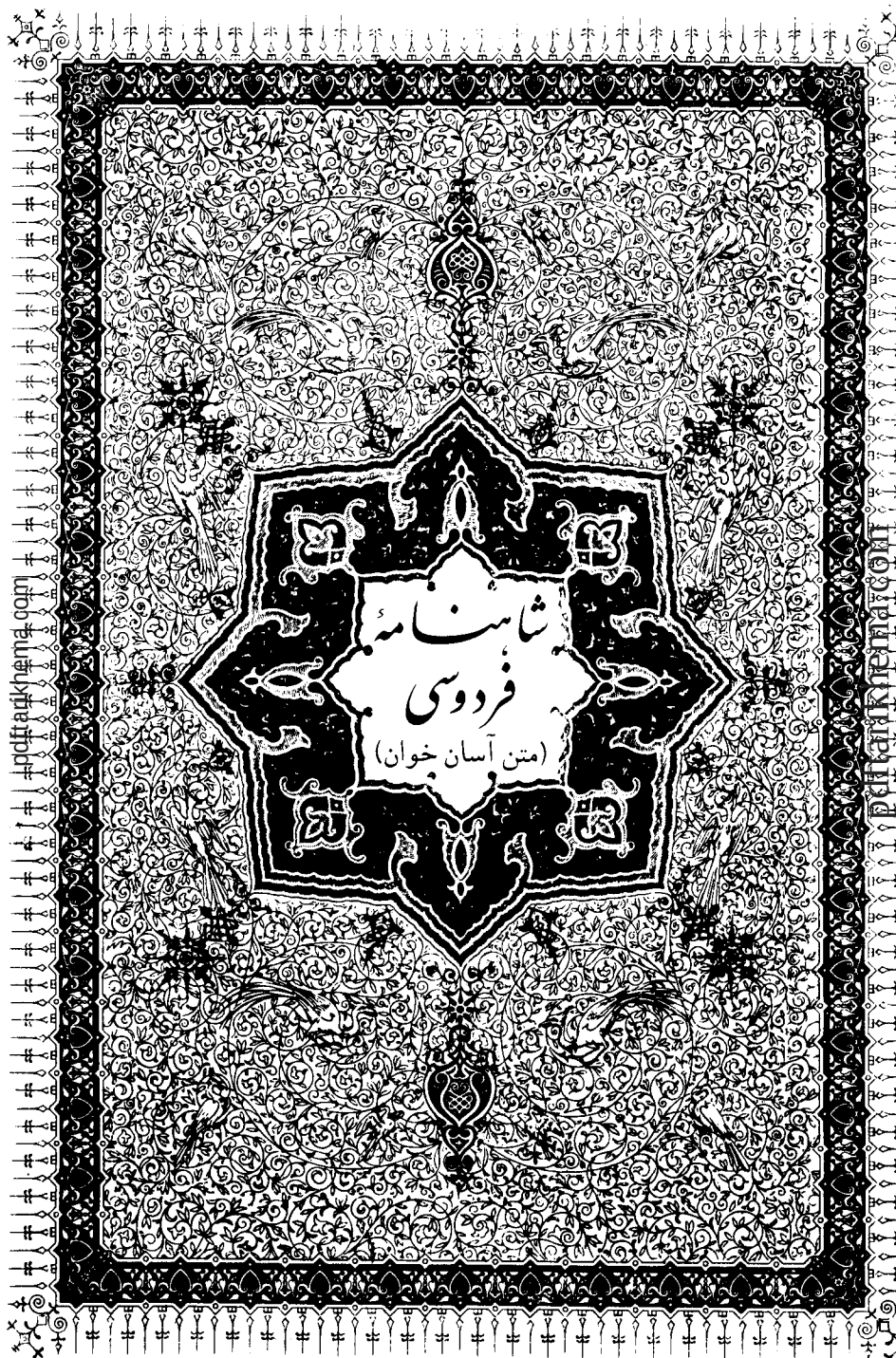
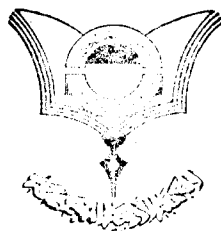








شاهنامه فردوسی

(متن آسان خوان)

شامل شرح لغات و نامها و جایها،
و حرکت گذاری بر کلمات دشوار

براساس

شاهنامه ژول مول

به کوشش: پرویز اتابکی

کتاب دوم: دفتر سوم و چهارم



تهران ۱۳۷۵

شاهنامه

(متن آسان خوان)

سراینده: حکیم ابوالقاسم فردوسی

به کوشش: پرویز اتابکی

(براساس شاهنامه ژول مول)

چاپ اول: ۱۳۷۵؛ تیراژ ۵۰۰۰ نسخه

حروفچینی: گوهر؛ چاپ و صحافی: شرکت افست

حق چاپ محفوظ است



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

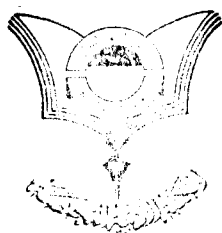
○ اداره فروش و فروشگاه مرکزی: خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچه کمان، شماره ۴،

کد پستی ۱۵۱۷۸؛ صندوق پستی ۳۶۶ - ۱۵۱۷۵؛ تلفن: ۷۱ - ۸۷۷۴۵۶۹؛ فاکس: ۸۷۷۴۵۷۲

○ فروشگاه شماره ۱: خیابان انقلاب، روبروی در اصلی دانشگاه تهران؛ تلفن: ۶۴۰۰۷۸۶

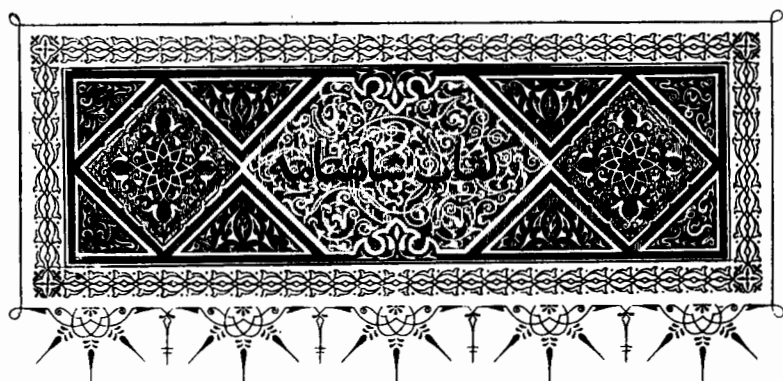
○ فروشگاه شماره ۲: خیابان انقلاب، نبش خیابان ۱۶ آذر؛ تلفن ۶۴۹۸۴۶۷

○ فروشگاه شماره ۳: خیابان جمهوری، نبش آقا شیخ هادی؛ تلفن ۶۷۴۳۰۰



شاسنامه فردوسی

دفتر سوّم



پادشاهی کیخسرو



داستان کاموس گشانی

آغاز داستان

به نام خداوند خورشید و ماه
 خداوند هستی و هم راستی
 خداوند کیوان و بهرام و شید
 ستودن من او را ندانم همی
 ازو گشت پیدا زمین و زمان
 ز گردنده خورشید تا تیره خاک
 ز هستی یزدان گواهی دهند
 سوی آفریننده بی نیاز
 که دل را به نامش خرد داد راه
 نخواهد ز تو کژی و کاستی
 ازویم نُوید و بدویم امید
 از اندیشه جان برفشانم همی
 پی مور بر هستی او نشان ه
 همه گوه‌ران، آتش و آب پاک
 روان تُرا آشنایی دهند
 همی رَه نیایی تو ایدر متاز

ز دستور و گنجور و از تاج و تخت
 ۱۰ همی بی نیازست و ما بنده ایم
 چو جان و خرد بی گمان کرده اند
 جز او را مخوان کردگار بلند
 شب و روز و گردان سپهر آفرید
 چنین آمد این گنبد تیزگرد
 ۱۵ شگفتی به گیتی ز رستم بسیست
 سرمایه مردی و جنگ ازوست
 به خشکی چو پیل و به دریا نهنگ
 کنون رزم کاموس پیش آوریم
 به گفتار دهقان کنون بازگرد



خوار کردن خسرو توس را

چو گودرز و چون گیو لشکر شکن
 ۲۰ سوی راه ایران نهادند روی
 کلات از برو زیر، آب مایم
 پشیمانی و درد و تیمار بود
 دو دیده پر از خون و دل پر گناه
 ۲۵ جگر خسته و با گناه آمدند
 به دشمن سپرده نگین و کلاه
 برادرش را گشته بر بی گناه
 همه داغ دل دست کرده به کش
 دریشان نگه کرد خسرو بخشم
 به یزدان چنین گفت کای دادگر
 ۳۰ همی شرم دارم من از تو کنون
 و گرنه بفرمودمی تا هزار

کیخسرو، توس، افراسیاب

تن توس را دار بودی نشست
 ز کین پدر بودم اندر خروش
 کنون کینه نو شد به کین فرود
 بگفتم که سوی کلات و چَرَم
 کزان رَه فرو دست و با مادرست
 نداند که توس فرومایه کیست
 ازان کوه جنگ آورد بی گمان
 دمان توس نامردِ ناهوشیار
 کنون لاجرم کردگار سپهر
 بدآمد به گودرزیان بر، ز توس
 همه خلعت و پندها دادمش
 جهانگیر چون پورِ نوذر مباد
 دریغ آن فرودِ سیاوش دریغ
 بسان پدر کشته شد بی گناه
 به گیتی نبینم کم از توس کس
 نه در سرش مغز و نه در تنش رگ
 ز خون برادر، ز کین پدر
 سپه را همه خوار کرد و براند
 در بار دادن بریشان ببست
 بزرگانِ ایران به ماتم شدند
 به پوزش که این ایزدی کار بود
 بدان که کجا کُشته شد پورِ توس
 همان گُرد داماد او ریونیز
 که دانست نام و نشان فرود؟
 تو خواهشگری کن که بُرناست شاه

هران کس که با او میان را ببست
 دلی داشتم پر غم و درد و جوش
 سرِ توسِ نوذرِ ببايد درود
 مَرَو گر فشاند بر سرِ درَم ۲۵
 یکی کئی نژادست و کُنداورست
 چُنین ساخته لشکر از بهر چیست
 فراوان سران را سرآید زمان
 چرا برد* لشکر به روی حصار؟
 ز توس و ز لشکر ببرید مهر ۳۰
 که نفرین بَرُو باد و بر پیل و کوس
 به جنگ برادر فرستادمش
 چو او پهلوان پیش لشکر مباد
 که با زور و دل بود و با گرز و تیغ
 ز دستِ سپهدارِ من با سپاه ۳۵
 درست از درِ دار و بندست و بس
 چه توسِ فرومایه پیشم چه سگ
 همی بود پیچان و خسته جگر
 ز مژگان همی خون به رُخ برفشاند
 روان را به درد برادر بخش ۴۰
 دلیران به درگاهِ رستم شدند
 کِرا بود آهنگِ جنگِ فرود؟
 سرِ سرکشان خیره گشت از فسوس
 نبود از بدِ بخت مانند چیز
 کزو شاه را دل بخواهد شُخود؟ ۴۵
 مگر سربپیچد ز کین سپاه

نه فرزندِ کاووسِ کئی ریونیز به جنگ اندرون کشته شد زار نیز؟
 که کَهرِتر پسر بود و پرخاشجوی نیاز پدر خسرو ماهروی؟
 چُنین است انجام و فرجامِ جنگ یکی تاج یابد یکی گورِ تنگ



آمرزش کردن خسرو ایرانیان را

۶۰ چو برزد سر از کوه خورشید زرد به خَمّ اندر آمد شب لاجورد
 برآمد خروش از درِ بارگاه تهمتن بیامد به نزدیک شاه
 بدو گفت کِیائِ مهتر بنافرین ز تو شادمان تخت و تاج و نگین
 ز توس و ز لشکر بیازرد شاه به من بخش هرچند بُدشان گناه
 چو فرزند و داماد را کُشته دید ز مغز و دلش رای شد ناپدید
 یکی آن که تیزست و هشیار نیست و دیگر که جانِ پسر خوار نیست
 چو در پیش او کُشته شد ریونیز ز رَأسپ ان سوار سرافراز نیز
 اگر او فروزد نباشد شِگفت ازو شاه را کین نباید گرفت
 و دیگر گزان بدگمان شد سپاه که فرخِ برادر، بشد پیش شاه
 چنان دان که کس بی‌زمانه نمرّد دلت را بدین غم نباید سپرد
 چه بیرون شود جان چه بیرون کنند نماند وگر سیصد افسون کنند
 بدو گفت خسرو که ای پهلوان دلم پر ز تیمار شد زان جوان
 کنون پند تو داروی جان بود وگرچه دل از درد پیچان بود
 به پوزش بیامد سپهدارِ توس سرِ سرکش از بیم شه چاپلوس
 ببخشود خسرو پناه سپاه گرانمایگان برگرفتند راه
 ۷۰ چو خورشید برزد سنان از نشیب شتاب آمد از رفتن اندر وُریب
 بدرید پیروزه پیراهنش پدید آمد آن لعل رخشان تنش
 سپهد بیامد به نزدیک شاه اباگیو و گردانِ ایران سپاه
 همی آفرین خواند بر شهریار کَاَنوشه بزی تا بود روزگار
 زمین پایه تاج و تختِ تو باد فلک مایه فرّ و بختِ تو باد

کیخسرو، توس، افراسیاب

منم دل پر از غم ز کردار خویش همان نیز جانم پر از شرم شاه
 ز پاکیزه جانِ فرود و زَر آسپ ز پاکیزه جانم پر از شرم شاه
 اگر من گنهکارم از انجمن اگر شاه خشنود گردد ز من
 بویژه ز بهرام و از ریونیز شوم کینِ این ننگ باز آورم
 اگر جان ستانم اگر جان دهم همه رنج لشکر به تن برنهم
 و از نامور پرگناه انجمن ازین پس به تخت و کُله ننگرم
 سر پست را بی فراز آورم ز گفتار او شاد شد شهریار
 اگر جان ستانم اگر جان دهم ازین پس به تخت و کُله ننگرم
 بجز ترگِ چینی نبیند سرم شبی رای زد با تهمتن دران
 دلش تازه شد چون گل اندر بهار چه با نامداران و کُنداوران

فرستادن خسرو توس را به توران

چو خورشید تابنده آمد پدید سپیده ز خم کمان بردمید
 سپهد بیامد دمان نزد شاه بهم با بزرگان ایران سپاه
 بدیشان چنین گفت شاه جهان که هرگز پی کین نگردد نهان
 ز سلم و ز تور اندر آید سخن ازان کین پیشین و روز کهن
 چنین ننگ بر شاه ایران نبود زمین پر ز خون دلیران نبود
 همی کوه از خونِ گودرزیان به زَنارِ خونین ببندد میان
 همان مرغ و ماهی بریشان بزار بگرید به دریا و در جویبار
 از ایران همه دشت تورانیان سر و دست و پایست و پشت و میان
 شما را همه شادمانیست رای به کینه بجند همی دل ز جای
 دلیران همه دست کرده به کش به پیش جهاندار خورشیدفش
 همه همگنان خاک دادند بوس چو رَهام و گرگین و گودرز و توس
 چو خُرّاد با زَنگه شاوران دگر بیژن و گَیو و کُنداوران

که ای شاه نیک اختر شیردل
 همه پیش تو یک بیک بنده ایم
 ۱۰۵ اگر جنگ فرمان دهد شهریار
 نبیند ز ما شاه ازین پس گناه
 سپهدار پس گوی را پیش خواند
 فراوانش بستود و بنواختش
 بدو گفت کَاندَر جهان رنج من
 ۱۱۰ نباید که بی رای تو پیل و کوس
 به گفتارِ بد گوی با نام و ننگ
 بتندی مکن سهمگن کار خُرد
 دَرَم داد و روزیدِهان را بخواند
 ز اختر یکی روزِ فرَخ بجست
 ۱۱۵ همی بود با کوس و پیلان به دشت
 بدو داد شاه اختر کاویان
 برو آفرین کرد و بر شد خروش
 یکی اَبَر بست از هوا گردِ سُم
 ز بس جوشن و کاویانی درفش
 ۱۲۰ تو خورشید گفتی به آب اندرست
 نهاد از برِ پیلِ پیروزه مَهد

ز شیران ربوده به شمشیر دل
 ز شرم تو خسرو سرافکنده ایم
 همه جان فشانیم در کارزار
 مگر تیره گردد رُخ هور و ماه
 به تخت گرانمایگان بر نشاند
 بسی خلعت و نیکویی ساختش
 تو جُستی و بی بهره از گنج من
 سوی جنگ راند سپهدارِ توس
 جهان کرد بر خویش تار یک و تنگ
 که روشن روان باد بهرام گرد
 بسی با سپهدار خوبی براند
 که بیرون شدن را کی آید درست؟
 چنین تا سپهد بَر و برگذشت
 بدان سان که بودی به رسم کیان
 جهان آمد از سُمِ اسپان به جوش
 برآمد خروشیدن گاودُم
 شده روی گیتی سراسر بنفش
 سپهر و ستاره به خواب اندرست
 همی رفت ازین گونه تا رود شَهد

پیغام پیران به لشکر ایران

هَیونی به کردار بادِ دَمان
 که من جنگ را گردن افراخته
 چو بشنید پیران غمی گشت سخت
 ۱۲۵ برون رفت با نامدارانِ خویش
 بشد نزد پیران هم اندر زمان
 سوی رود شَهد آمدم ساخته
 که بر بست بایست ناگاه رخت
 گزیده دلاور سواران خویش

که ایران سپه را دل و رای چیست
 رده برکشیدند زان سوی رود
 وزین روی لشکر بیاورد توس
 سپهدار پیران یکی چربگوی
 بگفت ان که من با فرنگیس و شاه
 ز درد سیاوش خروشان بدم
 کنون بار تریاک، زهر آمده‌شت
 دل توس غمگین شد از مهرِ* اوی
 فرستاده را گفت پس پهلوان
 بگویش که گر راست گویی سخن
 سر آزاد کن دور شو زین میان
 بر شاه ایران شوی بی‌سپاه
 به ایران تُرا پهلوانی دهد
 چو یاد آیدش خوب کردار تو
 همین گفت گودرز و گیو و سران
 سراینده پاسخ آمد چو باد
 بگفت آنچه بشنید با پهلوان
 بدو داد پاسخ که من روز و شب
 شوم هر که هستند پیوند من
 به ایران گذارم همه خویش و رخت
 ازین گفته‌ها بود مغزش تهی

سرافراز چندست و با توس کیست؟
 فرستاد نزد سپهبد درود
 درفش همایون و پیلان و کوس
 ز ترکان فرستاد نزدیک اوی
 چه کردم به خوبی به هر جایگاه
 چو بر آتش تیزجوشان بدم
 مرا زو همه درد بهر آمده‌شت
 فراوان نشان داد بر چهر اوی
 که رو پیش پیران روشنروان
 مرا با تو گفتار آمد به بن
 ببند این در کین و راه زیان
 مکافات یابی بِنیکی ز شاه
 همان افسر خسروانی دهد
 دلش رنجه گردد ز تیمار تو
 بزرگان و تیمارکش مهتران
 به نزدیک پیران و یسه‌نژاد
 ز توس و ز گودرز روشنروان
 به یاد سپهبد گشایم دو لب
 خردمند کو، بشنود پند من
 سر نامور بهتر از تاج و تخت
 همی جُست نو روزگار بهی



سپاه فرستادن افراسیاب به نزدیک پیران

هیونی برافگند هنگام خمواب
 همان گیو و گودرز و شیدوش و توس
 سراینده شد نزد افراسیاب
 کز ایران سپاه آمد و پیل و کوس

۱۵۰ فراوان فریش فرستاده‌ام
 سپاهی ز جنگاوران برگزین
 مگر بیخشان از بُنه برکنیم
 وگرنه ز کین سیاوش سپاه
 چو بشنید افراسیاب این سخن
 به ایشان بگفت ان سخنها که رفت
 ۱۵۵ گران لشکری ساخت افراسیاب
 دهم روز لشکر به پیران رسید
 چو لشکر بیاسود روزی بداد
 ز پیمان نکرد ایچ یاد و ز عهد
 طلایه بیامد به نزدیک توس
 ۱۶۰ که پیران نداند سخن جز فریب
 درفش جفاییشه آمد پدید
 بیاراست لشکر جهان‌دیده توس
 دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه
 چنان شد ز گرد سپاه آفتاب
 ۱۶۵ درخشیدن تیغ و ژوپین و خِشت
 ز بس ترگِ زرّین و زرّین‌کمر
 برآمد یکی ابر چون سَنَدَروس
 سرِ سروران زیر گرزِ گران
 زمین‌گفتی از خون میستان شده‌ست
 ۱۷۰ بسی سر گرفتار خَمِ کمند
 کفن جوشن و بستر از خون و خاک
 زمین ارغوان و رُخان سَنَدَروس
 اگر تاج یابد جهانجوی مرد
 ز هرگونه‌ای پندها داده‌ام
 ازان نامداران و مردانِ کین
 به بوم و به بر آتش اندر زنیم
 نیاساید از جنگ هرگز نه شاه
 سران را بخواند ان زمان زانجمن
 بکین گفت باید کنون رفت تفت
 که تاریک شد چشمه آفتاب
 سپاهی کزو شد زمین ناپدید
 سپه برنشست و بُنه برنهاد
 بیامد دمان تالِبِ رودِ شهد
 که بریند بر کوهه پیل کوس
 چو داند که تنگ اندر آمد نشیب
 سپه بر لب رود صف برکشید
 به هامون کشیدند پیلان* و کوس
 سواران ترکان و ایران‌گروه
 که از تیرگی رفت چشمش به خواب
 تو گفتی شب اندر هوا لاله کِشت*
 ز جوش سواران زرّین سپر
 سپهر و ستاره پرآوای کوس
 چو سندان شد و پتکِ آهن‌گران
 ز نیزه هوا چون نیستان شده‌ست
 بسی خوار گشته تن ارجمند
 تن نازدیده به شمشیر چاک
 ز گردِ سواران هوا آبنوس
 وگر خاکِ آورد* و خونِ نبرد

از ایدر همی رفت خواهی ز دهر چه زو بهره تریاک یابی چه زهر
ندانم سرانجام و انجام چیست بدین رفتن اکنون ببايد گریست ۱۷۵



کشتن توس ارژنگ را

یکی نامداری بُد ارژنگ نام به ابر اندر آورده از جنگ نام
برانگیخت از دشتِ آورد، گرد وز ایرانیان جُست جنگ و نبرد
چو از دور توس سپهد بدید بغرّید و تیغ از میان برکشید
به پورِ زَرِه گفت نام تو چیست؟ ز ترکان جنگی تُرا یار کیست؟
بدو گفت ارژنگِ جنگی منم سرافراز شیرِ درنگی منم ۱۸۰
کنون خاک را از تو جوشان کنم برآوردگه بر، سرفشان کنم
چو گفتار پورِ زَرِه شد به بُن سپهدار ایران شنید آن سخن
به پاسخ ندید آیچ جای درنگ همان آبداری که بودش به چنگ
بزد بر سر و ترگِ آن نامدار تو گفتی تنش سرنیاورد بار
غمی گشت پیران و تورانسپاه ز گردان تهی ماند آوردگاه ۱۸۵
دلیران توران و کُنداواران کشیدند شمشیر و گرزگران
بدادند آواز با یکدگر بگفتند هرگونه شیران نر
که یکسر بکوشیم و جنگ آوریم جهان بر دل توس تنگ آوریم
چنین گفت هومان که امروز جنگ بسازیم و دلها نداریم تنگ
گراپدون گزیشان یکی نامور ز لشکر برآرد به پیکار سر
پذیره فرستیم گردی دَمان ببینیم تا بر که گردد زمان
ازیشان بتیزی نجویم جنگ ببايد یک امروز کردن درنگ
بدانگه که لشکر بجند ز جای تَییره برآید ز پرده سرای
همه یکسره گرز و خنجر کشیم یکی از لب رود برتر کشیم
بانبوه رزمی بسازیم سخت اگر یار باشد جهاندار و بخت ۱۹۵

جنگ هومان با توس

به اسپ عقاب اندر آورد پای
 تو گفתי یکی باره آهنست
 به پیش سپاه اندر آمد به جنگ
 بجنبید توس سپهد ز جای
 به هومان* چُنین گفت کای شوربخت
 نمودم به ارژنگ یک دستبرد
 تو اکنون همانا به کین آمدی
 به جان و سر شاه ایرانسپاه
 به جنگ تو آیم بسان پلنگ
 ببینی تو این کار مردانِ مرد
 چُنین پاسخ آورد هومان بدوی
 گراپدون که بیچاره‌ای را زمان
 به جنگ من ارژنگ روز نبرد
 دلیران لشکر ندارند شرم
 که پیکارگرشان سپهد شده‌ست
 کجا بیژن و گیو آزادگان
 تو گر پهلوانی ز قلب سپاه
 خردمند بیگانه خواند ترا
 تو شو اختر کاویانی بدار
 نگه کن که خلعت کرا داد شاه
 بفرمای تا جنگ شیر آورند
 اگر تو شوی کُشته بر دستِ من
 سپاه تو بی‌تاو و بی‌جان شوند

برانگیخت آن بارکش را ز جای
 و گر کوه البرز در جوشنست
 یکی خِشتِ رخشان گرفته به جنگ
 جهان پر شد از ناله کَرِ نای
 ز پالیز کین کثر برآید درخت
 که بود از شما نامبردار و گرد
 که با خِشتِ بر پشتِ زین آمدی؟
 که بی‌جوشن و گرز و رومی کلاه
 که از کوه یازد به نخچیر چنگ
 چو آورد گیرم به دشت نبرد
 که بیشی نه خوبست، بیشی مجوی
 به دست تو آمد مشو بدگمان
 کجا داشتی خویشتن را بِمرد
 نجوشد یکی را به تن خونِ گرم
 به رزم اندرون دستشان بد شده‌ست
 جهانگیر گودرز کشوادگان
 چرا آمدستی بدین رزمگاه؟
 هُشیوار دیوانه خواند ترا
 سپهد نیاید سوی کارزار
 ز گردان که جوید نگین و کلاه؟
 ز بردست را دستِ زیر آورند
 بدآید بدین نامدار انجمن
 اگر زنده مانند، پیچان شوند

- دگر با تو گویم یکی گفتِ راست
 که پردرد باشم ز مردانِ مرد
 پس از رستم زالِ سامِ سوار
 پدر بر پدر نامبردار و شاه
 تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی
 بدو گفت توس ای سزاوار مرد
 تو هم نامداری ز توران سپاه
 دلت گر پذیرد یکی پند من
 تو با نامور پهلوان سپاه
 گزین کینه تا زنده ماند یکی
 بخیره مده خویشان را بباد
 سزاوار کشتن هران کس که هست
 گزین کینه مرد گنهکار هیچ
 مرا شاه ایران چنین داد پند
 که او ویژه پرورگار من است
 به بیداد با او بخیره مکوش
 چنین گفت هومان به بیداد و داد
 بدان رفت باید بیبچارگی
 همان جنگِ پیران نه بر آرزوست
 بدین گفت و گوی اندرون بود توس
 ز لشکر بیامد به کردار باد
 فریبده تُرکی میان دو صف
 کنون با تو چندین چه گوید پراز؟
 سخن جز به شمشیر با او مگوی
 چو بشنید هومان بر آشت سخت
- روان و دلم بر زبانم گواست
 که آیند پیشم به روز نبرد
 ندانم چو تو نیز یک نامدار
 چو تو جنگ جویی چه باید سپاه؟
 بیاید به روی اندر آورده روی
 سپهد منم هم سواری نبرد
 چرا آمده‌ستی بدین کینه‌گاه؟
 بجویی بدین پند پیوند من
 خرامان بیایی به نزدیک شاه
 نیاسود خواهد سپاه اندکی
 نباید که پند من آیدت یاد
 بمان تا بیازند بر* کینه دست
 رهایی نیابد خرد را بسیج
 که پیران نباید که یابد گزند
 جهان‌دیده و دوستدار من است
 نگه کن که دارد به پند تو گوش
 چو فرمان دهد شاه فرخ‌نژاد
 سپردن بدو دل بیکبارگی
 که او راد و آزاده و نیکخوست
 که شد گیو را روی چون سَندروس
 چنین گفت کائی توس فرخ‌نژاد
 بیامد چنین بر لب آورده کف
 میان دو صف گفت و گوی دراز؟
 مجوی از در آشتی هیچ روی
 چُنین گفت با گیو بیدار بخت

آيا گم شده بخت از آزادگان
 ۲۲۵ به لاوَن مرا دیده‌ای روز جنگ
 کس از تخم کُشوادِ جنگی نماند
 تُرا بخت چون روی آهَر مَنَسْت
 اگر من شوم کشته بر دستِ توس
 بجایست پیران و افراسیاب
 ۲۵۰ وگر توس گردد به دستم تباه
 تو اکنون به درد برادرِ گِرِی
 بدو گفت توس این چه آشفتن است
 بیا تا بگردیم و کین آوریم
 بدو گفت هومان که داداست مرگ
 ۲۵۵ اگر مرگ باشد همی بیگمان
 به دستِ سواری که دارد هنر
 گرفتند هر دو عمود گران
 زمین گشت گردان و شد روز تار
 تو گفتی شب آمد بریشان به روز
 ۲۶۰ ازان چاک چاک عمود گران
 به ابر اندرون بانگ پولاد خاست
 خَم آورد رومی عمودِ گران
 تو گفتی که سنگی سر زیر ترگ
 گرفتند شمشیر هندی به چنگ
 ۲۶۵ ز نیروی گردنکشان تیغ تیز
 چو شد کام بی آب و پر خاک سر
 ز نیروی گردان گران شد رکیب
 کمر بند بُگسست و هومان بجست

که گم باد گودرز کُشوادگان
 به آورد با تیغِ هندی به چنگ
 که منشور تیغ مرا برنخواند
 به خانِ تو تا جاودان شیونست
 نه برخیزد آیین گویال و کوس
 بخواهند کینم هم اندر شتاب
 یکی را نباشد ز ایران پناه
 چه با توسِ نوذر کنی داوری؟
 بدین دشت پیکارِ تو با من است
 به جنگ ابروان پر ز چین آوریم
 سری زیر تاج و سری زیر ترگ
 به آورد گه به که آید زمان
 سپهد سر و گرد، پر خاشاخر
 همی حمله بُرد آن بر این، این بر آن
 یکی ابر بست از برِ کارزار
 نهان گشت خورشید گیتی فروز
 سرانشان چو سندانِ آهنگران
 به دریای شَهد اندرون باد خاست
 شد آهن بکردار چاچی کمان
 سیه شد ز چشم یلان رویِ مرگ
 فرو ریخت آتش ز پولاد و سنگ
 خم آورد و از زخم شد ریز ریز
 گرفتند هر دو دَوالِ کمر
 نیامد یکی را سر اندر نشیب
 یکی اسب آسوده را برنشست

- سپهد سوی ترکش آورد چنگ
بران نامور تیر باران گرفت
ز پولاد پیکان و پرّ عقاب
چنان چون زشب رفته دویاس گشت
ز تیر خدنگ اسپ هومان بخت
سپر در سر آورد و بنمود روی
چو او را پیاده بدان رزمگاه
که پر دخته ماند همی جای اوی
چو هومان بران زین توزی نشست
همان نامداران پر خاشجوی
که شد روز تاریک و بیگاه گشت
همی از تو چشم بدان دور باد
بیچید هومان جنگی عنان
به نزدیک پیران شد از رزمگاه
که چون بود کار تو ای رزمجوی
همه پاک با دل پر از خون بُدیم
به لشکر چنین گفت هومان شیر
چو روشن شود تیره شب روز ماست
شمارا همه شادمانی بوَد
ز لشکر همی بر خروشید توس
همی گفت هومان چه مرد منست؟
- کمان را به زه کرد و تیر خدنگ
چپ و راست جنگ سواران گرفت
سیه کرد بر پیش او آفتاب
تو گفتی که کشور پر الماس گشت
تنِ بارگی گشت بر خاک پست
نگه داشت جنگی سر از گرز اوی
بدیدند گردانِ توران سپاه
ببردند پرمایه بالای اوی
یکی تیغ هندی گرفته به دست
یکایک بدو بر نهادند روی
ز جنگِ یلان دست کوتاه گشت
وزین رزم فرجام تو سور باد
سپهد برو راست کرده سنان
خروشی برآمد ز تورانسپاه
چو با توس روی اندر آمد به روی؟
جز ایزد نداند که ما چون بُدیم
که ای رزم دیده سران دلیر
که این اختر گیتی افروز ماست
مرا اختر آسمانی بوَد
شب تیره تاگاه بانگ خروس
که شیر ژیان هم بُرد منست



جنگ دوم ایرانیان و تورانیان

- چو چرخ بلند از شبه تاج کرد
شَمامه پراگند بر لاژورد
طلایه ز هر سو برون تاختند
به هر پرده ای پاسبان ساختند

جهان گشت چون روی رومی سفید
جهان شد پر از ناله گرنای
طبرخون و شبگون و زرد و بنفش
همه چنگ را گرد کرده عنان
بپوشد* همی چادر آهین
ز جوش سواران و از گرد و خاک
همی آسمان بر زمین داد بوس
یکی خشت رخشان گرفته به کف
برانگیزم اسپ و برآیم به جوش
سپرهای چینی به سر برکشید
نخواهم کمان و نباید سنان
چنان چون بود رزم گنداوران
برانسان که آید خورید* و دهید
بیامد به پیش برادر چو شیر
تو بگشای بند از سلیح گران
ز بهر سلیح آید زفتی مکن
بیاید دل از اخترنیک بر
بیاراست بر سان چشم خروس
ورا پهلوان زمین خواندند
بمردی ز هومان برآورده گرد
که این راز بر کس نشاید نهفت
سواران بدخواه خیره شوند
منی از تن خویشان بفکنیم
وگر نه بدست اختر و کار ما
بباشید با کاویانی درفش

چو برزد سر از چرخ خورشید شید
تیره برآمد ز هر دو سرای
هوا تیره گشت از فروغ درفش
کشیده همه تیغ و گرز گران ۲۱۵
تو گفستی سپهر و زمان و زمین
به پرده درون شد خور تابناک
ز هرای اسپان و آوای کوس
سپهدار هومان، دمان پیش صف
همی گفت چون من برآرم خروش ۲۰۰
شما یک بیک تیغ را برکشید
مبینید جز یال اسپ و عنان
به تیغ و عمود و به گرز گران
عنان پاک بر یال اسپان نهید
چو این گفت هومان سوار دلیر ۲۰۵
به پیران چنین گفت کای پهلوان
تو با گنج و دینار جفتی مکن
گر امروز گردیم پیروزگر
وزین روی لشکر سپه دار توس
برو بر یلان آفرین خواندند ۲۱۰
که پیروزگر بود* روز نبرد
سپهید به گودرز کشواد گفت
اگر لشکر ما پذیره شوند
همه دست یکسر به یزدان زنیم
مگر دست گیرد جهاندار ما ۲۱۵
کنون نامداران زرینه کفش

از پَن کوهپایه مجنید هیچ
 همانا که از ما به هریک دویست
 بدو گفت گودرز اگر کردگار
 به بیشئی و کَمئی نباشد سَخُن
 اگر بد بود گردش آسمان
 تو لشکر بیارای و از بودنی
 بیاراست لشکر سپه‌داژ توس
 پیاده سوی کوه شد با بُنه
 رده برکشیده همه یکسره
 ز نالیدن کوس باکَرَنای
 دل چرخ گردان همی چاک شد
 چنان شد که کس روی هامون ندید
 ببارید الماس ازان تیره میغ
 سنانهای رخشان و تیغ سران
 هواگفتی از گرز و از آهن است
 چو دریای خون شد همه دشت و راغ
 ز بس ناله کوس باکَرَنای
 سپهد به گودرز گفت آن زمان
 مرا گفته بود آن ستاره‌شناس
 ز شمشیر گردان چو ابر سیاه
 سرانجام ترسم که پیروزگر
 چو شیدوش و رَهام و گُستهم و گیو
 ز صف در میان سپاه آمدند
 به ابر اندر آمد ز هر سو غریو
 وزان سوی، هومان بکردار کوه
 که روز درنگست و جای بسیج
 فزونست بدخواه اگر بیش نیست
 بگرداند از ما بد روزگار
 دل و مغز ایرانیان بد مکن
 به پرهیز، بیشئی نگرده زمان
 روان را مکن هیچ فرسودنی
 به پیلان جنگی و مردان و کوس
 سپهدار گودرز بر مَیْمَنَه
 چو رَهام و گرگین اَبر میسره
 همی آسمان اندر آمد ز جای
 همی کام خورشید پُر خاک شد
 ز بس گرد کز رزمگه بردمید
 همی آتش افروخت از ترگ و تیغ
 درفش از بر و زیر، گُرز گران
 زمین یکسر از نعل و از جوشن است
 جهان چون شب و تیغها چون چراغ
 همی کس ندانست سر را ز پای
 که تاریک شد گردش آسمان
 که امروز تا شب گذشته سه پاس
 همی خون فشاند* به آوردگاه
 نباشد بجز دشمن کینه‌ور
 چو خُراد بُر زین و فرهاد نیو
 جگر خسته و کینه‌خواه آمدند
 بسان شب تار و آواز دیو
 بیاورد لشکر همه همگروه

نَبُد هیچ پیدا رکاب از عِنان
 که بر دشت گیرند جای نبرد
 دو گُردِ گرانمایه شیردل
 چو شیدوش و لَهاک شد هم نبرد
 که برهم زنند آتش و باد را
 دو گُردِ گرانمایه نیو را
 نَبُد هیچ بیداد و رنگ و فسوس
 نباید که چون دِی بود کارزار
 نباید که یازند ازین پس به کین
 پیاده بیاورد و پیلان و کوس
 سپردار و ژوپینور و نیزه دار
 سپر با سِنان اندر آرید پیش
 چگونه گرایند گُرزِ گران

ز بس گرز و گوپال و تیغ و سِنان
 وزان پس گزیدند مردانِ مرد
 گرازه سرِ گیوگان با نَهل*
 ۳۳۵ چو رَهامِ گودرز و فرشیدورد
 اَبّا بیژنِ گُردِ گَلباد را
 اَبّا شیطرُخِ نامور گیو را
 چو گودرز و هومان و پیران و توس
 چُنین گفت هومان که امروز کار
 ۳۴۰ تهی کرد باید ازیشان زمین
 به پیش اندر آمد سپه‌دارِ توس
 صفی برکشیدند پیش سوار
 مجنبید گفت ایچ از جای خویش
 ببینیم تا این نَبَرده سران

جادویی کردن تورانیان بر سپاه ایران

به افسون به هر جای گسترده گام
 بدانسته چینی و هم پهلوی
 که اپدر برو تا سر تیغ کوه
 بریشان برآور هم اندر زمان
 همی گشت بر کوه اَبَرِ سیاه
 برآمد یکی باد و برفِ ژیان
 فروماند، از برف، در کارزار
 خروش یلان بود و باران تیر
 یکی حمله سازند در رزمگاه
 نیازست بنمود کس دستبرد

۳۵۵ ز ترکان یکی بود بازور نام
 بیاموخته کژّی و جادوی
 چُنین گفت پیران به افسون پژوه
 یکی برف و سرما و بادِ دمان
 هوا تیره گون بُد خود از تیر ماه
 ۳۶۰ چو بازور برشد به کُهِ* در زمان
 همه دستِ نیزه گذاران ز کار
 بدان رستخیز و دَم زَمهریر
 بفرمود پیران که یکسر سپاه
 چو بر نیزه بر دستهایشان فسرده

- وزان پس بر آورد هومان غریو
 بکشتند چندان از ایرانیان
 در و دشت گشته پر از برف و خون
 ز کُشته بُد جای کشتن به جنگ
 تبه گشته بر دشت شمشیر و دست
 بُد جای گردش بدان رزمگاه
 سپهدار و گردنکشان آن زمان
 که ای برتر از دانش و هوش و رای
 همه بنده پُرگناه توایم
 تو باشی به بیچارگی دستگیر
 ازین سخت سرما تو فریادرس
 بیامد یکی مرد دانش پژوه
 کجا جای بازور نسته بود
 بیچید رَهام ازان رزمگاه
 زره دامنش را بزد بر کمر
 چو جادو بدیدش بیامد به جنگ
 چو رَهام نزدیکی جادو رسید
 بیفگند دستش به شمشیر تیز
 ز روی هوا ابر تیره بُرد
 یکی دست بازور جادو به دست
 هوا گشت ازان سان که در پیش بود
 پدر را بگفت آنکه جادو چه کرد
 بدیدند ازان پس، دلیران شاه
 همه دشت یکسر از ایرانیان
 چُنین گفت گودرز ازان پس به توس
- ۳۶۵ یکی حمله آورد بر سان دیو
 که دریای خون شد همی در میان
 سواران ایران فگنده نگون
 ز برف و زافگنده شد جای تنگ
 به روی اندر افتاده بر سان مست
 شده دست لشکر ز سرما سیاه
 گرفتند زاری سوی آسمان
 نه بر جای و در جای و در زیر جای
 بیچارگی دادخواه توایم
 ز ما یک بیک دور کن ز مهریر
 نداریم جز تو کسی را یکس
 به رَهام بنمود بانگشت کوه
 به افسون و تنبل بر آن کوه بود
 برون تاخت اسپ از میان سپاه
 پیاده برآمد بران کوه سر
 عمودی چو پولاد چینی به چنگ
 سبک تیغ کین از میان برکشید
 یکی باد برخاست چون رستخیز
 فرود آمد از کوه، رَهام گرد
 به هامون شد و بارگی برنشست
 فروزنده خورشید و گردون کبود
 چه آورد بر ما به روز نبرد
 چو دریای خون گشته آوردگاه
 تن بیسران بُد سر بی تنان
 که نه پیل باید نه آوای کوس

برآریم جوش ارکُشند ارکُشیم
 نه روزِ کمندست و تیر و کمان
 هوا گشت پاک از دمِ زمهریر
 چو فریادرس فرّه و زور داد؟
 کنند این دلیران خود آهنگ ما
 به نزدیکِ بدخواه خیره مشو
 همی دار یک چند تیغ بنفش
 نگهبان اَبَر میسرهِ گُستَهَم
 گُرازه بکین بر لب آورده کف
 تو برکش سوی شاه ایران سپاه
 به هر جای بیغاره بدکُش
 ازو تا توان گردِ بیشی مگرد
 ببودن زمانی نیفزایدت
 خروشیدن زنگ و هندی درای
 درخشیدن تیغ و زخمِ تبر
 زمین شد بکردار دریای تیر
 همه گوش پر زخمِ گوپال بود
 دلیران به دشمن نمودند پشت
 چو شیدوش و بیژن و رَهام شیر
 همی رزم جُستند در پیش صف
 همه نامدار و کُنازنگ بود
 یلان از پسِ پشت بگریختند
 پسِ پشتِ تو گفت جنگی نماند
 سپه را سپهد زیان آورند
 که با مغزِ لشکر خرد نیست جفت

۳۹۰ همه تیغها یکسره برکشیم
 همانا که ما را سرآمد زمان
 بدو گفت توس ای جهاندیده پیر
 چرا سر همی داد باید به باد
 مکن پیشدستی تو در جنگ ما
 ۳۹۵ ز بهر زمانه پذیره مشو
 تو بر قلب، با کاویانی درفش
 سوی میمنه گیو و بیژن بهم
 چو رَهام و شیدوش در پیش صف
 اگر من شوم کُشته زین رزمگاه
 ۴۰۰ مرا مرگ نامی تر از سرزنش
 چنینست گیتی پر آزار و درد
 فزونیش یک روز بگزایدت
 دگر باره بر شد دمِ کِرَنای
 ز بانگ سوارانِ پر خاشخَر
 ۴۰۵ ز پیکار و از گرز و ژوپین و تیر
 همه دشت بی تن سر و یال بود
 همی تیره شد روی اختر دُرُشت
 چو توس و چو گودرز و گیو دلیر
 همه بر نهادند جان را به کف
 ۴۱۰ هران کس که با توس در جنگ بود
 به پیش اندرون خون همی ریختند
 یکی موبدی توس یل را بخواند
 نباید کت اندر میان آورند
 به گیو دلیر آنگهی توس گفت

که ما را بدین گونه بگذاشتند
 تو رو بازگردان سپه را ز راه
 بشد گیو و لشکر همه بازگشت
 سپهبد چنین گفت با مهتران
 کنون چون رُخ روز شد نیلگون
 یکی جای آرام باید گزید
 مگر کشته یابد به جای مفاک

۲۱۵ به روزی چُنین راه برداشتند
 به بیغاره دشمن و شرم شاه
 پر از کشته دیدند هامون و دشت
 که اینت نَبَرْدی و جنگی سران
 همه روی کشور چو دریای خون
 اگر خیره شب خود توان آرמיד
 یکی بستر از ریگ و چادر ز خاک



رفتن ایرانیان به کوه همانون

همه بازگشتند یکسر ز جنگ
 سر از کوه برزد همان گاه ماه
 سپهدار پیران سپه را* بخواند
 بدان گه که دریای یاقوتِ زرد
 کسی را که زنده ست بیجان کنیم
 برفتند با شادمانی ز جای
 همه شب ز آواز چنگ و رباب
 وزان روی لشکر همه مستمند
 همه دشت پرکشته و خسته* بود
 چپ و راست آوردگه دست و پای
 همه شب همی خسته برداشتند
 بر کشته آتش همی سوختند
 فراوان ز گودرزیان خسته بود
 چو بشنید گودرز برزد خروش
 همه مهتران جامه کردند چاک
 همی گفت کَاندَر جهان کس ندید

ز خویشان جگر خسته، سر پر ز ننگ
 چو بر تخت پیروزه پیروز شاه
 همی گفت ازیشان فراوان بماند
 زند موج در کشور لاجورد
 بدیشان دل شاه پیچان کنیم
 نشستند در پیش پرده سرای
 سپه را نیامد بدان دشت خواب
 پدر بر پسر سوگوار و نژند
 به خون بزرگان زمین شسته بود
 نهادن ندانست کس پا ز جای
 چو بیگانه بُد خوار بگذاشتند
 گسسته بستند و بردوختند
 بسی کشته بود و بسی بسته بود
 زمین آمد از سُم اسپان به جوش
 به سر بر پراگند گودرز خاک
 به پیری چنین بد که بر من رسید

چرا بایدم زنده با پیزسر
ازان روزگاران* که من زاده‌ام
۲۲۰ به جنگ یلان و سواران من
به جنگ نخستین ز توران زمین
جدا گشت از من چو بهرام، پور
بفرجام چندین پسر ز انجمن
ز گودرز چون آگهی شد به توس
۲۲۵ خروشِ فغانی برآورد زار
همی گفت اگر نوذر پاکتن
نبودی مرا رنج و تیمار و درد
که تا من کمر بر میان بسته‌ام
هم‌اکنون تنِ کُشتگان را به خاک
۲۳۰ سرانِ بُریده سوی تنِ بُرید
برانیم لشکر همه هم‌گروه
هیونی فرستم به نزدیک شاه
بدین خود سواری فرستاده‌ام
مگر رستم زال را با سپاه
۲۳۵ سپه برنشانند و بُنه بر نهاد

به خاک اندر افکنده چندین پسر
ز خفتان میان هیچ نگشاده‌ام
نَبیر و پسر بود یاران من
نماند آییج از تخم من روز کین
مگر گشته شدمان به یکبار، هور
ببینم همی کُشته در پیش من
مژه کرد پر خون و رُخ سَندروس
فراوان ببارید خون برکنار
نکشتی پی و بیخ من در چمن
غم کُشته و دردِ روز نبرد
به دل خسته‌ام گر به جان رسته‌ام
بپوشید جایی که باشد مفاک
بُنه سوی کوه هماون برید
سراپرده و خیمه برسوی کوه
دلش بر فروزد فرستد سپاه
وُرا پیش ازین آگهی داده‌ام
سوی ما فرستد بدین رزمگاه
وزان کُشتگان کرد بسیار یاد



گرد کردن توران سپاه کوه هماون را

چو خورشید تابنده بنمود تاج
همانا که فرسنگ ده رفته بود
بدین سان همی رفت روز و شبان
همه دیده پر خون و دل پر ز داغ
۲۴۰ چو نزدیک کوه هماون رسید
بگسترد کافور بر تختِ عاج
بداندیش از ماندگی خفته بود
پراز غم دل و ناچریده لبان
ز رنج روان گشته چون پر زاغ
بدان دامن کوه لشکر کشید

چنین گفت توس سپهد به گیو
سه روزست تا زین نشان رفته‌ای
بناز و بیاسای و چیزی بخور
که من بی‌گمانم که پیران به جنگ
کسی را که آسوده‌تر زین گروه
بشد گیو با خستگان سوی کوه
سُبک خستگان را سوی دژ کشید
چنین گفت کین کوه سرخان ماست
طلایه ز کوه اندر آمد به دشت
غَو دیدنه بانان و آوای زنگ
پس آنکه برآمد ز کوه آفتاب
ز درگاه پیران درآمد خروش
چو آتش سپهدار توران سپاه
به هومان چنین گفت کامروز جنگ
سواران ایران همه کُشته‌اند
بزد کوس و از دشت برخاست غَو
رسیدند گردان بدان رزمگاه
بشد پیش پیران یکی مژده‌خواه
بشادی برآمد ز لشکر خروش
سپهد چنین گفت با بخردان
چه گوئید اکنون چه دارید رای؟
سواران لشکر ز پیر و جوان
که لشکر گریزان شد از پیش ما
یکی رزمگاه است پر خون و خاک
بباید پی دشمن اندر گرفت

که ای پر خرد نامبردار نیو
به خواب و به خوردن نپردخته‌ای
به آرایش و خواب بنمای سر
بباید پس پشت ما بی‌درنگ
به بیژن بمان و تو بر شو به کوه ۲۶۵
ز جان گشته سیر و ز گیتی ستوه
ز آسودگان لشکری برگزید
بباید کنون خویشتن کرد راست
بدان تا بریشان نیابد گذشت
تو گفتی به جوش آمده کوه و سنگ ۲۷۰
طلایه بیامد سوی رودآب
چنان شد که برخیزد از خاک جوش
بیاورد لشکر سوی رزمگاه
همانا نباشد فراوان درنگ
وگر خسته از رزم برگشته‌اند ۲۷۵
همی رفت پیش سپه پیشرو
همه رزمگه خیمه بُد بی‌سپاه
که کس نیست ایدر ز ایران سپاه
به فرمان پیران نهادند گوش
که ای نامور با گهر موبدان ۲۸۰
که اکنون ز دشمن تهی ماند جای
همه نیز گفتند با پهلوان
شکست آمد اندر بداندیش ما
ازیشان نه هنگام ترس است و باک
ز مولش * سزد گر بمانی * شگفت ۲۸۵

نه آید ز مولیدن اندر شتاب
 شود سست پای شتاب از درنگ
 شدند انجمن پیش افراسیاب
 بیایند گُردان و کُنداوران
 چُنین است رای خردمند و بس
 بدین کار چندین مرنجان روان
 کمندافگن و گُرد و خنجرگزار
 همه مانده برجای و رفته ز جای
 نمودن به ما پشت یکبارگیست
 به درگاه او لشکری نو شوند؟
 زمانی بود سهمگین زین درنگ
 فسوونها و نیرنگها باختن
 درفش همایون و پیلان و کوس
 ازان به که ایدر درنگ آوریم
 که بیداردل باش و روشنروان
 که چرخ فلک زیر بالای تُست
 سپه‌داژ پیران و توران سپاه
 هم اکنون برو با سواری دویست
 ببین تا کجایند ایرانیان
 ز خواب و ز خوردن نکرد آییچ
 طلایه بدیدش به تاریک‌دشت
 ندید آییچ لَهَاک جای درنگ
 بدو آگهی داد از ایران سپاه
 همی بسته بر پیش راه گزند
 عَنان و رکابت ببايد بسود

گریزان ز باد اندر آمد به آب
 چُنین گفت پیران که درگاه جنگ
 سپاهی بکردار دریای آب
 بمولیم تا آن سپاه گران
 ۴۹. وزان پس به ایران نمانیم کس
 بدو گفت هومان که ای پهلوان
 سپاهی همه پهلوان و سوار
 کنون خیمه و گاه و پرده‌سرای
 چُنان دان که رفتن ز بیچارگیست
 ۵۰. بمولیم تا نزد خسرو شوند؟
 ز زابلستان رستم آید به جنگ؟
 کنون تاختن بایدم ساختن
 چو گودرز را با سپه‌داژ توس
 همان بی‌گمانی به چنگ آوریم
 ۵۱. چُنین داد پاسخ بدو پهلوان
 چُنان کن که نیک اختر و رای تُست
 پس لشکر اندر گرفتند راه
 به لَهَاک فرمود گاکُنون مایست
 بدو گفت مگشای بند از میان
 ۵۲. همی رفت لَهَاک بر سانِ باد
 چو نیمی ز تیره‌شب اندر گذشت
 خروش آمد از کوه و آوای زنگ
 به نزدیک پیران بیامد به راه
 که ایشان به کوه هماون درند
 ۵۳. به هومان چنین گفت پیران که زود

ببر چند مایه ز گردان سوار
 که ایرانیان با درفش و سپاه
 ازین رزم رنج آید اکنون به روی
 گران مُردری کاویانی درفش
 اگر دست یابی به شمشیر تیز
 من اینک پس اندر چو بادِ دمان
 گزین کرد هومان ز توران سوار
 چو خورشید تابنده بنمود تاج
 پدید آمد از دور گرد سپاه
 که آمد ز ترکان سپاهی پدید
 چو بشنید، جوشن بیوشید توس
 سواران ایران همه همگروه
 چو هومان بدید آن سپاه گران
 خروشان و جوشان چو شیر ژیان
 چُنین گفت هومان به گودرز و توس
 سوی شهر توران بکین آختید
 چرا برگزیدی چو نخچیر کوه؟
 نباشد ازین کارتان شرم و ننگ؟
 چو فردا برآید ز کوه آفتاب
 فرود آرمت من ز کوه بلند
 فرستم به نزدیک افراسیاب
 ندانی که آن چاره بیچارگیست
 هیونی به پیران فرستاد زود
 دگرگونه بُد زان که انداختیم
 همه کوه یکسر سنانست و کوس

دلبران گردنکش نامدار
 گرفتند کوه هماون پناه
 خرد تیزکن چاره این بجوی
 بیایی، شود روز ایشان بنفش
 درفش و همه نیزه کن ریز ریز
 بیایم نساژم درنگ و زمان
 سپردار و شمشیرزن سی هزار
 بگسترد کافور بر تخت عاج
 غو دیده بان خاست از دیدگاه
 به ابر سیه گردشان برسید
 برآمد دم بوق و آوای کوس
 رده برکشیدند در پیش کوه
 گراییدن گرز و تیغ سران
 به پیش سپه اختر کاویان
 کز ایران برفتید با پیل و کوس
 بدان روی لشکر برون تاختید
 شده سستی ز گردان توران ستوه؟
 خور و خواب و آرام برکوه و سنگ؟
 کنم زین حصار تو دریای آب
 دو دستت ببندم به خم کمند
 جدا کرده از خورد و آرام و خواب
 بدان کوه خارا ببايد گریست
 کز اندیشه ما دگرگونه بود
 بریشان همی تاختن ساختیم
 درفش از پس پشت گودرز و توس

چنان کن که چون بردم پاک روز
تو ایدر بُوی ساخته با سپاه
فرستاده نزدیک پیران رسید
بیامد شب تیره هنگام خواب
پدید آید از چرخ گیتی فروز
شده روی هامون ز لشکر سپاه
بجوشید چون گفتِ هومان شنید
همی راند لشکر چو دریای آب



آمدن پیران از پی ایرانیان به کوه هماون

۵۲۰ چو خورشید ازان چادر نیلگون
سپهبد به کوه هماون رسید
به هومان چنین گفت کز رزمگاه
شوم با سپهدار ایرانیان
به کوه هماون که دادش نوید؟
۵۲۵ بیامد به نزدیک ایران سپاه
خروشید کِنای نامبردار توس
کنون ماهیان اندر آمد به پنج
ز گودرزیان آن کجا بهترند
تو چون غُرم رفتستی اندر کمر
۵۳۰ گریزان و لشکر پس اندر دمان
چنین داد پاسخ سرافراز توس
پی کین تو افگندی اندر جهان
ز گفتار یاوه نداری تو شرم
مبادا به گیتی چو تو پهلوان
۵۳۵ به سوگند وی را در انداختی
ز بهر تو ماند او به توران زمین
دریغ آن چنان شاهِ آزادمرد
بدین ساز و چندین فسوس و دروغ
غمی شد بدرید و آمد برون
ز گردِ سپه شد زمین ناپدید
مجنب و مجنبان از ایدر سپاه
چه دارد بیای اختر کاویان؟
بدین بودن اکنون چه دارد امید؟
سری پر ز کینه دلی پر گناه
خداوند پیلان و گوپال و کوس
که تا تو همی رزم جویی بِرَنج
بران رزمگه بر، همه بی سرند
پر از داوری دل، پر از کینه سر
بدام اندر آیی همی بیگمان
که من بر دروغ تو آرم فسوس
ز بهر سیاوش میان مهان
به دامت نیایم به گفتار گرم
میان بزرگان روشنروان
جهانی ز خونسش بپرداختی
ازو ماند اکنون جهان پر ز کین
که بودی ز رویش همی شادمرد
برِ مردِ سنگی نگیرد فروغ

علف تنگ بود اندران رزمگاه
 کنون آگهی شد به شاه جهان
 بزرگان لشکر شدند انجمن
 چو جنبیدن شاه گردد درست
 کنون کامدی کارِ مردان بین
 چو بشنید پیران ز هر سو سپاه
 ز هر سو بیامد ز توران گروه
 بریشان چو راه علف تنگ شد
 چنین گفت پیران به هومان گرد
 یکی کار سازم که ایرانیان
 بدو گفت هومان که بر ماست باد
 چو راه علف تنگ شد بر سپاه
 ز فرمان سالار پیچند* سر
 بیایند یک یک به زنهارِ ما
 بریشان کنون جای بخشایشست

ازان بر هماون کشیدم سپاه
 ۵۶۰ بیاید پس ما دمان ناگهان
 چو دستان و چون رستم پیلتن
 نماند به توران بر و بوم و رُست
 نه کار فریست و روز کمین
 فرستاد و بگرفت بر کوه راه
 ۵۶۵ سپاه انجمن گشت بر گرد کوه
 سپهد سوی چاره جنگ شد
 که ما را پی کوه باید سپرد
 نبندند ازین پس به کینه میان
 نکردست با باد کس رزم یاد
 ۵۷۰ کسی سنگ خارا ندارد نگاه
 شود تیره دیدار پرخاشخر
 ازین پس نجویند پیکار ما
 نه هنگام پیکار و آرایشست

شبیخون کردن ایرانیان

رسید این سگالش به گودرز و توس
 چنین گفت با توس گودرز پیر
 سه روز از بود خوردنی بیش نیست
 نه خرگه نه خیمه نه بار و بُنه
 کنون چون شود روی خورشید زرد
 ببايد گزیدن سواران مرد
 بسان شبیخون یکی رزم سخت
 اگر یک بیک تن به کشتن دهیم

سر سرکشان خیره گشت از فسوس
 ۵۷۵ که ما را کنون رزم شد ناگزیر
 ز یکسو گشاده رهی پیش نیست
 چنین چند باشد سپه گرسنه
 پدید آید آن چادر لاجورد
 ز بالا شدن سوی دشت نبرد
 ۵۸۰ بسازیم تا چون بود یار بخت
 وگر تاج گردنکشان برنهم

یکی خاک یابد، یکی چرخ ماه
 سرش بود پردرد و کین کهن
 دگر دست خُراد* و شیدوش گُرد
 بسی پند و اندرزا کرد یاد
 نهادند بر یال گُرز گران
 چو آتش به قلب سپه برزدند
 خروشی برآمد بلند از سپاه
 دل رزمجویان پر از بیم شد
 نشست از بَر تازی اسپی سیاه
 بسی بیهُش از رزم برگشته دید
 یکی بانگ زد سخت بر لشکرش
 شما را ز کین ایچ مایه نبود؟
 بر آوردگه خواب و خوردن بدست
 سپرهای چینی به سر درکشید
 کنون کز بر کُ* کشد تیغ ماه
 دریشان نباید درنگ و بسیج
 به هرسو برفتند گردان ز جای
 سواران ایران چو شیر ژیان
 تو گفתי همی گرز بارد ز میغ
 ستاره نه پیدا و ناهید و ماه
 ز تاری به دریای قار اندرند
 ازین مهتران مفکنید ایچ کس
 نباید که خسته به تیر آورید
 که اکنون بسیچارگی دست بند
 سران را ز خون، تاج بر سر نهید

چنین است فرجام آوردگاه
 ز گودرز بشنید توس این سخن
 به یک دست لشکر به بیژن سپرد
 ۵۸۵ درفش خجسته به گُستهم داد
 خود و گیو و رهام و چندی سران
 به سوی سپه‌داژ پیران شدند
 چو دریای خون شد همه رزمگاه
 درفش سپهد به دو نیم شد
 ۵۹۰ چو بشنید هومان خروش سپاه
 بیامد ز لشکر بسی کُشته دید
 فرو ریخت از دیده خون از بَرش
 چُنین گفت کاپدر طلایه نبود
 به هریک ازیشان ز ما سیصدست
 ۵۹۵ هلا تیغ پولاد را برکشید
 برین سرکشان هم بگیری راه
 رهایی نباید که یابند ایچ
 برآمد خروشیدن کَرّای
 گرفتندشان یکسر اندر میان
 ۶۰۰ چُنین آتش افروخت از ترگ و تیغ
 شب تار و شمشیر و گُرد سپاه
 ز جوشن تو گفתי به بار اندرند
 به لشکر چنین گفت هومان که پس
 همه پیش من دستگیر آورید
 ۶۰۵ چُنین گفت لشکر به بانگ بلند
 کُشید و به گرز و به خنجر دهید

چنین گفت با گِیو و زَهامِ توس
مگر کردگارِ سپهرِ بلند
و گرنه به پَرِ عقابِ اندریم
یکی حمله بردند هر سه بهم
بر آمد دگر ره غَوِ بوق و نای
ندیدند کس یال اسپ و عنان
چنین گفت هومان به آوازِ تیز
برانگیخت از جایِ تان بختِ بد
سه جنگاور و خوارمایه سپاه
فراوان ز رستم گرفتند یاد
ز شیدوش و از بیژن و گُستهم
که در شب کسی را ز ایران سپاه
که ایدر به پیکار و جنگ آمدیم
دریغ آن سرِ تاج شاه جهان
تهمن به زابُلستان است و زال
همی آمد آوازِ گوپال و کوس
چنین گفت گُستهم و شیدوش شیر
به بیژن گُرازه چنین گفت باز
هوا قیرگون شد زمین آبنوس
برفتند گردان بر آوای اوی
رسیدند گردان به نزد سران
سبک شد عنان و گران شد رکیب
ز گُردانِ نیو و ز آوای زنگ
همه گُرزور بود و شمشیردار
چو دانست کلامد وُرا یارِ توس

که شد جان ما بی گمان برفسوس
رهاند تن و جان ما بی گزند
و گر زیر دریای آب اندریم
چو برخیزد از جای شیر دژم
خروشیدن کوس و هندی دَرای
ز تنگی به چشم اندر آمد سِنان
که نه جای جنگست و راه گریز
که تا بر تن بدکُشِ بد رسد
بماند از بزرگان آن رزمگاه
که او داد در جنگ هر جای داد
بسی یاد کردند بر بیش و کم
ندیدند با خود درین رزمگاه
که خیره به گام نهنگ آمدیم
که گیرند ما را کنون ناگهان
شود کار ایران کنون تال و مال
به لشکر همی دیر شد گِیو و توس
که شد کار سالار و پیکار، دیر
که شد کار سالار لشکر دراز
همی آمد از دشت آوای توس
ز خون بود بر دشت هر جای جوی
همه برکشیدند گُرزِ گران
بلندی ندانست باز از نشیب
تو گفתי ز دریا برآید نهنگ
بدانست هومان که آمد سوار
همه برخروشید بر سان کوس

چو پیدا شد آن تیغ گیتی فروز
 کشیدند لشکر سوی کوه و سنگ
 که از گردش هور تا زخم کوس
 به فرجام، این رزم ما سور باد
 ز کُندانوران هیچ نشنیده‌ام
 نباشد بدین لشکر اندر کمی
 که شادان برون آورد زین میان
 پس ما بیایند لشکر چو دود
 همانا که شد نزد شاه جهان
 به دلش اندرون آتش نو رسد
 ز شیران جنگی یکی انجمن
 به دیدار کیخسرو آید نیاز
 بگویم به پیروز شاه جهان
 باشد به کام شما روزگار
 ز پیکار یکباره دم برزدند
 به دشت دلیران پر خاشجوی
 ز کُشته ندید هیچ بر دشت راه
 نه بر آروز گشت گاه نبرد
 ستوده ستوران و مردان ما
 ندیده‌ست هرگز چنان رزمگاه
 همی هر یکی زد دگرگونه رای

یکی رزم کردند تا چاکِ روز
 سپه بازگشتند گردان ز جنگ
 به گردان چنین گفت سالارِ توس
 ز گردنکشان چشم بد دور باد
 ۶۳۵ سواری چنان کز شما دیده‌ام
 ز یزدان پاکیزه خواهم همی
 پناهم بدویست تا جاودان
 امیدم بدویست* هر چند زود
 ۶۴۰ کنون آن زمان آن هیون دمان
 چو نامه به نزدیک خسرو رسد
 به یاری بیاید گو پیلتن
 به پیروزی و کام گردیم باز
 سخن هر چه رفت آشکار و نهان
 ۶۴۵ بخوبی و خشنودی شهریار
 دو لشکر ز کینه فرود آمدند
 طلایه برون آمد از هر دو روی
 چو هومان رسید اندر آوردگاه
 به پیران چنین گفت کامروز گرد
 ۶۵۰ چو آسوده گردند گردانِ ما
 یکی رزم سازم که خورشید و ماه
 بگفتند و رفتند هر دو ز جای



آگاهی یافتن کیخسرو از کار سپاه

ازان پس بیامد به خسرو خبر
 که پیران شد از رزم پیروزگر
 سپهد به کوه هماون کشید
 ز لشکر بسی گرد شد ناپدید

- در کاخِ گودرزِ کشوادگان
ستاره بریشان بنالد همی
ازیشان جهان پر ز خاکست و خون
چو بشنید کیخسرو نامور
بفرمود تا رستم پیلتن
برفتند از ایران همه بخردان
سرِ نامداران زبان برگشاد
به رستم چنین گفت کای سرفراز
همی برگراید به سوی نشیب
تویی پروراننده تاج و تخت
دل چرخ در نوک شمشیر تُست
بگندی دل و مغز دیو سپید
زمین گردِ رخشِ ترا چاکرست
ز تیغ تو خورشید بریان شود
ز گرز و ز پیکانِ کِلکِ تو شیر
تو تا برنهادی پِردی کلاه
کنون توس و گودرز و گیو و سران
همه دل پر از خون و دیده پر آب
فراوان ز گودرزبان کُشته مُرد
هران کس کزیشان به جان رسته اند
همه سر نهاده سوی آسمان
که ایدر بیاید گو پیلتن
شب تیره کین نامه بر خوانده ام
نگفتم سه روز این سخن را به کس
کنون کار از اندازه اندر گذشت
- تهی شد ز گردان و آزادگان
به پالیز گلشنِ نبالد همی
بلند اخترِ توس گشته نگون
دلش گشت یکباره زیر و زبر
بیاید به درگاه با انجمن
جهان دیده و نامور موبدان
ز پیکار لشکر همی کرد یاد
بترسم که این دولتِ دیر یاز
دلم شد ز کردار آن پرنهیب
فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
مپهر و زمان و زمین زیر تُست
زمانه به مهر تو دارد امید
زمان بر تو چون مهربان مادرست
ز پرّ تو ناهید گریان شود
به روز بلا گردد از جنگ سیر
به ایران نکرد هیچ دشمن نگاه
فراوان از پین مرزِ کُنداوران
گریزان ز گردانِ افراسیاب
شده خاک بستر به دشت نبرد
به کوه هماون همه خسته اند
سوی کردگار مکان و زمان
به نیروی یزدان و فرمان من
بسی از جگر خون بر افشانده ام
مگر پیش یزدان فریادرس
دلم زین سخن پُر ز تیمار گشت

۶۸۰ امید سپاه و سپهد به تُست
 سرت سبز باد و دلت شادمان
 ز من هر چه باید فزونی بخواه
 برو با دلِ شاد و رای درست
 به پاسخ چنین گفت رستم به شاه
 ۶۸۵ که با فرّ و بُرزی و با رای و داد
 شنیدست خسرو که تا کیقباد
 به ایران به کینه کمر بسته‌ام
 بیابان و تاریکی و پیل و شیر
 بزرگانِ توران و مازندران
 ۶۹۰ همان تشنگیها و راه دراز
 چُنین درد و سختی بسی دیده‌ام
 تو شاه نو آیینی و من رَهی
 ازین کُشتگان شاه بی‌درد باد
 شوم تا سپهد، کمر بر میان
 ۶۹۵ ز گودرزیان خود جگر خسته‌ام
 چو بشنید کیخسرو آوای اوی
 بدو گفت بی‌تو نخواهم زمان
 فلک زیر خَمّ کمند تو باد
 ز دینار و از گنج و * تاج و گهر
 ۷۰۰ بیاورد گنجور خسرو کلید
 همه شاه ایران به رستم سپرد
 تو با گرزداران زاوُلستان
 همی رَو بکردار باد دمان
 ز گردانِ شمشیر زن صدهزار
 که روشنروان بادی و تندرست
 تن زال دور از بدِ بدگمان
 ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه
 نشاید گرفتن چنین کارِ سست
 که بی‌تو مبادا نگین و کلاه
 ندارد چو تو شاه، گردون به یاد
 کلاه کیانی به سر بر نهاد
 به آرام یک روز ننشسته‌ام
 چه جادو و چه اژدهای دلیر
 شب تیره و گُرزهای گران
 گزیدن در رنج بر جای ناز
 که روزی ز شادی نپرسیده‌ام
 کمر بسته‌ام تا چه فرمان دهی
 دلِ بدسگالانِ تو زرد باد
 ببندم بدین کینِ ایرانیان
 کمر بر میان سوگ را بسته‌ام
 به رُخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
 نه اورنگ و تاج و نه تختِ گوان
 سرِ تاجداران به بند تو باد
 کلاه و کمان و کمند و کمر
 سرِ بدره‌های دِرم بردردید
 چُنین گفت کایِ نامبردار گرد
 دلیران و گردان کابلستان
 مجوی ایچ در راه یک دم زمان
 ز لشکر ببر سوی آن کارزار

- فریبرز کاووس راه دِه سپاه
تہمتن زمین را ببوسید و گفت
سران را سراندر شتاب آوریم
سپہ را دِرم دادن آغاز کرد
فریبرز را گفت برکش پگاہ
نباید کہ روز و شبان بَغَنوی
بگویش کہ در جنگ تندی مکن
من اینک بکردار باد دمان
چو گرگین میلاد کار آزمای
- ۷۰۵ کہ او پیشرو باشد و کینہ خواہ
کہ با من عِنان و رکیبست جفت
مبادا کہ آرام و خواب آوریم
بہ دشت آمد و جنگ را ساز کرد
سپاہ اندر آور بہ پیش سپاہ
مگر نزد توس سپہد شوی
۷۱۰ فریب و زمان جوی و کندی مکن
بیایم نجویم بہ رہ بر، زمان
سپہ را ز ند بر بد و نیک، رای



بہ زنی خواستنِ فریبرز فرنگیس مادر کیخسرو را

- فریبرز گفت ای یَلِ تاجبخش
یکی آرزو دارم اندر نہان
مگر بر تو ای پهلوان زمین
کہ ہستی تو پشت و پناہ سپاہ
بدان ای سزاوار ایران زمین
سیاوخش رد را برادر منم
زنی کز سیاوش بماندہشت باز
سزد گر بگویی تو این را بہ شاہ
بدو گفت رستم کہ فرمان تراست
یل پیلتن شد بر شہریار
یکی حاجتی دارم اکنون بہ شاہ
بخوام چو فرمان دہد شہریار
بدو گفت خسرو کہ ای پهلوان
چہ خواہی زن؟ ہرچہ خواہی بخواہ
- ۷۱۵ خداوند خفتان و گوپال و رخس
نیارم بہ کس گفتن اندر جہان
کہ بادا ز یزدان ترا آفرین
فرازندہ گردان بہ گرزت کلاہ
سزاوار تخت و کلاہ و نگین
ز یک تخم و بنیاد و گوہر منم
۷۲۰ مرا زیبد ای گرد گردنفر از
برپن بر نہی بر سر من کلاہ
برآرم من این را چنان کت ہواست
بدو گفت کای خسرو نامدار
کز آن برتر آرم سر از چرخ و ماہ
کہ آن ہست نیکو بر کردگار
۷۲۵ ہمیشہ تو بادی و روشنروان
ز تخت و ز مہر و ز تاج و کلاہ

چنین گفت رستم که از فرّ شاه
رسیده به هرکس ز تو داد و مهر
۷۲۰ فریرز کاووس از ازادگان
همان با هنرمندی و رای اوی
یکی آرزو دارد از شهریار
کجا چون به کین برادر میان
نگهبان کاخ و در گنج او
۷۲۵ نباشد بجز دُختِ افراسیاب
ازین داد مَر شاه را آگهی
چوبشنید خسرو چنین گفت و گوی
بران کار دستور شد شهریار
هران کس که از رای تو بگذرد
۷۳۰ نیاید ز گفتار تو جز بهی
تو دانی که ما را بَر و رای نیست
بگویم وُرا گر زمن بشنود
برفتند هر دو به نزدیک ماه
به مادر چنین گفت پس شهریار
۷۳۵ به هر نیک و بدها پناهم تویی
ز تو نیست پوشیده کار سپاه
که چندان بزرگان ایران زمین
فرستاد خواهم سپاهی کنون
فریرز باشد سپهکش به راه
۷۴۰ چُنین رای بیند همی پور زال
چه بینی بدین در، چه فرمان دهی؟
ز خسرو چو بشنید مادر سخن

جهان بهر مندست و هم نیکخواه
چو گردون به هرکس گشاده تو چهر
چُنو کس نباشد ز شهزادگان
نبینم کسی نیز همتای اوی
که جای برادر کند خواستار
ببندد شود نزد ایرانیان
کسی کو، شناسد همی رنج او
چنان چون بُوَد ماه با آفتاب
کجا اندرینست امید بهی
ازان پر خرد مهر نامجوی
به رستم چنین گفت کای نامدار
زمانه وُرا زیر پی بسپرد
که بادی همه ساله با فرهی
مرین گفته را پیش او جای نیست
هم ان پندها کز خرد بگرو
تهمتن ابا خسرو نیکخواه
که ای در جهان از پدر یادگار
منم چون کُنازنگ و شاهم تویی
همان کوشش و رزم آوردگاه
به توران بدادند سرها به کین
بُوَد رستم زالشان رهنمون
چو رستم بُوَد پهلُو کینه خواه
که باشی فریرز یل را همال
که جفت تو* بادا مهی و بهی
بیاد امدهش روزگار کهن

- نهانی همی بود با تاب و خشم
که با رستم روی آزار نیست
چو خواهند رستم بود بیگمان
وزان پس گو پیلتن پهلوان
سر بانوانی و زیبای تاج
فراوان ستودش گو پیلتن
ز پاکیی گوهر ستوده تنت
اگر بشنوی پند و اندرز من
جوان کی شکید ز جفت جوان
که مرد از برای زنانتد و زن
از ایران دو بهره به فرمان اوست
به دستوری و رای و فرمان شاه
چه گویی پسندیده آید ترا؟
همان به که گفتار من بشنوی
شه بانوان تا زمانی دراز
همی زده لب هر زمان سر ز باد
وزان پس چنین گفت کای پیلتن
به ایران اگر چه چنو مرد نیست
دریغا سیاوخش رد را چنان
چه گویم که خواهند ام پور زال
ولیکن ز گفتارت ای پهلوان
چه فرماید اکنون شه نامور
بران رام شد مادر شهریار
میان بست رستم بدان کار تنگ
بخواندند موبد بران کار پیش
- پس آنکه همی گفت با آب چشم
وگر نه مرا گاه این کار نیست
نپیچد ز رایش مگر آسمان
چنین گفت کای بانوی بانوان
سزاوار اورنگی و تخت عاج
بدو گفت کای نازش انجمن
که گم باد اندر جهان دشمنت
تو دانی که نشکید از شیوه زن
بویژه که باشد ز تخم کیان
فزوتتر ز مردان بود خواستن
چو آباد و ویران همه زان اوست
پسندده شود شاه همجفت ماه
به جفتی، فربرز شاید ترا؟
به گفت من و رای شه بگروی
غمی بود و پاسخ نمی داد باز
ز شرم پسر پاسخ او را نداد
سرافرازی و مهتر انجمن
بجای سیاووش در خورد نیست
به توران بگشتند مردمکشان
ز بهر فربرز خواهد همال؟
گره بست گویی مرا بر زبان
به فرمان او بست باید کمر
برافروخت رخ چون گل نوبهار
برین برنیامد فراوان درنگ
نشتند خطی به آیین خویش

نیاسود ازان پهلوان سپاه
 وزان پس فربرز، داماد گشت
 همان پایه و جاه بفراختش ۷۸۰
 سه روز اندرین کار شد روزگار
 چو این کرده شد رستم پهلوان
 فربرز شد پیش با لشکری
 چو خورشید تابنده شد بر سپهر
 برآمد خروشیدن کَرَنای ۷۸۵
 پُراندیشه جان جهانداژشاه
 دو منزل همی رفت رستم یکی
 که تا کرد مَر ماه را جفتِ شاه
 ز کیخسرو و رستم آزاد گشت
 یکی خلعت و تاج نو ساختش
 به روز چهارم برآراست کار
 سوی دشت شد با دلاور گوان
 فروزان چو بر آسمان اختری
 بسان بُتی با دلی پر ز مهر
 تهمتن بیاورد لشکر ز جای
 دو فرسنگ با او بیامد به راه
 نیاسود روز و شبان اندکی



دیدن توس سیاوش را به خواب

شبی داغدل پُر ز تیمار، توس
 چنان دید روشن روانش به خواب
 بر شمع رخشان یکی تختِ عاج ۷۹۰
 لبان پر زخنده زبان چربگوی
 که ایرانیان را هم ایدر بدار
 ز گودرزیان هیچ غمگین مشو
 به زیر گل اندر همی می خوریم
 ز خواب اندر آمد، شده شاد دل ۷۹۵
 به گودرز گفت ای جهان پهلوان
 نگه کن که رستم چو باد دمان
 بفرمود تا برکشیدند نای
 ببستند گردان ایران میان
 بیاورد ازان روی پیران سپاه ۸۰۰
 به خواب اندر آمد گه زخم کوس
 که رخشنده شمعی برآمد ز آب
 سیاوش بران تخت، با فرّ و تاج
 سوی توس کردی چو خورشید روی
 که پیروزبازی تو در کارزار
 که ایدر یکی گُلِ ستانست نو
 ندانم* چنین باده تا کی خوریم
 ز درد و غمان گشته آزاد دل
 یکی خواب دیدم به روشن روان
 بیاید بر ما زمان تا زمان
 بجنید بر کوه لشکر ز جای
 برافراختند اختر کاویان
 شد از گرد، خورشید تابان سپاه

وز آواز گُردان و باران تیر
 دو لشکر به روی اندر آورده روی
 چُنین گفت هومان به پیران که جنگ
 نه لشکر به دشت شکار آمده‌ست
 بدو گفت پیران که تندی مکن
 سه تن دوش با خوارمایه سپاه
 چو شیرانِ ناهار و ما چون رَمه
 همه دشت پرجوی خون یافتیم
 همی کوه دارند خارا و خشک
 بمان تا بران سنگ بریان شوند
 گشاده نباید که دارید راه
 چو بی‌رنج، دشمن به چنگ آیدت
 چرا جُست باید همی کارزار
 بباشیم تا دشمن از آب و نان
 مگر خاک با سنگِ خارا خورند
 سوی خیمه رفتند ازان رزمگاه
 گُشادند گردان سراسر کمر
 به لشکرگه آمد سپهدارِ توس
 به گودرز گفت این سخن تیره‌گشت
 همه گرد بر گردِ ما لشکرست
 سپه را خورش بس فراوان نماند
 به شبگیر شمشیرها برکشیم
 اگر اختر نیک یاری دهد
 ور ایدون کجا داورِ آسمان
 ز بخشِ جهان آفرین بیش و کم

همی چشم خورشید شد خیره خیر
 ز گردان نشد هیچکس جنگجوی
 همی جُست باید، چه سازی درنگ
 تنِ اسپها زیر بار آمده‌ست؟
 نه روز شتاب است و جای سُخُن
 ۸۰۵ برفتند ناگاه از آوردگاه
 که از کوهسار اندر آید دَمه
 سرِ نامداران نگون یافتیم
 همی خاک بویند اسپان چو مُشک
 چو بیچاره گردند بیجان شوند
 ۸۱۰ دو رویه پس و پیش این رزمگاه
 به اریک دو روزی درنگ آیدت
 طلایه برین دشت بس صدسوار
 شود تنگ و زنهار خواهد به جان
 چو روزی سرآید همی جان دهند
 ۸۱۵ طلایه بیامد به پیش سپاه
 به خواب و به خوردن نهادند سر
 پر از خون دل و روی چون سَندروس
 سرِ بختِ ایرانیان خیره گشت
 خور بارگیران همه خاورست
 ۸۲۰ جز از گُرز و شمشیر درمان نماند
 همه دامنِ کوه لشکر کشیم
 بریشان تُراکامگاری دهد
 به شمشیر بر ما برآرد زمان
 نباشد، میماید بر خیره دم
 ۸۲۵

از پین زیستن با هراس و گزند
 مرا مرگ خوشتر به نام بلند
 که سالار نیک اختر افگند بُن
 برین برنهادند یکسر سخن



فرستادن افراسیاب خاقان و کاموس را به یاری پیران

چو خورشید برزد ز خرچنگ چنگ
 بدژید پیراهن مُشک رنگ
 به پیران فرستاده آمد ز شاه
 که آمد ز هر جای بی مَرّ سپاه
 نخستین سپه‌داژ خاقانِ چین^{۸۳۰}
 که تاجش سپهرست و تختش زمین
 سپاهی که دریای چین را ز گرد
 کند چون بیابان به روز نبرد
 یکی مهتر از ماوَرِالنَّهر در
 که بگذارد از چرخ گردنده سر
 تنش زور دارد بصدِ نرّه شیر
 سر ژنده پیل اندر آرد به زیر
 به بالا چو سرو و به دیدن چو ماه
 سَرِ سرفرازان و قَروطوس نام^{۸۳۵}
 ز مرز سپنجاب تا مرز روم
 چو منشورِ جنگی که با تیغِ او
 کُشانی چو کاموسِ شمشیرزن
 همه کارهای شگرف آورد
 چو خشنود باشد بهار آردت^{۸۴۰}
 چُنین گفت پیران به توران سپاه
 بدین مژده شاه، پیر و جوان
 ببايد کنون دل ز تیمار شست
 سر از درد و از رنج و کین خواستن
 به ایران و توران اَبَر خشک و آب^{۸۴۵}
 به مژده، بر پهلوان پیشرو
 بگفتند کای نامور پهلوان
 به دیدار شاهان دلت شاد باد
 همیشه بزی شاد و روشنروان
 روانت ز اندیشه آزاد باد

ز کشمیر تا برتر از رود شَهد
 ز سَقلاب چون گُندَر شیر مرد
 چو غَرچِه ز سگسار* و شَنکُل ز هَند
 چَغانی چو فَرطوسِ لشکر فروز
 شَمیران* شَکَنی و گَرگو ز وَهر
 تو اکنون سرافراز و رامش پذیر
 دل و جان پیران پر از خنده گشت
 به هومان چنین گفت پیران که من
 که ایشان ز راه دراز آمدند
 ندارند سرکم ز افراسیاب
 شوم من ببینم که چند و چه اند
 کنم آفرین پیش خاقان چین
 ببینم سرافراز کاموس را
 چو باز آیم ایدر ببندم میان
 اگر خود ندارند پایاب جنگ
 کسی را که هستند از ایرانیان
 فرستم به نزدیک افراسیاب
 ز لشکر هران کس که آید به دست
 بسوزم دهم خاک ایشان به باد
 به سه بهره رانم ازان پس سپاه
 یکی بهره زیشان فرستم به بلخ
 دگر بهره بر سوی زابلستان
 سوم بهره بر سوی ایران برم
 زن و کودکی خُرد و پیر و جوان
 برو بوم ایران نعمان بجای

درفش و سپاهست و پیلان و مهد
 چو بیورد کاتی سپهر نبرد ۸۵۰
 هوا پردرفش و زمین پر پرند
 گَهار گهانی گوگردسوز
 پراگنده برنیزه و تیغ زهر
 کزین مژده بُرنا شود مرد پیر
 تو گفتی روان مرده بُد زنده گشت ۸۵۵
 پذیره شوم پیش این انجمن
 پراندیشه و رزمساز آمدند
 که با بخت و گنجند و با جاه و آب
 سپهد* کدامست و گردان که اند
 همان پیش تختش ببوسم زمین ۸۶۰
 گَهار گهانی و فَرطوس را
 برآرم دم و دود از ایرانیان
 بریشان کنم روز، تاریک و تنگ
 کنم پای و گردن به بند گران
 نه آرام جویم بدین و نه خواب ۸۶۵
 سرانشان بپرّم به شمشیر پست
 نگیرم ازان بوم و بر نیز یاد
 کنم روز بر شاه ایران سیاه
 بر ایرانیان بر کنم روز تلخ
 یکایک کشم خاکِ کاوِلستان ۸۷۰
 ز ترکان بزرگان و شیران برم
 نعمانم که مانند تنی با روان
 که مَه دست بادا ازیشان مَه پای

کنون تا کنم کارها را بسیج ۸۷۵
 بگفت این و دل پر ز کینه برفت
 به لشکر چنین گفت هومان گُرد
 دو روز این یکی رنج بر تن نهیم
 نباید که ایشان شبی بیدرنگ
 کنون کوه و رود و در و دشت و راه
 شما رزم ایران مجوید هیچ
 همی بر تنش پوست گفתי بگفت
 که دلها ز کینه ببايد سترد
 دو دیده به کوه هماون نهیم
 گریزان بر آیند ازین کوه سنگ
 جهانی شود پردرفش سپاه



آمدن خاقان چین به هماون

۸۸۰ چو پیران به نزدیک ایشان رسید
 جهان پُر سراپرده و خیمه بود
 ز دیبای چینی و از پرنیان
 فروماند و از کارش آمد شگفت
 که تا این بهشتیست* یا رزمگاه
 بیامد به نزدیک خاقان چین ۸۸۵
 چو خاقان بدیدش به بر در گرفت
 بپرسید بسیار و بنواختش
 بدو گفت* بخِیخ آیا پهلوان
 بپرسید ازان پس کز ایران سپاه
 که امید جنگی و گردان که اند؟ ۸۹۰
 چنین داد پاسخ که ای شهریار
 درود جهان آفرین بر تو باد
 به بخت تو شادانم و تندرست
 از ایرانیان آنچه پرسید شاه
 بی اندازه پیکار جستند و جنگ ۸۹۵
 چو بی نام و بی کام و بی تن* شدند
 در و دشت جز سُم اسپان ندید
 رده زرد و سرخ و بنفش و کبود
 درفشی به هر پرده اندر میان
 بسی با دل اندیشه ها درگرفت
 سپهر برینست یا تاج و گاه
 پیاده ببوسید روی زمین
 بمآند از بر و یال او در شگفت
 بر خویش بر تخت بنشاختش
 که دیدم ترا شاد و روشنروان
 که دارد نگین و که دارد کلاه؟
 نشسته بران کُهِ ز بهر چه اند؟
 انوشه بزی تا بود روزگار
 که گردی به پرسش دل پیر شاد
 روانم همه خاک پای تو جُست
 نه تخت و کلاهست و نه مُهر و گاه
 ندیدند انجام جز خار و سنگ
 گریزان به کوه هماون شدند

سپهداژتوس است مرد دلیر
زگردان چو گودرزِ کشوادگان
به بخت سپهداژ خاقانِ چین
به هامون بیایند هنگامِ صف
بدو گفت خاقان که نزدیک من
یک امروز با کامِ دلِ من خوریم
بیاراست خیمه چو باغ بهار

به هامون نترسد ز پیکار شیر
چو گیو و چو رَهام، آزادگان
سپهد نبیند سپه را جُزین
ندارند جز سنگ خارا به کف
بباش و بیاور یکی انجمن
غمِ روز ناآمده نشمریم
بهشتست گفתי به رنگ و نگار



رای زدن ایرانیان از کار خود

چو بر گنبدِ چرخ رفت آفتاب
که امروز ترکان چنین خامشند*
اگر مشتَمندند اگر شادمان
اگرشان به پیکار یار آمده‌ست
تو ایران سپه را همه کُشته گیر
مگر رستم آید بدین رزمگاه
سُتودان نیایم یکسر نه گور
بدو گفت گیو ای سپهدارِ شاه
از اندیشه بد سخن دیگرست
بسی تخمِ نیکی پراگنده‌ایم
و دیگر به بخت جهانداژشاه
ندارد جهان آفرین دست باز
چو رستم بیاید بدین رزمگاه
نباشد ز یزدان کسی ناامید
به یک روز کز ما نجُستند جنگ
نبستند بر ما در آسمان

دل توس و گودرز شد پرشتاب
به رای اندرند از زِ منی بیهشند*
شد اندر گمان این دلم بدگمان
چنان دان که بد روزگار آمده‌ست
اگر زنده از جنگ برگشته گیر
وگرنه بد آمد به ما بر، ز شاه
بکوبند سزُمان به نعلِ ستور
چه بودت که اندیشه کردی تباه
تُرا کردگارِ جهان یاورست
جهان آفرین را پرستنده‌ایم
خداوندِ شمشیر و تخت و کلاه
که آید به بدخواه ما را نیاز
بدیها سرآید همه بر سپاه
وگر شب شود رویِ روز سپید
مکن بر دل اندیشه، بر خیره تنگ
مشو بدگمان از بدِ بدگمان

اگر بخشش کردگار بلند ۹۲۰
 به پرهیز و اندیشه نابکار
 یکی کُنده سازیم پیش سپاه
 به روز دگر بار برتر کشیم
 ببینیم تا چیست آغازشان
 از ایران بیاید همی آگهی ۹۲۵

چنان است کناید به ما بر، گزند
 نه برگردد از ما بد روزگار
 چنان چون بود رسم و آیین و راه
 همه تیغها جنگ را برکشیم
 برهنه شود بیگمان رازشان
 درخشان شود شاخ سرو سهی



آگاهی یافتن گودرز از آمدن رستم

سپهدار گودرز بر تیغ کوه
 بزاری خروش آمد از دیدگاه
 چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
 سوی باختر گشت گیتی ز گرد ۹۳۰
 شد از گرد، خورشید تابان بنفش
 غو دیده گودرز بشنید و *گفت
 رُخش گشت از اندوه بر سانِ قیر
 چنین گفت کز اختر روزگار
 ز گیتی مرا شوربختیست بهر ۹۳۵
 نبیر و پسر داشتم لشکری
 به کین سیاوش همه کُشته شد
 از پین زندگانی شدم ناامید
 نژادی مرا کاشکی مادرم
 چنین گفت با دیدبان *پهلوان
 نگه کن به ایران و توران سپاه ۹۴۰
 درفش سپهدار ایران کجاست؟
 بدو دیدبان گفت از هر دوروی

برآمد برفت از میان گروه
 که شد کارگردان ایران تباه
 ز بالا همی سوی خاور گذشت
 سراسر بسان شبِ لاجورد
 ز بس پیل و از پشت پیلان درفش
 که جز خاک تیره نداریم جفت
 چنان شد کجا خسته گردد به تیر
 مرا بهره کین آمد و کارزار
 پراگنده برجای تریاک زهر
 شده نامبردارِ هر کشوری
 ز من بختِ بیدار برگشته شد
 سیه شد مرا روی روز سپید
 نگشتی سپهر بلند از برم
 که ای مردِ بینا و روشنروان
 که آرام دارند از آوردگاه
 نگه کرد باید چپ و دستِ راست
 نبینم همین جنبش و جست و جوی

از ان سو به تاب و شتاب اندرند
ازین گفته شد پهلوان پر ز درد
بنالید و گفت اسپ را زین کنید
شوم پُر کنم چشم و آغوش را
همان بیژن گیو و رَهام را
به پدرود کردن رُخ هر کسی
نهادند زین بر سَمند چمان
که ای پهلوان جهان شادباش
که از راه ایران یکی تیره گرد
فراوان درفش از میان سپاه
به پیش اندرون گرگ پیکر درفش
درفشی دگر ازدها پیکرش
بدو گفت گودرز انوشه بُدی
چو گفتارهای تو آید بجای
ببخشمت چندان گرانمایه چیز
ازان پس چو روزی به ایران شویم
تُرا پیش تختش برم ناگهان
ز بهر من اکنون ازین دیدگاه
سخن هرچه گفتی به ایشان بگوی
بدو دیدبان گفت کز دیدگاه
چو بینم که روی زمین تار گشت
بکردار سیمرخ ازین دیدگاه
چنین گفت با دیدبان پهلوان
دگر باره بنگر ز کوه بلند
چنین داد پاسخ که فردا پگاه

وزین سو تو گویی به خواب اندرند
فروریخت از دیدگان آب زرد
وزین پس مرا خشت بالین کنید
بگیرم به برگِیو و شیدوش را
سواران جنگی خود کام را
بسوسم ببارم ز مژگان بسی
خروش آمد از دیده اندر زمان
ز تیمار و درد و غم آزاد باش
پدید آمد و شد هوا لا جورد
برآمد بکردار تابنده ماه
یکی ماه پیکر درفش بنفش
پدید آمد و شیر زرین سرش
ز دیدار تو دور چشم بدی
برین بر که گفتی به پاکیزه رای
گزان پس نیازت نیاید بنیز
به نزدیک شاه دلیران شویم
سرت بر فرازم به جاه از مهان
پر و سوی سالار ایران سپاه
سُبک باش و از هر کسی مژده جوی
نشاید شدن پیش ایران سپاه
بدین دیدگه دیده بیکار گشت
بباید شدن پیش ایران سپاه
که اکنون نگه کن به روشن روان
که ایشان به نزدیک ما کی رسند؟
به کوه هماون رسد آن سپاه

چنان شاد شد زان سخن پهلوان
 وزان روی پیران بکردار گرد
 ۱۷۰ نَوَندی بمژده بیامد ز پیش
 چو بشنید هومان بخندید و گفت
 خروشی بشادی ز توران سپاه
 بزرگان ایران پر از داغ و درد
 به اندرز کردن همه همگروه
 ۱۷۵ به هر جای کرده یکی انجمن
 که زارا دلیران خسرو نژاد
 کفنها کنون کام شیران بود
 سپهدار با بیژن گیو گفت
 بِرُو تا سر تیغ کوه بلند
 ۱۸۰ همی بر کدامین ره آید سپاه
 بشد بیژن گیو تا تیغ کوه
 همی کرد ازان کوه هر سو نگاه
 بیامد به سوی سپهدار دوان
 بدو گفت چندان سپاهست و پیل
 ۱۸۵ درفش و سِنان را خود اندازه نیست
 اگر بشمری نیست انداز و مرّ
 سپهدار چو بشنید گفتار او
 سران سپه را همه گرد کرد
 چُنین گفت کز گردش روزگار
 ۱۹۰ بسی گشته ام من فراز و نشیب
 کنون چاره کار ایدر یکیست
 بسازیم و امشب شیخون کنیم
 که بیجان شده باز یابد روان
 همی راند لشکر به دشت نبرد
 بگفت آن کجا رفته بُد کم و بیش
 که شد بی گمان بختِ بیدار جفت
 به اُبر اندر آمد ازان رزمگاه
 رُخان زرد و لبها شده لاجورد
 پراگنده گشتند بر گرد کوه
 همی مویه کردند بر خویشتن
 گزیشان به ایران نگیرند یاد
 زمین پر ز خون دلیران بود
 که برخیز و بگشای راز از نهفت
 بین تا کیند و چه و چون* و چند
 که دارد سراپرده و پیل و گاه؟
 بیامد ز انبوه و دور از گروه
 درفش و سواران و پیل و سپاه
 دل از غم پر از درد* و تیره روان
 که روی زمین گشت همرنگ نیل
 خور از گرد بر آسمان تازه نیست
 ز بانگ تبیره شود گوش کر
 دلش گشت پردرد و* پر آب، روی
 بسی درد* و تیمار لشکر بخورد
 نبینم همی جز غم کارزار
 نیامد به رویم برین سان نهیب
 اگر چه سپاه و سلیح اندکیست
 زمین را ز خون رود جیحون کنیم

اگر کشته آیم درین کارزار
 نگویند بی نام و گردی بمرد
 بدین رام شد پهلوان و سپاه
 چو شد روی گیتی چو دریای قیر
 سر از بُرج ماهی برآورد ماه
 بیامد دمان دیدبان پیش توس
 چُنین گفت کای پهلوان سپاه
 سپهبد بخندید با مهتران
 چو یار آمد اکنون نجویم جنگ
 به نیروی یزدان گو پیلتن
 ز ترکان برآید همه کام ما
 ز کار شبیخون نکردند یاد
 ازان دیدبان گشت روشنروان
 طلایه فرستاد بر دشت جنگ
 همه شب به یاد جهان پهلوان

سپهبد بود تا بود شهریار
 مگر زیر خاکم نباید شمرد
 هران کس که بودند در رزمگاه ۹۹۵
 نه ناهید پیدانه بهرام و تیر
 بدرید تا ناف شعر سپاه
 دوان و شده روی چون سندروس
 از ایران سپاه آمد از نزد شاه
 که ای نامدارن و فرخ سران ۱۰۰۰
 گهی با شتابیم و گه با درنگ
 به یاری بیامد بدین انجمن
 برآید به خورشید بر، نام ما
 سپاه و سپهبد همه گشت شاد
 همی مژده دادند پیر و جوان ۱۰۰۵
 خروش آمد از کوه و آوای زنگ
 همه شاد گشتند* و روشنروان



رفتن خاقان چین به دیدن لشکر ایران

چو خورشید بر چرخ لشکر کشید
 یکی انجمن کرد خاقان چین
 به پیران چُنین گفت کامروز جنگ
 که تا سرفرازان و گردنکشان
 برآساید از رنج راه دراز
 بسینیم کایرانیان بر چه اند
 چُنین گفت پیران که خاقان چین
 بدان راند امروز کش دل هواست

شب تار، تازنده شد ناپدید
 به دیبا بیاراست روی زمین
 نسازیم و روزی بساید درنگ ۱۰۱۰
 آبا این سواران مردمکشان
 هم از تاختن در نشیب و فراز
 بدین رزمگاه اندرون با که اند
 خردمند شاهست با آفرین
 که او بر سپه سربرس پادشاست ۱۰۱۵

همان ناله کوس با کرّناي
 بياراست* ده را به ديباي چين
 ز ديباي زربفت و پيروزگون
 به سيمين دراي و جرسها و زنگ
 همه پاک با طوق و با گوشوار
 چو بازار چين زرد و سرخ و بنفش
 کزیشان همي آرزو خواست بزم
 ز بس بانگ و آرايش ونای و کوس
 هوا پر شد از ناله کرّناي
 شده روی کشور ز لشکر سپاه
 سپاه آنچه بودش به صف برکشيد
 بياورد گيو اختر کاويان
 سپه بود از ايران گروهها گروه
 چو فرطوس و چون شنکّل پيش بين
 نه بر آرزو پيش دشمن شدند
 خروش سواران ايران بديد
 سواران گردنکش و رزمخواه
 هنرهای مردان نشايد نهفت
 برّواسپ تازد به روز شکار
 هنرهای دشمن کند زیر گرد
 به گردی و مردانگی زين نشان
 نگيريم ياد اندر اين رزمگاه
 که اکنون چه سازيم ازين رزم کين
 سپردی و دیدی نشيب و فراز
 بباشيم و آسوده گردد سپاه

خروشيدن آمد ز پرده سرای
 ز پيلان نهادند بر پنج زين
 زبرجد نشانده به زين اندرون
 به زرّين رکيب و جناح پلنگ
 ۱۰۲۰ از افسر سر پيلبان پرنگار
 هوا شد ز بس پرنیانی درفش
 سپاهی برفت اندران دشت رزم
 زمين شد بکردار چشم خروس
 برفتند شاهان و لشکر ز جای
 ۱۰۲۵ سيناهای رخشان و جوشان سپاه
 چو از دور توس سپهد بديد
 ببستند گردان ايران میان
 از آوردگه تا سر تيغ کوه
 چو کاموس و بيورد و خاقان چين
 ۱۰۳۰ نظاره به کوه هماون شدند
 چو از دور خاقان چين بنگريد
 پسند آمدش گفت: اينت سپاه
 سپهدار پيران دگرگونه گفت
 سپهد* سر چاه پوشد به خار
 ۱۰۳۵ ازان به که بر خيره روز نبرد
 ندیدم سواران گردنکشان
 مرا گفت پيران گز اندک سپاه
 به پيران چنين گفت خاقان چين
 بدو گفت پيران که راه دراز
 ۱۰۴۰ بمان تا سه روز اندرین رزمگاه

- سپه را کنم* زین سپس بر دو نیم
بتازند شبگیر تا نیمروز
به ژوپین و خنجر به گرز و کمان
دگر نیمه روز دیگر گروه
شب تیره آسودگان را به جنگ
نمانم* که گیرند آرام هیچ
چنین گفت کاموس کین رای نیست
بدین مایه مردم بدین کوه سنگ
بسازیم و یکباره جنگ آوریم
به ایران گذاریم از اپدر سپاه
بر و بوم یکباره ویران کنیم
زن و کودک خُرد، پیر و جوان
به ایران نمانم* بر و بوم و جای
به یکروز چندین چه باید گذاشت
یک امشب گشاده مدارید راه
چو باد سپیده دمان بردمد
درفش مرا با سپهدار هُند
تلی کُشته بینی به بالای کوه
بران سان که ایرانیان سر بر سر
بدو گفت خاقان جُزین راه نیست
همه نامداران برین همسخن
برفتند و از جای برخاستند
- سرآید کنون روز پیکار و بیم
نبرده سواران گیتی فروز
همی رزم جویند با بدگمان
بکوشند تا شب برآید ز کوه
۱۰۲۵ برم تا بر ایشان شود کار تنگ
سواران و من با شتاب و بسیج
بدین گفتن اندر مرا پای نیست
چرا بایدت جُست چندین درنگ
بر ایشان در و کوه تنگ آوریم
۱۰۵۰ نمانیم تخت و نه تاج و کلاه
نه جنگِ یلان، جنگِ شیران کنیم
نه شاه و کُنازنگ و نه پهلوان
نه کاخ و نه ایران و پرده سرای
غم و درد و تیمار بیهوده داشت؟
۱۰۵۵ که ایشان نرانند ازین رزمگاه
سپه جُمله باید که اپدر چَمَد
برآرم بر روی کوه بلند
تو فردا ز گردان ایران گروه
نبینند ازین پس مگر مویه گر
۱۰۶۰ به گیتی به از رزم کوتاه نیست
که خاقان شیراوژن افگند بُن
همه شب همی لشکر آراستند



رسیدن فریبرز به کوه هماون

چو خورشید بر گنبد لاجورد
 خروشی برآمد ازان دیدگاه
 سپاه آمد از راه و نزدیک شد ۱۰۶۵
 ؛جنبید گودرز بر جای خویش
 سوی گرد تاریک بنهاد روی
 بیامد چو نزدیک ایشان رسید
 که او بُد به ایران سپه پیشرو
 پیاده شد از اسپ، گودرز پیر ۱۰۷۰
 گرفتند مریک دگر در کنار
 فریبرز گفت ای سپهدار پیر
 ز خون سیاوش تو داری زیان
 ازیشان تُرا مژده بسیار باد
 سپاس از خداوند خورشید و ماه ۱۰۷۵
 ازیشان ببارید گودرز خون
 بدو گفت بنگر ازین بخت بد
 ازین جنگ، پور و تبیره نماند
 فراموش شدم کارِ آن کارزار
 سپاهست چندان بدین دشت و راغ ۱۰۸۰
 همه لشکرتوس با این سپاه
 ز چین و ز سقلاب و از هند و روم
 همانا نمانده ست یک جانور
 کنون تا نگوویی که رستم کجاست
 فریبرز گفت از پس من ز جای ۱۰۸۵

سراپرده برزد زدیباي زرد
 به گودرز کای پهلوان سپاه
 ز گرد سپه روز تاریک شد
 بیاورد پوینده بالای خویش
 همی شد خلیده دل و راهجوی
 درفش فریبرز کاووس دید
 پسندیده و خویش و سالار نو
 همان لشکرافروز دانش پذیر
 ببارید گودرز خون برکنار
 همیشه به جنگ اندرون ناگزیر
 دریغ آن سواران گودرزیان
 سر بخت دشمن نگونسار باد
 که دیدم تُرا زنده بر جایگاه
 که بودند کشته به خاک اندرون
 همی بر سرم هر زمان بد رسد
 سپاه و درفش و تبیره نماند
 کنونست رزم و کنونست کار
 که روی زمین گشت چون پر زاغ
 چو گاوی سپیدست و موی سیاه
 ز ویران گیتی و آباد بوم
 مگر بسته بر جنگ ما بر، کمر
 ز غمها نگرده مرا پشت راست
 بیاید، نبودش بجز رزم رای

شب تیره هم با سپیده‌دمان
کنون من کجا گیرم آرامگاه
بدو گفت گودرز رستم چه گفت؟
فریرز گفت ای جهان‌دیده‌مرد
بباشید گفت اندران جایگاه
بباید بدان رزمگاه آرمید
برفت او و گودرز با او برفت

بیايد نجويد بره زمان
کجا رانم اين خوارمايه سپاه؟
که گفتار او را نبايد نهفت
تہمتن نفرمود ما را نبرد
نبايد شدن پيش روي سپاه ۱۰۹۰
یکی تا درفش من آید پدید
به راه هماون خرامید تفت



رای زدن پیران با خاقان چین

چو لشکر پدید آمد از دیدگاه
به پیران چنین گفت پس دیدبان
کز ایران یکی لشکر آمد ز دشت
سپهد بشد پیش خاقان چین
ندانم که چندست و سالار کیست
بدو گفت کاموس رزم‌آزمای
بزرگان درگاه افراسیاب
تو دانی* چه کردی درین پنج ماه
کنون چون زمین سربسر لشکرست
بمان تا هنرها پدید آوریم
گر از کابل و زابل و مرز هُند
همانا به تنها تن من نه‌اند
تو ترسانی از رستم نامدار
گرش یک زمان من برآرم به دام
تواز لشکر سیستان خسته‌ای
یکی بار* دست من اندر نبرد

بشد دیدبان نزد توران سپاه
که بر جنگ بندید یکسر میان
وزان سوي کوه هماون گذشت ۱۰۹۵
که آمد سپاهی از ایران زمین
چه سازیم و درمان این کار چیست
به جایی که مهتر تو باشی بپای
سپاهی بکردار دریای آب
بدین دشت، با خوارمايه سپاه ۱۱۰۰
چو خاقان و منشور و چون من سرست
تو در بسته‌ای ما کلید آوریم
شود روی گیتی چو رومی پَرند
نگویی که ایرانیان خود که‌اند
نخستین ازو من برآرم دمار ۱۱۰۵
نمانم که ماند به گیتیش نام
دل خویش در جنگشان بسته‌ای
نگه کن چو برخیزد از دشت گرد

دلیران کدامند و پیکار چیست
 همیشه ز تو دور، دستِ بدی
 مبادا هم‌آورد تو هیچکس
 که کاموس را راه دادی به کین
 که با شیر یازست و با پیل جفت
 دل جنگجویان بدین بدمکن
 به ویرانی آرم نشیب و فراز
 فرستم به نزدیک افراسیاب
 وز ایشان فراوان بریده سران
 نه تاج و نه گاه و نه کاخ و نه تخت
 بران نامداران و خاقان چین
 برفتند گردان هم‌آورد زمان
 بزرگان و شیران روزِ نبرد
 یکی پیشرو با درفشی سیاه
 برفت و بیامد هم‌آورد زمان
 سواری سرافرازِ خسرو پرست
 که باید ز رویِ دل اندیشه بُرد
 دَمِ او برین زهر تریاک نیست
 همی پیلتن را ندارد پِرمرد
 اگر چند کاموس باشد پلنگ
 چه داری به اندیشه تیره روان؟
 فریبرز را خاک و خون ایدرست
 شدم دور و بیزارم از هور و ماه
 خرامید و آمد بدین رزمگاه
 برآمد ازین دل یکی بادِ سرد

بدانی که اندر جهان مرد کیست
 بدو گفت پیران انوشه بُدی ۱۱۱۰
 همه هرچه گفتی همان باد و بس
 به پیران چنین گفت خاقان چین
 بکردار، پیش آورد هرچه گفت
 از ایرانیان نیست چندین سخن
 از ایران نمانم یکی سرفراز ۱۱۱۵
 هران کس که هستند با جای و آب
 همه پای کرده به بندِ گران
 به ایران نمانیم برگ و درخت
 بخندید پیران و کرد آفرین
 به لشکرگه آمد شده شادمان ۱۱۲۰
 چو هومان و لَهَاک و فرشیدورد
 بگفتند کُنامد ز ایران سپاه
 ز کار آگاهان نامداری دمان
 فریبرزِ کاووس گوید که هست
 چنین گفت پیران به هومان گرد ۱۱۲۵
 چو رستم نباشد ازو باک نیست
 ابا آن که کاموس روزِ نبرد
 مبادا که او آید ایدر به جنگ
 بدو گفت هومان که ای پهلوان
 نه رستم نه از سیستان لشکرست ۱۱۳۰
 چنین گفت پیران که از تخت و گاه
 که چون من شنیدم کز ایران سپاه
 بشد* جان و مغزِ سرمِ پُر ز درد

چه باید ز توس و ز رستم گریست
 میان اندرون باد را نیست راه ۱۱۳۵
 ز کیخسرو و توس و رستم چه باک؟
 سوی خیمه خویش جُستند راه
 که شد روی کشور پر آوای کوس
 فریرِ کاووس با انجمن
 ز گُرد سپه گشت کوه آبَنوس ۱۱۴۰
 زمین آمد از بانگ اسپان به جوش
 ز مازندران کرد بسیار یاد
 بریشان چه آورد روز نبرد
 که بیدار دل باش و روشن روان
 که این مژده آرایش جان ماست ۱۱۴۵
 ندارند پی این سپه با نهنگ
 که این ننگ از ایرانیان بفگنیم
 همان طوق زرّین و آن تختِ عاج
 سپرهای زرّین و زرّین کمر
 که اندر جهان آن ندیده‌ست کس ۱۱۵۰
 برو بافتستند چندان گهر
 چو جان را بکوشیم و جنگ آوریم
 که هم با هراسیم و هم بافُسوس
 سر نامداران به دام اندرست
 مگر کین سخن را پژوهِش کند ۱۱۵۵
 همه کار ناکام و پیکار خام
 کسی را ندیدم ز گردان دمان
 شوند از بُن کوه زان سو مگر

بدو گفت کَلباد کین* درد چیست؟
 ز بس تیغ و ژوپین و پیل* و سپاه
 چه ایرانیان پیش ما دَر، چه خاک
 پراگنده گشتند ازان جایگاه
 وزان سو چو آگاهی آمد به توس
 از ایران بیامد گَوِ پیلتن
 بفرمود تا برکشیدند کوس
 ز کوهِ هِماوَن برآمد خروش
 سپهد بریشان زبان برگشاد
 که با دیو در جنگ، رستم چه کرد
 سپاه آفرین کرد بر پهلوان
 بدین مژده ارجان بخواهی* رواست
 کنون چون تهمتن بیامد به جنگ
 یکایک بدان گونه رزمی کنیم
 درفش سرافراز خاقان و تاج
 همه افسر پیلبانان بِزَر
 همان زنگ زرّین و زرّین جَرَس
 همان چتر گز پرّ طاووسِ نر
 جُزین نیز چندی به چنگ آوریم
 به لشکر چُنین گفت بیداز توس
 همه دامن کوه پر لشکرست
 چو رستم بیاید نکوهش کند
 که چون مرغِ پی خسته مانده به دام
 سپهد همان بود و لشکر همان
 یکی حمله سازیم چون شیرِ نر

سخن زین نشان ایچ گونه مگوی
مگر رستم این رزمگه بنگرد
که او یست بر نیک و بد رهنمای
تهمتن بیاید بدین رزمگاه
درم بخش و دینار درویش را
بجویم نام و بشویم ننگ
خروشیدن آمد ز بالای کوه
همه شب همی بوده با رای خویش

سپه گفت کین برتری خود مجوی
ازین کوه کس بیشتر نگذرد
بباشیم بر پیش یزدان بیای
به فرمان دارنده شید و ماه
چه داری نژند اختر خویش را؟
ازان پس که آید تهمتن به جنگ
بشادی ز گردان ایران گروه
برفتند شادان سوی جای خویش

رزم کردن گیو و توس با کاموس

برآمد ز هامون خروش چگاو
که او بود مردافکن و پیشرو
دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد
کُله ترگ بود و قبا جوشنش
ز دیبا و آهن شده ناپدید
ز شمشیر و جوشن ندیدند راه
کزین روی تنگ اندر آمد سپاه
پدید آمد اندر پیش انجمن
هوا گشت بر سان ابری سیاه
زمین گشته از نعل اسپش ستوه
سپاه از پس و نیزه داران ز پیش
سزد گر بمانی بدو درشگفت
به ابر اندر آورد آوای کوس
چو بشنید شد شاد و روشنروان
سواری به نزد فربرز تفت

چو خورشید زد پنجه بر پشتِ گاو
ز درگاه کاموس برخاست * غو
سپاه انجمن کرد و جوشن بداد
ز ره بود بر تنش پیراهنش
ز گردنکشان لشکری برگزید
ز دریا به دریا ز گرد سپاه
به ایران خروش آمد از دیدگاه
درفش سپهد گو پیلتن
ازان روی گیتی ز توران سپاه
سپهد سواری چو یک لخت کوه
یکی گرز همچون سر گاو میش
همی جوشد آن گرز ازان * یال و کفت
وزین روی، ایران سپهداز توس
خروشیدن دیدبان، پهلوان
به نزدیک گودرز کشواد رفت

که توران سپه سوی جنگ آمدند
 نباید که انبوه بر ما زنند
 تو آن کُن که از گوهر تو سزاست
 که گردِ تهمتن برآمد ز راه
 فریرز بالشکر گرد نیو
 بر کوه لشکر بیاراستند
 چو با میسره راست شد میمنه
 برآمد خروشیدن کَرَنای
 چوکاموس، تنگ اندر آمد به جنگ
 سپه را بکردار دریای آب
 بیاورد، پیشِ هماون کشید
 چو نزدیک شد سر سوی کوه کرد
 که ایرانیان را گه کارزار
 کنون لشکری تیز و کُنداور است
 که دارید از ایران سپه جنگجوی
 ببینید بالا* و بُرز مرا
 چو بشنید گوی این سخن بردمید
 چو کاموس نزدیک شد گویو گفت
 کمان برکشید و بِزِه برنهاد
 به کاموس بر، تیر باران گرفت
 چو کاموس دست و گشادش بدید
 به نیزه درامد بکردارِ کرگ
 چو آمد به نزدیک بدخواه اوی
 چو شد گویو جنبان به زین اندرون
 سُبک تیغ را برکشید از نیام

رده برکشیدند و تنگ آمدند
 پراگنده ما را ز بُن برکنند
 که تو مهتری و پدر پادشاست
 هم اکنون بیاید بدین رزمگاه ۱۱۸۵
 بیامد بر زنگه و توس و گویو
 درفش خجسته بیپراستند
 همان ساقه و قلب و جای بُنه
 سپه چون سپهر اندر آمد ز جای
 به هامون نبودش زمانی درنگ ۱۱۹۰
 که از کُنه به رود اندر آید شتاب
 هوا نیلگون شد زمین ناپدید
 پر از خنده لب سوی انبوه کرد
 هماورد نامرد بودی بکار
 نه پیران و هومان و آن لشکر است ۱۱۹۵
 که با من به روی اندر آرند روی؟
 همان تیز شمشیر و گُرز مرا
 برآشفت و تیغ از میان برکشید
 که این را مگر ژنده پیلست جفت!
 ز یزدان نیکی دِهش کرد یاد ۱۲۰۰
 کمان را چو ابر بهاران گرفت
 به زیر سپر کرد سر ناپدید
 زمین پُر ز گرد* و هوا پرتگرگ
 یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
 ازان آهنین نیزه آگون ۱۲۰۵
 خروشید و جوشید و برگفت نام

به پیش سوار اندر آمد دُژم
 ز قلب سپه توس چون بنگرید
 بدانت کو مرد کاموس نیست
 خروشان بیامد ز قلب سپاه ۱۲۱۰
 عنان را پیچید کاموس، تنگ
 یکی نیزه زد بر سر اسب توس
 بجست اسب توس و ز تگ باز ماند
 به نیزه پیاده به آوردگاه
 دو گردِ گرانمایه و یک سوار ۱۲۱۵
 برین گونه تا تیره شد جای هور
 چو شد دشت بر گونه آبَنوس
 سوی خیمه رفتند هر دو گروه



رسیدن رستم نزدیک ایرانیان

چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه
 ازان دیدگه دیده بگشاد لب ۱۲۲۰
 پر از گفت و گو یست هامون و راغ
 هم اکنون بیامد گو پیلتن
 چو بشنید گودرز کَشواد، تفت
 پدید آمد آن اژدها فُش درفش
 چو گودرز روی تهمتن بدید ۱۲۲۵
 پیاده شد از اسب و رستم همان
 گرفتند مریکدگر را کنار
 ازان نامدارانِ گودرزیان
 طلایه بیامد ز هر دو سپاه
 که شد دشت پرگرد و تاریک شب
 میان یلان نیز چندی چراغ
 دمان و ز زابل یکی انجمن
 شب تیره از کوه خارا برفت
 شب تیره و روی گیتی بنفش
 شد از آب دیده رُخس ناپدید
 پیاده بیامد چو بادِ دمان
 خروشی برآمد ز هر دو بزار
 که از کینه جستن سرآمد زمان

بدو گفت گودرز کای پهلوان
 همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ
 تو ایرانیان را ز مام و پدر
 چنانیم بی تو که ماهی به خاک
 چو دیدم من این خوب چهر ترا
 مرا سوگ آن ارجمندان نماند
 بدو گفت رستم که دل شاددار
 که گیتی سراسر فُسوس است و رنج
 یکی را به مرگ و یکی را به جنگ
 همی رفت باید، ازین چاره نیست
 روان تو زین درد بی درد باد
 وزان پس چو آگاه شد توس و گویو
 که رستم به کوه هماون رسید
 برفتند چون باد، گردان ز جای
 چو آمد درفش سپهبد پدید
 سپاه و سپهبد پیاده شدند
 خروشی برآمد ز لشکر بدر
 دل رستم از درد ایشان بخست
 بنالید ازان پس به درد سپاه
 بسی پندها داد و گفت ای سران
 چنین است آغاز و فرجام جنگ
 سراپرده زد گرد گیتی فروز
 به کوه اندرون خیمه ها ساختند
 نشست از بر تخت بر، پیلتن
 ز یک دست بنشست گودرز و گویو

هشیوار و جنگی و روشنروان
 سخن هرچه گویی نباشد دروغ
 بهی و ز تخت و ز گنج و گهر
 به تنگ اندرون سر، تن اندر * مفاک
 همی پُرسش گرم و مهر ترا
 به بخت تو جز روی خندان نماند
 ز گیتی تن مهتر آزاددار
 سرآید همی چون نمایدت گنج
 یکی را به نام و یکی را به ننگ
 مرا نیز از مرگ پتیاره نیست
 همه رفتن ما به آورد باد
 از ایران نبرده سواران نیو
 مرو را جهان دیده گودرز دید
 خروش آمد و ناله کَرَنای
 شب تیره رستم به لشکر رسید
 میان بسته و دلگشاده * شدند
 ازان کُشتگان زیر خاک نبرد
 بنوی به کینه میان را ببست
 چو آگه شد از کار آوردگاه
 به پیش آمد امروز رزمی گران
 یکی تاج یابد، یکی گور تنگ
 پس پشت او لشکر نیمروز
 درفش سپهبد برافراختند
 بزرگان لشکر شدند انجمن
 به دست دگر توس و مردان نیو

فروزان یکی شمع بنهاد پیش
 ۱۲۵۵ ز کار بزرگان و جنگ سپاه
 فراوان ازان لشکر بیشمار
 ز کاموس و شنکُل، ز خاقان* چین
 ز کاموس، خود جای گفتار نیست
 درختست بارش همه گرز و تیغ
 ۱۲۶۰ ز پیلان جنگی ندارد گریز
 ز منشور، خود در زمین جای نیست
 همه دشت خرگاه و پرده سرای
 ازین کوه تا پیش دریای شهد
 ز ترگ و ز جوشن خود اندازه نیست
 ۱۲۶۵ اگر سوی ما پهلوان سپاه
 سپاس از خداوند پیروزگر
 تن ما بتو زنده شد بیگمان
 ازان کُشتگان یک زمان پهلوان
 وزان پس چنین گفت کز چرخ ماه
 ۱۲۷۰ نبینی مگر درد و تیمار و رنج
 فریست کردار گردان سپهر
 اگر کُشته ار مرده، هم بگذریم
 چنان رفت باید که آید زمان
 جهاندار پیروزگر یار باد
 ۱۲۷۵ ازین پس همه کینه بازآوریم
 بزرگان برو خواندند آفرین
 همیشه بزی نامبردار و شاد

سخن راند هرگونه از کم و بیش
 ز گردنده خورشید و تابنده ماه
 بگفتند با رستم نامدار
 ز منشور جنگی و مردان کین
 که ما را بدو راه دیدار نیست
 نترسد اگر سنگ بارد ز میخ
 سرش پر ز جنگست و دل پرستیز
 چو گر گوی یک لشکر آرای نیست
 ز دیبای چینست کرده بپای
 درفش و سپاهست و پیلان مه‌د
 بدین دشت یک مرد رخ تازه نیست
 نکردی گذر، کار گشتی تباه
 که آوردمان رنج و سختی بسر
 نبود ایچ کس را امید زمان
 غمی گشت و گریان و تیره روان
 ببین تا بر تیره خاک سیاه
 بر پُست رسم سرای سپنج
 گهی جنگ و زهرست و گه نوش و مهر
 سزدگر به چُون و چرا ننگریم
 مشو تیز با گردش آسمان
 سر بخت دشمن نگوئسار باد
 جهانی به ایران نیاز آوریم
 که بی تو مبادا کلاه و نگین
 در شاه پیروز بی تو مباد



لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان

- چو از کوه بفروخت گیتی فروز
ازان چادر قیر بیرون کشید
تَبیره برآمد ز هر دو سرای
سپهدار هومان ز پیش سپاه
که ایرانیان را که یار آمده‌ست؟
ز پیروزه دیبا سراپرده دید
درفش و سِنان سپهد به پیش
سراپرده‌ای دید دیگر، سپاه
فریرز کاووس با پیل و کوس
بیامد پر از غم به پیران بگفت
از ایران دِه و دار و بانگ و خروش
به تنها برفتم ز خیمه پگاه
از ایران فراوان سپاه آمده‌ست
ز دیبا یکی سبز پرده‌سرای
سپاهی به گرداندرش زابلی
گمانم که رستم ز نزدیک شاه
بدو گفت پیران که بد روزگار
نه کاموس مانند نه خاقان چین
همان‌گه ز لشکرگه اندر کشید
وزانجا دَمان سوی کاموس شد
که شبگیر از ایدر برفتم پگاه
به یاری فراوان سپاه آمده‌ست
گمانم که آن رستم پیلتن
- دو زلفِ شب تیره بگرفت روز
به دندان لب ماه در خون کشید
برفتند گردان لشکر ز جای
بیامد همی کرد هر سو نگاه
که خرگاه و خیمه بکار آمده‌ست
فراوان به گرد اندرش برده دید
همان گردش اختر آمد به پیش
دِرَفشی دِرَفشان بکردار ماه
فراوان زده خیمه نزدیکِ توس
که شد روز، با رنج بسیار جفت
فراوان ز هر شب فزون بود دوش
به لشکر به هر جای کردم نگاه
به یاری بدین رزمگاه آمده‌ست
یکی از ده‌افش درفشی بپای
سپردار و با خنجر کابلی
به یاری بیامد بدین رزمگاه
اگر رستم آمد بدین کارزار
نه شَنکَل نه گردانِ توران‌زمین
بیامد سپه را همی بنگرید
به نزدیک منشور و قَروطوس شد
بگشتم همی گردِ ایران سپاه
بسی نامور کینه‌خواه آمده‌ست
که گفتم همی پیش این انجمن

۱۳۰۵ رفت از درِ شاه ایران سپاه
 بدو گفت کاموس کای پر خرد
 چنان دان که کی خسرو آمد به جنگ
 ز رستم چه رانی تو چندین سخن؟
 درفش مرا گر ببیند به جنگ
 برو لشکر آرای و برگش سپاه
 چو من با سپاه اندر آیم به جنگ
 ببینی تو پیکارِ مردان کنون
 دل پهلوان زان سخن شاد گشت
 بیامد دلی شاد و رای دُرست
 سپه را همه ترگ و جوشن بداد
 وزان جایگه سوی خاقان چین
 بدو گفت شاهانوشه بُدی
 بُریدی چنین راه دشوارِ دور
 برین سان به آرمِ افراسیاب
 سپاه از تو دارد همی پشت، راست
 بیارای پیلان به زنگ و درای
 من امروز جنگ آورم با سپاه
 نگه دار پشتِ سپاه مرا
 ۱۳۱۰ چنین گفت کاموسِ جنگی به من
 بسی سخت سوگندهای گران
 که امروز من جز بدین گرز، جنگ
 چو بشنید خاقان بزد کَرَنای
 ز بانگِ تبیره زمین و سپهر
 ۱۳۱۵ بفرمود تا مُهره بر پشتِ پیل

به یاری بیامد بدین رزمگاه
 دلت یکسر اندیشه بُد بَرَد
 مکن خیره دل را بدین کار تنگ
 ز زابلستان یاد هرگز مکن
 به دریای چین بر خروشد نهنگ
 درفش اندر آور به آوردگاه
 نباید که باشد شما را درنگ
 شود دشت یکسر چو دریای خون
 از اندیشه رستم آزاد گشت
 روان را به آب دلیری بُشت
 همی کرد گفتار کاموس یاد
 بیامد بسبوسید روی زمین
 خرد را به دیدار توشه بُدی
 خریدی چنین رنج ما را به سور
 گذشتی به کشتی به دریای آب
 چنان کن که از گوهر تو سزاست
 جهان گر کن از ناله کَرَنای
 تو با کوس و با پیل در قلنگاه
 به ابر اندر آور کلاه مرا
 که تو پیشرو باش ازین انجمن
 بخورد و بر آهیخت گرز گران*
 نجویم اگر بازد از ابر سنگ
 تو گفتی که دارد مگر کوه پای
 بسپوشید جنگ و بیفکند مهر
 زدند و جهان شد بکردار نیل

همی با روان آشنایی نماند
 شد از گرد، گردون چو ابر سیاه
 همی دل بر آورد گفתי ز جای
 فروزان شده دشت بر چند میل
 ۱۳۲۰ تو گفתי به قیر اندر اندوده چهر
 به چرخ اندرون ماه گم کرد راه
 کشیدند بر سوی هامون بُنه
 برادرش هومان و کلباد، تفت
 بیاراست لشکر به دشت نبرد
 ۱۳۳۵ بیاراست لشکر چو چشم خروس
 ببینیم تا بر که گردد بِمهر
 کِرا زین دو لشکر سرآید زمان
 دو منزل یکی کرد رَخْشَم یکی
 ز راه دراز اندر آشوفته‌شت
 ۱۳۴۰ شدن رزم جستن به پیش کسی
 برین دشمنان کامگاری کنید
 خروش آمد و ناله گاودُم
 فرستاد بر کوه خارا بُنه
 جهان چون نیستان شده یکسره
 ۱۳۴۵ زمین پر ز خاک آسمان پر ز باد
 کسی از یلان خویشان را ندید
 به دیدار خاقان و توران گروه
 ازیشان نمودی چو یک مهره موم
 گهائی و نه ری و رومی و سِند
 ۱۳۵۰ دگرگونه جوشن دگرگون کلاه

به چشم اندرون روشنائی نماند
 بیامد گُرازان به قلب سپاه
 خروشیدن زنگ و هندی دَرای
 درخشیدن تخت بر پشت پیل
 پر از خاک شد گام و چشم سپهر
 چو خاقان بیامد به قلب سپاه
 ز کاموس چون کوه شد میمنه
 سوی میسرَه نیز پیران برفت
 چو رستم بدید آن که خاقان چه کرد
 بفرمود تا توس بریست کوس
 چنین گفت رستم که گردان سپهر
 چگونه بوَد بخشش آسمان
 درنگی نبودم به راه اندکی
 کنون سُم آن بارکش کوفته‌شت
 نیارم بَرُو کرد نیرو بسی
 یک امروز در جنگ یاری کنید
 سپهبد بزد نای و روئینه خُم
 بیاراست گودر ز بر میمنه
 فریریز کاووس بر میسرَه
 به قلب اندرون توس نوذر نژاد
 جهان شد به گرد اندرون ناپدید
 بشد پیلتن تا سر تیغ کوه
 سپه دید چندان که دریای روم
 کشائی و شکنی و سقلاب و هند
 چغانی و چینی و وهری سپاه

درفشی نوآیین و نو توشه‌ای
همان یاره و افسر و طوق و تاج
به دیدار ایشان چه خوب و چه زشت
به برگشتن اندیشه اندر گرفت
چه بازی کند برکشیده سپهر؟
گذر بر سپاه و سپهد بکرد
به یک سال یک جای ننشسته‌ام
ندیدم که لشکر بُدی بیش ازین
به جنگ اندر آمد سپهدازتوس
همی نیزه از کینه در خون کشید
کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت
ز خورشید شب را جدایی نماند
همی آفتاب اندران خیره گشت
ز کیوان و بهرام برتر گذشت
همی سنگِ خارا برآورد پَر
خروشان دلِ خاک در زیر نعل
دلیران ز خفتان بُریده کفن
عقاب دلاور بیفگند پر
به جوش آمده کوه خارا و سنگ
که گر آسمان را ببايد سپرد
بدین رزمگاه بلند آورید
وگر نه سرش زیر سنگ اندرست

زبانی زهرگون به هر گوشه‌ای
ز پیلان و آرایش و تختِ عاج
جهان بود یکسر چو باغ بهشت
بدان کوه‌سَر ماند رستم شگفت
که تا چون نماید به ما چرخ چهر؟
فرود آمد از کوه و دل بد نکرد
همی گفت تا من کمر بسته‌ام
فراوان سپه دیده‌ام پیش ازین
بفرمود تا برکشیدند کوس
ازان کوه سَر سويِ هامون کشید
همی نیمه از روز لشکر گذشت
ز گردِ سپه روشنائی نماند
ز پَر و ز پیکان هوا تیره گشت
خروش سواران و اسپان به دشت
ز جوش سواران و زخمِ تَبَر
همی تیغ و ساعد ز خون گشته لعل
دل مردِ بددل گریزان ز تن
برفتند هرجای شیران نر
نماند آيچ با رويِ خورشید رنگ
به لشکر چنین گفت کاموس گرد
همه تیغ و گُرز و کمند آورید
جهانجوی را جان به چنگ اندرست



رزم رستم با اشکبوس

دلیری که بُد نام او اشکبوس
 بیامد که جوید از ایران نبرد
 خروشید کائی نامدارانِ مرد
 که گردد به آورد با من درون؟
 چو رَهام را گفت آمد به گوش
 کمانی که بودی زه از چرم شیر*
 کمان را کمین سواران گرفت
 جهانجوی در زیر پولاد بود
 بر آهیخت رَهام گرزِ گران
 نشد کارگر گرز بر ترگِ اوی
 به گرزِ گران دست برد اشکبوس
 چو رَهام گشت از کُشانی ستوه
 ز قلب سپاه اندر آشفت توس
 تهمتن بر آشفت و با توس گفت
 به بزم اندرون تیغ بازی کند
 کجا شد کنون، روی چون سَندروس
 تو قلب سپه را بآیین بدار
 کمان را به زه بر ببازو فگند
 خروشید کائی مرد جنگ آزمای
 کُشانی بخندید و خیره بماند
 بدو گفت خندان که نام تو چیست؟
 تهمتن چنین داد پاسخ که نام
 مرا مادرم نام، «مرگِ تو» کرد

همی بر خروشید بر سان کوس
 سرِ همبرد اندر آرد به گرد
 کدام از شما آید اندر نبرد؟
 بدان تا پرانم ازو جوی خون
 خروشید و آمد چو دریا به جوش
 بچنگ اندر آورد و آمد دلیر
 بران نامور تیر باران گرفت
 به خفتانش بر تیر چون باد بود
 غمی شد ز پیکار دست سران
 ازان تیزتر شد سرِ جنگجوی
 هوا آهنین شد زمین آبنوس
 بیچید ازو روی و بر شد به کوه
 بزد اسپ کناید بر اشکبوس
 که رَهام را جامِ باده شست جفت
 میان یلان سرفرازی کند
 سواری بود کمتر از اشکبوس
 که تا من پیاده کنم کارزار
 به بند کمر بر، بزد تیر چند
 هماوردت آمد مشو پا ز جای
 عِنان را گران کرد و او را بخواند
 تنِ بی خرد را که خواهد گریست؟
 چه پرسی که هرگز نیابی تو کام
 زمانه مرا پُتگی ترگِ تو کرد

کُشانی بدو گفت با تو سلیح
 تهمتن بدو گفت تیر و کمان
 کُشانی بدو گفت بی بارگی
 تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
 ۱۲۰۰ پیاده ندیدی که جنگ آورد؟
 به شهر تو شیر و پلنگ و نهنگ
 هم اکنون تُرا ای نَبَرده سوار
 پیاده مرا زان فرستاد توس
 کُشانی پیاده شوَد همچو من
 ۱۲۰۵ پیاده به از چون تو پانصدسوار
 چو نازش به اسپ گرانمایه دید
 یکی تیر زد از بر اسپ اوی
 بخندید رستم به آواز گفت
 سزَد گر بداری سرش برکنار
 ۱۲۱۰ کمان را به زه کرد پس اشکبوس
 به ببرِ بیان بَر، ببارید تیر
 همی رنجه داری تن خویش را
 تهمتن به بندِ کمر بُرد چنگ
 خدنگی برآورد پیکان چو آب
 ۱۲۱۵ بمالید چاچی کمان را به دست
 ستون کرد چپ را و خَم کرد راست
 چو آورد سوفار نزدیک گوش
 چو بوسید پیکان سرانگشت او
 بزد تیر بر سینه اشکبوس
 ۱۲۲۰ قضا گفت گیر و قَدَر گفت ده

نبینم همی جز فسوس و مزیح
 نبینی کِت اکنون سرآمد زمان
 به کشتن دهی سر بیکبارگی
 که ای بیهده مرد پر خاشجوی
 سرِ سرکشان زیر سنگ آورد؟
 سوار اندر آیند هرگز به جنگ؟
 پیاده بیاموزمت کارزار
 که تا اسپ بستانم از اشکبوس
 به دو روی خندان شود انجمن
 بدین دشت و این روز و این کارزار
 بزد دست و تیر از میان برکشید
 که اسپ اندر آمد ز بالا به روی
 که بنشین به نزد گرانمایه جفت
 زمانی برآسایم از کارزار
 تنش لرز لرزان و رُخ سَندروس
 تهمتن بدو گفت بر خیره خیر
 دو بازو و جانِ بداندیش را
 گزین کرد سه چوبه تیر خدنگ
 نهاده برو چار پَرّ عقاب
 به چرم گوزن اندر آورد شست
 خروش از خَم چرخ چاچی بخواست
 ز چرم گوزنان* برآمد خروش
 گذر کرد از مهره پشت او
 سپهر آن زمان دستِ او داد بوس
 فلک گفت احسنت و مَه گفت زه

کُشانی هم اندر زمان جان بداد
نظاره بریشان دو رویه سپاه
نگه کرد کاموس و خاقان چین
چو برگشت رستم هم اندر زمان
کزان نامور تیر بیرون کشید
میان سپه تیر بگذاشتند
چو خاقان بران پرّ و پیکانِ تیر
به پیران چنین گفت کین مرد کیست؟
تو گفتی که لختی فرومایه اند
کنون نیزه با تیر ایشان یکیست
همی خوار کردی سراسر سخُن
بدو گفت پیران کز ایران سپاه
کجا تیر او بگذرد بر درخت
از ایرانیان گیو و توسند مرد
برادرم هومان بسی پیش توس
به ایران ندانم که این مرد کیست
شوَم تا بپرسم ز پرده سرای

۱۳۲۵ همه تیر با پرّ درخون کشید
سراسر همه نیزه پنداشتند
نگه کرد، بُرنا دلش گشت پیر
ز گردان ایران وُرا نام چیست؟
ز جنگاوران کمترین پایه اند
دل شیر در جنگشان اندکیست
۱۳۳۰ جزان بُد که گفتی ز سر تا به بُن
کسی را ندانم بدین پایگاه
ندانم چه دارد به دل شوربخت
که با فرّ و بُرزند روز نبرد
جهان کرد بر گونه آبنوس
۱۳۳۵ بدین لشکر او را همورد کیست
بیارند ناچار نامش بجای

پرسیدن پیران از آمدن رستم

بیامد پراندیشه با روی زرد
به پیران چنین گفت هومانِ گرد
بزرگان ایران گشاده دلند
کنون تا بیامد از ایران سپاه
بدو گفت پیران که هرچند یار
چو رستم نیاید مرا باک نیست

۱۳۲۰ بیامد ازان نامداران مرد
که دشمن ندارد خردمند خُرد
تو گویی که آهن همی بگسلند
همی برخروشد ازان رزمگاه
بیاید بر توس از ایران سوار
ز گُستهَم و گرگین دلم چاک نیست

ز گردان ایران چو کاموس نیست
 ۱۲۲۵ سپه را چو رزمِ گرانست پیش
 وزان جایگه سوی کاموس رفت
 چُنین گفت امروز رزمی بزرگ
 ببینید تا چاره کار چیست
 بدو گفت کاموس کِ امروز جنگ
 ۱۲۳۰ به رزم اندرون کشته شد اشکبوس
 دلم زپن پیاده به دو نیم گشت
 به بالای او بر زمین مرد نیست
 کمانش تو دیدی و تیر ایدرست
 همانا که آن سگزی جنگجوی
 ۱۲۳۵ پیاده بدین رزمگاه آمده‌ست
 بدو گفت پیران که او دیگرست
 بسپرسید پس مرد بیداردل
 که برگوی ما را که آن شیرمرد
 ز بالا و رویش چه داری نشان
 چگونه‌ست مردی و دیدار او
 ۱۲۴۰ گراپدون که آید بدین رزمگاه
 بدو گفت پیران که این خود مباد
 یکی مرد بینی چو سرو سهی
 بسا رزمگاهها که افراسیاب
 یکی رزمسازست خسروپرست
 ۱۲۴۵ به کین سیاوش کند کارزار
 سلیح و را برنتابد کسی
 به رزم اندرون چون ببندد میان

فربرز و بیژن چو فرطوس نیست
 بجویند هرکس بدین نام خویش
 به نزدیک منشور و فرطوس رفت
 بود و پدید آمد از میش گرگ
 و ایرانیان را هماورد کیست
 چنان بُد که نام اندر آمد به ننگ
 ازان شادمان شد دل گیو و توس
 کزو لشکر ما پر از بیم گشت
 و از لشکر او را هماورد نیست
 به زور او ز پیل ژیان برترست
 که چندی همی برشمردی ازوی
 به یاری به ایران سپاه آمده‌ست
 سواری سرافراز و کنداورست
 کجا بسته بود اندران کار دل
 چگونه خرامد به دشت نبرد؟
 چه گوید به آورد با سرکشان؟
 چگونه شوم من به پیکار او؟
 مرا رفت باید به آوردگاه
 که با او سواری کند رزم، یاد
 به دیدار با زیب و با فرهی
 ازو گشت پیچان و دیده پرآب
 نخست او بزد سوی شمشیر دست
 کجا او بپروردش اندر کنار
 ز گردان کنند آزمایش بسی
 تنش زور دارد چو پیل ژیان

- نه برگیرد از جای گُرزش نهنگ
 زهی بر کمانش بر از چرم شیر
 اگر سنگ خارا به چنگ آیدش
 به رزم اندر آید بپوشد زره
 یکی جامه دارد ز چرم پلنگ
 همی نام بَبُرِ بَیان خواندش
 نه سوزد در آتش نه در آب تر
 یکی رَخش دارد به زیر اندرون
 همی آتش افروزد از خاک و سنگ
 آبا این شگفتی به روز نبرد
 بدین یال و بازو و این شاخ و کُفت
 چو بشنید کاموسِ بسیار هوش
 همانا خوش آمدش گفتار اوی
 به پیران چنین گفت کِائی پهلوان
 بین تا چه خواهی ز سوگندِ سخت
 خورم زان فزون من کنون پیش تو
 که زین را نه بردارم از پشتِ بور
 مگر بختِ تو شاد و روشن کنم
 بسی آفرین کرد پیران بَرُوی
 به کام تو گردد همه کار ما
 ازان جایگه گردِ لشکر بگشت
 بگفت این سخن پیش خاقان چین
- اگر بفکند بر زمین روز جنگ
 یکی تیر، پیکان او ده ستیر ۱۲۷۰
 شود موم و از موم ننگ آیدش
 یکی جوشن از بریندد گره
 بپوشد زبر اندر آید به جنگ
 ز خفتان و جوشن فزون داندش
 شود، چون بپوشد بر آیدش پر ۱۲۷۵
 که گویی روان شد کُهِ بیستون
 نیارآمد از بانگ هنگام جنگ
 سزد گر نداری تو او را بِمرد
 هنرمند باشی نباشد شِگفت
 به پیران سپرد آن دل و جان و گوش ۱۲۸۰
 برافروخت از گفت بازار اوی
 تو بیداردل باش و روشنروان
 که خوردند شاهانِ بیدار بخت
 که روشن شود زان دل و کیش تو
 به نیروی یزدانِ کیوان و هور ۱۲۸۵
 بر ایران جهان چشمِ سوزن کنم
 که ای شاه بینادل و راستگوی
 نمانده ست بسیار، پیکار ما
 به هر پرده و خیمه ای برگذشت
 همی گفت با هر کسی همچنین ۱۲۹۰



لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان

ز خورشید چون شد جهان لعل فام
 دلیرانِ لشکر شدند انجمن
 به خرگاهِ خاقان چین آمدند
 چو کاموسِ مردافکن و شیر مرد
 ۱۳۱۵ شَمیران شکنی و شَنکُل ز هِنْد
 هَمی رای زد رزم را هرکسی
 وزان پس بران رایشان شد درست
 برفتند هر یک به آرامِ خویش
 چو باریک و خَمیده شد پشت ماه
 ۱۵۰۰ به نزدیک خورشید چون شد دُرست
 سپاه دو لشکر برآمد به جوش
 چنین گفت خاقان که امروز جنگ
 گمان بُرد باید که پیران نبود
 همه همگنان رزمساز آمدیم
 ۱۵۰۵ گر امروز چون دِی درنگ آوریم
 وُ دیگر که فردا زافراسیاب
 یکی رزم باید همه همگروه
 ز دِه کشور ایدر سرافراز هست
 بزرگان ز هر جای برخاستند
 ۱۵۱۰ که بر لشکر امروز فرمان تُراست
 یک امروز بنگر برین رزمگاه
 وزین روی رستم به ایرانیان
 اگر کشته شد زین سپاه اندکی

شب تیره بر چرخ بگذارد گام
 که بودند دانا و شمشیرزن
 همه دل پر از رزم و کین آمدند
 چو منشورِ جنگی سپهر نبرد
 ز سَقلاب چون کُنْدُر و شاهِ سِند
 از ایران سخن گفت هرکس بسی
 که یکسر به خون دست بایست شست
 به خیمه نخفتند با کامِ خویش
 ز تارِیک زلف شبان سیاه
 برآمد پر از آب رُخ را بشت
 به چرخ بلند اندر آمد خروش
 نباید که چون دِی بُوَد با درنگ
 که بی او نشاید نبرد آزمود
 به یاری ز راهِ دراز آمدیم
 همه نام جستن به ننگ آوریم
 سپاس اندر آریم و گیریم خواب
 شُدَن پیشِ لشکر به کردارِ کوه
 به خواب و به خوردن نشاید نشست
 به خاقانِ چین خواهش آراستند
 همه کشور چین و توران تُراست
 که شمشیر بارَد از ابر سیاه
 چُنین گفت کَاکُنون سرآمد زمان
 نشد بیش و کم از دو سیصد یکی

- چنین یکسره دل مدارید تنگ
همه لشکر تُرک ازان اشکِ بوس
همه یکسره دل پر از کین کنید
که من رَخْش را بستم امروز نعل
بسازید کِامروز روزِ نوست
میان را ببندید گز کارزار
ز من بدره و هدیه زابلی
بزرگان بَرُو خواندند آفرین
بپوشید رستم سلیح نبرد
زِرِه زیر بُد، جوشن اندر میان
گرانمایه مِغفَر به سر بر نهاد
به فرمانِ یزدان میان را بست
ز بالای او آسمان خیره گشت
- ۱۵۱۵
خواهم تن زنده بی نام و ننگ
برفتند رخساره چون آبنوس
سواران! بروها پر از چین کنید
به خون کرد خواهم بَرُو تیغ لعل
زمین سر بر سر گنج کیخسروست
همه تاج یابید با گوشوار
۱۵۲۰
بیابید و هم تحفه کابلی
که از تو فزاید کلاه و نگین
به آوردگه رفت با دار و برد
ز برتر بپوشید بَرِ بیان
همی کرد بدخواهش از مرگ یاد
۱۵۲۵
نشست از برِ اسب چون پیل مست
زمین از پی رَخْش او تیره گشت



کشته شدن الوا به دست کاموس

- برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
هوا لرز لرزان شد و دشت و کوه
وزان روی کاموس بر میمنه
اَبَر میسره لشکر آرای هَند
به قلب اندرون جای خاقان چین
وزین سو فریرز بر میسره
اَبَر میمنه پورِ کشواد بود
به قلب اندرون توسِ نوذرِ بپای
یکی دود و آتش برآمد ز آب
- ۱۵۳۰
نماند هیچ راه فسون و فسوس
زمین شد ز نعل ستوران ستوه
پس پشت او ژنده پیل و بُنه
زِرِه دار و در زیر چینی پَرند
شده آسمان تار و جنبان زمین
چو خورشید تابان ز بُرج بَرِه
نهفته همه زیر پولاد بود
۱۵۳۵
به پیش اندرون کوس با کَرَنای
نبیند چنان رزم، جنگی به خواب

همی* پیل را زان بدرید گوش
 ز خون جگر بر لب آورده کف
 که با لشکر و پیل و با کوس بود
 یکی گرزۀ گاوپیکر به دست
 که از رزمخواهان همی رزم خواست
 به تیر و کمانش سرآید زمان
 چو توس سرافراز و رهام و گیو
 ز گردان ایران تهی ماند جای
 که ایشان چو آهو بُدند او پلنگ
 سبک تیغ را برکشید از نیام
 بیاموخته تیغ و گرز و سِنان
 هنرها ز رستم بیامُخته* بود
 پس پشتِ او هیچ نگذاشتی
 سخن چون ازو بشنوی یادگیر
 نگه دار بر جایگه پای خویش
 به دیوانگی ماند این داوری
 که جوید به ناورد با او نبرد
 کُشانی بیامد بکردارِ کَرگ
 بینداخت آسان به روی زمین
 همی کوفت تا خاک ازو گشت لعل

برآمد ز هر سوز لشکر خروش
 نخستین که آمد میان دو صف
 سپهد سرافراز کاموس بود
 همی برخوشید چون پیلِ مست
 که آن جنگجوی پیاده کجاست؟
 کنون گر بیاید به تیر و کمان
 وُرا دیده بودند گردانِ نیو
 کسی را نیامد همی رزم رای
 ابا او کسی را بُد تابِ جنگ
 یکی زابلی بود آلوای نام
 بسی رنج دیده به کارِ عنان
 به رنج و به سختی جگر پخته بود
 همان نیزه رستم او داشتی
 چه گفت آن سخنگوی دانای پیر
 مشو غره زابِ هنرهای خویش
 چو چشمه بر ژرف دریا بَری
 شد آلوای، آهنگِ کاموس کرد
 نهادند آوردگاهی بزرگ
 بزد نیزه و برگرفتش ز زین
 عنان را گران کرد و او را به نعل

۱۵۲۰

۱۵۲۵

۱۵۵۰

۱۵۵۵

کشته شدن کاموس به دست رستم

ز فتراک بگشاد پیچان کمند
 کمندی و گرز گران داشتی
 کمندی به بازو و گُرزی به دست

تَهمن از آلوای شد دردمند
 چو آهنگ مازندران داشتی
 بیامد بغرید چون پیل مست

- بدو گفت کاموس چندین مَدَم
چنین پاسخ آورد رستم که شیر
نخستین تو بستی بدین کین کمر
همی رشته خوانی کمند* مرا
زمانه تُرا ای کُشانی پُراند
برانگیخت کاموس اسپ نبرد
درانداخت تیغ بَرند آورش
همی تیغ بر گردن رَخش خورد
نیامد تن رَخش را زان گزند
بینداخت و افگندش اندر میان
به ران اندر آورد و کردش دَوال
سوار از دلیری بیفشرد ران
همی خواست کُنان خام خَمِ کمند
شدا ز هوش کاموس و نگسست خام
عِنان را بیچید و او را ز زین
بیامد ب بستش به خَمِ کمند
ز تو تنبل و جادویی دورگشت
دو دست از پس پشت بستش چوسنگ
پیاده بیامد به ایران سپاه
به گردان چنین گفت کین رزمجوی
چنین است رسم سرای فریب
ازوشادمانی وزو مُسْتَمَد
کنون این سرافراز مردِ دلیر
به ایران همی شد که ویران کند
به زابلستان و به کابلستان
- به نیروی این رشته شصت خم
چو نخچیر بیند بغرد دلیر
تو کُشتی از ایران یکی نامور
بینی کنون تنگ، بندِ مرا
که ایدر تُرا خاک جایی بماند
هماورد را دید با دار و برد
همی خواست از تن رباید سرش
ببرید بَرگُستوان نبرد
گو پیلتن حلقه آن کمند
برانگیخت از جای پیل ژیان
عقابی شد آن رَخش با پر و بال
سبک شد عِنان و رکیش گران
بدرَد میانش نماند به بند
گو پیلتن رَخش را کرد رام
نگونسار کرد و بزد بر زمین
بدو گفت اکنون شدی بی گزند
روانت بر دیو، مزدور گشت
به خَمِ کمند اندر آورد چنگ
به زیر کش اندر تن کینه* خواه
ز بس زور و کبر اندر آمد به روی
گهی بر فراز و گهی بر نشیب
گهی بر زمین گه بر ابر بلند
نبودی هماورد او نرّه شیر
بر و بوم ما جای شیران کند
نماند نه ایوان و نه گلستان

نیندازد از دست گویال را
 ۱۵۸۵ کفن شد کنون جوشن و میغفرش
 شما را به کشتن چگونه ست رای؟
 بیفکند بر خاک پیش سران
 تنش را به شمشیر کردند چاک
 چنینست رسم سپهر و زمان
 ۱۵۹۰ همی درد و رنجست و تیمار و غم
 تنّت زیر بار گناه اندرست
 به مردی نباید شدن در گمان
 همی تا توانی به نیکی گرای
 به پایان شد آن رزم کاموس گرد
 ۱۵۹۵ کنون رزم خاقان چین آورم
 مگر گم کند رستم زال را
 ز خاک افسر و گرد، پیراهنش
 که شد کار کاموس جنگی ز جای
 ز لشکر برفتند گنداوران
 ز خون غرقه شد زیر او سنگ و خاک
 گهی با غم و درد و گه شادمان
 بمردی نباشد ترا بیش و کم
 روانت به تیمار و غم در خورست
 که بر تو درازست چنگ زمان
 ستایش کن او را که او رهنمای
 همی شد که جان آورد، جان سپرد
 یلان را بدین دشت کین آورم



داستان رستم با خاقان چین



خبر یافتن خاقان از کشته شدن کاموس

ز من بشنو ای مرد روشنروان
که اویست بر نیک و بد رهنمای
کجا آفرید او روان و خُرد
کنون بگذرد بر تو ایام تو
تو باشی برین گفته همداستان
ازان پس خبر شد به خاقان چین
کُشانی و شُکنی و گردانِ بَلخ
همه یک به دیگر نهادند روی
چه مردست و این مرد را نام چیست
چنین گفت هومان به پیران شیر
دلیران ما چُون فرازند چنگ؟
به گیتی چُون نامداری نبود
چو کاموس یل را به خَم کمند
سزدگر سر پیل را روز کین
مرا و تُرا نیست جای سَخُن
سپه سربسز پیش خاقان شدند
برو آفرین کرد پیران بدرد
تو آغاز و انجام این رزمگاه
کنون چاره کار ما بازجوی
ز لشکر نگه کن به کار آگاهان
ببیند که این شیردل مرد کیست

بجز نام یزدان مگردان زبان
وزوِست گردون گردان بیای
ستایش جز او را نه اندر خورَد
سرایسی جُزین باشد آرام تو
که دهقان همی گوید از باستان ۵
که شد کشته کاموس بر دشت کین
ز کاموسشان تیره شد روز و تلخ
که این پُرهنر مردِ پرخاشجوی
هماورد او در جهان مرد کیست؟
که امروز جانم شد از جنگ سیر ۱۰
که شد کشته کاموس جنگی به جنگ
ازو پیلتن تر سواری نبود
به آوردگه بر، توان کرد بند
بگیرد همی برزند بر زمین
سر آب را سوی بالا مکن ۱۵
ز کاموس پُردرد و گریان شدند
که ای برتر از گنبد لاجورد
شنیدی و دیدی به پیش سپاه
بتنها تن خویش و با کس مگوی
کسی کو * سخن بازجوید نهان ۲۰
ازین لشکر او را هماورد کیست؟

وزان پس همه تن به کُشتن دهیم
 به پیران چنین گفت خاقان چین
 که تا کیست این پهلَو پُرگزند؟
 ۲۵ آبا آن که از مرگ خود چاره نیست
 ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم
 کس از گردش آسمان نگذرد
 شما دل مدارید ازو مُشْتَمَد
 من او را که کاموس ازو شد هلاک
 ۳۰ همه شهر ایران کنم رود آب
 ز لشکر بسی نامور گردد کرد
 چنین گفت کین مرد جنگی دلیر
 نگه کرد باید که جایش کجاست
 هم از شهر پرسید و هم نام او
 به آوردگه سر بُرو برنهم
 که خود درد ازینست و تیمار ازین
 کجا شیر گیرد به خَمِ کمند
 ره پرسش و خواهش و یاره نیست
 به بی‌کام گردن بدو داده‌ایم
 اگر بر زمین پیل را بِشکُرد
 کجا کُشته شد زیرِ خَمِ کمند
 به خَمِ کمند اندر آرم به خاک
 به کام دل شاه افراسیاب
 ز خنجر گزاران و مردانِ مرد
 سوار و کمندافگن و گردگیر
 به گردِ چپِ لشکر و دستِ راست
 گزین پس بسازیم فرجام او

رزم چنگش با رستم

۳۵ سوار سرافراز خسرو پرست
 که چنگش بدین نام جوینده بود
 به خاقان چنین گفت کای سرفراز
 گر او شیر شرزه‌شت بیجان کنم
 ۴۰ بتنها تن خویش جنگ آورم
 ازو کین کاموس جویم نخست
 بُرو آفرین کرد خاقان چین
 بدو گفت ار این کینه بازآوری
 ببخشمت چندان گهرها و گنج
 همانگاه چنگش برانگیخت اسپ
 بیامد ببر زد برین کار دست
 دلیر و به هرکار پوینده بود
 جهانی به مهر تو دارد نیاز
 بدان‌گه که سرسوی میدان کنم
 همه نام او زیرِ ننگ آورم
 پس از مرگ، نامش بیارم دُرست
 به پیشش ببوسید چنگش زمین
 سوی من سر بی‌نیاز آوری
 گزان پس نباید کشیدنت رنج
 همی تاخت برسان آذرگُشسپ

- چو نزدیک ایرانیان شد به جنگ
چنین گفت کین جای جنگِ منست
کمندافگن آن گُردِ کاموس گیر
کنون گر بیاید به آوردگاه
همی رفت هر سوز چپ و ز راست
بجنید با گرز، رستم ز جای
منم گفت شیراؤژن و تاجبخش
هم اکنون ترا همچو کاموس گُرد
بدو گفت چنگش که نام تو چیست
بگو* تا بدانم که روز نبرد
بدو گفت رستم که ای شوربخت
کجا چون تو در باغ بارآورد
سر نیزه و نام من «مرگ» توشت
بیامد همان گاه چنگش چو باد
کمان جفاییشه چون ابر بود
سپر بر سر آورد رستم چو دید
بدو گفت باش ای سوارِ دلیر
نگه کرد چنگش بران پیلتن
بران اسپ چون کوه، در زیر کوه
بدل گفت چنگش که اکنون گریز
برانگیخت آن بارکش را ز جای
به کردار آتش دلاورسوار
همانکه که رستم رسید اندروی
دُم اسپ ناپاک چنگش گرفت
زمانی همی داشت تا شد غمی
- ۲۵ ز ترکش برآورد تیری خدنگ
سر نامداران به چنگِ منست
که گاهی کمند افگند، گاه تیر
تهی ماند از قد او جایگاه
همی گفت کمان مردجنگی کجاست؟
همانکه به رخش اندر آورد پای
کمند و کمان دارم و تیر و رخش
به دیده همی خاک باید سترد
نژادت کدامست و کام تو چیست؟
کرا ریختم خون، چوبرخاست گرد
که هرگز مبادا گُلِ آن درخت
چنین میوه اندر شمارآورد
تنت را ببايد ز سر، دست سُست
دو زاغ کمان را به زه برنهاد
هماورد با جوشن و بَبَر بود
که تیرش زره را بخواهد درید
که اکنون سرت گردد از جنگ سیر
به بالا چو سرو سَهی بر چمن
نیامد همی از کشیدن ستوه
به از با تن خویش کردن ستیز
سوی لشکر خویشان کرد رای
برانگیخت رخش از پس نامدار
همه دشت ازیشان پر از گفت و گوی
دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
پس آنکه برآورد و زد بر زمی
- ۵۰
۵۵
۶۰
۶۵

۷۰ بیفتاد ازو ترگ و زنهار خواست
همانگاه کردش سر از تن جدا
همه نامداران ایران زمین
وزان روی، خاقان غمی گشت سخت
همی گشت رستم میان دو صف
یکی خِشَتِ رخشان گرفته به کف
تهمن وُرا کرد با خاک راست
همه کام و اندیشه شد بی نوا
گرفتند بر پهلوان آفرین
برآشفت با گردش روز بخت
_____ ❁ _____

فرستادن خاقان هومان را نزد رستم

۷۵ به هومان چنین گفت خاقان چین
مگر نام این نامور پهلوان
بدو گفت هومان که سندان نیم
به گیتی چو کاموس، جنگی نبود
به خم کمندش گرفت این سوار
شوم تا چه خواهد جهان آفرین
۸۰ به خیمه درآمد به کردار باد
درفشی دگر جُست و اسپی دگر
بیامد چو نزدیکی رستم رسید
به رستم چنین گفت کای نامدار
۸۵ به یزدان که بزارم از تخت و گاه
که چون تو دگر زین سپاه بزرگ
دلیری که چندین بجوید نبرد
تو گویی همی ننگ داری ز جنگ
جز از تو کسی را از ایران سپاه
۹۰ ز شهر و ز پیوند و آرام خویش
مرا مهربانیست بر مرد جنگ
کنون گر بگویی مرا نام خویش
که تنگست بر ما زمان و زمین
شوی بازجویی چنان چون توان
به رزم اندرون پیل دندان نیم
چُنو رزمخواه و درنگی نبود
تو این گرد را خوار مایه مدار
که پیروز گردد برین دشت کین
یکی ترگ دیگر به سر برنهاد
دگرگونه جوشن دگرگون سپر
همی بود تا شاخ و یالش بدید
کمندافگن و گرد و جنگی سوار
اگر چون تو دیدم یکی کینه خواه
نبینم همی نامداری سترگ
برآرد همی از دل شیرگرد
بدین شیرمردی و چندین درنگ
ندیدم که دارد دل رزمخواه
سخن گوی و از تُخمه و نام خویش
بویژه که دارد نهاد پلنگ
بر و بوم و پیوند* و آرام خویش

سپاسی بدین کار بر من نهی
 بدو گفت رستم که چندین سخن
 چرا تو نگویی مرا نام خویش؟
 چرا آمده‌ستی به نزدیک من؟
 اگر آشتی جُست خواهی همی
 نگه کن که خون سیاوش که ریخت؟
 گنه‌کارِ خونِ سرِ بی‌گناه
 ز مردان و اسپان آراسته
 چو یکسر سوی ما فرستید باز
 ازان پس همه نیکخواه منید
 نیازم به * کین و نجویم * نبرد
 وزان پس بگویم به کیخسرو این
 فرستم گنه‌کار را نزد شاه
 به تو بر شمارم کنون نامِشان
 سرِ فتنه‌گر سیوز آمد نخست
 کسی را که دانی تو از تخم تور
 گروی زِره و آنچه گز وی بزاد
 ستم بر سیاوش ازیشان رسید
 کسی کو دل و مغز افراسیاب
 و دیگر کسی را گز ایرانیان
 بزرگان که از تخمه و یسه‌اند
 چو هومان و لَهاک و فرشیدورد
 گر این گفته من بجای آوری
 به جوشن نبوشید باید بَرَت
 و گر جز برین گونه گویی سخن
 کز اندیشه گردد دلِ من تهی
 که گفتی و افگندی از مهر بُن
 بر و بوم و پیوند * و آرام خویش؟
 بچربی و نرمی و چندین سخن
 بکوشی و این کین بکاهی همی
 چُنین آتش کین بما بر که بیخت؟
 ببین تا که یابی ز توران سپاه؟
 گز ایران بیاورد با خواسته
 من از جنگِ ترکان شوم بی‌نیاز
 سراسر بر آیین و راهِ منید
 نیارم * سرِ سرکشان زیر گرد
 بشویم دل و مغزش از خشم و کین
 مگر مهرش آید، ببخشد گناه
 که نه نامِشان باد و نه کامِشان
 که رنج دل و درد ایران بجُست
 که بر خیره کردند این آب، شور
 نژادی که هرگز مباد آن نژاد
 گز و آمد این بندها را کلید
 تبه کرد و خون راند بر سانِ آب
 بُد کین و بست اندرین کین میان
 دو رویند و با هر کسی پیسه‌اند
 کجا هست گودرز ازیشان به درد
 سرِ کینه جُستنِ پِیای آوری
 ببندم در کینه بر کشورت
 کنم تازه پیکار و کین کهن

بسوزم همه مرز و بوم و برت
 نه شَنکُلِ بمانم نه خاقان چین
 همینست زخم و همینست راه
 یکی نامداری از ایران منم
 که جز خاکِ تیره نبُدشان کفن
 که جز کین نجستم ز سر تا به بُن
 سخنه‌ای خوب اندر آغوش دار
 بلرزید بر سانِ برگِ درخت
 همی کینه از دوده خویشت دید
 که ای شیردل مردِ پرخاشجوی
 سرِ تختِ ایران سزد جای تو
 و یا نامداری از ایران سترگ
 بدلِ دیگر آمد تُرا کامِ من
 پدر بوسِ پاس است، پیری چو شیر
 سپاهی بدین رزمگاه آمدم
 ز بس بَدَره و سازِ آوردگاه
 که پیدا کنم در جهان کامِ تو
 شوم شاددل سوی آرام خویشت
 بگویم یکایک به پیش سپاه
 بزرگان و گُردانِ توران زمین
 زمن هرچه دیدی به ایشان بگوی
 دل از مَهرِ او برفروزد همی
 به توران چُنو راد و آهسته نیست
 ببینیم تا برچه گردد زمان
 به دیدار پیرانت آمد نیاز؟

برانگیزم آتش ازین کشورت
 نمانم یکی زنده بر دشتِ کین
 ۱۲۰ مرا آزمودی برین رزمگاه
 که خورده جنگِ توران منم
 بسی سر جدا کرده‌ام من ز تن
 ازین گونه هرگز نگفتم سخن
 کنون هرچه گفتم تو آن گوش دار
 ۱۲۵ چو بشنید هومان بترسید سخت
 گزان گونه آواز رستم شنید
 چنین پاسخ آورد هومان بدوی
 بدین روی و این بُرز و بالای تو
 نباشی بجز پهلوان بزرگ
 ۱۳۰ بپرسیدی از گوهر و نامِ من
 مرا گورکوه است نامِ ای دلیر
 من از راه با این سپاه آمدم
 ز بس خواهش شاه توران سپاه
 ازان بازجویم همی نامِ تو
 ۱۳۵ کنون گر بگویی مرا نام خویشت
 همه هرچه گفتم بدین رزمگاه
 همان پیش منشور و خاقان چین
 بدو گفتم رستم که نامم مجوی
 ز پیران مرا جان بسوزد همی
 ۱۴۰ ز خون سیاوش جز او خسته نیست
 سوی من فرستش هم اکنون دمان
 بدو گفتم هومان که ای سرفراز

چه دانی تو پیران و کَلباد را گُروی زِره را و پُلاد را؟
 بدو گفت چندین چه گویی سَخُن؟ سرِ آب را سوی بالا مکن
 نبینی که پیکارِ چندین سپاه ز بهر تو است اندرین رزمگاه؟ ۱۲۵



رای زدن پیران با هومان و خاقان

بشد تیز، هومان هم اندر زمان شده گونه از روی و رنگ از رُخان
 به پیران چنین گفت کایِ نیکبخت بد افتاد ما را ازان کارِ سخت
 که این شیردل رستم زابلیست بدین لشکر اکنون ببايد گریست
 که ابلیس با او نتابد به جنگ به خشکی پلنگ و به دریا نهنگ
 سخن گفت و بشنید پاسخ بسی همی کرد یاد از بدِ هر کسی ۱۵۰
 نخست ای برادر مرا نام بُرد ز کین سیاوش بسی برشمرد
 ز کارِ گذشته بسی کرد یاد ز ویران و آباد و از کام و داد
 ز بهرام و از تخم گودرزیان ز هر کس که آمد بریشان زیان
 همی گیرد آتش ز تیغش فروغ ببینی گزین من نگفتم دروغ
 بجز بر تو بر کس ندیدم شِ مهر سخن گفت بسیار و بنمود چهر ۱۵۵
 ازین لشکر اکنون تَرا خواستست
 برو تا ببینیش نیزه به دست
 آبا جوشن و ترگ و بَر بیان
 چو بینیش با وی سخن نرم گوی
 تَرا تا نبیند نجند ز جای
 چنین گفت پیران که ای رزمساز
 گر ایدون که آن تیغزن رستم است
 فتاد آتش اندر بر و بوم ما
 بشد پیش خاقان پر از آب، چشم
 بدو گفت کایِ شاه تیزی مکن
 ۱۶۰ که اکنون دگر گشت ما را سَخُن

همان‌گه دل من بُرد این گمان
 که خامِ کمندش خَم اندر خَم است
 نبیند کسی پشت او را به خواب
 چه یک مرد پیشش چه یک دشت مرد
 سیاووخش را آن زمان دایه بود
 جهان بر جهاندار تنگ آورد
 ندانم چه خواهد ز من پیلتن
 که از غم روانم بکاهد همی
 چنان چون بیاید همه خوب‌گوی
 چه باید بدین دشت رنج سپاه
 سزد گر نجویم چندین نبرد
 همانا که رایش به جنگ اندرست
 به نیروی او رزم، خندان کنیم
 بُرو دشت یکباره تنگ آوریم
 جز از خون و از گوشت و ز موی نیست
 تو دل را چه سوزی ز تیمار و درد؟
 همان تیر و ژوپین بُرو بگذرد
 بدین رزمگه غم کشیدن بدست
 ز پیلی فزون نیست روز نبرد
 کزان پس نیارد سوی جنگ روی

چو کاموسِ گو را سرآمد زمان
 که آن باره آه‌نین رستم است
 گر افراسیاب آید اکنون به آب
 ازو دیو سیر آید اندر نبرد
 به زابلستان چند پرمایه بود
 پدروار با درد، جنگ آورد
 مرا جُست ازین بیکران انجمن
 شوم بنگرم تا چه خواهد همی
 بدو گفت خاقان، برو پیش اوی
 اگر آشتی خواهد و دستگاه
 بسی هدیه بپذیر و پس بازگرد
 چو تن زیر چرم پلنگ اندرست
 همه پشت را سوی یزدان کنیم
 همه یکسره تیزجنگ آوریم
 همو زاهن و آتش و روی نیست
 نه اندر هوا باشد او را نبرد
 چنان دان که او سنگ و آهن خورد
 بیک مرد ازیشان ز ما سیصدست
 همین زابلی نامبرداز مرد*
 یکی پیل بازی نمایم بدوی

— ❁ — آمدن پیران نزد رستم

همی رفت پیران پر از درد و بیم
 چو آمد به نزدیک ایرانسپاه
 دل از کارِ رستم شده بر دو نیم
 خروشید کایِ مهترِ رزمخواه

- شنیدم گزین لشکر بشمار
خرامیدم از پیش این انجمن
چو آگاه شد رستم سرفراز
به نزدیک او شد ز پیش سپاه
بدو گفت کای ترک نام تو چیست
گزین سپاه رد افراسیاب
چنین داد پاسخ که پیران منم
ز هومان و یسه مرا خواستی
دلم تیز شد بر تو ای پهلوان
بدو گفت من رستم زابلی
چو بشنید آواز آن سرفراز
بدو گفت رستم که ای پهلوان
هم از مادرش، دخت افراسیاب
بدو گفت پیران که ای پیلتن
ز نیکی دهش آفرین تو باد
ز یزدان سپاس و بدویم* پناه
زواره فرامرز و زال سوار
درستند و شادان دل و سرفراز؟
بگویم ترا گر نداری گران
بکشم درختی به باغ اندرون
ز دیده همی آب دادم برنج
مرا زو کنون رنج بهر آمدهست
سیاوش مرا چون پدر داشتی
بدادم بدو کشور و دخترم
بزاری بکشتند با دخترم
- ز ترکان مرا کرده ای خواستار
بدان تا چه پرسد سپهد زمن
که آمد ز ترکان یکی رزمساز
به سر بر نهاده از آهن کلاه
بدین آمدن رای و کام تو چیست
سر پهلوانان با جاه و آب
سپردار و از گزرگیران منم
بخوبی زبان را بیاراستی
کدامی ز گردان جنگاوران؟
ابا گرز و با خنجر کابلی
فرو د آمد از اسپ و بردش نماز
درودت ز خورشید روشنروان
که روی تو بیند همه شب به خواب
درودت ز یزدان و از انجمن
فلک را گذر بر نگین تو باد
که دیدم ترا شاد بر جایگاه
که مانند ازان خسروان یادگار
گزیشان مبادا جهان بی نیاز
گله کردن کهنتر از مهتران
که بارش کبشت آمد و برگ، خون
بدو بد مرا زندگانی و گنج
کزو بار تریاک، زهر آمدهست
به پیش بدیها سپر داشتی
که رخشنده گردد ازو گوهرم
چنین بود گویی مگر در خورم

کشیدستم از شاه و آن انجمن
گوا خواستن دادگر را بدست
شنیدم بسی پند آموزگار
همی آتش افروزد از جان من
همیشه گرفتارم اندر پزشک
نه بر آرزو گشت چرخ بلند
که چندین خروشیده‌ام خون گرم
ز نیک و ز بد دست‌کوتاه شدم
چنین زار و خوار و چنین مُستمند
پدر بر سر آورده بودش زمان
برو پشت هرگز نه بگذاشتم
سر بدگمان خواهد از من همی
ز دو انجمن سر پر از گفت و گوی
نه جای دگر روی آرام و خواب
نبینم همی روی رفتن ز جای
چنین خسته و بسته هرکسی
نماند که چشم اندر آید به خواب
نشاید ز فرمان او آرمید
نه هنگام پیکار و آرایش است
ازین تُخمه جز کشتن پیلسم
که هرگز نبودند از جنگ سیر
سخن چند گویم ز فرزند و چیز
که از من نباشی خلیده روان
براندیشی از کردگار جهان
مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ

بسا رنج با درد و سختی که من
گواه من اندر جهان ایزدست
که اکنون برآمد بسی روزگار
که شیون نه برخاست از خان من
همی خون ببارم* به جای سرشک
ازین کار بهر من آمد گزند
ز تیره‌شبان دیده‌ام نیست شرم
ز کار سیاوش چو آگه شدم
میان دو کشور دو شاه بلند
فرنگیس را من خریدم به جان
به خانه نهانش همی داشتم
به پاداش جان خواهد از من همی
پُر از دردم ای پهلوان از دو روی
نه جای گریزست از افراسیاب
غم گنج و بومست و هم چارپای
پسر هست و پوشیده رویان بسی
اگر جنگ فرماید افراسیاب
پناکام لشکر ببايد کشید
به من بر، کنون جای بخشایش است
اگر نیستی بر دلم درد و غم
جز او نیز چندی جوان و دلیر
ازین پس مرا بیم جان است نیز
به پیروزگر بر تو ای پهلوان
ز خویشان من بد نداری نهان
به روشن‌روان سیاوش که مرگ

- گراپدون که جنگی بود همگروه
 کُشانی و سقلاب و شَکَنی و هند
 ز خون سیاوش همه بی‌گناه
 مرا آشتی بهتر آید ز جنگ
 بگو تا چه بینی، تو داناتری
 ز پیران چو بشنید رستم سخُن
 بدو گفت تا من بدین رزمگاه
 ندیده‌شتم از تو مگر راستی
 پلنگ آن شناسد که پیکار و جنگ
 چو کینِ سرِ شهریاران بود
 کنون آشتی را دوراه ایدرست
 یکی آنکه هرکس که از خونِ شاه
 ببندی، فِرستی برِ شهریار
 گنهارِ خونِ سرِ بی‌گناه
 و دیگر که با من ببندی کمر
 ز چیزی که ایدر بمانی همی
 به جای یکی ده بیایی ز شاه
 به دل گفت پیران که ژرفست کار
 دگر چون گنهار خواهد همی
 بزرگان و خویشانِ افراسیاب
 چُنین خود کجا گفت یازم سخُن؟
 چو هومان و لَهَاک و فرشیدورد
 همه زین شمارند و زین روی نیست
 مرا چاره خویش باید گرفت
 بدو گفت پیران که ای پهلوان
- تلی کُشته بینی به بالای کوه
 ازین مرز تا پیش دریایِ سِند
 سپاهی کشیده بدین رزمگاه
 نباید گرفتن چنین کار تنگ
 به رزم دلیران تواناتری
 نه بر آرزو پاسخ افگند بُن
 کمر بسته‌ام با دلیران شاه
 ز ترکان همی راستی خواستی
 نه خوبست و داند همی کوه و سنگ
 سر و کار با تیرباران بود
 نگر تا شما را چه اندر خورست
 بگسترد بر خیره این رزمگاه
 سزدگر نفرماید این کارزار
 سزدگر نباشد بدین رزمگاه
 بیایی برِ شاهِ فیروزگر
 تو آن را گرانمایه خوانی همی
 مکن یادِ بُنگاهِ توران سپاه
 ز توران شدن پیش آن شهریار
 ز کین سیاوش بکاھد همی
 که با گنج و تختند و با جاه و آب
 نه سر باشد این راز را و نه بُن
 کجا هست گودرز ازیشان بدرد
 مرین آب را در جهان جوی نیست
 زِه جنگ را پیش باید گرفت
 همیشه بزِی شاد و روشنروان

شوم بازگویم به گردان همین به منشور و شنکُل، به * خاقان چین
هَیونی فرستم به افراسیاب بگویم، سرش را برآرم ز خواب



رای زدن تورانیان از جنگ ایرانیان

وزان جا بیامد به لشکر چو باد ۲۶۵
یکی انجمن کرد و بگشاد راز
بدانید کین شیردل رستم است
بزرگان و شیران زابُلستان
چُنو کینه کش باشد و رهنمای
چو گودرز کشواد و چون گیو و توس ۲۷۰
ز ترکان گنهکار جوید همی
که دانید کاپدر گنهکار کیست
نگه کن که این بوم ویران شود
نه پیر و جوان مآند ایدر نه شاه
همی گفتم این شوم بیداد را ۲۷۵
که روزی شوی ناگهان سوخته
نبرد این جفایشه فرمان من
بکُند این گرانمایه شه را ز جای
بینی که نه شاه مآند نه تاج
بدین شاددل شاه ایران بُوَد ۲۸۰
دریغ آن دلیران و چندین سپاه
به تاراج بینی همه زین سپس
بکوبند ما را به نعلِ ستور
ز هومان دل من بسوزد همی

کسی را که بودند و یسه نژاد
چُنین گفت کُنامد نشیب و فراز
برین رزمگاه از درِ ماتم است
همه نامداران کابُلستان
سواران گیتی ندارند پای
بناکام رزمی بُوَد با فسوس
دل از بی گناهان بشوید همی
دل شاه ازو پر ز تیمار کیست
به کام دلیران ایران شود
نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه
که چندین مدار آتش و باد را
خِرَد سوخته، چشم دل دوخته
نه فرمان این نامدار انجمن
نزد با دلیر و خردمند رای
نه پیلان جنگی نه این تختِ عاج
غم و درد بهرِ دلیران بُوَد
که با فرّ و بُرزند و با تاج و گاه
نه برگردد از رزمگه شاد کس
شود آبِ این بختِ بیدار شور
ز رویین دلم برفروزد همی

۲۸۵ بروهاش یکسر پر از چین اوست
 بگویم که بر من چه آمد زکین
 پر از خون دل و چشم پر آب زرد
 ز خون کشته بر زعفران لاله دید
 به نزدیک خاقان شده دادخواه
 ۲۹۰ ازین پس نبیند بزرگی به خواب
 که آورد سازد به روز نبرد؟
 همه دیده پر آب و با کین بریم
 که کاموس را کینه خواه آوریم
 کس آریم با گرزهای گران
 ۲۹۵ نه آواز یازد شنیدن به گوش
 نه آرام باید که یابد به خواب
 خروشیدنی بود چون زخم کوس
 ببارید بر زعفران آب زرد
 کزین پس نجویم آرام و خواب
 ۳۰۰ بریشان شب و روز ناخوش کنیم
 برآریم بر سوگ این نامدار
 همه برفشانیم پیش دَرش
 از آواز ایشان رُخس تیره گشت
 پر از درد و تیمار غمخوارگان
 ۳۰۵ که ایدر شما را سرآمد زمان
 که این رزم کوتاه ما شد دراز
 که جوشنش چرم پلنگ آمده ست
 ز هر سو که بُد نامور مهتری
 نخیزد ازین کار بیداد، داد

دل رستم آگنده از کین اوست
 پر از غم شوم پیش خاقان چین
 بیامد به نزدیک خاقان چو گرد
 سراپرده او پر از ناله دید
 ز خویشان کاموس چندی سپاه
 همی گفت هر کس که افراسیاب
 چرا کینه افگند کش نیست مرد
 سپاه کشانی سوی چین بریم
 ز چین و ز بربر سپاه آوریم
 ز بُزکوش و سکسار و مازندران
 که از رزم رستم برآرند جوش
 اگر کین همی جوید افراسیاب
 هم از دوده چنگش و اشکبوس
 همی از پی دوده هریک به درد
 همی گفت با دیدگان پر آب
 که ما سیستان را پر آتش کنیم
 سر رستم زابلی را به دار
 تنش را بسوزیم و خاکسترش
 چو بشنید پیران دلش خیره گشت
 چنین گفت کای زار و بیچارگان
 ندارید ازین آگهی بی گمان
 بیامد به خاقان چین گفت باز
 ز دریا نهنگی به جنگ آمده ست
 ازان نامداران هر کشوری
 بیاورد و این رنجهاد به باد

سیاوخش بر دست او کشته شد
 ز دستش برآمد چنان کار بد
 وُرا رستم زابلی دایه بود
 همی آسمان بر زمین آورد
 نه کوه بلند و نه دریای نیل
 چو آورد گیرد به پیش سپاه
 که کشتی نخواهد به دریای خون
 که دیدند هرکس ازو دستبرد
 دل مآ شد از تَفّ او پر ز دود
 بخوانید با پِخَرْدان و رَدان
 بدین رزمگه مردِ پیکار کیست؟
 اگر چند با بختِ لاغر شویم
 از آغاز کینه نبایست جُست
 یکی یاد کرد از جهان آفرین
 که آمد سپاهی چنین جنگجوی
 چه باید کشیدن سخنها دراز؟
 ز دشت و ز دریای آب آمدم
 زهر کشوری تیز بشتافتیم
 ز پیکار اگر دست کوتاه شویم
 به ره برنجستیم روزی زمان
 چرا شد چنین بر شما کار تنگ؟
 دگرگونه تر باید افگند بُن
 به آوردگه شیر گیرد* به دست
 بیامد، نباید شدن بدگمان
 شب تیره از غم نخسید همی

۳۱۰ سر شاهِ کشور چنین گشته شد
 به فرمان گرسیوزِ کم خَرَد
 سیاوش خردمند و پُرمایه بود
 کنون مرگ او جنگ و کین آورد
 نه چنگ پلنگ و نه خرطوم پیل
 بسنده شت با او به آوردگاه
 یکی رَخش دارد به زیر اندرون
 کنون روز، خیره نباید شمرد
 یکی آتش آمد ز چرخ کبود
 کنون سربسر تیزهش موبدان
 ببینید فرجام این کار چیست؟
 مگر زین بلا سوی کشور شویم
 اگر کار باید که گردد درست
 ز پیران غمی گشت خاقان چین
 بدو گفت ما را کنون چیست روی؟
 ۳۲۰ چنین گفت شَنکُل که ای سرفراز
 به یاریِ افراسیاب آمدم
 بسی باره و هدیه ها یافتیم
 چو شیر آمدم و چو روبه شویم
 برفتم چون شیر جنگی دمان
 به یک مردِ سگزی که آمد به جنگ
 ۳۳۰ ز یک مرد تنگ است گفتن سَخُن
 چنان دان که گر ژنده پیل است مست
 اگر گرد کاموس را زو زمان
 چو پیران ز رستم بترسد همی

۳۳۵ که او دست یازد به فریادرس
 هنر نیست چندان که پیران بگفت
 نباید رگ از بیم او کرد سُست
 بریشان یکی تیز لشکر کشیم
 بریشان یکی تیرباران کنیم
 ۳۴۰ نباید که داند کس از پای سر
 چو بخروشم اندر نهید و دهید
 فزون باشد از ما دلیر و سوار
 همه پاک، چون کشته بیجان شدیم
 شما با سمان اندر آرید گرد
 ۳۴۵ دل مردِ بددل ندارد بها
 جوان شد دلِ مردِ گشته کهن
 روان را ز پیکار توشه بزی
 گرفتند بر شاهِ هند آفرین
 برفتند پرمایه ترکان ز جای
 ۳۵۰ اگر غمگنانند اگر شادمان
 که گفتارتان بر چه آمد به بُن
 وگر جنگ جوید سپاه از سپاه
 سپه گشت با او ز گفتار جفت
 بر آشفت با شَنکُلِ شوربخت
 ۳۵۵ گذر نیست تا بر چه گردد زمان؟
 که شَنکُلِ مگر باخِرد نیست جفت؟
 ز گردنکشان نیز بشنیده ام
 نه کُنْدُر نه منشور و خاقان چین
 نگه کرد باید به سود و زیان

ز گردان کسی دارد او را به کس
 نه پیل ژیانست با شیر جفت
 بدین رایها کرد باید دُرُست
 سپیده دمان گُرزها برکشیم
 هوا را چو ابر بهاران کنیم
 ز گُردِ سواران و زخم تبر
 شما یکسره چشم بر من نهید
 همانا ز جنگاوران صد هزار
 ز یک تن چنین زار و پیچان شدیم
 چو من پیش سگری شوم همبُرد
 نباید که یابند یک* تن رها
 چو بشنید لشکر ز شَنکُلِ سخن
 بدو گفت پیران که نوشه بزی
 همه نامداران و خاقان چین
 چو پیران بیامد به پرده سرای
 چو هومان و نَسْتیهَن و بارمان
 بپرسید هومان ز پیران سَخُن
 همی آشتی را کُند پایگاه
 به هومان بگفت آنکه* شَنکُلِ چه گفت
 غمی گشت هومان ازان کار سخت
 به پیران چنین گفت کَز آسمان
 بیامد به رَه پیش کَلباد گفت
 گرین رستم است آنکه من دیده ام
 نه شَنکُلِ بماند برین دشت کین
 بیاید شدن یک زمان زین میان

۳۶۰ ببینی کزین لشکر بی‌کران
دو بهره بود زیر خاک اندرون
بدو گفت گلباد ای تیغزن
تن خویش یکباره ننگی مکن
به ناآمده کاژ دل را به غم
جهانگیر با گرزهای گران
کفن جوشن و ترگ شسته به خون
چنین تا توان فال بد را مزین
مگر کز گمان دیگر آید سخن
سزد گر نداری، نباشی دژم



سخن گفتن رستم با لشکر خویش

۳۶۵ وزین روی رستم یلان را بخواند
چو توس و چو رهام و گودرز و گویو
چو گرگین کار آزموده سوار
تهمتن چنین گفت کای بخردان
کسی را که یزدان کند نیکبخت
جهانگیر و پیروز باشد به جنگ
به یزدان بود روز، ما خود که ایم؟
بباید کشیدن گمان از بدی
که گیتی نماند همی با کسی
هنر مردمی باشد و راستی
چو پیران بیامد بر من دمان
که از نیکویی با سیاوش چه کرد
فرنگیس و شاه از دم اژدها
آبا آنکه این بر دلم شد درست
برادرش و فرزند در پیش اوی
آبر دست کیخسرو افراسیاب
گنهکار یک تن نماند بجای
ولیکن نخواهم که بر دست من

سخنهای بایسته چندی براند
فریرز و گستهتم، گردان نیو
چو بیژن فروزنده کارزار
هشیوار و بیداردل موبدان
سزاوار باشد ورا گنج و تخت
نباید کشیدن به بیداد چنگ
برین خاک تیره ز بهر چه ایم؟
ره ایزدی باید و بخردی
نباید بدو شاد بودن بسی
ز کژی بود کمی و کاستی
سخن گفت با داغ دل یک زمان
چه آمد به رویش ز تیمار و درد
به گفتار و کردار او شد رها
که پیران به کین کشته آید نخست
بسی با گهر نامور خویش اوی
شود گشته من دیدم این را به خواب
مگر گشته افکنده در زیر پای
شود گشته این سرور انجمن

ز بد بر دلش راه اندیشه نیست
 گناه گذشته نباید نهفت
 سپارد به ما کین نباید فزود ۲۸۵
 به از راستی در جهان کار نیست
 سپاهی برین سان چو دریای نیل
 ز پیکار ایشان شوم بی نیاز
 ازیشان نباشید ازان پس بَرَنج
 جُزین نیست رای و همی‌نست راه ۲۹۰
 که باشد همه بهره نیکی‌بخت
 بدو گفت کای شیر با داد و راست
 فروزان به تو تخت و تاج و کلاه
 روانت همی از خرد برخورد
 نگه کن که گاوت به چرم اندرست ۲۹۵
 کنون بشنو از گفته باستان
 گریزد چو گردن ز بارِ گران
 بکوشد که آن راستی بشکند
 تو مشنو سخن زو و کژئی مبین
 سخن رفت و زین کار پرداختیم ۳۰۰
 که بیزارم از رزم و از دشت کین
 نخواهم بر و بوم و خرگاه را
 به خویشان بگویم که ما را چه رفت*
 بدیشان نمانم بیایم به جای
 زمن آشکارا نگردد گناه ۳۰۵
 به ایران ترا تخت و گنج و نواست
 شب تیره با دیوانباز گشت

که او را جز از راستی پیشه نیست
 گر ایدون که باز آرد این را که گفت
 گنهکار با خواسته هرچه بود
 ازان پس مرا جای پیکار نیست
 گرین نامداران با تخت و پیل
 فرستند نزدیک ما ساو و باز
 فرستند نزدیک ما تخت و گنج
 نداریم گیتی به کشتن نگاه
 جهان پر ز گنجست و پرتاج و تخت
 چو بشنید گودرز برپای خاست
 ستون سپاهی و زیبای گاه
 سرمایه بر توشت جان و خرد
 ز جنگ آشتی بی گمان بهترست
 بگویم یکی پیش تو داستان
 که از آشتی جان بدگوه‌ران
 ورایدون که بیچاره پیمان کند
 چو کژ آفریدش جهان آفرین
 نخستین که ما رزمگه ساختیم
 ز پیران فرستاده آمد برین
 میان بسته‌ام بندگی شاه را
 شوم گفت بیسیچم این کار تفت*
 مرا تخت و گنجست و هم چارپای
 یکی گوشه گیرم که تا نزد شاه
 بگفتم از ایدر بیایی رواست
 بگفتم و پیران برین بازگشت

که لشکر بیارای کُنامد سپاه
 نه سر بود زان کار پیدانه بُن
 جهانی سراسر سپه گسترد
 یکی دیگر افگند چاره به راه
 ز دانش سخن برفشاند همی
 روا بُد که ترسیده* از دیده شد
 سپهد چو منشور و فرطوس بود
 به خَم کُمند اندرون کُشته دید
 نیازد نشستن به هامون همی
 بکار آورد رنگ و بند و فریب
 که گفته است پیش آرم آراسته
 به جنگ اندر آید فریبرز و توس
 که جنگ آورد هر زمان نوبنو
 شاید بجز اهرمَن جفتِ اوی
 نگه کن به بهرام فرزند من
 ز گودرزیان گورسانی* بساخت
 یکی تیغ هندی پز شک منست
 که گفتار تو با خِرَد باد جفت
 که این پیر با ما هماواز نیست
 نجویم همی تیز بازار اوی
 ز کار سیاوش چه تیمار خُورد
 چنین نزد ما رزمساز آید اوی
 کجا ژنده پیل اندر آرم به بند
 نباید مگر جنگ و پیکار جُست
 نبیند ز ما درد و تیمارِ خویش

هَیونی فرستاد نزدیک شاه
 توگفتی که با ما نگفتی سَخُن
 ۲۱۰ دَهَم روز لشکر به هامون کشید
 کنون با تو ای پهلوانِ سپاه
 جز از رنگ و چاره نداند همی
 کنون از کُمند تو ترسیده شد
 همه پشت ایشان به کاموس بود
 ۲۱۵ سر بختِ کاموس برگشته دید
 درِ آشتی کو بُد اکنون همی
 چو داند که تنگ اندر آمد نشیب
 گنَهِگار و آن گنج و آن خواسته
 ببینی که چون برکشد زخمِ کوس
 ۲۲۰ سپهدا ز پیران بوَد پیشرو
 دروغست یکسر همه گفتِ اوی
 اگر نشنوی سر بر سر پند من
 که او را بدان چاره اندر نواخت
 که تا زنده ام خون سر شک منست
 ۲۲۵ چو بشنید رستم به گودرز گفت
 چُنینست پیران و این راز نیست
 ولیکن من از خوب کردار اوی
 نگه کن که با شاه ایران چه کرد
 گر از گفته خویش باز آید اوی
 به فتراک بر بسته دارم کُمند
 ۲۳۰ ز نیکو گمان اندر آیم نخست
 چون او باز گردد ز گفتارِ خویش

برو آفرین کرد گودرز و توس
 به نزدیک تو بند و رنگ و دروغ
 مبادا جهان بی سر تاج شاه
 چنین گفت رستم که شب تیره گشت
 بباشیم و تا نیمشب می خوریم
 ببینیم تا کردگار جهان
 به ایرانیان گفت کامشب به می
 که فردا من آن گرز سام سوار
 به گردن برآرم شوم سوی جنگ
 سراپرده و افسر و گرز و تاج
 بیارم سپارم به ایرانیان
 برآمد خروشی ز جای نشست
 سوی خیمه خویش رفتند باز

۲۳۵

که خورشید بر تو ندارد فسوس
 سخنهای پیران نگیرد فروغ
 تو بودی همیشه و را دستگاه
 به گفتارها مغز ما خیره گشت
 دگر نیمه تیمار لشکر بریم
 بدین آشکارا چه دارد نهان
 یکی اختری افکنم نیکی
 که کردم به مازندران کارزار
 بدان که کجا پای دارد نهنگ؟
 همان زنده بیلان و آن تخت عاج
 اگر تاختن را ببندم میان
 ازان نامداران خسرو پرست
 به خواب و به آسایش آمد نیاز

۲۴۵

لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان

چو خورشید بنمود رخشان کلاه
 بترسید ماه از پی گفت و گوی
 تبیره برآمد ز درگاه توس
 زمین نیلگون شد هوا پر ز گرد
 سوی میمنه پور کشواد بود
 فریبرز بر میسره جای ساخت
 به قلب اندرون توس نوذر پپای
 تهمن بیامد به پیش سپاه
 وزان روی خاقان به قلب اندرون
 ابر میمنه کندر شیرگیر

۲۵۰

چو سیمین سپر گشت رخسار ماه
 به خم اندر آمد بپوشید روی
 شد از سیم اسپان زمین آبنوس
 بپوشید رستم سلیح نبرد
 که با جوشن و گرز پولاد بود
 همان گرج پیکر علم بر فراخت
 نماند آن زمان بر زمین هیچ جای
 که دارد یلان را ز دشمن نگاه
 ز بیلان زمین چون که بیستون
 دلاور سواری به شمشیر و تیر

۲۵۵

زمین خسته در زیر نعلِ سوار
بیامد بر شَنکُلِ رزمخواه
همه زیر فرمان تو هند و سِند
زهر سو به جنگ اندر آرم سپاه
سرش را ز آبِ اندر آرم به گرد
نگردم نبینی ز من کم و بیش
تنش را بدوزم به پیکانِ تیر
بر ایرانیان بر، کنم کار تنگ
بزد کوس و برخاست از دشت گرد
سپه بود صف برکشیده دو میل
همه پاک با افسر و گوشوار
میان بند کرده به زرین کمر
نهاده بر پشت، تختِ زرین
برفتند پسیلان جنگی ز جای
سواران گردنکش و نامدار
کمان برگرفتند و چینی سپر
همی برنوشتند روی زمین

سوی میسرَه جنگ دیده گَهار
همی گشت پیران به پیش سپاه
بدو گفت کائی نامبُردارِ هند
مرا گفته بودی که فردا پَگاه
۲۶۰ وزان پس بجویم ز رستم نبرد
بدو گفت شَنکُلِ من از گفتِ خویش
شوم من کنون پیش آن گرد گیر
وزو کینِ کاموس جویم به جنگ
همان گه سپه را به سه بهره کرد
۲۶۵ برفتند یک بهره با ژنده پیل
سرپیلانان به رنگ و نگار
بیاراسته گردن از طوقِ زر
فرو هسته از پیل دیبای چین
برآمد دَمِ ناله کَرَنای
۲۷۰ بیامد سوی میمَنه سی هزار
سوی میسرَه سی هزارِ دگر
به قلب اندرون پیل و خاقان چین

سرزنش کردن رستم با پیران

یکی تیغ هندی گرفته به کف
بسی مردم از دُنَبَر و مَرغ و مای
همی رفت با او بدان سو که خواست
ز رزم تَهْمَن دل آزاد کرد
به کام دل ما بُوَد روزگار
سرافراز هریک به کردارِ شیر

همی رفت شَنکُلِ میان دو صف
یکی چترِ هندی به سر بر، بِپای
۲۷۵ پس پشت و دستِ چپ و دستِ راست
چو پیران چنان دید دل شاد کرد
به هومان چنین گفت کَامروز کار
بدین سان و چندین سوار دلیر

- تو امروز پیش صف اندر مَپای
پسِ پشتِ خاقانِ چینی بایست
که گر زابلی با درفش و سپاه
ببینیم تا چون بود کارِ ما
وزین جایگه شد بدان انجمن
فرود آمد و آفرین کرد چند
مبادا که روزِ تو گیرد نشیب
برفتم ز نزد تو ای پهلوان
بگفتم هنرهای تو هرچه بود
هم از آشتی راندم و هم ز جنگ
بفرجام، گفتند این چون کنیم؟
توان داد گنج و زر و خواسته
نشاید گنهکار دادن بدوی
گنهکار جز خویش افراسیاب
ز ما هرچه خواهد همه مهترند
چگونه سپاریم و این کی توان؟
سپاهی بیامد برین سان ز چین
کجا آشتی خواهد افراسیاب؟
به پاسخ بسی سرزنش یافتم
نبرد تو خواهد همی شاهِ هند
وزیشان سپاهی چودریای آب
سرپای خود را ندانند هیچ
مرا این درستست گز پیلتن
چو بشنید رستم بر آشتی سخت
چو رانی چنین رنگ و چندین فریب؟
- یک امروز و فردا مکن رزم رای
که داند تُرا با سواری دویست؟
ببیند تُرا کار گردد تباه
چه یاری کند بختِ بیدار ما؟
بدان جا که بُد سایهٔ پیلتن
که نور از تو گیرد سپهرِ بلند
مبادا که آید به رویت نهیب
پیامت بدادم به پیر و جوان
ز گیتی تُرا خود که یارد ستود؟
همی گفتم از هر دری بی درنگ
که از رای تو کینه بیرون کنیم
ز ما هرچه او خواهد آراسته
براندیش و این رازها بازجوی
که دانی سخن را مزن در شتاب
بزرگانِ با تاج و با افسرند
ازان آرزو پیر گردد جوان
ز سقلاب و هند و ز توران زمین
که چندین سپاه آرد از خشک و آب
ازپرا به نزد تو بشتافتم
به تیر و کمان و به هندی برِند
گرفتند بر جنگ جُستن شتاب
تُرا جز به سگزی نخوانند هیچ
سرانجام گریان شود انجمن
به پیران چنین گفت کایِ شوربخت
کجا پای داری تو اندر نهیب؟

مرا از دروغ تو شاه جهان
 ۵۰۵ بدیدم کنون دانش و رای تو
 بغلتی همی خیره در خون خویش
 اگر دوزخست ار بهشتست جای
 مگر گفتم این خاک بیداد شوم
 چنین زندگانی نیارد بها
 ۵۱۰ نبینی مگر شاه با داد و مهر
 ترا پوشش از خوک و چرم پلنگ
 ندارد کسی با تو این داوری
 بدو گفت پیران که ای نیکبخت
 سخنها جز از تو که داند چنین؟
 ۵۱۵ مرا جان و دل زیر فرمان توست
 یک امشب زخم رای با خویشتن
 وزان جا بیامد سوی قلبگاه
 لبش پردروغ و سرش کینه خواه

آغاز رزم

چو برگشت پیران زهر دو گروه
 چنین گفت رستم به ایرانیان
 ۵۲۰ شما یک بیک دل پر از کین کنید
 که امروز جنگی بزرگست پیش
 مرا گفته بود این ستاره شناس
 که رزمی بود در میان دو کوه
 شوند انجمن کاردیده مهان
 ۵۲۵ پی کین نهان گردد از روی بوم
 هران کس که آید بر من به جنگ
 زمین شد بکردار جوشنده کوه
 که من جنگ را بسته دارم میان
 بروهای جنگی پر از چین کنید
 پدید آید اندازه گرگ و میش
 ازین روز بودم دل اندر هراس
 جهانی شوند اندران همگروه
 دران جنگ بی مرد گردد جهان
 شود گرز پولاد برسان موم
 شما دل مدارید ازین کار تنگ

دو دستش ببندم به خَمّ کمند
 شما سربسریک بیک همگروه
 مرا گر به رزم اندر آید زمان
 به نام نکوگر بمیرم رواست
 تُرا نام باید که مآند دراز
 دل اندر سرای سپنجی مَبند
 اگر یار باشد روان را خَرَد
 خداوندِ تاج و خداوندِ گنج
 چُنین داد پاسخ به رستم سپاه
 چُنان رزم سازیم با تیغِ تیز
 ز دو رویه تنگ اندر آمد سپاه
 که باران او بود شمشیر و تیر
 ز پیکان پولاد و پرّ عقاب
 سِنانهای نیزه به گرد اندرون
 چَرنگیدن گُزره گاوچهر
 به خون و به مغز اندرون گرد و خاک
 درخشیدن تیغ الماس گون
 چنین گفت گودرز با پیُرسر
 ندیدم که رزمی بود زین نشان
 که از کُشته گیتی برین سان بود

اگر یار باشد سپهر بلند
 مباحثید ازان نامداران ستوه
 بمیرم به رزم اندرون بیگمان
 مرا نام باید که تن مرگ راست
 نمانی همی، کار چندین مساز
 که هرچون شوی زو بیایی گزند
 به نیک و به بد روز را نشمرد
 نبندد دل اندر سرای سپنج
 که فرمان تو برتر از چرخ ماه
 که مآند ز ما نام تا رستخیز
 تو گفتی که ابری برآمد سپاه
 زمین شد پکردار دریای قیر
 سیه گشت رَخشان رُخ آفتاب
 ستاره بیالود گفتی به خون
 تو گفتی همی سنگ بازد سپهر
 شده غرق و ترگِ سران چاک چاک
 شده ابر و بارانِ آن اُبر، خون
 که تا من بمردی ببستم کمر
 نه هرگز شنیدم ز گردنکشان
 یکی خوار و دیگر تناسان بود

رزم شَنکُل با رستم و گریختن شَنکُل

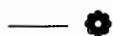
بغرید شَنکُل به پیش سپاه
 ببینم که این مردِ سگزی کجاست
 چو آوازِ شَنکُل به رستم رسید
 منم گفت شیراؤژنِ رزمخواه
 یکی کرد خواهم برو دست راست
 ز لشکر نگه کرد و او را بدید

چنین گفت کز کردگار جهان ۵۵۰
 که بیگانه‌ای زان بزرگ انجمن
 نه سقلاب مأنم از ایشان نه هند
 بر شَنکُل آمد به آواز گفت
 مرا نام رستم کند زال زر
 نکه کن که سگری کنون مرگِ تُست ۵۵۵
 همی گشت با وی به آوردگاه
 یکی نیزه زد برگرفتش ز زین
 برو بر گذر کرد و او را نَخست
 برفتند ازان روی گُنداواران
 یکی حمله بردند بر پهلوان ۵۶۰
 گرفتند شَنکُل هم‌اندر میان
 به جان شَنکُل از دستِ رستم بجست
 گریزان و رُخسارگان پر ز چین
 به خاقان چنین گفت کین مرد نیست
 یکی ژنده پیلست بر پشتِ کوه ۵۶۵
 بتنها کسی رزم این اژدها
 بدو گفت خاقان تُرا بامداد
 سپه را بفرمود تا همگروه
 سرافراز را در میان آورند
 به شمشیر بُرد آن زمان شیر، دست ۵۷۰
 هران‌گه که خنجر برانداختی
 نه با جنگ او کوه را پای بود
 بدین‌سان گرفتند گرد اندرش
 چنان نیزه و خنجر و گرز و تیر

نجستم جُزین آشکار و نهان
 دلیری کند رزم جوید زمن
 نه شمشیر هندی نه چینی بُرند
 که ای بد نژاد فرومایه جُفت
 تو، سگری چرا خوانی ای بد گهر
 کفن بی‌گمان جوشن و ترگِ تُست
 میان دو صف برکشیده سپاه
 نگونسار کرد و زدش بر زمین
 به شمشیر بُرد آن زمان شیر، دست
 به زهر آب داده بُرند آوران
 ز ترکان و از چین و از هندوان
 ربودندش از پیش شیر ژیان
 زره بود جوشن، تنش را نَخست
 همی رفت تا پیش خاقان چین
 به گیتی مر او را هَم‌وارد نیست
 مگر رزم سازند یکسر* گروه
 نجوید، چو جوید، نیابد رها
 دگر بود رای و دگر بُد* نهاد
 بدارند یکسر بکردارِ کوه
 تنومند را سر زمان آورند
 چپ لشکر چینیان بر شکست
 همه دشت تن بی‌سر انداختی
 نه با خشم او پیل را جای بود
 که خورشید تاریک شد بر سرش
 که شد ساخته بر یِل شیرگیر

رستم، خاقان چین

- گمان برد کاندَرِ نیستان شده‌شت
به یک زخم ده نیزه کردش قلم
دلیرانِ ایران پس پشتِ اوی
ز بس نیزه و گرز و گوپال* و تیغ
ز کُشته همه دشتِ آوردگاه
بلند آسمان چون زمین شد ز خاک
ز چینی و شکنی و از هندوی
سپه بود چندان که دریا و کوه
چنین گفت پیران به خاقان چین
که با او به جنگ اندرون پای نیست
کسی کو، کند زین سخن داستان
که پر خاشجو نامورِ صدهزار
نه بازار گانیست* این جنگجوی
ازین کین بد آید به افراسیاب
همانا که ما را نکوهش کنند
و دیگر گر او را به خشم آوری
- زخون روی کشورِ میستان شده‌شت
خروشان و جوشان و دشمن دُرم
به کینه دل آگنده و جنگجوی
تو گفتی همی ژاله بارد ز میغ
تن و دست و سر بود و تیغ و کلاه
زهر سو به خنجر شده چاک چاک
ز سَقلاب و وهری و از پهلوی
همی آید از جنبشِ آن ستوه
که شیرِ ژیانست رستم به کین
چُنو در جهان لشکر آرای نیست
نباشد خردمند همداستان
بسند نه بودند با یک سوار
زهر کشوری آمده پیش اوی
ز رستم کجا یابد آرام و خواب
چو آرم جویی پَر و هوش کنند
رهایی نیابد سر از داوری



رزم رستم با ساوه

- چنین گفت رستم به ایرانیان
هم اکنون زپیلان و آن خواسته
نباشد جز ایرانیان شاد کس
یکی را ز سَقلاب و شکنان و چین
که امروز پیروزی و روزِ ماست
بریشان نشان کرد کردارِ بد
- گزین جنگ ما را نیامد زیان
همین تخت و این تاج آراسته
پی رَخش و ایزد مرا یار بس
نمانم که پی برنهد بر زمین
بلند آسمان لشکر افروزِ ماست
بد آید به پیشِ بد از کارِ بد

گر ایدون که نیرو دهد دادگر
 بدین دشت من گورسانی* کنم
 یکی از شما سوی لشکر شوید
 ۶۰۰ بکوشید چون من بجنبم ز جای
 زمین را سراسر کنید آبنوس
 بکوید گویال و گرزِ گران
 ز انبوه ایشان مدارید باک
 بدرید صفهای سَقلاب و چین
 ۶۰۵ همه دیده بر خُودِ من بر نهید
 وزان جایگه رفت چون پیل مست
 خروشان سوی میمنه راه جُست
 همه میمنه پاک برهم درید
 یکی خویش کاموس بُد، ساوه نام
 ۶۱۰ بیامد به پیش تهمتن به جنگ
 بگردید دستِ چپ و دستِ راست
 به رستم چنین گفت کایِ ژنده پیل
 بخواهم ز تو کین کاموس، خوار
 چو گفتار ساوه به رستم رسید
 ۶۱۵ بزد بر سرش گرز را پیلتن
 بیفگند و رَخش از بر او براند
 درفشِ کُشانی نگونسار شد
 نبُد پیش رستم کسی پایدار

پدید آورد رَخشِ رَخشان هنر
 برومند را شورسانی* کنم
 بکوشید و با باد همبر شوید
 شما بر فرازید سَنج و دَرای
 به گردِ سواران و آوای کوس
 چو پولاد را پتگِ آهنگران
 ز دریا به ابر اندر آرید خاک
 نباید که بیند هوا را زمین
 چو من بر خروشم دمید و دهید
 یکی گُرزه گاوپیگر به دست
 ز لشکر سوی کُنْدُر آمد نخست
 بسی ترگ و سربُد* که تن را ندید
 سرافراز و هرجای گسترده کام
 گرفته یکی تیغ هندی به چنگ
 ز رستم همی کینِ کاموس خواست
 ببینی کنون موجِ دریای نیل
 نبینی مگر زین سپس کارزار
 بزد دست و گرزِ گران برکشید
 که جانش برون شد بزاری ز تن
 ز ساوه به گیتی نشانی نماند
 وزو جان لشکر پرآزار شد
 ز خاک و ز خاور برآورد بار



کشتن رستم گهار گهانی را

- وزان میمنه شد سوی میسرَه
 گهار گهانی بدان جایگاه
 برآشت چون ترگ رستم بدید
 همی گفت من کین توران و چین
 نبرد وی از مهتران با من است
 برانگیخت اسپ از میان سپاه
 ز نزدیک چون پیلتن را بدید
 بدل گفت کای کار دیده گهار
 گریزی به هنگام، با سر بجای
 گریزان بیامد سوی قلبگاه
 درفش تهمتن میان گروه
 همی تاخت رستم پس او چو گرد
 یکی نیزه زد بر کمر بند او
 بینداخت بر سان برگ درخت
 نگوئسار گشت آن درفش کبود
 بدیدند گردان که رستم چه کرد
 درفش همایون ببرند و کوس
 فروش آمد از قلب ایران سپاه
 بفرمود رستم گز ایران سوار
 هم اکنون من این پیل و این تخت عاج
 ستانم ز خاقان به ایران دهم
 از ایران بیامد دلاور هزار
 چنین گفت رستم به ایرانیان
- غمی گشت لشکر همه یکسرَه
 گو شیردل با درفشی سیاه
 روانش تو گفتی به تن بر بُرید
 ز سگری بخواهم درین دشت کین
 دل شیر و گرز گران با من است
 بیامد بر پیلتن کینه خواه
 غمی گشت و از جنگ دامن کشید
 که کاموس با وی بُد پایدار
 به از پهلوانی و * سر زیر پای!
 برو بر نظاره زهر دو سپاه
 بسان درخت از بر تیغ کوه
 زمین لعل گشت و هوا لاجورد
 بدرد خفتان و پیوند او
 که بر شاخ او برزند باد سخت
 تو گفتی گهار گهانی نبود
 چپ و راست برخاست گرد نبرد
 بیامد سرافراز گودرز و توس
 که پیروز شد گرد لشکر پناه
 بر من فرستید * صد نامدار
 هم آن یاره و گرز و آن طوق و تاج
 به پیروز شاه دلیران دهم
 زره دار و با گرز گاسار
 که یکسر ببندید کین را میان

به خاک سیاوش به توران سپاه
 هزیمت پذیرد ز سالارِ چین
 نهاده به سر بر ز کاغذ کلاه
 به چنگش* سُرونِ گوزن آرزوست
 سپه داغدل، شاه دیهیمجوی
 عنان را به رَخشِ تگاور سپرد
 ستاره نظاره بدان رزمگاه
 چنان بُد که کس روی هامون ندید
 نبود ایچ پیدا رکیب از عنان
 زمین زیر نعل اندر آزرده شد
 ز کُشته ندیدند بر دشت راه
 ز تنها همی داد سرها درود
 زمین پر ز آوازِ پولاد بود
 بدادند سرها بخیره به جنگ
 تو گفتی زمانه برآمد به جوش
 همین یاره و افسر و طوق و تاج
 که او در جهان شهریار نو است
 بدین زور و این کوشش و این هنر؟
 میان را به خَمّ کمند آورید
 نه منشور مانم نه خاقانِ چین
 که تاج و نگین بهر دیگر کسست
 به نعل ستوران برآرم به ماه

به جان و سر شاه و خورشید و ماه
 که گر نامداری از ایران زمین
 نبیند مگر دار یا بند و چاه
 ۶۲۵ بدانست لشکر که او شیرخوست
 همه سوی خاقان نهادند روی
 سپهد به پیش اندرون حمله برد
 همی خون چکانید بر چرخ ماه
 ز بس گرد کز رزمگه بردمید
 ۶۵۰ ز بانگ سواران و زخم سنان
 تو گفتی که خورشید در پرده شد
 هواگشت چون روی زنگی سیاه
 همه دشت تن بود و خفتان و خُود
 ز گردِ سوار ابرِ بر باد بود
 ۶۵۵ بسی نامدار از پی نام و ننگ
 برآورد رستم ازان سان خروش
 چُنین گفت کین پیل و این تختِ عاج
 به ایران سزاوار کیخسرو است
 شما را چه کارست با تاج و فر
 ۶۶۰ همه دستها سوی بند آورید
 فرستم به نزدیک شاهِ زمین
 شما را زمن زندگانی بسست
 وگر نه من این خاک آوردگاه



گرفتار شدن خاقان

به دشنام بگشاد خاقان زبان
 به ایران مه آن شاه و آن انجمن
 تو سگزی و از هر کسی بدتری
 یکی تیرباران بکردند سخت
 هوا را بیوشید پرّ عقاب
 چو گودرز باران الماس دید
 به رهام گفت: ای درنگی مایست
 کمانهای چاچی و تیر خدنگ
 به گئو آنکهی گفت برگش سپاه
 نه هنگام آرام و آسایش است
 بشو با دلیران سوی دست راست
 بران دیده* هرگز مباد آفرین
 تهمتن نگر پیش خاقان چین
 برآشفست رهام همچون* پلنگ
 چنین گفت رستم به رهام شیر
 چون او سُست گردد پیاده شوم
 یکی لشکرست این چو مور و ملخ
 همه تازه در پیش خسرو بریم
 ازان جایگه بر خروشید و گفت
 آیا کم شده بخت، بیچارگان
 شما را ز رستم نبود آگهی
 که او اژدها را ندارد پِرمرد
 شما را سر از رزم من سیر نیست
 بدو گفت ای بد تن بد روان
 همی زینهاریت باید ز من
 همی شاه چین بایدت لشکری؟
 چو باد خزان بر جهد بر درخت
 نبیند چنان رزم جنگی به خواب
 ز تیمار رستم دلش بردمید
 بجناب عنان با سواری دویست
 نگهدار پشت تهمتن به جنگ
 برین دشت ازین بیش دشمن خواه
 نه نیز از درِ رای و آرایش است
 نگه کن که پیران و هومان کجاست
 که نفرین سگالد برو روز کین
 همی آسمان برزند بر زمین
 بیامد به پشت تهمتن به جنگ
 بترسم که رخشَم شد از جنگ سیر
 به خون و خوی آهارداده شوم
 تو با پیل و با پیلبانان مَجَنخ
 ز شنگان و چین هدیه نو بریم
 که با تُرک و چین اهرِمن باد جفت
 همه زار و ناچیز و غمخوارگان
 مگر مغزتان از خرد شد تهی؟
 همه پیل جوید به دشت نبرد
 مرا هدیه جز گرز و شمشیر نیست

ز فتراک بگشاد پیچان کمند
 برانگیخت رخش و برآمد خروش
 به هرسو کجا چَرَمَه انداختی
 ۶۹۰ نبودش جز از رزم چیز آرزو
 هران‌گه که او مهتری را ز زین
 بدین رزم‌گه بر سپهدارِ توس
 ببستی از ایران یکی دستِ اوی
 نگه کرد خاقان ازان پشتِ پیل
 ۶۹۵ یکی پیل بر پشتِ کوه بلند
 همی کرگس آورد ز اُبرِ سیاه
 یکی نامداری ز لشکر بجُست
 بدو گفت رو پیش این شیرمرد
 چغانی و شکنی و چینی و وهر
 ۷۰۰ یکی شاه ختلان یکی شاه چین
 یکی شهریارست افراسیاب
 جهانی برین‌گونه کرد انجمن
 کسی نیست بی آب و بی نام و ننگ
 فرستاده آمد بر پیلتن
 ۷۰۵ بدو گفت ای مهترِ رزمجوی
 نداری همانا ز خاقانِ چین
 چون او بازگردد تو هم بازگرد
 چو کاموس بر دستِ تو کُشته شد
 چُنین داد پاسخ که پیلان و تاج
 ۷۱۰ به تاراج ایران نهادید روی
 چو داند که لشکر به چنگ منست

خَمِ خام در کوهه زین فگند
 همی ازدها را بدرید گوش
 زمین از دلیران برداختی*
 به بازو خَمِ خام و چین در برو
 ربودی به خَمِ کمند و کمین
 به اُبر اندر انداختی بوق و کوس
 ز هامون نهادی سوی کوه روی
 زمین دید بر سان دریای نیل
 دلیران گرفتار خَمِ کمند
 ستاره نظاره بران جنگ و ماه
 که گفتار ایران بداند دُرُست
 بگویش که تندی مکن در نبرد
 کزین کینه هر یک ندارند بهر
 به بیگانه مردم تُرا نیست کین
 که آتش همی ناشناسد* ز آب
 بدآورد ازپن کینه بر خویشان
 همان آشتی بهتر آید ز جنگ
 زبان پر ز گفتار و دل پر شکن
 چو رزمت سرآمد کنون بزم‌جوی
 ز کار گذشته به دل هیچ کین
 که اکنون سرآمد سپه را نبرد
 سرِ رزمجویان همه گشته شد
 به نزدیک من باید و تختِ عاج
 چه باید کنون لابه و گفت و گوی؟
 شتاب سپاه از درنگ منست

همان پیل با تختِ عاجش مراست
 به دشت آهوی ناگرفته مَبَخَش
 چو خاقان که با تاج و گنجست و گاه
 که پیروز گردد بدین کارزار؟
 منم گفت شیراؤژن تاجبخش
 چه روز فریب است و هنگام پند؟
 چه شیر ژیان دست بند مرا
 میان سوار اندر آمد به بند
 شهنشاه چین شد ز جان ناامید
 برانداخت بر شاه، آن خَمِ خام
 سرِ نامدار اندر آمد به بند
 ببستند بازوی خاقان چین
 نه پیل و نه تاج و نه تخت و نه مَهد
 سپهد به گردون برافراخت کوس
 گهی بر فراز و گهی بر نشیب
 گهی نوش و زهر و گهی کین و مهر*
 یکی را کُند خوار و زار و نژند
 یکی را ز خاکِ سیه بَرکُشد
 که به دان تویی ای جهان آفرین
 ندانم چه ای هرچه هستی تویی
 یکی را فزونی دگر را کمیست
 یکی را به دریا به ماهی دهی
 میان دو آزاده کینه مَینه

بیخشم سرش، طوق و تاجش مراست
 فرستاده گفت ای خداوندِ رَخْش
 همه دشت مردست و پیل و سپاه
 که داند که خود چُون بود روزگار؟
 چو بشنید رستم برانگیخت رَخْش
 به تن زورمند و به بازو کمند
 چه خاقان چینی کمند مرا
 بینداخت آن تاب داده کمند
 چو آمد به نزدیکِ پیلِ سپید
 گَوِ پیلتن رستمِ زالِ سام
 چو از دست رستم رها شد کمند
 ز پیل اندر آورد وزد بر زمین
 پیاده همی راند تا رود شَهد
 سپردش بدان روزبانانِ توس
 چُنین است رسمِ سرایِ فریب
 چُنین بود تا بود گردانِ سپهر
 یکی را برآرد به چرخ بلند
 یکی را ز تخت کبی درکُشد
 نه با آنت مهر و نه با اینت کین
 جهان را بلندی و پستی تویی
 ز تو شادمانی و از تو غمیست
 یکی را برآری و شاهی دهی
 یکی را بدادی دگر را بده

شکسته شدن سپاه تورانیان

۷۳۵ تهمتَن به گُرزِ گِران دست بُرد
 چُنان شد در و دشتِ آوَرَدگاه
 زبس کُشته و خسته شد جوی خون
 چو آن بختِ تابنده تاریک شد
 برآمد یکی باد و ابر سیاه
 ۷۴۰ سر از پای دشمن ندانست باز
 نگه کرد پیران بدان رزمگاه
 به منشور و فرطوس و خاقانِ چین
 درفشِ بزرگانِ نگوَسار دید
 به نَسْتیهِن گُرد و کَلَباد گفت
 ۷۴۵ نگوَسار گشت این درفشِ سیاه
 همه میمَنه گیو تاراج کرد
 بجُست از چپِ لشکر و دستِ راست
 چو او را ندیدند گشتند باز
 تبه گشت اسپان جنگی ز کار
 ۷۵۰ برفتند با کام دل سوی کوه
 همه ترگ و جوشن به خون و به خاک
 تن از رنج، خسته دل از جنگ، شاد
 چنین تا به شُستن بپرداختند
 بَر و تیغ پُر خون و پای و رکیب
 ۷۵۵ سر و تن بشستند و دل شُسته بود

بزرگش همان و همان بود خُرد
 که شد تنگ بر مور و بر پشه راه
 یکی بی سر و دیگری سرنگون
 همانا به شب روز نزدیک شد
 بشد روشنایی ز خورشید و ماه
 بیابان گرفتند و راه دراز
 چنان تیره بُد * گردش هور و ماه
 بدان پایداران و گردانِ کین
 به خاک اندرون خستگانِ خوار دید
 که ژوپین و خنجر نباید نهفت
 برفتند لرزان ازان رزمگاه
 در و دشت چون پَرِ درّاج کرد
 بدان تا بداند که پیران کجاست
 دلیران بر رستم سرفراز
 همه رنجه و خسته کارزار
 تهمتَن به پیش اندرون با گروه
 شده غرق و بَرگُستوان چاک چاک
 جهان را چنین است رسم و نهاد
 یکی از دگربازنشناختند
 ز کُشته نه پیدا فراز و نشیب
 که دشمن به بند گران بسته بود



خواسته بخش کردن رستم

- چنین گفت رستم به ایرانیان
به پیش خداوندِ پیروزگر
همه سر به خاک سیه برنهد
کزین نامداران یکی نیست کم
چو آگاهی آمد به شاه جهان
که توس سپهد به کوه آمده‌ست
من از گفته شاه رفتم زهوش
ز بهرام و گودرز و از ریو نیز
از ایران همی تاختم تیزجنگ
چو چشم برآمد به خاقان چین
بویژه به کاموس و آن فرّ و بُرز
بدل گفتم آمد زمانم بسر
ازین بیش مردان و این بیش ساز
رسیدم به دیوانِ مازندران
زمردی نیچید هرگز دلم
بدین رزم تاریک شد روز من
کنون گر همه پیش یزدان پاک
سزاوار باشد که او داد زور
مبادا که این کار گیرد نشیب
نگه کن که کارآگاهان ناگهان
بیاراید آن نامور پیشگاه
ببخشد همی او به درویش چیز
کنون جامه رزم بیرون کنید
- که اکنون ببايد گشودن میان
نه گوپال باید نه تیر و سپر
ازان پس همه تاج برسر نهد
که اکنون دل ما شدستی دُرم
به من بازگفت آشکار و نهان
ز پیران و هومان ستوه آمده‌ست
برآمد ز پیکار مغزم به جوش
دلم تیره تر گشت بر سان شیز
زمانی به ره بر نکردم درنگ
بران نامداران و گردان کین
چنان یال و آن شاخ و آن دست و گُرز
که تا من ببستم به مردی کمر
ندیدم به جایی به عمر دراز
شب تیره و گُرزهای گران
نگفتم که هرگز ز جان بُگسَلَم
سیه شد دل گیتی افروز من
بگردیم با درد هریک به خاک
بلنداختر و بخش کیوان و هور
مبادا که آید به ما برنهی
بَرَنَد آگهی نزد شاه جهان
به سر برنهد آن کیانی کلاه
که بر جان او آفرین باد نیز
به آسایش آرایش افزون کنید

غم و کامِ دل بی گمان بگذرد
 همان به که با جامِ می بشمریم ۷۸۰
 کنون می بسازیم تا نیمشب
 سپاس از جهاندارِ پیروزگر
 سزد گر دل اندر سرای سپنج
 بزرگان برو خواندند آفرین
 کسی را که چون پیلتن کهرتست ۷۸۵
 تو دانی که با ما چه کردی بمهر
 همه کشته بودیم و برگشته روز
 پسندیده باد آن نژاد و گهر
 بفرمود تا پیل با تختِ عاج
 می خسروانی بیاورد و جام ۷۹۰
 بزد کَرَنای از پسِ پشتِ پیل
 چو خرّم شد از می جهان پهلوان
 چو پیراهنِ شب بدرید ماه
 طلایه پراگند بر پهن دشت
 پدید آمد آن خنجرِ تابناک ۷۹۵
 تبیره برآمد ز پرده سرای
 چنین گفت رستم به گردنکشان
 ببايد شدن سوی آن رزمگاه
 بشد بر زمان بیژن تیزمرد
 جهان دید پرگشته و خواسته ۸۰۰
 پراگنده کشور پر از خسته دید
 کسی را ندیدند زنده بجای
 چو نزدیکِ رستم رسید آگهی

زمانه دم ما همی بشمرد
 بدین چرخ نامهربان ننگریم
 به یاد بزرگان گشاییم لب
 که زویست مردی و بخت و هنر
 نداریم چندین بدرد و برنج
 که بی تو مبادا کلاه و نگین
 ز گردون گردان سرش برترست
 که از جان تو شاد بادا سپهر
 به تو زنده گشتیم و گیتی فروز
 همان مام کو، چون تو آرد پسر
 بیارند با طوق و زرّینه تاج
 نخستین ز شاه جهان بُرد نام
 همی رفت آواز بر چند میل
 برفتند شادان و روشنروان
 نهاد از بر چرخ پیروزه گاه
 چو رنگ درنگی شب اندر گذشت
 بکردارِ یاقوت شد روی خاک
 برفتند گردان لشکر ز جای
 که جایی نیامد ز پیران نشان
 ز هرسو فرستاد باید سپاه
 به جایی کجا بود دشتِ نبرد
 به هرسو نشست بیاراسته
 به خاک اندر افکنده و بسته دید
 زمین پر ز خرگاه و پرده سرای
 که شد روی کشور ز ترکان تهی

- ز نامردی و خواب ایرانیان
 زبان را به دشنام بگشاد و گفت
 برین گونه دشمن میان دو کوه
 طلایه نگفتم که بیرون کنید
 شما سر به آسایش و خوابگاه
 تناسان غم و رنج بار آورد
 چو گویم که روزی تناسان شویم
 برآشت با توس همچون پلنگ
 ازان پس تو پیران و کلباد را
 نگه کن بدین دشت با لشکری
 اگر تاب دارید جنگ آورید
 چو پیروز برگشتم از کارزار
 طلایه نگه کن که از خیل کیست
 چو مرد طلایه بیابی به چوب
 ازو چیز بستان و پایش ببند
 برین سان فرستش به نزدیک شاه
 ز دینار و از گوهر و تخت عاج
 نگر تا که دارند از ایران سپاه
 بدین دشت بسیار شاهان بُدند
 ز چین و ز سقلاب و از هند و وهر
 ازین، هدیه شاه باید نخست
 سپهد بیامد همه گرد کرد
 کمرهای زرین و پیروزه تاج
 ز تیر و کمان و ز برگستوان
 یکی کوه شد در میان دو کوه
- برآشت بر سان شیر ژیان
 که کس را خرد نیست با مغز جفت
 سپه چون گریزد ز ما همگروه؟
 در و راغ چون دشت و هامون کنید
 سپردید و دشمن برنج و براه؟
 چو رنج آوری گنج بار آورد
 ز تیمار ایران هراسان شویم
 که این جای خوانست یا دشت جنگ؟
 چو هومان و رویین و پولاد را
 تو از کشوری، رستم از کشوری
 مرا زین سپس کی به جنگ آورید
 تبه شد همه کرده فرجام کار
 سرآهنگ آن دوده را نام چیست
 هم اندر زمان دست و پایش بکوب
 پنه بر یکی پشت پیلی بلند
 مگر رام گردد بدان بارگاه
 ز دیبا و از افسر و گنج و تاج
 همه خواسته هرچه بُد پیش خواه
 همه نامداران گیهان بُدند
 همه گنجداران گیرنده شهر
 پس آنگه مرا و ترا بهره جُست
 برفتند گردان به دشت نبرد
 ز دیبا و از یاره و تخت عاج
 ز گوپال و از خنجر هندوان
 نظاره شده گردش اندر گروه

به تن زورمندی و گُنداوری
 ازین سو بدان سو نکردی گذر
 جهان آفرین را فراوان بخواند
 گهی بزم سازد گهی کارزار
 به نفرین دهد گاه و گاه بنافرین
 کسی دیگر آید کز و برخورد
 که آتش بر آرند از ایران زمین
 بدین لشکر و گنج آراسته
 زمانی یزدان نکردند یاد
 همه آشکار و نهان آفرید
 بدو بگروَد مرد نیکی شناس
 و زو سودمندی از و مان بهی
 سگالش همه کار بیداد بود
 گزیده ز هر کشوری مهتری
 همین تخت زرین و زرین کلاه
 فرستم سزاوار چیزی که هست
 درنگی نه والا بُوَد * مردسنگ
 به کشور بماندن زبونی بُوَد
 بدان را نمانم که ماند دُرُست
 پدید آورم راه یزدان پاک
 که تا جای ماند بمانی به جای
 بدین رزم دادی چو بایست داد
 که با شاه گستاخ باشد نخست
 که با شاه نزدیکی او را سزید
 هم از تخم شاهان و هم شهریار

کمان کش سواری گشاده بَری
 خدنگی بینداختی چار پَر ۸۲۰
 چو رستم نگه کرد خیره بماند
 چنین گفت کین روز ناپایدار
 همی گردد این خواسته زان بدین
 یکی گنج ازین سان همی پرورد
 بران بود کاموس و خاقان چین ۸۲۵
 بدین ژنده پیلان و آن خواسته
 به گنج و به انبوه بودند شاد
 که چرخ و زمین و زمان آفرید
 ز یزدان شناس و ز یزدان سپاس
 از و بود مان زور و زو فرهی ۸۳۰
 سپه بود و هم گنج آباد بود
 کنون این بزرگان هر کشوری
 برین ژنده پیلان فرستم به شاه
 همین خواسته بر هیونان مَسْت
 وز ایدر شوم تازیان تا به گنگ ۸۳۵
 کسی کو گنهکار و خونی بُوَد
 جهان را به خنجر بشویم نُخُست
 سربُت پرستان بر آرم به خاک
 بدو گفت گودرز کِآئِ نیکرای
 به کام دل شاه بادی و شاد ۸۴۰
 تهمتن فرستاده ای را بجُست
 فریرز کاووس را برگزید
 بدو گفت کِآئِ مهترِ نامدار

هنرمند و با دانش و با نژاد
یکی رنج برگیر از ایدر برؤ
آبا خویشان بستگان را ببر
همان افسر و یاره و گرز و تاج
فریرز گفت ای هزبر ژیان
تو شادانی و کهتران از تو شاد
ببر نامه من بر شاه نؤ
هیونان و این خواسته سربسر
همان ژنده پیلان و آن تخت عاج
منم راه را تنگ بسته میان



نامه نوشتن رستم به کیخسرو

دبیر جهان دیده را پیش خواند
به فرمانش بر، نامه خسروان
سر نامه کرد آفرین خدای
برآرنده ماه و کیوان و هور
سپهر و زمان و زمین آفرید
ازو آفرین باد بر شهریار
رسیدم به فرمان، میان دو کوه
همانا که شمشیرزن صد هزار
کشانی و شکنی و چینی و هند
ز کشمیر تا دامن کوه شهد
نترسیدم از دولت شهریار
چهل روز پیوسته مان جنگ بود
همه شهریاران کشور بُدند
میان دو کوه از برِ راغ و دشت
همانا که فرسنگ باشد چهل
سرانجام ازین دولت دیرباز
همه شهریاران که دارند بند
سخن هرچه بایست با او براند
به عنبر نوشتند بر پرنیان
کجا هست و باشد همیشه بجای
نگارنده فرّ و دیهیم و زور
روان و خرد را و دین آفرید
زمانه مبادا ازو یادگار
سپاه سه کشور شده همگروه
ز دشمن فزون بود در کارزار
سپاهی ز چین تا به دریای سیند
سراپرده بودند و پیلان و مهد
برآوردم از رزمگه شان دمار
تو گفתי بریشان جهان تنگ بود
که با تاج و با تخت و * افسر بُدند
ز خون و ز کشته نشاید گذشت
پراگنده از خون زمین همچو گل
سخن گویم این نامه گردد دراز
ز پیلان گرفتم به خم کمند

فرستادم اینک بر شهریار
سوی گنگ دارم همی رای و روی
زبانها پر از آفرین تو باد
چو نامه به مهر اندر آمد بداد
۸۸۰ آبا شاه و پیل و هیون سه هزار
فریرز کاووس شادان برفت
همی رفت با او گو پیلتن
به پدرود کردن گرفتش کنار
وزان جایگه سوی لشکر کشید
۸۸۵ نشستند با رامش و رود و می
برفتند ازان پس به آرام خویش
چو خورشید با رنگ دینار زرد
همانگه ز دهلیز پرده سرای
تهمتن میان تاختن را بست
۸۹۰ بفرمود تا توشه برداشتند
بیابان گرفتند و راه دراز
چنین گفت با توس و گودرز و گویو
من این بار جنگ اندر آرم به چنگ
که دانست کین چاره گر مرد سِند
۸۹۵ من او را چنان مست و بیهوش کنم
که از هند و سقلاب و سنگان و چین
بزد کوس و از دشت برخاست گرد
ازان نامداران پر خاشجوی
دو منزل برفتند ازان رزمگاه
۹۰۰ یکی بیشه دیدند و آمد فرود

آبا هدیه و گوهر بی شمار
مگر پیش گرز من آید گروی
سر چرخ گردان زمین تو باد
به گرد فریرز فرخ نژاد
ازان رزمگه بر نهادند بار
به نزدیک خسرو خرامید تفت
بزرگان و گردان آن انجمن
ببارید آب از مژه شهریار
چو جعد دو زلف شب آمد پدید
همه نامداران فرخنده پی
گرفته به بر هریکی کام خویش
ستم کرد بر پرده لاجورد
بر آمد خروشیدن کربنای
بران باره کوه پیکر نشست
همه راه دشوار بگذاشتند
بیامد چنان لشکر رزمساز
که ای نامداران و مردان نیو
بداندیشگان را شود کار تنگ
سپاه آرد از چین و سقلاب و هند
تنش خاک گور سیاوش کنم
نخوانند دیگر برو آفرین
هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
به آبر اندر آمد همی گفت و گوی
که از کشته بُد روی کشور سیاه
سیه شد ز لشکر همه مرز و رود

بران بیشه بودند یک چند گاه
همی بود با رامش و می بدست
فرستاده آمد ز هر مهتری
بسی هدیه و باژ و چندی نثار
بر آسود لشکر هم از رنج راه
یکی شاد و خرم دگر خفته مست
ز هر نامداری و هر کشوری
ببرند بر رستم نامدار



پاسخ نامه رستم از کیخسرو

چو بگذشت ازین داستان روز چند
کس آمد بر شاه ایران سپاه
پذیره شدش با سپاهی گران
فریبرز نزدیک خسرو رسید
بسی آفرین کرد بر شهریار
نگه کرد خسرو بران بستگان
عنان را بیپچید و آمد ز راه
فرود آمد و پیش یزدان به خاک
ستمگاره ای کرد بر من ستم
تو از رنج و سختی رهانیدیم
زمین و زمان پیش من بنده شد
سپاس از تو دارم به هرانجمن
پر از گرد ازان جایگه بازگشت
بسی آفرین خواند بر پهلوان
به ایوان شد و نامه پاسخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند کیوان و گردان سپهر
سپهری برین گونه برپای کرد
ز گردش نیاسود چرخ بلند ۱۰۵
که آمد فریبرز کاووس شاه
همه نامداران و کُنداوران
زمین را ببوسید کو را بدید
ستودش فراوان شه نامدار
هیونان و پیلان و آن خستگان ۱۱۰
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بغلنید و گفت ای جهاندار پاک
مرا بی پدر کرد و با درد و غم
همی تاج را پروراندیم
جهانی ز گنج من آگنده شد ۱۱۵
یکی جان رستم تو مستان زمن
ابر پیل و آن بستگان برگذشت
کزو بود شادان و روشنروان
به باغ بزرگی درختی بکشت
کزو دید نیک و بد روزگار ۱۲۰
کزو بست پرخاش و پیوند و مهر
شب و روز را گیتی آرای کرد

یکی را سزاوار تخت آفرید
 کز ویست هرگونه بر ما سپاس
 اسیران و پیلان و تخت و کلاه
 از اسپان تازی و از طوق و تاج
 ز پوشیدنی هم زگستردنی
 به پیش تو زین سان که آید به رزم؟
 برین گونه سیر آید از جان خویش
 شب و روز بودن به آوردگاه
 گشاده نکردم به بیگانه لب
 نوان بودم از پهلوی نیکرای
 سزدگر بماند همیشه جوان
 ز تو بخت، هرگز مبرّاد مهر
 نهاد از بر نامه، خسرو نگین
 ستام و کمرها بیپراستند
 صد اسپ گرانمایه با زین زر
 صد اشتر زافگندنی همچنین
 ز خوشاب و زر افسر برتری
 همان یاره و طوق و زرین کمر
 یکی گنج زین سان بپرداختند
 یکی تیغ زرین و زرینه کفش
 از ایران به سوی سپهد گذشت
 نه آرام یابم نه خورد و نه خواب
 به خَم کمند تو آید به بند
 به کام دل شاه ایران سپاه

یکی را چنین تیره بخت آفرید
 غم و شادمانی ز یزدان شناس
 رسید آن که گفتی بدین بارگاه
 ز دیبای چینی و از تخت عاج
 هیونان بسیار و افگندنی
 همه آلت ناز و سوزست و بزم
 مگر آن کسی کش سر آید زپیش
 وزان رنج بردن ز چندان سپاه
 ز کازت غمی بوده ام روز و شب
 شب و روز بر پیش یزدان پپای
 کسی را که رستم بود پهلوان
 پرستنده چون تو نداند سپهر
 نویسنده پردخته شد زافرین
 بفرمود تا خلعت آراستند
 صد از جغد مویان بسته کمر
 صد اشتر همه باز دیبای چین
 ز یاقوت رخشان دو انگشتی
 ز پوشیدنی شاه دستی بزر
 سران را همه هدیه ها ساختند
 فریرز را تاج و گرز و درفش
 فرستاد و فرمود تا بازگشت
 چنین گفت کز جنگ افراسیاب
 مگر کنان سر شهریار بلند
 فریرز برگشت ازان جایگاه



آگاهی یافتن افراسیاب از کار لشکر

پس آگاهی آمد به افراسیاب
 ز کاموس و منشور و خاقان چین
 از ایران نهنگی بیامد به جنگ
 چهل روز یکسان همی جنگ بود
 ز گرد سواران نبود آفتاب
 سرانجام ازین لشکر نامدار
 بزرگان و از نامور مهتران
 بخواری فگندند بر پشت پیل
 ببرند از ایدر به ایران زمین
 ز کشته چنان بُد که بر رزمگاه
 وزان روی پیران به راه خُتن
 کُشانی و چینی و وهری نماند
 پراز خون و مغرست بیش از سه میل
 وزین روی تنگ اندر آمد سپاه
 گر آیند ایدر به جنگ آن گروه
 چو افراسیاب این سخنها شنود
 همه موبدان و رَدان را بخواند
 کزیشان یکی لشکر جنگجوی
 شکسته شده است این سپاه گران
 ز اندوه کاموس و خاقان چین
 سپاهی چنان کُشته و خسته شد
 چه سازیم و این را چه درمان کنیم؟
 گر ایدون که رستم بود پیشرو
 که آتش برآمد ز دریای آب
 شکستی که آمد به توران زمین
 که شد چرخ گردنده را راه تنگ
 شب و روز گیتی به یک رنگ بود
 چو بیداریخت اندر آمد به خواب
 سواری نماند از دَر کارزار
 ببستند یکسر به بند گران
 سپه بود گردآمده چندمیل
 بزرگان هزاران و خاقان چین
 کسی را نبُد جای رفتن به راه
 بشد با یکی نامدار انجمن
 ز خرگاه و مرز و زشهری نماند
 تهی شد زمین از بزرگان و پیل
 تهمتن به پیش اندرون کینه خواه
 شود کوه هامون و هامون چو کوه
 دلش گشت پردرد و سر پر زدود
 ز کار گذشته فراوان براند
 بدان نامداران نهادند روی
 چنان ساز و آن لشکر بیکران
 ببستند گویی مرا بر زمین
 دو بهره ز گردنکشان بسته شد
 نشاید که این بر دل آسان کنیم
 نماند بر آن بوم و بر خار و خُو

۱۷۰ گر آن است رستم* که من دیده‌ام
 یکی کودکی بود بر سانِ نئی
 بیامد تن من ز زین برگرفت
 کمر بند بُگسست و بندِ قبای
 که او با بزرگان مازندران
 همان با بزرگانِ توران زمین ۱۷۵
 گرانمایگان پاسخ آراستند
 که گر نامدارانِ سَقلاب و چین
 مهان را به یاری چرا خواندی؟
 نه از لشکر ما کسی گم شده‌ست
 ز رستم چرا بیم داری همی؟ ۱۸۰
 ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم
 اگر خاک ما را به پی بسپرد
 به کین گر ببندیم یکسر میان
 ز پُرمایگان شاه پاسخ شنید ۱۸۵
 دلیران و گردنکشان را بخواند
 در گنج بگشاد و دینار داد
 چنان شد ز گردانِ لشکر، زمین
 بسی از نبردش بی‌چیده‌ام
 که من لشکری برده بودم به ری
 دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
 ز چنگش فتادم نگون زیر پای
 چه کرد و چه آمد بران مهتران
 چه کرده‌ست از بد برین دشت کین
 همه یکسر از جای برخاستند
 به ایران همی رزم جُستند و کین
 همه گنج بر خیره بفشانندی؟
 نه این کشور از خونِ مانم شده‌ست
 چنین نام دشمن بر آری همی؟
 میان را ببستیم و نگشاده‌ایم
 ز گردِ پی خویش کیفر برد
 نماند کسی زنده ز ایرانیان
 ز لشکر زبان‌آوران برگزید
 ز خواب و ز آرام و خوردن بماند
 روان را به خونِ دل آهار دار
 که گفתי سپهر اندر آمد پکین



جنگ رستم با کافورِ مردمخوار

۱۹۰ چو این بندِ بد را سرآمد پدید
 به دل شاد با خلعتِ شهریار
 ازو شادمان شد گویِ پیلتن
 گرفتند بر پهلوان آفرین
 فریرز نزدیک رستم رسید
 بدو اندرون تاج با گوشوار
 بزرگان لشکر شدند انجمن
 که آباد بادا ز رستم زمین

بدو چشم شاه جهان شاد باد
 سران خلعت شاه برداشتند
 که ما شاه را چاکر و بنده ایم
 ازان جایگه تیز لشکر براند
 به نخچیر گور و به می دست بُرد
 ازان جایگه لشکر اندر کشید
 کجا نام آن شهر بیداد بود
 همه خوردنیشان ز مردم بُدی
 به خوان چنان شهریار پلید
 پرستندگانی که نیکو بُدی
 ازو ساختندی به خوان بر خورش
 تهمتن بفرمود تا سه هزار
 بران دژ فرستاد با گُستهم
 یکی بیژن گیو و دیگر هجیر
 دران دژ درون بود یک مردِ گرد
 مران گرد را نام کافور بود
 چو بشنید کُامد ز ایران سپاه
 بپوشید کافور، خفتان جنگ
 کمندافگن و زورمندان بُدند
 برآویخت کافور با گُستهم
 یکی رزم کردند بر سان شیر
 ز گردان ایران بسی کُشته شد
 چو گُستهم لشکر بران گونه دید
 بفرمود تا تیرباران کنند
 چنین گفت کافور با سرکشان
 بر و بوم آن کشور آباد باد
 همه نعره از اُبر بگذاشتند
 به فرمان و رایش سرافکنده ایم
 بیامد به سُغد و دو هفته بماند
 ازان گونه یک چند خورد و شمرد
 به یک منزلی بر، یکی شهر دید
 دژی دید گز مردم آباد بود
 پریچهره ای هر زمان گم بُدی
 نبود مگر کودکی نارسید
 به دیدار و بالا بی آهو بُدی
 بدین گونه بُد شاه را پرورش
 زره دار و برگستوانور سوار
 دو گُرد هنرمند با او بهم
 که در جنگ بودند با دار و گیر
 که سالارشان بود با دستبُرد
 که او را بدان شهر منشور بود
 سپهد یکی نامور کینه خواه
 همه شهر با او بسان پلنگ
 به جنگ اندرون سنگ و سندان بُدند
 درآمیختند آن دو لشکر بهم
 که پیش گوزن اندرآید* دلیر
 سر رزمجویان ز غم گشته شد
 جهان در کف دیو واژونه دید
 بریشان کمین سواران کنند
 که آهن ز پیکان نبیند نشان

سر سرکشان را به بند آورید
 که آتش ز دریا برانگیختند
 به سر بر سپهر بلا گشته شد
 که لختی عنانت ببايد بسود
 بجنبان عنان با سوار دويست
 سخن بر تهمتن همه کرد ياد
 ندانست لشکر فراز و نشيب
 که باد اندر آيد ز کوه سياه
 کنون رزم تو بر تو آرم بسر
 بران بارور خسروانی درخت
 که آيد مگر بر يِل شيرگير
 فروماند کافور پرخاشخَر
 برو کرد رستم فراوان فُسوس
 که بر هم شکستش سر و ترگ و يال
 بيفتاد کافور پرخاشخَر
 بزرگان نبودند پيدا ز خُرد
 فرو ريختند از پي دار و گير
 برين گونه پيل پلنگينه پوش
 کمند افگنی يا سپهر نَبَرْد؟
 که داننده خواندش پیکارسان
 ز هرگونه دانندگان رابخواند
 زسنگ و زچوب و زخشت* و زنی
 بپالود خوی و تهی کرد گنج
 گزين باره بر دژ برآرندگرد
 بدین رنج بردن ندارد بها

همه تیغ و گرز و کمند آورید
 زمانی بریشان برآویختند
 فراوان از ایرانیان کُشته شد
 به بیژن چنین گفت گُستهَم زود
 به رستم بگویی که چندین مَایست
 بشد بیژن گيو بر سان باد
 گران کرد رستم زمانی رَکيب
 ازان سان برآمد بران رزمگاه
 به کافور گفت ای سگ بی هنر
 یکی حمله آورد کافور، سخت
 بینداخت تیغی پِکردار تیر
 به پیش اندر آورد رستم سپر
 کمندی بینداخت بر سويِ توس
 عمودی بزد بر سرش پورِ زال
 ببینی فرود آمدش مغزِ سر
 چنین تا در دژ یکی حمله برد
 در دژ بستند و از باره تیر
 بگفتند کایِ مردِ با زور و هوش
 پدر نام تو چون بزادی چه کرد؟
 دریغست رنج اندرین شارسان
 چو تورِ فریدون از ایران براند
 یکی باره افگند زین گونه پی
 برآورد ازین سان به افسون و رنج
 بسی رنج بردند مردانِ مَرَد
 نبُد کس برین باره بر پادشا

- سَلِیَح اندروِیست و بس خوردنی
اگر سالیان رزم و رنج آوری
نیاید برین باره بَر منجنیق
چو بشنید رستم سرش خیره شد
یکی رزم بود آن نه بر آرزو
به یک روی بَر لشکر زابلی
به یک روی گودرز و یک روی توس
جهان دیده رستم کمان برگرفت
هران کس که از باره سر برزدی
اَبَا مغزِ پیکان همی راز گفت
پی باره زان پس به کندن گرفت
ستونها نهادند زیر اندرش
چو نیمی ز دیوارِ دژ کَنده شد
فرود آمد آن باره تو ز کرد
بفرمود رستم که جنگ آورند
گوان از پی گنج و فرزندِ خویش
همه سر بدادند بکسر به باد
دلیران پیاده شدند آن زمان
برفتند با نیزه داران بِهم
دمِ آتش تیز و بارانِ تیر
چو از باره شهر بیرون شدند
در دژ بیست آن زمان جنگجوی
چه مایه بکُشتند و چندان اسیر
بسی زَر و سیم و گرانمایه چیز
تهمتن برآمد سر و تن بُشت
- به زیر اندرون راه آوردنی
نماند به دست تو جز داوری
از افسون تور و دمِ جاثلیق
دلِ رزمجویان همه تیره شد ۱۰۴۵
سپاه اندر آورد بر چارسو
زِره دار و با خنجر کابلی
پس پشتِ او گِیو با پیل و کوس
همه دژ بدو مانده اندر شگفت
زمانه سرش را همی برزدی ۱۰۵۰
به بدسازگاری بگشتند جُفت
ز دیوار، مردم فگندن گرفت
بپالود نفت سیاه از برش
به چوب اندر آتش پراگنده شد
به هرسو سپاه اندر آورد گرد ۱۰۵۵
کمانها و تیرِ خدنگ آورند
همان از پی بوم و پیوندِ خویش
گرامیتر آن کوز مادر نژاد
سپر ها گرفتند و تیر و کمان
به پیش اندرون بیژن و گُسته ۱۰۶۰
هزیمت بوَد زان سپس ناگزیر
گُریزان و گریان به هامون شدند
به تاراج و کُشتن نهادند روی
ببردند از شهر بُرنا و پیر
ستور و غلام و پرستار نیز ۱۰۶۵
به پیش جهان آفرین شد نُخست

به ایرانیان گفت با کردگار
 ز پیروز گشتن نیایش کنید
 بزرگان به پیش جهان آفرین
 چو از پاک یزدان بپرداختند
 ۱۰۷۰ که هر کس که چون تو نباشد به جنگ
 تن پیل با زهره و چنگ شیر
 تهمتن چنین گفت کین زور و فر
 شما سر بر سر بهره دارید از بین
 ۱۰۷۵ بفرمود تا گویو با دو هزار
 رود تازیان تا به مرز ختن
 چو بنمود شب جعد زلف سیاه
 بشد گویو با آن سواران جنگ
 بدان گه که خورشید بنمود تاج
 ۱۰۸۰ ز توران بیامد سرافراز گویو
 بسی خوبچهره بُستان طراز
 فرستاد یک بهره نزدیک شاه
 ازان پس چو گودرز و چون توس و گویو
 آبا بیژن گویو برخاستند
 ۱۰۸۵ چنین گفت گودرز کای سرفراز
 شاید که بی آفرین تو لب
 همیشه بزی شاد و روشن روان
 تُرا داد یزدان به پاکی نژاد
 پدر بر پدر تا پسر بر پسر
 ۱۰۹۰ همی بی نیازی و نیک اختری
 تو گویی که یزدان شما را سپرد

نیاید نهان بهتر از آشکار
 بران نیکوییها ستایش کنید
 همه بر نهاند سر بر زمین
 بران نامدار آفرین ساختند
 نشستن به آیدش از نام و ننگ
 زمانی نباشی ز پیکار سیر
 یکی خلعتی باشد از دادگر
 نه جای گله شت از جهان آفرین
 سپردار و برگشتوانور سوار
 نماند که ترکان شوند انجمن
 زانديشه در خم شده پشت ماه
 سه روز اندر آن تاختن شد درنگ
 برآمد نشست از بر تخت عاج
 گرفته بسی نامداران نیو
 گر انمايه اسپان و هرگونه ساز
 ببخشید دیگر همه بر سپاه
 چو گُستهم و شیدوش و رهام نیو
 یکی آفرینی نو آراستند
 جهان را به مهر تو آمد نیاز
 گشاییم زین پس بروز و شب
 همیشه خرد پیر و دولت جوان
 کسی چون تو از پاک مادر نژاد
 مبادا که این گوهر آید بسر
 ابر مهتران جهان سروری
 هم از دیگران نام مردی ببرد

خداوند گیتی پناه تو باد
 ز نام تو تا جاودان یاد باد
 کسی کو بپیمود روی زمین
 به یک جای زین بیش لشکر ندید
 ز شاهان و پیلان و از تختِ عاج
 ستاره بدان دشت نظّاره بود
 بگشتیم گردِ دژ ایدر بسی
 خروشان بُدیم از دمِ اژدها
 تویی تاج ایران و پشت سران
 مکافات این کار، یزدان کند
 به پاداش تو نیستم دسترس
 بزرگیت هر روز افزون ترست
 چو بشنید رستم دلش شاد گشت
 بدیشان چنین گفت کِنائی مهتران
 مرا پشت از آزادگانست راست
 ازان پس چنین گفت کاپدر سه روز
 چهارم سوی جنگ افراسیاب
 همه نامداران به گفتار او
 زمان و زمین نیکخواه تو باد
 زمانه به تخت تو آباد باد
 جهان دید و پر خاش و آرام و کین
 نه از موبدی سالخورده شنید ۱۰۹۵
 ز مردان و اسپان و هرگونه تاج
 که این لشکر از جنگ بیچاره بود
 ندیدیم درمان این از کسی
 کمند تو آورد ما را رها
 سرافراز و ما پیش تو کهتران ۱۱۰۰
 که چهر تو همواره خندان کند
 زبائمان پر از آفرینست و بس
 هنرمندِ جنگ تو یک لشکرست
 روانش از انـدیشه آزاد گشت
 سرافراز و بیدار و کُنداوران ۱۱۰۵
 دلِ روشنم با زبانه گواست
 بباشیم شادان و گیتی فروز
 پرانیم و آتش برآریم از آب
 به بزم و به خوردن نهادند روی



آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن رستم

پس آگاهی آمد به افراسیاب
 دلش زین سخن پر ز تیمار شد
 همی گفت پیکار او کار کیست؟
 که یازد شدن نزد آن رزمخواه؟
 که بوم و برِ زادشَم شد خراب ۱۱۱۰
 همه پرنیان بر تنش خار شد
 سپاهست بسیار و سالار کیست؟
 که از تَفّ تیغش زمین شد سیاه

که چندین سر از جنگ رستم متاب
 همی جوشِ خون اندر آری به ماه
 دل از کارِ رستم چه داری پرنج
 نگه کن بدین نامداران نو
 اگرچه دلیرست هم یک تنست
 تو با لشکری چاره او بساز
 وزان پس ز شاه و ز یزدان چه باک
 نه آن بوم ایران نه شاخ درخت
 جوانانِ شایسته کارزار
 زن و کودکِ خُرد و پیوندِ خویش
 ازان به که کشور به دشمن دهیم
 فراموش کرد این نبرد کهن
 یکی تازه اندیشه افگند پیش
 به پیش آورم چون بود کار تنگ
 بود شاد و پدرام بر تختِ خویش
 به جنگ دراز اندر آرم به گرد
 به شمشیر بنشانم این گفت و گوی
 به کینِ نو از جای برخاستند
 سرافراز را سوی کین خواندند
 قفس دیده چندی و جسته ز دام
 به هر جای او را پسندیده بود
 به فرغار گفت ای خردمند، مرد
 نگه کن بدین رستم کینه خواه
 که دارد ازین بوم و بر رهنمون؟
 نگه کن که چندست و چون آرزوی؟

چنین گفت لشکر به افراسیاب
 ۱۱۱۵ تو آنی که از خاکِ آوردگاه
 سلیخست و مردان جنگی و گنج
 ز جنگ سواری تو غمگین مشو
 گرفتیم کو* یکسر از آهنت
 سخنهای کوتاه ازو شد دراز
 ۱۱۲۰ سر او ز اُبر اندر آور به خاک
 نه کیخسرو آباد ماند نه تخت
 نگه کن بدین لشکرِ رزم‌دار
 زهر بر و بوم و فرزند خویش
 همه سر بر سر تن به کشتن نهیم
 ۱۱۲۵ چو بشنید افراسیاب این سخن
 ز بومِ نیاگان و از بهرِ خویش
 چنین داد پاسخ که من سازِ جنگ
 نمانم که کیخسرو از بختِ خویش
 سر زابلی را به روزِ نبرد
 ۱۱۳۰ نبیره نمانم نه پر خاشجوی
 بفرمود تا لشکر آراستند
 برو سرکشان آفرین خواندند
 یکی شیردل بود فرغار نام
 سپهد ازو جنگها دیده بود
 ۱۱۳۵ ز بیگانگان خانه پر دخته کرد
 هم اکنون برو سوی ایران سپاه
 سپاهش نگه کن که چندست و چون
 دگر نامداران پر خاشجوی

کماندار و نیزه‌وران و سوار
 ز پیلان جنگی و شیران کین
 چو فرغار برگشت و آمد به راه
 غمی شد دل مرد دیهیمجوی
 فرستاد فرزند را پیش خواند
 به شیده چنین گفت کای پُر خرد
 چنان دان که این لشکر بیشمار
 سپهدارشان رستم شیردل
 چو کاموس و گرگوی و خاقان چین
 دگر کُندُر و شَنکَلِ شاهِ هند
 به پیروزیِ رستم شیرگیر
 چهل روز با لشکر آویز بود
 سرانجام رستم به خَمِ کمند
 سواران و گردان هر کشوری
 سلیح و هیوان و پیلان و تاج
 بدین کشور آمد کنون زو نشان
 من ایدر نعمانم کسی گنج و تخت
 کنون هرچه گنج است و تاج و کمر
 فرستم همه سوی الماس رود
 هراسانم از رستم تیزچنگ
 به مردم نماند به روز نبرد
 ز نیزه نترسد نه از گرز و تیغ
 تو گویی که از سنگ و از آهنست
 سلیخست چندان برُو روز کین
 زره دارد و جوشن و خود و بَر
 ز ناماوران کیست اندر شمار
 بد و نیکِ پیکارِ ایرانِ ببین
 به کار آگهی شد به ایران سپاه
 به بیگانه‌ای هیچ ننمود روی
 بسی راز شایسته با وی براند
 سپاه تو تیمار تو کی خورَد
 که آمد برین مرز و چندین سوار
 که او خاک سازد به شمشیر گل
 گهار و چو منشور با آفرین
 سپاهی ز کشمیر تا مرز سِند
 بکُشتند و بردند چندی اسیر
 گهی رزم و گه روز پرهیز بود
 ز پیل اندر آورد خاقان به بند
 ز هرسو که بود از بزرگان سری
 به ایران فرستاد با تختِ عاج
 وزان نامداران و گردنکشان
 که گردان شده‌ست اندراین کار بخت
 همان طوق زرین و زرین سپر
 نه هنگام نازست و رود و سرود
 تناسان که باشد به کامِ نهنگ؟
 نییچد ز زخم و ننالذ درد
 و گر تیر بارد برو بر زمیغ
 نه مردم نژادست، آهزمنست
 که زیر آید از بار، پشت زمین
 بغُرَد به کردار غرنده ابر

نه کِشتی سلیحش به دریای نیل
 تو گویی مگر ز اُبر دارد نژاد
 به دریای رود و به خشکی دلیر
 به دریا چو کِشتی بوَد بر گذار
 یکی جوشنستش ز چرم پلنگ
 بسی آزمودم به گرز و تبر
 بسازیم تا چُون بوَد روزگار
 بگردد ببایسته، چرخ بلند
 سرآید مگر بر من این کارزار
 نسازم من ایدر فراوان درنگ
 بدو مانم این بوم توران زمین
 انوشه بزِی تا بوَد تاج و گاه
 نژاد و بزرگی و مردانگی
 نگه کن بدین گردش روزگار
 چو کَلباد و نَسْتِهَن شیرمرد
 ز بیم و ز غم یک زمان بُگسَلند
 بر دشمنان لشکرانگیز کن
 جهان دیده و کاردیده تویی
 به خورشید و شمشیر و تخت و کلاه
 دلم گشت پردرد و سر پر زکین
 نباید سوی مرز کردن نگاه
 وزان پس سوی کینه آراستن
 دلی پر زکین و سری پرشتاب
 ز غم پشت ماه اندر آمد به خم
 چو فرغار برگشت از ایران سپاه

نه بر تابد آهنگ او ژنده پیل
 یکی کوه زیرش پِکردار باد ۱۱۶۵
 تگِ آهوان دارد و زور شیر
 سخن گویم از زو کُنی خواستار
 مرا با سوارش بسی بوده جنگ
 سلیحم نیامد بُرو کارگر
 کنون آمده ست او بدین کارزار ۱۱۷۰
 گراپدون که یزدان بوَد یازمَد
 نه ایران بوَد نیز و نه شهریار
 و گر دستِ رستم بوَد روز جنگ
 شوم تا بدین روی دریای چین
 بدو شیده گفت ای خردمندشاه ۱۱۷۵
 تُرا فرّ و بُر زست و فرزاندگی
 نباید تُرا پند آموزگار
 چو پیران و هومان و فرشیدورد
 گُسسته سلیح و شکسته دَلند
 بخوانشان و دل را بِنو تیز کن ۱۱۸۰
 ز شاهان گیتی خَنیده تویی
 به جان و سر شاه توران سپاه
 که از کار کاموس و خاقان چین
 سوی گنگ باید کشیدن سپاه
 ز چین و ز ماچین سپه خواستن ۱۱۸۵
 چو این گفته شد رفت برجای خواب
 شب تیره بگشاد چشم دُرّم
 جهان گشت بَرسانِ مُشک سیاه

- بیامد به نزدیک افراسیاب
چنین گفت کز بارگاه بلند
سراپرده‌ای سبز دیدم بزرگ
یکی از دهافش درفش سیاه
زده خیمه بر پیش پرده‌سرای
به خیمه درون ژنده‌پیل ژیان
یکی بور آبزش به پیشش بپای
فروشته از کوه زین لگام
سپهدار چون توس و گودرز و گئو
طلایه گرازه‌شت با گس‌ت‌هم
غمی شد ز گفتار فرغارشاه
بیامد سپه‌دار پیران چو گرد
ز گفتار، فرغار چندی بگفت
بدو گفت پیران که ما را ز جنگ
ز بهر بر و بوم و فرزند و خویش
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب
به پیران بفرمود تا با سپاه
ز پیش سپهدار بیرون شدند
خروش آمد از دشت و آوای کوس
سپه بود چندان که گفתי جهان
تسیره زنان نعره برداشتند
- شب تیره هنگام آرام و خواب
برفتم بر رستم دیوبند
سواری بکردار غرنده گُرج
تو گویی همی سر بر آرد به ماه
فراوان درفش بزرگان بپای
میان‌بند گشته به بئر بیان
نه آرام گفתי که دارد به جای
به فتراک بر حلقه کرده‌شت خام
فربرز و گرگین و فرهاد نیو
که با بیژن گئو باشد بهم
کس آمد بر پهلوان سپاه
بزرگان و مردان روز نبرد
که تا کیست با او به پیکار جُفت
چه کارست و از جستن نام و ننگ؟
بکشیم و از بهر پیوند خویش
گرفت اندران جنگ جُستن شتاب
بیاید بر رستم کینه‌خواه
همه جنگ را سوی هامون شدند
جهان شد ز گرد سپاه آبنوس
همی گردد از سَم اسپان نهان
همی پیل بر پیل بگذاشتند

نامۀ افراسیاب به پولادوند

- از ایوان به دشت آمد افراسیاب
به پیران بگفت آنچه بایست گفت
همی کرد بر جنگ ایران شتاب
ز دشت اندر آمد به سوی نهفت

نویسنده را پیش بنشاختند
 برو در زمان با سواری دویست
 که راز از بزرگان نباید نهفت
 بیارای و بگشای دل را ز بند
 کزویست نیرو و هم زو هلاک
 خداوند ناهید و رخشنده مهر
 سپهدارِ فرخنده پولادوند
 ازپن نامور رستم تیره کیش
 چو توس و چو گودرز و کُنداوران
 خداوند پیروز و شاهِ رَمه
 که از باد نامد مراو را گزند
 بیاید بدین مرز، پولادوند
 نگونسار و پیچان شدند اندرپن
 همه از دلیران ایران شده‌ست
 بکردند توران چو دریای قیر
 سپهدارِشان رستم پهلوان
 به اُبر اندرآورده آوای کوس
 نیابد سپاه اندرپن مرز راه
 تو باش اندرپن کار فریادرس
 شود رام گیتی مرا بیگمان
 نه برگیرم از گنج یک نیمه بیش
 که امروز پیکار و رنج آنِ توس
 چو برزد سر از بُرج خرننگ ماه
 فرستاده او بود و تیمار بر
 بیامد به نزدیک پولادوند

ز بیگانه خیمه بپرداختند
 به شیده بگفتش که چندین مَپست
 دبیر جهان‌دیده را خواند، گفت
 یکی نامه نزدیک پولادوند ۱۲۱۵
 نخست آفرین کن به دادارِ پاک
 خداوند کیوان و گردان سپهر
 دگر آفرین کن بدان نیومند
 بگویش که ما را چه آمد به پیش
 وزان دیگران پُره‌نر مهتران ۱۲۲۰
 ز کارِ نبیره بگویش همه
 بی‌وردم اورا چنان ارجمند
 اگر یارم‌ندست چرخ بلند
 بسی لشکر از تُرک و سَقلاب و چین
 بسی بوم و برها که ویران شده‌ست ۱۲۲۵
 سپاهی سراسر بکردند اسیر
 سپاه است بر سانِ کوهِ روان
 سپه‌کش چورستم* سپهد چوتوس
 چو رستم به دست تو گردد تباه
 همان رنج این مرز ازویست و بس ۱۲۳۰
 گر او را به دست تو آید زمان
 من از پادشاهی آبادِ خویش
 دگر تخت و دیهیم و گنج آنِ توس
 نهاد از برِ نامه بر مُهر، شاه
 کمر بست شیده به پیش پدر ۱۲۳۵
 بکردارِ آتش ز بیمِ گزند

- دران کوه چین اندرون جای او
یکی پادشا* بود پولاد دوند
برو آفرین کرد و نامه بداد
که رستم بیامد از ایران به جنگ
بر آورد ازان مرز با ارز دود
به بند اندر آورد کاموس را
به بازو کمند و به تن چرم شیر
ز توران به ایران برد خاک را
تبه* گشت ما را همه کار ازوی
کنارنگ و جنگاوران را* بخواند
بدیشان بگفت آنچه در نامه بود
بفرمود تا کوس بیرون برند
سپاه انجمن شد به کردار دیو
درفش از پس و پیش پولاد دوند
فرود آمد از کوه و بگذاشت آب
تبیّره برآمد ز درگاه شاه
به بر درگرفتش جهان دیده مرد
بگفتش که تیمار ترکان ز کیست
خرامان به ایوان خسرو شدند
سخن راند هرگونه افراسیاب
ز خون سیاوش که بر دست اوی
ز خاقان و منشور و کاموس گرد
همی گفت رنج من از یک تنست
نیاید سلاحم همی کارگر
بیابان سپردی و راه دراز
- نمود اندران بوم همتای او
رسیده سرش تا به چرخ بلند
ز کردار رستم برو کرد یاد
سپهد هزبر و سپاهش پلنگ
که هرگز مبادا برو بر درود
چو خاقان و منشور و فرطوس را
ز پیکار هرگز نگشتست سیر
چه گویم آن گرد ناپاک را
نماند به توران ازو رنگ و بوی
ز هرگونه ای داستان را براند
جهانگیر و برنا و خودکامه بود
سراپرده را سوی هامون برند
برآمد ز گردان لشکر غریو
سپردار با ترکش و با کمند
بیامد به نزدیک افراسیاب
پذیره شدندش یکایک سپاه
ز کار گذشته بسی یاد کرد
سرانجام و درمان این کار چیست؟
به رای و به اندیشه نو شدند
ز کار درنگ و ز کار شتاب
چه آمد ز پرخاش و از گفت و گوی
گذشته سخنها همه برشمرد
که او را پلنگینه پیراهنست
بران ببر و آن خود و چینی سپر
کنون چاره کار او را بساز

که آن بند را چون شود کار بند
 که در جنگ جستن نباید شتاب
 تبه کرد و بستد به گرزِ گران
 جگرگاه پولاد غندی و بید
 نیارم به بد کردن آهنگ اوی
 همیشه خرد رهنمای تو باد
 به گردش بگردم بسانِ پلنگ
 از انبوه ما خیره گردد سرش
 بر و یال او را نشاید شکست
 می روشن آورد و چنگ و رباب
 چنین گفت با او به بانگ بلند
 خور و خواب و آرام کردم دژم
 وزین لشکر گردن افراز من
 برآوردگه برگم ریزریز

پراندیشه شد جان پولادوند
 چنین داد پاسخ به افراسیاب
 گر آنست رستم که مازندران
 بدرید پهلوی دیو سپید ۱۲۶۵
 مرا نیست پایاب در جنگ اوی
 تن و جان من پیش رای تو باد
 من او را یکی چاره سازم به جنگ
 تو لشکر بر آغال، با لشکرش
 مگر چاره سازیم، گر نه به دست ۱۲۷۰
 ازو شاد شد جان افراسیاب
 بدان گه که شد مست پولادوند
 که من بر فریدون و ضحاک و جم
 برهمن بترسید ز اواز من
 من این زابلی را به شمشیر تیز ۱۲۷۵

رزم پولادوند با گيو و توس

مُصَفَّر شد آن پرنیانی بنفش
 به اُبر اندرآمد خروش سپاه
 تنی زورمند و به بازو کمند
 هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
 نشست از بر ژنده پیل ژبان
 ز ترکان بیفگند بسیار گرد
 ز فتراک بگشاد پیچان کمند
 کمندی به بازو و گُرسی به دست

چو بنمود خورشید تابان درفش
 تَبیره برآمد ز درگاه شاه
 به پیش سپه بود پولادوند
 چو صف برکشیدند هر دو سپاه
 تهمتن بپوشید بَسَرِ بیان ۱۲۸۰
 برآشفت و بر میمنه حمله بُرد
 ازان پس غمی گشت پولادوند
 برآویخت با توس چون پیل مست

- کمر بند بگرفت و او را ز زین
به پیکار او گویو چون بنگرید
برانگیخت از جای شبذیر را
برآویخت با دیو چون نرّه شیر
کمندى پینداخت پولاد دوند
نگه کرد رهام و بیژن ز راه
برفتند تا دست پولاد دوند
بزد دست پولاد بسیار هوش
دو گرد و دو پیروز پرمایه را
به خاک اندر افگند و بسپرد خوار
بیامد بر اختر کاویان
خروشی برآمد از ایران سپاه
فریبرز و گودرز و گردنکشان
بگفتند با رستم کینه خواه
به زین بر یکی نامداری نماند
که نفگند بر خاک، پولاد دوند
همه رزمگه سر بسر ماتم است
ازین پس خروشیدن و ناله خاست
گمانی چنان بُرد گودرز پیر
که گم شد ز پولاد هر دو* پسر
که چندان تبیر و پسر داشتم
به رزم اندرون پیش من کشته شد
جوانان و من مانده با پیژ سر
دریغا ازان نوجوانان من
کمر برگشاد و کُله برگرفت
- برآورد آسان و زد بر زمین
سر توس نوذر نگونسار دید
تن و جان بیاراست آویز را
زیره دار با گرز مرد دلیر
سر گویو گرد اندر آمد به بند
بران زور و آن بُرز و آن دستگاه
ببندند هر دو به بند کمند
برانگیخت اسپ و برآمد به جوش
سرافراز مرد گرانمایه را
نظاره بران دشت، چندین سوار
به خنجر به دونیم کردش میان
نماند ایچ گرد اندر آوردگاه
چو دیدند ازان دیو جنگی نشان
که پولاد دوند اندرین رزمگاه
ز گردان لشکر سواری نماند
به گرز و به خنجر به تیر و کمند
برین کار، فریاد رس رستم است
ز قلب و چپ لشکر و دست راست
ز رهام و ز بیژن شیرگیر*
بنالید بر داور دادگر
همی سر ز خورشید بگذاشتم
چنین اختر و روز من گشته شد
مرا شرم باد از کلاه و کمر
چنین خیره شد بخت خندان من
خروشیدن و ناله اندر گرفت

رزم رستم با پولادوند

چو بشنید رستم دژم گشت سخت
 بیامد به نزدیک پولادوند ۱۳۱۰
 غمی گشت ازان چار گرد دلیر
 سپه را همی بیشتر خسته دید
 بدل گفت کین روز ما تیره گشت
 همانا که برگشت پرگار ما
 بیفشرد ران اسپ را تیز کرد ۱۳۱۵
 بدو گفت ای دیو ناسازگار
 چو آواز رستم به گردان رسید
 چنین گفت با کردگار جهان
 مرا چشم اگر تیره گشتی به جنگ
 کزین سان برآمد ز گردان غریو ۱۳۲۰
 پیاده شده گیو و رهام و توس
 تبه گشت اسپ بزرگان به تیر
 برآویخت با دیو پولادوند
 بدزدید یال آن نبرده سوار
 بدو گفت پولادوند ای دلیر ۱۳۲۵
 که بگریزد از پیش تو ژنده پیل
 نگه کن کنون آتش جنگ من
 ازین پس نیابی ز شاهت نشان
 نبینی ازین پس بزرگی به خواب
 چنین گفت رستم به پولادوند ۱۳۳۰
 ز جنگاوران تیز گویا مباد

بلرزید برسان برگ درخت
 ورا دید برسان کوهی بلند
 چو گوران و دشمن بکردار شیر
 وزان روی پیکار پیوسته دید
 سر نامداران همه خیره گشت
 غنوده شد آن بخت بیدار ما
 برآشت و آهنگ آویز کرد
 ببینی کنون گردش روزگار
 تهمتن یلان را پیاده بدید
 که ای برتر از آشکار و نهان
 بهستی ز دیدار این روز تنگ
 ز پیران و هومان و از دیو نیو
 چو بیژن که بر شیر کردی فسوس
 پیاده برآویخته خیره خیر
 بسینداخت آن تابداده کمند
 بترسید و سیر آمد از کارزار
 جهانانیده و نامبردار شیر
 ببینی کنون موج دریای نیل
 کمند و دل و زور آهنگ من
 نه از نامداران و گردنکشان
 سپارم سپاهت به افراسیاب
 که چندست ازین بیم و تهدید چند؟
 چو باشد، دهد بیگمان سر به باد

تو گرچه دلیری و گر سرکشی
 چو بشنید پولادوند این سخن
 که هرکو، به بیداد جوید نبرد
 گر از دشمنت بد رسد گر ز دوست
 همان رستم است این که مازندران
 بدو گفت کای* مرد جنگ آزمای
 بگشتند و از دشت برخاست گرد
 عمودی بزد بر سرش پیلتن
 چنان خیره شد چشم پولادوند
 بیچید ازان درد بر دست راست
 تهمتن بدان بُد که مغز سرش
 چو پولادوند از بر زین بماند
 که ای برتر از گردش روزگار
 گرین گردش جنگ من داد نیست
 روا دارم از دست پولادوند
 گر افراسیاب است بیدادگر
 که گر من شوم کُشته بر دست او
 نه مرد کشاورز و نه پیشه‌ور
 چنین گفت ازان پس به پولادوند
 دو دست نتاید عنان سیاه
 چنین پاسخ آورد پولادوند
 بگفتند و با یکدگر جنگجوی
 یکی خنجر آورد پولادوند
 به بربریان بر، بُد کارگر
 چو تیغش به رستم نیامد به کار

نه سامی نه زاهن، نه از آتشی
 بیاد آمدش گفته‌های کهن
 جگر خسته بازآید و روی زرد
 بد و نیک را داد دادن نکوست ۱۳۳۵
 شب تیره بستد به گرز گران
 چه باشیم بر خیره چندی بپای؟
 چو پیل ژیان این دو مرد نبرد
 که بشنید آوازش آن انجمن
 که دستش عنان را بُد کاربند ۱۳۴۰
 چنین گفت کامروز روز بلاست
 ز دو گوش ریزد* همی بر برش
 تهمتن جهان آفرین را بخواند
 جهاندار و بینا و پروردگار
 روانم بدان گیتی آباد نیست ۱۳۴۵
 روان مرا بُگسلاند ز بند
 تو مستان ز من جان و زور و هنر
 به ایران نماند کسی جنگجو
 نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر
 که از گرز گردان چه دیدی گزند ۱۳۵۰
 پیاده شو ای دیو و زنهارخواه
 کزین گرز نامد بمن بر، گزند
 ز کینه به روی اندر آورده روی
 زالماس با چاره و رنگ و بند
 پر از خون شده دیو را زو جگر ۱۳۵۵
 برآشفته دژخیم، با روزگار

دگر باره با رستم زال گفت
 بینداز و این مغفّر تیره رنگ
 دگر پوشم و پیش آیم دمان
 ره آب گردان درین جوی نیست
 تو نیز آن که داری همیدون بدار
 گر انمایه پولاد با پهلوان
 بران بَبَر و خفتان پولاد بر
 به کُشتی پدید آید از مَرَد، مَرَد
 ببندیم هر دو به کُشتی میان
 بگیری هر دو دَوَالِ کمر
 که پیروز گردد ازان کارزار؟
 به زخمِ دلیران نه‌ای پایدار
 چه سودست هم سر به بندآوری
 که تا چنبر از یال بیرون کنی
 یکی سخت پیمان فگندند بُن
 نخواهند یاری و فریادرس
 زمانی پیاده همی دم زدند

غمی گشت پولاد ازان یال و سفت
 که این مُردری بَبَر و خفتان جنگ
 سلیح دگر پوش تا من همان
 چُنین گفت رستم که این روی نیست
 نگردانم این آلت کارزار
 بگشتند با یکدگر هر دو ان
 نیامد سلیح گوان کارگر
 بدو گفت پولاد جنگی نبرد
 گَرَت رای باشد چو شیر ژیان
 به کُشتی بگردیم یک با دگر
 بدان تا که را برده روزگار؟
 بدو گفت کِی دِیو ناسازگار
 همی همچو روباه بندآوری
 به کُشتی همی بند و افسون کنی
 برین برنهادند یکسر سَخُن
 که ناید ز لشکر یکی یار کس
 ازان پس* ز اسپان فرود آمدند

۱۳۶۰

۱۳۶۵

۱۳۷۰

کشتی گرفتن رستم و پولادوند

دو گُردِ سرافراز و دو کینه جوی
 بیاری نیاید کسی کینه خواه
 ستاره نظاره بران جنگ بود
 برآویختند آن دو شیر دُرُم
 گرفته دو جنگی، دَوَالِ کمر

به کُشتی گرفتن نهادند روی
 به پیمان که از هر دو رویه سپاه
 میان سپه نیم فرسنگ بود
 که پولادوند و تهمتن بهم
 همی دست سودند با یکدگر

۱۳۷۵

- چو شیده بر و یالِ رستم بدید
پدر را چنین گفت کین زورمند
هم اکنون بدان زور و آن دستبرد
نبینی ز مردان ما جز گریز
چنین گفت با شیده افراسیاب
برو تا ببینی که پولادوند
به ترکی بیاموزش و رهنمای
بگویش که چون او به زیرآوری
چنین گفت شیده که پیمان شاه
چو پیمان شکن باشی و تیزمغز
تو این آب روشن مگردان سیاه
به دشنام بگشاد خسرو زبان
بدو گفت اگر دیو پولادوند
نماند برین رزمگه زنده کس
عنان برگرایید و آمد چو شیر
نگه کرد پیکار دو مرد شیر
به پولاد گفت ای سوار دلیر
به خنجر جگرگاه او بر شکاف
نگه کرد گیو اندر افراسیاب
برانگیخت اسپ و بیامد دمان
به رستم چنین گفت کای جنگجوی
نگه کن به پیمان که افراسیاب
بیامد همی* تا دل افروزدش
بدو گفت رستم که جنگی منم
شما را چرا بیم باید همی؟
- یکی بادِ سرد از جگر برکشید
که خوانی همی رستم دیوبند
به خاک اندر آرد سر دیو گرد
مکن خیره با چرخ گردان ستیز
که شد مغز من زین سخن پرشتاب
به کشتی همی چون کند دستبند
مگر پیلتن را درآرد ز پای
به شمشیرکن زان سپس داوری
نه این بود با او به پیش سپاه
نیاید ز دست تو یک کار نغز
که عیب آورد بر تو بر، عیبخواه
برآشت و شد با پسر بدگمان
ازین مرد بدخواه یابد گزند
تو از هنرها زیانست* و بس
به آوردگه زود، مرد دلیر
خروشان چو رعد آن دو گرد دلیر
به کشتی گرآری تو او را به زیر
هنر باید و کار کردن نه لاف
بران خیره گفتار و چندان شتاب
چو بشکست پیمان، همی بدگمان
چه فرمان دهی کهتران را بگوی
چو جای بلا دید و جای شتاب
به کشتی همی خنجر آموزدش
به کشتی گرفتن درنگی منم
چنین دل به دونیم باید همی؟

هم اکنون سر دیو پولادوند
 ۱۲۰۵ اگر نیست این جنگ را زور دست
 گراپدون که این جادوی بی خرد
 شما را ز پیمان شکستن چه باک
 وزان پس بیازید چون شیر، جنگ
 یکی زور بنمود، پولادوند
 ۱۲۱۰ به گردن برآورد و زد بر زمین
 خروشی برآمد ز ایران سپاه
 به اُبر اندرآمد دم گرنای
 که پولادوندست بی جان شده
 گمان بُرد رستم که پولادوند
 ۱۲۱۵ همه استخوان تنش بگسلید
 ز تن دور ماندش روان و نوان
 همی کرد رستم به هرسو نگاه
 به رخس دلیر اندرآورد پای
 چو پیش صف آمد یل شیرگیر
 ۱۲۲۰ ز خاک اندر آمد اُبر پشت زین
 گریزان بشد پیش افراسیاب
 زمانی بشد هوش ازان رزمساز
 تهمتن چو پولاد را زنده دید
 دلش تنگتر گشت لشکر براند
 ۱۲۲۵ بفرمود تا تیرباران کنند
 ز یک دست بیژن ز یک دست گیو
 تو گفתי که آتش برافروختند
 به لشکر چنین گفت پولادوند

به خاک اندر آرم ز چرخ بلند
 دل من بخیره چه باید شکست
 ز پیمان یزدان همی بگذرد
 که اوریخت بر تارک خویش خاک
 گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ
 بسان چناری ز جا دربکند
 همی کرد بر کردگار آفرین
 تیره زنان برگرفتند راه
 خروشیدن صنج و هندی درای
 بران خاک چون مار پیچان شده
 ندارد به تن بر دُرست ایچ بند
 رُخ او شده راست چون شنبلیله
 بُرو چیره شد پهلوان جهان
 همیدون به توران و ایران سپاه
 بماند آن تن اژدها را بجای
 نگه کرد پولاد برسان تیر
 تو گفתי همی درنوردد زمین
 دلش پر زخون و رُخش پر ز آب
 بخفت از بر خاک تیره دراز
 همه دشت لشکر پراگنده دید
 جهان دیده گودرز را پیش خواند
 هوا را چو ابر بهاران کنند
 جهانجوی گرگین و رهام نیو
 جهان را به خنجر همی سوختند
 که مه بخت و مه گنج و نام بلند

چرا سرهمی داد باید به باد؟ چرا کرد باید همی رزم یاد؟
سپه را به پیش اندر افگند و رفت ز رستم همی بند جانش بگفت ۱۲۳۰



گریختن افراسیاب از رستم

چنین گفت پیران به افراسیاب نگفتم که با رستم شوردست ز خون جوانی که بُد ناگزیر چه باشی که با تو کس ایدر نماند؟ همانا گز ایرانیان صدهزار به پیش اندرون رستم شیرگیر زد ریا و از دشت و هامون و کوه چو مردم نمائد آزمودیم دیو چو رستم بیامد تُرا پای نیست ببايذت رفتن به دریای چین سپه راهمه صف کشیده بمان سپهد چنان کرد کو راه دید درفشش بجا ماند و او خود برفت سپاه اندرآمد به پیش سپاه تهمتن به آواز گفت آن زمان بکوشید و شمشیر و گرز آورید پلنگ آن زمان گنجَد از کین خویش سپه سربر سر نعره برداشتند چنان شد در و دشتِ آوردگاه برفتند یک بهره زنه‌ارخواه

که شد روی کشور چو دریای آب نشاید برین بوم ایمن نشست؟ بخستی دل ما به پیکان تیر بشد دیو پولاد و لشکر براند فزونست بَرگستوانور سوار ۱۲۳۵
زمین پر ز دشمن هوا پر ز تیر سپاه اندرآمد همه همگروه چنین جنگ و پیکار و چندین غریو بجز رفتن از پیش او رای نیست گراپدون که گنجی خود اندرزمین ۱۲۴۰
تو با ویژگان سوی دریا بران همه دست ازان رزم کوتاه دید سوی چین و ماچین خرامید تفت زمین گشت برسانِ ابر سپاه که نیزه مدارید و تیر و کمان ۱۲۴۵
هنرها ز بالای بُرز آورید که نخچیر بیند به بالین خویش همی نیزه برکوه بگذاشتند که از کُشته جایی ندیدند راه گریزان برفتند بهری به راه ۱۲۵۰

همه دشت تن بود بی دست و یال
 زمان هر زمان بهر دیگر کسست
 زمانی زترباک بهر آورد
 همه جامه رزم بیرون کنید
 ۱۲۵۵ چه بندی دل اندر سپنجی سرای؟
 زمانی چو آهزمن آید به جنگ
 بی آزاری و خامشی برگزین
 ببخشید ازان دست چیزی که بود
 فرستاد بهری به نزدیک شاه
 ۱۲۶۰ ازان بهره خویشان برگرفت
 ببخشید دیگر همه بر سپاه
 نشان خواست از شاه توران سپاه
 نشانی ندادند از آفراسیاب
 همه جشنگاه وهم ایوان او
 ۱۲۶۵ همه شهرآباد او را بسوخت



بازگشتن رستم به درگاه شاه

ز توران زمین برنهادند رخت
 بسی گنجها را بجست و بیافت
 شتر یافت چندان و چندان گله
 خروش آمد و ناله کربنای
 ۱۲۷۰ سوی شهر ایران نهادند روی
 چو آگاهی آمد ز رستم به شاه
 از ایران تبیره برآمد به ابر
 سلیح گرانمایه و گنج و تخت
 خود و لشکرش سوی ایران شتافت
 که از بارگی شد سپه بی گله
 جرس برکشیدند و هندی درای
 سپاهی بران گونه با رنگ و بوی
 خروش آمد از شهر و از بارگاه
 که آمد خداوند گوپال و بئر

یکی شادمانی بُد اندرجهان
 دل شاه شد چون بهشت برین
 بفرمود تا پیل بردند پیش
 جهانی به آذین بیاراستند
 تبیره برآمد زهر جای ونای
 همه روی پیل از کران تا کران
 از افسر سر پیلان پرنگار
 می و زعفران و دَرَم ریختند
 همه شهر، آوای رامشگران
 تهمتن چو تاج سرافراز دید
 فرود آمد و برد پیشش نماز
 گرفتش به آغوش بر، شاه تنگ
 همی آفرین خواند شاه جهان
 بفرمود تا پیلتن برنشست
 چُنین گفت چندین چرا مانده‌ای؟
 به شه گفت رستم که ما یک زمان
 چو توس و فریرز و گودرز و گِیو
 پس شاه ایران همی رانددند
 زَره سوی ایوان شه آمدند
 نشست از بر تخت بر، شهریار
 فریرز و گودرز و رَهام و گِیو
 بپرسید کیخسرو از رزمگاه
 بدو گفت گودرز کای شهریار
 همی جام و آرام باید نُخست
 نهادند خوان و بخندید شاه

میان مِهان و میان کِهان
 همی کرد بر کردگار آفرین
 بجنبید کیخسرو از جای خویش
 می و رود و رامشگران خواستند
 چو شاه جهان اندرآمد ز جای
 پر از مُشک و می بود و از زعفران
 زگوش اندرآویخته گوشوار
 زبر مُشک و عنبر همی بیختند
 نشسته زهر سو کران تا کران
 جهان را سراسر پرآواز دید
 بپرسید خسرو ز راه دراز
 چنین تا برآمد زمانی درنگ
 بران نامور شیردل پهلوان
 گرفته همه راه دستش به دست
 که بر ما همی آتش افشاندن
 نبودیم بی تو به دل شادمان
 چو رَهام و شیدوش و گرگین نیو
 زبرشان همی گوهر افشاندند
 بدان نامور بارگاه آمدند
 به نزدیک او رستم نامدار
 نشستند با نامداران نیو
 وزان رنج پیکار توران سپاه
 سخنها درازست ازین کارزار
 پس آنگاه ازین کارپرسی دُرست
 که ناهار بودی همانا به راه

به خوان بر، می آورد و رامشگران
 از افراسیاب و ز پولادوند
 ۱۵۰۰ زخاقان و کاموس و از اشکبوس
 بدو گفت گودرز کای شهریار
 اگر دیو و شیرآید از اژدها
 هزار آفرین باد بر شهریار
 چنان شاد شد زین سخن تاجور
 ۱۵۰۵ چنین داد پاسخ که ای پهلوان
 کسی کش خرد باشد آموزگار
 ازین پهلوان چشم بد دورباد
 همی بود یک ماه با می بدست
 سخنهای رستم به نای و به رود
 به پرسش گرفت از کران تا کران
 ز کُشتی و از تابداده کمند
 وزان لشکرگشن با پیل و کوس
 زمادر نزاید چو رستم سوار
 ز چنگ درازش نیابد رها
 بویژه برین پهلوانمادر
 تو گفתי به کیوان برآورد سر
 تویی شیر بیدار روشنروان
 نگه دارد این گردش روزگار
 همه زندگانش در سوروباد
 ازو شادمان تخت و جای نشست
 بگفتند بر پهلوانی سرود



بازگشتن رستم به سیستان

۱۵۱۰ تهمن یکی مه به نزدیک شاه
 وزان پس چنین گفت با شهریار
 جهاندار، با دانش و نیکخوست
 در گنج بگشاد شاه جهان
 زیاقوت و از تاج و انگشتری
 ۱۵۱۵ پرستار با افسر و گوشوار
 طبقهای زرین پر از مشک و عود
 بدو بافته گوهر شاهوار
 به نزد تهمن فرستاد شاه
 چو خسرو غمی شد ز راه دراز
 همی بود با جام در پیشگاه
 که ای پرهز نامور تاجدار
 ولیکن مرا چهر زال آرزوست
 ز پرمایه چیزی که بودش نهان
 زدیبا و از جامه شُستری
 صد اسپ و صد اشتر به زین و به بار
 دو نعلین زرین و جفتی عمود
 چنان چون بود در خور نامدار
 دو منزل همی رفت با او به راه
 فرود آمد و بُرد رستم نماز

۱۵۲۰ سوی زابلستان خرامید تفت
 همی راند گیتی بران سان که خواست
 درازست و نفتاد زو یک پشیز
 روانِ مرا جای ماتم بُدی
 که نفزود بر بندِ پولاد بند
 ۱۵۲۵ که چون بود با رستمِ نامدار

وُرا کرد پدرود وز ایران برفت
 سراسر جهان گشت بر شاه، راست
 سرآوردم این رزمِ کاموس نیز
 گراز داستان یک سخن کم بُدی
 دلم شادمان هم ز پولاد دُند
 کنون رزمِ اکوان زمن گوش دار



- بیاراست گلشن چو باغ بهار
چو گودرز و چون * زنگه و گُستَهَم
چو گیو و چو رَهام کارآزمای
به یاد شهنشاه خوردند جام
چو از روز نه ساعت اندرگذشت
بشد پیش خسرو زمین بوسه داد
که گوری پدید آمد اندر گِلَه
یکی نَره شیرست گویی به دَم
همان رنگ خورشید دارد دُرُست
یکی برکشیده خط از یال او
سَمندی بلندست گویی بجای
بدانست خسرو که آن نیست گور
و دیگر که خسرو جهان دیده بود
که آن چشمه‌ای بُد که اکوان دیو
که چوبان همی دارد آنجا گِلَه
به چوبان چنین گفت کان گور نیست
وزان پس به گردان چنین گفت شاه
گوی باید اکنون چو شیرزیان
نگه کرد خسرو به هرکس بسی
نشایست جز رستم زال کس
یکی نامه بنوشت پر مهر و داد
بدو گفت خسرو به فرخنده فال
شب و روز باید برفتن چو دود
درویش ده از ما فراوان بِمهر
چو برخواند این نامه ما بگوی
- بزرگان نشستند با شهریار
چو بُرزین گرشاسپ از تخم جم
چو گرگین و خُرادنیکی نمای
به می خوردن اندر، همه شاد کام
بیامد بدرگاه چوبان زدشت
چنین گفت با شاه فرخ نژاد
چو دیوی که از بند گردد یَلَه
همی بُگسَلد یالِ اسپان زهم
سپهرش به زَر آب گویی بُشت
ز مُشک سیه تا به دنبال او
به گردِ سُرین و به دست و به پای
که برنگذرد گور از اسپی به زور
ز کارآگاهان نیز بشنیده بود
جهان گشت ازو پرفغان و غریو
برآرامگه کرده بودش یَلَه
بدانستم اکنون تو ایدر مَایست
که ای نامداران با فرّ و جاه
ز گردان که بندد کمر بر میان
ز گردان نیامد پسندش کسی
که بود او به هرکار فریادرس
ز گردان، به گرگین میلاد داد
بیر نامه من بر پور زال
به زابلستان برنبايد غنود
بگوش که بی تو مبادا سپهر
که فرّ من از تُست با رنگ و بوی

چو نامه بخوانی به زاوُل میای
 وُیا چون* گوزنی که ترسد ز جان
 سپهرِ یلان را پیاده بدید
 بـپرسید رستم ز راه دراز
 گـرازان بیامد بدان بارگاه
 همی آفرین خواند بر بختِ اوی
 کنون آمدم، تا چه آراستی؟
 که جفت تو بادا بهی و میهی
 برِ خویش بر تخت بنشاختش
 همیشه بزِی شاد و روشنروان
 همه بختم از جانِ بیدارِ تُست
 تُرا خواستم زین بزرگانجمن
 ببندی میان از پیِ تاج و گنج
 پدیدآمد اندرمیان گـلّه
 بگفت او به رستم ز سر تا به بُن
 به یکبار بر خویشتن سنج نیز
 مگر باشد اهریمِ کینه جوی
 نترسد پرستندهٔ تختِ تو
 نیابد ز شمشیر تیزم رها

۷۵ یکی روی بنمای، خیز اندرآی
 برون رفت گرگین چو بادِ دَمان
 چو نزدیکی زابلستان رسید
 به نزدیک او رفت و بردش نماز
 تهمتَن چو بشنید فرمانِ شاه
 ۵۰ ببوسید خاکِ پیِ تختِ اوی
 بدو گفت: شاه مرا خواستی
 کمر بسته‌ام تا چه فرمان دهی؟
 چو خسرو وُرا دید بنشاختش
 به رستم چنین گفت کایِ پهلوان
 ۵۵ مرا روز، فرَخ به دیدارِ تُست
 یکی کار پیش آمد ای پیلتن
 به فرمان من گر نداری تو رنج
 چُنین گفت چوبان که گوری یـلّه
 چُنان چون شنید او ز چوبان سخُن
 ۶۰ به رستم چنین گفت کین رنج نیز
 بِرَوِ خویشتن را نگهدار ازوی
 چنین گفت رستم که با بختِ تو
 نه شیر و نه دیو و نه نرّازدها

— ❁ —
 جستن رستم دیو را

کمندی به دست اژدهایی بزیر
 گزان سو گذر داشت دیوِ یـلّه
 همی کرد بر گردِ اسپان شکار

برون شد به نخچیر چون نرّه شیر
 ۶۵ به دشتی کجا داشت چوبان گـلّه
 سه روزی همی جُست در مرغزار

- چهارم بدیدش گُرازان به دشت
درخشنده زرّین یکی باره بود
برانگیخت رَخش دلاور ز جای
چنین گفت کین را نباید فگند
نبايدش کردن به خنجر تباه
ببنداخت رستم کیانی کمند
چو گور دلاور کمندش بدید
بدانست رستم که آن نیست گور
جز اکوان دیو این شاید بُدن
ز دانا شنیدم که این جای اوست
به شمشیر باید کنون چاره کرد
همان‌گه پدید آمد از دشت باز
کمان را به زه کرد و از بادِ اسپ
همان چون کمان کیی درکشید
همی تاخت اسپ اندران پهن دشت
شدش تشنه و آرزومندِ نان
چو بگرفتش از آبِ روشن شتاب
فرود آمد و رَخش را آب داد
کمندش به بازو و بَبَریان
زرّین از بَرِ رَخش بگشاد تَنگ
چراگاهِ رَخش آمد و جای خواب
- چو بادِ شمالی بَرُو برگذشت
به چرم اندرون زشت پتیاره بود
چو تنگ اندرآمد دگر شد به رای
بباید گرفتش به خَمِ کمند
برپن سان بَرَم من به نزدیک شاه
همی خواست کنارِ سرش را به بند
شد از چشم او ناگهان ناپدید
آبا او کُنون چاره جوید نه زور
ببایستش از باد تیغی زدن
بگفتند بستاند از گور پوست
دوانیدن خون بران زرّ زرد
سپهد برانگیخت آن تند تاز
ببنداخت تیری چو آذرگُشپ
دگر باره زو گور شد ناپدید
چو سه روز و سه شب همان برگذشت
سر از خواب بر کوهه زین زنان
به پیش آمدش چشمه‌ای چون گلاب
هم از ماندگی چشم را خواب داد
تَنش اندران تنگ بسته میان
به بالین نهاد آن جُناغ پلنگ
نَمَد زین بیفگند در پیش آب

افگندن اکوان دیو رستم را به دریا

چو اکوانش از دور خفته بدید
زمین گرد بُبَرید و برداشتش
به تگ باد شد تا بَر او* رسید
ز هامون به گردون برافراختش

۹۰ غمی گشت رستم چو بیدار شد
 چُنین گفت رستم که دیوِ پلید
 دریغا دل و زور و این یالِ من
 جهانی ازین کار گردد خراب
 نه گودرز ماند نه خسرو نه توس
 ۱۰ بدآمد جهان را ازین کارِ من
 که خواهد ازین دیو واژونه کین؟
 چو رستم بجنید بر خویشتن
 یکی آرزو کن که تا از هوا
 سوی آبت اندازم ار سوی کوه؟
 ۱۰۰ چو رستم به گفتار او بنگرید
 گر اندازدم گفت بر کوهسار
 کنون هرچه گویمش جز آن کُند
 اگر گویم او را در آبم فگن
 کنون با من این دیو واژونه تیز
 ۱۰۵ یکی چاره باید کنون ساختن
 چُنین داد پاسخ که دانای چین
 که در آب هرکو، برآیدش هوش
 بزاری بماند هم ایدر بجای
 به کوه اندر انداز تا ببر و شیر
 ۱۱۰ ز رستم چو بشنید اکوانِ دیو
 بجایی بخوادم فگندنت گفت
 بزاری بمانی هم ایدر بپای
 به دریای ژرف اندر انداختش
 همان کز هوا سوی دریا رسید

بجنید و سر پُر زتیمار شد
 یکی دام خونین مرا گستردید
 چُنین زخمِ شمشیر و گویالِ من
 برآید همه کامِ افراسیاب
 نه تخت و کلاه و نه پیل و نه کوس
 چنین تیره گون گشت بازارِ من
 کس او را نیاید هَمالِ چنین
 چُنین گفت اکوان که ای پیلتن
 کجا باید اکنون فگندن تُرا؟
 کجا خواهی افتاد دور از گروه؟
 جهان در کفِ دیو واژونه دید
 تن و استخوانم نیاید پکار
 نه سوگند داند، نه پیمان کند
 ز کامِ نهنگان بسازم کفن
 به کوه افگند تاشوم ریز ریز
 که رایش به آب آید انداختن
 یکی داستانی ز دَست اندرین
 به مینو نبیند روانش سروش
 خرامش نیابد به دیگر سرای
 ببینند چنگالِ مرد دلیر
 برآورد برسان دریا غریو
 که اندر دو گیتی بمانی نهفت
 خرامش نیابی به دیگر سرای
 کفن سینۀ ماهیان ساختش
 سبک تیغ کین از میان برکشید

۱۱۵ ببودند سرگشته از جنگ اوی
 به دیگر ز دشمن همی جُست راه
 چُنین باشد آن کو، بُوَد مردِ جنگ
 زمانه پی او بُردی زجای
 گهی نوش بار آورد گاه زهر
 برآمد به خشکی و هامون بدید
 ۱۲۰ رهننده از بد تن بنده را
 بر چشمه بنهاد بُر بیان
 زره را بپوشید شیر دُرُم
 بدو دیو بدگوهر آشفته بود
 ۱۲۵ جهانجوی شد تُند با روزگار
 بشد بر پی رُخش تا گاه بام
 گهی پشتِ زین و گهی زین به پشت
 بیپیش اندرآمد یکی مرغزار
 به هرجای دُرّاج و قمری نوان
 ۱۳۰ به بیشه درون سرنهاده بخواب
 میان گله برکشیده غریو
 بیفگند و سُرُش اندرآمد به بند
 ییزدان نیکی دِهش کرد یاد
 بران تیزشمشیر بنهاد دست
 به شمشیر بر، نام یزدان بخواند
 ۱۳۵ شد آسیمه از خواب و سربرکشید
 به اسپ سرافرازشان برنشانند
 بدان تا که باشد چنین بدگمان؟
 به نزدیک چندین سوار آمدن؟

نهنگان چو دیدند آهنگ اوی
 به دست چپ و پای کرد آشنایه
 ز کارش نیامد زمانی درنگ
 اگر ماندی کسِ بِمردی پِ پای
 ولیکن چنین است گردنده دهر
 ز دریا بِمردی به یک سو کشید
 ستایش گرفت آفریننده را
 برآسود و بگشاد بند از میان
 کمند و سلیحش بیفگند، نَم
 بدان چشمه آمد کجا خفته بود
 بُد رُخش رُخشان بدان مرغزار
 برآشف و برداشت زین و لگام
 چُنین است رسم سرای درشت
 پیاده همی رفت و جویان شکار
 بدو اندرون آبهای روان
 گله دار اسپان افراسیاب
 دمان رُخش بر مادیانان چودویو
 چو رستم بدیدش کیانی کمند
 بمالیدش از گرد و زین برنهاد
 لگامش به سر درزد و برنشست
 گله آن کجا بود دیگر براند
 گله دار چون بانگ اسپان شنید
 سواران که بودند با او بخواند
 گرفتند هرکس کمند و کمان
 که یازد بدین مرغزار آمدن

۱۲۰ پس اندر سواران گرفتند گرم
 چو رستم شتابندگان را بدید
 که بر پشت آن شیر* درّند چرم
 سبک تیغ تیز از میان برکشید
 که من رستم* پورِ دستانِ سام
 چو چوبان چنان دید بنمود پشت
 به بازو به زه برفکنده کمان
 به شمشیر ازیشان دُو بهره بکُشت
 گریزان و رستم پس اندر دَمان



آمدن افراسیاب به دیدار اسپان خویش و کشتن رستم
 آکوانِ دیو را

۱۲۵ چو باد از شِگفتی هم اندر شتاب
 اَبا باده و رود و گُردانِ بهم
 به دیدارِ اسپ آمد افراسیاب
 بدان تا کند بر دل، اندیشه کم
 به جایی که هر سال چوبان گَله
 بران دشت و آن آب کردی یَلَه
 چو نزدیک آن مرغزاران رسید
 زاسپان و چوبان نشانی ندید
 یکایک خروشیدن آمد ز دشت
 ز خاکِ پیِ رَخش بر سرکشان
 چو چوبان بر شاه توران رسید
 که تنها گَله بُرد رستم ز دشت
 ز ترکان برآمد یکی گفت و گوی
 بپوشید باید یکایک سَلیح
 چنین خوار گشتیم و زار و زبون
 ۱۵۵ همی ننگ این بگذرد بر گَله
 سیه دار با چار پیل و سپاه
 چو گشتند نزدیک، رستم کمان
 بریشان ببارید چون ژاله میغ
 چو افکنده شد شصت مرد دلیر
 ۱۶۰ به دیدارِ اسپ آمد افراسیاب
 بدان تا کند بر دل، اندیشه کم
 بران دشت و آن آب کردی یَلَه
 زاسپان و چوبان نشانی ندید
 همی اسپ بر یکدگر برگذشت
 پدید آمد از دور پیدا نشان
 بگفت این شگفتی بدو هرچه دید
 ز ما کشت بسیار و پس برگذشت
 که تنها به جنگ آمد آن جنگجوی
 که این کار بر ما گذشت از مزیح
 که یک تن گراید بر ما به خون
 شاید چنین کار کردن یَلَه
 پس رستم اندر گرفتند راه
 زبازو برون کرد و آمد دَمان
 چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ
 به گُرز اندر آمد بِکردارِ شیر

چهل دیگر از نامداران بکُشت
 ازو پستند آن چار پیل سپید
 پس پشت او رستم نامدار
 همی گرز بارید همچون تگرگ
 چو برگشت و برداشت پیل و بُنه
 چو آمد گرازان بدان چشمه باز
 دگر باره اکوان بدو باز خورد
 برستی ز دریا و جنگِ نهنگ
 ببینی تو اکنون همان روزگار
 تهمتن چو بشنید گفتار دیو
 ز فتراک بگشاد پیچان کمند
 بسیچید بر زین و گرز گران
 بزد بر سر دیو چون پیل مست
 فرود آمد و آبگون خنجرش
 همی خواند بر کردگار آفرین
 تو مر دیو را مردم بدشناس
 هراَن کو، گذشت از رَه * مردمی
 خرد گر بدین گفته ها نگرود
 گوان پهلوانی بود زورمند
 گوان خوان و اکوان دیوش مخوان
 چه گویی توای خواجه سالخورد
 که داند که چندین نشیب و فراز
 تگِ روزگار از درازی که هست
 که داند گزین گنبد تیزگرد

غمی شد جهاندار و بنمود پشت
 شدند آن سپاه از جهان ناامید
 دو فرسنگ برسان ابر بهار
 همی چاک چاک آمد از خود و ترگ
 ۱۶۵ رَمَه هر چه آمد به چنگش همَه
 دل جنگجویان او جنگ ساز
 نگشتی بدو گفت سیر از نبرد؟
 به دشت آمدی همچو غُران پلنگ
 که دیگر نجویی همی کارزار
 ۱۷۰ بر آورد چون شیر غُران غریو
 درافگند و آمد میانش به بند
 بر آورد چون پُتکِ آهنگران
 به یک زخم مغز سرش کرد پست
 بر آهیخت، بُبُرید جنگی سرش
 ۱۷۵ گَزُو یافت پیروزی روز کین
 کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
 ز دیوان شَمَر شَمَر از آدمی
 مگر نیک معنیش می نشنود
 به بازو ستبر و به بالابلد
 ۱۸۰ اَبَر پهلوانی بگردان زبان
 چشیده زگیتی بسی گرم و سرد
 به پیش آرد این روزگار دراز؟
 همی بشکند گردن پیل مست؟
 دَرُو سوز چندانست و چندی نبرد؟



بازگشتن رستم به ایران زمین

۱۸۵ چو بُرید رستم سرِ دیوِ پست
 به پیش اندر آورد یکسر گله
 همی رفت با پیل و با خواسته
 ز ره چون به شاه آمد این آگهی
 از اپدر میان را بدان کرد بند
 کنون دیو و پیل آمده شتش به جنگ
 نیابد* گذر شیر بر تیغِ او
 پذیره شدن را بیاراست شاه
 درفش شهنشاه با کَرَنای
 پذیره شدنش دَمادم سپاه
 ۱۹۰ چو رستم درفش سرافراز شاه
 فرود آمد و خاک را داد بوس
 نهادش سرِ نامور را به خاک
 به پیش یکی بنده کِهری
 بویژه یکی بنده کِهران
 برو آفرین کرد خسرو بِمهر
 ندارد زمانه چو تو نیز یاد
 پیاده شدنش ز لشکر سران
 سرِ سرکشانِ مهترِ تاجبخش
 وزان جا به ایوان شاه آمدند
 ۲۰۵ بر ایرانیان بر گله بخش کرد
 فرستاد پیلان بر پیل شاه
 یکی هفته ایوان بیاراستند

بران* باره کوه پیکر نشست
 بُنه هرچه کردند یکسر یله
 وزو شد جهان یکسر آراسته
 که برگشت رستم بدین فرهی
 که تا گور گیرد به خمِ کمند
 به خشگی پلنگ و به دریا نهنگ
 همان دیو و هم مردم جنگجوی
 به سر بر نهاند گردان کلاه
 ببرند با ژنده پیل و درای
 بدان شادمانی جهاندازشاه
 نگه کرد کُامد پذیره به راه
 خروش سپاه آمد و پیل و کوس
 همی گفت: ای خسرو تابناک
 پذیره نیامد چو تو مهتری
 منم شاه را از نژاد کیان
 که با تیغ تو یار بادا سپهر
 همیشه بُدی جانِ ما از تو شاد
 شهنشاه بر زین بیفشرد ران
 بفرمود تا بر نشیند به رخش
 گشاده دل و نیکخواه آمدند
 نشستنگه خویشتن رخش کرد
 خداوند تاج و خداوند گاه
 می و رود و رامشگران خواستند

- به می رستم این داستان برگشاد
 که گوری ندیدم به خوبی چُنوی
 چو شمشیر بر تنش پذیرد پوست
 سرش چون سر پیل و مویش دراز
 دو چشمش سپید و لبانش سیاه
 بدان زورمندی نباشد هیون
 سرش کردم از تن به خنجر جدا
 ازان مانند کیخسرو اندر شگفت
 بران کو* چنان پهلوان آفرید
 که مردم بود خود به کردار اوی
 همی گفت اگر کردگار سپهر
 نبودی به گیتی چنین چاکرم
 دو هفته بدان گونه خوردند شاد
 سه دیگر تهمتن چنان کرد رای
 مرا بویه زالِ سام است گفت
 شوم زود و آیم به درگاه باز
 که کین سیاوش به اسب و گله
 در گنج بگشاد شاه جهان
 بیاورد جامی پر از دُر ز گنج
 غلامان رومی به زرین کمر
 ز گستردها و از تختِ عاج
 به نزدیک رستم فرستاد شاه
 یک امروز با ما نباید بُدن
 نبود و بیمود چندی نَبید
 دو فرسنگ با او بشد شهریار
- ز آکوان همی کرد بر شاه یاد
 بدان سرفرازی و آن رنگ و بوی
 برو بر نبخشود دشمن نه دوست
 دهان پر ز دندانها چون گراز
 تنش را نشایست کردن نگاه
 همه دشت ازو شد چو دریای خون
 چو باران ازو خون شد اندر هوا
 چو بنهاد جام آفرین برگرفت
 کسی این شگفتی ندید و شنید
 به مردی و بالا و دیدار اوی
 ندادی مرا بهره از داد و مهر
 که هزمان بدو دیو و پیل اِشکرم
 زبگماز و از رزم کردند یاد
 که شادان و خرّم شود باز جای
 چنین آرزو را نشاید نهفت
 نباید همی کینه را کرد ساز
 نشاید چنین خوار کردن یله
 گرانمایه گوهر که بودش نهان
 به زر بافته جامه شاه پنج
 پرستندگان نیز با طوق زر
 ز دیا و دینار و از طوق و تاج
 که این هدیه با خویشان بر به راه
 وزان پس همی رای رفتن زدن
 به شبگیر جز رای رفتن ندید
 به پدرود کردن گرفتش کنار

چو با راه رستم هماواز گشت
 جهان پاک بر دست او گشت راست
 برین گونه گردد همی چرخ پیر ^{۲۳۵}
 ازین کار اکوان سخن شد بسر
 کنون رزم بیژن بگویم که چیست
 سپهدار از ان جایگه بازگشت
 همی گشت گیتی بران سان که خواست
 گهی چون کمانست و گاهی چو تیر
 ابا رستم پهلوی پرهنر
 کزان رزم یکسر ببايد* گریست



داستان بیژن با منیژه



آغاز داستان

شبی چون شبه روی شسته به قیر
 دگرگونه آرایشی کرده ماه
 ز تاجش دو بهره شده لاجورد
 شده تیره اندر سرای درنگ
 سپاه شب تیره بر دشت و راغ
 چو پولاد زنگار خورده سپهر
 نمودم به هرسو به چشم اهرمن
 هرا نگه که برزد یکی باد سرد
 چنان گشت باغ و لب جویبار
 فرومانده گردون گردان به جای
 زمین زیر آن چادر قیرگون
 جهان را دل از خویشتن پرهاس
 نه آوای مرغ و نه هزای دد
 بُد هیچ پیدا نشیب از فراز
 بدان تنگی اندر بجستم زجای
 خروشیدم و خواستم زو چراغ
 مرا گفت شمعت چه باید همی؟
 بدو گفتم ای بُت نیمِ مرد خواب
 بینه پیشم و بزم را ساز کن
 برفت آن بُتِ مهربانم زباغ
 می آورد و نار و ترنج و بهی

نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
 بسیج گذر کرده بر پیشگاه
 سپرده هوا را ز زنگار و گرد
 میان کرده باریک و دل کرده تنگ
 یکی خلعت افکنده از پر زاغ ۵
 تو گفتی به قیر اندر انبوده چهر
 چو مار سیه باز کرده دهن
 چو زنگی کز انگشت برگرد گرد
 کجا موج خیزد ز دریای قار
 شده سست خورشید را دست و پای ۱۰
 تو گفتی شدهستی به خواب اندرون
 جرس برکشیده نگهبان پاس
 زمانه زبان بسته از نیک و بد
 دلم تنگ شد زان درنگِ دراز
 یکی مهربان بودم اندر سرای ۱۵
 بیامد بُتِ مهربانم به باغ
 شب تیره خوابت نیاید همی؟
 بیاور یکی شمع چون آفتاب
 به چنگ آر چنگ و می آغاز کن
 بیاورد رخشنده شمع و چراغ ۲۰
 زُدوده یکی جام شاهنشهی

گهی می گسارید و گه چنگ ساخت
 دلم بر همه کام پیروز کرد
 مرا مهربان یار بشنو چه گفت
 مرا گفت آن ماه خورشید چهر ۲۵
 بیمای می تا یکی داستان
 که چون گوشت از گفتم یافت برخ
 پر از چاره و مهر و نیرنگ و رنگ
 بدان سز و بن گفتم ای ماهروی
 زنیک و بد چرخ ناسازگار ۳۰
 نداند کسبی راه و سامان اوی
 مرا گفت از من سخن بشنوی
 بگفتم بیار ای بُتِ مهر چهر
 آیا مهربان سرو پیراسته
 چو گویی به من باز پوشیده راز ۳۵
 چنان چون ز تو بشنوم در بدر
 به شعر آرم و هم پذیرم سپاس
 بخواند آن بُتِ مهربان داستان
 به آغاز شعرم کنون گوش دار

تو گفستی که هاروت نیرنگ ساخت
 شب تیره همچون گه روز کرد
 ازان پس که گشتیم با جام جُفت
 که از جانِ تو شاد بادا سپهر
 فرو خوانم از دفتر باستان
 شگفت اندر و مانی از کار چرخ
 همه از درِ مردِ فرهنگ و سنگ
 مرا امشب این داستان بازگوی
 که آرد به مردم زهرگونه کار
 نه پیدا بود درد و درمان اوی
 به شعر آرا زین دفتر پهلوی
 بخوان داستان و بیفزای مهر
 ز تو گشت طبع من آراسته
 مرا طبع ناساز گردد بساز
 به شعر آورم داستان سربس
 آیا مهربان یارِ نیکی شناس
 ز دفتر نبشته گه باستان
 خرد یاددار و بدل هوش دار



دادخواهی ارمانیان از خسرو

به نام خداوندِ گردان سپهر ۲۰
 چو کی خسرو آمد به کین خواستن
 ز توران زمین گم شد آن آب و جاه
 بیبوست با شاهِ ایران سپهر
 خداوندِ تیر و خداوندِ مهر
 جهان سازِ نو ساخت آراستن
 بیامد به خورشیدِ بر، تختِ شاه
 برآزادگانِ بر، برافگند مهر

زمانه چنان شد که بود از نخست
 به جویی که بگذشت یک روز آب
 زگیتی دو بهره برو گشت راست
 به بگماز بنشست یک روز شاد
 به دیبا بیاراسته گاه شاه
 یکی جام یاقوت پُر می به چنگ
 به رامش نشسته بزرگان بهم
 چو گودرز کُشواد و فرهاد و گیو
 شه نوذران توس لشکر شکن
 همه باده خسروانی به دست
 می اندر قدح چون عقیقِ یمن
 پریچهرگان پیش خسرو پای
 همه بزمگه بوی و رنگ و نگار
 زپرده در آمد یکی پرده دار
 که بر در بپایند آرمانیان
 همه راه خواهند نزدیک شاه
 چو سالار هشیار بشنید رفت
 بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید
 برفتند یکسر به فرمان شاه
 به کش کرده دست و زمین رابه روی
 که ای شاه پیروز جاوید زِی
 ز شهری به داد آمده ستیم دور
 کجا خوان آرمانش خوانند نام
 انوشه بزِی شاه تا جاودان
 به هر هفت کشور تویی شهریار

به آب وفا روی خود را بشست
 نسا زد خردمند ازو جای خواب ۲۵
 که کین سیاوش همی بازخواست
 ز گردان لشکر همی کرد یاد
 نهاده به سر بر، زگوهر کلاه
 دل و گوش داده بر آوای چنگ
 فریریز کاووس با گُشته ۵۰
 چو گرگین میلاد و شاپور نیو
 چو زهام و چون بیژن رزمزن
 همه پهلوانان خسرو پرست
 به پیش اندرون لاله و نسترن
 سر زلفشان بر سمن مُشکسای ۵۵
 کمر بسته در پیش سالار بار
 به نزدیک سالار شد هوشیار
 سر مرز توران و ایرانیان
 ز راه دراز آمده دادخواه
 به درگاه خسرو خرامید تفت ۶۰
 به پیش اندر آوردشان چون سزید
 غریوان و گریان و فریادخواه
 سپردند زاری کنان پیش اوی
 که خود جاودان زندگی را سزِی
 که ایران ازین سو و زان سوش تور ۶۵
 ز آرمانیان نزد خسرو پیام
 به هر کشوری دسترس بر بدان
 زهر بد تو باشی به هر شهر، یار

به یکرُوی ازیشان بما بر بلاست
 که ما را ازان بیشه اندیشه بود
 درختِ برآور، همه میوه دار
 آیا شاه ایران پدِه دادِ ما
 گرفت آن همه بیشه و جویبار
 شده شهر آرمان ازیشان ستوه
 چه مایه ازیشان به ما برگزند
 به دندان به دو نیمه کردند شاد
 مگرمان بیکبار برگشت بخت
 به درِ دِل اندر پیچید شاه
 به گردانِ گردنکش آواز کرد
 که جوید همی نام بر انجمن؟
 به نامِ بزرگ و به ننگ و نبرد
 ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
 که بنهاد گنجور در پیشگاه
 همه یک به دیگر برآمیختند
 نهاده برُو داغِ کاووس نام
 پس از انجمن نامور خواستند
 که ای پهلوانان با آفرین
 وزان پس کُند گنج من گنج خویش؟
 مگر بیژن گیوِ فرخ نژاد
 ابر شاه کرد آفرینِ خدای
 به گیتی روا باد فرمانِ تو
 به گیتی پراگنده پیمانِ تو
 زهر تو دارم تن و جانِ خویش

سر مرز توران در شهر ماست
 ۷۰ سوی شهر ایران یکی بیشه بود
 چه مایه بدو اندرون کشت و کار
 چراگاهِ ما بود و بنیادِ ما
 گراز آمد اکنون فزون از شمار
 به دندان چو پیلان به تن همچو کوه
 ۷۵ همان چارپای و همان کِشتَمند
 درختان که کِشته نداریم یاد
 نیاید به دندانِ نشان سنگ سخت
 چو بشنید گفتارِ فریادخواه
 بریشان ببخشد خسرو بدرد
 ۸۰ که ای نامداران و مردانِ من
 شود سوی آن بیشه خوک خورد
 ببرد سرِ آن گرازان به تیغ
 یکی خوانِ زرین بفرمود شاه
 زهرگونه گوهر برو ریختند
 ۸۵ ده اسپ آوریدند زرین لگام
 به دیبای رومی بیاراستند
 چنین گفت پس شهریارِ زمین
 که جوید به آرم * من رنج خویش
 کس از انجمن هیچ پاسخ نداد
 ۹۰ نهاد از میانِ گوان پیش، پای
 که خرّم بود گاه و ایوان تو
 منم گوش داده به فرمانِ تو
 من آیم به فرمان برین کار پیش

- چو بیژن چنین گفت گیو از کران
نخست آفرین کرد مرشاه را
به فرزند گفت این جوانی چراست؟
جوان ارچه دانا بود با گهر
بد و نیک هرگونه باید کشید
به راهی که هرگز نرفتی مپوی
ز گفت پدر پس بر آشفت سخت
چنین گفت کای شاه پیروزگر
تو این گفته‌ها از من اندر پذیر
سر خوک را بُگسلانم ز تن
چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد
بدو گفت خسرو که ای پره‌نر
کسی را کجا چون تو کِهتر بود
به گرگین میلاد گفت آنکھی
تو با او برو تا سر آب بند
- نگه کرد و آن کارش آمد گران
به بیژن نمود آنکھی راه را ۱۵
به نیروی خود این گمانی چراست؟
آبی آزمایش نگیرد هنر
زهر شور و تلخی ببايد چشید
بر شاه، خیره مبر آبروی
جوانمرد هشیار بیدار بخت ۱۰۰
تو بر من به سستی گمانی مبر
جوانم ولیکن به اندیشه پیر
منم بیژن گیو لشکر شکن
برو آفرین کرد و فرمانش داد
همیشه به پیش بدیها سپر ۱۰۵
ز دشمن بترسد، سبکسر بود
که بیژن به ارمان* نداند رهی
همش راهبر باش و هم یارمند

رفتن بیژن به جنگ گرازان

- بسیچید بیژن به رفتن به راه
بیاورد گرگین میلاد را
برفت از در شاه با یوز و باز
همی رفت چون پیل کفک افگنان
ز چنگال یوزان همه دشت غزم
همه گردن گور خم کمند
تذروان به چنگال بازاندرون
- کمر بست و بنهاد بر سرکلاه
هماورد و همزور، فریاد را ۱۱۰
به نخچیر کردن به راه دراز
سرگور و آهوز تن برکنان
دریده بر و دل پر از داغ گرم
چه بیژن چه تهمورث دیوبند
چکان از هوا بر سمن برگ، خون ۱۱۵

همه دشت را باغ پنداشتند
 بجوشید خورش بر و بر زخشم
 که بیژن نهاده ست بر بور زین
 فرود آمدند بر لب بیشه زود*
 نشستند و هیزم همی سوختند
 گرفتند یک ماده گورِ گران
 بخوردند و کردند رای شراب
 ببودند یک با دگر شادمان
 طلب کرد گرگین یکی جای خواب
 مخسپ ای برادر زمانی بایست
 دل شاه ازین رنج بی غم کنیم
 تو رُو تا به نزدیک آن آبرگیر
 تو بردار گرز و بجای آر هوش
 به یک زخم از تن سرش کن جدا
 که پیمان نه این بود با شاه نُو
 تو بستی مرین رزمگه را کمر
 بجز آن که بنمایمت جایگاه
 تو گفتی که گیتی برُو تیره شد
 کمان را به زه کرد مرد دلیر
 چو باران فرو ریخت برگِ درخت
 یکی خنجر آبداده به دست
 زمین را به دندان برانداختند
 تو گفتی که گیتی همی سوختند
 زره را بدرید بر بیژنا
 همی سود دندانش را بر درخت

برین سان همه راه بگذاشتند
 چو بیژن به بیشه برافگند چشم
 گُرازان، گُرازان نه آگاه ازین
 رسیدند آنجا که آن بیشه بود
 یکی هولناک آتش افروختند ۱۲۰
 یکی خیکِ می داشتند آن زمان
 بکردند یکسر بر آتش کباب
 گشادند بر باده دست آن زمان
 چو شد چهره بر هر دو تن پر شراب
 بدو گفت بیژن مرا خواب نیست ۱۲۵
 که تا بیشتر کار محکم کنیم
 چو من با گُراز اندر آیم به تیر
 بدان گه که از بیشه خیزد خروش
 هران کوز چنگم بیاید رها
 به بیژن چنین گفت گرگین گُو ۱۳۰
 تو برداشتی گوهر و سیم و زر
 کنون از من این یارمندی مخواه
 چو بیژن شنید این سخن خیره شد
 به بیشه درون شد پُکردار شیر
 چو رَعِد بهاران بغرید سخت ۱۳۵
 برفت از پی خوک، چون پیلِ مست
 همه جنگ را سوی او تاختند
 زدندان همی آتش افروختند
 گُرازی برآمد چو اهریمن
 چو سوهانِ پولاد بر سنگ سخت ۱۴۰

برانگیختند آتش کارزار
بزد خنجری بر میان سرش
چو روبه شدند آن ددانِ دلیر
سرانشان به خنجر ببرید پست
که دندانیشان نزد شاه آورد
به گردانِ ایران نماید هنر
به گردون برافکند هریک چو کوه
برآمد همی دود ازان مرغزار
به دو نیم شد پیلتن پیکرش
تن از تیغ خسته، دل از جنگ سیر
به فتراکِ شبرنگِ سرکش بپست
سرِ بی‌تانشان به راه آورد ۱۲۵
ز خوکانِ جنگی جدا کرده سر
شده گاومیش از کشیدن ستوه



فریب دادن گرگین بیژن را

بداندیش گرگین شوریده هُش*
همه بیشه آمد به چشمش کبود
به دلش اندر آمد بدان کار درد
دلش را بپیچید اهریمن
سگالش چنین بُد نبشته جُزین
کسی کو به رَه بر کند ژرف چاه
ز بهرِ فزونی و از بهرِ نام
نَبُد بیژن آگه ز کردار او
چو خوردند ازان سرخ می اندکی
بگفتش که چون دیدی این جنگِ من؟
بدو گفت گرگین که ای خوبروی
دل بیژن از گفتِ او شاد گشت
بخوردند باده دو سه هرکسی
پس آنگاه گرگین به بیژن بگفت
برآید تُرا این چنین کارچند
به یک سوی بیشه برآمد خُش*
بروآفرین کرد و شادی نمود
ز بدنامی خویش ترسید مرد ۱۵۰
بدانداختن ساخت بر بیژنا
نکرد آییج یاد از جهان آفرین
سزد گرگند خویشتن را نگاه
به راه جوانی بگسترد دام
همی راست پنداشت گفتار او ۱۵۵
به گرگین نگه کرد بیژن یکی
تواند کسی جُستن آهنگ من؟
به گیتی ندیدم چو تو جنگجوی
ندانست کُش دل چو پولاد گشت
بکردند بازی و شادی بسی ۱۶۰
که از شیرمردیت ماندم شگفت
به نیروی یزدان و بخت بلند

کنون گفتنیها بگویم تُرا
 ابا رستم و گیو و با گَرْدَهَم
 ۱۶۵ چه مایه هنرها بدین پهن دشت
 کجا نام ما زان برآمد بلند
 یکی جشنگاهست از ایدر نه دور
 یکی دشت بینی همه سبز و زرد
 همه بیشه و باغ و آب روان
 ۱۷۰ زمین پرنیان و هوا مُشکبوی
 خم آورده از بار شاخ سَمَن
 خرامان به گِرْدِ گُل اندر تَذَرُو
 ازین پس کنون تا نه بس روزگار
 پریچهره بینی همه دشت و کوه
 ۱۷۵ منیژه کجا دختِ افراسیاب
 زند خیمه آن گه در آن مرغزار
 همه دُختِ ترکان پوشیده روی
 همه رُخ پر از گُل همه چشم، خواب
 همه دشت بینی بیاراسته
 ۱۸۰ اگر ما به نزدیک آن جشنگاه
 بگیریم ازیشان پریچهره چند
 چنین گفت گرگین و بیژن، جوان
 بگفتا هَلا هینِ بِرُو تا رَویم
 بران سان نشستند آنگاه زود
 ۱۸۵ گهی نام جُست اندران، گاه کام

که من چندگه بوده‌ام ایدر را
 چه با توسِ نوذر چه با گُستَهَم
 که کردیم و چندی بر آن برگذشت
 به نزدیک خسرو شدیم ارجمند
 به دو روزه راهست از اینجا به تور
 کَزُو شاد گردد دل رادُمرد
 یکی جایگاه از در پهلوان
 گلابست گویی مگر آب جوی
 صَنَم شد گُل و گشته بلبل شَمَن
 خروشیدن بلبل از شاخ سرو
 شود چون بهشت آن همه جویبار
 به هرسو بشادی نشسته گروه
 درخشان کند باغ چون آفتاب
 ابا صد کنیزک همه چون نگار
 همه سَزُو قَدَّ و همه مُشک موی
 همه لب پر از می به بوی گلاب
 چو بتخانه چین پر از خواسته
 شویم و بتازیم یک روزه راه
 به نزدیک خسرو بریم ارجمند
 بجنبیدش آن گوهر پهلوان
 به دیدار آن جشنِ خَرَم شویم
 برفتند ازان سو که آن جشن بود
 جوان بُد * جوانوار برداشت گام



رفتن بیژن به دیدن منیژه دختر افراسیاب

بر رفتند هر دو به راه دراز
 میان دو بیشه به یک روزه راه
 دران مرغزارانِ آرمان دو روز
 چو دانست گُرگین که آمد عروس
 به بیژن پس آن داستان برگشاد
 به گُرگین چنین گفت پس بیژنا
 شوَم بزمگه را ببینم زدور
 نخستین یکی رویشان بنگرم
 وزان جا بتابم همان گه* عَنان
 زَنیم آن گهی رایِ هشیارتر
 بدو گفت گُرگین بِرُو شادباش
 چو برخاست بیژن دُو رُخ همچو ورد
 به گنجور گفت آن کلاه پدر
 که رَخشان شدی زو همه بزمگاه
 همان طوقِ کیخسرو و گوشوار
 بپوشید رَخشنده رومی قُبای
 نهادند بر پشتِ شبرنگ زین
 به اسپ اندر آورد پای و برفت
 چو نزدیکتر رفت و در بیشه شد
 به زیر یکی سَر و بُن شد بلند
 بیست* اسپ را هم بدان جایگاه
 بُتان دید چون لُعبَتِ قندهار
 همه دشت آوای رود و سرود

یکی راست پیشه یکی کینه ساز
 فرود آمد آن گُرد لشکر پناه
 همی شاد بودند با باز و یوز
 همه دشت ازو شد چو چشم خروس
 وزان جشن و رامش همی کرد یاد ۱۹۰
 که من پیشتر سازم این رفتنا
 که تورانیان چون بسیچند سور
 ببینم که آید به دل خوشترم؟
 به گردن برآرم ز دوده سَنان
 شود دل ز دیدار، بیدارتر ۱۹۵
 همیشه از اُندوه آزاد باش
 ز بهر شدن، کارِ خود راست کرد
 که در بزمگه بر نهادی به سر
 بیاور که ما را به بزم است راه
 همان یارهُ گیو، گوهرنگار ۲۰۰
 به تاج اندر آویخت پَرِ همای
 کمرخواست با پهلوانی نگین
 خرامان به نزدیک آن بیشه تَفَت
 دل از کام خویشش پراندیشه شد
 که تا زافتابش نیابد گزند ۲۰۵
 همی کرد پنهان بدیشان نگاه
 بیاراسته همچو خرّم بهار
 روان را همی داد گیتی درود

بدید آن سهی قدّ لشکرپناه
 بنفشه گرفته دو برگِ سَمَن
 فروزان ز دیبای رومی برش
 بجوشید مهرش به خورشیدروی
 که رُو زیرِ آن شاخِ سرو بلند
 سیاوش مگر زنده شد یا پریست؟
 که آوردت ایدر بدین جا درا؟
 که دلها به مهرت همی بخشیا؟
 که بفروختی آتشِ مهرِ تیز؟
 همی جشن سازم بدین نوهار
 تُرا دیدم ای ماه‌دیدار و بس
 برین جشنگه بر همی بگذری
 تو اکنون چه نامی؟ کدامی؟ بگوی
 سُبک رفت و می‌زد به رَه تیزگام
 برو آفرین کرد و بردش نماز
 دو رخسارِ بیژنِ چو گل برشگفت
 که من ای فرستاده‌ی خوبگوی
 از ایرانم، از شهرِ آزادگان
 به رزم گراز آمدم تیزچنگ
 که دندانه‌اشان بَرَم نزد شاه
 سوی گویو گودرز نشستم
 پراندیشه این راه بگذاشتم
 نماید مرا بختِ فرّخ به خواب
 به تو بخشم این جامه‌ی خسروی
 زگوه‌ر بدو اندرون گوشوار

چو آن خوبچهره زخیمه به راه
 ۲۱۰ به رخسارگان چون سُهیلِ یَمَن
 کلاه جهان‌پهلوان بر سرش
 بپرده درون دُختِ پوشیده‌روی
 فرستاد مر دایه را چون نَوَند
 نگه کن که آن ماه‌دیدار کیست
 ۲۱۵ بپرسش که چُون آمدی ایدرا
 پریزاده‌ای یا سیاووخشیا
 ویا خاست اندر جهان رستخیز
 که تا سالیان من بدین مرغزار
 ندیدم بدین جشنگه هیچ‌کس
 ۲۲۰ بگویم که تو مردمی یا پری!
 ندیدم یکی چون توای ماه‌روی
 چو بشنید دایه ز دختر پیام
 وزان جا بر بیژن آمد فراز
 پیام منیژه به بیژن بگفت
 ۲۲۵ چُنین گفت خودکامه بیژن بدوی
 سیاوش نیم نَز پریزادگان
 منم بیژن گویو از ایران به جنگ
 سرانشان بُردم فگندم به راه
 چو زین بزمگه آگهی یافتم
 ۲۳۰ سُبک راه این بیشه برداشتم
 مگر چهره دُختِ افراسیاب
 گرم تو برین کار یاوَر بُوی
 زمن یابی این جامِ گوهرنگار

همی بینم این دشت آراسته
اگر نیک‌رایی کنی، تاج زر
مرا سوی آن خوبچهره بری
چو بیژن چنین گفت شد دایه باز
که رویش چنینست و بالا چنین
فرستاد پاسخ هم اندر زمان
گر آیی خرامان به نزدیک من
به دیدار تو چشم روشن کنم
فرستاده آمد همان رهنمای

چو بتخانه چین پراز خواسته
ترا بخشم و گوشوار و کمر ۲۳۵
دلش با من ایدون به مهر آوری
به گوش منیژه سرایید راز
چنین آفریدش جهان‌آفرین
کت آمد به دست آنچه بردی گمان
برافروزی این جان تاریک من ۲۴۰
بدین دشت خرگاه گلشن کنم
دل و گوش بیژن به پاسخ سرای

آمدن بیژن به خیمه منیژه

نماند آن زمان هیچ جای سخن
سوی خیمه دُختِ آزاده‌خوی
که پرده درآمد چو سرو بلند
منیژه بیامد گرفتش به بر
بپرسیدش از راه و از کاروان
چرا این چنین روی و آن فرّ و بُرز
بشستند پایش به مُشک و گلاب
نهادند خوان و خورش گونه‌گون
نشستنگه رود و می ساختند
پرستندگان ایستاده بپای
به دیبا زمین کرده طاووس رنگ
چه از مُشک و عنبر چه یاقوت وزر
می سالخورده به جام بلور
سه روز و سه شب شاد بوده بهم

خرامید از ان سایه سَرُوبُن
پیاده همی گام زد بازارزوی
میانش به زرّین کمر کرده بند ۲۴۵
گشاد از میانش کیانی کمر
که با تو که آمد به جنگ از گوان؟
برنجانی ای خوبچهره به گُرز؟
گرفتند ازان‌پس به خوردن شتاب
همی ساختند از گمانی فزون ۲۵۰
زیگانه خیمه بپرداختند
أبا بَرَبُط و چنگ و رامش‌سرای
به دینار، خرگه چو پشتِ پلنگ
سراپرده آراسته سربسر
برآورد با بیژن گیو زور ۲۵۵
گرفته برو خواب و مستی ستم

بردن منیژه بیژن را به کاخ خود

چو هنگام رفتن فراز آمدش
 منیژه چو بیژن دُرُم روی مآند
 بفرمود تا داروی هوشبَر
 بدادند چون خورد می مُردِ مست ۲۴۰
 عماری بسیچید و آمد به راه
 زیک سو نشستنگه کام را
 بگسترد کافور بر جای خواب
 چو آمد به نزدیک شهر اندرا ۲۴۵
 نهفته به کاخ اندر آمد بِشب
 بیاراستندش یکی جای خواب
 بیاورد روغن، مرو را بداد
 چو بیدار شد بیژن و هوش یافت
 به ایوانِ افراسیاب اندرا ۲۵۰
 بسیچید بر خویشتن بیژنا
 چُنین گفت کائی کردگار آز مرا
 ز گرگین بخواهی همی کین من
 که او بُد بدین بد مرا رهنمون
 منیژه بدو گفت: دل شاددار ۲۵۵
 به مردان ز هرگونه کار آیدا
 نهاند از آن پس به خوردن سرا
 ز هر خرگهی گلرخی خواستند
 پریچهرگان رود برداشتند
 چو یک چند بگذشتشان این چنین

به دیدار بیژن نیاز آمدش
 پرستندگان را بر خویش خواند
 پرستنده آمیخت با نوش بَر
 آبی خویشتن سزُش بنهاد پست
 مران خفته را اندران جایگاه
 دگر ساخته جای آرام را
 همی ریخت بر چوپِ صندل گلاب
 بیوشید بَر خفته بَر چادرا
 به بیگانگان هیچ نگشاد لب
 به بیداری بیژن آمد شتاب
 که تا گشت بیدار و چشمش گشاد
 نگارِ سَمَنبَر در آغوش یافت
 اَبا ماه رویی به بالین سرا
 به یزدان پناهید از اهریمن
 رهایی نخواهد بُدن زاپدرا
 بَرُو بشنوی درد و نفرین من
 همی خواند بر من هزاران فسون
 همه کار نابوده را باددار
 گهی بزم و گه کارزار آیدا
 که هم دار بُد پیش و هم منبرا
 به دیبای چینی بیاراستند
 بشادی همه روز بگذاشتند
 پس آگاهی آمد به دربان ازین

- کسی گز گزافه سخن راندا
نهفته همه رازها بازجُست
نگه کرد کو کیست، شهرش کجاست
بدانست و ترسان شد از جان خویش
جُز آگاه کردن ندید آیچ رای
بیامد بر شاه ترکان بگفت
جهانجوی کرد از جهاندار یاد
ز دیده به رُخ خونِ مژگان برفت
کِرا از پس پرده دختر بوَد
ز کار منیژه به خیره بماند
بدو گفت ازین کار ناپاک زن
چنین داد پاسخ قراخان به شاه
اگر هست خود جای گفتار نیست
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب
به گرسیوز اندر یکی بنگرید
به گیتی کِرا بُد چنین روزِ بد
پَرُو با سواران هشیار سر
نگر تا ببینی به کاخ اندرا
- درختِ بـلا را بـجنباندا
بژرفی نگه کرد کار از نخست
بدین آمدن سوی توران چراست
شتابید نزدیک درمانِ* خویش
دوان از پس پرده برداشت پای
که دختر از ایران گزیده شت جُفت
تو گفتی که بید است هنگام باد
برآشت و این داستان بازگفت
اگر تاج دارد بداختر بوَد
قراخانِ سالار در پیش خواند
هشیوار با من یکی رای زن
که درگاه هشیارتر کن نگاه
ولیکن شنیدن چو دیدار نیست
ز گفتِ قراخانِش آمد* شتاب
کز ایران چه دیدیم و خواهیم دید؟
غم شهر ایران و فرزندِ خود؟
نگه دار مرا کاخ را بام و در
ببند و کُشانش بیار ایدرا



بردن گرسیوز بیژن را پیش افراسیاب

- چو گرسیوز آمد به نزدیک در
غریویدن چنگ و بانگِ رباب
در و بام او را سواران شاه
چو گرسیوز آن کاخ در بسته دید
- از ایوان خروش آمد و نوش و خور
برآمد از ایوانِ افراسیاب
گرفتند و هرسوی بستند راه
می و غُلُغُل و نوش پیوسته دید

بزد دست و بر کند بندش ز جای
 بیامد به نزدیکی آن خانه زود
 ز در چون به بیژن درافگند چشم
 ۲۰۵ دران خانه سیصد پرستنده بود
 چو بیژن نشسته میان زنان
 بدو بانگِ گرسیوز از دور کرد
 فتادی به چنگالِ شیرزیان
 بیپچید بر خویشان بنیژنا
 ۲۱۰ نه شبرنگ با من نه رهواژ بور
 کجا گئو و گودرزِ کشوادگان
 زگیتی نبینم همی یاز کس
 همیشه به یک ساقِ موزه درون
 بزد دست و خنجر کشید از نیام
 ۲۱۵ که من بیژنم پورِ کشوادگان
 ندرَد کسی پوست بر من مگر
 وگر خیزد اندر جهان رستخیز
 به گرسیوز آنگاه آواز کرد
 تو دانی نیاگان و شاهِ مرا
 ۲۲۰ اگر جنگ جوید من جنگ را
 ز تورانیان من بدین خنجرا
 گرم نزد سالار توران بری
 تو خواهشگری کن مرا زو به خون
 نکرد هیچ گرسیوز آهنگِ اوی
 ۲۲۵ بدانست کوراست گوید همی
 وفا کرد با او به سوگندها

بجست از درآندر میانِ سرای
 کجا پیشگه مردِ بیگانه بود
 بجوشید خورش برو بر ز خشم
 همه با رباب و نبید و سرود
 به کف بر می سرخ، شادی کنان
 که ای خویش شناس نازاده مرد
 کجا بُرد خواهی تو جان از میان؟
 که چون رزم سازم برهنه تن
 همانا که برگشتم امروز هور
 که سرداد باید همی رایگان
 جز ایزد مرا نیست فریادرس
 یکی خنجری داشتی آبگون
 در خانه بگرفت و برگفت نام
 سر پهلوانان و آزادگان
 همی سیری آید تنش را ز سر
 نبیند کسی پشتِ من در گریز
 که بر من چنین بختِ بد ساز کرد
 میان یلان پایگاهِ مرا
 همیشه بشویم به خون جنگ را
 فراوان ببرم سران را سرا
 بخوانم برو داستان یکسری
 سزد گر به نیکی بُوی رهنمون
 چو دید آن چنان تیزیِ چنگ * اوی
 به خون ریختن دست شوید همی
 بخوبی بدادش بسی پندها

به پیمان جدا کرد ازو خنجر را
 سراپای بستش بکردارِ یوز
 چنین است گردنده کوز پشت
 بران سان به نزدیکِ افراسیاب
 چو آمد به نزدیکِ شاه اندرا
 بدو گفت شاه ای بد خیره سر
 برو آفرین کرد کای شهریار
 نه من بنارزو جستم این پیشگاه
 از ایران به جنگِ گراز آمدم
 ز بهر یکی باز گم بوده را
 به زیر یکی سرو رفتم به خواب
 بیامد پری و بگسترد پَر
 از اسپم جدا کرد و شد تا به راه
 سواران پراگنده برگرد دشت
 یکی چتر هندی برآمد ز دور
 عماری یکی عود اندر میان
 بدو اندرون خفته بُت پیکری*
 پری یک بیک ز اهرمن کرد یاد
 مرا ناگهان در عماری نشاند
 زمانی به ایوان بماندم به خواب
 گناهی مرا اندرین بوده نیست
 پری بی گمان بخت برگشته بود
 چنین داد پاسخ پس افراسیاب
 تو آنی گز ایران به تیر و کمند
 کنون چون زنان پیش من بسته دست

بچربی کشیدش به بند اندرا
 چه سود از هنرها چو برگشت روز؟
 چو نرمش بسازی بیایی درشت
 ببردند، رُخ زرد و دیده پرآب
 بسته دو دستش برهنه سرا
 چرا آمدهستی بدین بوم و بر؟
 گر از من کنی راستی خواستار
 نبود اندرین کار کس را گناه
 بدان جشنِ توران فراز آمدم
 برانداختم میهن و دوده را
 که تا سایه دارد مرا ز افتاب
 مرا اندر آورد خفته به بر
 که آمد همی لشکر دُختِ شاه
 زهر سو عماری به من برگذشت
 گرفتند هرسو سوارانِ تور
 کشیده دَرُو چادری پر نیان
 نهاده به بالینش بر افسری
 میانِ سواران در آمد چو باد
 دران خوبچهره فسونی بخواند
 بجنیبدم و چشم کردم پرآب
 منیژه بدین کار آلوده نیست
 که بر من همی جادوی آزمود
 که روز بدت کرد بر تو شتاب
 همی رزم جُستی و نام بلند
 همی خواب گویی بکردارِ مست

نخواهی سر از من ربودن همی
 سخن بشنو از من یکی گوش دار
 توانند کردن به هرجای جنگ
 توانند کوشید با بدگمان
 یکی را ز پولاد پیراهنا
 وگر چند باشد دلش پُرسستیز
 دلیری نمودن بدین انجمن
 ز توران گزین کن هزاران سران
 اگر زنده ماند بِمردم مدار
 برو برفگند و برآورد خشم
 تو گفתי میانش شاید درید
 فزونی سگالد همی بَرَمنا
 همی رزم جوید به ننگ و نبرد
 هم اندر زمان زو بپرداز جای
 که باشد زهر سو بَرُو رهگذر
 وزو نیز با من مگردان سُخُن
 نیارد به توران نگه کرد کس
 دل از درد خسته دو دیده پرآب
 ز خون مژه پای مانده به گل
 نبشته‌شت مُردن بَبد روزگار
 ز گردانِ ایران بیچم همی
 زنا خسته بردار کرده تنم
 پس از مرگ بر من بُوَد سرزنش
 برآید همه کام دل بر تنم
 دریغا که دورم ز گردانِ نیو

به کار دروغ آزمودن همی
 بدو گفت بیژن که ای شهریار
 گرازان به دندان و شیران به چنگ
 ۲۵۵ یلان هم به شمشیر و تیر و کمان
 یکی دست بسته برهنه تن
 چگونه دَرَد شیر، بی چنگ تیز
 اگر شاه خواهد که بیند زمن
 یکی اسپ فرمای و گرز گران
 ۲۶۰ به آوردگه گر یکی زان هزار
 چو از بیژن این گفته بشنید، چشم
 به گرسیوز اندر یکی بنگرید
 نبینی که این بدکُش ریمنا
 بسنده نبودش همین بد که کرد
 ۲۶۵ پَبَر همچنین بند بر دست و پای
 بفرمای داری زدن پیش در
 نگو نبخت را زنده بردار کن
 بدان تا زایرانیان زین سپس
 کشیدندش از پیش افراسیاب
 ۲۷۰ چو آمد به در بیژن خسته دل
 همی گفت اگر بر سرم کردگار
 ز دار و ز کُشتن نترسم همی
 که نامرد خواند مرا دشمنم
 به پیش نیاگان خسرومنش
 ۲۷۵ دریغا که شادان شود دشمنم
 دریغا شهنشاه و دیدار گِیو

ایا باد بگذر به ایران زمین
بگویش که بیژن به سختی دَرست
به گودرز کُشواد از من بگوی
به گرگین بگو کای سگِ سست‌رای
پیامی بر از من به شاه‌گزین
تنش زیر چنگال شیراندرست
که از کارِ گرگین شدم آبروی
چه گویی تو با من به دیگر سرای
۲۸۰
نبینم همی هیچ فریادرس



جان بیژن خواستن پیران از افراسیاب

ببخشود یزدان جوانیش را
کننده همی کند جای درخت
چو پیران وِیسه بدانجا رسید
یکی دار بر پای کرده بلند
به تورانیان گفت کین دار چیست؟
بدو گفت گرسیوز این بیژن است
براند اسپ و آمد بر بیژنا
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
پرسید و گفتا که چُون آمدی؟
همه داستان بیژن او را بگفت
ببخشود پیران وِیسه بدوی
بفرمود تا یک زمانش به دار
بدان تا ببینم یکی روی شاه
بزد اسپ پیران وِیسه برفت
به کاخ اندرآمد پرستارفش
پیاده دوان تا به نزدیکِ تخت
همی بود بر پیش خسرو پپای
به هم بر شکست آن گمانیش را
پدیدآمد از دور پیران ز بخت
همه راه، تُرکِ کمر بسته دید
فرو هشته از دار، پیچان کمند
۲۸۵
در شاه را از در دار چیست؟
کجا شاه را بدترین دشمن است
جگر خسته دیدش برهنه تن
دهن خشک و رفته ز روی آب و رنگ
از ایران همانا به خون آمدی؟
۲۹۰
چنان چون رسیدش ز بدخواه جُفت
فروریخت آب از دو دیده به روی
نکردند و گفتش هم ایدر پدار
نمایم بدو اختر نیک راه
بر شاه توران خرامید تفت
۲۹۵
بر شاه با دست کرده به کش
بر افراسیاب آفرین کرد سخت
چو دستور پاکیزه رهنمای

جهاندار دانست گز آرزوی
 ۲۰۰ بخندید و گفتا چه خواهی؟ بگوی
 اگر زر تو خواهی و گر گوهر
 ندارم دریغ از تو من گنج خویش
 چو بشنید پیران خسرو پرست
 که جاوید بادا تُرا تخت، جای
 ۲۰۵ ز شاهان گیتی ستایش تُراست
 مرا هرچه خواهم به بخت تو هست
 مرا این نیاز از پی خویش نیست
 من از پادشاهیت آبادما
 همی غم خورم ای سزاوار گاه
 ۲۱۰ پس آنکه بگفت ای شه شیرگیر
 تو این بیژن نامور را مکش
 که کین سیاوخش تازه کنی
 که من شاه را پیش ازین چندبار
 به فرمان من هیچ نامد فراز
 ۲۱۵ مکش گفتمت پور کاووس را
 سیاوش که بود از نژاد کیان
 از ایران به پیلان بکوبندمان
 بساکس که در کینه بیجان کنند
 بسازن که بی شوی گردد دژم
 ۲۲۰ بکشتی بخیره سیاووش را
 فراموش کردی مگر گیو را؟
 ندیدی بدیهای ایرانیان
 ز توران دو بهره به پای ستور

به پایست پیران آزاده خوی
 تو را بیشتر نزد من آبروی
 اگر پادشاهی و گر لشکرا
 چرا برگزینی همه رنج خویش؟
 زمین را ببوسید و برپای جست
 نیابد بجز تخت تو بخت جای
 ز خورشید تابان نیایش تراست
 ز مردان و گنج و ز نیروی دست
 کس از کِهتران تو درویش نیست
 بزرگان فرخنده بُنیادما
 نه از بهر گنج و سپاه و کلاه
 یکی پند نیک از من اندر پذیر
 که هستی* یکی شاه با رای و هُش
 به توران دگر جنگ و کین افگنی
 همی داده ام پسند در چندکار
 ازان کارها داشتم دست باز
 که دشمن کنی رستم و توس را
 ز بهر تو بسته کمر بر میان
 ز هم بگسلانند پیوندمان
 بساکس که در خاک پنهان کنند
 بسا شیر مردان که گردند گم
 به زهر اندر آمیختی نوش را
 سر پهلوان رستم نیو را؟
 که کردند با شهر تورانیان؟
 سپردند و شد بخت را آب شور؟

هنوز ان سر تیغِ دستانِ سام
 که رستم همی سرفشاند ازوی
 برآرام بر کین چه جویی همی؟
 اگر خونِ بیژن بریزی برین
 خردمند شاهی و ما کِهترا
 نگه کن ازان کین که گسترِ دیا
 همانا دگر خواستار آوری
 چو کینه دو گردد نداریم پای
 به از تو نداند کسی گیو را
 چو گودرز کِشوادِ پولادِ چنگ
 چو برزد بران آتشِ تیزآب
 که بیژن ندانی که با ما چه کرد
 نبیئی گزین بی هنر دخترم
 همه نام پوشیده رویان من
 گزین ننگ تا جاودان بر دَرَم
 چو او یابد از من رهایی به جان
 به رسوایی اندر بمانم بدرد
 بسی آفرین کرد پیران بُروی
 چنین است چون شاه گوید همی
 ولیکن بدین رایِ هشیارِ من
 ببندد مرو را به بندِ گران
 ازو پسند گیرند ایرانیان
 هراَن کو به زندانِ تو بسته ماند
 چنان کرد سالار کو رای دید
 ز دستورِ پاکیزه راهبر

همانا نیاسود اندر نیام
 به خورشید بر خون چگاند ازوی
 گلِ زهر خیره چه بویی همی؟
 یکی گرد خیزد ز توران زمین
 دو چشمِ خرد بازکن بنگرا
 ابا شاه ایران چه بر خورِ دیا؟
 درخت بلارا به بار آوری؟
 آیا پهلوانِ جهان کدخدای
 نِهنگِ دُرَم، رستم نیو را
 بیاید ز بهرِ نَبیره به جنگ
 چنین داد پاسخ پس افراسیاب
 به ایران و توران شدم روی زرد
 چه رسوایی آمد به پیران سرم؟
 ز پرده بگسترَد بر انجمن
 بخندد همی لشکر و کشورم
 گشایند بر من ز هرسو زبان
 بسپالایم از دیدگان آب زرد
 که ای شاهِ نیک اخترِ راستگوی
 جز از نیکنامی نجوید همی
 یکی بنگرد ژرف، سالارِ من
 کجا دار و کُشتن گزیند بران
 نبندند ازین پس بدی را میان
 ز دیوان همی نام او کس نخواند
 دلش با زبان، شاه یکتای دید
 درفشان شود شاه را گاه و فر

به زندان افگندن افراسیاب بیژن را

به گرسیوز آنگه بفرمود شاه
 ۲۵۰ دو دستش به زنجیر برکش به غل
 بیپوند مسمارهای گران
 پس آنگه نگوش درافگن به چاه
 ببر پیل و آن سنگ اکوان دیو
 فگندهشت بر بیشه چینستان
 ۲۵۵ به پیلان گردونکش* آن سنگ را
 بیاور سر چاه او را بپوش
 وزانجا به ایوان آن بد هنر
 برو با سواران و تاراج کن
 بگوئی بنفرین شوریده بخت
 ۲۶۰ به ننگ از کیان پست کردی سرم
 برهنه کشانش ببر تا به چاه
 بهارش تویی غمگسارش تو باش
 خرامید گرسیوز از پیش او
 کشان بیژن گیو را زیر دار
 ۲۶۵ ز سر تا به پایش به آهن ببست
 به پولاد خایسک آهنگران
 نگونش به چاه اندر انداختند
 وزانجا به ایوان آن دخترش
 همه گوهر و گنج تاراج داد
 ۲۷۰ منیژه بماندش آبی چادرا
 کشانش بُردند تا چاهسار

که بند گران ساز و تاریک چاه
 یکی بند رومی بکردار پُل
 ز سر تا به پایش ببند اندران
 که بی بهره گردد ز خورشید و ماه
 که از ژرف دریای کیهان خدیو
 بیاور ز بیژن بران کینستان
 که پوشد سر چاه ارژنگ را
 بمان تا بزاری بر آیدش هوش
 منیژه گزو ننگ بسیند گهر
 نگوینخت را بی سر و تاج کن
 که بر تو نرید همی تاج و تخت
 به خاک اندر انداختی گوهرم
 که در چاه بین آن که دیدی به گاه
 بدین تنگ زندان زوارش تو باش
 بکردند کام بدانندیش اوی
 ببردند بسته بدان چاهسار
 به رومی میان و به زنجیر، دست
 فرو برده مسمارهای گران
 سر چاه را سنگ برساختند
 بیاورد گرسیوز آن لشکرش
 ازین بدره بستد بدان تاج داد
 برهنه دوپای و گشاده سرا
 دل از درد پر خون و رخ جویبار

بدو گفت اینک تُرا خان و مان
 به دردِ دل اندر، منیژه بماند
 غریوان همی گشت بر گردِ دشت
 بیامد خروشان به نزدیکِ چاه
 چو از کوه خورشید سربرزدی
 همی گردد کردی به روز دراز
 به بیژن سپردی و بگریستی
 شب و روز با ناله و آه بود

زَواری برین بسته تا جاودان
 ز دل بر دو رُخ قطره خون فشاند
 چو یک روز و یک شب برین برگذشت
 یکی دست را اندرون کرد راه ۲۷۵
 منیژه ز هر در همی نان چدی
 به سوراخِ چاه آوریدی فراز
 بدین شوربختی همی زیستی
 همیشه نگهبانِ آن چاه بود



باز رفتن گرگین به ایران زمین و دروغ گفتن در کار بیژن

چو یک هفت، گرگین به ره برپای
 زهر سوش پویان به جُستن گرفت
 پشیمانی آمدش از کارِ خویش
 بشد تازیان تا بدان مرغزار
 همه پیشه برگشت و کس را ندید
 یکایک زدور اسپِ بیژن بدید
 گسسته لگام و نگونسار زین
 بدانست کو را تباهست کار
 اگر دار دارد و گر چاه و بند
 کمند اندرافگند و برگاشت روی
 ازان مرغزار اسپِ بیژن براند
 به ایران زمین اندرآورد روی
 چو بر بودنی راه بودن نیافت
 همی گفت چون بِسپَرَم راه را

۲۸۰ ببود و نیامدش بیژن به جای
 رُخان را به خونا ب شُستن گرفت
 که چون بدسگالید بر یارِ خویش
 همی یار کرد اندرو خواستار
 نه نیز اندران بانگِ مرغان * شنید
 که آمد ازان جویباران * پدید ۲۸۵
 فروبرده لَفج و برآورده کین
 به ایران نیاید بدین روزگار
 به افراسیاب آمده شتش گزند
 ز کرده پشیمان و دل جُفت جوی
 به خیمه درآورد و روزی بماند ۲۹۰
 همی کرد با خویشتن گفت و گوی
 شب و روز آرام و خوردن نیافت
 چه گویم چو بینم رُخ شاه را؟

که با وی نبوده‌شت بیژن به راه
 بدان تا ز گرگین کند خواستار
 ز گم بودن بیژن آن پور نیو
 دل از درد خسته پر از آب روی
 به آرمان ندانم چه پاید همی؟
 کجا داشتی روز فریاد را
 گرفته بدل گیو کین نهنگ
 بکردار باد اندر آمد ز جای
 که بیژن کجا ماند و چون بود کار؟
 همانا بدی ساخت اندر نهان
 همان‌گه سرش را ز تن برکنم
 پیاده شد و پیش او در دوید
 شخوده رُخان و برهنه‌سرا
 سپهدار ایران، نگهبانِ گاه
 که با دیدگان پُر ز خون آمدی
 کنون خوارتر برگراید همی
 همی روی شویم به خوناب گرم
 نیامد گزند و بگویم نشان
 پُر از خاک و آسیمه بر سانِ مست
 از اسپ اندرافتاد و زو رفت هوش
 همی جامه پهلوی بردرید
 خروشان به سر بر همی ریخت خاک
 تو گستردی اندر دلم هوش و مهر
 روا دارم از بُگسلی بند من
 ز رنج دل من تو آگهتری

چو آگاهی آمد ز گرگین به شاه
 ۲۹۵ نگفت این سخن گیو را شهریار
 پس آگاهی آمد همان‌گه به گیو
 ز خانه بیامد دوان تا به کوی
 همی گفت بیژن نیاید همی؟
 بفرمود تا بور کشواد را
 ۵۰۰ برو بر نهادند زینِ پلنگ
 همان‌گه بدو اندر آورد پای
 پذیره شدش تا کند خواستار
 بدل گفت: گرگین مگر ناگهان
 شوم گر ببینم اَبی بیژنم
 ۵۰۵ بیامد چو گرگین مرو را بدید
 همی گشت غلتان به خاک اندرا
 بپرسید و گفت ای گزینِ سپاه
 پذیره بدین راه چون آمدی؟
 مرا جان شیرین بنالد همی
 ۵۱۰ دو چشم به روی تو آمد ز شرم
 کنون هیچ مَنَدیش کو را به جان
 چو اسپ پسر دید گرگین به دست
 چو گفتارِ گرگینش آمد به گوش
 به خاک اندرون شد سرش ناپدید
 ۵۱۵ همی کند موی از سر و روی، پاک
 همی گفت ای کردگارِ سپهر
 چو از من جدا ماند فرزند من
 روانم برین جای نیکان بری

به گیتی مرا خود یکی پور بود
 کنون بختِ بدِ کردش از من جدا
 ز گرگین همان گه سخن باز جُست
 زمانه به جایش یکی برگزید
 زبدها برو بر چه آمد؟ بگوی
 چه دیو آمدش پیش در مرغزار؟
 تو ای مرد این اسپ چون یافتی؟
 بدو گفت گرگین که باز آرهوش
 که این کار چُون بود و کردار چُون
 بدان پهلوانا و آگاه باش
 برفتیم از اُپدر به جنگِ گراز
 یکی بیشه دیدیم کرده چو دشت
 همه جای گشته کُنامِ گراز
 چو در جنگ نیزه برافراشتیم
 گراز اندر آمد بکردارِ کوه
 بکردیم جنگی بکردارِ شیر
 چو پیلان بهم بر فگندیمشان
 وزان جا به ایران نهادیم روی
 برآمد یکی گور از آن مرغزار
 بکردارِ گلگونِ گودرز موی
 چو سیمرغِ بال و چو پولادِ سُم
 به گردن چو شیر و به رفتن چو باد
 بر بیژن آمد چو پیل بلند
 فگندن همان بود و رفتن همان
 ز تازیدنِ گور و گردِ سوار
 هم پور و هم پاک دستور بود
 چُنین ماندم اندر دَمِ اژدها
 که چُون بود خود روزگار از نخست
 وگر خود ز چشم تو شد ناپدید
 که افگند بندِ سپهری بروی؟
 که او را تَبه کرد و برگشت کار؟
 ز بیژن کجا روی بر تافتی؟
 سخن بشنو و یهن بگشای گوش
 دران بیشه با خوک پیکار چُون
 همیشه فروزنده گاه باش
 رسیدیم نزدیک ارمان فراز
 درختان بُریده چراگاه گشت
 همه شهر گشته ازان درگداز
 به بیشه درون نعره برداشتیم
 نه یک یک که هرجای گشته گروه
 بشد روز و نامد دل از جنگ سیر
 به مسمارِ دندان بکندیمشان
 همه راه شادان و نخچیر جوی
 گزان خوبتر کس نبیند نگار
 چو خنکِ شباهنگِ فرهاد روی
 چو شبرنگِ بیژن سر و پای و دُم
 تو گفتی که از رَخش دارد نژاد
 به سرش اندر افگند پیچان کمند
 دوان گور و بیژن پس اندر دَمان
 برآمد همی دود ازان مرغزار

۵۲۵ پیکردارِ دریا زمین بردمید
 پی اندرگرفتم همه دشت و کوه
 ز بیژن ندیدم به گیتی نشان
 دلم شد پرآتش ز تیمار اوی
 بماندم فراوان بران مرغزار
 ازان بازگشتم چنین ناامید
 ۵۵۰ چو بشنید گیو این سخن هوشیار
 ز گرگین سخن سربسر خیره دید
 رُخس زرد گشته هم از بیم شاه
 چو فرزند را گیو گم بوده دید
 ببرد اهرمن، گیو را دل ز جای
 ۵۵۵ بخواهد ازو کینِ پور گزین
 پس اندیشه کرد اندران بنگرید
 چه آید مرا گفت ازین کُشتنا؟
 به بیژن چه سود آید از جانِ اوی؟
 ازو کین کشیدن بسی کار نیست
 ۵۶۰ بباشیم تا زین سخن نزد شاه
 به گرگین یکی بانگ برزد بلند
 تو بُردی ز رَه مهر و ماه مرا
 فگندی مرا در تگ و پویه پوی
 پس اکنون به دستان و بند و فریب
 ۵۶۵ نباشد تُرا پیش ازین دستگاه
 پس آنکه بخواهم ز تو کین خویش
 کمندافگن و گور شد ناپدید
 که از تاختن شد سَمندَم ستوه
 جُزین اسپ و زین از پس او کُشان
 کجا بود با گور پیکار او
 همی کردَمش هرسویی خواستار
 که گورِ ژیان بود دیو سپید
 بدانست کو را تبا هست کار
 همه چشمش از روی او تیره دید
 تَنش لرز لرزان و دل پُر گناه
 سخن را بران گونه آلوده دید
 که گرداند آن تیغزن زیر پای
 وگر چند ننگ آید او را ازین
 نیامد همی روشنایی پدید
 مگر کامِ بدگوهر اَهزَمنا؟
 دگرگونه سازیم درمان اوی
 سِنانِ مرا پیش دیوار نیست
 شود آشکارا ز گرگین گناه
 که ای بدکُنش رِپَمَن پُرگزند
 گزینِ سواران و شاهِ مرا
 به گردِ جهان اندرون چاره جوی
 کجا یابم آرام و خواب و شکیب؟
 که تا من ببینم یکی رویِ شاه
 بخواهم ز بهرِ جهانین خویش

آوردن گیو گرگین را به نزد خسرو

از آنجا بیامد به نزدیک شاه
 بروآفرین کرد کای شهریار
 انوشه جهاندار نیک اختر
 ز گیتی یکی پور بودم جوان
 به جانش بر از بیم بریان بدم
 کنون آمد ای شاه گرگین ز راه
 بدآگاهی آورد از پور من
 یکی اسپ دارد نگونسار زین
 اگر داد بیند بدین کار ما
 ز گرگین دهد داد من شهریار
 غمی شد ز درد دل گیو، شاه
 ز رخ شاه برگاه بی رنگ شد
 به گیو آنکهی گفت گرگین چه گفت؟
 ز گفتار گرگین پس آنگاه گیو
 چو از گیو بشنید خسرو سخن
 که بیژن بجایست خرسندباش
 که اکنون شنیده شتم از موبدان
 که من با سواران ایران به جنگ
 به کین سیاوش کشم لشکرا
 بران کینه گه بر بود بیژنا
 تو شو دل بدین کار غمگین مدار
 بشد گیو با دل پُراندوه و درد
 چو گرگین به نزدیک خسرو رسید

دو دیده پر از خون و دل کینه خوا
 همیشه جهان را به شادی گذار
 نبینی ز گرگین چه آمد مرا؟
 شب و روز بودم برو بر نوان
 ز درد جدایش گریان بدم
 زبان پر زیاده دلی پرگناه
 ازان نامور شاه و دستور من
 ز بیژن ندارد نشانی جزین
 یکی بنگرد ژرف سالار ما
 کزو گشته ام در جهان سوگوار
 برآشفست و بنهاد فرخ کلاه
 ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
 چه گوید؟ کجا ماند آن نیک جفت؟
 سخن راند با خسرو از پور نیو
 بدو گفت مندیش و زاری مکن
 برآمد گم بوده فرزندان
 ز بیدار دل نامور بخردان
 سوی شهر توران شوَم بیدرنگ
 به پیلان سرآرم ازان کشورا
 همی رزم جوید چو اهریما
 همانا من او را بسم خواستار
 دو دیده پر از خون و رخساره زرد
 ز گردان در شاه پر دخته دید

۵۹. ز تیمار بیژن همه پهلوان
 برفت از درِ کاخ تا پیش اوی
 چو در پیش کیخسرو آمد، زمین
 چو الماس دندانهای گراز
 که خسرو به هرکار پیروز باد
 ۵۹۵ تو ای شاه تا جاودان شادباش
 سر دشمنان تو بادا به گاز
 به دندانها چون نگه کرد شاه
 کجا ماند از تو جدا بیژنا
 چه افتاد گز تو بماند او جدا
 ۶۰۰ چو خسرو چنان گفت گرگین بجای
 زبان برگرفته دلی پرگناه
 سخن چند برگفت ناسازگار
 چو گفتارها یک بدیگر نماند
 همش خیره سر دید و هم بدگمان
 ۶۰۵ بدو گفت نشنیدی آن داستان
 که گر شیر با کینِ گودرزیان
 اگر نیستی از پیِ نامِ بد
 بفرمودی تا سرت را ز تن
 بفرمود خسرو به پولادگر
 ۶۱۰ هم اندر زمان پای کردش به بند
 به گیو آنگی گفت باز آهوش
 من اکنون فراوان زهرسو سوار
 ز بیژن مگر آگهی یابما
 اگر دیربام ازو آگهی

ز درگاه با گیو رفته توان
 پر از شرم، جانِ بداندیش اوی
 ببوسید و بر شاه کرد آفرین
 بر تخت بنهاد و بُردش نماز
 همه روزگارش چو نوروز باد
 ز تیمار و اندوه آزاد باش
 بُریده چنان چون سرانِ گراز
 پیرسید و گفتش که چُون بود راه؟
 بدو بر چه بد ساخت آهرِ ما
 بما بازگوی ارنخواهی بلا
 فروماند خیره همیدونِ پپای
 دو رخ زرد و لرزان تن از بیم شاه
 ازان بیشه و گور و آن مرغزار
 برآشف و از پیشِ تختش براند
 به دشنام بگشاد خسرو زبان
 که دستان زده شد از گه باستان؟
 بکوشد تنش را سرآید زمان
 و یا پیش یزدان سرانجامِ بد
 بکندی به کردارِ مرغِ آهرِ من
 که بندِ گران ساز و مسمار سر
 که از بند گیرد بداندیش پسند
 بجویش به هرسو و هرسو بکوش
 فرستم همه در خورِ کارزار
 برین کار، هشیار بشتابما
 تو جان و خرد را مگردان تهی

بمان تا بیاید مه فرودین
 بدان گه که پرگل شود باغ شاد
 زمین چادر سبز درپوشدا
 به هُرمز شود پاک فرمانِ ما
 بخواهم من این جامِ گیتی نمای
 کجا هفت کشور بدو اندرا
 کنم آفرین بر نیاگانِ خویش
 بگویم تُرا هر کجا بیژن است
 چو بشنید گیو این سخن شاد شد
 بخندید و بر شاه کرد آفرین
 به کامِ تو بادا سپهر بلند
 چو گیو از برگاه خسرو برفت
 به جُستن گرفتش به گردِ جهان
 همه بوم ایران و توران به پای

۶۱۵ که بفزاید اندر جهان هور، دین
 اَبَر سر همی گُل فشاندت باد
 هوا بر گُلان زار بخروشدا
 نیایش برافروزد این جان ما
 شوم پیش یزدان بباشم * پِیای
 ۶۲۰ ببینم بَر و بوم هر کشورا
 گزیده بزرگان و پاکانِ خویش
 به جام اندرون این مرا روشن است
 ز تیمارِ فرزند آزاد شد
 که باد آفرینت به جان آفرین
 ۶۲۵ ز چشمِ بدانت مبادا گزند
 زهر سو سواران فرستاد تفت
 که یابد به جایی ز بیژن نشان
 سپردند و نامد نشانی بجای

دیدن کیخسرو بیژن را در جام گیتی نمای

چو نوروزِ خرّم فراز آمدش
 بیامد پرامید دل پهلوان
 چو خسرو رُخ گیو پژمرده دید
 بیامد بیپوشید رومی قباى
 خروشید پیشِ جهان آفرین
 ز فریاد رس زور * و فریاد خواست
 خرامان بیامد بدان جایگاه
 پس آن جام برکف نهاد و بدید

۶۳۰ بدان جامِ فرّخ نیاز آمدش
 ز بهرِ پسرِ کوژگشته نَوان
 دلش را به درد اندر آزرده دید
 بدان تا بوَد پیشِ یزدان پِیای
 به رَخشنده بَر کرد چند آفرین
 ز اهریمنِ بدگُش دادخواست
 ۶۳۵ به سر بر نهاده خجسته کلاه
 بدو هفت کشور همی بنگرید

ز کار و نشان سپهر بلند
 ز ماهی به جام اندرون تابَره
 چو کیوان و بهرام و هُرمز چو شیر
 همه بودندِها پدُو اندرا ۶۲۰
 به هر هفت کشور همه بنگرید
 سوی کشورِ گرگساران رسید
 بدان چاه، بسته به بندِ گران
 یکی دختری از نژادِ کیان
 سوی گیو کرد آنگهی روی شاه ۶۲۵
 که زنده‌شت بیژن، تو دل شاددار
 نگر غم‌مداری به زندان و بند
 که بیژن به توران به بند اندرست
 ز بس رنج و سختی و تیمار اوی
 بدین سان گذارد همی روزگار ۶۳۰
 ز پیوند و خویشان شده ناامید
 دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد
 چو ابرِ بهاران ببارندگی
 بدین چاره اکنون که جنب ز جای؟
 که دارد بدین کار * ما را وفا؟ ۶۳۵
 نشاید جز از رستم تیزچنگ
 کمر بند و برگش سویِ نیمروز
 ببر نامهٔ من بر رستما
 بخوانم وزین کارش آگه کنم

همه کرده پیدا چه و چون و چند
 نگاریده پیکر همه یکسره
 چو ناهید و تیر از برو ماه زیر
 بدیدی جهاندار افسونگرا
 نیامد ز بیژن نشانی پدید
 به فرمانِ یزدان مَر او را بدید
 ز سختی همی مرگ جُست اندران
 ز بهر زواریش بسته میان
 بخندید و رَخشنده شد پیشگاه
 ز هر بد تنِ مهتر آزاد دار
 ازان پس که بر جانش نامد گزند
 زوارش یکی نامور دخترست
 پر از درد گشتم من از کار اوی
 که هزمان بگرید برو برِ بزار
 گدازان و لرزان چو یک شاخ پید
 زبانش ز خسرو پر از یاد کرد
 همی مرگ جوید بدان زندگی
 که خیزد میان بسته این را پپای؟
 که آرد ز سختی مرا و را رها؟
 که از ژرف دریا برآرد نهنگ
 شب از رفتنِ رَه میاسای و روز
 مَزَن داستان را به رَه بر دما
 غمان بر تو ای گیو کوتاه کنم



نامه نوشتن خسرو به رستم

- نویسنده نامه را پیش خواند
به رستم یکی نامه فرمود شاه
که ای پهلوانزاده پُره‌نر
تویی از نیاگان مرا یادگار
دل شاه ایران و پُشتِ کیان
تُرا داد گردن به مردی، پلنگ
جهان را ز دیوانِ مازندران
چه مایه سرِ تاجداران زگاه
بسا دشمنانِ تو بیجان شده‌ست
سرِ پهلوانان و لشکرپناه
همه جادوان را ببستی به گرز
چه افراسیاب و چه خاقانِ چین
هران بند گز دست تو بسته شد
گشاینده بند بسته تویی
تُرا ایزد این زور پیلان که داد
بدان داد تا دستِ فریادخواه
کنون این یکی کارِ شایسته پیش
چنین کار نامد به گودرزیان
به تو دارد امید گودرز و گیو
شناسی به نزدیکِ من جاهشان
سَزَد گر تو این را نداری بَرنج
که هرگز بدین دودمان غم نبود
بُند گیو را خود جُزین پور، کس
- وزین داستان چند با او براند
نوشتن ز مَهرتِ سوی نیکخواه
ز گردان لشکر برآورده سر
همیشه کمر بسته کارزار
به فریادِ هرکس کمر بر میان
به دریا ز بیمت خروشان نهنگ
بشُستی و کندی بدان را سران
ربودی و برکندی از پیشگاه
بسا بوم و بَر کز تو ویران شده‌ست
به نزدیک شاهان تُرا دستگاه
بِی فروختی تاج شاهان بُرز
نوشته همه نام تو بر نگین
گشایندگان را جگر خسته شد
کیان را سپهرِ خجسته تویی
دل شیر و فرهنگ و فرخ‌نژاد
بگیری بر آری ز تاریک چاه
فراز آمد و هست از اندیشه بیش
ازان گُسرگ چهرانِ تورانیان
که هستی به هر کشور امروز نیو
زبان و دل و رای یکتاهشان
بخواه آنچه خواهی ز مردان و گنج
فروزنده‌تر زین جهان کم شنود
چه فرزند بود و چه فریادرس

فراوان به نزد مَنش دستگاه
 به هر سو که جویمش یابم بجای
 شناسی تو کردارِ گودرزیان ۶۸۵
 چو این نامه من بخوانی مپای
 بیاتا بدین کار با ما بهم
 ز مردان واز گنج و از خواسته
 بفرخی و بر شده نام تو
 چنان چون نباید بسازی نوا ۶۹۰



بردن گیو نامه کیخسرو را به نزد رستم

چو بر نامه بنهاد خسرو نگین
 از آنجا بیامد سوی خانه رفت
 سواران دوده همه بر نشانند
 بیابان گرفت و ره هیرمند ۶۹۵
 چو نخچیر ازان جایگه داشتی
 همی شد خلیده دل و راهجوی
 چو از دیدگه دیدبانش بدید
 که آمد سواری سوی هیرمند
 درفشِ درفشان پس پُشتِ او
 غو دیده بشنید دستانِ سام ۷۰۰
 بزد اسپ و آمد پذیره به راه
 به ره گیو را دید پژمرده روی
 بدِل گفت کاری نو آمد به شاه
 چو نزدیک شد پهلوان و سپاه

ستد گیو و بر شاه کرد آفرین
 ره سیستان را بسیچید * تفت
 به یزدان پناهد و نامش بخواند
 همی رفت پویان بسانِ نوند
 دو روزه به یک روز بگذاشتی
 به گورابه اندر نهادند روی
 سوی زاوُلستان فغان برکشید
 سواران به گردش همان نیز چند
 یکی پهلوی تیغ در مُشتِ او
 بفرمود بر جرّمه کردن لِگام
 بدان تا نباشد یکی کینه خواه
 همی آمد آسیمه و پوی پوی
 که گیوست از ایران فرسته به راه
 نیایش کُنان بر گرفتند راه

- ۷۰۵ ز شاه و ز پیکارِ تورانیان
 ز شاه و ز گردانِ فرخ‌نژاد
 غمِ پورِ گم بوده با او براند
 ز خونِ مژه پشتِ پایم پلنگ
 پرسید و گفتا که رستم کجاست؟
 همانا بیاید به شبگیرِ هور
 ز خسرو یکی نامه دارم بدوی
 که آید هم از دشتِ نخچیرِ گو
 یک امروز با من به شادی گرای
 نشستند هر دو سخن را سِگال
 ۷۱۵ تهمتن بیامد ز نخچیرگاه
 فرود آمد و برد پیشش نماز
 نهاده ز دیده به رُخِ برِ دو جوی
 به آبِ مژه روی او شسته دید
 به ایران و بر شاه و بر روزگار
 پرسیدش از خسرو تاجور
 ز گردان لشکر همه بیش و کم
 ز رَهام و گرگین و از هر تنای
 برآمد بناکام ازو یک خروش
 گزینِ همه خسروانِ زمین
 بدین پرسش و خوب گفتار تو
 وزیشان بر تو درود و پیام
 چه آمد به بختِ بد اندر خورا
 کزان سود بر ما چه آمد زیان
 هم پور و هم پاک دستور بود
- بپرسید دستان از ایرانیان
 درود بزرگان به دستان بداد
 همه دردِ دل پیش دستان بخواند
 همی گفت رویم نبینی پرنگ
 ازان پس نشانِ تهمتن خواست
 بدو گفت: رستم به نخچیرِ گور
 شوم گفت تا من* ببینش روی
 بدو گفت دستان کز ایدر مَرُو
 تو تا رستم آید هم ایدر بیای
 برفتند هر دو به ایوانِ زال
 چو گیو اندر آمد به ایوانِ زراه
 پذیره شدش کز ره آمد فراز
 پر از آرزو دل، پر از رنگِ روی
 چو رستم دلِ گیو را خسته دید
 بدلِ گفت باری تباهست کار
 از آسپ اندر آمد گرفتش به بر
 ز گودرز و از توس و از گُستهم
 ز شاپور و فرهاد و از بیژن
 چو آن نامِ بیژن رسیدش به گوش
 به رستم چنین گفت کایِ بنافرین
 کنون شاد گشتم به دیدار تو
 دُرُستند ازین هر که بردی تو نام
 نبینی که بر من به پیران سرا
 چه چشمِ بد آمد به گودرزیان
 ز گیتی مرا خود یکی پور بود

بدین دودمان کس چنین غم ندید
 شب و روز تازان و تاریک هور
 زگیتی بجستم به هرسو نشان
 به پیش جهان آفرین شد پِیای
 به جشنِ کیان هُرمزِ فرودین
 کمر بست و بنشست بر پیشگاه
 به هرسو نگه کرد از اندازه بیش
 به بند گران و به بد روزگار
 سوی پهلوانم دوانید زود
 دورخساره زرد و دو دیده سپید
 به فریادِ هرکس تو بندی کمر
 همی برکشید از جگر باد سرد
 همه کارِ گرگین بدو کرد یاد
 همه دل پر از کینِ افراسیاب
 فروریخت از دیده خون برکنار
 زنِ گویو بُد دخترِ سرفراز
 فرامرزِ یل زان زنِ نیو داشت
 گویو بُد سرافراز در انجمن
 که رستم نگرداند از رخش زین
 همه بند و زندانِ او کرده پست
 ز توران بگردانم آن تاج و گاه

شد از چشم من در جهان ناپدید
 چُنینم که بینی به پُشتِ ستور
 ز بیژن شب و روز چون بیهشان
 کنون شاه با جامِ گیتی نمای
 چه مایه خروشید و کرد آفرین
 پس آمد ز آتشگده تا به گاه*
 همان جامِ رخشنده بنهاد پیش
 به توران نشان داد ازو شهریار
 چو در جامِ کیخسرو ایدون نمود
 کنون آمدم با دلی پر امید
 ترا دیدم اندر جهان چاره گر
 همی گفت و مژگان پر از آب زرد
 وزان پس چو نامه به رستم بداد
 ازو نامه بستد دو دیده پر آب
 پس از بهر بیژن خروشید زار
 که خویشی ایشان بُد از دیرباز
 همان پیلتن خواهرِ گویو داشت
 همان بیژن از دخترِ پیلتن
 به گویو آنکهی گفت مَندیش از پِن
 مگر دستِ بیژن گرفته به دست
 به نیروی یزدان و فرمانِ شاه



بزم ساختن رستم از بهر گیو

وزانجا به ایوان رستم شدند
 چو آن نامه شاه، رستم بخواند
 ز بس آفرین از* جهاندارشاه
 به گیو آنکهی گفت بشناختم
 بدانستم آن رنج و کردار تو
 چه مایه ترا نزد من دستگاه
 چه کین سیاوش چه مازندران
 بدین آمدن رنج برداشتی
 به دیدار تو سخت شادان شدم
 نبایستی کین چنین سوگوار
 من از بهر این نامه شاه را
 ز بهر تو من خود جگرخسته‌ام
 بکوشم بدین کار اگر جان من
 من از بهر بیژن ندارم برنج
 به نیروی یزدان ببندم کمر
 بر آرمش ازان بند و تاریک چاه
 سه روز اندرین خان ما شادباش
 که این خانه زان خانه پخشیده* نیست
 سه روز اندرین خانه باشیم شاد
 چهارم سوی شهر ایران شویم
 چو رستم چنین گفت برجست گیو
 برو آفرین کرد کائی سرفراز
 همیشه ترا ای گوی نامور

همه ره همی رای رفتن زدند
 ز گفتار خسرو بخیره بماند
 بران نامور پهلوان سپاه
 به فرمان او راه را ساختم
 کشیدن به هرکار تیمار تو
 به هرکینه گاه اندرون کینه‌خواه
 کمر بسته در پیش جنگاوران
 چنین راه دشوار بگذاشتی
 ولیکن زیژن پریشان شدم
 ترا دیدمی خسته روزگار
 به فرمان او بسپرم راه را
 بدین کار بیژن کمر بسته‌ام
 ز تن نگسلد پاک یزدان من
 فدا کردن جان و مردان و گنج
 به بخت شهنشاه پیروزگر
 نشاتمش با شاه در پیشگاه
 می نوش خور و ز غم آزادباش
 مرا با تو گنج و تن و جان یکیست
 زگردان ایران بگیریم یاد
 به نزدیک شاه دلیران شویم
 ببوسید دست و سر و پای نیو
 به نیروی یزدان همیشه بنواز
 بزرگئی و رادی و بخت و هنر

بماناد بر تو چنین جاودان
 ز هر نیکویی بهره‌ور بادیا ۷۷۵
 چو رستم دلِ گیو پدرام دید
 به سالارِ خوان گفت پیش‌آر خوان
 زواره، فرامرز و دستان و گیو
 بخوردند نان و بپرداختند
 نوازنده رود با می‌گسار ۷۸۰
 همه دست لعل از می لعل‌فام
 برین‌گونه رستم بسازید بزم
 سه روز اندر ایوان، رستم شراب
 پس آنگاه برخاست،* بگرفت جام
 بگفتا که بر دولت شهریار ۷۸۵
 بکوشم که بر کینه بیژنا



آمدن رستم نزد خسرو

به روز چهارم گرفتند ساز
 بفرمود رستم که بندگان بار
 سواران گردنگش از کشورش
 بیامد به رخش اندر آورد پای ۷۹۰
 به زین اندرافگند گرز نیا
 به گردون برافراخته گوش رخش
 کجا بُردنی بود برداشتند
 خود و گیو و* با زاوی صدسوار
 سوی شهر ایران نهادند روی ۷۹۵

چو آمدش هنگام رفتن فراز
 سوی شهر ایران بسیچند کار
 همه راه را ساخته بر دَرش
 کمر بست و پوشید رومی قبا
 پر از جنگ دل سر پر از کیمیا
 ز خورشید برتر سر تاجبخش
 به زاول فرامرز بگذاشتند
 کمر بسته بر جنگ و بر کارزار
 همه راه پویان و دل کینه‌جوی

سرِ تختِ کیخسرو آمد پدید
 به رستم رسانید شادانِ بَیْمهر
 که من رانم از پیشِ سالارِ نیو
 که پیمود رَخش تَهَم راه را
 ۸۰۰ بگو شاه را و ز غم آزادباش
 که پاکیزه دل بود و پاکیزه راه
 ستودش فراوان و بُردش نماز
 که رستم کجا ماند و چُون بود راه؟
 بر آید به بخت تو هرگونه کار
 دلش بسته دیدم به پیمان تو
 ۸۰۵ بمالید بر نامه بر چشم و روی
 چنان چون بود مردِ خسرو پرست
 بگویم که آمد تهمت ز راه
 که پشتِ بزرگی و تُخمِ وفاست
 ۸۱۰ که نیکی نمایست و خسرو پرست
 سزاوارِ دارنده گاه را
 به آگاه کردن سوی شاهِ خویش
 به خسرو نژادان و آزادگان
 که رستم به فرمانم آمد ز راه
 ۸۱۵ شه نوذران توس و فرهاد را
 ازان سرفرازان و دشمن کُشان
 پذیره شدن را بیاراستند
 خروشان سُتور و دِرَفشان دِرَفش
 پیاده به رستم نماز آمدند
 ۸۲۰ همان پهلوانان به پیشش دوان

چو رستم به نزدیک ایران رسید
 یکی بادِ نوشین درودِ سپهر
 بر رستم آمد همان گاه گویو
 شوم گفت آگه کنم شاه را
 بدو گفت رستم پرُو شاد باش
 به مژده بشد گویو نزدیک شاه
 چو نزدیکِ کیخسرو آمد فراز
 پس از گویو گودرز پرسید شاه
 بدو گفت گویو ای شه نامدار
 نتابید رستم ز فرمان تو
 چو آن نامه شاه دادم بدوی
 عنان با عنان من اندر ببست
 برفتم من از پیش تا نزد شاه
 به گویو آنکهی گفت: رستم کجاست؟
 گرامیش کردن سزاوار هست
 چنین گفت گویو آنکهی شاه را
 که من آمدم از دو منزل پیش
 بفرمود خسرو به فرزندگان
 پذیره شدن پیش او با سپاه
 بگفتند گودرز کُشواد را
 دو بهره ز گردان گردنکشان
 بر آیین کاووس برخاستند
 جهان شد ز گردِ سواران بنفش
 چو نزدیکِ رستم فراز آمدند
 از اسپ اندر آمد جهان پهلوان

ز گردنده خورشید و از بخش ماه
 بکردار رخشنده آذرگشسپ
 به پیش اندرون رستم نامدار
 نوان پیش او رفت و بردش نماز
 که مهر و ستایش مر او را سزید
 که بادت همه ساله با بخت جفت
 چو بهمن نگهبان تخت و کلاه
 نگهدار تو باد بهرام و تیر
 بنام بزرگی و فرّ و هنر
 خرد جای روشن روان تو باد
 در هر بدی بر تو بسته بُواد
 تو شادان و تاج تو گیتی فروز
 سپهر روان پیش تو بنده باد
 همیشه تن و تخمهات* شادباد
 همه ساله بخت تو آباد باد
 شهنشه بدادش بر خویش جای
 که از جان تو دوربادا بدی
 نهان آشکار، آشکارت نهان
 نگهدار ایران و لشکرپناه
 بدین پُرهنر جان بیدار خویش
 دُرستند؟ ازیشان چه داری پیام؟
 که ای نامور شاه پیروزبخت
 انوشه کسی کش کند شاه یاد

بپرسید مَر هر یکی را ز شاه
 نشستند گردان و رستم بر اسب
 وزانجا برفتند زی شهریار
 چو آمد بر شاه کهنرناز
 ستایش کُنان پیش خسرو رسید
 برآورد سر، آفرین کرد و گفت
 ز هُرمزد بادت بدین پایگاه
 همه ساله اردیبهشتت هَژیر
 چو شهریورت باد* پیروزگر
 سپندارمذ پاسبان تو باد
 دی و فرودینت خجسته بُواد
 ز آذرت رخشنده تر شب و روز
 از آبانت هرکار فرخنده باد
 تن چارپایانت مُرداد باد
 به خرداد بادا بر و بوم شاد
 چو این آفرین کرد خسروستای
 بدو گفت خسرو دُرست آمدی
 تسوی پهلوانِ کیانِ جهان
 گزینِ کیانی و پشت سپاه
 مرا شاد کردی به دیدار خویش
 زواره، فرامرز و دستانِ سام
 فرورفت رستم ببوسید تخت
 به فرّ تو هر سه دُرستند و شاد



بزم کردن کیخسرو با پهلوانان

- در باغ بگشاد سالار بار
بفرمود تا تاج زرین و تخت
همه دیبه خسروانی به باغ
درختی زدند از بر گاه شاه
تنش سیم و شاخش زیاقوت و زر
عقیق و زبرجد همه برگ و بار
همه بار، زرین ترنج و بهی
بدو اندرون مُشکِ سوده به می
کِرا شاه بر گاه بنشاندی
بیامد نشست او به زرینه تخت
همی میگساران به پیش اندرا
زدیبای چینی و رومی قبا
همه طوق بر بسته و گوشوار
همه رُخ چو دیبای رومی برنگ
به سالار نَوَیَه بفرمود شاه
بفرمود تا رستم آمد به تخت
همه دل پر از شادی و میِ بدست
به رستم چنین گفت پس شهریار
زهر بد تو بر پیش ایران سپر
چه بر رزم ایران چه پشتِ کیان
شناسی تو کردارِ گودرزیان
میان بسته دارند پیشم پِپای
به تنها تنِ گیو گز انجمن
- نشستنگهی ساخت سالاروار
نهادند زیر گُل افشان درخت
بگسَرد و شد گُلستان چون چراغ
کجا سایه گسَرد بر تاج و گاه
بَرُو گونه گونه نشاند گهر
فرو هشته از شاخ چون گوشوار
میان تُرنج و بهی بُد تهی
همه پیکرش سفته بر سان نی
بَرُو باد ازان مُشک بفشاندی
به سر بزش ریزنده مُشک از درخت
همه بر سران افسر از گوها
همه پیش گاه سپهد پِپای
همه جامه پُر گوهر شاهوار
فروزنده عود و خروشنده چنگ
که گودرز و توس و گوان را بخواه
نشست از بر گاه، زیر درخت
رُخان ارغوانی و نابوده مست
که ای نیک پیوندِ به روزگار
همیشه چو سیمِ رُخ گسترده پر
همه بر در رنج بندی میان
تناسانی و رنج و سود و زیان
همیشه به نیکی مرا رهنمای
زهر بد سپر بود در پیش من

چُنین غم برین دوده ننامد پدید
 برین کار، گر تو نبندی کمر
 کنون چاره کار بیژن بجوی
 ۸۷. زاسپ و سلیح و زمردان و گنج
 چو رستم ز کیخسرو ایدون شنود
 برو آفرین کرد کائی نیکنام
 ز تو دور باد آذ و خشم و نیاز
 تویی برکیان شاه و سالار و کئی
 ۸۸. که چون تو ندیده شست یک شاه گاه
 بدان را زنیکان تو کردی جدا
 مرا مادر از بهر رنج تو زاد
 منم گوش داده به فرمان شاه
 بکنندم دل دیو مازندران
 ۸۹. دگر از پی گیو اگر بر سرم
 گر آید به مژگانم اندر سنان
 برآرم به فرّ تو این کارگرد
 چو رستم چنین گفت گودرز و گیو
 بزرگان لشکر برُو آفرین
 ۹۰. به می دست بردند با شهریار

غم از دردِ فرزند برتر که دید؟
 نبینم به گیتی دگر چاره گر
 که او را ز ترکان بدآمد به روی
 بَر هرچه باید، مدار آییج رنج
 زمین را ببوسید و برجست زود
 چو خورشید هر جای گسترده کام
 دلِ بدسگالت به گرم و گداز
 کیان جهان مر تُرا خاک پی
 نه تابنده خورشید و گردنده ماه
 تو بستی به افسون و بند اژدها
 تو باید که باشی آرام و شاد
 بدان سو روم کو، نمایم راه
 به فرّ کیان و به گرزِ گران
 هوا بارد آتش بدو ننگرم
 نتابم ز فرمانِ خسرو عنان
 سپید نخواهم نه مردانِ مرد
 فریبرز و شاپور و فرهاد نیو
 همی خواندند از جهان آفرین
 گشاده به شادی دل و نوبهار



خواست کردن رستم گرگین را از شاه

چو گرگین نشانِ تهمتن شنید
 فرستاد نزدیک رستم پیام
 بدانست کنامد غمش را کلید
 که ای نیکی فرخ و نیکنام
 درِ راد مردی و بندِ بلا
 درختِ بزرگی و گنجِ وفا

سخن گسترانی ز کردار من
 ۸۹۰ ————— خیره چراغِ دلم را بگشت
 نبشته چنین بود و بود آنچه بود
 گر آمرزش آمد مرا زین گناه
 به پیران سر این بُد سرانجام من
 چو غَرمِ ژیان با تو آیم دمان
 ۸۹۵ مگر بازیابم من آن کیش پاک
 یکی بادِ سرد از جگر برکشید
 غم آمدش زان بیهده کامِ او
 بگویش که ای خیره ناپاکمرد
 بدان ژرف دریا که زد با نهنگ
 ۹۰۰ نیابد ز چنگِ هوا کس رها
 بود داستانِش چو شیرِ دلیر
 نه نیز از ددانِ رنجش آید بروی
 ندیدی همان دامِ نخچیرگیر
 که نزدیک خسرو برم نام تو
 ۹۰۵ فرومانده بینم بیکبارگی
 بیفروزم این تیره ماهِ ترا
 به فرمان دادارِ گیهانِ خدای
 ز تو دور شد کینه پهلوان
 ز جان و تن خویش بردار مهر
 به نیروی یزدان و فرمانِ شاه
 ۹۱۰ بخواهد* ز تو کینه پورِ نیو
 وزین گونه بر شاه نگشاد لب
 نشست از برِ سیمگون تختِ عاج

گرت رنج ناید ز گفتار من
 نگه کن تو در کارِ این کوژپشت
 به تاریکی اندر مرا ره نمود
 بر آتش نهم خویشتن پیشِ شاه
 مگر باز گردد ز بد نام من
 مرا گر بخواهی ز شاه جهان
 شوم پیشِ بیژن بغلتم به خاک
 چو پیغامِ گرگین به رستم رسید
 بیچید ازان درد و پیغامِ او
 فرستاده را گفت رُو بازگرد
 تو نشنیدی آن داستانِ پلنگ
 که گر بر خرد چیره گردد هوا
 خردمند کنار دِ هوا را به زیر
 نبایدش بردن به نخچیر بوی
 تو دستان نمودی چو روباهِ پیر
 نشاید برین بیهده کامِ تو
 ولیکن کنونت به بیچارگی
 ز خسرو بخواهم گناه ترا
 اگر بیژن از بند یابد رهای
 رهاگشتی از بند و رستی به جان
 و گر جز برین گونه گردد سپهر
 نخستین من آیم برین کینه خواه
 و گر من نیابم هنرمند* گیو
 برآمد برین کار دو روز و شب
 سیم روز چون شید بنمود تاج

بیامد تهمتن بگسترد پَر
 ۱۱۵ ز گُریگن سخن گفت با شهریار
 بدو گفت شاه ای سپهدارِ من
 که سوگند خوردم به تخت و کلاه
 که گُریگن نبیند ز من جز بلا
 جُزین آرزو هر چه خواهی بخواه
 ۱۲۰ پس آنکه چنین گفت رستم به شاه
 اگر بد سِگالید پیچد* همی
 گر آمرزش شاه نایدش پیش
 هران کس که گردد ز راه خِرَد
 سزد گر کنی یاد، کردارِ او
 ۱۲۵ به پیش نیاگانت بسته کمر
 اگر شاه بیند به من بخشدش
 به رستم ببخشید فیروز شاه

آراستن رستم لشکر خویش

ز رستم بپرسید پس شهریار
 چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه
 ۱۳۰ بترسم ز بدگوهر افراسیاب
 یکی باد سازست و دیو نژند
 بجنباندش اهرِمن دل ز جای
 چُنین گفت رستم به شاه جهان
 کلید چنین بند باشد فریب
 ۱۳۵ نه هنگام گُرزست و تیغ و سنان
 که چون راندخواهی بدین کینه کار؟
 که خواهی که با تو بیاید به راه؟
 که بر جان بیژنش گیرد شتاب
 بدو داده اکوانش افسون و بند
 بگرداند آن تیغزن را ز پای
 که این کار بپسِچم* اندر نهان
 نباید درپن کار کردن نهیب
 بدین کار باید کشیدن عِنان

به رفتن به امید، بودن به بیم
 فراوان به توران ببايد* بُدَن
 ببايد بهایی و بخشیدنی
 بفرمود تا گنجهای کهن
 بیارند از انجا بی اندازه نیز ۱۴۰
 به دینار و گوهر بیاراست گاه
 گرفت آنچه آن کارها را سزید
 صد اُشتر ز رخت و دَرَم بار کرد
 که بُگزین ز گردان لشکر هزار
 ببايد تنی چند بسته کمر ۱۴۵
 دگر گُستَهَم، شاه جنگاوران
 نگهبان گردان و تخت و کلاه
 چو آشکیش* که او هست چون نَره شیر
 نگهبان این لشکر و خواسته
 چنان چون ببايست بَر ساختند ۱۵۰
 خرامان برفتند تا بارگاه
 چه آمد به رویش که ما را بخواست؟

فراوان گهر باید و زر و سیم
 بکردار بازارگانان شُدَن
 ز گستردنی هم ز پوشیدنی
 چو بشنید خسرو ز رستم سخن
 همه برگشایند و هرگونه چیز
 سر بَدَره بگشاد گنجور شاه
 تهمتن بیامد ازان برگزید
 وزان ده شتر بار دینار کرد
 بفرمود رستم به سالار* بار
 ز گردان گردنکش نامور
 چه گرگین و چه زنگه شاوران
 چهارم گرازه که راند سپاه
 چو رهام و فرهاد گرد دلیر
 چُنین هفت یل باید آراسته
 همه کار نیکو بپرداختند
 چو آگاهی آمد به گردان شاه
 چنین گفت زنگه که خسرو کجاست؟

رفتن رستم به شهر حُتَن به نزد پیران

به شبگیر بستند گردان کمر
 به کف بر نهاده همه جان خویش
 همه جنگ را دست شسته به خون ۱۵۵
 ز درگاه برخاست آواز کوس
 به چنگ اندرون گرز و برزین کمند

چو سالار نویت بیامد به دَر
 سپاه از پس پشت و گردان به پیش
 همه با سلیح تمام اندرون
 سفیده دمان گاه بانگ خروس
 تهمتن بیامد چو سرو بلند

همی آفرین خواند بر کشورش
 سران را زلشکر همه برگزید
 که اپدر بباشید روشنروان
 ز تن بُگسَلَد پاک یزدان من
 همه تیز کرده به خون چنگ را
 خود و ویژگان سوی توران براند
 بیوشید و بگشاد بند از میان
 بیوشیدشان جامه‌های گلیم
 یکی کاروان پر زرنگ و زبوی
 یکی رَخش، دیگر نِشستِ گوان
 صد اشتر همه جامه لشکرا
 بکردارِ تهمورثی کَرَنای
 همی رفت تا شهرِ توران رسید
 نظاره بیامد بَرش مرد و زن
 نه کس پیش درگاه او دَرِ پَیای
 بیامد، تهمتن بدیدش به راه
 به دیبا بیوشیده اندر خُورا
 به گوهر بیاراسته سربسر
 به درگاهِ پیران خرامید تَفَت
 به ایران و توران به بخت و هنر
 که دستورِ شاهی و زیبای گاه
 که پیران مرو را ندانست باز
 چه مردی و چُون آمدی پوی پوی؟
 به شهرِ تو کرد ایزد آبشخورم
 بیپیموده ام راه دشوار و دور

برفت از دَرِ شاه با لشکرش
 چو نزدیکی مرز توران رسید
 به لشکر چنین گفت پس پهلوان
 مجنبید از اپدر مگر جانِ من
 بسیچیده باشید مر چنگ را
 سپه را بدان مرز ازان سان بماند
 همه جامه برسانِ بازارگان
 گُشادند گردان کمرهای سیم
 سوی شهرِ توران نهادند روی
 گرانمایه هشت اسپ در کاروان
 ده اشتر همه بار او گوهر را
 زبس های و هوی و جَرَنگِ دَرای
 همه دشت از آواز او می خنید
 چو آمد به نزدیکی شهر خُتن
 نَبُد رادِ پیران و یَسَه بجای
 چو پیران و یَسَه ز نخچیرگاه
 یکی جامِ زرین پر از گوهر را
 دو اسپِ گرانمایه با زینِ زر
 به فرمانبران داد و خود پیش رفت
 بدو آفرین کرد کائی نامور
 چو تو کس نباشد به فرّ و کلاه
 چنان کرد روشن جهاندار ساز
 بپرسید و گفت از کجایی بگوی
 بدو گفت رستم تُرا که ترم
 به بازارگانی زایران به تور

فروشنده‌ام هم خریدار نیز
 به فرّ تو دادم روان را نوید
 اگر پهلوان گیرَدَم زیرِ پر
 هم از دادِ تو کس نیازا زَدَم
 پس آن جامِ پرگوهر شاهوار
 گرانمایه اسپان تازی نژاد
 بسی آفرین کرد و آن خواسته
 چو پیران بدان گوهران بنگرید
 بدو آفرین کرد و بنواختش
 که رَوشاد و ایمن به شهر اندر آ
 از آن خواسته بر تو تیمار نیست
 برَ و هرچه داری بهایی بیار
 فرود آئی در خانِ فرزندِ من
 چنین گفت رستم که ای پهلوان
 همه خواسته سربسر مر تُراست
 به بیرون فرود آیم ای پهلوان
 که با من زهرگونه مردم بود
 بدو گفت رو بنارزو گیر جای
 یکی خانه بگرفت و بر ساخت کار
 خبر شد گز ایران یکی کاروان
 زهر سو خریدار بُگشاد گوش
 خریدار دیبا و فرش و گهر
 بدان کُلبه بازار برخاستی

چه دارم چه خرّم زهرگونه چیز
 کنون چیره شد بر دلم این امید
 خرّم چارپا و فروشم گهر
 هم از اَبَرِ مِهَرَت گُهر بارَدَم
 نیایش کنان برد پیشش نثار
 که بر مویشان گرد ننشاند باد
 بدو داد و شد کار آراسته
 گزان جامِ رخشنده آمد پدید
 بران تخت فیروزه بنشاختش
 که ما نزد خویشَت بسازیم جای
 کسی را بدین با تو پیکار نیست
 خریدار کن هر سویی خواستار
 چنان باش با من چو پیوندِ من
 هم ایدر * باشیم روشنروان
 هرانجا که * باشیم ازین پس رواست
 هم آنجا که باشیم با کاروان
 نباید گزان گوهری گُم بود
 کنم پاسبانان به پیشَت پِیای
 به کُلبه درون رخت بنهاد و بار
 بیامد برِ نامور پهلوان
 چو آگاهی آمد ز گوهر فروش
 به درگاهِ پیران نهادند سر
 چو خورشید گیتی بیاراستی



آمدن منیژه به پیش رستم

منیژه خبر یافت از کاروان
 برهنه سر آن دُختِ افراسیاب
 همی بناستین خونِ مژگانِ بُرفت
 که برخوردی از جان واز گنج خویش
 به کام تو بادا سپهر بلند ۱۰۱۰
 برآمد دل را که بستی میان
 همیشه خرد بادت آموزگار
 چه آگاهیتست ز گردان شاه؟
 ز بیژن به ایران نیامد خبر؟
 که چونین جوانی ز گودرزیان ۱۰۱۵
 بسوده‌شت پایش به بندگران
 کشیده به زنجیر و بسته به بند
 نیابم ز تیمار او هیچ خواب
 تو با فرهی گر به ایران شوی
 به درگاه خسرو مگر گیو را ۱۰۲۰
 بگویی که بیژن به بند اندرست
 بترسید رستم ز گفتار او
 بدو گفت کز پیش من دور شو
 ندارم ز گودرز و گیو آگهی
 به رستم نگه کرد و بگریست زار ۱۰۲۵
 چنین گفت کای مهتر پر خرد
 سخن گر نگویی مرا نم ز پیش
 چنین باشد آیین ایران مگر

یکایک به شهر اندر آمد دوان
 بر رستم آمد دو دیده پر آب
 بدو آفرین کرد و پرسید و گفت
 مبادت پشیمانی از رنج خویش
 ز چشم بدانت مبادا گزند
 ز رنجی که بردی مبادت زیان
 خنک باد ایران و خوش روزگار
 ز گیو و ز گودرز و ایران سپاه؟
 نیایش نخواهد بدن چاره گر؟
 همی بگسلاند بسختی میان؟
 دو دستش به مسمار آهنگران
 همه جامه پر خون از ان مُستمند
 ز نالیدن او دو چشم پر آب
 بدان کشور نامداران شوی
 بیننی و یا رستم نیو را
 و گر دیرمانی شود کار پست
 یکی بانگ برزد بلندش به روی
 نه خسرو شناسم نه سالار نو
 که مغزم ز گفتار کردی تهی
 ززاری ببارید خون در کنار
 ز تو سرد گفتار کی در خورد
 که من خود دلی دارم از درد ریش
 که درویش را کس نگوید خبر؟

- بدو گفت رستم که ای زن چه بود؟
همی بر شکستی تو بازار من
بدین تندی از من میازار بیش
و دیگر به شهری که کیخسروست
ندانم ز بُن گیو و گودرز را
بفرمود تا خوردنی هرچه بود
یکایک سخن کرد ازو خواستار
چه پُرسی ز گردان و از تختِ شاه
منیژه بدو گفت گز کار من
گزان چاه سر با دلی پر زرد
که از تو یکی باز پُرم خبر
زدی بانگ بر من چو جنگاوران
منیژه مَنم دُختِ افراسیاب
کنون دیده پر خون و دل پر زرد
همی نان کشکین فراز آورم
ازین زارتر چُون بُوَد روزگار؟
که بیچاره بیژن بدان ژرف چاه
به غُلّ و به مسمار و بندِ گران
مرا درد بر درد بفزود ازین
کنون گُرت باشد به ایران گذر
به درگاهِ خسرو مگر گیورا
بگویی که بیژن به سختی دَرست
اگر دید خواهی میاسای دیر
فروریخت از دیدگان آبِ مهر
چرا نزد بابَت* تو خواهشگران
- مگر اهرَمَن رستخیزت نمود؟
ازان روی بُد با تو پیکار من
که دل بسته بودم به بازار خویش
بدان جای من خود ندارم نشست
نپیموده ام هرگز آن مرز را
نهادند در پیش درویش زود
که با تو چرا شد دُژم روزگار؟
چه داری همی راه ایران نگاه؟
چه پرسی زبند بخت و تیمار من؟
دویدم به نزد تو ای رادمرد
ز گیو و ز گودرز فرخاشخر
نترسی تو از داورِ داوران؟
برهنه ندیده مرا آفتاب
ازین در بدان در دو رخساره زرد
چنین راند یزدان قضا بر سرم
سَزَد گر ببخشایدم کردگار
نبیند شب و روز و خورشید و ماه
همی مرگ جوید ز یزدان بران
نم از دیدگانم بپالود ازین
ز گودرز کشواد یابی خبر
ببینی و یا رستم نیو را
وگر دیرمانی شود کار پست
که بر سزش سنگست و آهن به زیر
بدو گفت رستم که ای خوبچهر
نَینگیزی از هر سویی مهتران؟

مگر بر تو بخشایش آرد* پدر ۱۰۵۵
 گر آزار بابت نبودی به پیش
 به خوالیگران گفت کز هر خورش
 یکی مرغ بریان بفرمود گرم
 سبک دست رستم پسان پری
 بدو داد و گفتش بدان چاه بر
 بجوشدش مهر و بسوزد جگر
 ترا دادمی چیز از اندازه بیش
 که او را ببايد بیاور برش
 نوشته به گرد اندر آن نان نرم
 نهفت اندر آن مرغ انگستری
 که بیچارگان را تویی راهبر



آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم

منیژه بیامد بدان چاه سر ۱۰۶۰
 نوشته به دستار چیزی که بُرد
 نگه کرد بیژن بخیره بماند
 که ای مهربان از کجا یافتی؟
 بسا رنج و سختیت* کنامد به روی
 منیژه بدو گفت کز کاروان ۱۰۶۵
 از ایران به توران ز بهر درم
 یکی مرد پاکیزه با هوش و فر
 یکی دستگاهی و کاخی فراخ
 مرا داد ازین گونه دستار خوان
 بدان چاه نزدیک آن بسته شو ۱۰۷۰
 بگسترد بیژن پس آن نان پاک
 چو دست خورش بُرد ازین داوری
 نگینش نگه کرد و نامش بخواند
 یکی مهر فیروزه رستم بر او
 چو بار درخت وفا را بدید ۱۰۷۵
 دوان و خورشها گرفته به بر
 چنان هم چو بستد به بیژن سپرد
 ازان چاه خورشید رخ را بخواند
 خورشها کزین گونه بشتافتی؟
 ز بهر منی روز و شب پوی پوی
 یکی نامور مرد بازارگان
 کشیده زهرگونه بسیار غم
 زهرگونه با او فراوان گهر
 یکی کلبه آراسته پیش کاخ
 که بر من جهان آفرین را بخوان
 دگر گر بخواهد ببر نوبنو
 پُر امید دل، گاه با ترس و باک
 بدید آن نهان کرده انگستری
 زشادی بخندید و خیره بماند
 نوشته به آهن به کردار موی
 بدانست کنامد غمش را کلید

- بخندید خندیدنی شاهوار
 منیژه چو بشنید خندیدنش
 شگفت آمدش، داستانی بزد
 منیژه عجب ماند زان کار، سخت
 چگونه گشایی به خنده دو لب
 چه رازست پیش آر و با من بگوی
 بدو گفت بیژن که این کار سخت
 کنون گر وفای مرا نشکنی
 بگویم ترا سر بر سر داستان
 که لب را بدوزی ز بهر گزند
 منیژه خروشید و نالید سخت
 دریغ آن شده روزگاران من
 بدادم به بیژن تن و جان و مان
 در گنج و دینار و تاج و گهر
 پدر گشته بیزار و خویشان زمن
 وز امید بیژن شدم ناامید
 بیوشد همی راز بر من چنین
 بدو گفت بیژن همه راستست
 چنین گفت اکنون نبایست گفت
 سزدگر بدین کار پندم دهی
 چنان دان که آن مرد گوهر فروش
 ز بهر من آمد به توران فراز
 ببخشد بر من جهان آفرین
 رهاند مرا زین غمان دراز
 به نزدیک او رو بگویش نهان
- که آواز او آمد از چاهسار
 ازان چاه تاریک بسته تنش
 که دیوانه خندد ز کردار خود
 بگفت این چه خنده است ای نیکبخت؟
 که شب روز بینی همی روز شب؟
 مگر بخت نیکت نموده است روی؟
 به امید آنم که بگشاد بخت
 به سوگند با من تو پیمان کنی
 چو گشتی به سوگند همدستان
 زنان را زبان هم نماند به بند
 که بر من چه آمد زبده خواه بخت
 دل خسته و چشم باران من
 کنون گشت بر من چنین بدگمان
 به تاراج دادم همه سر بر سر
 برهنه دوان بر سر انجمن
 جهانم سیاه و دو دیده سفید
 تو آگه تری ای جهان آفرین
 زمن کارهای تو بر کاستست
 آیا مهربان یار هشیار جفت
 که مغزم به رنج اندرون شد تهی
 که آن مرغ بریان ترا داد دوش
 و گرنه نبودش به گوهر نیاز
 ببینم مگر پهن روی زمین
 ترا زین تکاپوی گرم و گداز
 که ای پهلوان کیان جهان

۱۱۰۵ بدَلِ مهربان و به تن چاره جوی
 بیامد منیژه بِکردارِ باد
 چو بشنید گفتارِ آن خویروی
 بدانست رستم که بیژن سخن
 ببخشود و گفتش که ایِ خوبچهر
 بسا غم که خوردی بدین روزِ چند
 بگویش که آری خداوندِ رَحش
 ز زابل به ایران زایران به تور
 چو این گفته باشی سخن رازدار
 ۱۱۱۰ زبیشه فراز آر هیزم به روز
 بدان تا ببینم سرِ چاه را
 منیژه زگفتارِ او شاد شد
 بیامد دوان تا بدان چاهسار
 بدو گفت دادم سراسر پیام
 ۱۱۱۵ چُنین داد پاسخ که آنم دُرست
 تو با داغ دل چند پویی همی
 بگویش که ما را بسانِ پلنگ
 کنون چون دُرست آمد از تو نشان
 زمین را بلرزانم اکنون به جنگ
 ۱۱۲۰ مرا گفت چون تیره گردد هوا
 بِکردارِ کوه، آتشی بر فروز
 بدان تا ببینم سرِ چاه راه
 چو بشنید بیژن بران سان پیام
 سویی کردگارِ جهان گردد سر
 ۱۱۲۵ زهر غم تو باشی مرا دستگیر

اگر تو خداوندِ رَحشی بگوی
 چو بایست، پیغام بیژن بداد
 ازان راه دور آمده پوی پوی
 گشاده ست یکسر بران سَرُوین
 که یزدان تُرا زو مَبْرادِ مهر
 به تیمار او گشته خوار و نژند
 تُرا داد یزدانِ فریادبخش
 ز بهرِ تو پیموده ام راهِ دور
 شبِ تیره گوشی به آوازدار
 شب آید، بلند آتشی بر فروز
 بدان روشنی بسپرم راه را
 دلش ز آندُهان یکسر آزاد شد
 که بودش به چاه اندرون غمگسار
 بدان پیرِ فرَخِ پی نیکنام
 که بیژن به نام و نشانم بَجُست
 دوزخ را بخوناب شویی همی؟
 بسود از پی تو کمرگاه و چنگ
 ببینی سرِ تیغِ مردمکشان
 به پروین براندازم آسوده سنگ
 شب از چنگِ خورشید یابد رها
 که دشت و سرِ چاه گردد چو روز
 بدان روشنی بسپرم راه را
 به چاه اندرون گشت ازان شادکام
 که ای پاک بخشنده دادگر
 تو زن بر دل و چشم بدخواه تیر

بده داد من زان که بیداد کرد
 مگر باز بینم بر و بوم را
 تو ای دُختِ رنج آزموده زمن
 بدین رنج گز من تو برداشتی
 بدادی به من گنج و تاج و گهر
 اگر یابم از چنگِ این اژدها
 بکردارِ نیکانِ یزدانپرست
 بسانِ پرستار پیش کیان
 کنون این یکی رنج بردار نیز
 منیژه به هیزم شتابید سخت
 به خورشید بر چشم و هیزم به بر
 چو از چشم، خورشید شد ناپدید
 بدان گه که آرام گیرد جهان
 که لشکر کشد تیره شب پیش روز
 منیژه بلند آتشی بر فروخت
 بدش اندرون بانگِ رویینه خُم
 تو دانی غمان من و رنج و درد
 بمانم به خاک اختر شوم را
 فدا کرده جان و دل و چیز و تن
 زیان مرا سود پنداشتی
 و یاران و خویشان و مام و پدر
 بدین روزگارِ جوانی رها
 بیویم به پا و بیازم به دست
 به پاداش رنجت ببندم میان
 گزین رنج یابی بسی گنج و چیز
 چو مرغان برآمد به شاخ درخت
 که تا کی برآرد شب از کوه سر
 شب تیره بر دشت دامن کشید
 شود آشکارای گیتی نهان
 بگردد سر هور گیتی فروز
 که چشم شب قیرگون* را بسوخت
 که آید زره رخسِ فولاد سُم

برآوردن رستم بیژن را از چاه

تهمتَن بپوشید رومی زره
 بشد پیش دادارِ خورشید و ماه
 همی گفت چشم بدان کور باد
 به گردان بفرمود تا همچنین
 بر اسپان نهادند زینِ پلنگ
 تهمتَن به رخشنده بنهاد روی
 چو آمد بران سنگِ اکوان فراز
 برافگند بند زره را گره
 نیایش بدو کرد و پُشت و پناه
 بدین کارِ بیژن مرا زور باد
 ببستند بر گردِ گه بند کین
 همه جنگ را تیز کردند چنگ
 همی رفت پیش اندرون راهجوی
 بدان چاه اندوه و گرم و گداز

چنین گفت رستم بدین هفت گرد
 ۱۱۵۰ ببايد کنون چاره تان ساختن
 پیاده شدند آن سران سپاه
 بسودند بسیار بر سنگ چنگ
 چو از نامداران بیالود خوئی
 زاسپ اندرآمد گوی شیر نر
 ۱۱۵۵ ز یزدان زور آفرین زور خواست
 بینداخت در بیشه شهر چین
 ز بیژن* بپرسید و نالید زار
 زگیتی همه نوش بودیت بهر
 بدو گفت بیژن ز تاریک چاه
 ۱۱۶۰ مرا چون خروش تو آمد به گوش
 بدین سان که بینی مرا خان و مان
 بکندم دلم زین سرای سپنج
 بدو گفت رستم که بر جان تو
 کنون ای خردمند آزاده خوی
 ۱۱۶۵ به من بخش گرگین میلاد را
 بدو گفت بیژن که ای یار من
 ندانی تو ای مهتر شیر مرد
 گر آید برو بر جهانین من
 بدو گفت رستم که گر بدخویی
 ۱۱۷۰ بمانم ترا بسته در چاه، پای
 چو گفتار رستم رسیدش به گوش
 چنین داد پاسخ که بد بخت من
 ز گرگین چنین بد که بر من رسید
 که روی زمین را ببايد سپرد
 سر چاه ازین سنگ پرداختن
 که پردخته مانند از سنگ چاه
 شده مانده گردان و آسوده سنگ
 که سنگ از سر چاه ننهاد پی
 زره دامنش را بزد بر کمر
 بزد دست و آن سنگ برداشت راست
 که لرزید ازان سنگ روی زمین
 که چون بود کارت به بدروزگار؟
 ز دستش چرا بستدی جام زهر؟
 که چون بود بر پهلوان رنج راه؟
 همه زهر گیتی شدم پاک نوش
 ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
 ز بس درد و اندوه و سختی و رنج
 ببخشید روشن جهانبان تو
 مرا مانده از تو یکی آرزوی
 ز دل دور کن کین و بیداد را
 ندانی که چون بود پیکار من
 که گرگین میلاد با من چه کرد
 بدو رستخیز آید از کین من
 بیاری و گفتار من نشنوی
 به رخس اندر آیم شوم باز جای
 ازان تنگ زندان برآمد خروش
 ز گردان و از دوده و انجمن
 بدین روز نیزم ببايد کشید

- کشیدیم و گشتیم خشنود آژو
فرو هشت رستم به زندان کمند
برهنه سر و موی و ناخن دراز
همه تن پر از خون و رخساره زرد
خروشید رستم چو او را بدید
بزد دست و بُگسست زنجیر و بند
سوی خانه رفتند ازان چاهسار
پر از غم دل و جان هر دو جوان
تهمن بفرمود شستن سرش
وزان پس چو گرگین به نزدیک اوی
ز کردار بد پوزش آورد پیش
دل بیژن از کینش آمد به راه
شتر بار کردند و اسپان به زین
نشست از بر رخس و ناماوران
برفتند ازان چاه برگشته کار
بشد با بُته آشکش تیزهوش
چنین گفت رستم به بیژن که شو
که امشب من از کین افراسیاب
یکی کار سازم کنون بر دَرش
کنم روز روشن برو بر سیاه
تو شو با منیژه که من رستخیز
بسی رنج دیدی تو از بند و چاه
چو بیژن ز رستم شنید این سخن
بدو گفت بیژن منم پیشرو
تو دانی تهمن که من بیژنم
- ز کینه دل من بیاسود آژو
بر آوردش از چاه با پایبند ۱۱۷۵
گدازنده از درد و رنج و نیاز
ازان بند و زنجیر زنگار خورد
همه تن در آهن شده ناپدید
جدا کرد آژو حلقه پایبند
به یک دست بیژن به دیگر زوار ۱۱۸۰
سخن یاد کردند بر پهلوان
یکی جامه پوشید نو در برش
بیامد بمالید بر خاک روی
بیچید ازان خام گفتار خویش
مکافات ناورد پیشش گناه ۱۱۸۵
پوشید رستم سلیح گزین
کشیدند شمشیر و گرز گران
چنان چون بود در خور کارزار
که دارد سپه را به هرجای گوش
تو با آشکش و با منیژه برو ۱۱۹۰
نه آرام گیرم نه خورد و نه خواب
که فردا بخندد برو لشکرش
سرش را ببرم برم نزد شاه
زتوران بر آرم به شمشیر تیز
نبایدت بودن بدین رزمگاه ۱۱۹۵
که رو با منیژه سوی انجمن
گر از من همی کینه سازید نو
یلان را همه سر ز تن برزنم

شبیخون کردن رستم به ایوان افراسیاب

بشد* تا به درگاهِ افراسیاب
 ۱۲۰۰ عَنان را فگندند در پیشِ زین
 بزد دست رستم و بگسست بَند
 برآمد ز هر سو ده و دار و گیر
 سران را همه سر جدا شد ز تن
 به دهلیزِ او رستم آواز داد
 ۱۲۰۵ بخفتی برِ گاه و بیژن به چاه
 مَنم رستم زابلی پورِ زال
 شکستم در و بندِ زندان تو
 رها شد سراپای بیژن زبند
 تُرا رزمِ کینِ سیاوخش بس
 ۱۲۱۰ تو بر جانِ بیژن بکردی شتاب
 ازان پس برآورد بیژن خروش
 براندیش ازان تخت و فرخنده جای
 همی رزمِ جستم بسانِ پلنگ
 کنونم گشاده به هامون ببین
 ۱۲۱۵ چو بشنید افراسیاب این سخن
 بزد بانگ در خانه افراسیاب
 بریشان زهر سو بگیرد راه
 زهر سو خروش و تکاپوی خاست
 هران کس که آمد زدرگه به راه
 ۱۲۲۰ گرفتند بر کینه جستن شتاب
 به کاخ اندرآمد خداوندِ رخش

به هنگام آسایش و گاهِ خواب
 کشیدند گردان همه تیغ کین
 چو شیرِ ژیان خویشتن درفگند
 درخشیدن تیغ و بارانِ تیر
 پراز خاک چنگ و پراز خون دهن
 که خواب تو خوش باد و سر پُر زباد
 مگر باره دیدی ز آهن به راه
 نه هنگام خوابست و* گاهِ نهال
 که سنگِ گران بُد نگهبانِ تو
 به دامادِ بر کس نسازد گزند
 تُرا از من ای بی هنر هوش بس
 دلت خیره بینم همی سر به خواب
 که ای تُرکِ بدگوهرِ خیره هوش
 مرا بسته در پیش کردی پِیای
 مرا دست بستی بکردار سنگ
 که با من نجوید ژیان شیرِ کین
 بدو تازه شد اندُهان* کهن
 که رزم آوران رابسته است خواب؟
 که جوید ز گردان نگین و کلاه؟
 زخون ریختن بر دَرش خویِ خاست
 زمانه تهی ماند ازو جایگاه
 ازان خانه بُگریخت افراسیاب
 همه فرش و آلات او کرد پخش

- پریچهرگان سپهد پَرست
گرانمایه اسپان به زینِ خدنگ
ازانجا برفتند و بستند بار
ز بهر بُنه تاخت اسپان به زور
چنان رنجه شد رستم از رنج راه
سواران زبس جنگ و اسپان زتگ
به لشکر فرستاد رستم پیام
که من بی‌گمانم که افراسیاب
برفتند یکسر سواران جنگ
نگهبان دیده برآمد ز دور
همه نیزه داران زدوده سنان
منیزه به خیمه نشسته درون
یکی داستان زد تهمتن بدوی
چنینست رسمِ سرای سپنج
- گرفته همی دستِ گردان به دست
نشاند گهر در جُناغ* پلنگ
به توران نکردند بس* روزگار
بدان تا نخیزد ازان کارشور
که بر سزش بر رنج بود از کلاه
یکی را به تن برنجنید رگ
که شمشیر کین برکشید از نیام
سپه بگذراند برین روی آب
همه جنگ را تیز کردند چنگ
همی دید راه سواران تور
همه جنگ را گرد کرده عنان
پرستنده در پیش با رهنمون
که گرمی بریزد نریزدش بوی
گهی نوش و ناز* و گهی درد و رنج

آمدن افراسیاب به جنگ رستم

- چو خورشید سر برزد از کوهسار
به درگاه افراسیاب آمدند
بجوشید شهر و برآمد خروش
بزرگان توران گشاده کمر
کز اندیشه بگذشت ما را سخن
کزین ننگ بر شاه تا جاودان
به ایران بمردان ندانندمان
برآشفته مهتر بسان پلنگ
- سواران ترکان ببستند بار
پرستندگان بر درش صف زدند
تو گفתי برآمد زمانه به جوش
به پیش جهاندار بر خاک سر
چه افگند باید بدین کار بُن؟
بماند ز کردار بیژن نشان
زنان کمر بسته خوانندمان
بدیشان بفرمود* سازند جنگ

به پیران بفرمود تا بست کوس
 بزد نای رویین به درگاه شاه ۱۲۲۵
 یلان صف کشیدند چون دید رای
 سپاهی ز توران بدان مرز راند
 چو از دیدگه دیدبان بنگرید
 بر رستم آمد که بپسج کار
 بدو گفت رستم نداریم باک ۱۲۳۰
 بُنه با منیژه گُسی کرد و بار
 به بالا برآمد سپه را بدید
 یکی داستان زد سوار دلیر
 به گردان گردنکش آواز کرد
 کجا تیغ و ژوپین آهن گذار ۱۲۳۵
 هنرها کنون کرد باید پدید
 برآمد خروشیدن کَرَنای
 ازان کوه سر سوی هامون کشید
 کشیدند لشکر بدان پهن جای
 بیاراست رستم یکی رزمگاه ۱۲۴۰
 ابر میمنه آشکش و گُستهم
 چو رَهام و چون زنگه بر میسرَه
 خود و بیژن گیو در قلبگاه
 پس پشت لشکر گه بیستون
 چو افراسیاب آن سپه را بدید ۱۲۴۵
 غمی شد بپوشید خفتان جنگ
 برابر بآیین صفی برکشید
 چپ لشکرش را به پیران سپرد

کزان کارش آمد شگفت و فسوس
 بجوشید در شهر، توران سپاه
 خروش آمد و ناله کَرَنای
 که روی زمین جز به دریا نماند
 زمین همچو دریای جوشیده دید
 که گیتی سیه شد ز گرد سوار
 همه جنگ را برفشانیم خاک
 بپوشید خود جامه کارزار
 خروشی چو شیر ژیان برکشید
 که روبه چه سنجد به چنگال شیر؟
 که پیش آمد این روزگار نبرد
 کجا نیزه و گُرزه گاوسار
 مرین جنگ را پیش باید دوید
 تهمتن به رخش اندر آورد پای
 چو لشکر به تنگ اندر آمد پدید
 زهر سو ببستند از آهن سرای
 که از گرد اسپان جهان شد سیاه
 سواران بسیار با او بهم
 بیاراسته جنگ را یکسره
 نگهبان گردان و پشت سپاه
 حصار ز شمشیر پیش اندرون
 که سالارشان رستم آمد پدید
 سپه را بفرمود کردن درنگ
 هوا نیلگون شد زمین ناپدید
 سوی راستش رفت هومان گرد

به گرسبوز و شیده قلب سپاه
 تهمتَن همی گشت گرد سپاه
 فغان کرد کایِ تُرکِ شوریده بخت
 تُرا چون سواران دلِ جنگ نیست
 که چندین به پیش من آیی به کین
 چو در جنگ لشکر شود تیزچنگ
 زستان تو نشیدی این داستان
 که شیری نترسد ز یک دشت گور
 بدر دِل و گوشِ غَزَمِ سترگ
 نه روبه شود ز آزمون دلیر
 چو تو کس سبکسار، خسرو مباد
 بدین دشت و هامون تواز چنگ من

سپرد و همی کرد هرسو نگاه
 از اهنِ پِکردارِ کوه سیاه
 که ننگی تو بر کشور و تاج و تخت
 ز گردان لشکر تُرا ننگ نیست؟
 به مردان و اسپان بیپوشی زمین
 همه پشت بینم تُرا سوی جنگ
 که آرد به یاد از گه باستان
 ستاره نتابد هزاران چو هور
 اگر بشنود نام چنگالِ گرگ
 نه گوران بسایند چنگالِ شیر
 چو باشد، دهد پادشاهی به باد
 رهایی نیابی به جان و به تن

— * —

شگفت یافتن افراسیاب از ایرانیان

چو این گفته بشنود تُرکِ دُژم
 بر آشفَتِ کایِ نامدارانِ تور
 بیاید کشیدن در پِن جنگ رنج
 چو گفتارِ سالارشان شد به گوش
 چنان تیره گون شد ز گرد آفتاب
 ببستند بر پیل روینه خُم
 ز جوشن یکی باره آهنین
 بجنبید دشت و بتوفید کوه
 دَرَفشان به گرد اندرون تیر و تیغ
 همی گرز بارید بر خود و ترگ

بلرزید و برزد یکی تیزدم
 در دشتِ جنگست یا جای سور؟
 که بخشم شما را بسی کام و گنج
 ز گردان توران بر آمد خروش
 که گفتی جهان ماند غرقه در آب
 دمیدند شیپور با گاو دُم
 کشیدند گردان به روی زمین
 زبانگِ سوارانِ هر دو گروه
 چو خورشید رخشنده در زیر میغ
 به جوشن بیارید همچون تگرگ

شده روی خورشید تابان بنفش
 به خورشید گفتی براندود نیل
 سران را سر از تن همی کرد پخش
 بسانِ هیونی گُسته مه‌ار
 پراگنده کرد آن سپاه بزرگ
 ز گرسیوز تیغزن کینه خواست
 چپ لشکر شاه ترکان بُرد
 همی آرزو آمدش جای جنگ
 فرو ریخت از باد و برگشت بخت
 دَرَفش سپهدارِ توران نگون
 دلیران توران همه گشته دید
 یکی اسپ آسوده تر بر نشست
 کز ایرانیان کام و کینه نیافت
 ببارید بر لشکرش گرز و تیر
 جهانی همی سوخت گفتی به دم
 گرفته اسیر از پی کارزار
 که بخشش کند خواسته بر سپاه
 بفیروزی آمد سوی شهریار

ازان رستمی از دهافش دَرَفش
 بیوشید روی هواگرد پیل
 به هر سو که رستم بر افگند رخش
 به چنگ اندرون گرزّه گاوسار
 به قلب اندر آمد به کردارِ گرگ
 برآمد چوباد آشکش از دستِ راست
 چو گرگین و رهام و فرهادِ گرد
 به قلب اندرون بیژن تیز چنگ
 سرِ سروران همچو برگِ درخت
 همه رزمگه سربسر جوی خون
 سپهدار چون بخت برگشته دید
 بیفگند شمشیر هندی زدست
 خود و سرکشان سوی توران شتافت
 برفت از پَسش رستم شیرگیر
 دو فرسنگ چون ازدهای دُرُم
 ز جنگی سواران توران هزار
 به لشکرگه آمد ازان رزمگاه
 ببخشید و بر پیل بنهاد بار



باز آمدن رستم پیش کیخسرو

که از بیشه فیروز برگشت شیر
 ز دستِ بداندیش نرّازدها
 همه کامه دشمنان کرد پست
 بمالید چندی رُخ اندر زمین

چو آگاهی آمد به شاه دلیر
 شده بیژن از بند و زندان رها
 سپاهی ز ترکان بهم بر شکست
 زشادی به پیش جهان آفرین

چو گودرز و گویو آگهی یافتند
 برآمد خروش و بیامد سپاه
 دمنده دمان گاو دُم بر دَرَش
 سیه کرده میدان زاسپان به سُم
 همه نامداران دمان و دَنان
 به پیش اندرون بود بر پیل کوس
 به یک دست بَر بسته شیر و پلنگ
 پذیره سوی پهلوان سپاه
 برفتند لشکر گروها گُروه
 چو آمد به دیدار انبوه نیو
 سراسر بزرگان ایران زمین
 از اسپ اندر آمد جهان پهلوان
 بدو آفرین کرد گودرز گویو
 تُرا جاودان باد یزدان پناه
 دلیر از تو گردد به هرجای شیر
 همه بنده کردی تو این دوده را
 ز درد و غمان رَسَیگان توایم
 بر اسپان نشستند یکسر مِهان
 چو نزدیک شهر جهاندازشاه
 پذیره شدش شهریار جهان
 چو رستم دَرَش جهاندازشاه
 پیاده شد و بُرد پیشش نماز
 جهاندار خسرو گرفتش به بَر
 به خورشید ماند همی کارِ تو
 تهمتن سُبُک دست بیژن گرفت

سوی شاه فیروز بشتافتند
 تبیره زنان بر گرفتند راه
 برآمد خروشیدن از لشکرش ۱۳۱۵
 همه شهر آواز رویینه خُم
 به دندان زمین ژنده پیلان کَنان
 درفش از پسِ پشتِ سالارِ توس
 به زنجیر و دیگر سواران جنگ
 بران گونه فرمود بیدار شاه ۱۳۲۰
 زمین شد ز لشکر بکردارِ کوه
 پیاده شد از اسپ، گودرز و گویو
 پیاده برفتند با آفرین
 بپرسید ازان رنج دیده گوان
 که ای نامبردار سالارِ نیو ۱۳۲۵
 به کام تو گردنده خورشید و ماه
 سپهر از تو* هرگز مگرداد سیر
 ز تو یافتم پورِ گم بوده را
 به ایران کمر بستگانِ توایم
 گرازان بر شهریارِ جهان ۱۳۳۰
 فراز آمد آن گُردِ لشکر پناه
 نگهدارِ گردان و پشتِ گوان
 نگه کرد کُنامد پذیره به راه
 غمی گشته زان رنج و راهِ دراز
 که ای پشتِ مردی و جانِ هنر ۱۳۳۵
 به هرجای مردی و کردارِ تو
 چنان که ز شاه و پدر بُد شگفت*

بیاورد و بسپرد و برپای خاست
 ازان پس اسیران توران هزار
 ۱۳۲۰ بَرُو آفرین کرد خسرو بِمهر
 تویی پهلوان مَهتری پره‌نر
 سرت سبز بادا دلت شادمان
 خُنک زال‌کش بگذرد روزگار
 خجسته بر و بوم زابل که شیر
 ۱۳۲۵ خوشا شهر ایران و فرخ‌گوان
 ازین هر سه برتر سرِ بختِ من
 به گِیو آن‌گهی گفت شاه جهان
 که بر دستِ رستم جهان‌آفرین
 گرفت آفرین گِیو بر شهریار
 ۱۳۳۰ به رستم سرت جاودان سبز باد

— ❁ —

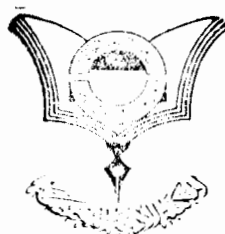
جشن آراستن خسرو

بفرمود خسرو که بنهند خوان
 چو از خوانِ سالار برخاستند
 فروزنده مجلس و میگسار
 به سر بر همه افسرانِ گران
 ۱۳۵۵ رُخان همچو دیبای رومی پرنگ
 طبقهای زرّین پر از مُشکِ ناب
 همی تافت از فرّ شاهنشهی
 همه پهلوانانِ خسروپرست
 به شبگیر رستم بیامد به در
 بزرگان برتر مَنش را بخوان
 نشستن‌گه می بیاراستند
 نوازنده چنگ با گوشوار
 به زرّ اندرون پیکر از گوه‌ران
 خروشان ز چنگِ پریزاده چنگ
 به پیش اندرون آبگیرِ گلاب
 چو ماهِ دو هفته ز سَر و سَهی
 برفتند ز ایوانِ سالارِ مست
 گشاده دل و تنگ بسته کمر

۱۳۶۰ همی زد هشیوار با شاه رای
 گهر بافته با قبا و کلاه
 صداسپ و صداشتر به زین و به بار
 دو پنجه پرستار با تاج زر
 نهادند و کردند پیشش پپای
 ۱۳۶۵ زمین را ببوسید و برجست گرد
 ببست آن کیانی کمر بر میان
 زه سیستان را بسیچید و تفت
 به رزم و به رنج و به شادی و غم
 زایوان خسرو برفتند شاد
 ۱۳۷۰ به آرام بنشست در پیشگاه
 سخن گفت ازان رنج و تیمار خویش
 فراوان سخن راند با شهریار
 همه داستان پیش خسرو بزد
 ز رنج و غم دخت گم بوده بخت
 ۱۳۷۵ همه پیکرش گوهر و زر بوم
 پرستنده و اسپ و هرگونه چیز
 ببر نزد دخت روان کاسته
 نگر تا چه آوردی او را به روی
 نگه کن بدین گردش روزگار
 ۱۳۸۰ ز اندوه و رنجش کند بی گزند
 همه جای ترست و تیمار و باک
 درافگند خیره به چاه نیاز
 نهد بر سرش پر ز گوهر کلاه
 کسی را به نزدیکش آرم نیست

به دستوری بازگشتن به جای
 یکی دست جامه بفرمود شاه
 یکی جام پرگوهر شاهوار
 دو پنجه پریروی بسته کمر
 همه پیش شاه جهان کدخدای
 همه رستم شیردل را سپرد
 به سر برنهادش کلاه کیان
 ابر شاه کرد آفرین و برفت
 بزرگان که بودند با او بهم
 به اندازه یک بیک هدیه داد
 چو از کار گردان پرداخت شاه
 بفرمود تا بیژن آمد به پیش
 ازان بند و زندان و آن کارزار
 چه از گردش روزگاران بد
 بیچید و بخشایش آورد سخت
 بفرمود صدجامه دیبای روم
 یکی تاج و ده بدره دینار نیز
 به بیژن چنین گفت کین خواسته
 به رنجش مفرسای و سردش مگوی
 تو با او جهان را پشادی گذار
 یکی را برآرد به چرخ بلند
 وزانجاش گردون برد زیر خلک
 هم آن را که پرورد در بر به ناز
 یکی را ز چاه آورد سوی گاه
 جهان را ز کردار بد شرم نیست

همیشه به هر نیک و بد دسترس
 چنینست رسم سپنجی سرای ۱۳۸۵
 بد و نیک را او بود رهنمای
 بی آزار باشد دل آزاد مرد
 بدین سان که بشنیدم از باستان
 تمامی بگفتم من این داستان
 ز گودرز و پیران سخن ساختم
 چو از کار بیژن برداختم



داستان دوازده رخ



آغاز داستان

جهان چون برآری برآید همی بد و نیک روزی سرآید همی
 چو بستی کمر بر در راهِ آز شود کار گیتی به تو بر دراز
 ره دانشی گیر و پس راستی گزین دو نگیرد کسی کاستی
 به یک روی جستن بلندی سزااست وگر در میان دم ازدهاست
 پرستنده از و جوای کین به گیتی ز کس نشنود آفرین ۵
 و دیگر که گیتی ندارد درنگ سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
 چو سرو سَهی کوژ گردد به باغ برو بر شود تیره، روشن چراغ
 شود برگ پژمرده و بیخ سُست سرش سوی پستی گراید نخست
 برآید ز خاک و شود باز خاک همه جای ترسست و تیمار و باک
 سرمایه مرد سنگ و خرد به گیتی بی آزاری اندر خورد ۱۰
 اگر خود بمانی به گیتی دراز ز رنج تن آید به رفتن نیاز
 یکی پهن دریاست بُن ناپدید در گنج رازش ندانی کلید
 اگر چندیابی فزون بایدت جهان خورده یکروز بگزایدت
 سه چیزت ببايد گزین چاره نیست ازان بر سرت نیز بیغاره نیست
 خوری یا بپوشی و یا گُستری سزد گر به چون و چرا ننگری ۱۵
 گزین سه گذشتی همه رنج و آز اگر بخردی جز به شادی مناز
 خود آنی که با تو نماند جهان چه رنجانی از آز روشن روان؟
 بخور هرچه داری و بیشی مجوی که از آز کاهد همه آبروی



در خواندن افراسیاب سپاه را

دل شاه ترکان چنان کم شنود همیشه به درد از پی آز بود
 ازان پس که برگشت ازان رزمگاه که رستم بدو کرد گیتی سیاه ۲۰

به ننگ از کیان سرشده ناپدید
 اَبا کاردانان هشیاردل
 قَراخان و با شیده و کَرسِیون
 گذشته سخنها همه کرد یاد
 مراگشت خورشید تابان و ماه
 عِنانِ مرا برنتابید کس
 نَبُد دستِ ایران به توران دراز
 از ایران بیارند بر جان من
 گوزن اندرآمد به بالین شیر
 وگرنه برآرند ازین مرز دود
 سراسر فرستادگان گسترم
 کمر بستگان از در کارزار
 بسازیم بر هر سُویی رزمگاه
 نهادند بر گفَتِ سالارِ خویش
 زدن کوسِ شاهان بران پهن دشت
 شب و روز ناسودن از تاختن
 اَبا گیو و رستم برآویختن
 به پیکانِ جنگ آبداده به زهر
 برافروخت از تخت و شادی نمود
 بکرد آفرینی به رسم کیان
 سخن هرچه بایست با او براند
 به نزدیک فَغفور و شاهِ خُتن
 به هر نامداری و هر مِهری
 ز رستم بدان گونه دل تنگ داشت
 ز اطرافِ ترکان شدند انجمن

بشد تازیان تا به خُلُغ رسید
 به کاخ اندرآمد پر آزار دل
 به پیران و گرسیوز رهنمون
 بدیشان همه راز دل برگشاد
 ۲۵ که تا برنهادم به شاهی کلاه
 مرا بود بر مِهران دسترس
 به هنگامِ شاهِ منوچهر باز
 شبیخون کنون تا درِ خوانِ من
 دلاور شد آن مردمِ نادلیر
 ۳۰ بدین کینه گر ما بسازیم زود
 سزدگر کنون گردِ این کشورم
 ز ترکان و از چین هزاران هزار
 برآریم بر گردِ ایران سپاه
 همه موبدان رایِ هشیار خویش
 ۳۵ که ما را ز جیحون ببايد گذشت
 به آموی لشکرگهی ساختن
 که آن جایِ جنگست و خون ریختن
 سرافراز گردانِ گیزنده شهر
 چو افراسیاب آن سخنها شنود
 ۴۰ اَبر پهلوانان و بر موبدان
 نویسنده نامه را پیش خواند
 فرستادگان خواست از انجمن
 فرستاد* نامه به هر کشوری
 سپه خواست گاندیشه جنگ داشت
 ۴۵ دو هفته برآمد ز چین و خُتن

چو دریای جوشان زمین بردمید
گلّه هرچه بودش ز اسپان یلّه
همان گنجها کز کی تور باز
سر بدره ها را گشادن گرفت
چو لشکر سراسر شد آراسته
ز گردان گزین کرد پنجه هزار
به شیده که بودش نبرده پسر
چنین گفت کین لشکر رزمساز
نگهدار آن مرز خوارزم باش
دگر پنجه از نامداران چین
بدو گفت تا شهر ایران بر و
در آشتی هیچ گونه مجوی
کسی کو زند آب و آتش بهم
دو پرمایه بیداردل پهلوان
برفتند با پند افراسیاب
آبا کوس زرین و گویال و تیغ

چنان شد که کس روی هامون ندید
به شهر اندر آورد یکسر گلّه
پدر بر پسر بر همی داشت راز
شب و روز دینار دادن گرفت
بدان بی نیازی شد از خواسته
همه رزمجویان سازنده کار
ز شیران جنگی برآورده سر
سپردم ترا رزم خوارزم ساز
همیشه کمر بسته رزم باش
بفرمود تا کرد پیران گزین
نگه کن تو آن تخت سالار نو
سخن جز به کینه آبا او مگوی
آبر هر دو بر کرده باشد ستم
یکی هوشور پیر و دیگر جوان
بآرام پیر و جوان با شتاب
خروشان بکردار غرنده میغ

فرستادن کیخسرو گودرز را به جنگ تورانیان

پس آگاهی آمد به پیروز شاه
جفایشه بدگوهر افراسیاب
بر آورد خواهد همی سر ز ننگ
همی زهر ساید به نوک سنان
سواران توران چو سیصد هزار
سپاهی که هنگام ننگ و نبرد

که آمد ز توران به ایران سپاه
ز کینه نیابد شب آرام و خواب
فراز آمد از هر سوی ساز جنگ
که تابد مگر سوی ایران عنان
همی کرد خواهد ز جیحون گذار
ز جیحون به گردون برآند گرد

دلیران به درگاه افراسیاب
 ز آواز شیپور و بانگ درای
 ۷۰ گر آید به ایران به جنگ آن سپاه
 سرِ مرز توران به پیران سپرد
 سویی مرزِ خوارزم پنجه هزار
 سپهدارِ شان شیده شیردل
 سپاهی پیکردارِ پیلان مست
 ۷۵ چو بشنید گفتارِ کارآگاهان
 پس آنکه چنین گفت کایِ پِخردان
 که چون ماهِ ترکان برآید بلند
 سیه مار چون سر برآرد بکوب
 چو خسرو به بیداد کارد درخت
 ۸۰ همه موبدان را بر خویش خواند
 نشستند با شاه ایرانِ پراز
 چو دستان و رستم چو گودرز و گئو
 دگر بیژن گئو با گُسته‌هم
 چو توس سرافرازِ نوذر نژاد
 ۸۵ چو این نامداران لشکر همه
 آبا پهلوانان چنین گفت شاه
 چو دشمن سپه کرد* و شد تیزچنگ
 بفرمود تا بر دَرش گاو دُم
 از ایوان به میدان خرامید شاه
 ۹۰ بزد مُهر در جام بر پشتِ پیل
 هوا نیلگون شد زمین رنگ‌رنگ
 به چنگ اندرون گرز و سر پر ز کین

ز بانگ تبیره نیابند خواب
 تو گویی که آید همی دل ز جای
 ۷۰ هَزَبِرِ دلاور نیاید به راه*
 سپاهی فرستاد با او نه خُرد
 کمر بسته سخت از درِ کارزار
 کز آتش ستاند به شمشیر دل
 که از تابِ ایشان شود کوه پست
 پُراندیشه بنشست شاه جهان
 من ایدون شنیده‌شتم از موبدان
 ز خورشید ایرانش آید گزند
 ز سوراخ پِیچان شود سویی چوب
 به گرد آوَرَد پادشاهی و تخت
 شنیده سخن پیش ایشان براند
 بزرگان و فرزانه رزمساز
 چو شیدوش و رَهام و فرهاد نیو
 چو گرگین و چون زنگه و گَزْدَه‌م
 فریرز کاووس فرخ نهاد
 که بودند شاه جهان را رمه
 که ترکان همی تاج جویند و گاه
 نباید بسیچید ما را درنگ
 دمیدند و بستند رویینه خُم
 بیاراستند از برِ پیل گاه
 زمین را تو گفتی بر اندود نیل
 دلیرانِ لشکر بسان پلنگ
 ز گردان چو دریای جوشان زمین

- خروشی درآمد ز درگاه شاه
کسی کو بتابد عنان و رکیب
بفرمود گز روم و از هندوان
دلیران گردنکش از تازیان
کمر بسته خواهند سیصد هزار
هران گز چهل روز در پیش شاه
پراگنده کردند هرسو سوار
دو هفته برآمد به فرمان شاه
ز لشکر همه کشور آمد به جوش
بشبگیر گاه خروش خروس
بزرگان هر کشوری با سپاه
در گنجهای کهن باز کرد
همه لشکر از گنج و دینار شاه
به برگستوان و به جوشن چو کوه
چو شد کار لشکر همه ساخته
نخستین ازین لشکر نامدار
گزین کرد خسرو به رستم سپرد
ره سیستان گیر و برگش سپاه
ز غزنین پرو تا به راه برین
فرامرز را ده کلاه و نگین
جوان پادشاهی شود یکسره
بزن کوس رویین و شیپور و نای
که ما را سر از کین افراسیاب
الانان و غرچه به لهراسپ داد
برو با سپاهی بکردار کوه
- که ای پهلوانان ایران سپاه
نباید که دارد به خانه شکیب
سواران جنگی یلان و گوان^{۱۰}
بسیچیده جنگ شیر زیان
ز دشت سواران نیزه گذار
نیاید، نیابد به سر بر کلاه
به دست اندرون نامه شهریار
بجوشید در پادشاهی سپاه^{۱۰۰}
ز گیتی برآمد سراسر خروش
ز هرسو همی آمد آواز کوس
کشیدند صف پیش درگاه شاه
سپه را درم دادن آغاز کرد
به سر* بر نهادند زرین کلاه^{۱۰۵}
شدند آهنی تن همه همگروه
ازیشان دل شاه پرداخته
سواران شمشیر زن سی هزار
بدو گفت کای نامبردار گرد
به هندوستان اندرون کینه خواه^{۱۱۰}
که گردد ترا تاج و تخت و نگین
کسی کو بخواهد ز لشکر گزین
به آبشخور آید پلنگ و بره
به کشمیر و کابل فزون زین میای
نیابد همی خورد و آرام و خواب^{۱۱۵}
بدو گفت کای گرد خسرو نژاد
گزین کن ز گردان لشکر گروه

سواران شایسته کارزار
 به آشکش بفرمود تا سی هزار
 ۱۲۰ بَرَد سوی خوارزم کوس بزرگ
 که از شیده کینه جو کینه خواه
 سپاه چهارم به گودرز داد
 که رُو با بزرگان ایران بهم
 فریرز کاووس و فرهاد و گویو
 ۱۲۵ بفرمود بستن کمزشان به جنگ
 سپهدار گودرز کشوادگان
 نشستند بر زین به فرمان شاه
 به گودرز فرمود پس شهریار
 نگر تا نیازی به بیداد دست
 ۱۳۰ به کردار بد هیچ مگشای چنگ
 کسی کو به جنگت نبندد میان
 که نپسندد از ما بدی دادگر
 چو لشکر سوی مرز توران بری
 نگر تا نجوشی به کردار توس
 ۱۳۵ به هرکار با هرکسی دادکن
 جهان دیده ای پیش پیران فرست
 به پند و به دانش تو بگشای گوش
 چنین گفت سالار لشکر به شاه
 بران سان روم کم تو فرمان دهی
 ۱۴۰ به پیش سپاه اندرون پیل شصت
 وزان ژنده پیلان جنگی چهار
 نهادند بر پشتشان تخت زر

ببر تا برآری ز دشمن دمار
 دمنده هزیران نیزه گذار
 سپاهی به کردار ارغنده گرگ
 که زد بر در شهر خوارزم گاه
 چه مایه ورا پند و اندرز داد
 چو گرگین و چون زنگه و گُستهم
 گرازه سپهدار و شاپور نیو
 سوی شهر توران شدن بیدرنگ
 همان پهلوانان و آزادگان
 سپهدار گودرز پیش سپاه
 که رفتی کمر بسته کارزار
 نگردانی ایوان آباد پست*
 براندیش از دوده و نام و ننگ
 چنان ساز گز تو نیابد زبان
 سپنجست گیتی و ما درگذر
 مکن گرم دل را و آتش سری
 نبندی به هرجای بر پیل کوس
 ز یزدان نیکی دهش یادکن
 هُشیوار از یادگیران فرست
 برو چادر مهربانی بپوش
 که فرمان تو برتر از چرخ ماه
 تو شاه جهانبانی و من رهی
 جهان پست گشته ز پیلان مست
 بیاراستند از در شهریار
 نشستنگه شاه با تاج و فرّ

به گودرز فرمود تا برنشست
برانگیخت پیلان و برخاست گرد
که از خانِ پیران برآریم دود
بی آزار، لشکر به فرمان شاه
بدان تخت زر از بر پیل مست
وزان گردِ نیک اختری یاد کرد
بدین سان که گردِ پی پیل بود ۱۴۵
همی رفت منزل بمنزل سپاه



پیام بردن گیو از گودرز نزد پیران

چو گودرز نزدیک ریبَد رسید
از ایرانیان آزموده سوار
هزار از دلیران خنجرگذار
سپه در پس و گیو را پیش خواند
بدو گفت کای پور بیدار سر
گزینه کردمت اندرین لشکری
بدان تا به نزدیک پیران شوی
بگویی به پیران که من با سپاه
شناسی تو کردار و گفتار خویش
همه شهر توران بدی را میان
فریدون فرخ که با داغ و درد
پراز درد ایران پراز درد شاه
به تُرکان به تنها تو از انجمن
دروغست بر تو همی نام مهر
همانست کنان شاه آزمرجوی
بدان کو* به گاه سیاوخش رد
بنزد منش دستگاهست نیز
گناهی که تا این زمان کرده‌ای
سران را ز لشکر همه برگزید
سخنگوی و اندر خور کارزار
ز گردان لشکر همه نامدار
همه گفته شاه با او براند ۱۵۰
برافراخته سر ز بسیار سر
که شایند سالار هر کشوری
بگویی و گفتار هم بشنوی
به توران رسیدم به فرمان شاه
بی آزاری و رنج و تیمار خویش ۱۵۵
ببستند با نامدار* کیان
ز گیتی بشد مژّه پرآب زرد
که با سوگ ایرج نتایید ماه
ستایی به مهر و وفا خویشان
نبینم دلت اندر آرام مهر ۱۶۰
مرا گفت با او همه نرم گوی
نیفگند یک روز بنیاد بد
ز خون پدر بیگناهست نیز
ز شاهان گیتی که آزرده‌ای

۱۶۵ همی شاه بگذارد از تو همه
 نباید که بر دست من تو تباه
 دگر کز پی جنگِ افراسیاب
 بزرگان ایران و فرزندی من
 سخن هرچه دانی بدیشان بگوی
 اگر راست باشد دلت با زبان
 ۱۷۰ بر و بوم و خویشانت آباد گشت
 گر از تو به دیدار آید گناه
 نجویم بدین کینه آرام و خواب
 کزو شاه ما را به کین خواستن
 وگر پند من سر بر سر بشنوی
 ۱۷۵ نخستین کسی کو بیفگند کین
 به جان سیاوخش یازید دست
 بسان سگانش از ان انجمن
 بدان تا فرستم به نزدیک شاه
 همه نام ایشان به دیوان من
 ۱۸۰ تو نشنیدی این داستان بزرگ
 هران کس به خون کیان دست آخت
 دگر هرچه از گنج نزدیک توست
 ز اسپان پرمایه و گوهران
 ۱۸۵ ز شمشیر و از ترگ و برگستوان
 همه آلت لشکری سیم و زر
 به بیداد گز مردمان بستدی
 بدان بازخری مگر جان خویش
 چه اندر خورِ شهریارست از ان
 بدی نیکی انگارد از تو همه
 شوی بر گذشته فراوان گناه
 زمانه همی بر تو گیرد شتاب
 بخوانند بر تو همی پند من
 وزیشان همیدون سخن بازجوی
 گذشتی ز تیمار و رستی بجان
 ز تیغ مانت گردن آزاد گشت
 نماند به تو تاج و تخت و کلاه
 من و گرز و میدان و افراسیاب
 نباید بسی لشکر آراستن
 به گفتار هشیار من بگروی
 به خون ریختن برنوشت آستین
 جهانی به بیداد برکرد پست
 ببندی، فرستی به نزدیک من
 چه جاننش ستاند، چه بخشد گناه
 نبشته ست شاه جهانان من
 که شیر زبان آورد پیش گرگ
 زمانه بجز خاک جایش نساخت
 همه دشمن جان تاریک توست
 ز دیبا و دینار و از افسران
 ز خفتان و از خنجر هندوان
 فرستی به نزدیک ما سر بر سر
 فراز آوریدی ز راه بدی
 ازین در کنی زود درمان خویش
 فرستم به نزدیک شاه جهان

کیخسرو، دوازده رخ

- ببخشیم دیگر همه بر سپاه
و دیگر که پور گزین ترا
برادرت هر دو سران سپاه
چو هر سه ازین نامدار انجمن
بدان تا شوم ایمن از کار تو
براندیش اکنون ازین هر دو راه
ببُری دل از مهر افراسیاب
خود و دودمان سوی خسرو شوی
کنم با تو پیمان که خسرو ترا
ز مهر دل او تو آگه تری
وَر از شاه توران بترسی ز بد
بپرداز توران و بنشین به چاج
گرت سوی افراسیابست رای
که با من نباید بسیچید جنگ
به ترکان نمانم من از بخت بهر
وگر بگذری زین و جنگت هواست
بسیچیده جنگ خیز ایدر آی
چو صف برکشد از دو رویه سپاه
گرین گفته‌های مرا نشنوی
پشیمانی آنکه نداردت سود
بگفت این سخن پهلوان با پسر
- ۱۹۰ بجای مکافات کرده گناه
نگهدار گاه و نگین ترا
که هژمان برآرند گردن به ماه
گروگان فرستی به نزدیک من
برآرد درخت وفا بار تو
یکی راه داری به نزدیک شاه
۱۹۵ نبینی شب تیره او را به خواب
دران سایه مهر او بغنوی
به خورشید تابان برآرد سرا
کز و هیچ نباید بجز مهتری
نخواهی که آیی به ایران سزد
۲۰۰ بیر تخت و آنجا برافروز تاج
پرو سوی او جنگ ما را مپای
مرا زور شیرست و چنگ پلنگ
کمان من ابرست و بارانش زهر
سوی شهر ایران بیایی رواست
۲۰۵ گرت هست با شیر درنده پای
گنهکار پیداست از بیگناه
به فرجام کارت پشیمان شوی
که تیغ زمانه سرت را درود
۲۱۰ که بر خوان به پیران همه سربر



رفتن گیو به ویسه گرد به نزدیک پیران

ز پیش پدر گیو شد تا به بلخ گرفته به یاد آن سخنها ی تلخ

بدین سان که گودرز فرموده بود
 برفت از در بلخ تا وِیسه گرد
 که دیهیم ایران همی جُست و گاه
 سپهدارِ ترکان سپه را بدید
 آبا او بزرگان و گردانِ نیو
 برآمد ز گردانِ لشکر خروش
 شد از سُمِ اسپان زمین آبنوس
 فراز آمدند از خور کارزار
 برفت و جهاندیدگان را بخواند
 به گرد لب آب لشکر کشید
 که با گیو گودرز پیکار دید
 بدان تا نباشد به بیهوده جنگ
 گنجهکاری آمد ز ترکان پدید
 بریشان به گفتار بشتافتند
 سواری به نزدیک افراسیاب
 نهاد از برِ تخت ایران کلاه
 گزینِ پورِ او مهتر انجمن
 به پیمان روانم گروگان توست
 سپاهی ز جنگاوران برگزید
 ز گردانِ شمشیرزن سی هزار
 وزیشان بپرداز روی زمین
 نه زهام و گرگین، نه فرهادِ نیو
 همه تخت ایران کنند آرزوی
 همه شهر ایران کنم جوی خون
 برآرم ز کیخسرو این بارگرد

فرود آمد و کس فرستاد زود
 دران شب سپاه اندر آورد گرد
 که پیران بدان شهر بُد پادشاه
 فرستاده چون پیش پیران رسید
 ۲۱۵ گفتش که آمد سوی بلخ گیو
 چو بشنید پیران برافراخت گوش
 بزد نای رویین و بر بست کوس
 صد و ده هزارش ز لشکر سوار
 ۲۲۰ ازیشان دو بهره همانجا بماند
 بیامد، چو نزدیک جیحون رسید
 به جیحون بر از نیزه دیوار دید
 دو هفته شد اندر سخنشان درنگ
 ز هرگونه گفتند و پیران شنید
 ۲۲۵ بزرگان ایران زبان یافتند
 برافگند پیران هم اندر شتاب
 که گودرزِ کشوادگان با سپاه
 فرستاد و آمد به نزدیک من
 مرا گوش یکسر به فرمان توست
 ۲۳۰ سخن چون به سالارِ توران رسید
 فرستاد نزدیک پیران سوار
 بدو گفت بردار شمشیر کین
 نه گودرز باید که مآند نه گیو
 که بر ما سوار آمد از چارسوی
 ۲۳۵ بیارم سوارانِ ترکان کنون
 به رای هُشیوار و مردانِ مَرَد

چو پیران بدید این سپاه بزرگ
 برآشت ازان پس که نیرو گرفت
 جفاپیشه گشت آن دل نیکخوی
 به گیو آنکهی گفت برخیز و رُو
 بگویش که از من تو چیزی مجوی
 یکی آن که از نامدار و گوان
 و دیگر که گویی سلاح و سپاه
 برادر که روشن روانِ منست
 همی گویی از خویشان دور گُن
 مرا مرگ بهتر ازان زندگی
 یکی داستان زد برین بر پلنگ
 که در جنگ ریزد مرا گشت خون
 و دیگر که پیغام شاه آمده ست
 چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو
 سپهدار، چون گیو برگشت از وی
 بیامد چو پیش کُنا بد رسید
 به خون تشنه هریک به کردار گرگ
 هنرها بُشت از دل، آهو گرفت
 خروشید و بر رزم کرد آرزوی
 سوی پهلوان سپه باز شو ۲۲۰
 که فرزندگان آن نبینند روی
 سپردن به دست تو این کی توان؟
 گر انمایه اسپان و تخت و کلاه
 گزیده پسر پهلوانِ منست
 ز خسرو چنین خام باشد سخن ۲۲۵
 که سالار باشم کنم بندگی
 چو با شیر زور آورش خاست جنگ
 به از زندگانی به ننگ اندرون
 به فرمان جنگش سپاه آمده ست
 ابا لشکر و نامداران نیو ۲۳۰
 خروشان سوی جنگ بنهاد روی
 بدان دامن کوه لشکر کشید

صف کشیدن هر دو لشکر

چو گیو اندر آمد به پیش پدر
 به گودرز گفت اندر آور سپاه
 که او را سوی آشتی روی نیست
 ز هرگونه با او سخن رانندیم
 بیامد پدیدار* از ایشان گناه
 که گودرز و گیو اندر آمد به جنگ
 همی گفت پاسخ همه در پدر
 به جایی که سازیم ما رزمگاه
 به دلش اندرون داد را جای نیست ۲۳۵
 همه هرچه گفتی بدو خواندیم
 هیونی برافگند نزدیک شاه
 سپه باید اکنون مرا بیدرنگ

چو ما باز گشتیم، بگذاشت آب
 همی جنگِ ما را کند پیشدست
 که پیران به سیری رسید از روان
 ولیکن به فرمانِ شاه جهان
 دلش را کنون شهریار آزمود
 چو فرمود لشکر کشیدن به راه
 کجا نیستش با زبان راست دل
 بشوید همی شاه ازو پاک دست
 سپه را همی راند بر سان شیر
 بزد کوس و آمد ز ریبَد به راه
 کشیدند لشکر بران پهندهشت
 به روز اندرون روشنایی نماند
 به هامون سپاهی گروها گروه
 ز ترکان میان بسته کارزار
 همه نیزه و تیغ هندی به چنگ
 به سر بر نهاده ز آهن کلاه
 بجنبید همی کوه گفتی ز جای
 در و دشت ازیشان کبود و سیاه
 ز آهن زمین بود و از گرز میغ
 ز نوک سنان آسمان آهنین
 که بر سان دریا زمین بردمید
 گسسته نشد شب برآمد ز کوه
 فراز آوریدند* و بستند راه
 ز آواز گردان پر خاشجوی
 به دامن بر از آستین دشمنست

سپاه آمد از نزد افراسیاب
 کنون کینه را کوس بر پیل بست ۲۶۰
 چنین گفت با گویو پس پهلوان
 همی داشتم چشم ازان بدنهان
 ببايست رفتن که چاره نبود
 یکی داستان گفته بودم به شاه
 که دل را ز مهر کسی برگزید ۲۶۵
 همه مهر پیران به ترکان بر است
 دمان از پس گویو، پیران دلیر
 چو دانست گودرز کُنامد سپاه
 ز کوه اندر آمد به هامون گذشت
 چو پیران سپه از کُنابد براند ۲۷۰
 به دشت اندر آورد لشکر چو کوه
 سواران جوشنوران صدهزار
 برفتند بسته کمرهای جنگ
 بکردار کوه از دو رویه سپاه
 برآمد خروشیدن کَرَنای ۲۷۵
 ز ریبَد زمین تا کُنابد سپاه
 ستاره سنان بود، خورشید تیغ
 بتوفید از آواز گردان زمین
 چو گودرز توران سپه را بدید
 درفش از درفش و گروه از گروه ۲۸۰
 چو شب تیره شد پیل پیش سپاه
 برافروختند آتش از هر دو روی
 جهان سربسر گفتی آهر مَنست

- ز بانگ تبیره به سنگ اندرون
سپیده برآمد ز کوه سیاه
به آسوده اسپ اندر آورد پای
سپه را سوی میمنه کوه بود
سوی میسرّه رود آب روان
همیدون پیاده پس نیزه دار
کمانها فگنده به بازو درون
پس پشت ایشان سواران جنگ
پس پشت لشکر ز پیلان گروه
درفش خجسته میان سپاه
درخشیدن تیغهای بنفش
تو گفתי که اندر شب تیره چهر
بیاراست لشکر بسان بهشت
پس پشت لشکر سپاه و بُنه
گرازه سر تخمه گیوگان
به یاری فریرز برخاستند
به زهام فرمود پس پهلوان
برافروز لشکر تو از فرّ خویش
بدان آبگون خنجر نیو سوز
برفتند یارانش با او بهم
دگر گزدهم رزم را ناگزیر
بفرمود تا گیو باده هزار
سپرد آن زمان پشت لشکر بدوی
برفتند با گیو، جنگاوران
- بدرد دل در شب قیرگون
سپهدار ایران به پیش سپاه
یلان را به هرسو همی ساخت جای
ز جنگ دلیران بی اندوه بود
سپردار با بادپایان دمان
ابا ترکش و تیر جوشن گذار
همی از جگرشان ببارید خون
کز آتش به خنجر بردند رنگ
زمین از پی پیل گشته ستوه
ز گوهر درخشان بکردار ماه
ازان سایه کاویانی درفش
ستاره همی برفشاند سپهر
به باغ وفا سرو کینه بکشت
فریرز را داد پس میمنه
زواره نگهبان تخت کیان
به یک روی لشکر بیاراستند
که ای تاج و تخت و خرد را روان
بکردار نورو، هور از بره
سپه را همی دار در پرّ خویش
چو شیر ژیان با یلان رزم توز
ز گردان لشکر یکی گسته هم
فروهل که بگذارد از چرخ تیر
برفتند برگستوانور سوار
که بُد جای گردان پرخاشجوی
چو گرگین و چون زنگه شاوران

درفشی* فرستاد با سه هزار
 ۳۱۰. همیدون فرستاد بر سوی کوه
 یکی دیدبان بر سر کوه بر
 شب و روز گردن برافراخته
 بجستی همی راه توران سپاه
 ز دیده خروشیدن* آراستی
 ۳۱۵. بدان سان بیاراست آن رزمگاه
 چو سالار شایسته باشد به جنگ
 وزان پس بیامد به سالارگاه
 درفش دلفروز برپای کرد
 سران را همی خواند نزدیک خویش
 ۳۲۰. به دست چپش رزم دیده هجیر
 بیستند زاهن به گردش سرای
 سپهدار گودرزسان در میان
 همی بستند از ماه و خورشید نور
 بدان ساز و آن لشکر آراستن*
 ۳۲۵. در و دشت و کوه و بیابان بنان
 ازان پس نگه کرد جای سپاه
 سپهدار ترکان غمین گشت سخت
 نه آوردگه دید و نه جای صف
 بران سان که بایست آمد بساخت
 ۳۳۰. پس از نامداران گردان خویش
 وزان جنگداران افراسیاب
 گزین کرد شمشیرزن سی هزار
 به هومان سپرد آن زمان قلنگاه

نگهبان لشکر سوی رودبار
 درفش و سیصد ز گردان گروه
 برآورد ازانجا بر انبوه سر
 ازان دیدگه دیده برتاخته
 پی مور دیدی پیاده به راه
 بگفتی و گودرز برخاستی
 که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
 نترسد سپاه از دلاور نهنگ
 که دارد سپه را ز دشمن نگاه
 یلان را به قلب اندرون جای کرد
 پس پشت شیدوش و فرهاد پیش
 سوی راست کتماره شیرگیر
 پس پشت پیلان جنگی پپای
 درفش از برش سایه کاویان
 نگه کرد پیران به لشکر ز دور
 دل از زنگ تیمار پیراستن*
 عنان بافته سر بسر در عنان
 نیامد به کامش همی رزمگاه
 برآشت با تیره خورشید بخت
 همی بر زد از خشم کف را به کف
 چو سوی یلان جنگ بایست آخت
 کسی کو کند جنگ را دست پیش
 کسی کش بران کینه گیرد شتاب
 که بودند شایسته کارزار
 سپاهی بدان سان همی رزمخواه

پیران، دوازده‌رخ

بخواند اندریمان و اُوخاست را
 ۳۲۵ اَبا سی‌هزار از دلیرانِ گُرد
 اَبا سی‌هزار از دلیرانِ مَرَد
 جهان سربر شد ز آهن سیاه
 سِپَهَرَم که بُد روزِ فریاد را
 به پشتِ سوارانِ خنجر‌گذار
 ۳۳۰ اَبا ده‌هزار از یلانِ خُتن
 کمینگه کند با یلانِ دلیر
 سپهدارِ ایران شود زینِ ستوه
 بجنبد اَبرِ خویشتن بیشتر
 پسِ پشتِ او اندر آید دلیر
 ۳۳۵ نگهبانِ روز و ستاره‌شمار
 عِنانِ تافتی سوی سالار تور
 همه رزمگه آمدی زو به جوش

نهاد چپ لشکر و راست را
 چپِ رزمگاهش بدیشان سپرد
 چو لَهاکِ جنگی و فرشید و رَد
 گرفتند بر میمنه جایگاه
 چو زنگوله گُرد و کَلباد را
 فرستاد با نامور ده‌هزار
 برون رفت رویینِ رویینه تن
 بدان تا بدان بیشه بر همچو شیر
 طلایه فرستند بر رود و کوه
 گر از رزمگه پی نهد پیشتر
 سپهدارِ رویینِ بکردار شیر
 همان دیدبان بر سرِ کوه‌سار
 از ایرانیان گر سواری ز دور
 نگهبانِ دیده گرفتنی خروش

رفتن بیژن به نزد گیو و رزم خواستن

همان نامداران پرخاشجوی
 توگفتی یکی را نجنید لب
 ۳۵۰ سپارم بدیشان نهم پای پیش
 نماند بجز باد در مشت من
 همی جست نیک‌اختری هور و ماه
 کدامست و جُنیش که را درخورست؟
 که چشم سواران بپوشد به گرد
 ۳۵۵ بکردارِ باد اندر آرم سپاه

دو لشکر به روی اندر آورد روی
 چُنین ایستاده سه روز و سه شب
 همی گفت گودرز کز جای خویش
 سپاه اندر آید پسِ پشتِ من
 شب و روز برپای پیشِ سپاه
 که تا روزگاری که نیک‌اخترست
 کجا بردم باد روز نبرد
 بریشان بیابم مگر دستگاه

که گودرز را دل بجوشد ز خشم
 کمین اندر آید به پشتش ز راه
 بشد بیژن گیو تا قلبگاه
 همی بناسمان بر پراگنده خاک
 چه دانی چنین خیره بودن بیای؟
 شب و روز آسایش آمد ز کار
 نه گردی به روی هوا بردمید
 یکی را به رگ بر نبینیم خون
 نبودی چو گودرز دیگر سوار
 ازان کُشتن و رزمگاه گُشن
 سر بخت ایرانیان گشته دید
 نخواهد که بیند همی رزمگاه
 نهاده شد سر سوی چرخ بلند
 ستاره شمارد همی گرد ماه
 شد از جنگ جنگاوران او زبون
 که او را روان خود بدین مرز نیست
 که شیر ژیان از تو گیرد هنر
 یکی تیز کن مغز و بفروز خشم
 نگیرد همی رزم لشکر نوا
 چو پولاد روی زمین بفسرد
 پس پشت برف آید از پیش جنگ
 که آورد گیرد بدین رزمگاه؟
 ز جنگی سواران مردان کین
 گزین من اندر خور کارزار
 سرافشان کنیم از بر ماهشان

و پیران نهاده همیدون دو چشم
 کند پشت، پردخته راند سپاه
 به روز چهارم ز پشت سپاه
 به پیش پدر شد همه جامه چاک
 ۳۶۰ همی گفت کای باب کار آزمای
 به پنجم فراز آمد این روزگار
 که خورشید شمشیر گردان ندید
 سواران به خفتان* و خود اندرون
 به ایران پس از رستم نامدار
 ۳۶۵ کنون تا بیامد ز جنگِ پُشن
 به لاوَن که چندان پسر کُشته دید
 جگر خسته گشته شد و گم کرده راه
 به پیریش بر چشم باید فگند
 سپهدار کو ناشمرده سپاه
 ۳۷۰ تو بشناس کاندَر تنش نیست خون
 شگفت از جهان خورده گودرز نیست
 شگفت از تو آید مرا ای پدر
 دو لشکر همی بر تو دارند چشم
 کنون چون زمین گرم و روشن هوا
 ۳۷۵ چو این روزگار خوشی بگذرد
 چو بر نیزه ها گردد افسرده چنگ
 که آید ز گردان به پیش سپاه
 و رایدون که ترسی همی* از کمین
 به من داد باید سواری هزار
 ۳۸۰ بر آریم گرد از کمینگاهشان

ز گفتار بیژن بخندید گویو
 به دادار گفت از تو دارم سپاس
 همش زور دادی و هم فرّ و دین
 به من بازگشت این دلاور جوان
 چُنین گفت مر جفت را نَره شیر
 ببریم ازو مهر و پیوند پاک
 ولیکن تو ای پور خیره سخُن
 که او کار دیده ست و * داناترست
 کسی کو بود سوده روزگار
 سواران ما گر به بار اندرند
 همه شور بختند برگشته سر
 همی خواهد این پیر کار آزمای
 پس پشتشان دور گردد ز کوه
 بیینی تو گوپال گودرز را
 و دیگر که از اختر نیک و بد
 چو پیش آید آن روزگار بهی
 چُنین گفت بیژن به فرّخ پدر
 خجسته نیا را اگر نیست رای
 شوم جوشن و خود بیرون کنم
 چو آیم جهان پهلوان را به کار

بسی آفرین خواند بر پور نیو
 تو دادی مرا پور نیکی شناس
 شناسای هر کار و جویای کین
 چُنان چون بود بچّه پهلوان
 که فرزند ما گر نباشد دلیر ۲۸۵
 پدرش آب دریا بود مام خاک
 زبان بر نیا برگشاده مکن
 بدین لشکر نامور مهترست
 نباید به هر کارش آموزگار
 نه ترکان به رنگ و نگار اندرند ۲۹۰
 همه دیده پر آب پُر خون جگر
 که ترکان به جنگ اندر آرند پای
 بر د لشکر کینه ور همگروه
 که چون برنوردد همی مرز را
 همی گردش چرخ را بشمرد ۲۹۵
 کند روی گیتی ز دشمن تهی
 که ای پهلوان جهان سر بسر
 سزد گر نداریم رومی قبای
 به می روی پژمرده گلگون کنم
 بیایم کمر بسته بر کارزار ۳۰۰



دستوری نبرد خواستن هومان از پیران

وزان لشکر ترک هومان دلیر
 که ای پهلوان رد افراسیاب
 به پیش برادر بیامد چو شیر
 گرفت اندرین دشت ما را شتاب

میان بسته بر جنگ چندین سوار
 نهاده دو دیده به ایران زمین
 چه اندیشه داری به دل در؟ بگوی
 ورت رای برگشتن، ایدر مپای
 برین کار خندند پیر و جوان
 برفتند رفته ز رخ آب و رنگ
 زمین سربسر چون گل آغشته بود
 نه آن دوده را پهلوان رستم است
 نخواهی همی لشکر انگیختن
 به من ده تو بنگر بدین دشت کین
 بدو گفت مشتاب و تندی مکن
 که آمد چنین نزد ما با سپاه
 سر نامداران و هم پهلُوست
 همی سرفرازد به هر انجمن
 ندانم چو گودرز کس را به جاه
 به رای هُشیوار و فرزانیگی
 پر از کین دل از مرگ چندان پسر
 زمین را به خون گرد بنشاند
 برین کینه چون مار پیچان بود
 فرود آوریدند یکسر گروه
 براندیش کین جنگ را گاه نیست
 ازان کوه پایه بر آرند سر
 به جنگ اندرون پیشدستی کنند
 یکی تیرباران* کنم بر سرش
 چو شیر ژیان جان بر آریمِشان

به هفتم فراز آمد این روزگار
 از اهن میان سوده و دل ز کین
 ۲۰۵ چه داری به روی اندر آورده روی
 گرت رای جنگست جنگ آزمای
 که ننگست ازین بر تو ای پهلوان
 همی لشکرست این که از ما به جنگ
 ازیشان همی رزمگه کُشته بود
 ۲۱۰ نه زین نامداران سواری کم است
 گرت آرزو نیست خون ریختن
 ز جنگاوران بهره ای برگزین
 چو بشنید پیران ز هومان سخن
 بدان ای برادر که این رزمخواه
 ۲۱۵ گزین بزرگان کیخسروست
 یکی آن که کیخسرو از شاه من
 و دیگر که از پهلوانان شاه
 به گردنفرای و مردانگی
 سه دیگر که پُر داغ دارد جگر
 ۲۲۰ که از تن* سرانشان جدا مانده ام
 کنون تا به تنش اندرون جان بود
 چهارم که لشکر میان دو کوه
 ز هرسو که پویی بدو راه نیست
 بکوشید باید بدان تا مگر
 ۲۲۵ مگر مانده گردند و سستی کنند
 چو از کوه بیرون کشد لشکرش
 چو دیوار گرد اندر آریمِشان

برایشان بگردد همه کام ما
تو پشت سپاهی و سالار شاه
کسی کو به نام بلندش نیاز
و دیگر کزان نامداران به جنگ
زگردان کسی را که بی نامتر
ز لشکر به پیشت فرستد به کین
ترا نام ازان بر نباشد بلند
وگر بر تو بر، دست یابد به خون
نگه کرد هومان به گفتار اوی
چنین داد پاسخ کز ایران سوار
ترا خود همی مهربانیست خوی
تراگر به کین جستن آهنگ نیست
شوم جرّمه گامزن زین کنم

برآید به خورشید بر نام ما
برآورده از چرخ کیوان کلاه
نباشد چه گردد همی گرد آ؟
نیاید همی پیش غران پلنگ
به جنگ سواران بی آرامتر
اگر بر نوردی برو بر زمین
بر ایرانیان نیز ناید گزند
شوند این دلیران ترکان زبون
همی خیره دانست کردار اوی
نباشد که بر من کند کارزار
مرا کارزار آمده ست آرزوی
به دلت اندرون آتش جنگ نیست
سپیده دمان جستن کین کنم

— ❁ —
رزم خواستن هومان از رهام

چو آمد به لشکرگه خویش باز
نشست از بر زین سپیده دمان
بنیامد به نزدیک ایران سپاه
چو پیران بدانست کو شد به جنگ
بجوشیدش از درد هومان جگر
که دانا به هرکار سازد درنگ
سبکسار تندی نماید نخست
زبانی که اندر سرش مغز نیست
چو هومان بدین جنگ تندی نمود

همی سود دندان بسان گراز
چو شیر ژیان با یکی ترجمان
پر از جنگ سر، دل پر از کین شاه
برو بر جهان گشت ز آندوه تنگ
یکی داستان یاد کرد از پدر
سر اندر نیارد به پیکار تنگ
به فرجام کار آندوه آرد دُرست
اگر دُر ببارد همی نغز نیست
ندانم چه آرد به فرجام سود؟

۲۵۰ جهان داوَرَش باد فریادرس
 چو هومان وِیسه برپن رزمگاه
 بیامد که خواهد* ز گردان نبرد
 طلایه بیامد سوی ترجمان
 بپرسید کین مرد پرخاشجوی
 کجا رفت خواهد همی چون نَوَند؟ ۲۵۵
 به ایرانیان گفت پس ترجمان
 که این شیردل نامبردار مرد
 سر وِیْسگانست هومان به نام
 چو دیدند ایرانیان گُرزِ اوی
 همه دستِ نیزه گذاران ز کار ۲۶۰
 همه یکسره بازگشتند ازوی
 که رَو پیش هومان به ترکی زبان
 که ما را به جنگ تو آهنگ نیست
 اگر جنگ جویی گشاده‌شت راه
 ز سالارِ گردانِ گردنکشان ۲۶۵
 که کِهتر کجایست و مِهتر کجاست
 ازان پس هَیون تگاور دوان
 که هومان ازان رزمگه چون پلنگ
 چو هومان ز پیش طلایه برفت
 وزانجا خروشی برآورد سخت ۲۷۰
 چپ لشکر و چنگ شیران تویی
 بجنبا عِنان اندرپن رزمگاه
 به آورد با من ببايذت گشت
 وگر تو نیایی مگر گُستَهَم

جز اویش نبینم همی یار کس
 که گودرز کَشواد بُد با سپاه
 نگهبان لشکر بدو باز خُورد
 سواران ایران همه بدگُمان
 بخیره به دشت اندر آورده روی
 به چنگ اندرون گُرز و برزین کمند
 که آمد گِه تیغ و گُرزِ گران
 همی با شما کرد خواهد نبرد
 که تیغش دل شیر دارد نیام
 کمر بستن و خسروی بُرز اوی
 فرومانده از فرِ آن نامدار
 سوی تر جُمائش نهادند روی
 همه گفته ما برو بر بخوان
 ز گودرز دستوری جنگ نیست
 سوی نامور پهلوان سپاه
 به هومان بدادند یک یک نشان
 که دارد چپ لشکر و دستِ راست
 طلایه برافگند زی پهلوان
 سوی پهلوان آمد ایدر به جنگ
 بیامد به نزدیک رَهام تفت
 که ای پورِ سالارِ بیدار بخت
 نگهبانِ سالارِ ایران تویی
 میان دو صف برکشیده سپاه
 سوی رود خواهی، اگر سوی دشت
 بیاید دمان با فروهلِ بهم

- که جوید نبردم ز جنگاوران؟
 هران کس که پیش من آید به کین
 اگر تیغ ما را ببیند به جنگ
 چنین داد زهام پاسخ بدوی
 ز ترکان ترا بخرد انگاشتم
 که تنها بدین رزمگاه آمدی
 برآنی که اندر جهان تیغدار
 یکی داستان از کیان یاد کن
 که هر کو به جنگ اندر آید نخست
 ازین هر که تو نام بُردی به جنگ
 ولیکن چو فرمانِ سالارِ شاه
 اگر جنگ کردن بجویی همی
 ز گودرز دستوری جنگ خواه
 بدو گفت هومان بخیره مگوی
 تو این رزم را راه میدان گزین
- ۲۷۵ به تیغ و سنان و به گرز گران؟
 زمانه برو بر نوردد زمین
 بدرد دل شیر و چرم پلنگ
 که ای نامور گردِ پرخاشجوی
 جزین را که هستی تو پنداشتم
 دلاور به پیش سپاه آمدی
 نبندد کمر نیز چون تو سوار
 زوام خرد گردن آزاد کن
 ره بازگشتن نبایدش جست
 همه جنگ را تیز دارند چنگ
 نباشد، نسازد کسی رزمگاه
 ۲۸۵ سوی پهلوان چون نیویی همی؟
 پس از ما به جنگ اندر آهنگ خواه
 بدین روی با من بهانه مجوی
 نه مرد سواری و نه دشت کین؟



رزم خواستن هومان از فربرز

- وزانجا به قلب سپه برگذشت
 به نزد فربرز با ترجمان
 یکی بر خروشید کایِ بد نشان
 سواران و پیلان و زرینه کفش
 به خسرو سپردی به روز نبرد
 چو سالار باشی شوی زیر دست
 سیاوخش رد را برادر تویی
- ۲۹۰ دمان تا بدان سوی لشکر گذشت
 بیامد بکردارِ پیلِ دمان
 فروبرده گردن ز گردنکشان
 ترا بود با کاویانی درفش
 یلانت به ایران نخوانند مرد
 میان بندگی را ببايدت بست
 ۲۹۵ به گوهر ز سالار برتر تویی

من از تُخْمَةُ تورِ تورانشهم
 یکی با من اکنون به آوردگاه
 تو باشی سزاوارِ کین خواستن
 به خورشیدِ تابان برآیدت نام
 وگر تو نیایی به جنگم رواست
 کسی را ز گردان به پیش من آر
 چنین داد پاسخ فریبرز باز
 چُنینست فرجامِ روز نبرد
 چو پیروز باشی بترس از گزند
 ستیزه به جایی رساند سخن
 درفش من آر شاه بستد رواست
 به کین کیان از پس کیقباد
 کمر بست یا گیتی آباد کرد
 همیشه به پیش کیان کینه خواه
 و دیگر که از گرز او بیگمان
 سپه را بدو بست فرمان جنگ
 اگر با توأم جنگ فرمان دهد
 ببینی که من سر چگونه ز ننگ
 چُنین پاسخ داد هومان که بس
 بدین تیغ اندر کمر بسته‌ای
 بدین گرز ناخوب کن کارزار

رزم خواستن هومان از گودرز

از آنجا بدان چیرگی بازگشت
 که گفتی مگر دیو بدساز گشت
 کمر بسته کینِ آزادگان
 به نزدیک گودرز کشوادگان

- بیامد یکی بانگ برزد بلند
 شنیدم همه هرچه گفتی به شاه
 همه هدیه شاه و فرمان تو
 فرستاده آمد به توران سپاه
 ازان پس که سوگند خوردی به شاه
 که گر چشم من درگه کارزار
 چو شیر ژیان لشکر آراستی
 کنون از پس کوه چون مُستَمَد
 چنان همچو نخچیر گز نره شیر
 گزیند به بیشه درون جای تنگ
 یکی لشکرَت را به هامون گذار
 چنین بود پیمانت با شهریار
 بدو گفت گودرز کاندیشه کن
 چو پاسخ نیایی کنون ز انجمن
 تو بشناس گز شاه فرمان من
 کنون آمدم با سپاهی گران
 شما هم بکردار روباه پیر
 همی چاره سازید دستان و بند
 دلیری مکن جنگ ما را مخواه
 چو هومان ز گودرز پاسخ شنید
 به گودرز گفت ارنیایی به جنگ
 کزان پس که جنگ پشن دیده‌ای
 به لاوَن به جنگ آزمودی مرا
 وراپدون که هست این که گویی همی
 یکی برگزین از میان سپاه
- ۵۲۰ که ای پُر مَنش مهتر دیوبند
 ازان پس سپه برکشیدن به راه
 به پیران سالار و پیمان تو
 گزین پور تو گویو لشکرپناه
 به خورشید و ماه و به تخت و کلاه
 به پیران برافتد برآرم دَمار
 ۵۲۵ همی جنگ ما بنارزو خواستی
 نشستی بکردار غَرَم نَزند
 گریزان و شیر از پس او دلیر
 نجوید به تیمار جان نام و ننگ
 ۵۳۰ چه داری سپاه از پس کوهسار؟
 که بر کینه گه کوه گیری حصار؟
 که باشد سزا با تو گفتن سَخُن
 به بیداشی بر نهی این به من
 همین بود و سوگند و پیمان من
 ۵۳۵ ز ایران گزیده دلاور سران
 به بیشه دَر از بیم نخچیرگیر
 گریزان ز گُرز و سَنان و کمند
 که روباه با شیر ناید به راه
 چو شیر اندران رزمگه بردمید
 ۵۴۰ تو با من نه زانست کایدَت ننگ
 سر از رزم ترکان بسیچیده‌ای
 به آوردگه بَرستودی مرا
 وزین گفته کردار جویی همی
 که با من بگردد به آوردگاه

بجستم بسان دلاور نهنگ
 نیامد ز گردان کسی پیش من
 شنیدن نه ارزید گفتارشان
 به خنجر کنم لاله بر کوه زرد
 بگرد و به گرزِ گران کینه خواه
 همه بسته بر جنگِ ما بر، کمر
 اگر جنگجویی چه خواهی درنگ؟
 که پیشش که آید به جنگ از گوان
 فرستم به نزدیک این بدگمان
 ز ترکان نیاید کسی کینه خواه
 وزان پس بتندی نجوید نبرد
 به جنگ اندرون دستِ ما بد شود
 کسی کم شود گم شود نام من
 نیازند زان پس به پیکار چنگ
 برو بر نبندیم راهِ کمین
 سپاه اندر آرند ازین جای تنگ
 به گفتار تندی و در کار نو
 بدانستمت آشکار و نهان
 کز اندیشه خویش رامش برد
 نیالاید از خونِ روباه چنگ
 همان بادپایان سرافراخته
 همه نامداران بخایند چنگ
 به انبوه زخمی بسباید زدن
 برافراز گردن به سالار نو
 نزد پیش من کس جز از بادِ سرد

۵۲۵ که من با فریرز و رهام جنگ
 بگشتم سراسر همه انجمن
 به گودرز بُد بند، پیکارشان
 تو آنی که گویی به روز نبرد
 یکی با من ایدون بدین کینه گاه
 ۵۵۰ فراوان پسر داری و نامور
 یکی را به پیش من آور به جنگ
 بس اندیشه کرد اندران پهلوان
 گر از نامداران هزبری زیان
 شود کشته هومان بدین رزمگاه
 ۵۵۵ دلِ پهلوانش بسیچد ز درد
 سپاهش به کوه کُنابد شود
 وَر از نامداران این انجمن
 شکسته شود دل گوان را به جنگ
 همان به که با او نسازیم کین
 ۵۶۰ مگر خیره گردند، سازند جنگ
 چنین داد پاسخ به هومان که رُو
 چو در پیش من درگشادی زبان
 کسی را نباشد ز ترکان خرد
 ندانی که شیرِ زیان روز جنگ
 ۵۶۵ و دیگر دو لشکر چنین ساخته
 به کینه دو تن پیش سازند جنگ
 سپه را همه پیش باید شدن
 تو اکنون سوی لشکرت باز شو
 کز ایرانیان چند جستم نبرد

- بدان رزمگه بر شود نام تو
بدو گفت هومان به بانگ بلند
یکی داستان زد جهانداژشاه
که تخت کیان جُست خواهی مجوی
تُرا آرزو جنگ و پیکار نیست
نداری ز ایران یکی شیرمرد
به چاره همی بازگردانیم
همه نامداران پرخاشجوی
که از ما یکی را به آوردگاه
چنین گفت گودرز کِامروز روی
چو هومان ز گفتار برگشت سیر
بخندید روی از سپهد بتافت
کمان را به زه کرد و زیشان چهار
چو آن روزبانان لشکر ز دور
رهش پیش دادند و بگریختند
به بالا برآمد پِکردار مست
همی نیزه برگاشت بر گردِ سر
خروشیدن نای رویین ز دشت
ز شادی دلیران توران سپاه
چو هومان بیامد بدان چیرگی
سپهدار زان شرم گشته دژم
ز ننگ از دلیران بیالود خوئی
کزیشان بُدی پیشدستی به خون
وزان پس به گردنکشان بنگرید
- ز پیران برآید همه کام تو
که گردان کدآمد و سالار چند؟
به یاد آورم من بدین رزمگاه
چو جویی ز آتش مَبَر تاپِ روی
اگر گُل چنی راه بی خار نیست
که با من کند پیش لشکر نبرد
نگیرم فریت اگر دانیم
به گودرز گفتند کین نیست روی
فرستی بر تُرکِ آورد خواه
ندارد شدن رزم را پیش او
برآشفت برسانِ شیرِ دلیر
سوی روزبانان لشکر شتافت
بیفگند زآشپ اندران مرغزار
بدیدند زخم سرافرازِ تور
ره آورد با او نیاویختند
خروشش همی کوه را کرد پست
که هومان گردست پیروزگر
برآمد ز زیر و به بالا گذشت
سر ترگ سودند بر چرخ ماه
بیچید گودرز ازان خیرگی
گرفته برو خشم و تندی ستم
سپهد یکی اختر افگند پی
بدآید همی بر بدی رهنمون
که تا جنگ او را که آید پدید؟



آگاه شدن بیژن از کردار هومان

خبر شد به بیژن که هومان چو شیر
 ۵۹۵ ز هرسو چپ لشکر و دستِ راست
 نرفت از دلیران کسی پیش اوی
 بکُشت از سواران لشکر چهار
 برآشت بر خویشتن چون پلنگ
 بفرمود تا برنهادند زین
 ۶۰۰ بپوشید رومی ز ره جنگ را
 به پیش پدر شد پر از کیمیا
 چُنین گفت مرگیو را کای پدر
 که گودرز را هوش کمتر شده‌ست
 دلش پرنهیست و پر خون جگر
 ۶۰۵ که از تن سرانشان جدا گشته شد
 نشان آن که تُرکی بیامد دلیر
 به پیش نیا رفت نیزه به دست
 چنان بُد گزین لشکرِ نامدار
 که او را به نیزه برافراختی
 ۶۱۰ تو ای مهربان بابِ بسیار هوش
 نشاید که با او جز از من نبرد
 بدو گفت گیو ای پسر هوش‌دار
 تُرا گفته بودم که تیزی مکن
 که او کار دیده‌ست و داناترست
 ۶۱۵ سواران جنگیش پیش اندرند
 دل و جان من می‌کنی پر ز درد
 به پیش نیای تو آمد دلیر
 برآمد ز گردنکشان کینه خواست
 بتندی و بیغار برگاشت روی
 به خاک اندر افگندشان خوار و زار
 نبرد و را تیز کرده دو چنگ
 بَران باره پیلتن روز کین
 سُبک تنگ بر بست شبرنگ را
 سخن گفت با او ز بهر نیا
 نگفتم تُرا من همه در پِدر
 به آیین نبینی که دیگر شده‌ست
 ز تیمار و از درد چندان پسر
 همه رزمگه سر بر سر گشته شد
 میان دلیران پکردار شیر
 همی بر خروشید چون پیل مست
 سواری نبود از در کارزار
 چو بر بائزن مرغ بر ساختی
 دو کتفم به درِ سیاهوش بپوش
 کند تا بر آرم ز مردیش گرد
 به گفتار من سر بر سر گوش دار
 ز گودرز بر بد مگردان سخن
 برین لشکر نامور مهترست
 که در کینه گه پیل را در خورند
 جوانی مگر مر تُرا خیره کرد؟

بدین آرزو پیش من تاختی؟
 مزن نیز پیشم چنین داستان
 نجویی نخواهی مگر نام من
 ۶۲۰ زَنَم دست در جنگِ هومان به بر
 به نزدیک گودرز شد پویه پوی
 همین داستان یک بیک یاد کرد
 شناسای هر کار و زیبای گاه
 وگر چند هستم به هوش اندکی
 ۶۲۵ دل از کین ترکان پرداختی
 شب و روز آسایش آمد بکار؟
 نه گردی به روی هوا بردمید؟
 کمر را بیندم درین جنگ تنگ
 یکی تُرکِ بدبختِ گم کرده راه
 ۶۳۰ همی بدسگالید بر بدکُش
 بدان تا به دست تو گردد تباه
 ندانم درین چه بینداستی؟
 بریزند، پیران نیاید به جنگ؟
 سپه را بدین دشت پیش آوَرَد
 ۶۳۵ همان رزمِ او را کمر بسته ام
 شوم پیشِ او چون هِزِبرِ ژیان
 مگر کنانِ سلیحِ سیاوِخسِ نپو
 ز بندِ زِرِه برکشاید گِرِه
 بدید آن دل و رایِ هشیارِ او
 ۶۴۰ که از تو مگرداد جاوید بخت
 نهنگ از دَم آسوده، شیران ز چنگ

که گردن بدین سان برافراختی
 نِیم من بدین کار همداستان
 بدو گفت بیژن که گر کام من
 شوم پیش سالاز بسته کمر
 وزان جا بزد اسپ و برگاشت روی
 ستایش کنان پیش او شد پدَرَد
 که ای پهلوانِ جهاندار شاه
 سراسیمه بینم من از تو یکی
 که این رزمگه بوستان ساختی
 به من گوی کز چه درین کارزار
 که خورشید شمشیر گردان ندید
 به من گوی تا من شوم سوی جنگ
 شگفتی تر آن کز میان سپاه
 بیامد که یزدان نیکی دِهش
 بیاوردش از پیش توران سپاه
 به دام آمده گرگ بگذاشتی
 برانی که گر خونِ او بیدرنگ
 میندیش کو کینه پیش آوَرَد
 من اینک به خون چنگ را شسته ام
 چو دستور باشد مرا پهلوان
 بفرماید اکنون سپهد به گِیو
 دهد مَر مرا ترگ و رومی زِرِه
 چو بشنید گودرز گفتارِ او
 ز شادی برو آفرین کرد سخت
 تو تا برنشتی به زینِ پلنگ

به هر جنگ پیروز باشی چو شیر
توانی شد؟ آنکه تو آورد خواه
به آوردگه همچو آهریمنست
نداری همی بر تن خویش مهر
فرستم به رزمش بکردار ابر
به سر بر بدوزدش پولاد ترگ
هنرمند باید دلاور جوان
ز سر باید اکنون مرا آزمود
ندیده کسی پشت من روز کین
گر از دیگرانم هنر کمترست
بدان روی کناهنک هومان مکن
نخواهم کمر زین سپس یا کلاه
بسان یکی سرو آزاد شد
که فرزند دارد همی چون تو نیو
کزان مادر پاک بیژن بزاد
فروماند از جنگ چنگ پلنگ
مگر بخت نیکت بود رهنمون
به پیروزی شاه گردان ما
برآید به فرمان یزدان، پکوش!
که بیژن کنون خواهد او را بده
ترا نزد من بیشتر آبروی
به گنج و سپاه و به تخت و کلاه
نبیره پُر از بند و پُر کیمیا
ببوسید بر باب کرد آفرین
سخن گفت با او ز بهر جوان

به هر کارزار اندرآیی دلیر
نگه کن که با او به آوردگاه
که هومان یکی بدکنش ریمنست
جوانی و ناگشته بر سر سپهر
بمان تا یکی رزمیده هزبر
برو تیر باران کند چون تگرگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان
مرا گر ندیدی به رزم فرود
به جنگ پشن برنوشتم زمین
مرا زندگانی نه اندر خورست
وگر بازداری مرا زین سخن
بنالم من از پهلوان پیش شاه
بخندید گودرز ازو شاد شد
بدو گفت نیک اختر بخت گویو
وزان روز فرخ مرا یاد باد
تو تا جنگ را باز کردی دو چنگ
ترا دادم این رزم هومان کنون
به نام جهانداژ یزدان ما
که این اهرمن را به دست تو هوش
بگویم کنون گویو را کسان زره
گراپدون که پیروز باشی بروی
ز فرهاد و گیوت برآرم به جاه
بگفت این سخن با نبیره نیا
پیاده شد از اسب، روی زمین
بخواند آن زمان گویو را پهلوان

وزان خسروانی زِره یاد کرد
چنین داد پاسخ پدر را پسر
مرا هوشِ جان و جهان این یکیست
نخواهش* کردن ز چشم جدا
بدو گفت گودرز کایِ مهربان
که هر چند بیژن جوان است نو
و دیگر که این جای کین جُستن است
به کین سیاوخش و فرمانِ شاه
اگر باز د از ابر گوپال و تیغ
نشاید شکستن دلش را به جنگ
که چون کاهلی پیشه گیرد جوان
چو پاسخ چنین یافت چاره نبود
مگر باز گرداندش سر ز جنگ
به گودرز گفت ای جهان پهلوان
نه فرزند باید نه گنج و سپاه
مرا روزگارِ درشت است پیش
اگر جنگ جوید سلیحش کجاست؟
چنین گفت پیش پدر جنگساز
برانی که اندر جهان سربس
چو درِ سیاوش نباشد به جنگ
برانگیخت اسپ از میان سپاه

کجا خواست بیژن ز بهر نبرد
که ای پهلوانِ جهان سربس
بچشم چنین جان او خوار* نیست
فرستادن اندر دمِ ازدها ۶۷۰
مکن تو بدین کار رنجه روان
به هر کار دارد خرد پیشرو
به خون روی گیتی گهی شستن است
نشاید به پیوند کردن نگاه
نباید که داریم ازین جان دریغ ۶۷۵
نیوشید باید بدو نام و ننگ
بماند منشِ پست و* تیره روان
یکی با پسر نیز پند آزمود
پسر گفت نامم در آری به ننگ؟
به جایی که پیکار خیزد به جان ۶۸۰
نه آرم سالار و فرمانِ شاه
چرا داد باید همی جانِ خویش
زِره دارد، از من چه بایدش خواست؟
که ما را به درِعت نباشد نیاز
به درِعت تو جویند مردان هنر ۶۸۵
بجویند گردنکشان نام و ننگ
که آید ز لشکر به آوردگاه



دادن گیو درِعت سیاوش را به بیژن

چو از پیش لشکر شد او ناپدید
دل گیو زانده بس بردمید
پشیمان شد از دردِ دل خون گریست
نگر تا غمِ دردِ فرزند چیست!

پر از خون دل، از درد خسته جگر
 نباید بدین خسته دل بنگری
 گَزَاب مژِه پای اندرِ گِلَم
 بگَرْدان ز جانش بدِ روزگار
 پر از خون دل از بهرِ رفته جوان
 چرا خواسته پیش نِاوردَمَش
 چه باید مرادِ درع و تیغ و کمر
 پر از آرزو دل* پر از آب، چشم
 به پیش پسر شد دلی پر ز درد
 همه تیزی آری به جای درنگ
 که از ژرف دریا درآرد نهنگ
 که خورشید تابنده پنهان بوَد
 ز فرمانِ من سربتابی همی
 ندانی که چون آیدت کار پیش
 دلم را ز کینِ سیاوش متاب
 نه پیلِ ژیان و نه آهَرْمَنَسْت
 ازو برنتابم به بخت توروی
 زمانه به دست جهانداوَرَسْت
 سزد گرد نداری نباشی دُرْم
 میان بسته جنگ بر سان شیر
 سپرد اسپ و درعِ سیاوش بدوی
 چنین برخِرد کامِ تو پادشاست
 که زیرِ تو اندر نَوَرَدَد زمین
 چو با اهرِمن کارز آیدت
 چو باد اندر آمد ز رَهواری خویش

یکی بناسمان بر فرازید سر
 به دادار گفتا جهان داوری
 نسوزی تو از جانِ بیژن دلم
 به من باز بخشش تو ای کردگار
 بیامد پراندیشه جان، پهلوان
 بِدَلِ گفت خیره بیازردَمَش
 گر آو را ز هومان بدآید به سر
 بمانم پر از درد و اندوه و خشم
 وزانجا دَمان هم پِکردارِ گرد
 بدو گفت ما را چه داری بتنگ
 سیه مار چندان دمد روز جنگ
 درخشیدن ماه چندان بوَد
 کنون سوی هومان شتابی همی
 چُنین برگرینی همی* رایِ خویش
 بدو گفت بیژن که ای نیو باب
 نه هومان ز رویست نَز آهَنَسْت
 یکی مرد جنگیست، من جنگجوی
 نوشته مگر بر سرم دیگرست
 اگر بودنی بود دل را به غم
 چو بشنید گفتارِ پورِ دلیر
 فرود آمد از باره راهجوی
 بدو گفت اگر کارزارت هواست
 برین باره گامزن برنشین
 سلاحم همیدون به کار آیدت
 چو اسپ پدر دید بر پای پیش

۷۱۵ کمر بست * و بگرفت گُرش به دست
 که گفتارِ تُرکان بدانند درست
 به کین سیاوخش بسته میان
 یکی آهنی کوه جوشنده دید
 یکی پیل در زیر جوشن شده
 ۷۲۰ یکی بانگ برزد بران بدگمان
 که بیژن همی با تو جوید نبرد
 چه تازی تو اسپ اندران مرغزار
 به توران زمین بر تو نفرین سَزَد
 ز توران گنهگار تر کس تویی
 ۷۲۵ کِت آورد پیشم بدین رزمگاه
 کِت آنکه ز کینه بجوشید خون
 به دشت و در و کوه با من بگرد
 بگردی به لاف آوری نام و جاه
 دل اکنون کجا برگزیند تُرا
 ۷۳۰ چنین داد پاسخ که ای شوربخت
 مگر شد دلت سیر از * جان و تن؟
 که گیو از تو ماند به درد و گداز
 چنان کز تبارت فراوان دلیر
 که بازش برد بر سر شاخ سرو
 ۷۳۵ کَنان گوشتِ بازو و خونش مَکان
 رَو اکنون به زنهارِ تاریک شب
 به شبگیرِ نزدیکِ مهتر شوم
 بسایم نبرد تُرا ساخته
 پَسَت چاه باد اهرمَن پیشرو

بران باره خسروی برنشست
 یکی ترجمانش ز لشکر بجست
 بیامد بسان هزبرِ دمان
 چو بیژن به نزدیک هومان رسید
 ز جوشن همه دشت روشن شده
 وزان پس بفرمود با ترجمان
 که گر جنگ جویی همین بازگرد
 همی گوید ای رزم‌دیده سوار
 گر افراسیاب اندر آید به بد
 پی کینه افگندی از بدخویی
 به یزدان سپاس و ز یزدان پناه
 عنان بازکش زین تگاور هیون
 یکی برگزین جایگاهِ نبرد
 و گر در میان دو رویه سپاه
 کجا دشمن و دوست بیند تُرا
 چو بشنید هومان بخندید سخت
 بس ایمن شدی بر تن خویشتن
 به لشکر بدان سان فرستمت باز
 سرت را ز تن دور مانم نه دیر
 به جنگ من آیی بسانِ تَدَرُو
 خروشان و خون از دو دیده چکان
 چه سودست کنامد به نزدیک شب
 من اکنون یکی بازِ لشکر شوم
 وزان جای گردن برافراخته
 چنین پاسخ * داد بیژن که شو

۷۲. همه دشمنم سر بر گشته باد
چو فردا بیایی به آوردگاه
سرت را چنان دور مانم ز جای
وزان جایگه روی برگاشتند
به لشکرگه خویش باز آمدند
همه شب به خواب اندر آسیب و شیب ۷۲۵

وَز آواره از جنگ برگشته باد
نبیند تُرا باز شاه و سپاه
کَزین پس ز لشکر نیایدت رای
به شب دشتِ آورد بگذاشتند
بر پهلوانان فراز آمدند
ز پیکارشان دل شده ناشکیب



آمدن هومان به جنگ بیژن

سپیده چو از کوه سر بر کشید
بپوشید هومان سلاح نبرد
که من بیژن گیو را خواستم
یکی ترجمان را ز لشکر بخواند
۷۵۰ بَرُو پیش بیژن بگوش که زود
فرستاده برگشت و با او بگفت
سپهداز هومان بیامد چو گرد
هم اندر زمان بیژن آمد دمان
به پشت شباهنگ بر بسته تنگ
۷۵۵ زِرِه نیز کرده به بر پهلوی
به هومان چنین گفت کایِ بادیار
امیدستم امروز کین تیغ من
که بر خاک خیزد ز خون تو گل
که با آهویی گفت غمِ ژیان
۷۶۰ ز دامی که پای من آزاد گشت
چنین گفت هومان که امروز گیو

شد آن دامن تیره شب ناپدید
بشد پیش پیران همه یاد کرد
همه شب همی جنگ آراستم
به گلگون باد آورش بر نشاند
بیای دمان تا من آیم چو دود
که با جان پاکت خرد باد جفت
بدان تا ز گردان که جوید نبرد؟
بسیچیده رزم با ترجمان
چو جنگی پلنگی گرازان به جنگ
درفشان سر از مغفَر خسروی
ببُردی زمن دوش سر یاد دار
سرت را چنان بگسلاند ز تن
یکی داستان اندر آری بدل
که گر دشت گردد همه پرنیان
نپویم بد'انسو مرا یاد گشت
بماند جگر خسته بی پور نیو

به کوه کُنابد کنی کارزار
 که فریادرشمان نباشد ز دور
 بدو گفت بیژن که تا کی سخن
 برانگیختند اسپ، برخاست گرد
 دو خونی برافراخته سر به ماه
 ز کوه کُنابد برون تاختند
 به دشتی رسیدند کاندَر ز می
 نه بر آسمان گرگسان را گذر
 ز دو لشکر از یار و فریادرس
 نهادند پیمان که با ترجمان
 ز ما هر که یابد رهایی به جان
 بدان تا بد و نیک با شهریار
 که کردار چُون بود و پیکار چُون
 بگفتند و ز آشیان فرود آمدند
 بر اسپان جنگی سوارانِ جنگ
 چو بر بادپایان ببستند زین
 کمانها چو بایست بر ساختند
 ز پیگان پولاد و تیر خدنگ
 چو تیر آنچه بود اندر انداختند
 چپ و راست گردان و * پیچانِ عنان
 ز رهشان درآمد همه لخت لخت
 دهانشان شد از تشنگی مانده باز
 پس آسوده گشتند دم برزدند
 سپر برگرفتند و شمشیر تیز
 چو برق درخشان که از تیره میغ
 و گر سوی ریبَد؟ بر آرای کار
 نه ز ایران کس آید به یاری نه تور
 کجا خواهی، آهنگِ آوردن
 به زه بر نهاده کمانِ نبرد
 چنان کینه ور گشته از کینِ شاه
 سران سوی هامون برافراختند
 ندیدند جایی پی آدمی
 نه خاکش سپردی پی شیر نر
 به پیرامن اندر ندیدند کس
 نباشند بر خیرگی بدگمان
 نگیرد بدل کینه ترجمان
 بگویند از گردش روزگار
 چه زاری رسید اندران دشتِ خون
 به بندِ زره بر گره برزدند
 بران سان کشیدند چون سنگ تنگ
 پر از خشم گردان، دلی پر زکین
 به میدان جنگ اندرون تاختند
 کمان را همه گوشه بر گوشه تنگ
 همیدون سوی نیزه پرداختند
 ابا نیزه آب داده سنان
 نگر تا که رازور برگشت و بخت
 به آب و به آسایش آمد نیاز
 بدان آتش تیزنم برزدند
 تو گفتی که آن روز بُد رستخیز
 همی آتش افروخت از ترگ و تیغ

از آهن بران آهنِ آبدار
یک‌رِدار آتش پرنداوران
نَبَد دست‌ریشان به خون ریختن
عمود از پس تیغ برداشتند
وزان پس بران برنهادند کار
بدان‌گونه جُستند ننگ و نبرد
کمر بند گیرد، کِرا زور بیش
ز نیروی گردان دَوال رکیب
همیدون نگشتند ز آشیان جدا
پس از اسپ هر دو فرود آمدند
گرفته به دست اسپشان ترجمان
بدان ماندگی باز برخاستند
ز شبگیر تا سایه گسترد شید
همی رزم جستند با یک‌دگر
دهن خشک غرقه شده تن در آب
وزانجا به دستوری یک‌دگر
بخورد آب و برخاست بیژن بدرد
تن از درد لرزان چو از باد بید
به یزدان چنین گفت کای کردگار
اگر داد بینی همه جنگ ما
ز من مَکْسَل امروز توش مرا

نیامد به زخم اندرون پایدار
فروریخت از جنگِ گُنداوران
نشد سیر دلشان از آویختن
ز اندازه پیکار بگذاشتند
که زور آزمایند در کارزار
که از پشتِ اسپ اندر آرند مرد
رُباید ز جای افگند خوار پیش
گست اندر آوردگاه از نهیب
نبودند بر یک‌دگر پادشا
ز پیکار یکباره دم بر زدند
دو جنگی یک‌رِدار شیر ژیان
به کُشتی گرفتن بیاراستند
دو خونی بدین سان به بیم و امید
یکی را ز کینه نه برگشت سر
ز رنج و ز تَاییدنِ آفتاب
برفتند پویان سوی آب‌خَور
ز دارار نیکی دِهش یاد کرد
دل از جان شیرین شده ناامید
تو دانی نهان* من و آشکار
وزین جُستن کین و آهنِگِ ما
نگهدار بیدار هوش مرا

کشته شدن هومان به دست بیژن

جگر خسته هومان بیامد چو زاغ
بدان خستگی باز جنگ آمدند
سیه گشته رویش چو دود چراغ
گرازان بسانِ پلنگ آمدند

- همی زور کرد این بران آن برین
 ز هرگونه زور آزمودند و بند
 ز بیژن فروز بود هومان به زور
 بزَد دست، بیژن بسانِ پلنگ
 گرفتش به چپ گردن و راست ران
 برآوردش از جای و بنهاد پست
 فروبرد، سر کردش از تن جدا
 بغلتید هومان به خاک اندرون
 نگه کرد بیژن بدان پیلتن
 شگفت آمدش سخت برگشت ازو
 که ای برتر از جایگاه و زمان
 تویی تو که جز تو جهاندار نیست
 مرا زین هنر سر بر سر بهره نیست
 به کین سیاهش بُریدمش سر
 روانش روانِ مرا بنده باد
 سرش را به فتراکِ شبرنگ بست
 گشاده سلیح و گسسته کمر
 زمانه سراسر فریب است و بس
 جهان را نمایش چو کردار نیست
 چو شد کار هومان و یسه تباه
 ستایش کُنان پیش بیژن شدند
 چو بیژن نگه کرد زان رزمگاه
 بترسید ز آنسوه مردمکشان
 به جنگ اندر آیند بر سانِ کوه
 برآهیخت درِ سیاهش ز سر
- ۸۱۰ گه آن را بسودی گه این را زمین
 فراز آمد آن رای چرخ بلند
 هنر عیب گردد چو برگشت هور
 ز سر تا میانش بیازید چنگ
 خم آورد پشتِ هیونِ گران
 ۸۱۵ سرِ خنجر آورد چون باد دست
 فگندش بسان یکی ازدها
 همه دشت شد سر بر سر جویِ خون
 فگنده چو سرو سَهی در چمن
 سوی کردگار جهان کرد رو
 ۸۲۰ تویی برتر از گردش آسمان
 خرد را بدین کار پیکار نیست
 که از پیل، کین جُستَم زهره نیست
 به هفتاد خونِ برادر پدر
 به چنگالِ شیران تنش کنده باد
 ۸۲۵ تنش را به خاک اندر افگند پست
 تنش جای دیگر، دگر جائی سر
 نباشد به سختیش فریادرس
 بدو دل سپردن سزاوار نیست
 دوان ترجمانان هر دو سپاه
 ۸۳۰ چو پیش بُت چین بر همن شدند
 نبودش گذر جز به توران سپاه
 که یابند زین کار* ایشان نشان
 بَسَنده نباشد مگر با گروه
 بپوشید خفتان هومان به بر

۸۳۵ بران چرمه پیل پیکر نشست
 برفت و بران دشت کرد آفرین
 بترسید ازو یارِ هومان چو دید
 بدو گفت بیژن مترس از گزند
 تو اکنون سوی لشکر خویش پوی
 ۸۴۰ بشد ترجمان، بیژن آمد دمان
 چو آن دیدبانانِ ترکان ز دور
 بدیدند، از دیده برخاستند
 طلایه هیونی برافگند زود
 که هومان به پیروزی شهریار
 ۸۴۵ درفش سرافراز ایران نگون
 همه لشکرش برگرفته خروش
 چه شادی که نومیدی آرد به مرگ
 چو بیژن میان دو رویه سپاه
 به توران رسید آنگهی ترجمان
 ۸۵۰ همان گه به پیران رسید آگهی
 غریویدن آمد ز توران سپاه
 جهان تیره شد روشنایی کبود
 سبک بیژن اندر میان سپاه
 چو آن دیدبانانِ ایرانسپاه
 ۸۵۵ سوی پهلوان روی برگاشتند
 وزان جا هیونی بسان نوند
 که بیژن بفیروزی آمد چو شیر
 چو دیوانگان گیو گشته نوان
 همی آگهی جست ازان نیو پور

درفشِ سرِ نامداران به دست
 بران بختِ بیدار و فرخ زمین
 که بر مهتر او چنان بد رسید
 که پیمان همانست و آنست بند
 زمن هرچه دیدی بدیشان بگوی
 به کوه گنابد به زه بر کمان
 درفش و نشان سپهدارِ تور
 بشادی خروشیدن آراستند
 به نزدیکِ پیران بکردار دود
 دوان آمد از مرکز کارزار
 تنش خوار در خاک غرقه به خون
 به هومان نهاده سرافراز گوش
 از آتش بیارد به سر بر تگرگ
 بیامد بفیروزی بختِ شاه
 بگفت آنچه دید از بدِ بدگمان
 که تیره شد آن فرّ شاهنشهی
 ز سر برگرفتند گردان کلاه
 نیامد بدان خیره دیدار سود
 نگوینسار کرد آن درفشِ سیاه
 نگون یافتند آن درفشِ سیاه
 وزان دیدگه نعره برداشتند
 طلایه سوی پهلوان برفگند
 درفش سیه را سرآورده زیر
 به هرکس خروشان به هر سو دوان
 همی ماتم آورد هنگام سور

- ۸۶۰ دمان سوی فرزند بنهاد روی
از اسپ اندر آمد چنان چون سزید
همی آفرین خواند بر دادگر
جوانِ دلیر و خردمند را
ستایش‌کنان برگرفتند راه
نَبیره فرود آمد از پشتِ بور ۸۶۵
سرِ گردِ هومان به فتراکِ بر
به پیش سپهدازِ گودرز برد
که گفتی برافشانند خواهد روان
بران اختر و بختِ بیدارِ بر
۸۷۰ که تاج‌آر با جامهٔ خسروان
درفشان چو خورشید، تاج و کمر
پریرویِ زرینِ کمر ده غلام
نیاورد کس ازدها را به زیر
دل شاهِ ترکان به هم بر شکست
دوان و دمان بادپایان به زیر ۸۷۵
- پس آگاهی آمد ز بیژنِ بدوی
چو چشمش به رویِ گرامی رسید
بغل‌تید و * بر خاک بنهاد سر
گرفتش به بر باز فرزند را
وزانجا دمان سوی سالارِ شاه
چو دیدند مَر پهلوان را ز دور
پُر از خونِ سلیح و پُر از خاکِ سر
سلاح و سر و اسپِ هومانِ گرد
ز بیژن چنان شاد شد پهلوان
گرفت آفرین بس به دادارِ بر
به گنجور فرمود پس پهلوان
گهر بافته پیکر و بنومِ زر
ده اسپ آوریدند زرینِ لگام
بدو داد و گفت از گِه سامِ شیر
گشادی سپه را بدین تیغ و دست
همه لشکر ما بِکردارِ شیر



شبیخون کردن نَسْتیهَن و کشته شدن او

- وزان روی پیران برآورد خشم
به نَسْتیهَن آنگه فرستاد کس
سزدگر کُنی چنگ را پیش جنگ
بر ایرانیانِ برِ شبیخون‌کنی
ببر ده هزار آزموده سوار
- دل از درد خسته پر از آب چشم
که ای نامورِ گردِ فریادرس
به کینِ برادرِ نسازی درنگ
زمین را همی رود جیحون‌کنی
۸۸۰ میان بسته بر کینهٔ کارزار

مگر کینِ هومان تو بازآوری
 بدو گفت نَسْتیَهَن ایدون کنم
 دو بهره چو از تیره شب برگذشت
 گرفتند تُرکان همه تاختن
 ۸۸۵ چو نَسْتیَهَن آن لشکر کینه خواه
 سپیده دمان را بجایی رسید
 چو کارآگاهان آگهی یافتند
 که آمد سپاهی چو آبِ روان
 بدان سان که رسمِ شیخون بود
 به لشکر بفرمود پس پهلوان
 ۸۹۰ همه گوش دارید آوازشان
 بخواند آن زمان بیژن گیو را
 بدو گفت نیک اختر و کام تو
 ببر هر که باید ز گردان من
 ۸۹۵ پذیره شو این تاختن را چو شیر
 گزین کرد بیژن ز لشکر هزار
 رسیدند پس یک به دیگر فراز
 همه گُرزها برکشیدند پاک
 فرود آمد از اُبر گردِ سیاه
 ۹۰۰ سپهد چو آن گردِ تیره بدید
 کمان را بفرمود کردن به زه
 هوا سربسر گشته زنگار گون
 ز تُرکان فتاده دو بهره نگون
 چو بیژن به نَسْتیَهَن اندر رسید
 ۹۰۵ یکی تیر بر اسپِ نَسْتیَهَن

سر دشمنان را به کاز آوری
 که از خون زمین رود جیحون کنم
 ز جوشِ سواران بجوشید دشت
 بدان تاختن گردن افراختن
 بیاورد نزدیک ایران سپاه
 که از دیدگه دیدبانش بدید
 سُبک سوی گودرز بشتافتند
 تو گویی ندارند گویا زبان
 سپهدار داند که آن چُون بود
 که بیدار باشید و روشروان
 که تاکی بیاید ز لشکر نشان
 همان تیغزنِ پهلُو نیو را
 شکسته دل دشمن از نام تو
 از پِن نامدارانِ مَردانِ من
 سپه اندر آور به مردی به زیر
 دلیرانِ پر خاشجویان سوار
 دو لشکر پر از کینه و رزمساز
 یکی ابر بست از برِ تیره خاک
 بپوشید دیدارِ توران سپاه
 کَزُو لشکرِ تُرک شد ناپدید
 برآمد خروش از کِهان و زِمه
 زمین شد بکردارِ دریای خون
 به زیر پیِ اسپ غرقه به خون
 دَرَفشِ سرِ ویسگان را بدید
 رسید از کِشادِ برِ بیژنا

- ز درد اندر آمد تگاور به روی
عمودی بزد بر سر ترگذار
چنین گفت بیژن به ایرانیان
بجز گرز و شمشیر گیرد به دست
که ترکان به دیدن پریچهره‌اند
دلیری گرفتند ایرانیان
چو پیلان همه دشت بر یکدگر
ازین رزمگه تا به توران سپاه
چو پیران ندید آن زمان با سپاه
به کار آگاهان گفت ازین رزمگاه
نشانی بیارد ز نستیه‌نم
هیونی برون تاختند آن زمان
که نستیه‌ن اینک بدین رزمگاه
بریده سرافکنده بر سان پیل
چو بشنید پیران برآورد جوش
همی کند موی و همی ریخت آب
بزد دست بذرید رومی قبا‌ی
همی گفت کای کردگار جهان
که بگسستی از بازوان زور من
دریغ آن هزبر افگنم گرد گیر
گرامی برادر جهانبان من
چو نستیه‌ن آن شیر شرزه به جنگ
کرا یابم اکنون بدین رزمگاه؟
بزد نای رویین و بر بست کوس
ز کوه کُنابد برون شد سپاه
- رسید اندر و بیژن نامجوی
تهی ماند ازو مغز و برگشت کار
که هرکو ببندد کمر بر میان
کمان بشکنم بر سرش پاک پست
ولیک از هنر پاک بی‌بهره‌اند ۱۱۰
کشیدند یکسر پرنداوران
فگندند تنها جدا کرده سر
دَمان از پس اندر گرفتند راه
برادر بر و کرد گیتی سیاه
هیونی که تازد به ایران سپاه ۱۱۵
وگر نه دو دیده ز تن برکنم
برفت و بدید و بیامد دَمان
ابا نامداران توران سپاه
تن از گرز خسته، بکردار نیل
نماند آن زمان با سپهدار هوش ۱۲۰
ازو دور شد خورد و آرام و خواب
برآمد خروشیدن‌های‌های
همانا که با تو بُدستم نهان
چنین تیره شد اختر و هور من
دلیر و جوانمرد و گرد و هژیر ۱۲۵
سر و یسگان گرد هومان من
که روباه بودی به چنگش پلنگ
به جنگ اندر آورد باید سپاه
هوانیلگون شد زمین آب‌نوس
بشد روشنایی ز خورشید و ماه ۱۳۰

سپهدار ایران بزد کَرَنای
 میان سپه کاویانی درفش
 همه نامدارانِ پرخاشخَر
 سپیده‌دمان اندر آمد سپاه
 ۱۲۵ شبانگه سوی خیمه رفتند باز
 سپهدار ایران به رَیَبَد رسید
 همی گفت کِامروز رزمِ گِران
 گمانی برم من که پیران کنون
 وزو یار خواهد به جنگ سپاه

سپاه اندر آورد و * بگرفت جای
 به پیش اندرون تیغهای بنفش
 اَبّا نیزه و گُزره گاوَسر
 به پیکار، تاگشت گیتی سپاه
 دو لشکر پر از کینه و جنگ‌ساز
 از اندیشه کردن دلش نازمید
 بکردیم کُشتیم زیشان سران
 دواند سوی شاه توران هیون
 رسانم کنون آگهی من به شاه



یاری خواستن گودرز از خسرو

نویسنده نامه را خواند گفت
 اگر درگشایی دو لب را ز بند
 یکی نامه فرمود نزدیک شاه
 به خسرو نمود آن کجا رفته بود
 فرستادن گیو و * پیوند و مهر
 ۱۲۵ ز پاسخ کَزُو داده بُد گیو را
 ازان لشکری کَز پَسَش چون پلنگ
 وزان پس کجا رزمگه ساختند
 ز هومان و نَسْتیهَن جنگجوی
 ز کردار بیژن به روز نبرد
 ۱۳۰ سخن سر بر سر چون همه رفته بود
 پرداخت ازان پس به افراسیاب
 گَرُو از لبِ آبِ جیحون سپاه

برآورد خواهم سخن از نهفت
 زبان آوَرَد بر سَرَت بر گزند
 به آگاه کردن ز کارِ سپاه
 سخن هرچه پیران بدو گفته بود
 نمودن بدو کارِ گردان سپهر
 بزرگانِ فرزانه نیو را
 بیامد بسوی کُنابَد به جنگ
 ازان رزم دله‌ها سپرداختند
 سراسر همه یاد کرد اندر وی
 که با گُرزدارانِ توران چه کرد
 به نامه درون یکسر او را نمود
 که با لشکر آمد به نزدیک آب
 به ایران گذارد، بدین رزمگاه

ایا شاه ایران جهان کدخدای
 به سر بر نهاده گوان را کلاه
 نخواهد سپه یاور از شاه خویش ۱۵۵
 که با او چه سازد به تختش رهی
 ز لهراسپ و ز آشکش هوشمند
 رساند مگر شاه فیروزگر
 بفرمود تا بر ستور نوند
 فراوان تگاور برون تاختند ۱۶۰
 جوانی بکردار هشیار شیر
 به پیش هشیوار پور جوان
 یکی تیز گردان برین کار دل
 همی جست باید کنونست گاه
 برو هم بکردار باد دمان ۱۶۵
 ببر نامه من بر شهریار
 برون آمد از پیش فرخ پدر
 سبکشان بر اسب تگاور نشاند
 به هر منزلی بر، هیونی دگر
 چه تاریک شب را چه تابنده هور ۱۷۰
 به یک هفته نزدیک شاه آمدند
 کس آمد بر خسرو نامدار
 چه مایه دلیران گستاخ را
 که ای پهلوانزاده شیرگیر
 رسیدی به درگاه شاه جهان؟ ۱۷۵
 بر اسپش ز درگاه بگذاشتند
 نگه کرد، مالید بر خاک روی

تو دانی که با او نداریم پای
 مگر خسرو آید به پشت سپاه
 وراپدون که پیران کند دست پیش
 به خسرو رسد زان سخن آگهی
 وراپدون که از رستم دیوبند
 ز کردار ایشان به کهنتر خبر
 چو نامه به مهر اندر آورد و بند
 نشستنگه خسروی ساختند
 بفرمود تا رفت پیشش هجیر
 بگفت این سخن سر بر پهلوان
 چنین گفت کای پور هشیار دل
 اگر هرگزت نزد من دستگاه
 چو بستانی این نامه اندر نهان
 شب و روز مناسای و سر بر مخار
 به پدرود کردن گرفتش به بر
 ز لشکر، ز خویشان دو تن را بخواند
 برون شد ز پرده سرای پدر
 خور و خواب و آرامشان بر ستور
 برین گونه پویان به راه آمدند
 چو از راه ایران برآمد سوار
 پذیره فرستاد شتاخ را
 بپرسید چون دید روی هجیر
 چه بود هشت باری که بس ناگهان
 بفرمود تا پرده برداشتند
 هجیر اندر آمد، چو خسرو بدوی

سوی خویشان جایگه ساختش
 ز هریک ز هرکس بپرسید شاه
 همه کار لشکر برو برخواند
 جوان خردمند روشنروان
 بفرمود تا نامه بر وی بخواند
 ز یاقوت رخشان دهان هجیر
 که دینار و دیبا بیار از نهفت
 همی ریخت تا شد سرش ناپدید
 بیاورد با تاج گوهر نگار
 ابا زین زرّین ده آسپ هژیر
 درم داد و دینار و بسیار چیز
 نشستنگه می بیاراستند
 گرفتند هریک همی می به دست
 همی رای زد خسرو از بیش و کم
 به پیش جهانداور آمد نخست
 دو دیده چو ابری به بارندگی
 همی آفرین خواند بر دادگر
 ازو جست دیهیم و تخت مهی
 بدرد از دو دیده فرو ریخت آب
 نشست از بر گاه با فرّهی

فراوان بپرسید و بنشاختش
 ز گودرز و از مهتران سپاه
 ۱۸۰ درود بزرگان به خسرو بخواند
 بدو داد پس نامه پهلوان
 نویسنده نامه را پیش خواند
 چو برخواند نامه به خسرو دبیر
 بیاگند، از ان پس به گنجور گفت
 ۱۸۵ بیاورد بدره چو فرمان شنید
 یکی دست زر جامه شهریار
 همیدون ببردند پیش هجیر
 به یارانش بر خلعت افگند نیز
 وزان جای با شاه برخاستند
 ۱۹۰ هجیر و بزرگان خسرو پرست
 نشستند یک روز و * یک شب بهم
 به شبگیر خسرو همه تن بشست
 بپوشید نو جامه بندگی
 دو تا کرد پشت و فرو برد سر
 ۱۹۵ ازو خواست فیروزی و فرّهی
 به یزدان بنالید از افراسیاب
 وزان جا بیامد چو سرو سهی



پاسخ نامه گودرز از خسرو

دبیر خردمند را پیش خواند
 چو آن نامه را شاه پاسخ نوشت
 سخنهای شایسته با او براند
 پدید آورد اندرو خوب و زشت

کیخسرو، دوازده رخ

۱۰۰۰ که جاوید باشی تو روشنروان
 همش رای و دانش همش جنگ و جوش
 فروزنده کآویانی درفش
 که پیروز بودند گردان ما
 ز دشمن برآورد ناگاه دود
 ۱۰۰۵ بزرگان فرزانه نیو را
 چه مایه وُرا پندها داده ایم
 نجست اندران کار پیوند من
 که دستور پیشش برآورد کین
 ز نیکی به بداختری آخته ست
 ۱۰۱۰ که پیران ندارد دل از کین تهی
 نجستم همی ژرف پیکار اوی
 که پیران به توران گراید به مهر
 دلش را تو از مهر او برمتاب
 به کوشش نروید ز خارا گیا
 ۱۰۱۵ از آزادگان، خوب گفتن سزاست
 کجا یاد کردی به گرز گران
 ز کوشش نمودن بدان رزمگاه
 تو پیروز مانی به روز نبرد
 چنین دان و زو دار یکسر سپاس
 ۱۰۲۰ سپه را همی بگذرانند ز آب
 سپهد به پیران نهاده ست روی
 کنون باز پاسخ فگندیم بُن
 به هرکار شایسته سالار من
 نه زان کرد کناید سوی ما به جنگ

نخست آفرین کرد بر پهلوان
 خجسته سپهدار بسیار هوش
 خداوند گویال و تیغ بنفش
 سپاس از جهانداژ یزدان ما
 چو اختر تُرا روشنایی نمود
 نخست آن که گفتی که مَر گیو را
 به نزدیک پیران فرستاده ایم
 نپذیرفت بر گوهرش پند من
 سپهد یکی داستان زد برین
 که هر کو به مهرش روان کاسته ست
 مرا زین سخن بود پیش آگهی
 ولیکن من از خوب کردار اوی
 کنون آشکارا نمود آن سپهر
 نبیند جهان جز به افراسیاب
 گر او بر خرد برگزیند هوا
 تو با دشمن از خوب گفتی رواست
 و دیگر ز پیکار جنگاوران
 ز نیک اختر و گردش هور و ماه
 مرا این درستست گز کارکرد
 تو زور و دلیری ز یزدان شناس
 سدیگر که گفتی از افراسیاب
 ز پیران فرستاده شد نزد اوی
 چنین است یکسر که گفتی سخن
 بدان ای پراندیشه هشیار من
 که او بر لب رود جیحون درنگ

۱۰۲۵ کجا لشکر آورد از سوی چین
 و دیگر گزان لشکرانِ گران
 چو رستم سپید، دمنده نهنگ
 بَرُو دشمن از هرسو آمد پدید
 گر از جایگاه او نهد پای پیش
 به پنجم سخن کاگهی خواستی
 ۱۰۳۰ بدان ای سپهدار و آگاه باش
 به راهی که شد رستم شیرمرد
 وزان سو که رفت آشکش تیزهوش
 به رزم اندرون شیده برگشت ازو
 ۱۰۳۵ وزان سو که لُهراسپ شد با سپاه
 آلانان و غزگشت پرداخته
 گرافراسیاب ایدر آرد سپاه
 بگیرند گردنکشان پشتِ او
 تو بشناس کو شهر آباد خویش
 به گفتار پیران نمائد به جای
 ۱۰۴۰ نجنبانَد او داستان را دولب
 بدان روز هرگز مبادا درود
 بما بر کند پیشدستی به جنگ
 بفرمایم اکنون که بر پیل کوس
 ۱۰۴۵ دِهستان و گُرگان آن بوم و بر
 من اندر پیِ توس با پیل و گاه
 تو از جنگِ ترکان مبرتاب روی
 چو هومان و نستیهَن از پشتِ او
 گر از نامداران ایران نبرد

فراز آیدش از دو رویه کمین
 پراکنده بر گِردِ توران، سران
 چو لُهراسپ چون آشکش تیز جنگ
 ازان بر لب رود لشکر کشید
 به دشمن سپارد همه جای خویش
 به مهر گوان دل بیاراستی
 به هر کار با بخت همراه باش
 برآمد ز هند و ز کشمیر گرد
 برآمد ز خوارزم یکسر خروش
 سوی شهر گُرنج بنهاد رو
 همه مهتران برگشادند راه
 شد آن پادشاهی همه ساخته
 ز جیحون بدین سو گذارد سپاه
 نماند بجز باد در مِشتِ او
 بر و بومِ فرخنده بنیاد خویش
 به دشمن سپارد، نهد پیش پای
 که نباید خبر زو به من روز و شب
 که او بگذراند سپه را ز رود
 نبیند کسی روزِ تاریک و تنگ
 ببندد دمنده سپهدارِ توس
 بگیرد بر آرد به خورشید سر
 بیایم به یاری به پشت سپاه
 سپه را بیارای و پس جنگ جوی
 جدا ماند، باد است در مُشتِ او
 بخواهد بفرمای و زو برمگرد

پیران، دوازده رخ

- چو پیران نبرد تو جوید دلیر
به پیکار مَندیش از افراسیاب
بریشان تو پیروز باشی به جنگ
چنینست اَمیدم از کردگار
همیدون گمانم که چون من ز راه
بریشان شما رانده باشید کام
سپه باشد از جنگ پرداخته
ز کاووس و از توس، نزد سپاه
بران نامه بنهاد خسرو نگین
- ۱۰۵۰ مکن بددلی پیش او شو چو شیر
بجای آر دل، روی ازو بَرمتاب
اگر دل نداری بران کار تنگ
دهد شادکامی مرا روزگار
به پشت سپاه اندر آرم سپاه
به خورشید زخشان برآورده نام
۱۰۵۵ بُوَد کارها سربسر ساخته
درود فراوان فرستاد شاه
فرستاده را داد و کرد آفرین

❁

لشکر آراستن خسرو

- چو از پیش خسرو برون شد هَجیر
ز بس مهربانی که بُد با سپاه
همی گفت اگر لشکر افراسیاب
سپاه* مرا بُگسلاند ز جای
همان گه شه نوذران را بخواند
به سوی دِهستان سپه برگشد
نگهبان لشکر بُوَد روز جنگ
تَبیره برآمد ز درگاهِ توس
سپاه و سپهد برفتن گرفت
تو گفتی که گردون گردان بپای
دو هفته همی راند ز ایران سپاه
پراگنده بر گردِ گیتی خبر
چو توس از بر شاهِ ایران برفت
- سپهد همی رای زد با دبیر
۱۰۶۰ سراسر همه رزم بُد رای شاه
بجنابند از جای و بگذارد آب
مرا رفت باید، همین است رای
بفرمود تا تیز لشکر براند
همه دشتِ خوارزم لشکر کشد
۱۰۶۵ به جنگ اندر آید بسان پلنگ
خروشیدن نای و رویینه کوس
زمین سُمّ اسپان نهفتن گرفت
بماند از نهیبِ سواران بجای
که شد روشنایی ز خورشید و ماه
ز جَنبیدن شاهِ فیروزگر
۱۰۷۰ سُبُک، شاه رفتن بسیچید تفت

ابا صدهزار از گزیده سران
 به نزدیکِ گودرز بنهاد روی
 ابا پیل و با کوس و با فره‌ی
 ۱۰۷۵ هَجیر آمد از پیشِ خسرو دَمان
 ابا خلعت و خوبی و خرّمی
 چو آمد به نزدیک پرده‌سرای
 چو خیزد به چرخ اندرون داوری
 پذیره شدندش جهان سربس
 ۱۰۸۰ بیاراست لشکر چو چشم خروس
 چو آمد بر نامور پهلوان
 نوازیدنِ شاه و پیوندِ اوی
 که چون بر سپه گستریده‌شت مهر
 پس آن نامه شهریارِ جهان
 ۱۰۸۵ نوازیدنِ شه چو بشنید ازوی
 چو بُگشاد مُهرش به خواننده داد
 سپهدار بر شاه کرد آفرین
 ببود آن شب و رای زد با پسر
 همه نامدارانِ لشکر پگاه
 ۱۰۹۰ پس آن نامه شاه فرخ هَجیر
 دبیر آن زمان پند و فرمانِ شاه
 سپهدار روزیدهان را بخواند
 ز اسپان یله هرچه بودش به کوه
 در گنج دینار و تیغ و کمر
 ۱۰۹۵ به روزیدهان داد یکسر کلید
 برافشاند بر لشکر آن خواسته

همه پهلوانان گنداوران
 ابا نامدارانِ پرخاشجوی
 ابا تاج و با تختِ شاهنشهی
 گُرازان و تازان و دل شادمان
 تو گویی همی بر نوردد * زَمی
 برآمد خروشیدن کَرَنای
 ز ماه و ز ناهید و از مشتری
 زمین پر ز لاله هوا پر ز زر
 ابا زنگِ زرین و پیلان و کوس
 بگفت آنچه دید از شه خسروان
 همی گفت آزادی و پند اوی
 چگونه ز پیغام بُگشاد چهر
 به گودرز داد و درود از مِهان
 بمالید آن * نامه بر چشم و روی
 سخنها برو کرد خواننده یاد
 به فرمان ببوسید روی زمین
 به شبگیر بنشست بُگشاد در
 برفتند، بر سر نهاده کلاه
 بیاورد بنهاد پیش دبیر
 یکایک همی خواند پیش سپاه
 به دیوان دینار دادن نشاند
 به لشکرگه آورد یکسر گروه
 همان مایه‌ور جوشن و خُود زر
 چو آمد گه کینه جُستن پدید
 سوار و پیاده شد آراسته

کیخسرو، دوازده رخ

یکی لشکری گشت بر سان کوه
دل نرّه شیران ازیشان به بیم
بفرمود تا جنگ را ساختند
برفتند پیش سپهد گرو
بریشان نگه کرد سالارِ مرد
چنین گفت گز گاهِ جمّ برین
به اسپ و سلاح و به سیم و به زر
اگر یار باشد جهان آفرین
چو بنشست فرزندگان را بخواند
همی خورد شادی کنان دل بجای

زمین از پی بادپایان ستوه
همه غرقه در آهن و زرّ و سیم
دل و گوش و دیده به کین تاختند
بر انبوه لشکر به کردار کوه
زمین تیره دید آسمان لاجورد
نیاراست کس رزمگاهی چنین
به پیلان جنگی و شیران نر
بیچم عنان را از ایدر به چین
آبا نامداران به رامش نشاند
همی با یلان رزم را کرد رای



نامه نوشتن پیران به گودرز و آستی خواستن

پیران رسید آگهی زین سخن
زبان آگهی شد دلش پُر نهیب
ز دستور فرخنده رای آنگهی
یکی نامه فرمود پس تا دبیر
سر نامه کرد آفرین بزرگ
دگر گفت گز کردگارِ جهان
مگر گز میان دو رویه سپاه
اگر تو که گودرزی این خواستی
برآمد ز کینه همه کام تو
نگه کن که چند از دلیرانِ من
بُردی سرانشان فگندی به خاک
ز مهر و خرد روی برتافتی

که سالار ایران چه افگند بُن
سوی چاره برگشت، بند و فریب
بجُست اندرین کینه جُستن رهی
نویسد سوی پهلوان ناگزیر
به یزدان پناهش ز دیو سترگ
بخواهم همی آشکار و نهان
جهاندار بردارد این کینه گاه
که گیتی به کینه بیاراستی
بین تا چه باشد سرانجام تو
ز خویشانِ نزدیک و شیرانِ من
ز یزدان نداری همی * ترس و باک
کنون هرچه جُستی همه یافتی

گه آمد که گردی ازین کینه سیر
 ۱۱۲۰ نگه کن کز ایران و توران سپاه
 گه آمد که بخشایش آید ترا
 به کین جستن مُرده ناپدید
 اگر باز نباید شُده روزگار
 روانت مرنجان و * مگذار تن
 ۱۱۲۵ پس از مرگ نفرین بود بر * کسی
 بدان گه که موی سیه شد سفید
 بترسم که گر بار دیگر سپاه
 نبینی ز هر دو سپه کس بپای
 وزان پس که داند که فیروز کیست؟
 ۱۱۳۰ و رابدون که پیکار و خون ریختن
 همی از پی شهر ایران گنی
 بگو تا من اکنون هم اندر شتاب
 بدان تا بفرمایدم تا زمین
 چنان چون به گاه منوچهر شاه
 ۱۱۳۵ هران مرز کز شهر ایران نهی
 از آباد ویران همه بوم و بر
 از ایران به کوه اندر آیم نخست
 دگر تالقان شهر تا فاریاب
 دگر پنج شهرست تا بامیان
 ۱۱۴۰ دگر گوزکانان فرخنده جای
 دگر از در بلخ تا بدخشان
 فروتر که از دشت آموی وزم
 چو شنگان و چون ترمذ و یسه گرد

به خون ریختن بر نباشی دلیر
 چه مایه تَبَه شد درین رزمگاه
 ز کین جستن آسایش آید ترا
 سر زنده چندین چه باید بُرید؟
 به گیتی درون تخم کینه مکار
 ز خون ریختن بازکش خویشتن
 گزو نام زشتی بماند بسی
 به بودن نمآند فراوان امید
 به جنگ اندر آید درین کینه گاه
 بپرد روان، کینه مآند بجای
 نگون بخت از گیتی افروز کیست؟
 بدین رزمگه با من آویختن
 بدین سان همی جنگ شیران گنی
 نَوندی فرستم بر افراسیاب
 ببخشیم پس بر نوردیم کین
 ببخشش همی داشت گیتی نگاه
 بگو تا کُنیمش ز تُرکان تَهی
 که فرمود کیخسرو دادگر
 در غرچگان تا بر و بوم بُست
 همیدون در بلخ تا اندراب
 در مرز ایران و * جای کیان
 نهاده ست نامش جهان کدخدای
 همینست ازین پادشاهی نشان
 همیدون به ختلان در آید بهم
 بخارا و شهری که هستش به گرد

- همیدون پَرُو تا برِ سُغَد نیز
وزان سو که شد رستم نیو سوز
ز نزدیکِ او باز خوانم سپاه
بپردازم این تا درِ هندوان
ز کشمیر و از کابل و قندهار
وزان سو که لُهراسپ شد جنگجوی
وزین مرز پیوسته تا مرزِ قاف
وزان سو که آشکش بشد همچنین
وزان پس که این کرده باشم همه
به سوگند پیمان کنم پیش تو
بدانی که ما راستی خواستیم
سوی شاهِ توران فرستم خبر
همیدون تو نزدیکِ خسرو بِمهر
گزین از رَهِ مهر گفتار من
چو پیمان همه کرده باشیم راست
فرستم همه سر بسر نزد شاه
وزان پس که آن کرده باشیم نیز
بپیوندم از مهر و آیین و دین
که بگسست هنگامِ شاهِ بزرگ
فریدون که از درد سرگشته شد
ز من هرچه باید بنیکی بخواه
نباید گزین خوب گفتارِ من
که من جز به مهر این نگویم همی
مرا گنج و مردان ازانِ تو بیش
ولیکن بدین کینه انگيختن
- نجدید کس این پادشاهی بجیز
سپارم بَرُو کشور نیمروز ۱۱۳۵
سوی باختر برگشاییم راه
نداریم تاریک ازین پس روان
رُو اَرُو سوی سَند هم زین شمار
آلانان و آن دَرِ سپارم بِدَوی
به خسرو سپارم آبی جنگ و لاف ۱۱۵۰
بپردازم اکنون سراسر زمین
ز هر سو بَرِ خویش خوانم رَمَه
گزان پس نباشم بداندیش تو
به مهر و وفادل بیاراستیم
که ما راز کینه بپیچید سر ۱۱۵۵
یکی نامه بنویس و بگشای چهر
نه از ریختن خون و پیکار من
ز من خواسته هرچه خسرو بخواست
در کین ببندد مگر بر سپاه
گروگان فرستیم و بسیار چیز ۱۱۶۰
بدوزم به دستِ وفا چشم کین
زبَدِ گوهری تور و سَلَمِ سَترگ
کجا ایرج نامور کشته شد
وزان پس ز من نامه کُن نزد شاه
گمانی به سُستی بَرند انجمن ۱۱۶۵
سرانجام نیکی بجویم همی
به مردانگی نام زانِ تو بیش
به بیداد هرجای خون ریختن

بسوزد همی بر سپه بر، دلم
 ۱۱۷۰ و دیگر که از کردگار جهان
 که نپسندد از ما بدی کردگار
 اگر سرپیچی ز گفتار من
 گنهگار داری مرا بیگناه
 کجا داد و بیداد پیشت یکیست
 ۱۱۷۵ گزین کن ز گردان ایران سران
 همیدون من از لشکر خویش مرد
 همه یک بدیگر فراز آوریم
 و دیگر من و تو به آوردگاه
 مگر بیگناهان ز خون ریختن
 ۱۱۸۰ کسی کش گنهگار داری همی
 به پیش تو آریم روز نبرد
 که بر ما تو گر دست یابی به خون
 نیازاری از پس سپاه مرا
 گذرشان دهی تا به توران شوند
 ۱۱۸۵ و گر من بوم بر تو پیروزگر
 نسازم بر ایرانیان بر کمین
 سوی شهر ایران دهم راهشان*
 ازیشان نگردد کسی کاسته
 وراپدون که زین سان نجویی نبرد
 ۱۱۹۰ بر انبوه جویی همی کارزار
 هران خون که آید به کین ریخته
 بپست از بر نامه چون بند را
 پسر بُد مرو را سر انجمن

بکوشم که کین از میان بُگسَلَم
 بترسم همی آشکار و نهان
 گزافه بپردازد این روزگار
 بجویی همی ژرف پیکار من
 نخواهی به گفتار کردن نگاه
 جز از کینه گستردنت رای نیست
 کسی کو گراید به گرزِ گران
 گزینم چو باید ز بهر نبرد
 سران را سوی جنگ باز آوریم
 بگردیم یک با دگر کینه خواه
 به آسایش آیند و آویختن
 و زو بر دل آزار داری همی
 ببايذت پیمان یکی نیز کرد
 شود بختِ گردانِ توران نگون
 نسوزی بر و بوم و گاه مرا
 کمین را نسازی بریشان گزند
 دهد مَر مرا اختر نیک بر
 نگیریم خشم و نجویم کین
 یکایک گذارم سوی شاهشان
 شوند ایمن از جان و از خواسته
 دگرگونه خواهی همی کار کرد
 سپه را سراسر به جنگ اندر آر
 تو باشی بدان گیتی آویخته
 بخواند آن گرانمایه فرزند را
 یکی، نام: رویین رویینه تن

کیخسرو، دوازده رخ

- بخواندش که نزدیک گودرز شو
 ۱۱۹۵ چو رویین برفت از برِ نامور
 بیامد خردمند و روشنروان
 چو رویین پیران به درگه رسید
 فرستاده را خواند پس پهلوان
 بیامد چو گودرز را دید، دست
 سپهدار برجست او را چو دود
 ز پیران بپرسید و از لشکرش
 بزد دست رویین و آن نامه پیش
 دبیر آمد و نامه برخواند زود
 چو نامه به گودرز برخواندند
 ز بس چرب گفتار و از پند خوب
 خردمند پیران که در نامه یاد
 به رویین چنین گفت پس پهلوان
 تو مهمان من بوده باید نخست
 سراپرده نو بپرداختند
 به دیبای رومی بیاراستند
 پُراندیش گشته دل آن جوان
 یکی هفته گودرز با رود و می
 ز بالا چو خورشید گیتی فروز
 می و رود و مجلس بیاراستی
- سخن گوی هُشیار و پاسخ شنو
 فرستاده بادَه سوار دگر
 ۱۲۰۰ دوان تا سراپرده پهلوان
 سوی پهلوان سپه کس دوید
 همان چون به پرده درآمد جوان
 به کش کرد و سر پیش بنهاد پست
 به آغوش تنگ اندر آورد زود
 ز گردان و از شاه و از کشورش
 بیاورد و بگذاشت پیغام خویش
 به گودرز گفت آنچه در نامه بود
 همه نامداران فروماندند
 ۱۲۰۵ نمودن بدو راه پیوند خوب
 چه آورد و از پند نیکو چه داد
 که ای پورِ سالارِ فرخ جوان
 پس آن پاسخ نامه بایدت جست
 نشستنگه خسروی ساختند
 ۱۲۱۰ خورشها و رامشگران خواستند
 که تا چون کند پاسخش پهلوان
 همی نامه را پاسخ افگند پی
 بگشتی سپهد گه نیمروز
 فرستاده را پیش خود خواستی

پاسخ نامه پیران از گودرز

- چو یک هفته بگذشت، هشتم پگاه
 ۱۲۱۵ بفرمود تا نامه پاسخ نوشت
 نویسنده را خواست سالار شاه
 درختی به کینه بنوی بکشت

سرِ نامه کرد آفرین از نُخُست
 که برخواندم آن نامه را سرِ سر
 رسانید رویین برِ ما پیام
 ولیکن شگفت آمد از کارِ تو ۱۲۲۰
 دلت با زبان هیچ همسایه نیست
 به هر جای چربیِ بکارِ آوری
 کسی را که از بُن نباشد خِرد
 چو شوره زمینی که از دور آب ۱۲۲۵
 ولیکن نه کارِ فریبست و بند
 مرا با تو جز کین و پیکار نیست
 نگر تا چه سان گردد اکنون سپهر
 کِرا داد خواهد جهاندار زور؟
 ولیکن ازین گفته پاسخ شنو
 نخست آن که گفتی من از مهر نیز ۱۲۳۰
 نخواهم که آید مرا پیش جنگ
 دلت با زبان آشنایی نداشت
 که گر داد بودی به دلت اندرون
 نخستین که آمد به پیش تو گویو
 سخن گفت خود با تو از هر دری ۱۲۳۵
 ابا پند و اندرز و گفتارِ نَغز
 بسازیده* مر جنگ را لشکری
 تو کردی مرین جنگ را دست پیش
 خِرد گز پس آمد ز پیشامدی
 ولیکن سرشت تو بُد خویِ بد ۱۲۴۰
 بدی خود بدین تُخمه بر گوهرست

دگر پاسخ آورد یک یک دُرُست
 شنیدم ز گفتار تو درِ پدر
 یکایک همه هرچه بُردی تو نام
 ازین نامه خوب گفتار تو
 روانِ تُرا از خِرد مایه نیست
 سخنها چنین پُر نگار آوری
 گمان بر تو بر مهربانی بُرد
 نماید چو تا بد برو آفتاب
 به هنگام گرز و سِنان و کمند
 گه پاسخ و روز گفتار نیست
 نه جای فریبست و پیوند و مهر
 کِرا بر دهد بختِ پیروز و هور؟
 خِرد یاد کن بخت را پیشرو
 ز یزدان و از گردش رستخیز
 دلم گشت ازین کار تاریک و تنگ
 بدان گه که این گفته بر لب گماشت
 تُرا پیشدستی نبودی به خون
 وز ایران هُشیوار گردانِ نیو
 ز هر نامداری و هر کشوری
 ابا آن بزرگان پاکیزه مغز
 ز کشور دَمان تا دگر کشوری
 سپه را تو بر کندی از جای خویش
 سرانجامت آرام پیش آمدی
 تُرا کئی گذارد به راهِ خِرد
 به مهرِ بد این گوهر اندر خورست

شنیدی که بر ایرج نیکبخت
 بد از تور و سلم آمد اندر زمین
 فریدون که از درد دل روز و شب
 بیاری دادار نیکی دهش
 به افراسیاب آمد آن خوی بد
 ز سر با منوچهر، نوکین نهاد
 بکاووس کئی کرد خود آنچه کرد
 وزان پس به خون سیاوخش باز
 نیامد بدان گه تُرا داد، یاد
 چه مایه بزرگان با تاج و گاه
 و دیگر که گفتی تو با پیزسر
 بدان ای جهان دیده پرفریب
 که یزدان مرا زندگانی دراز
 که از شهر توران به روز نبرد
 بترسم همی آن که یزدان من
 من این کینه را ناوریده به جای
 سه دیگر که گفتی ز یزدان پاک
 ندانی کزین خیره خون ریختن
 من اکنون بدین چرب گفتار تو
 به هنگام پرسش زمن کردگار
 که سالاری و زور و فرزاندگی
 به کین سیاوش کمر بر میان
 به هفتاد خون گرامی پسر
 به پاسخ به پیش جهان آفرین
 ز کین سیاوش، چهارم سخن

چه آمد ز تور از پی تاج و تخت
 سراسر بگسترده بیداد و کین
 به نفرین گشادی بریشان دو لب
 همش مهر دل بود و هم پرورش
 ازان نامداران اندک خرد
 همیدون آبا نوذر و کیقباد
 برآورد از ایران آباد* گرد
 فگند این چنین کینه نوفرز
 که او بیگنه جان شیرین بداد؟
 از ایران شدند اندرین کین تباه؟
 به خون ریختن چند بندی کمر؟
 به هر کار دیده فراز و نشیب
 ازان داد با بخت گردنفرز
 ز کینه برآرم به خورشید گرد
 ز تن بگسلاند مگر جان من
 برو بومتان ناسپرده به پای
 نبینم به جانت همی ترس و باک
 گرفتار گردد به فرجام تن
 اگر بازگردم ز پیکار تو
 بپرسد ازین گردش روزگار
 تُرا دادم و گنج و مردانگی
 نبستی چرا پیش ایرانیان؟
 بپرسد زمن داور دادگر
 چگویم؟ چرا بازگشتم ز کین؟
 که افگندی ای پیزسالار، بُن

نشاید سِتَد زنده را جانِ پاک
 به دل بَر زهرگونه آزارها
 چه مایه کیان را بیازرده‌اید
 همیشه به سوی بَدی تاختن
 که یکسر بَدی نیکی انگاشتی
 ز توران سران را گروگان کنم
 ببندیم بر خویشان راه رنج
 که فرمان چنینست ما را ز شاه
 به خونِ سیاووخش، خون ریختن
 روان شرم دارد ز گیهان خدای
 گشاید بدین گفته‌های تو چهر
 چو لَهاک و رویین خسروپرست
 سوی شهر ایران گشاده‌شت راه
 بَر و بوم آباد و فرخ نهاد
 بر خویش خوانم یکایک رَمه
 گر آگه نه‌ای من گشایمت راز
 همه گشت لُهراسپ را سربر
 جهان شد پِکردارِ رومی پَرند
 برآورد ازیشان دَم رستخیز
 فرستاد رستم به نزدیک شاه
 که تُرکان برآورده بودند سر
 که از هر سویی تاختن ساختند
 فرود آوریدش به نزدیک مرگ
 فرستاد نزدیک خسرو پَنیز
 بدین مرکز نام و ننگ اندریم

تو گویی ز بهر تنی گشته خاک
 تو بشناس کُنان زشت کردارها
 که با شهر ایران شما کرده‌اید
 چه پیمان شکستن چه کین آختن
 چو یاد آید آن، چون کنم آشتی؟
 به پنجم که گفتی که پیمان کنم
 به نزدیک خسرو فرستیم گنج
 بدان ای نگهبانِ توران سپاه
 مرا جنگ فرمود آویختن
 چو فرمانِ خسرو نیارم به جای
 وَر اُمید داری که خسرو بِمهر
 گروگان و آن خواسته هرچه هست
 گُسی کن بزودی به نزدیک شاه
 ششم شهر ایران که کردی تو یاد
 سپاریم گفتی به خسرو همه
 مرا کرد یزدان ازین بی‌نیاز
 سوی باختر تا به مرز خَزَر
 همان نیمروز اندرون تا به سَند
 همان رستم نیو با تیغ تیز
 سر هندوان با درفش سیاه
 دِهستان و خوارزم و آن بوم و بَر
 بیابان ازیشان بپرداختند
 ببارید بر شیده اشکِش تگرگ
 اسیران و از خواسته چند چیز
 وزین سو من و تو به جنگ اندریم

- به یک چند دیدی زمن دستبرد
ورایدون که روی اندر آری به روی
به نیروی یزدان و فرمان شاه
تو ای نامور پهلوان سپاه
که بند سپهری فراز آمده‌ست
نگر تا ز کردار بدگوهرت
زمانه ز بد دامن اندر کشید
بیندیش بسیار و بگشای گوش
بدان کین چنین لشکر بیشمار
همه نامجوی و همه کینه‌خواه
زمانه بر آمد به هفتم سخن
به پیمان مرا با تو گفتار نیست
از پیرا که با هر که پیمان کنی
به سوگند تو شد سیاوش به باد
نبودیش فریاد رس روز بد
به هشتم که گفתי مرا تاج و تخت
همیدون فزونم به مردان و گنج
من ایدون گمانم که تا این زمان
گرم بی هنر یافتی روز کین
به گنج و به تخت و به تاج و هنر
به فرجام گفתי ز مردان مرد
من از لشکر ترک هم زین نشان
ز بس مهربانی که بر لشکر
تو با مهربانی نهی پای پیش
بیازارد از من جهاندار شاه
- وزین نامداران و شیران گرد
رهانم ترا زین همه گفت و گوی
به خون غرقه گردانم این رزمگاه
نگه کن بدین گردش هور و ماه
سر بخت ترکان به کاز آمده‌ست
چه آرد جهان آفرین بر سرت؟
مکافات بد را بد آمد پدید
حدیث خردمند مردم نیوش
سواران شمشیرزن صد هزار
به افسون نگردند زین رزمگاه
وفا را فگندی به سوگند بن
خرد را روانت خریدار نیست
وفا را به فرجام ویران کنی
بگفتار تو هرگز* ایمن مباد
چه مایه به سختی ترا یاد کرد
ازان تو بیش است و مردی و بخت
ولیکن دلم را ز مهرست رنج
به جنگ آزمودی مرا بی گمان
تو دانی، کنون بازم از سر بین
برآیم آبا تو مگر سربسر
تنی چند بگزين ز بهر نبرد
بیارم سواران گردنکشان
نخواهم که بیداد و کین گسترم
نمایی نهان دل و رای خویش
گر از همدگر بگسلانم سپاه

که با من بگردد بدین دشتِ کین
 پر از دردِ ایشان دل انجمن
 گزینِ سان بگردم بدین داستان
 ببايد زدن سربسر همگروه
 گرايدون که پیروزی آید پدید
 بیاریم سازیم جای نبرد
 من از گفته خود نیم دل گسل
 بسنده نخواهی بُدن با سپاه
 بژرفی نگه کن به پیکار خویش
 ز خویش و ز پیوند و پیوستگان
 زمان جُستن اکنون بدین کارِ تُست
 بدادم و گرنه بیارای جنگ
 به ما بَر، بهانه نیاری تو کرد
 کمین کردی و بیدرنگ آمدی
 بجویم همانست و اکنون همان
 شب و روز هم گاه و بیگه یکیست
 فرستاده آمد بسانِ پری
 سواران به گرد اندرون نیز چند
 گوان را همه پیشِ سالار بُرد
 ز لشکر همه نامورِ بخردان
 خردمند و روشنروان آمدند
 بفرمود بَر خواندن، پهلوان
 شنیدند از گفتِ فرخ دبیر
 همه پند او را سُبک داشتند
 وُرا پهلوانِ زمین خواندند

و دیگر که گفתי مبارز گزین
 یکی لشکری پرگنه پیشِ من
 نباشد ز من شاه همداستان
 نخستین به انبوه زخمی چو کوه
 میان دو لشکر دو صف برکشید
 و گرنه همه نامدارانِ مَرَد
 ازین گفته گر بُگسلی باز دل
 ورا پیدون که با من به آوردگاه
 سپه خواه* یاور ز سالار خویش
 پراگنده از لشکرت خستگان
 بمان تا شوند از پزشگان درُست
 اگر خواهی از من زمان و درنگ
 بدان گفتم این تا به روز نبرد
 که ناگاه بر ما به جنگ آمدی
 من این کین اگر تا به صد سالیان
 ازین کینه برگشتن اُمید نیست
 چو این پاسخ نامه گشتِ اِسپری
 کمر بر میان بَر سُتور نَوَند
 فرود آمد از اسب رویینِ گرد
 سپهدار فرمود تا موبدان
 بزودی سوی پهلوان آمدند
 پس آن پاسخ نامه پیشِ گوان
 بزرگان که آن نامه دلپذیر
 هُش و رایِ پیران تُنک داشتند
 به گودرز بر آفرین خواندند

به رویین پیران و یسه نژاد
 بفرمود تا خلعت آراستند
 چه افسر چه شمشیر زرین نیام
 ۱۳۲۵ کرا در خور آمد کلاه و کمر
 سوی لشکرش برگرفتند راه
 به پیش پدر شد چنان چون سزید
 جهان دیده پیران گرفتش به بر
 بگفت آنچه دید اندران رزمگاه
 ۱۳۵۰ یکایک دل پهلوان شد چو قیر
 بدانست کلامد بتنگی نشیب
 نکرد آن سخن بر سپه بر پدید
 که گودرز را دل نیامد به راه
 نیارامدش دل زمانی ز کین
 ۱۳۵۵ بنوی همی کینه سازد ز بُن
 نبندم نخارم بدین کینه سر؟
 که از تن جدا شد گه کارزار
 سواری نبندد چو هومان کمر
 که شد ناگهان ناپدید از چمن
 ۱۳۶۰ نماندن بر ایرانیان بوم و بر
 برآرم ازان انجمن رستخیز
 زهر سو به لشکرگه آورد زود
 دو اسبه سوار از در کارزار
 به دینار دادن در اندرگشاد

پس آن نامه را مهر کرد و بداد
 چو از پیش گودرز برخاستند
 چه اسپان تازی به زرین ستام
 ببخشید یارانش را سیم و زر
 برفت از در پهلوان با سپاه
 چو رویین به نزدیک پیران رسید
 به نزدیک تختش فرو بُرد سر
 چو بگزارد پیغام سالار شاه
 پس آن نامه را خواند پیشش دبیر
 دلش گشت پر درد و جان پرنهیب
 شکیبایی و خامشی برگزید
 وزان پس چنین گفت پیش سپاه
 ازان خون هفتاد پورِ گزین
 گراپدون که او بر گذشته سخن
 چرا من به کین برادر کمر
 بران خون نهصد سر نامدار
 که اندر بر و بوم تُرکان دگر
 چو نستیهن سرو سایه فگن
 ببايد کنون بست ما را کمر
 به نیروی یزدان و شمشیر تیز
 ز اسپان گله هرچه شایسته بود
 پیاده همه کرد یکسر سوار
 در گنجهای کهن برگشاد



یاری خواستن پیران از افراسیاب

۱۳۶۵ چو این کرده شد نزد افراسیاب
 فرستاده‌ای با هُش و رایِ پیر
 که رَوِ شاهِ توران زمین را بگوی
 گزان‌گه که چرخ سپهر بلند
 چو تو شاه بر گاه ننشست نیز
 ۱۳۷۰ نه زیبا بود جز تو مَر تخت را
 ازان کس * برآرد جهاندار گرد
 یکی بنده‌ام من گنگارِ تو
 به کیخسرو از من بی‌آورد شاه
 که آن ایزدی بود و * بود آنچه بود
 ۱۳۷۵ اگر شاه بیند مرا بیگناه
 رسانم من اکنون به شاه آگهی
 کشیدم به کوه کُنابد سپاه
 وزان سو بیامد سپاهی گران
 گز ایران ز گاه منوچهر شاه
 ۱۳۸۰ به رَیَبَد یکی جایگه ساختند
 سپه را سه روز و سه شب چون پلنگ
 نجُستیم رزم اندر این کینه‌گاه
 گر آید سپاهش ازان کُهِ برون
 سپهدار ایران نیامد ستوه
 ۱۳۸۵ برادرِ جهانگیر هومانِ من
 به ایران سپه شد که جوید نبرد
 بیامد به کین جستنش پور گوی

نَوَندی برافگند هنگام خواب
 سخنگوی گُرد و سوار دلیر
 که ای دادگر خسرو نامجوی
 بگشت از بر تیره خاکی نژند
 به کس نام شاهی نپیوست نیز
 کلاه و کمر بستن و بخت را
 که پیش تو آید به روز نبرد
 کشیده سر از رای بیدار تو
 وزان خویشتن را ندانم گناه
 ندارد به گفتار بسیار سود
 کُند گردن آزاد و آرد پناه
 که گردون چه آورد پیش رهی
 بر آیرانیان بر ببستیم راه
 سپهداز گودرز با او سران
 نیامد به توران فزون زان سپاه
 سپه را بران کوه پَنساختند
 به روی اندر آورده بُد روی تنگ
 که آید مگر سوی هامون سپاه
 سر پهلوانانِ ما شد * نگون
 به هامون نیامد لشکر * ز کوه
 ز کینه بجوشید زین انجمن
 ندانم چه آمد بران شیرمرد
 بگردید با گُرد هومانِ نیو

اَبَر دَسْتِ چوَن بیژنی کُشته شد
 که دانست هرگز که سر و بلند
 دل نامداران بهم بَر * شکست
 و دیگر که نَسْتیَهَن نامدار
 برفت از بَر من سپیده دمان
 من از دردِ دل برکشیدم سپاه
 یکی رزم تا شب برآمد ز کوه
 چو نهصد تن از نامدارانِ شاه
 دو بهره ز گردانِ این انجمن
 به ما بَر شده چیره ایرانیان
 برسم همی زان که گردان سپهر
 وزان پس شنیدم یکی بَد خبر
 که کیخسرو آید همی با سپاه
 گراپدون که گردد دُرُست این خبر
 شهنشاه داند که من با سپاه
 که گر شاه با لشکر کینه جوی
 بگرداند این بَد ز تورانیان
 مگر جان ما را از ایران سپاه
 فرستاده چون گفتِ پیران شنید
 نشست از بَر بادپای نَوَند
 بشد تا به نزدیکِ افراسیاب
 به نزدیکِ شاه اندر آمد چو باد
 چو بشنید گفتار پیران بَدرد
 پر از درد بنشست آن سنگدل
 وزان نیز کز هر سویی لشکری

سرِ من به تیمار او گشته شد
 به باغ از گیا یافت خواهد گزند
 همه شادمانی شد از درد، پست ۱۳۹۰
 اَبَا ده هزار آزموده سوار
 بدو آمد از گُردُ بیژن زیان
 غریوان برفتم به آوَر دگاه
 بکردیم با یکدگر همگروه
 سر از تن بُریده بَران رزمگاه ۱۳۹۵
 دل از درد خسته، به شمشیر تن
 به کینه همه پاک بسته میان
 بخواهد گسستن ز ما پاک مِهر
 ازان نیز برگشتم آسیمه سر
 به پشتِ سپهد بدین رزمگاه ۱۳۰۰
 که خسرو کند سوی ما بَر گذر
 نیارم شدن سوی او کینه خواه
 نهد سوی ایران برین جنگ روی
 ببندد به کینه کمر بز میان
 بَد آید، نباشد مگر کینه خواه ۱۳۰۵
 بکردارِ بادِ دَمان بردمید
 بکردارِ آتش هَیونی بلند
 نه دم زد به ره بَر نه آرام و خواب
 ببوسید تخت و پیامش بداد
 دلش گشت پر خون و رخساره زرد ۱۳۱۰
 شد از کار آن کُشتِگان تنگدل
 ازان گونه ویران کند کشوری

ز هر سو سپاه اندر آید به جنگ
 چو گفتار پیران بران سان شنید
 برو آفرین کرد و * شادی نمود ۱۳۱۵
 فرستاده را در بر خویش جای
 بشبگیر چون تاج بر سر نهاد
 برو بر جهان گشت از اندوه تنگ
 سپه را همه جای برپای دید
 به دلش اندرون روشنائی فزود
 بسازید و آن شب همی کرد رای
 همان گه فرستاده را درگشاد



پاسخ پیغام پیران از افراسیاب

بفرمود تا باز گردد به جای
 چنین داد پاسخ که او را بگوی ۱۳۲۰
 تو تا زادی از مادر پاکتن
 ترا بیشتر نزد من دستگاه
 همیشه یکی جوشنی * پیش من
 همیدون به هر کار با گنج خویش
 تو بُردی ز چین تا به ایران سپاه
 تویی مهتر و پهلوان زمین ۱۳۲۵
 ز تور و پشنگ اندر آیی به مهر
 نبیند سپه چون تو سالار نیز
 نخست آن که گفتی من از انجمن
 چو کی خسرو آمد به ایران زمین
 بدین، من * که شاهم نیازدهام ۱۳۳۰
 نباید که باشی بدین تنگدل
 که آن بودنی بود از کردگار
 چو کی خسرو از من نگیرد فروغ
 نباشم من او را به گیتی نیا
 سوی نامور نیکی کدخدای
 که ای مهربان نیکدل راستگوی
 سرافراز بودی به هر انجمن
 تویی برتر از پهلوانان به جاه
 فدا کرده جان و سپر کرده تن
 گزیده ز بهر مرا رنج خویش
 تو کردی دل و بخت دشمن سیاه
 که بادا به جانت هزار آفرین
 چو تو پهلوان برنیارد سپهر
 نبیند دگر چون تو هشیار نیز
 گنهگار دانم تن خویشان
 ز توران و با ما برافگند کین
 به دل هرگز این یاد نیاوردهام
 ز تیمار گردد پر از زنگ دل
 نیامد درین بد کس آموزگار
 نبیره خوانش که باشد دروغ
 نجویم همین زین سخن کیمیا

- بدین داوری کس گنهکار نیست
چنین خواست وین بودنی کار بود
دگر آن که گفتی ز کار سپاه
نوشته چنینست کار نبرد
همی برکشد تا به خورشید بر
به یک سان نگرده سپهر بلند
گهی با می و رود رامشگران
تو دل را بدین درد خسته مدار
سخن گفتن از کشتگان گشت خواب
دلی کو ز درد برادر شخود
سه دیگر که گفتی که خسرو ز گاه
جز آنست کلامد ترا آگهی
که توس سپهد همی با سپاه
مبیناد هرگز کس آن روزگار
که من خود بر آنم گز آپدر پگاه
نه گودرز مانم نه خسرو نه توس
به ایران بدان گونه رانم سپاه
به کیخسرو از من نماند جهان
بخنجر بدان سان ببرم سرش
مگر کناسمانی دگرگونه کار
ترا ای جهاننیده سرفراز
ز مردان و از گنج و نیروی دست
یکی لشکری نامور سی هزار
فرستادم اینک به نزدیک تو
کز ایرانیان ده وزیشان یکی
- ۱۲۳۵ مرا با جهاندار پیکار نیست
مرا از تو بر دل چه آزار بود؟
ز گردیدن تیره خورشید و ماه
ز هر سو همی گردد این تیره گرد
همی اندر آرد ز خورشید سر
گهی شاد دارد گهی مُشتَمند
۱۲۴۰ گهی با غم گرم و رنج گران
روان را بدین بند بسته مدار
ز کین برادر تو سر بر مَتاب
علاج پزشکان ندارش سود*
به جنگ اندر آید ز بهر سپاه
۱۲۴۵ که کیخسرو آید ز گاه شهی
به سوی دِهستان برآمد ز راه
که او پیشدستی نماید به کار
بران سوی جیحون گذارم سپاه
نه گاه و نه تاج و نه بوق و نه کوس
۱۲۵۰ کزین پس نبیند کسی تخت شاه
به سر بر فرود آیمش ناگهان
که گرید برو زار جانپوروش
فراز آید از گردش روزگار
نکرده شت یزدان به چیزی نیاز
۱۲۵۵ همه هرچه خواهی ترا نیز هست
دلیر و خردمند و گرد و سوار
که روشن کند جان تاریک تو
به چشم یکی ده بود اندکی

۱۲۶۰ چو لشکر به نزد تو آید مپای
 همان کوه کوگرد دارد حصار
 مکش دست ازیشان به خون ریختن
 فرستاده بشنید پیغام شاه
 چو بشنید پیران، سپه را بخواند
 ۱۲۶۵ سپه را همه سر بسر داد دل
 نهانی روانش پر از درد بود
 که از هر سویی لشکر شهریار
 هم از شاه ایران دلش بود تنگ
 به یزدان چنین گفت کای کردگار
 ۱۲۷۰ کرا برکشیدی تو افکنده نیست
 ز خسرو نگر تا درین روزگار
 نگه کن بدین کار گردنده دهر
 برآرد گل تازه از خار خشک
 شگفتی تر از کار آزاد مرد
 ۱۲۷۵ میان نیا و نبیره دو شاه
 دو شاه دو کشور چنین کینه جوی
 چه گویم سرانجام این کارزار
 گر آفراسیاب اندرین کینه گاه
 بدین رزمگه گشته خواهد شدن
 ۱۲۸۰ پس آنگه به یزدان بنالید زار
 چو کیخسرو آید از ایران به کین
 روا باشد از خسته در جوشنم
 مبیناد هرگز جهانبین من
 کرا گردش روز با کام نیست

سر و تاج گودرز بگسل ز جای
 به اسپان جنگی ز پای اندر آر
 چو پیروز باشی به آویختن
 بیامد بر پهلوان سپاه
 فرستاده از بن سخن باز راند
 شدند آن زمان یکسر آزاد دل*
 پر از خون دل و رخ پر از گرد بود
 همه کاسته دید بر کارزار
 بترسید کاید یکایک به جنگ
 چه مایه شگفت اندرین روزگار
 جز از تو جهاندار پاینده نیست
 که دانست کاید یکی شهریار
 مران را که از خویشتن یافت بهر
 شود خاکش از بخت بیدار مُشک
 همیشه دل خویش دارد بدرد
 ندانم چرا باید این کینه گاه؟
 دو لشکر به روی اندر آورده روی
 کرا برکشد گردش روزگار؟
 ابا نامداران توران سپاه
 سر بخت ما گشته خواهد شدن
 که ای روشن دادگر کردگار
 بدو بازگردد سراسر زمین
 برآرد روان کردگار از تنم
 گرفته کسی راه و آیین من
 ورا مرگ با زندگانی یکیست

رزم ایرانیان و تورانیان بآنبنوه

- ۱۲۸۵ بجوشید دریای دشت نبرد
زمین آمد از نعل اسپان به جوش
پوشید جوشن همه دشت و کوه
فراز آوریدند لشکر به جنگ
ببارید تیر اندران رزمگاه
- ۱۲۹۰ چه ابری که بارانش ژوپین و تیغ
بر و دست گردان ز خون گشته لعل
سرانشان بریده فگنده به راه
پی اسپ را برگزشتن نماند
برآمد همی موج دریای خون
- ۱۲۹۵ بمانند گردان بدین دشت کین
جز از چرخ گردان و گیهان خدای
به لَهَاک فرمود و فرشید و رد
کسی کو درین رزمگه در خورست
شوند اندرین رزمگه چاره جوی
- ۱۳۰۰ سپه را ز دشمن نگهدارتر
شما بر دو رویه بگیرد راه
برد لشکر خویش را همگروه
رود تا برآرد ز خورشید گرد
کشیدند آن لشکر کینه خواه
- ۱۳۰۵ ازان دیدگه تا بر پهلوان
همی داشت هر سو ز دشمن نگاه
ز راه کمین برگشادند گرد
- چو گسترد خورشید دیبای زرد
دو رویه ز لشکر برآمد خروش
سپاه اندر آمد ز هرسو گروه
دو سالار هر دو بسان پلنگ
پکردار باران ز ابر سیاه
- جهان چون شب قیر از تیره میخ
زمین آهین کرده اسپان به نعل
ز بس کشتگان گاندران رزمگاه
برآوردگه جای گشتن نماند
زمین لاله گون شد هوا نیلگون
- دو سالار گفتند اگر همچنین
شب تیره را کس نماند بجای
چو پیران چنان دید جای نبرد
که چندان کجا با شما لشکرست
سواران ببخشید تا بر سه روی
- وزیشان گروهی که بیدارتر
بدیشان سپارید پشت سپاه
به لَهَاک فرمود تا سوی کوه
همیدون سوی رود فرشید و رد
چو آن نامداران توران سپاه
- نوندی برافگند پس دیدبان
نگهبان، گودرز خود با سپاه
دو رویه چو لَهَاک و فرشید و رد

سواران ایران برآویختند
 نَوَندی برآمد ز هر سو دوان
 ۱۵۱۰ نگه کرد گودرز تا پشت اوی
 گرامی پسر شیر شیرزه هَجیر
 بفرمود تا شد به پشت سپاه
 بگوید که لشکر سوی رود و کوه
 و دیگر بفرمود گفتن به گِیو
 ۱۵۱۵ گزیند سپارد بدو جای خویش
 هَجیر خردمند بسته کمر
 به نزد برادر بیامد دوان
 چو بشنید گِیو این سخن بردمید
 گزین کرد آنگاه فرهاد گُرد
 ۱۵۲۰ دو صد کار دیده دلاور سران
 بَرَد تاختن سوی فرشیدورد
 ز گردان دو صد با دِرَفشی چو باد
 بدو گفت از ایدر بگردان عِنان
 کنون کرد باید بدیشان نگاه
 ۱۵۲۵ برُو سوی لَهاک ای نامجوی
 وزان جا بیامد به نزد پدر
 بدو گفت کای شیردل پور من
 که پشت سپهشان شکست آورَد؟
 کنون شیرمردی بکار آیدت
 ۱۵۳۰ به تو دارد اُمید ایران سپاه
 ازیشان میپرهیز و دل شاد دار
 از ایدر برُو تا به قلب سپاه

همی خاک با خون برآمیختند
 به آگاه کردن بر پهلوان
 که دارد ز گردان پر خاشجوی
 به پشت پدر بود با تیغ و تیر
 بر گِیو گودرز لشکرپناه
 به یاری فرستد گروه گروه
 که پشت سپه را یکی گرد نیو
 وزان جا نهد پیشتر پای خویش
 چو بشنید گفتار فرخ پدر
 بگفت آن کجا گفته بُد پهلوان
 ز لشکر یکی نامور برگزید
 بخواندش، سپه یکسر او را سپرد
 بفرمود تا زنگه شاوران
 برانگیزد از کوه و از آب گرد
 همیدون به گرگین میلاد داد
 ابا گرز و با آبداده سنان
 همی رفت باید بدان کینه گاه
 ازان دشمنان خون برانی بجوی
 سوار سرافراز خورشیدفر
 سپهدار ایران و دستور من
 دل پهلوانان به دست آورَد؟
 که با دشمنان کارزار آیدت
 هنر کن پدید اندرین رزمگاه
 که آمدگه کینه و کارزار
 ز پیران بدان جایگه کینه خواه

چو روی تو بیند بدرْ دُش پوست
 جهاندار و نیک اخترت یار بود
 شود شادمانه جهاندار شاه ۱۵۳۵
 شود کارهای تو آراسته
 پر از خون شود دل، دو دیده پر آب
 پسر جنگ را تنگ بسته کمر
 برون شد بکردارِ آذرگُشسپ
 بفرمود خواندن همه یکسره ۱۵۴۰
 هَجیرِ سپهدار و بیژنِ بهم
 گرانمایگان برگرفتند راه
 بدان بادپایان آهخته هار
 ز کینه همی دل برداختند
 پراگنده گشته گه کارزار ۱۵۴۵
 کفن جوشن و سینه شیر، گور

که پشت همه شهر توران بدوست
 اگر دست یابی بدو کار بود
 برآساید از رنج و سختی سپاه
 بیابای بسی گنج با خواسته
 شکسته شود پشت افراسیاب
 بگفت آن سخن پهلوان با پسر
 چو بشنید جنگی برانگیخت اسپ
 سواران پس از میمنه میسره
 گرازه برون آمد و گُستهم
 وزان جا سوی قلبِ توران سپاه
 بکردارِ شیران به روز شکار
 میان سپاه اندرون تاختند
 همه دشت برگستوانور سوار
 چه مایه فتاده به پایِ ستور

رزم گیو و پیران و فروماندن اسپ گیو

بدید آن تگابوی و گردِ سیاه
 ابا نامداران بکردارِ گرگ
 بکوشید و هم برنیامد به جنگ
 بنمودی از جنگ بنمود پشت ۱۵۵۰
 بماند آن زمان خیره برجای خویش
 تگاور سوی جنگ او را کشید
 به نیزه ز اسپ اندر افکند خوار
 همی تیر بارید بر بدگمان

چو رویینِ پیران ز پشت سپاه
 بیامد ز پشت سپاه بزرگ
 برآویخت بر سان شرزه پلنگ
 بیفگند شمشیر هندی ز مُشت
 سپهدار پیران و کسهای خویش
 چو گیو آنگهی رویِ پیران بدید
 ازان مهتران پیشِ پیران چهار
 به زه کرد پیران و نسه کمان

سیر بر سر آورد گیو سترگ
 چو آهنگ پیران سالار کرد
 فروماند اسپش همیدون به جای
 یکی تازیانه بدان تیزرو
 بجوشید و بگشاد لب را ز بند
 بیفگند نیزه، کمان را گرفت ۱۵۵۵
 کمان را به زه کرد و * بگشاد بر
 بزد بر سرش چارچوبه خدنگ
 همیدون سه چوبه بر اسپ سوار
 نشد اسپ گشته نه پیران نیو
 چو پیران چنان دید کینه فزود ۱۵۶۰
 بدان تا کند خسته مر گیو را
 همیدون بشد گیو بر سان دود
 ولیکن نیامد به پیران گزند
 به نزدیک گیو اندر آمد پسر
 من ایدون شنیده شتم از شهریار ۱۵۶۵
 ز جنگ بسی تیز جنگ ازدها
 سرانجام بر دست گودرز هوش
 که او را زمانه نیامد فراز
 پس آنگه رسیدند یاران گیو
 چو پیران چنان دید برگاشت زوی ۱۵۷۰
 خروشان پُر از درد، رخساره زرد
 چنین گفت کائی نامداران من
 شما را ز بهر چنین روزگار
 کنون چون به جنگ اندر آمد سپاه

به نیزه درآمد بکردارِ گرگ
 که با وی به نیزه بجوید نبرد
 وزان جا که بُد پیش نهاد پای
 بزد خشم را نامبردار گُو
 به نفرین دژخیم دیو نژند
 یکی دَرَقَه گرگ بر سر گرفت
 که با دستِ پیران بدوزد سیر
 بُد کارگر تیر بر مردِ جنگ
 بزد گیو، پیگانِ جوشن گذار
 بدان جا رسیدند یاران گیو
 درآمد بر گیو تازان چو دود
 شکسته کند لشکر نیو را
 به نیزه ز سر خود پیران ربود
 دل گیو ازان کار شد دردمند
 که ای نامبردارِ فرخ پدر
 که پیران فراوان کند کارزار
 مرو را بوَد روزِ سختی رها
 براید، تو ای بابِ چندین مکوش
 چه پیچی تو او را بسختی و آز؟
 پُر از خشم دل، نامدارانِ نیو
 سوی لشکر خویش بنهاد روی
 به نزدیک لَهَاک و فرشیدورد
 دلیرانِ خنجرگذارانِ من
 همی پرورانیدم اندر کنار
 جهان شد ز دشمن به ما بر سیاه

به پیش سپاه اندر آید به جنگ ۱۵۷۵
 دل نامداران ز کین بردمید
 نباشد به تن نیستمان ترس و باک
 شاید بدین کین گشادن کمر
 برفتند و جُستند با او نبرد
 یکی نیزه زد بر کمر بندِ گیو ۱۵۸۰
 نگونسار ز اُشپ افگند بر زمین
 نیامد برون پایِ گیو از رکیب
 تَگاور ز درد اندر آمد به روی
 فراز آمد از دور فرشید و رد
 بزد کرد نیزه به دو نیمه شاد ۱۵۸۵
 عمودِ گران از میان برکشید
 که از دست او خنجر آمد رها
 که آتش ببارید بر تنش بر
 تنش سست گشت و شد آسیمه سر
 نشست از بر بادپای چو دود ۱۵۹۰
 بر گیو رفتند هر دو دلیر
 برو بر ببارید گرزِ گران
 به بازی همی آمدش کارزار
 چنان پایداری ازان شیرمرد
 که ما را بد آمد از ایران به سر ۱۵۹۵
 ندرَد بدو پوست جز شیر، کس
 همی گشت سوی چپ و دستِ راست
 یکی را نیامد سراندر نشیب
 مرا زین دلیران پر خاشجوی

نبینم کسی کز پی نام و ننگ
 چو آواز پیران بدیشان رسید
 برفتند و گفتند اگر جانِ پاک
 ببندیم دامن یک اندر دگر
 سوی گیو، لَهَاک و فرشید و رد
 بیامد بر گیو لَهَاک نیو
 همی خواست کو را رباید ز زین
 به نیزه زره بردید از نهیب
 بزد نیزه پس گیو بر اسپِ اوی
 پیاده شد از اسپ لَهَاکِ مرد
 بران نیزه گیو تیغی چو باد
 چو گیو اندران زخمِ او بنگرید
 بزد بر سرِ کتفِ آن ازدها
 سبک دیگری زد بگردنش بر
 بجوشیدش از درد خون از جگر
 چو گیو اندر این بود لَهَاک زود
 ابا گرز و نیزه ابرِ سانِ شیر
 چه مایه ز چنگ دلاور سران
 به زین خدنگ اندرون بُد سوار
 چو دیدند لَهَاک و فرشید و رد
 ز بس خشم، گفتند با یکدگر
 برین زین همانا که پیلست و بس
 ز یارانش گیو آنکهی نیزه خواست
 بریشان نهاد از دو رویه نهیب
 بدِل گفت کاری نو آمد به روی

۱۶۰۰ نه از شهر توران سران آمدند
 سوی راست گیو اندر آمد چو گرد
 ز پولاد در دست، رومی ستون
 گرازه چو از باد بگشاد دست
 بزد نیزه‌ای بر کمر بند اوی
 ۱۶۰۵ یکی تیغ در دست بیژن چو شیر
 بزد بر سر ترگ فرشیدورد
 همی کرد بر تارکش دست راست
 پس بیژن آمد دوان گُستهم
 به نزدیک توران سپاه آمدند
 ۱۶۱۰ ز توران سپاه اندریمان چو گرد
 عمودی فروهشت بر گُستهم
 به تیغش در آمد به دو نیم گشت
 به پشتِ یلان اندر آمد هَجیر
 خدنگی بر زین و برگسْتوان
 ۱۶۱۵ به خاک اندر افتاد، مَرِد سوار
 ز تُرکان بر آمد سراسر غریو
 مرو را به چاره ز آوردگاه
 ز شبگیر تا شب بر آمد ز کوه
 همی گَرْد کینه برانگیختند
 ۱۶۲۰ ز اسپان و مردان همه رفته هوش

که دیوان مازندران آمدند
 گرازه به پر خاش فرشیدورد
 به زیر اندرون باره‌ای چون هیون
 به زین بر شد آن تُرکِ بیدار، پست
 زِرِه بود و نگسست پیوند اوی
 بیامد به پشتِ گرازه دلیر
 زمین را بدژید تُرک از نبرد
 ز اسپ اندر آمد نبود آنچه خواست
 اَبَا نامدارانِ ایرانِ بهم
 خَلیده روان کینه‌خواه آمدند
 بیامد دمان تا به جای نبرد
 که تا بُگسلاند میانش بهم
 دلِ گُستهم زو پر از بیم گشت
 اَبَر اندریمان ببارید تیر
 بزد مانند بیگانه اسپ از روان
 سپر بر سر آورد، برخاست خوار
 سواران برفتند بر سانِ دیو
 کشیدند از پیش روی سپاه
 سواران ایران و توران گروه
 همی خاک با خون بر آمیختند
 دهن بازمانده ز بانگ و خروش



پیمان کردن گودرز و پیران به جنگ یازده رخ

چو روی زمین شد به رنگ آبنوس
 بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس
 اَبَر پشتِ پیلان تَبیره زنان
 ازان رزمگه بازگشته دمان

بران بَر نهادند هر دو سپاه
 گزینیم شبگیر مردانِ مَرَد
 همه نامداران پر خاشجوی
 ز پیکار یابد رهایی سپاه
 بکردند پیمان و گشتند باز
 دو سالار هر دو ز کینه پدرد
 یکی سوی کوه کُنابد برفت
 همان‌که طلایه ز لشکر به راه
 سران را سر از تَرگ فرسوده بود
 همه جوشن و خُود و تَرگ و زِرّه
 چو از بارِ آهن تن آسوده گشت
 به تدبیر کردن سوی پهلوان
 به گودرز پس گفت گیو: ای پدر
 چو من حمله کردم به توران سپاه
 به پیران رسیده نَوَندم بجای
 چنانم شتاب آمد از کارِ خویش
 پس آن گفته شاه، بیژن به یاد
 که پیران به دست تو گردد تباه
 بدو گفت گودرز او را زمان
 ازو کینِ هفتاد پورِ گزین
 وزان پس به روی سپه بنگرید
 ز رنج نبرد و ز خون ریختن
 دلِ پهلوان گشت زان پر ز درد
 بفرمودشان بازگشتن به جای
 بدان تا تنِ رنج بُردارشان
 که شب بازگردیم زین رزمگاه
 که از ژرف دریا برآرند گرد
 یکایک به روی اندر آرند روی
 نریزند خونِ سرِ بیگناه
 گـرفتند کوتاه راه دراز
 همه روی برگاشتند از نبرد
 یکی سوی رَیبد خرامید تفت
 فرستاد گودرز، سالارِ شاه
 به خون تیغ با دست آلوده بود
 گشادند مر بندها را گره
 چو روشن می چند پیموده گشت
 برفتند بیدار پیر و جوان
 چه آمد مرا از شگفتی به سر؟
 دریدم صف و برگشادند راه
 فروماند ننهاده در پیش پای
 که گفتی بُرَم مگر جانِ خویش
 همی داشت آن راز بر من گشاد
 ز آخر چنین بود گفتارِ شاه
 به دست من است ای پسر بیگمان
 بخواهم به زورِ جهان آفرین
 سران را همه گونه پژمرده دید
 به هر جای با دشمن آویختن
 که رخسار آزادگان دید زرد
 سپهدارِ نیک اخترِ رهنمای
 برآساید از جنگ و پیکارشان

برفتند و شبگیر باز آمدند
 ۱۶۵۰ به سالار بر خواندند آفرین
 به شب خواب چون بود؟ چون خاستی؟
 بدیشان چنین گفت پس پهلوان
 سَزَد گر شما با جهان آفرین
 که تا این زمان هر چه رفت از نبرد
 ۱۶۵۵ فراوان شگفتی رسیدم به سر
 چو ما چرخ گردان فراوان سرشت
 نخستین که ضحاک بیدادگر
 جهان را به سختی چه مایه بداشت
 برآمد بران کار او چند سال
 ۱۶۶۰ چو بیداد او دادگر بر نداشت
 بداد آن که آورد پیدا ستم
 فریدون فرخ شه دادگر
 همه بند آهزمَنی برگشاد
 ز ضحاک بدگوهر بدکُنش
 ۱۶۶۵ به افراسیاب آمد آن بدخویی
 چو در شهر ایران بگسترد کین
 سیاوخش رد را به فرجام کار
 وزان پس کجا گیو ز ایران براند
 نهالیش از خاک و بالینش* سنگ
 ۱۶۷۰ همی رفت گم بوده چون بیهشان
 یکایک چو نزدیک خسرو رسید
 وزان پس به ایران نهادند روی
 سبک با سپاه اندر آمد ز راه

پراز کینه و رزمساز آمدند
 که ای نامور پهلوان زمین
 ز پیکار تُرکان چه آراستی؟
 که ای نامداران فره گوان
 بخوانید روز و شبان آفرین
 به کام دل ما همه گشت گرد
 ندیدم جهان را مگر رهگذر
 درود آن کجا بنارزو خود بکِشت
 ز گیتی به شاهی برآورد سر
 جهان آفرین زو همه درگذاشت
 بد انداخت یزدان بران بدسِگال
 یکی دادگر را برو برگماشت
 ز باد آمد و باد شد هم به دم
 ببست اندران پادشاهی کمر
 بیاراست گیتی سراسر به داد
 که کردند شاهان بدو سرزنش
 همی غارت و کُشتن و جادویی
 بگشت از ره داد و آیین دین
 بکُشت و برآورد ز ایران دمار
 چه مایه به سختی به توران بماند
 خورش گور و پوشش زچرم پلنگ
 که یابد ز کیخسرو شه نشان
 بدو آفرین کرد کور ابدید
 خبر شد به پیران پرخاشجوی
 بَره بر کُنْدشان مگر خود تباه

جهاندارشان بُد نگهدار و بس
 سوی کاسه رود اندر آمد ز راه
 ۱۶۷۵ شبیخون به ایران به جنگ پَشَن
 دل نامداران همه گشته شد
 بیامد به روی اندر آورد روی
 بسی داستانها بخواهد زدن
 ز توران بیاید بدین رزمگاه
 ۱۶۸۰ یکایک بیاید بُدَن تیزچنگ
 بدین جنگ نه پیشدستی کنیم
 بییچد سر از کینه و نام و ننگ
 بدان‌گه که سازند با ما نبرد
 نگرده، کند جنگ را پای پیش
 ۱۶۸۵ که من پیش بندم بدین کین کمر
 به کُشتن دهم پیش ایران سپاه
 یکایک بسازیم مردانِ نیو
 به گیتی ز ما جز فسانه نماند
 که مرگ افگند سوی ما هم کمند
 ۱۶۹۰ وفا با سپهرِ روان اندکیست
 ابا نیزه و تیغِ مردمکشان
 هران کس که هست از شما کینه‌ور
 کنون کرد باید بدین کین نهیب
 که با بیژنِ گیو رزم آزمود
 ۱۶۹۵ بُریده سرش زار و غلتان* به خون
 شاید کشیدن ز پیکار چنگ
 بِاَنبوه لشکر بیارد چو گرد

بکرد آنچه بودش به بد دسترس
 وزان پس به کینِ سیاوش سپاه
 به لاوَن که آمد سپاه گُشن
 که چندین پسر پیش من کشته شد
 کنون با سپاهی چنین جنگجوی
 چو با ما بَسَنده نخواهد بُدَن
 همی چاره سازد بران تا سپاه
 سران را همی خواند اکنون به جنگ
 که گر ما بدین کار سستی کنیم
 بهانه کند بازگردد ز جنگ
 ازان نامداران برآریم گرد
 وراپدون که پیران ازان گفتِ خویش
 پذیرفتم اندر شما سربسر
 ابا پیژسز تن بدان رزمگاه
 من و گردِ پیران و رویین و گیو
 که کس در جهان جاودانه نماند
 همان نام بهتر که ماند بلند
 زمانه به مرگ و به کُشتن یکیست
 شما نیز باید که هم زپن نشان
 به کینه ببندید یکسر کمر
 که دولت گرفته‌شت زیشان نشیب
 به توران سواری چو هومان نبود
 چو سرگشته بُد بختِ او شد نگون
 نباید شکوهید زیشان به جنگ
 وراپدون که پیران بخواهد نبرد

بباید شدن پیش او همگروه
 به تیمار پیوسته بر بسته دل
 وزیشان بر آریم گرد سیاه
 به پیش جهان دیده فرخ گوان
 که ای نیکدل مهتر پاکدین
 چو تو پهلوان بر زمین کس ندید
 که گیتی سراسر به شاهی گذاشت
 بر آرنده تاج و گاه و کلاه
 ز سالار شاهان چه خواهند نیز؟
 و* توس، آن کنون از تو آمد دُرُست
 همه دل به مهر تو آگنده ایم
 سران آورد پیش ما کینه خواه
 نگر تا که پیچد سر از کارزار؟
 به جنگ اندر آرد به دشت و به کوه
 کمر بر میان جنگ را بسته ایم
 سراسر برانست پیمان ما
 شد اندر دلش روشنایی پدید
 که ای پهلوانان شاه زمین
 سرافراز شیران، نبرده سران
 به کینه کمر بر میان بر بست
 به فرهاد خورشید پیکر سپرد
 به کتماره قارنان داد زود
 به هر کار شایسته دستور من
 برو، پشت لشکر تو باش و پناه
 سپه را تو باش این زمان پیشرو

همیدون بانبوه ما را چو کوه
 که هستند ایشان همه خسته دل
 بر آنم که ما را بود دستگاه
 ۱۷۰۰ بگفت این سخن سربسر پهلوان
 برو سر بسر خواندند آفرین
 کزان گه که یزدان جهان آفرید
 پرستنده چون تو فریدون نداشت
 ۱۷۰۵ ستون سپاهی و سالار شاه
 فدا کرده ای جان و فرزند و چیز
 همه هرچه شاه از فریرز جُست
 همه سربسر ما ترا بنده ایم
 گراپدون که پیران ز توران سپاه
 ۱۷۱۰ ز ماده مبارز وزیشان هزار
 وراپدون که لشکر همه همگروه
 ز کینه همه پاک، دل خسته ایم
 فدای تو بادا همه جان ما
 چو گودرز پاسخ بدین سان شنید
 ۱۷۱۵ بران نامداران گرفت آفرین
 چُنینست آیین جنگاوران
 سپه را بفرمود تا بر نشست
 چپ لشکرش بود رهام گرد
 سوی راست جای فریرز بود
 ۱۷۲۰ به شیدوش فرمود کای پور من
 تو با کاویانی درفش سیاه
 بفرمود پس گُستهم را که شو

تُرا بود* باید به سالارگاه
 سپه را بفرمود کز جای خویش
 همه گُستَهَم را کنید آفرین
 برآمد خروش از میان سپاه
 همه سربسر پیش او تاختند
 که ای پیرسر پهلوان سپاه
 چگونه پسندد ز ما دادگر
 سپهدار چون گُستَهَم را بخواند
 بدو گفت زنهار بیدار باش
 شب و روز در جوشن و کینه جوی
 چو آغازی از جنگ پرداختن
 همان چون سرآری به سوی نشیب
 یکی دیدبان بر سر کوه دار
 وراپدون که آید ز توران زمین
 تو باید که پیکار مردان کنی
 وراپدون که از ما بدین رزمگاه
 که ما را به آوردگه برگشند
 سپه را نگر تا نیاری به جنگ
 چهارم خود آید به پشت سپاه
 چو گفتارِ گودرز زینسان شنید
 پذیرفت سرتابسر پند او
 به سالار گفت آنچه فرمان دهی

نگهدار و هشیار و پشت سپاه
 دگر ناوَرید اندکی پای پیش
 شب و روز باشید بر پشتِ زین
 گرفتند زاری بدان رزمگاه
 همه خاک بر سر برانداختند
 که پیروز بادی بدین رزمگاه
 که تو رزمجویی ابا پیرسر
 بسی پند و اندرز با او براند
 سپه را ز دشمن نگهدار باش
 نگر تا گشاده نداری تو روی
 بود خواب را بر تو برتاختن
 ز ناخفتگان بر تو آید نهیب
 سپه را ز دشمن بی اندوه دار
 شبی ناگهان تاختن از کمین
 به جنگ اندر آهنگ گردان کنی
 بد آگاهی آید ز توران سپاه
 سر بی تنان را به ره برگشند
 سه روز اندرین کار باید درنگ
 شه نامبردار با فرّ و گاه
 سرشکش ز مژگان به رخ برکشید
 همی جُست زان کار پیوند او
 میان بسته دارم بسانِ رهی

سخن کردن پیران با نامداران خویش

پس از جنگِ پیشین که آمد شکست
 خروشان پدر بر پسر روی زرد
 همه سربسر سوگوار و نژند
 چو پیران چنان دید لشکر همه
 سراسر سران را ز لشکر بخواند
 چُنین گفت کایِ کار دیده گوان ۱۷۲۵
 شما را به نزدیک افراسیاب
 به پیروزی و فرهی نامتان
 به یک رزم آمد شما را شکست
 بدانید یکسر گزین رزمگاه
 پس اندر، ز ایران دلاور سران ۱۷۳۰
 یکی را ز ما زنده اندر جهان
 برون کرد باید ز دلها نهیب
 چُنین داستان آمد از موبدان
 جهان سربسر با فراز و نشیب
 همان لشکرست آن که در جنگِ ما ۱۷۳۵
 کنون از بر و بوم و فرزند خویش
 بدین رزمگاه بست باید میان
 چُنین کرد گودرز پیمان به من
 یکایک به روی اندر آریم روی
 گراپدون که پیمان بجای آورد ۱۷۴۰
 وگر همگروه اندر آید به جنگ
 اگر سر همه سویی خنجر بریم

ز توران پُر از درد بودند و پست
 برادر به خونِ برادرِ بدرد
 دُرم گشته گردان به چرخ بلند
 چو از گرگ درنده خسته رَمه
 فراوان سخن پیش ایشان برانند
 همه سوده رزم، پیر و جوان
 چه مایه بزرگی و جاهست و آب
 به گیتی پراگنده بُد کامتان
 کشیدید یکباره از جنگ دست
 به سُستی اگر باز گردد سپاه
 بیایند با گرزهای گران
 نبیند کسی آشکار و نهان
 گزیدن مرین غمگنان را شکیب
 که پیروز یزدان بود جاودان
 چُنینستمان رفتن اندر نهیب
 بیپچید و پس کرد آهنگِ ما
 که اندیشد از خان و پیوند خویش؟
 بکینه شدن پیش ایرانیان
 سران برگزینیم از انجمن
 دو لشکر برآساید از گفت و گوی
 سران را ز لشکر به پای آورد
 نباید کشیدن ز پیکار چنگ
 که روزی بزادیم و روزی میریم

کیخسرو، دوازده رخ

وگر نه سرانشان بر آرم * به دار
 اگر سر بیچد کس از گفتِ من
 گرفتند گردان به پاسخ شتاب
 تو از دیرگاهست با گنج خویش
 میان بسته‌ای پیش ما چون زهی
 چرا سر بیچیم ما خود که ایم؟
 بگفتند و از پیش برخاستند
 همه شب همی ساختند این سخن
 ز شبگیر آواز شیپور و نای
 نشستند بر زین سپیده دمان
 تو گفتی ز سُم ستوران زمین
 سپهد به لَهَاک و فرشیدورد
 شما را نگهبانِ توران سپاه
 یکی دیدبان بر سر کوه دار
 وراپدون که ما را ز گردان سپهر
 شما سوی توران شتایید سخت
 که از تَخْمَه و یَسْگان کس نماند
 چه دانیم کردن ابا روزگار
 گرفتند مَر یکدگر را کنار
 وزان پس ز هم روی برگاشتند
 پر از کینه سالارِ توران سپاه

دو رویه بوَد گردش روزگار
 بفرمایمش سر بُریدن ز تن
 که ای پهلوانِ رَد افراسیاب
 گزیده‌ستی از بهر ما رنج خویش
 پسر با برادر به کشتن دهی
 چنین بنده تو ز بهر چه ایم؟
 به پیکار یکسر بیاراستند
 که افگند سالارِ بیدار بُن
 برآمد ز دهلیزِ پرده‌سرای
 همه نامداران به بازو کمان
 بپوشد * همی چادر آهنین
 چنین گفت کایِ نامدارانِ مرد
 همین بود باید بدین رزمگاه
 نگهبان روز و ستاره شمار
 بد آید ببرد ز ما پاک مهر
 که از ما بیکباره برگشت بخت
 زمانه همی گردشان برفشاند
 کز اوّل همو باشد آموزگار
 ز دردِ جگر برگرستند زار
 غریویدن و بانگ برداشتند
 خروشان بیامد بر آوژدگاه

❁

نامزد کردن گودرز و پیران گوان را برای جنگ

چو گودرز کُشوادگان را بدید
 سخن گفت چندی و پاسخ شنید
 بدو گفت کای با خرد پهلوان
 به رنج اندرون چند پیچی روان؟

که از شهرِ توران برآری تو دود؟
 نگیری تو آرام کو آرمید
 به کینه چو پیلان جدا کرده سر
 گه آمد که پردازی این کینه گاه
 برین کینه پیکارها سرد گشت
 کنون برنهادم* سخن بر دو راه
 ازان پایه گه سپه ایدر آر
 مگر کت براید ازین کینه کام
 بگردیم جنگاوران همچنین
 رسد خود به کام و نشیند به تخت
 نجویی تو کینه ز توران سپاه
 به پیمان سرانشان گروگان کنند
 ابا نامداران این انجمن
 بریشان ز من ترس و تیمار نیست
 ز آخر همه کار او تیره دید
 دگر یاد کرد از شه نامدار
 شنیدیم گفتار تو سر بسر
 چه سودست؟ برگوی و سر بر متاب
 پر از خون دل، از درد خسته جگر
 ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
 تو دادی مرو را بخیره به باد
 بیامد کشیدی سر از پند من
 بکردارِ آتش همی تاختی
 بدین گونه بود آشکار و نهان
 کنون آمدی نیست جای درنگ

روان سیاوخش را زان چه سود
 بدان گیتی او جای نیکان گزید
 دو لشکر چنین پاک با یکدگر
 سپاه دو کشور همه شد تباه
 جهان سر بسر پاک بی مرد گشت
 چرا کشت باید همی بیگناه؟
 ورا پدون که هستی چنین کینه دار
 تو از لشکر خویش بیرون خرام
 بتنها من و تو بدین دشت کین
 ز ما هر که او هست پیروز بخت
 اگر من ز دست تو گردم تباه
 به پیش تو آیند فرمان کنند
 وگر تو شوی کشته بر دست من
 مرا با سپاه تو پیکار نیست
 چو گودرز گفتار پیران شنید
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 به پیران چنین گفت کای نامور
 ز خون سیاوش به افراسیاب
 که چون گوسفندش بریدند سر
 وزان پس بر آورد زایران خروش
 سیاوش به سوگند تو سر بداد
 وزان پس چو نزد تو فرزند من
 شتابیدی و جنگ را ساختی
 مرا حاجت از کردگار جهان
 که روزی تو پیش من آیی به جنگ

۱۷۹۰

۱۷۹۵

۱۸۰۰

۱۸۰۵

۱۸۱۰

- به پیران سر اکنون به آوردگاه
کنون نامزد کن ز توران سپاه
بیایند رزم آزموده سران
بکوشند با هم نبرد آورند
کنون هرچه گفتی بجا آوری
سپهدار تُرکان برآراست کار
آبا اسپ و ساز و سلیح تمام
برون تاختند از میان سپاه
که دیدار دیده بدیشان نبود
آبا هر سواری ز توران سپاه
نهادند پس گیو را با گُروی
گُروی زِره گز میان سپاه
که بگرفت ریش سیاوش به دَست
دگر با فربرز کاووس تفت
چو رَهام گودرز با بنارمان
گرازه بشد با سیامک به جنگ
چو گرگین کار آزموده دلیر
آبا بیژن گیو، رویین گرد
چو اُوخاست با زنگه شاوران
و دیگر فروهل آبا زنگله
هَجیر و سِپَهَرَم بکردار دیو
چو گودرز کشواد و پیران بهم
به خون تشنه هر دو سپهد به کین
بخوردند سوگند با یکدگر
بدان تا که راگردد آموزگار
- بگردیم یک با دگر بی سپاه
به پیش دلیران من کینه خواه
به تیغ و سنان و به گرز گران
سر یکدگر را به گرد آورند
ازین گفت و پیمان خود نگذری
ز لشکر گزید آن زمان ده سوار
همه شیرمردی همه نیکنام
برفتند تا جای آوردگاه
دو سالار زین گونه رزم آزمود
از ایران یکی شد به آوردگاه
که همزور بودند و پرخاشجوی
سراسر بدو بود نفرین شاه
سرش را بُرید از تن پاک، پَست
چو کَلباد وِیسه به آورد رفت
برفتند با یکدگر بدگمان
چو شیر ژیان با دَمَنده نهنگ
آبا اندریمان برون شد چو شیر
به جنگ از جهان روشنایی بُرد
دگر بُرته با کَهْرُم از یاوران
برون تاختند از میان گله
ازان رزمگه برکشیده غریو
همه ساخته، روی کرده دُرم
چه از پادشاهی چه از بهر دین
که کس برنگرداند از کینه سر
که پیروز گرداندش روزگار

دو بالا بُد اندر میانِ سپاه
 یکی سوی ایران یکی سوی تور
 به زیر اندرون بود هامون و دشت
 چُنین گفت گودرز با سرکشان
 ۱۸۴۰ بزیر آورد* دشمنی را ز تور
 سپهدار پیران نشانی نهاد
 وزان پس به هامون نهادند سر
 به تیغ و به تیز و به گرز و کمند
 دلیرانِ توران و کنداوران
 ۱۸۴۵ اگر کوه پیش آمدیشان به جنگ
 همه دستهایشان فرومانده پست
 به دام بالا اندر آویختند
 فرومانده اسپان جنگی به جای
 بدیشان همه راستی شد نگون
 ۱۸۵۰ چنان بود رای جهان آفرین
 ز مردی که بودند با بختِ خویش
 سران از پی پادشاهی به جنگ
 دوان آمد اندر* به آوردگاه
 سپهدار پیران بدانست راز
 ۱۸۵۵ چُنین است کار سپهر بلند
 بجز جنگ را هیچ چاره ندید

که شایست کردن به هر سو نگاه
 که دیدار بودی بریشان ز دور
 که بد بخت و بخت آور آنجا بگشت
 که هر کو ز گردانِ گردنکشان
 درفشش به بالا برآرد* ز دور
 به بالای دیگر همین کرد یاد
 به خون ریختن سخت بسته کمر
 همی آزمودند هرگونه بند
 چه با گرز و تیر و پَرنداوران
 نبودی دران پست کردن درنگ
 در زور، یزدان بریشان بَبست
 که بسیار بیداد خون ریختند
 تو گفתי که با دست بسته شت پای
 که برگشت روز و بجوشید خون
 که گفתי گرفت آن گوان را زمین
 برآویختند از پی تختِ خویش
 بدادند جان از پی نام و ننگ
 اَبَر یکدگر تاخته کینه خواه
 که روز بد آمد به تنگی فراز
 ازو شادمانی وزو مُشْتَمَد
 ستم بر ستمگاره آمد پدید

رزم فربرز با کَلباد

نخست از دلیرانِ ایران سپاه
 برون شد فربرز کاووس شاه
 به نزدیک کَلبادِ وِیَسَه دَمان
 بیامد به زه بر نهاده کمان

همی‌گشت و تیرش بیامد چو خواست
 برآورد و زد تیغ بر گردنش
 فرود آمد از اسپ و * بگشاد بند
 ببست از بر زین کَلباد را
 به بالا برآمد به پیروز نام
 که سالارِ ماباد پیروزگر
 کشید آن پَرنداور از دست راست
 به دو نیمه شد تا کمرگه تنش ۱۸۶۰
 ز فتراکِ خویش آن کیانی کمند
 گشاد از بَرش بندِ پولاد را
 خروشی برآورد و بگذارد کام
 همه دشمنِ شاه خسته جگر

رزم گیو با گُروی زِره

و دیگر گُروی زِره گرد نیو
 به نیزه فراوان برآویختند
 سنانهای نیزه به چنگ سوار
 کمان را گرفتند و تیر خدنگ
 همی زنده با پست مر گیو را
 چنان زنده در پیش خسرو بُرد
 چو گیو اندر آمد، گُروی از نهیب
 سوی تیغ برد آن زمان دست خویش
 یکی گُره گاو پیکر به چنگ
 عمودی بزد بر سر ترگِ اوی
 همپدون ز زین دست بگزاردش
 چو بر پشتِ زین مرد بی‌توش گشت
 فرود آمد از اسپ جنگی پلنگ
 نشست از بر زین مرو را به پیش
 به بالا بیامد دَرَفشی به دست
 به پیروزی شهریارِ زمین
 برون رفت با پورِ گودرز، گیو ۱۸۶۵
 همی خاک با خون برآمیختند
 فرو ریخت از هول آن کارزار
 یک اندر دگر تاخته * چون نهنگ
 کَز آسپ اندر آرد مَران نیو را
 ز تُرکان یکی هدیه نُو بُرد ۱۸۷۰
 کمان شد ز دستش به سوی نشیب
 دمان گیو نیو اندر آمد به پیش
 خروشان بِکردارِ شرزه پلنگ
 که خون اندر آمد ز تازک به روی
 گرفتش به بر سخت بفشاردش ۱۸۷۵
 از اسپ اندر افتاد و * بیهوش گشت
 دودست از پسِ پشت بستش چوسنگ
 دوانیده شد تا بر یارِ خویش
 به نعره همی کوه را گرد پست
 همی خواند بر پهلوان آفرین ۱۸۸۰

رزم گرازه با سیامک

سه دیگر سیامک ز توران سپاه
چنین هر دو نیزه گرفته به دست
پراز خشم و پر جنگ و کینه سران
چو شیران جنگی بر آشوفتند
زبان‌شان شد از تشنگی لخت لخت ۱۸۸۵
پیاده شدند و بر آویختند
گرازه بزد دست بر سان شیر
چنان سخت زد بر زمین کاشتخوان
گرازه همان‌گه ببستش بر اسپ
گرفت آن‌گه اسپ سیامک به دست ۱۸۹۰
درفش خجسته به دست اندرون
فرود آمد از اسپ و کرد آفرین

بشد با گرازه به آوردگاه
خروشان بکردار پیلان مست
گرفتند ازان پس عمود* گران
همی بر سر یک‌دگر کوفتند
به تنگی فراز آمد آن کار سخت
همی گرد کینه برانگیختند
مرورا چو باد اندر آورد زیر
بریزید،* هم در زمان داد جان
نشست از بر زین چو آذر گشپ
به بالا برآمد بکردار مست
گرازان و شادان و دشمن نگون
ز دادار بر بخت شاه زمین

— * —

رزم فروهل با زنگله

چهارم فروهل ابا زنگله
به ایران نبرده به تیر و کمان
چو از دور ترک دژم را بدید ۱۸۹۵
ابر زنگله تیر باران گرفت
خدنگی بر اسپش درآمد چو باد
به روی اندر آمد تگاور ز درد
نگون شد سر زنگله جان بداد
فروهل فرو جست بُبَرید سر ۱۹۰۰

دو جنگی به کردار شیر یله
نبد چون فروهل سواری دمان
کمان را به زه کرد و* اندر کشید
به هر سو کمین سواران گرفت
که بگذشت بر اسپ و بر مرد شاد
جدا گشت زو زنگله روی زرد
همانا که جز روز بد را نژاد
برون کرد خفتان رومی زبر

سرش را به فتراکِ زین بریست پیامد گرفت اسپ او را به دست
به بالا برآمد بسان پلنگ به خون غرقه گشته بر و تیغ و چنگ
دِرَفشِ خجسته برآورد راست شده شاددل، یافته آنچه خواست

— ❁ —
رزم رَهَام با بارمان

به پنجم چو رَهَامِ گودرز بود که با بارمان او نبرد آزمود
کمان برگرفتند و تیرِ خدنگ برآمد خروش سواران جنگ ۱۱۰۵
کمانها همه پاک برهم شکست سوی نیزه بردند و شمشیر دست
دو جنگی و هر دو دلیر و سوار هُشیوار و دیده بسی کارزار
بگشتند بسیار با یکدگر بیچید رَهَامِ پرخاشخَر
یکی نیزه انداخت بر رانِ او کَزْآشپ اندر آمد به فرمان اوی
جداد گشت ازو بارمان همچو گرد سوار اندر آمد ز بادِ نبرد ۱۱۱۰
به پشت اندرش نیزه‌ای زد دگر سِنانش درآمد میان جگر
به کین سیاوش کشیدش نگون ز کینه بمالید بر رویِ خون
به زین اندر آورد، بستش چو سنگ برآویخته پایهای پلنگ
نشست از برِ زین و اسپش * کُشان برآمد دمان تا به جای نشان
به بالا برآمد شده شادمان دل آزاد گشته ز درد و غمان ۱۱۱۵
به پیروزی شاه و بختِ بلند به کام آمده زیرِ تختِ بلند
بکرد آفرین بر جهاندار شاه بران تخمه خسرو نیکخواه

— ❁ —
رزم بیژن با رویین

ششم بیژنِ گیو و رویین دمان به زه برنهادند هر دو کمان
چپ و راست گشتند با یکدگر نشد تیرِشان از کمان کارگر

همی گشت با گُردرویین نیو
 زمین را بدَرید و اندر شتافت
 فرو ریخت از تارکش مغز و خون
 ز پیران و یسه همی کرد یاد
 بشد بسترش خاک* و بالینش خون
 نبود از جوانیش یک روز شاد
 پس هر* فرازی نهاده نشیب
 مرو را بِکردارِ اهریمن
 نیابد همی کُشته گور و کفن
 بُد کس که تیمار رویین کشید
 گرفت آن زمان پالهنگش به دست
 وزان جایگه سوی بالا شتافت
 بران غَیْبَه زنگ خورده بنفش
 همیشه سر پهلوان با کلاه

۱۹۲۰ به رویین عمود آنگهی پور گیو
 به آوردگه بر، بر و دست یافت
 زد از باد بر سرش رومی ستون
 به زین اندرون جان شیرین بداد
 پس آنکه ز اسپ اندر آمد نگون
 ۱۹۲۵ برفت از پی سود، مایه بداد
 چُنینست گیتی پر آشیب و شیب
 از اسپ اندر آمد سُبک بیژنا
 به شمشیر کردش جدا سر ز تن
 کمند اندر افگند و بر زین کشید
 ۱۹۳۰ بر اسپش به کردار پیلان ببست
 عِنان هَیونِ تگاور بتاخت
 به چنگ اندرون شیر پیکر درفش
 همی گفت پیروزگر باد شاه

رزم هَجیر با سِپَهَرَم

گَوِ نامدار و سواری هَژیر
 گَوِ نامور بود با جاه و آب
 که چون او به لشکر سواری نبود
 برآمد ز آوردگه تیره گرد
 همی زاهن آتش فرو ریختند
 به روی سِپَهَرَم در آمد دلیر
 به بخت جهاندار، نو شهریار
 که آمد هم اندر زمان مرگ او

برون تاخت* هفتم ز گردان هَجیر
 ۱۹۳۵ سِپَهَرَم ز خویشان افراسیاب
 ابا پورِ گودرز رزم آزمود
 برفتند هر دو به جای نبرد
 به شمشیر هر دو برآویختند
 هَجیر دلاور بِکردارِ شیر
 ۱۹۴۰ به نام جهان آفرین کردگار
 یکی تیغ زد بر سرِ ترگِ او

کیخسرو، دوازده رخ

از آشپ اندر افتاد آنکه نگون
 فرود آمد از اسپ فرخ هَجیر
 نشست از برِ زین و آن اسپِ اوی
 به بالا برآمد بکرد آفرین
 ۱۹۲۵ همی زور و بخت از جهاندار دید
 به خواری و زاری و غرقه به خون
 مرو را بست از برِ زین هژپر
 گرفته عنان اندر آورد روی
 ۱۹۳۵ بدان اختر نیک فرخ زمین
 و پیروزی از بخت بیدار دید



رزم زنگه شاوران با او خاست

به هشتم ز گردان جنگاوران
 هماورد او را چو او خاست بود
 گرفتند هر دو عمود گران
 بگشتند ز اندازه بیرون به جنگ
 ۱۹۵۰ فروماند اسپان جنگی ز تگ
 چو خورشید تابان به گنبد بگشت
 چنان خسته گشتند کز جای خویش
 زبان برگشادند با یکدگر
 ۱۹۵۵ ببايد برآسودن و دم زدن
 برفتند و اسپان جنگی به جای
 باسودگی باز برخاستند
 بکردار آتش به نیزه سوار
 بدان‌گه که زنگه برو دست یافت
 یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
 چو زعدِ خروشان یکی ویله کرد
 ۱۹۶۰ فرود آمد از اسپ و شد نزد اوی
 مرو را به چاره ز روی زمین
 بشد تاخته زنگه شاوران
 که از جنگ او شیر برکاست بود
 چو او خاست با زنگه شاوران
 ز بس کوفتن، گشت پیکار تنگ
 ۱۹۵۰ تو گفتی به تن جان نجیبید رگ
 بکردار آهن بتفسید دشت
 تو گفتی یکی پای نهاد پیش
 که اکنون ز گرمی بسوزد جگر
 ۱۹۵۵ پس آنکه سوی جنگ باز آمدن
 فرود آوریدند و بستند پای
 به پیکار و کینه بیاراستند
 همی گشت بر مرکز کارزار
 ۱۹۶۰ سنان سوی او کرد و اندر شتافت
 کز آسپش نگون کرد بر زد به روی
 که گفتی بدرید دشت نبرد
 بران خاک تیره کشیدش به روی
 نگوئش برافگند بر پشتِ زین

نشست از بر اسپ و * بالا گرفت
 ۱۹۶۵ بران کوه فرخ برآمد ز پست
 به ترکان چه آمد زبخت؟ ای شگفت
 یکی گرگ پیکر دَرَفشی به دست
 آبر شاه و بر پهلوان زمین
 بزد پیش یاران و کرد آفرین

— * —
 رزم گرگین با اندریمان

برون رفت گرگین نُهَم کینه خواه
 جهان دیده و کار دیده دو مرد
 به نیزه بگشتند و بشکست پست
 ۱۹۷۰ ببارید تیر از کمانِ سران
 همی تیر بارید همچو تگرگ
 یکی تیر گرگین بزد بر برش
 بلرزید بر زین ز سختی سوار
 به پهلوش و ترک اندر آمد نگون
 ۱۹۷۵ فرود آمد از اسپ گرگین چو گرد
 به قتراک بر بست و خود بر نشست
 بران تند بالا برآمد دمان
 به نیروی یزدان که او بُد پناه
 چو پیروز برگشت مرد از نبرد

آبا اندریمان ز توران سپاه
 برفتند و جُستند جای نبرد
 کمانها گرفتند هر دو به دست
 به روی اندر آورده کرگِ اسپران
 بران اسپرِ کرگ و بر روی و ترگ
 که بردوخت با ترگِ رومی سرش
 یکی تیر دیگر بزد نامدار
 ز چشمش برون آمد از درد خون
 سرِ اندریمان ز تن باز کرد
 عَنانِ سوار نَبَرده به دست
 همیدون به زه بر به بازو کمان
 به پیروز بختِ جهاندار شاه
 دَرَفشِ دلفروز بر پای کرد

— * —
 رزم بُرته با کَهْرُم

دوم بُرته با کَهْرُم تیغ زن
 ۱۹۸۰ برون تاخته * تا به آوردگاه
 دو جنگی و هر دو سر انجمن
 برآویخته از پی کینِ شاه
 گرفتند پس تیغ هندی به جنگ
 همی آزمودند هرگونه جنگ

یکایک بسیچید از بُرته روی
 که تا سینه کِهْرُم به دو نیم گشت
 فرود آمد از اسپ و او را ببست
 به بالا برآمد چو شرزه پلنگ
 درفش همایون به دست اندرون
 همی گفت شاه است پیروزگر
 یکی تیغ زد بر سر ترگِ اوی
 ز دشمن دل بُرته بی بیم* گشت
 بران زین توزی و خود برنشست
 خروشان یکی تیغ هندی به چنگ
 فگنده بران اسپ، کِهْرُم نگون
 همیشه کلاهش به خورشید بر

رزم گودرز با پیران

چو از روز نه ساعت اندر گذشت
 روانها گذشته ز تنها به تیغ
 کسی را کجا پروراند به ناز
 شبیخون کند کار سازد بدوی
 ز باد اندر آرد دهزمان به دم
 به تورانیان بر، بدان جنگِ شوم
 چنان شد که پیران ز توران سپاه
 سپهدارِ ایران و توران بهم
 همی برنوشتند روی زمین
 به آوردگاهِ سواران ز گرد
 به تیغ و به خنجر به گرز و کمند
 فراز آمد آن گردش ایزدی
 ابا خواست یزدانش چاره نماند*
 نگه کرد پیران که هنگام چیست
 ولیکن ز مردی همی کرد کار
 ازان پس کمان برگرفتند و تیر
 ز تُرکان بُد کس بران پهن دشت
 جهان را توگفتی نیامد دریغ
 برآرد بَرُو روزگارِ دراز
 همه خواری و سختی آرد به روی
 همی داد خواهیم پیدا ستم
 برآوردگه کردن آهنگِ شوم
 سواری ندید اندر آوردگاه
 فراز آمدند اندرین کین دژم
 همه دل پراز درد و سر پر ز کین
 فروماند خورشید روز نبرد
 ز هر گونه‌ای برنهادند بند
 رسانید از ایران به توران بدی
 که در زیر او زورِ باره نماند
 بدانست کنان گردش ایزدست
 بکوشید با گُردش روزگار
 دو سالارِ لشکر، دو هشیارِ پیر

که آهن ندارد مران را نه سنگ
 تگاور بلرزید و دم برکشید
 بغلتید زیرش سوارِ دلیر
 بیپچید و آنگاه برپای خاست
 وزان روز تیره نیابد جواز
 غمی شد ز درد از دویدن ستوه
 کز و بازگردد مگر پهلوان
 بترسید ازان گردش روزگار
 میان بسته دارد ز بهرِ جفا
 چه بودت که ایدون پیاده دوان
 کجات آن سپاهِ ای سرِ انجمن؟
 سلیح و دل و گنج و فرزاندگی؟
 کنون شاه را تیره گشت آفتاب
 نه هنگام بند است چاره مجوی
 بجان، تات زنده برم پیش شاه
 که چون برف بیند ترا ریش و سر
 به فرجام بر من چنین بد مباد
 بزَنهار رفتن گمانی بود
 بدین کار گردن ترا داده‌ام
 که هرچند باشی به خرم جهان
 به من بر بدین جای بیغاره نیست
 نبودش برو راه و آمد ستوه
 چو نخچیربانان که اندر گرفت
 به بالا نهاده سر از جای پست
 فروجست از سنگ سالارِ تور

نگه کرد گودرز تیر خدنگ
 به برگستوان بر زد و بردرید
 بیفتاد و پیرانش آمد به زیر
 ز نیرو به دو نیمه شد دستِ راست
 بدانست کلامد زمانه فراز
 ز گودرز بگریخت، * شد سوی کوه
 ۲۰۱۰
 همی شد بران کوه سر بر دوان
 نگه کرد گودرز و بگریست زار
 بدانست کش نیست با کس وفا
 فغان کرد کای نامور پهلوان
 ۲۰۱۵
 بکردارِ نخچیر در پیشِ من
 کجات آن همه زور و مردانگی
 ستون گوان، پشتِ افراسیاب
 زمانه ز تو پاک برگاشت روی
 چو کارت چنین گشت زَنهارخواه
 ۲۰۲۰
 ببخشایدت شاهِ پیروزگر
 بدو گفت پیران که این خود مباد
 گزین پس مرا زندگانی بود
 من اندر جهان مرگ را زاده‌ام
 شنیده‌ستم این داستان از مِهان
 ۲۰۲۵
 سرانجام مرگست ازو چاره نیست
 همی گشت گودرز بر گردِ کوه
 پیاده ببود و سپر برگرفت
 گرفته سپر پیش و ژوپین به دست
 همی دیدد پیران مرو را ز دور

کیخسرو، دوازده رخ

- ۲۰۳۰ در آمد به بازویِ سالار پیر
ز کینه به خشم اندر آورد روی
ز ره بر برش یک بیک بر درید
بغزید و آسیمه برگشت سرش
چنینست آیین و رسم جهان
به ژوپین پولاد خسته جگر
۲۰۳۵ پس از کین و آوردگه آرمید
نگیرد همی پند آموزگار
بدر دل شیر و چرم پلنگ
بدیدش بدان گونه افکنده خوار
۲۰۴۰ دریده سلیح و گسسته کمر
سر پهلوانان، سوار دلیر
نخواهد همی با کسی آرمید
بخورد و بپالود روی ای شگفت
نیایش همی کرد بر کردگار
۲۰۴۵ بنالید بر داوَر دادگر
چنان بدگنیش خویشان را ندید
سرش را بران سایه بر جای کرد
چکان خون زبازوش چون آب جوی
- بینداخت خنجر پیکردار تیر
چو گودرز شد خسته بر دست اوی
بینداخت ژوپین به پیران رسید
ز پشت اندر آمد به راه جگرش
برآمدش خون جگر از دهان
چو شیر ژیان اندر آمد بسر
بران کوه خارا زمانی تپید
چنینست خود گردش روزگار
زمانه به زهراب داده ست چنگ
چو گودرز بر شد بران کوهسار
شکسته دل و دست و بر خاک سر
چنین گفت گودرز کای نره شیر
جهان چون من و چون تو بسیار دید
فرو برد چنگال و خون برگرفت
ز خون سیاوش خروشید زار
ز هفتاد خون گرامی پسر
سرش را همی خواست از تن بُرید
درفشی* به بالینش برپای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی



باز آمدن گودرز بنزد گوان ایران

- سران کینه جویان و پر خاشجوی
آبا کشتگان بسته بر پشت زین
۲۰۵۰ بریشان برآورده آیین کین
خروشی بر آمد ز پیر و جوان

ز پیری نگون اندر آمد به سر
 ز نادیدنِ پهلوان رمه
 گرازان و شادان ز دشت نبرد
 همی گرد بر آسمان داد بوس
 پُر از خنده و شادمان آمدند
 ازو بازگردید تیره روان
 همه ساله جویان آورد بود
 سپرده بدو گوش پیر و جوان
 بگفت آن که با او زمانه چه کرد
 به آوردن او میان را ببست
 بیاور چنان تازیان با کمند
 به روی و میانش مَبَر هیچ دست
 بُرون تاخت رَهام بر سانِ باد
 به خون اندرون غرقه بُد جوشنش
 فرود آوریدش ز کوه بلند
 بدیدند گردانِ گردنکشان
 اَبَر پهلوانِ زمین در به در
 پرستنده بختِ تو باد ماه
 به پیروزی و روزگارِ شکن
 که چون رزم ماگشت زین سانِ گران
 سپه را گذارد ازین کین بر آب
 بمانده سپاهم چنین از شتاب
 بسی شاه را پندها داده ام
 نداریم پای اندرین رزمگاه
 بیاید برین رزمگه* ناگهان

که گودرز بر دست پیران مگر
 همی زار بگریست لشکر همه
 دَرَفشی پدید آمد از تیره گرد
 برآمد ز لشکرگه آوای کوس ۲۰۵۵
 بزرگان بَر پهلوان آمدند
 چنین گفت لشکر مگر پهلوان
 که پیران یکی شیردل مرد بود
 سخن یاد کرد آن زمان پهلوان
 به انگشت بنمود جای نبرد ۲۰۶۰
 به رَهام فرمود تا برنشست
 بدو گفت کور را به زین بربند
 دَرَفش و سلیحش همان هم که هست
 برین گونه چون پهلوان کرد یاد
 کشید از بر زین بخواری تنش ۲۰۶۵
 چنان هم ببستش به خَمِ کمند
 دَرَفشش چو از جایگاهِ نشان
 همی خواندند آفرین سربسر
 که ای نامور پشت ایران سپاه
 فدای سپه کرده ای جان و تن ۲۰۷۰
 چنان گفت گودرز با مهتران
 مرا در دل آمد که افراسیاب
 سپاه وی آسوده از رنج و تاب
 بدین هوشمندی فرستاده ام
 که گر شاهِ تُرکان بیارد سپاه ۲۰۷۵
 من ایدون گمانم که شاه جهان

بیفزود این رزمگه را به فرّ
 مرین کُشتگان را برین دشت کین
 گزین کُشتگان جان ما بی غمست
 اگر همچنین نزد شاه آوریم
 که آشوب تُرکان و ایرانیان
 چو خسرو بیاید نداریم باک
 همه یکسره خواندند آفرین
 همه سودمندی ز گفتار تُست
 برفتند با کُشتگان همچنان
 به بندِ کمندش ببسته دو چنگ
 چو نزدیکِ بنگاه لشکر رسید
 به پیش سپه بود گُستهم شیر
 زمین را ببوسید و کرد آفرین
 چنان چون سپردی سپردیم هم
 هم اندر زمان از لب دیدبان
 که از گرد شد دشت چون تیره شب
 خروشیدن کوس با کَرَنای
 همان تختِ فیروزه بر پشتِ پیل
 هوا شد چنان چون پرند بنفش
 درفشی به بالای سَر و سَهی
 ز گُردِ سوارانِ جوشنوران
 پس هر درفشی، درفشی بپای
 اگر همچنین تیزرانی کنند
 بیازد سپاهی همه کینه ور
 چنین هم نداریم بر پشتِ زین
 روان سیاوش ازین خرمست
 شود شاد وزین پایگاه آوریم
 ازین بد کجا گم شد اندر میان
 ز تُرکان به نیروی یزدانِ پاک
 که بی تو مبادا زمان و زمین
 خور و ماه روشن ز دیدارِ تُست
 گُروی زره را پیاده دوان
 فگنده به گردنش بر پالهنک
 پیاده سپاه و سپهد بدید
 بیامد بر پهلوانِ دلیر
 سپاهت بی آزار یکسر ببین
 درین بود گودرز با گُستهم
 به گوش آمد از کوه ریبند فغان
 شگفتی برآمد ز هرسو جَلَب
 بجنبد همی دشت گفتی ز جای
 درفشان پکردارِ دریای نیل
 ز تابیدن گونه گونه درفش
 پدید آمد از دور با فره ی
 زمین شد بنفش از گران تا گران
 چه از ازدها و چه پیکر هُمای
 به یک روز دیگر بدینجا رسند



زاری کردن لَهَاک و فرشیدورد بر پیران

- ۲۱۰۰ ز کوه کُنابد همان دیدبان
به نزدیک لَهَاک و فرشیدورد
چنین گفت گرچشم من خیره نیست
ز تُرکان برآورد یزدان هلاک
سپاه اندر آمد ز بالا به پست
دَرَفش سپهدار پیران نگون ۲۱۰۵
همان ده دلاور گزایدَر برفت
همی بینم از دورشان سرنگون
دلیران گرازان از ایران بهم
وزان سوي رَیبد یکی تیره گرد
میان سپه کاویانی درفش ۲۱۱۰
دَرَفش شهنشاه با بوق و کوس
بررفتند لَهَاک و فرشیدورد
بدیدند کُشته به دیدار خویش
اباده سوار گزیده سران
بدان دیده بر، زار و گریان شدند ۲۱۱۵
همی* زار گفتند کِآئی نَره شیر
کنون کام دشمن برآمد همه
که جوید همی زین جهان کین تو
ازین شهر تُرکان و افراسیاب
بباید بُریدن سر خویش، پست ۲۱۲۰
چو اندرز پیران نهادند پیش
ز گودرز چون خواست پیران نبرد
- بدید آن شگفتی و آمد دمان
پر از غم دل و لب پر از بادِ سرد
از اندوه دیدار من تیره نیست
همه رنجهای سربسَر گشت خاک
خروشان و هریک دَرَفشی به دست
همی بینم و تنش غرقه به خون
اباگرد پیران به آورد تَفَت
فکنده ز اسپان همی پر ز خون
رسیدند آنکه بر گُستهم
پدید آمد و دشت شد لاجورد
به پیش اندرون سرخ و زرد و بنفش
پدید آمد و شد زمین آبنوس
بدان دیدگه بر ز جای نبرد
سپهدار، جهاندار خویش
ز تُرکان، دلیران جنگاوران
ز خون برادر غریوان شدند
سپهدار پیران، سوارِ دلیر
به بد بر تو گیتی سرآمد همه
که گیرد کنون راه و آیین تو؟
گَه آمد که گردد سراسر خراب
به خون غرقه کردن تن و تیغ و دَست
نرفتند بر خیره گفتارِ خویش
چنین گفت با گرد فرشیدورد

- که گر من شوم کُشته در کینه‌گاه
 که چون من نباشم بدین دشت کین
 نه از تُخمه و یسه ماند کسی
 اَبَر کینه‌گاه بر چو ما را کُشند
 ز گودرز خواهد سپه زینهار
 شما راه سوی بیابان برید
 به لشکرگه خویش رفتند باز
 بدانست لشکر سراسر همه
 همه سر بسر زار و گریان شدند
 به نزدیک لَهَاک و فرشیدورد
 که اکنون چه سازیم ازین رزمگاه؟
 که را دل دهد نیز بستن کمر
 چنین گفت لَهَاک و فرشیدورد
 نبشته چنین بر سرش روزگار
 به شمشیر کرده جدا جان ز تن
 به هرجای کُشته کُشان دشمنش
 کنون بودنی بود و پیران گذشت
 ستون سپه بود تا زنده بود
 سپه را ز دشمن نگهدار بود
 بدان گیتی افتاد نیک و بدش
 پس، از رفتن خویش تیمار خورد
 که گر من شوم کُشته در کینه‌گاه
 گذرشان دهی تا به توران شَوند
 ز پیمان نگردند ایرانیان
 سه کارست پیش آمده ناگزیر
- ۲۱۲۵ شما کس ممانید پیش سپاه
 شود تنگ بر نامداران زمین
 که اندر سرش مغز باشد بسی
 چو سرهای ما سوی ایران کُشند
 شما خویشان را مدارید خوار
 مگر گز بد دشمنان جان برید
 همه دیده پر خون و دل برگداز
 که شد بی‌شبان آن گرامی رمه
 چو بر آتش تیز بریان شدند
 برفتند لبها پراز باد سرد*
 که از ما بشد پشتِ توران سپاه
 وزا هن کُله برنهادن به سر؟
 که ازخواست* یزدان کرانه که کرد؟
 که بر کینه‌گاه کُشته آید بزار
 نیابد همی کُشته گور و کفن
 پراز خون بر و درع و خسته تنش
 همه رنج و کردار او باد گشت
 به مهر سپه دل پراکنده بود
 سر نامدارش برُو خوار بود
 همانا نکوکار کرد ایزدش
 ز گودرز پیمان سَد در نبرد
 نجویی تو کین زان سپس با سپاه
 کمین را نسازی بدیشان گزند
 ازین در کنون نیست بیم زیان
 همه گوش دارید بُرنا و پیر
- ۲۱۳۰
 ۲۱۳۵

اگر تان به زنه‌ار باید شدن
 وگر بازگشتن به بنگاهِ خویش
 وگر جنگ را گرد کردنِ عنان
 ز هرگونه رانیم یکسر سخن
 گراپدون که دلتان گراید به جنگ
 که پیران ز مهتر سپه خواسته‌شت
 زمان تا زمان لشکر آید پدید
 وراپدون که تان رای شهرست و گاه
 وگر تان به زنه‌ار شاه است رای
 اگر تان همی سوی ایران هواست
 ز ما دو برادر مدارید چشم
 کزین تخمه و یسگان کس نبود
 به اندرزِ سالار پیران شویم
 وراپدون که بر ما بگیرند راه
 چو ترکان شنیدند ازیشان سخن
 که سالارمان با سرنامدار
 وزان روی کیخسرو آمد پدید
 نه اسپ و سلیح و نه پای و نه پَر
 نه نیروی جنگ و نه راه‌گریز
 وگر بازگردیم گودرز و شاه
 رهایی نیابیم یک تن بجان
 ز زنه‌ار بر ما کنون عار نیست
 ازان پس خود از شاهِ ترکان چه‌باک؟
 چرا همچنین شاهِ ایران نبود
 کنوتان همی رای باید زدن
 سپردن به نیک و به بد راهِ خویش
 یکایک به خوناب دادن سنان
 جز از خواست یزدان نباشد ز بُن*
 بدین رزمگه کرد باید درنگ
 سپهبد یکی لشکر آراسته‌شت
 همان کینه زیشان نباید کشید
 همانا که بر ما بگیرند راه
 ببايد بسیچید و رفتن ز جای
 دل هر کسی بر تنش پادشاست
 که هرگز نشویم دله‌ا ز خشم
 که بندِ کمر بر میانش نسود
 ز راهِ بیابان به توران شویم
 بکوشیم تا هستمان دستگاه
 نگر تا چه پاسخ فگندند بُن
 فگندند و کُشتند و کردند خوار
 که یازد بدین رزمگاه آرمید؟
 نه گنج و نه سالار و نه نامور
 چه با خویشتن کرد باید ستیز؟
 پس ما برانند پیل و سپاه
 نه خرگاه بینیم و نه دودمان
 سپاهست بسیار و سالار نیست
 چه افراسیاب و چه یک مشت خاک
 که بر لشکرش مهربانی نمود؟



راه توران گرفتن لَهَاک و فرشیدورد

چو لشکر چُنین پاسخ آراستند
 بدانست لَهَاک و فرشیدورد
 همی راست گویند لشکر همه
 به پدرود کردن گرفتند ساز
 درفشِ گرفته به دست اندرون
 برفتند با نامور ده سوار
 به رَه بر سواران ایران بُدند
 برانگیختند اسپ تُرکان ز جای
 یکی ناسِگالیده شان جنگ خاست
 از ایرانیان کُشته شد هفت مرد
 ز تُرکان جُزین دو سرافراز گرد
 وزانجا برفتند هر دو دلیر
 پس از دیدگه دیدبان بانگ کرد
 ازین لشکر تُرک دو نامدار
 چنان با طلایه برآویختند
 تنی هفت کُشتند از ایرانیان
 چو بشنید گودرز گفت آن دو مرد
 برفتند با گردن افراختن*
 گر ایشان ازین جا به توران شَوند
 که جوید کنون نام، نزدیکِ شاه؟
 شود نزد لَهَاک و فرشیدورد
 همه مانده بودند ایرانیان
 ندادند پاسخ جز از گُستهم

دو پُرمایه از جای برخاستند
 که شان نیست هنگام ننگ و نبرد
 تبّه گردد از بی شبانی رمّه
 بیابان گرفتند و راه دراز ۲۱۷۵
 پر از درد دل، دیدگان پر ز خون
 دلیران و شایسته کارزار
 نگهبانِ راهِ دلیران بُدند
 طلایه بدانجا بیفشرد پای
 که از خون زمین گشت چون لاله راست ۲۱۸۰
 دلیران و شیران روزِ نبرد
 ز دستِ طلایه یکی جان نبرد
 به راه بیابان بکردارِ شیر
 که ای نامداران و مردانِ مرد
 برون رفت با نامور ده سوار ۲۱۸۵
 که با خاک خون را برآمیختند
 همیدون برفتند بسته میان
 بُد جز که لَهَاک و فرشیدورد
 نشدشان بسیری دل از تاختن*
 بدین لشکر آید همانا گزند ۲۱۹۰
 که پوشد سرش را به رومی کلاه؟
 برآرد ز هر دو به شمشیر گرد؟
 شده پست و سوده ز آهن میان
 که بود اندر آورد شیرِ دُرم

۲۱۹۵ به سالار گفت ای سزاوار گاه
 سپردی مرا کوس و پرده سرای
 دلیران همه نام جستند و ننگ
 کنون من بدین کار نام آورم
 بخندید گودرز ازو شاد گشت
 بدو گفت نیک اختر ی همجو هور
 ۲۲۰۰ بر و کافرینده یار تو باد
 چو رفتی به آورد توران سپاه
 به پیش سپه نیز بودن پپای
 مرا بهره نامد به هنگام جنگ
 شومشان یکایک به دام آورم
 رُخس تازه پشت از غم آزاد گشت
 توشیری و بدخواه تو همچو گور
 چو لَهاک سیصد* شکار تو باد



رفتن گُستَهَم از پس لَهاک و فرشیدورد

۲۲۰۵ بپوشید گُستَهَم درِ ع نبرد
 برون تاخت از لشکر خویش تفت
 همی گفت لشکر همه سر بر سر
 یکی لشکر از نزد افراسیاب
 به یاری همی جنگجوی آمدند
 خبر شد بدیشان که پیران گذشت
 همه بازگشتند یکسر ز راه
 خبر شد به بیژن که گُستَهَم رفت
 گمانی چنان بُرد بیژن که اوی
 ۲۲۱۰ نباید که لَهاک و فرشیدورد
 نشست از بَر باره راهجوی
 چو چشمش به روی نیا درفتاد
 نه خوب آید ای پهلوان از خرد
 ۲۲۱۵ مرو را بخیره به کشتن دهی
 دو تن نامداران توران سپاه
 ز گردان که را دید، پدرود کرد
 به جنگ دو تُرک سرافراز رفت
 که گُستَهَم با دو نتابد مگر
 همی رفت بر سان کشتی در آب
 چو نزدیک دشت دَغوی آمدند
 نبرد دلیران بر آنگونه گشت
 خروشان برفتند نزدیک شاه
 ز لشکر به آورد لَهاک، تفت
 چو تنگ اندر آید به دشت دَغوی
 بر آرند ازو گرد روز نبرد
 به نزدیک گودرز بنهاد روی
 خروشید و چندی سخن کرد یاد
 که هر نامداری که فرمان برد
 بهانه به چرخ فلک بر نهی
 برفتند از پین سان دلاور به راه

ز هومان و پیران دلاور ترند
 کنون گُستَهَم شد به جنگ دو تن
 همه کام ما باز گردد به درد
 چو بشنید گودرز گفتارِ اوی
 پس اندیشه کرد اندران یک زمان
 به گردان چنین گفت سالارِ شاه
 پس گُستَهَم رفت باید دمان
 ندادند پاسخ کس از انجمن
 به گودرز پس گفت بیژن که کس
 که آید ز گردان بدین کار پیش
 مرا رفت باید که از کارِ اوی
 بدو گفت گودرز کای شیر مرد
 لبینی که ماییم پیروزگر
 بدیشان بود گُستَهَم چیره بخت
 بمان تا کنون از پس گُستَهَم
 که با او بود یار، گاه نبرد
 چنین پاسخ آورد بیژن دگر
 کنون یار باید که زنده‌شت مرد
 چو شد گُستَهَم کُشته در کارزار
 بفرمای تا من ز تیمارِ اوی
 ورا پدون که گویی مرو، من سرم
 که من زندگانی پس از مرگِ اوی
 بدو گفت گودرز بشتاب پیش
 نیابی همی سیری از کارزار
 نسوزد همانا دلت بر پدر
 به گوهر بزرگانِ آن لشکرند
 نباید که آید برو بر شکن
 چو گم گردد از لشکرِ آن رادمرد
 پسند آمدش زان یل نامجوی
 همان بُد کجا بُرد بیژن گمان
 که هر کس که جوید همی نام و گاه
 مرو را بود یار با بدگمان
 نه غمخواره بُد کس نه آسوده تن
 جز از من نباشدش فریادرس
 بسیری نیاید کس از جای خویش
 دلم پر ز دردست و پر آب،* روی
 نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
 بدین کار مشتتاب تند ای پسر
 وزیشان ستاند سر و تاج و تخت
 سواری فرستم چو شیر دُرَم
 سر دشمنان اندر آرد به گرد
 که ای پهلوان جهان سربسر
 نه آنکه کش از جان بر آرند گرد
 سرآمد برو روز و برگشت کار
 ببندم کمر سخت در کارِ اوی
 بیژم بدین آبگون خنجرم
 نخواهم که باشد، بهانه مجوی
 اگر نیست مهر تو بر جانِ خویش
 کمر بند و پیسیچ و سر بر مخار
 که هزمان بسوزی مرو را جگر؟

بر آری همی از سرِ کوه خاک بدین جنگ جُستن مرا زین چه باک
چو بشنید بیژن فرو برد سر زمین را ببوسید و آمد به دَر



رفتن بیژن از پس گُستهم

کمر بست و بر ساخت مر جنگ را به زین اندر آورد شبرنگ را
۲۲۲۵ به گِیو آگهی شد که بیژن چه کرد
هم اندر زمان گِیو بر جُست زود نشست از بر تازی اسپِی چو دود
بتندی عِنانش به یک سو کشید بدو گفت چندین زدم داستان
که باشم ز تو یک زمان شادمان بیامد به رَه بر چو او را بدید
۲۲۳۰ به هر کار دردِ دلم را مجوی
بجز تو به گیتیم فرزند نیست بُدی ده شبانروز در پشتِ زین
بسودی به خفتان و تو اندرون چو نیکی دِهش بختِ پیروز داد
۲۲۳۵ به پیش زمانه چه بازی سرت؟
کسی که نجوید سرانجام خویش تو چندی به گرد زمانه مپوی
ز بهر پدر زین سخن باز گرد بدو گفت بیژن که ای پر خرد
۲۲۴۰ که کار گذشته نیاری به یاد
بدان ای پدر کین سخن داد نیست که با من چه کرد اَندران گُستهم
وراپدون کجا گردش ایزدی

به زین اندر آورد شبرنگ را کمر بست بر جنگِ فرشید و رد
نشست از بر تازی اسپِی چو دود بتندی عِنانش به یک سو کشید
نخواهی همی بود همداستان کجا رفت خواهی بدین سان دَمان؟
به پیران سر از من چه خواهی بگویی؟ روانم به دردِ تو خُرسند نیست
کشیده به بدخواه بر تیغِ کین نخواهی همی سیر گشتن ز خون؟
بباید نشستن به آرام شاد بس ایمن شده شتی بدین خنجرت؟
نیابد ز گیتی بسی کام خویش که او خود سوی ما نهاده شت روی
نشاید که داری دلِ من به درد جزین بر تو مردم گمانی بَرَد
بییچی به خیره همی سر ز داد مگر جنگ لاوَن تُرا یاد نیست
غم و شادیش بود با من بهَم فراز آرد از من نگردد بدی

- نَباید کشیدن سخنها دراز
 ۲۲۴۵ فدا کرده دارم بدین کار تن
 همان خوبتر کین نشیب و فراز
 مَنّت یار باشم به هر کار کرد
 که از نامداران خسرو نژاد
 بیایند پویان بدین راه دور
 ۲۲۷۰ به جان نیا نامور پهلوان
 تو برگردی و من بیویم به راه
 که گویی مرا بازگرد از نبرد
 برو آفرین کرد و اندر گذشت
 گشاده دل و بسته دست بدی
 ۲۲۷۵ غم و شادمانیش با او بَهم
 به جنگ سوارانِ توران سپاه
 گذشتند پویان به دشت نبرد
 برفتند ایمن از ایران سپاه
 بدو اندرون سایه کاروان
 ۲۲۸۰ درخت از بر و سیزه و آب، زیر
 وزان پس همه سوی رود آمدند
 به اندوه و شادی نبندد دهان
 فگندند بسیار مایه شکار
 بخوردند و دادند سر سويِ خواب
 ۲۲۸۵ کجا چیره باشد بریشان ستم
 بَسر بر همی پاسبانیش کرد
- نِیشته نگردد به پرهیز باز
 ز پیکار سر بر * مگردان که من
 بدو گفت گیو آر نگردی تو باز
 تو بی من نیوی به روز نبرد
 بدو گفت بیژن که این خود مباد
 سه گرد از پی بیم خورده دو تور
 به جان و سر شاهِ روشنروان
 به کین سیاوش ازین رزمگاه
 نخواهم بدین کار فرمانت کرد
 چو بشنید گیو این سخن بازگشت
 که پیروز رفتی و شاد آمدی
 همی تاخت بیژن پس گُستَهَم
 پس گُستَهَم تازیان شد به راه
 چو از رود لَهاک و فرشیدورد
 به یک ساعت از هفت فرسنگ راه
 یکی بیشه دیدند و آب روان
 به بیشه درون مرغ و نخچیر و شیر
 به نخچیر کردن فرود آمدند
 چو آب اندر آمد ببايست نان
 بگشتند بر گردِ آن مرغزار
 برافروختند آتش وزان کباب
 بوَد روزگار دلیران دُرم
 فروخت لَهاک و فرشیدورد



کشته شدن لَهَاک و فرشیدورد به دست گُستَهَم

برآمد چو شب تیره شد ماهتاب
 رسید اندران جایگه گُستَهَم
 نَوَند اسپ از بوی اسپان شنید
 سُبُک اسپ لَهَاک هم زین نشان ۲۲۹۰
 دوان پیش لَهَاک و فرشیدورد
 بدو گفت برخیز ازین خوابِ خوش
 که دانا زد این داستانِ بزرگ
 نباید که گرگ از پشش برگشد ۲۲۹۵
 هلا خیز و بشتاب کُنامد سپاه
 چه مایه بپوید و اندر شتافت
 نشستند بر اسپ هر دو سوار
 به هامون نهادند هر دو سوار
 پدید آمد از دور پس گُستَهَم
 دلیران چو سرها برافراختند ۲۳۰۰
 گرفتند یک با دگر گفت و گوی
 جز از گُستَهَم نیست کُنامد به جنگ
 گریزان نباید شد از پیش اوی
 نیابد رهایی ز ما گُستَهَم
 وزانجا به هامون نهادند روی ۲۳۰۵
 بیامد چو نزدیک ایشان رسید
 بریشان ببارید تیر خدنگ
 یکی تیغ زد بر سرش گُستَهَم
 نگون شد هم اندر زمان جان بداد

دو غمگین سر اندر نهاده به خواب
 که بودند یارانِ تورانِ بهَم
 خروشی برآورد و اندر دمید
 خروشی برآورد چون بیهُشان
 بیامد ازان خواب بیدار کرد
 بِمَرَدی سر بختِ بَد را بکش
 که شیری که بگریزد از چنگِ گرگ
 که او را همان بختِ خود برگشد
 از ایران و بر ما گرفتند راه
 کس از روز بد را رهایی نیافت
 کشیدند پویان ازان مرغزار
 دو دیده که تا چون بسیچند کار
 ندیدند با او سواری بهم
 مرو را چو دیدند بشناختند
 که یکتا سوی ما نهاده‌ست روی
 دَرَفش دلیران گرفته به جنگ
 مگر کَاندَر آرد بدین دشت روی
 مگر بختِ بَد کرد بَرِوی ستم
 پس اندر دَمانِ گُستَهَم کینه جوی
 چو شیر ژیان نعره‌ای برکشید
 چو فرشیدورد اندر آمد به جنگ
 که با خون برآمیخت مغزش بهَم
 شد آن نامور گُرد و یسه نژاد

کیخسرو، دوازده رخ

- ۲۳۱۰ بدانست گز کارزار آرמיד
جهان پیش چشم اندرش تیره شد
کمان را به زه کرد و اندر کشید
همی از دو دیده ببارید نم
نیفتاد تیری یکی بر زمین
- ۲۳۱۵ به شمشیر کردند پس کارزار
عنان را بیچید و اندر شتافت
برآورد ناگاه ازو رستخیز
که آید همی زخم چوگان بدوی
ببُرد ز پرورده خویش مهر
- ۲۳۲۰ اگر پای جویی سرش پیش تُست
که بگسست خواهد تو گفتی زهم
همی راند اسپ و همی ریخت خون
هم آب روان دید و هم سایه دید
بیست و به آب اندر آمد ز بخت
- ۲۳۲۵ بیستش تو گفتی سراسر زمین
سراسر همه تن به شمشیر چاک
برانگیز ازان لشکر نامدار
وگرنه دلاور یکی نیو را
کشد مَر مرا سوی ایران سپاه
- ۲۳۳۰ نمردم ز گیتی جُزین نیست کام
بران درد چون مار پیچان به خاک
- چو لَهَاک روی برادر بدید
بلرزید و از درد او خیره شد
ز دردش روانش به سیری رسید
بینداخت تیری سوی گُستهم
درانداخت آن و بینداخت این
- شدند آن زمان خسته هر دو سوار
یکایک برو گُستهم دست یافت
به گردنش بر زد یکی تیغ تیز
سرش زیر پای اندر آمد چو گوی
چنینست کردار گردان سپهر
- چو سر جویش پای یابی نخست
به زین بر چنان خسته شد گُستهم
وزانجا سوی جویباری رسید
فرود آمد و اسپ را بر درخت
بخورد آب بسیار و کرد آفرین
- بیچید و غلتید* بر تیره خاک
همی گفت کائی روشن کردگار
به دلسوزگی بیژن گیو را
که گر مُرده یا زنده زین جایگاه
بدان تا بدانند* مس جز به نام
- همه شب بنالید تا روز پاک



دیدن بیژن گسته‌هم را به مرغزار

چو گیتی ز خورشید شد روشنا
 همی گشت بر گرد آن مرغزار
 پدید آمد از دور اسپ سَمند
 چمان و چران چون پلنگان به گام ۲۳۲۵
 همه آلت زین برو بر نگون
 چو بیژن چنان دید زو رفت هوش
 چنان گفت کایِ مهربان نیک یار
 که پشتم شکستی و خستی دلم ۲۳۲۶
 چه گویم کجا جویم اکنون ترا
 بشد بر پیِ اسپ تا چشمه‌سار
 همه جوشن و ترگ پر خاک و خون
 فرو جَست بیژن ز شیرنگ زود
 برون کرد رومی قبا از برش
 تنش را نگه کرد ازان خستگی ۲۳۲۷
 ز بس خون دویدن تنش بود زرد
 بدان خستگی‌هاش بنهاد روی
 همی گفت کایِ نیکدل یار من
 پژوهش مرا پیش بایست کرد
 مگر بودمی گاهِ سختیت یار ۲۳۲۸
 کنون کام دشمن همه راست کرد
 بگفت این سخن بیژن و گسته‌هم
 به بیژن چنین گفت کایِ نیکخواه
 مرا درِ تو برتر از مرگِ خویش
 بیامد بدان جایگه بیژنا
 که یابد نشانی ز گم بوده یار
 بدان مرغزار اندرون چون نَوند
 نگون گشته زین و گسسته لگام
 رکیب و کمند و عنان پر ز خون
 بر آورد چون شیر شَرزه خروش
 کجایی فگنده درین مرغزار؟
 کنون جان شیرین ز تن بُگسَلَم
 چه بازی نموده‌شت گردون ترا
 مرو را بدید اندران مرغزار
 فتاده بدان خستگی سرنگون
 گرفتش در آغوش بر، تنگ زود
 برهنه شد از ترگ خسته سرش
 تَبه دید خسته ز نَابستگی
 دلش پر ز تیمار و تن پر ز درد
 همی بود زاری‌کنان پیش او
 بُد در جهان جز تو غمخوار من
 رسیدن به جایی که بودت نبرد
 چو با اهرِمن ساختی کارزار
 بر آورد سر هر چه می‌خواست کرد
 بجنبید و بر زد یکی تیز دم
 مکن خویشتن پیش من در تباه
 بِنه بر سر خسته بر، ترگِ خویش

- ۲۳۵۵ توانی رسانیدنم نزد شاه
که بینم یکی چهره شهریار
مرا خود نهالی جز از خاک نیست
بمیرد بیابد سرانجام خویش
که بر دست من کرد یزدان هلاک
وگر نه سرانشان ز تنها بُرید
۲۳۶۰ ببر تا بدانند پیکارشان
که من سر ندام بخیره به باد
که از نام جُستن نکردم درنگ
کجایند کُشته فگنده ز دور
همی بود بیژن به سر بر نوان
۲۳۶۵ بیاورد و بگشاد ازو بند تنگ
بیفگند و نالید چندی بدرد
همه خستگیهاش در بست پاک
بیامد ز غم تیره گشته روان
۲۳۷۰ که آمد ز راه بیابان پدید
دل از مردن گُستهَم بر نهیب
به شمشیر گُم کرد ازان انجمن
ز ترکان یکی را به گردن فگند
بدان کار با خویشان یار داد
۲۳۷۵ دمان سوی لَهَاک و فرشیدورد
فگنده بران خاک، غرقه به خون
چراگاه سازیده جای چرای
اَبَر گُستهَم کو سر آورد کین
به زین برکشد آن سران را ز راه
- یکی چاره کن تا ازین جایگاه
مرا کام آنست از روزگار
ازان پس چومرگ آیدم باک نیست
نه مردست هرکس که با کام خویش
و دیگر دو بدخواه با ترس و باک
مگرشان به زین بر توانی کشید
سلیح و سر نامبردارشان
کنی نزد شاه جهاندار یاد
بسودم به هر جای با بخت چنگ
به بیژن نمود آنکهی کان* دو تور
بگفت این و سستی گرفتش روان
وزان جایگاه اسپ او بیدرنگ
نمد زین به زیر تن خسته مرد
همه دامن گُرتِه پذیرد چاک
وزان جایگاه سوی بالا دوان
سواران تُرکان پراگنده دید
ز بالا نوان اندر آمد به شیب
وزان بیم دیده سواران دو تن
ز فتراک بُگشاد پیچان کمند
ز اسپ اندر افتاد و زنهار داد
وزان جا بیامد پکردار گرد
بدید آن سران سپه را نگون
به سزشان بر، اسپان جنگی پپای
چو بیژن چنان دید کرد آفرین
بفرمود تا تُرک زنهار خواه

۲۳۸۰ بَبَسْتَنْدِشَان دَسْت بَا پَا چَنان
 وَزَان جَا سَوِی گُسْتَهَم تَا زِیَان
 فِرود آَمَد اَز اَسپ و او را چو باد
 بَدان تُرک فِرمود تا بَرَنشَسْت
 سَمَند نَوَندش هَمی رانَد نَرم
 ۲۳۸۵ هَمی رانَد بَیژن پَر اَز دَرَد و غَم
 مَگر زَنده او را بَر شَهریار
 کَشیدَند بَر پَشتِ زِینِ کِیَان
 بَیامَد بَسانِ پَلَنگِ ژِیَان
 بَی آزار و نَرم اَز بَرِ زِینِ نَهاد
 بَه آغوش او اَندر آوَرَد دَسْت
 بَر و بَر هَمی آفَرین خِوانَد گَرم
 رِوانش پَر اَز اَندِه گُسْتَهَم
 تِوانَد رِسانید اَز کَارزار



دخمه کردن کی خسرو بر پیران و سران توران و کشتن گروی زره را

چو از روز ده ساعت اندر گذشت
 جهاندار خسرو به نزد سپاه
 پذیره شدندش پیاده سران
 ۲۳۹۰ بَر و خواندند آفرین بِخَرَدان
 به تن ژنده پیل و به جان جبرئیل
 چنان هم هَمی بود بر اسپ شاه
 بریشان هَمی کرد شاه آفرین
 بآیین پس پَشتِ لَشکَر چو کوه
 ۲۳۹۵ هَمان دَه مَبارز که در رزمگاه
 پس لَشکَر اَندر هَمی رانَدند
 سَر کُشتگان را فگَنده نَگون
 چو گودرز نزدیک خسرو رسید
 سَتایش کُنان پَهلوان سِپاه
 ۲۴۰۰ هَمه کُشتگان را بَه خَسرو نِمود
 گُروی زِرِه را بَیآوَرَد گِیو
 خور از گنبد چرخ گردان بگشت
 بیامد بدان دشت با فرّ و گاه
 همه نامداران و جنگاوران
 که ای شَهریار و سَرمویدان
 به کف ابر بهمن به دل رود نیل
 بدان تا ببینند رویش سیاه
 که آباد بادا به گردان زمین
 چُنین رَفت گودرز خُود با گَروه
 بیاورده بودند گرد از سیاه
 اَبَر شَهریار آفرین خوانَدند
 سَلیح و تن و جامه ها پَر ز خون
 پیاده شد از دور کور ا بدید
 بیامد بغلتید در پیش شاه
 بگفت آنکه همرزم هر کس که بود
 دَمان بَر سَپَدارِ ایرانِ نِیو

- چو خسرو گزوی زره را بدید
ز اسپ اندر آمد سبک شهریار
ز یزدان سپاس و بدویم پناه
نیایش همی کرد بر پای، شاه
ز دادار بر پهلوان آفرین
که ای نامداران فرخنده پی
سپهداز گودرز با دودمان
کنون گنج و شاهی مرا با شماست
همه جان و تنها فدا کرده‌اید
وزان پس بدان کشتگان بنگرید
فروریخت آب از دو دیده پدر
به پیران دل شاه زان سان بسوخت
یکی داستان زد پس از مرگ اوی
که بخت بدست ازدهای دژم
به مردی نیابد کسی زورها
کشیدی همه ساله تیمار من
ز خون سیاوش پر از درد بود
چنان مهربان بود دژخیم گشت
مر او را ببرد آهر من دل ز جای
فراوان همی خیره دادمش پند
ز افراسیابش نه برگشت سر
مکافات او ما جزین خواستیم
از اندیشه ما سخن درگذشت
بدل بر جفا کرد بر جای مهر
بیامد به جنگ شما با سپاه
- یکی باد سرد از جگر برکشید
همی آفرین خواند بر کردگار
که او داد پیروزی و دستگاه
ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه
همی خواند و بر لشکرش همچنین
شما آتش و دشمنان همچو نی
بماناد خرم دل و شادمان
ندارم دریغ از شما دست راست
دم از شهر توران بر آورده‌اید
چو روی سپهداز پیران بدید
که کردار نیکی همه یاد کرد
که گفتی به دلش آتشی بر فروخت
به خون دو دیده بپالود روی
به دام آورد شیر شَرزه به دم
چنین آمد این تیزچنگ ازدها
میان بسته بودی به هر کار من
بدان کار کس زو نیاززد بود
و زو شهر ایران پر از بیم گشت
دگرگونه پیش اندر آورد پای
نیامدش گفتار من سودمند
کنون شهریارش چنین داد بر
همی گاه و دیهیمش آراستیم
فلک بر سرش بر دگرگونه گشت
بدان سر دگرگونه بنمود چهر
که چندان از ایرانیان شد تباه

همی پند گودرز و فرمان من
 تبه کرد مهر دل پاک را
 ز توران بسیچیده آمد دمان
 ۲۲۲۰ پسر با برادر کلاه و کمر
 بداد از پی مهر افراسیاب
 بفرمود پس مُشگ و کافور ناب
 تنش را بپالود ازان سر بر سر
 به دیبای رومی تن پاک اوی
 ۲۲۲۵ یکی دخمه فرمود خسرو به مهر
 نهاد اندران تختهای گران
 نهادند پس پهلوان را به گاه
 چنین است کردار این پُرفریب
 خردمند را دل ز گفتار اوی
 ۲۲۳۰ وزان پس گُروی زره را بدید
 نگه کرد خسرو بدان زشتخوی
 همی گفت کای کردگار جهان
 همانا که کاووس بد کرده بود
 که دیوی چنین بر سیاوش گماشت
 ۲۲۳۵ ولیکن به پیروزی یک خدای
 که خون سیاوش به افراسیاب
 گُروی زره را گیره تا گیره
 چو بندش جدا شد سراسر ز بند
 بفرمود تا افگندش به آب

بیفگند و گفتار گردان من
 به زهر اندر آمیخت تریاک را
 به کین پیش گودرز روشنروان
 سلیح و سپاه و همه بوم و بر
 زمانه برو کرد چون این شتاب
 به قیر اندر آمیخته با گلاب
 به کافور و مُشگش بیاگند سر
 بپوشید با رای ناپاک اوی
 بر آورد سر تا به کیوان سپهر
 چنان چون بود در خور مهتران
 کمر بر میان و به سر بر کلاه
 زمانی فرازست و گاهی نشیب
 بماند چنین خیره در کار اوی
 یکی باد سرد از جگر برکشید
 چو دیوان به سر بر فروهشته موی
 تو دانی همی آشکار و نهان
 جهان آفرین را بیا زرده بود
 ندانم چه زان بیگنه کینه داشت
 جهاندار نیکی ده و رهنمای
 بخوادم بدین کینه اندر شتاب
 بفرمود تا برکشیدند زه
 سرش را بُریدند چون گوسفند
 بگفتا چنین بینم افراسیاب



زنهار خواستن تورانیان از کیخسرو

- ۲۳۵۰ بدان تا کند ساز کار سپاه
کسی گز در خلعت و افسرست
نهاد بزرگی و جای مهان
بیاراست خلعت سزاوارشان
خردمند مردی به نزدیک شاه
که پیرانشان بُد سر و کدخدای
- ۲۳۵۵ زمین جز به فرمان تو نسپریم
اگرچه بود در دم اژدها
میان تنگ بسته ز بهر چه ایم
ببُرد اهرمن شاه را دل ز راه
نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای
- ۲۳۶۰ ز درد دل از دیده رُخ شسته ایم
زن و کودک خُرد پُر ماتمست
ز بهر بر و بوم و گاه آمدیم
پدر بی پسر شد پسر بی پدر
ببندیم پیشش میان بنده وار
- ۲۳۶۵ که با لشکر تو به جنگ اندریم
کجا بندگی شاه را در خورند
ازو هرچه آید به ما بر رواست
همه پوزش اندر گناه آوریم
بریدن سر دشمن آیین بود
- ۲۳۷۰ همان کرد باید که شه را سزاست
ببخشودشان شاه آزاده مرد
ببُد شاه چندی بدان رزمگاه
دهد پادشاهی کِرا در خورست
به گودرز داد آن زمان اصفهان
باندازه اندر خور کارشان
فرستاده آمد ز توران سپاه
ازانها که بودند مانده بجای
که ما شاه را بنده و چاگریم
کس از خواست یزدان نیابد رها
جهاندار داند که ما خود که ایم
نبُدمان ز کار سیاهش گناه
یکی بادیارست ناپاک رای
ازان روز تا این زمان خسته ایم
به توران ز ایران همه پر غمست
نه بر آرزو کینه خواه آمدیم
ازین جنگ ما را بُد آمد به سر
به جان گر دهد شاهمان زینهار
همه خود به کام نهنگ اندریم
بدین لشکر اندر بسی مهترند
گنہکار ماییم و او پادشاست
سران سر بسر پیش شاه آوریم
گر از ما به دلت اندرون کین بود
وراپدون که بخشایش آید رواست
چو بشنید گفتار ایشان بدرد

بفرمود تا پیش او آمدند
همه بر نهادند سر بر زمین
همی گفت خسرو که ای دادگر ۲۴۷۵
همان لشکرست این که سر پُر زکین
که زهر گزاینده بپراگند
چنین کردشان ایزدی دادگر
بدو دست یازم که او یار و بس
برین داستان زد یکی نیکرای ۲۴۸۰
که این باره رَخشنده تختِ منست
برین کینه گر تخت و تاج آورم
وگرنه به چنگ پلنگ اندرم
کنون بر شما گشت کردارِ بد
نیم من به خون شما شسته چنگ ۲۴۸۵
همه لشکر اندر پناه منند
هران کس که خواهد که باشد رواست
هران کس که خواهد که زی شاه خویش
ز بیشئی و کمئی و از رنج و آز
چو تُرکان شنیدند گفتارِ شاه ۲۴۹۰
به پیروزی شاه خستو شدند
ز بُرگستوان و ز رومی کلاه
بفرمود شاه جهان تا سلیح
به گرد اندرش زرد و سرخ و بنفش
بخوردند سوگندهای گران ۲۴۹۵
همه شاه را چاگر و بنده ایم
چو این کرده بودند، بیدار شاه

بدان آرزو چاره جو آمدند
دو دیده پر از خون و دل پر ز کین
ز تو بینم اورنگ و فرّ و هنر
همی خاک جُستند از ایران زمین
سرِ سرکشان اندرون افگندند
نه رای و نه دانش نه پای و نه پَر
ز گیتی نخواهم به فریاد کس
که از کین به زین اندر آورد پای
کنون کارِ بیدار بختِ منست
وگر رسم تابوتِ ساج آورم
خورِ کرگسانست مَغزِ سرم
شناسد هران کس که دارد خِرَد
نگیرم چنین کارِ دُشخوار تنگ
اگر چند بدخواه گاهِ منند
درین کار نه افزایش آید نه کاست
گذارد، نگیرم بدو راه پیش
به نیروی یزدان، شدم بی نیاز
ز سر برگرفتند یکسر کلاه
پلنگانِ جنگی چو آهو شدند
یکی توده کردند نزدیکِ شاه
بیارند تیغ و سِنان و رَمیح
زدند ان سرافراز تُرکانِ دَرَفش
که تا زنده اند از کِران تا کِران
همه دل به مهر وی آگنده ایم
ببخشود یکسر گناه سپاه

کیخسرو، دوازده‌رخ

ز هَمَشان همان پس پراگنده کرد همه بوم از آن مردم آگنده کرد

— ❁ —

باز آمدن بیژن با گُستَهَم

وزان پس خروش آمد از دیدگاه
سه اسپ و سه کُشته برو بسته زار
همه نامداران ایران سپاه
که تا کیست از مرزِ توران زمین
هم‌اندر زمان بیژن آمد دَمان
بر اسپان چو لَهاک و فرشیدورد
بر اسپی دگر تُرکِ پر درد و غم
چو بیژن به نزدیک خسرو رسید
ببوسید و بر خاک بنهاد روی
بپرسید و گفتش که ای شیرمرد
ز گُستَهَم بیژن سخن یاد کرد
وزان زاری و سختی گُستَهَم
کنون آرزو گُستَهَم را یکیست
به دیدار شاه آمده‌شتش هوا
بفرمود پس شاهِ آذر مجوی
چُنان تنگدل شد ازو شهریار
چُنان بُد ز بس خستگی گُستَهَم
بکی بوی مِهَرِ شهنشاه یافت
ببارید از دیدگان آبِ مِهَر
زرگان همه زار و گریان شدند
ریغ آمد او را سپهد به مرگ

۲۵۰۰ که گرد سواران برآمد ز راه
همی بینم از دور با یک سوار
نهادند چشم از شِگفتی به راه
که یازد گذشتن ازین سو به کین؟
به بازو به زه برفکنده کمان
فکنده نگوئسار پر خون و گرد
به آغوشِ تُرک اندرون گُستَهَم
سر و تاج و تختِ بلندش بدید
شده شاد خسرو به دیدار اوی
کجا رفته بودی به دشتِ نبرد
ز لَهاک و از گرد فرشیدورد
۲۵۰۵ ز جنگ سواران و از بیش و کم
که آن کار بر شاه دشوار نیست
وزان پس به مردنش دارد روا
که بردند گُستَهَم را پیش اوی
که از گریه مژگانش آمد به بار
که گفتی همی بر نیامدش دَم
۲۵۱۰ بیچید و دیده سوی او شتافت
سپهد پر از آب و خون کرده چهر
چو از آتش تیز بریان شدند
که سندانِ کین بُد سرش زیرِ ترگ

۲۵۲۰ ز هوشنگ و تهمورث و جیشید
 رسیده به میراث نزدیک شاه
 چو مهر دلش گُستهم را بخواست
 اَبر بازوی گُستهم آن ببست
 پزشکان چه از روم و از هند و چین
 ۲۵۲۵ هم ایشان به گرد جهان بر بگاشت
 ببالین گُستهمشان برنشاند
 وزانجا بیامد به جای نماز
 دو هفته برآمد برین خسته مرد
 بر آشپش بُردند نزدیک شاه
 ۲۵۳۰ به ایرانیان گفت کز کردگار
 ولیکن شگفتیست این کام من
 به پیروزی اندر غم گُستهم
 همه مهر پروردگارست و بس
 بخواند این زمان بیژن گیو را
 ۲۵۳۵ که تو نیکبختی و یزدانشناس
 که او یست جاوید فریادرس
 اگر زنده گردد همی مُرده مرد
 پس آنکه بدو گفت تیمار دار
 گرو رنج بر مهر نگزیندی
 ۲۵۴۰ به ریبَد بَبَد شاه یک هفته نیز
 فرستاد هر سو فرستادگان
 که آیند هر سو به نزدیک شاه
 که زی درگه آیند با ساز جنگ
 چو از جنگ پیران شدی بی نیاز

یکی مُهره بُد خستگان را امید
 به بازوش برداشتی سال و ماه
 گُشاد آن گرانمایه از دست راست
 بمالید بر خستگیهای دست
 چه از شهر توران و ایران زمین
 ز بهر چنین روزگاری بداشت
 ز هرگونه افسون برو بر بخواند
 بسی با جهان آفرین کرد راز
 پیوست و برخاست از رنج و درد
 چو شاه جهان کرد در وی نگاه
 ۲۵۴۵ بود هر کسی شاد و به روزگار
 بدین راستی راند پرگار من
 بکرد این دل شادمان را دُرُم
 نه دانش پژوهست و نه مُهر کس
 بدو داد دست گویو را
 مدار از تن خویش هرگز هراس
 به سختی نگیرد جزو دست، کس
 جهاندار گُستهم را زنده کرد
 چو بیژن نبیند کس از روزگار
 ستایش بدین گونه کی بیندی؟
 ۲۵۵۰ دُرُم داد و دینار و هرگونه چیز
 به نَزَد بزرگان و آزادگان
 بدین پشت او اندران رزمگاه
 که دارند آهنگ رزم پلنگ
 یکی رزم کیخسرو اکنون بساز

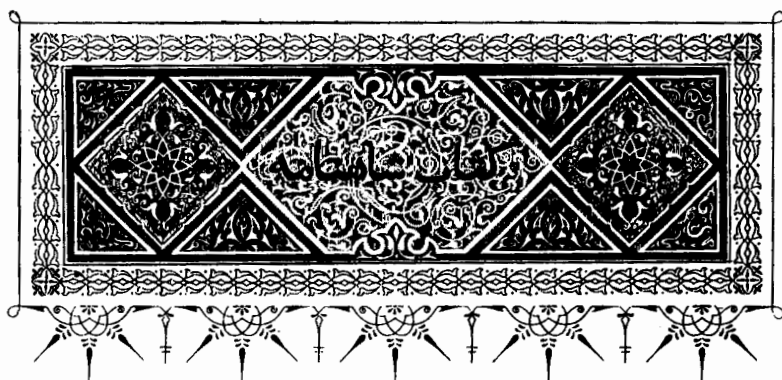
کیخسرو، دوازده رخ

پس از کینه اندر سخنهاى نَغَزُ بیارای اکنون به پاکیزه مغز ۲۵۲۵
که چُون خواست کینه زافراسیاب به رنج فراوان شه زوریاب



شاهنامه فردوسی

دفتر چهارم



پادشاهی کیخسرو



جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب



اندر ستایش سلطان محمود

که نازد بدو تخت و تاج و نگین	ز یزدان بران شاه باد آفرین
خداوند شمشیر و خفتان و رنج	خداوند نام و خداوند گنج
بزرگی و بختش ببالد همی	که گنجش ز بخشش بنالد همی
جهان زیر پر کلاه وی است	ز دریا به دریا سپاه وی است
که منشور بخشیدنش برنخواند	به گیتی به کان اندرون زر نماند
خداوند پیروزگر یار اوست	ز دشمن ستاند رساند به دوست
چو رزم آیدش رنج پیدا کند	به بزم اندرون گنج بپراکند
گمانش به دانش خرد بردرد	به بار آورد شاخ دین و خرد

به اندیشه از بی‌گزدان بود
 ۱۰ چو آورد گیرد به شمشیر تیز
 ازان تیغزن دستِ گوهرفشان
 که در بزم دریاش خواند سپهر
 گواهی دهد بر زمین خاک و آب
 که چون او نبوده‌ست شاهی به جنگ
 ۱۵ اگر مهر با کین نیامیزی
 تنش زورمندست و چندان سپاه
 پس لشکرش هفتصد ژنده‌پیل
 همی باژ خواهد ز هر مهتری
 ۲۰ اگر باژ ندهند کشور دهند
 که یازد گذشتن ز پیمان اوی؟
 سرِ تختِ گیتی ازو روشنست
 ابوالقاسم آن شاهِ گردِ دلیر
 جهاندار محمود کآندر نبرد
 جهان تا جهان باشد او شاه باد
 ۲۵ که آرایش چرخ گردنده اوست
 خرد هستش و نیکنامی و داد
 سپاه و دل و گنج و دستور هست
 یکی فرش گسترده شد در جهان
 کجا فرش را مسند و مرقدست
 ۳۰ که آرام این پادشاهی بدوست
 نبُد خسروان را چُنو کدخدای
 گشاده زبان و دل و پاک دست
 ز دستور فرزانه دادگر

همیشه پناهش به یزدان بود
 برانگیزد اندر جهان رستخیز
 ز گیتی نجوید همی جز نشان
 به رزم اندرون شیر خورشید چهر
 همان بر فلک چشمه آفتاب
 نه دربخشش و کوشش و نام و ننگ
 ستاره به چشمش بپرهیزی
 که اندر میان باد را نیست راه
 خدای جهان یاور و جبرئیل
 ز هر نامداری و کُندآوری
 همان گنج و هم تخت و افسر دهند
 و گر سر کشیدن ز فرمان اوی؟
 به رزم اندرون کوه در جوشنست
 کجا گور بستاند از چنگ شیر
 سرِ سرکشان اندر آرد به گرد
 بلند اخترش افسر ماه باد
 به بزم اندرون ابرِ بارنده اوست
 جهان بی سر و افسرِ او مباد
 همان رزم و بزم و همان سور هست
 که هرگز نشانش نگرده نمان
 نشستن گه فضلِ بنِ احمدست
 خرد در سرِ نامداران ازوست
 به پرهیز و رادی و دین و به رای
 پرستنده شاه یزدانپرست
 پراگنده رنج من آمد بسر

بی‌یوستم این نامه داستان
 که تا روز پیری مرا بر دهد
 ندیدم جهاندارِ بخشنده‌ای
 همی داشتم تا کی آید پدید
 نگهبان دین و نگهدار تاج
 به رزم دلیران توانا بود
 چنین سال بگذاشتم شصت و پنج
 چو پنج از بر سال شصتم نشست
 رخ لاله‌گون گشت برسان‌گاه
 ز پیری خم آورد بالای راست
 بدان‌گاه که شد سال پنجاه و هشت
 خروشی شنیدم ز گیتی بلند
 فریدون بیداردل زنده شد
 به‌داد و به‌بخشش گرفت این جهان
 فروزان شد آثارِ تاریخِ اوی
 ازان پس که گوشم شنیداین خروش
 بی‌یوستم این نامه بر نامِ اوی
 که باشد به پیری مرا دستگیر
 همی خواهم از کردگار بلند
 که این نامه بر نامِ شاه جهان
 وزان پس تنِ بی‌هنر خاکِ راست
 جهاندارِ بخشنده دادگر
 خداوند هند و خداوند چین
 خداوند زیبا و برتر مَنش
 بدرّد از آواز او کوه و سنگ
 پسندیده از دفتر باستان
 بزرگی و دینار و افسر دهد ۲۵
 به گاه کیان بر، درخشنده‌ای
 جوادی که جودش نخواهد کلید
 فروزنده افسر و تخت عاج
 به چُون و چرا نیز دانا بود
 به درویشی و ژندگانی و رنج ۲۰
 من از شصت و شش سست گشتم چومست
 چو کافور شد رنگِ مُشکِ سیاه
 هم از نرگسان روشنایی بکاست
 توانتر بُدم چون جوانی گذشت
 کز اندیشه شد تیز* و تن بی‌گزند ۲۵
 زمان و زمین پیش او بنده شد
 سرش برتر آمد ز شاهنشهان
 که جاوید بادا پی و بیخِ اوی
 نخواهم نهادن به آواز گوش
 همه مهتری باد فرجامِ اوی ۵۰
 خداوند شمشیر و تاج و سریر
 که چندان بماند تنم بی‌گزند
 بگویم نماند سخن در نهان
 روانِ روان معدن پاکِ راست
 کز ویست پیدا به گیتی هنر ۵۵
 خداوند ایران و توران زمین
 و زو دور بی‌غاره و سرزنش
 به دریا نهنگ و به خشکی پلنگ

جهاندار محمود خورشیدفش
 ۶۰ مرا از جهان بی‌نیازی دهد
 که جاوید بادا سر و تخت اوی
 چه دینار در بزم پیشش چه خاک
 دلیر آن که او را تواند ستود
 که شاه از گمان و توان برترست
 ۶۵ یکی بندگی کردم ای شهریار
 بناهای آباد گردد خراب
 پی افگندم از نظم کاخی بلند
 برین نامه بر سالها بگذرد
 کند آفرین بر جهاندار شاه
 ۷۰ مرّو را ستاینده کردار اوست
 چو *مایه ندارم ثنای ورا
 زمانه سراسر بدو زنده باد
 دلش شادمانه چو خرّم بهار
 ازو شادمانه دل انجمن
 ۷۵ همی تا بگردد فلک چرخ‌وار
 شهنشه بماناد در عزّ و ناز
 کنون زین سپس نامه باستان
 چو پیش آورم گردش روزگار
 چو پیکار کیخسرو آمد پدید
 ۸۰ بدین داستان دُرّ ببارم همی
 کنون دیبه‌ای بافتم زین نشان
 آیا آزمون را نهاده دو چشم
 شگفت اندرین گنبد تیزرؤ
 به رزم اندرون شیر شمشیرکش
 میان یلان سرفرازی دهد
 به کام دلِ دوستان بخت اوی
 ز بخشش ندارد دلش هیچ باک
 وگر من ستایم که یازد شنود؟
 چو بر تارک مشتری افسرست
 که ماند ز من در جهان یادگار
 ز باران و از تابش آفتاب
 که از باد و باران نیابد گزند
 همی خواند آن کس که دارد خِرد
 که بی او میناد کس پیشگاه
 جهان سربسر پر ز آثار اوست
 ستایش کنم خاکپای ورا
 خِرد بخت او را فروزنده باد
 همیشه برین گردش روزگار
 به هر کار پیروز و چیره سخن
 بود اندرو اختران را گذار
 ازو دور چشم بد و بی‌نیاز
 بییوندم از گفته راستان
 نباید مرا پند آموزگار
 ز من جادویها نباید شنید
 به سنگ اندرون لاله کارم همی
 که جان سخن یافتم پیش از آن
 گهی شادمانی گهی پر ز خشم
 بماند همی دل پر از رنج نؤ

یکی را همه بهره نوش است و قند
 یکی را همه ساله با درد و رنج
 یکی را همه رفتن اندر فریب
 چنین پروراند همی روزگار
 هراں گه که سال اندر آید به شست
 ز هفتاد برنگذرد بس کسی
 و گر بگذرد این همه بترِیست
 اگر دامِ ماهی بُدی دامِ شست
 نیایم بر چرخ گردنده راه
 جهاندار گر چند کوشد برنج
 همش رفتن آید به دیگر سرای
 تواز کار کیخسرو اندازه گیر
 که کین پدر بازجُست از نیا
 نیا را بکُشت و خود آپدر نماند
 چنین است رسم سرای سپنج

تناسانی و ناز و بخت بلند
 شده تنگ دل در سرای سپنج^{۸۵}
 گهی بر فراز و گهی در نشیب
 فزون آید از رنگِ گل رنجِ خار
 ببايد کشیدن ز بیشیش دست
 ز دوران چرخ آزمودم بسی
 بران زندگانی ببايد گریست^{۹۰}
 خردمند ازو یافتی راهِ جُست
 نه بر کار دادارِ خورشید و ماه
 بیازد به کین و بنازد به گنج
 بماند همه کوشش او به جای
 کهن گشته کار جهان تازه گیر^{۹۵}
 به شمشیر و با چاره و کیمیا
 جهان نیز منشورِ او را نخواند
 بران کوش تا دور مانی ز رنج

آغاز داستان

لشکر آراستن کیخسرو با افراسیاب

چو شد کار گودرز و پیران بسر
 بیاراست وز هر سویی مهتران
 برآمد خروشیدن کِرَنای
 یکی تخت پیروزه بر پشت پیل
 نشست از برِ تخت با تاج، شاه
 به شهر اندرون جای خفتن نماند

به جنگ دگر شاه پیروزگر
 برفتند با لشکرِ بیکران^{۱۰۰}
 به هامون کشیدند پرده سرای
 نهادند و شد رویِ گیتی چو نیل
 خروش آمد از دشت و از بارگاه
 به دشت اندرون راه رفتن نماند

۱۰۵ چو بر پشت پیل آن شه نامور
 نبودی به هر پادشاهی روا
 ازان نامور خسرو سرکشان
 به مرزی که لشکر فرستاده بود
 چو لهرآسپ و چون آشکش تیزچنگ
 ۱۱۰ دگر نامور رستم پهلوان
 بفرومودشان بازگشتن به در
 در گنج بگشاد و روزی بداد
 سه تن راگسی کرد زان انجمن
 چو رستم که بُد پهلوان بزرگ
 ۱۱۵ دگر پهلوان توس زَرینه کفش
 بدیشان چنین گفت شاه جهان
 شما را به نزدیک من جاه و آب
 شما بر سه رویه بگیرد راه
 نپردازم از کینِ افراسیاب
 ۱۲۰ بخواندم ز هر کشوری لشکری
 فرستادگان خواست از انجمن
 به هر نامداری و خودکامه‌ای
 که پیروز کیخسرو از پشت پیل
 مَه آرام بادا شما را مَه خواب
 ۱۲۵ چو آن نامه بر خواند هر مهتری
 ز گردانِ گیتی برآمد خروش
 بزرگان هر کشوری با سپاه
 چو شد ساخته جنگ را لشکری
 ازان پس بگردید گردِ سپاه

زدی مُهره در جام و بستی کمر
 نشستن مگر بر در پادشا
 چنین بود در پادشاهی نشان
 بسی پند و اندرزا داده بود
 که از ژرف دریا برآرد نهنگ
 پسندیده و راد و روشنروان
 هران کس که بُد گرد و پرخاشخ
 بسی از روان پدر کرد یاد
 سخندان و روشندل و تیغزن
 چو گودرز بینادل آن پیژگرگ
 که او بود با کاویانه درفش
 که ای نامداران و فرخِ مهان
 فزون از چه هر کس ببیند به خواب
 بدارید لشکر ز دشمن نگاه
 به رخشنده روز و به هنگام خواب
 من این جنگ و کین را کنم اسیری
 زبان آور و بخرد و رایزن
 نوشتند بر پهلوی نامه‌ای
 بزد مُهره و گشت گیتی چو نیل
 مگر ساختن رزمِ افراسیاب
 کجا بود در پادشاهی سری
 زمین همچو دریا درآمد به جوش
 نهادند سر سویی درگاه شاه
 ز هر نامداری به هر کشوری
 بیاراست بر هر سویی رزمگاه

- گَزین کرد از ان لشکر نامدار
که باشند با او به قلب اندرون
به یک دست مر توس را کرد جای
که بر کشور پارس بودند شاه
یکی آن که بر خوزیان شاه بود
دگر شاهِ کرمان که هنگام جنگ
وزو دورتر آرَشِ رزمزن
چو صَبَاحِ فرزانه، شاه یمن
که بر شهر کابل بُد او پادشا
چو شَمَاحِ سوری، شه سوریان
فروتر ازو گَیوَه رزمزن
که بر شهر خاور بُد او پادشا
هران کس که از تخمه کیقباد
به دست چپ خویش برپای کرد
بزرگان ز تخم زَریر آن که تیغ
دگر بیژن گیو و رَهام گرد
چو گرگینِ میلاد و گردانِ ری
دگر آن که او بُد ز تخم زَرَسپ
پسِ پشتِ او را نگه داشتند
به رستم سپرد آن زمان میمنه
هران کس که از زابلستان بُدند
بدیشان سپرد آن زمان دستِ راست
سپاهی گَزین کرد بر میسرَه
سپهدار گودرز کَشواد بود
بزرگان که از بَرَدَع و اردبیل
- ۱۳۰ سواران شمشیرزن سی هزار
همه جنگ را دست شسته به خون
منوشان و خُوزانِ فرخنده رای
ابا نامدارانِ زَرین کلاه
گِه رزم با بخت همراه بود
نکردی بدلِ یاد رای و درنگ
۱۳۵ چو گورانشه آن گرد لشکرشکن
دگر شیردل ایرجِ پیلتن
جهاندار و فیروز و فرمانروا
کجا رزم را بود بسته میان
به هر کار فیروز و لشکرشکن
۱۴۰ جهاندارِ فرزانه و پارسا
بزرگان با دانش و با نژاد
دلفروز را لشکرآرای کرد
زدندی شب تیره با تاره میغ
کجا شاهِشان از بزرگان شمرد
۱۴۵ برفتند یکسر به فرمان کئی
پرستنده فرَخ آذرگُشسپ
همه نیزه از میغ بگذاشتند
که یکدل سپاهی بُد او یکتنه
وگر مهتر و خویشِ دستان بُدند
۱۵۰ همه نام و آرایشِ جنگ خواست
چو خورشید تابان ز برج بَرَه
هجیر سپهدار و فرهاد بود
به پیش جهاندار بودند خیل

چپ لشکرش را بیاراستند
 به پیلان جنگی ببستند راه
 زمین شد به کردار دریای نیل
 به صندوق در ناوک انداز کرد
 همه جنگجوی و همه نامدار
 که بودند با زنگه شاوران
 بفرمود تا با کمانهای چرخ
 اگر کوه پیش آمدی بر دو میل
 نبودی کس آن زخم را دستگیر
 ابائنه رشی نیزه سرگزی
 همی از جگرشان بجوشید خون
 سپردار با تیر جوشن گذار
 بیاکنده ترکش به تیر خدنگ
 سپردار و با دِزَع و رومی کلاه
 فریبرز را داد جنگی سوار
 که در چشم او بُد بداندیش خوار
 بزرگی بدان گه بدان تخمه بود
 که نزدیک او لشکر انبوه بود
 ز دشت سواران نیزه‌وران
 که آهو بُدی پیش او نره‌شیر
 چپ لشکر شاه چون کوه شد
 یکی پیشرو نام لشکرستان
 برفتند هم بر چپ شهریار
 جهانجوی و مردم‌شناسان بدند
 گه نام جستن سپهدارشان

۱۵۵ سپهدار گودرز را خواستند
 بفرمود تا پیش قلب سپاه
 نهادند صندوق بر پشت پیل
 هزار از دلیران به روز نبرد
 نگهبان هر پیل سیصد سوار
 ۱۶۰ ز بغداد گردان جنگاوران
 گزیده سپاهی ز گردان کرخ
 پیاده ببودند در پیش پیل
 دل سنگ بگذاشتندی به تیر
 پیاده پس پیل کرده پپای
 ۱۶۵ سپرهای گیلی به پیش اندرون
 پیاده صفی از پس نیزه‌دار
 پس پشت ایشان سواران جنگ
 ز خاور سپاهی گزین کرد شاه
 ز گردان گردنکشان سی هزار
 ۱۷۰ اباشاه شهر دِهستان، تَخوار
 که از تُخمه نامور* دَشمه بود
 به دست فریبرز نستوه بود
 بزرگان و رزم آزموده سران
 سرمایه و پیشروشان هجیر
 ۱۷۵ بفرمود تا نزد نستوه شد
 سپاهی بُد از روم و بَربرستان
 سوار و پیاده بُدی سی هزار
 دگر لشکری گز خراسان بُدند
 منوچهر آرش نگهدارشان

- دگر نامداری گُروخان نژاد
کجا نام آن شاه فیروز بود
شه غرچگان بود بر سان شیر
به دست منوچهرشان جای کرد
بزرگان که از کوه قاف آمدند
سپاهی ز تخم فریدون و جم
گزین کرد* شمشیرزن سی هزار
سپرد این سپه گیو گودرز را
پس گیو شد یاوۀ سَمکِنان
به یاری به پشت سپه‌داژ گیو
فرستاد بر میمنه ده هزار
دگر ده هزار از دلیران گُرد
دمادم بشد بُرتۀ تیغزن
که باشد به جنگ اندرون یار گیو
فرستاد بر میسر سی هزار
زواره بُد این جنگ را پیشرو
ز گردان گزین کرد شه ده هزار
به پیش اندرون قارن رزمزن
بدان تا میان دو رویه سپاه
وزان پس به گُستَهَم گُزْدَهَم گفت
بفرمود تا در میان پورِ توس
بدان را ببندد ز بیداد، دست
نباشد کس از خوردنی بینوا
بخواهد همی هرچه باید ز شاه
جهان پر ز گردون بُد و گاو میش
- ۱۸۰ جهاندار و از تخم کیقباد
سپید دل و لشکرافروز بود
کجا ژنده پیل آوریدی به زیر
سرِ تخمه را لشکر آرای کرد
آبا نیزه و تیغ و لاف آمدند
۱۸۵ پر از خون دل، از تخم زادشَم
جهاندار و از تخم شهریار
بدان تازه شد دل، همه مرز را
برفتند شهزادگان و گوان
برفتند و گردان بیدار نیو
۱۹۰ دلاور سواران خنجرگزار
پس پشت گودرز کُشواد برد
آبا کوهیان اندران انجمن
سپاه سرافراز و گردان نیو
گزیده سوار از درِ کارزار
۱۹۵ سپاهی همه جنگسازان نو
همه نامدار و همه نیزه دار
سر نامداران آن انجمن
بُود گُرد اسپافگن رزمخواه
که با قارن رزمزن باش جفت
۲۰۰ بگردد به هر جای با بوق و کوس
کسی را کجا نیست یزدانپرست
ستم نیز بر کس ندارد روا
به هر کار باشد زبان سپاه
ز بهر خورش او همی راند پیش

۲۰۵ ز هرسو طلایه پدیدار کرد
به هرسو برفتند کار آگاهان
کجا کوه بُد دیدبان داشتی
همه غار و کوه و بیابان و دشت
عنانها یک اندر دگر ساخته
ازیشان کسی را نبُد بیم و رنج
بدین گونه چون شاه لشکر ساخت
دل مردِ بدساز با نیکخوی

سر خفته از خواب بیدار کرد
همی جُست بیدار، کار جهان
سپه را پراگنده نگذاشتی
به هرسو همی گردِ لشکر بگشت
همه جنگ را گردن افراخته
همی راند با خویشان شاه، گنج
به گردون کلاه کیی بر فراخت
جز از جنگ جُستن نکرد آرزوی



آگاه شدن افراسیاب از کشته شدن پیران و لشکر آراستن کیخسرو

سپهدار توران ازان روی چاج
نشسته به گُلزَر یون با کسان
دوباره ز لشکر هزاران هزار
به مرز کُروشان زمین هرچه بود
بخوردند یکسر همه بار و برگ
سپهدارِ ترکان به بَیکَند بود
همه نامدارانِ ماچین و چین
جهان پر ز خرگاه و پرده سرای
جهانجوی پُر دانش افراسیاب
نشست اندران مرز ازان کرده بود
بر آورده در کُندِز آتشگده
وَرَا نام کُندِز بدی پهلوی
کنون نام کُندِز به بَیکَند گشت

نشسته پَآرام بر تَخَتِ عاج
همه سرفرازان و مردمکشان
سپه بود با آلتِ کارزار
ز برگِ درخت و ز کِشت و درود
جهان را همه آرزو کرد مرگ
بسی گردِ او خویش و پیوند بود
نشسته به مرز کُشانی زمین
ز خیمه نبُد بر زمین نیز جای
نشسته به کُندِز به خورد و به خواب
که کُندِز فریدون بر آورده بود
همه زَند و اُستا به زر آزدِه
اگر پهلوانی سخن بشنوی
زمانه پر از بند و تَرَفند گشت

نبیره‌ی فریدون شه افراسیاب
 خود و ویژگانش نشسته به دشت
 ز دیبای چینی سراپرده بود
 به پرده درون خیمه‌های پلنگ
 نهاده به خیمه درون تخت زر
 نشسته برو شاه توران سپاه
 ز بیرون دهلیز پرده‌سرای
 زده بر درش خیمه‌ای هر کسی
 برادر بُد و چند جنگی پسر
 همی خواست کناید به پشت سپاه
 سحرگه سواری که آمد چو گرد
 همه خستگان از پس یکدگر
 همه هرکسی یاد کرد آنچه دید
 ز پیران و لَهَاک و فرشیدورد
 چه روی سپاه و چه پشت سپاه
 همان روز* کیخسرو آنجا رسید
 به زنه‌ار شد لشکر ماهمه
 چو بشنید شاه این سخن خیره گشت
 خروشان فرود آمد از تخت عاج
 خروشی ز لشکر برآمد بدرد
 ز بیگانه خیمه برداختند
 ازان درد بگریست افراسیاب
 همی گفت زار ای جهانبین من
 جهانجوی لَهَاک و فرشیدورد
 ازین جنگ، پور و برادر نماند

ز کُنْدِز به رفتن نکردی شتاب
 سپاه از سپهد همی برگذشت
 فراوان به پرده درون برده بود
 بر آیین سالارِ ترکان، پَشَنگ
 همه پیکرِ تخت زر و گهر
 به چنگ اندرون گرز و بر سر کلاه
 فراوان دَرَفَشِ دلیرانِ پِپای
 که نزدیکِ او جای بودش بسی
 ز بیگانگان آن که بُد باهنر
 به نزدیکِ پیران بدان رزمگاه
 سخنهای پیران همه یاد کرد
 رسیدند گریان و پر خاک، سر
 وزان بد گزایران بدیشان رسید
 وزان نامداران روز نبرد
 چه زاری رسید اندران رزمگاه
 زمین کوه تا کوه لشکر کشید
 هراسان شد از بی‌شبانِ رَمَه
 سیه گشت چشم و دلش تیره گشت
 به پیش بزرگان بینداخت تاج
 رُخ نامداران شد از درد زرد
 ز خویشان یکی انجمن ساختند
 همی کند موی و همی ریخت آب
 سوار سرافراز رویین من
 سواران و شیران روز نبرد
 بزرگان و سالارِ لشکر نماند

غم و درد لشکر بُرُو تازه گشت
 همی گفت با رنج و تیمار و درد
 اگر نیز بپند سرِ من کلاه
 کُلّه خُود و نیزه درختِ منست
 وگر خویشتن تاج را پرورید
 سواران و خنجرگزارانِ من
 که تُخمِ سیاوش به گیتی مباد
 ز کیخسرو آگاهی آمدِ بدوی
 همه روی کشور سپه گسترد
 ز پیران فراوان سخنها براند
 ز رویین و شیرانِ روزِ نبرد
 چو با گیو و با رستم آویختن
 از ایران و از شاهِ ایران زمین
 بگفتند و کردند مژگانِ پر آب
 به فرمان و رایتِ سرافکنده‌ایم
 چو فرشیدورد آن گرامی‌نژاد
 اگر سرفرازیم اگر کَهریم
 درازیِ ما همچو پهنای شود
 اگر یار باشد خداوندِ ماه
 بخندید و بر دیگر اندازه گشت
 دلش پُر ز کین بود و سر پُر ز باد
 ببخشید بر لشکرش همگروه
 گُزین کردِشان از درِ کارزار
 بسی پند و اندرزها دادِشان
 سوارانِ روشندل و رهنمای

بنالید و بر دیگر اندازه گشت
 پس انگه یکی سخت سوگند خُورد
 به یزدان که بیزارم از تخت و گاه
 قبا جوشن و اسپ تختِ منست
 ۲۵۵ ازین پس نخواهم چمید و چرید
 مگر کینِ آن نامدارانِ من
 بخوام* ز کیخسرو شومزاد
 خروشان همی بود ازین گفت و گوی
 که لشکر به نزدیک جیحون رسید
 ۲۶۰ بدان درد و زاری سپه را بخواند
 ز خونِ برادرش فرشیدورد
 کنون گاه کینست و خون ریختن
 هَم رنجِ مهرست و هم رنجِ کین
 بزرگانِ توران به افراسیاب
 ۲۶۵ که ما سر بر سر شاه را بنده‌ایم
 چو پیران و رویین ز مادر نژاد
 کنون ما همه پیش شاه اندریم
 ز خون‌گر در و کوه دریا شود
 یکی برنگردیم ازین رزمگاه
 ۲۷۰ دلِ شاهِ تُرکان ازان تازه گشت
 در گنج بگشاد و روزی بداد
 گله هر چه بودش به دشت و به کوه
 ز گردانِ شمشیرزن صد هزار
 سوی بَلخ بامی فرستادِشان
 ۲۷۵ که گُستَهَم نوذر بدانجا پِیای

گزین کرد شمشیرزن سی هزار
 به جیحون بفرمود تا بگذرند
 بدان تا شب تیره بی ساختن
 فرستاد بر هر سویی لشکری
 چنین بود فرمان یزدان پاک
 شب تیره بنشست با بخردان
 ز هرگونه با او سخن ساختند
 بران برنهادند یکسر که شاه
 همی چاره جست از بد بدگمان
 قراخان که او بود مهتر پسر
 پدر بود گفתי همانا به جای
 ز چندان سپه، نیمه او را سپرد
 بفرمود تا در بخارا بود
 دمام فرستند سلیح و سپاه
 سپه را ز بیکند بیرون کشید
 سپه بود سر تا سر رودبار
 به یک هفته در آب کشتی گذشت
 ز آنبوه پیلان و شیران رم
 ز کشتی همی آب شد ناپدید
 بیامد پس لشکر افراسیاب
 پراگنده هر سو هیونی دوان
 ببینید گفت از چپ و دست راست
 چو باز* آمد از هر سویی رزمساز
 که چندین سپه را بدین دشت جنگ
 ز یک سوی دریای گیلان رهست

سواران گُرد از در کارزار
 به کشتی سرآب را بسپزند
 به کشتی نیارد کسی تاختن
 بسی چاره بر ساخت از هر دری
 که بیدادگر شاه گردد هلاک ۲۸۰
 جهانانیده و رایزن موبدان
 جهان را چپ و راست انداختند
 ز جیحون بدان سو گذارد سپاه
 سپه را به دو نیم کرد آن زمان
 بفرمود تا رفت پیش پدر ۲۸۵
 به بالا و دیدار و فرهنگ و رای
 جهانانیده و نامبردار و گُرد
 به پشت پدر کوه خارا بود
 خورش را بر اشتر برآند به راه
 دمان بر لب رود جیحون کشید ۲۹۰
 بیاورد کشتی و زورق هزار
 سپه بود یکسر همه کوه و دشت
 گذرهای جیحون پر از باد و دم
 بیابان آموی لشکر کشید
 براندیشه رزم بگذاشت آب ۲۹۵
 یکی مرد هشیار و روشنروان
 که بالا و پهنای لشکر کجاست
 چنین گفت با شاه گردنراز
 علف باید و ساز و جای درنگ
 چراگاه اسپان و جای نشست ۳۰۰

خویش آورد مرد روشنروان
 سراپرده و خیمه بر جای کاخ
 ببالید بر گاه شاهنشهی
 نرفتی به گفتار آموزگار
 طلایه که دارد ز دشمن نگاه
 همان میسره نیز با میمنه
 به قلب اندرون تیغزن صد هزار
 سپهد بُد و لشکر آرای خویش
 که او داشتی زور جنگی پلنگ
 به هر جای چون او سواری نبود
 گرفتی بکندی به نیروی چنگ
 به آورد بر کوه بگذاشتی
 که شیده به خورشید تابنده ماند
 بدو داد شاه از در کارزار
 برادر بُد او را و فرخ همال
 پراگنده گرد جهان کام او
 به دانش سرش برتر از انجمن
 سواران شایسته کارزار
 که نیک اخترت باد هر جای جفت
 کمر بسته آمد به پیش پدر
 سواران گردنگش و نیزه دار
 نیچد سر ار بارَد از ابر سنگ
 یکی نیز بر پور، ایلا سپرد
 که از پشت شیران ربودی کباب
 بدِل یک بیک کوه خارا بُدند

وزین روی جیحون بر آب روان
 میان اندرون ریگ و دشت فراخ
 دلش تازه تر گشت ازین آگهی
 سپهد بسی دیده بُد روزگار
 ۲۰۵ بیاراست قلب و جناح سپاه
 همان ساقه و جایگاه بُنه
 بیاراست لشکرگهی شاهوار
 نگه کرد در قلبگه جای خویش
 گزین کرد دست چپش را پَشَنگ
 ۲۱۰ به لشکر چنان نامداری نبود
 برانگیختی اسپ و دُم پلنگ
 همان نیزه آهنین داشتی
 پَشَنگ است نامش پدر شیده خواند
 ز گردان گردنکشان صد هزار
 ۲۱۵ ز شیده یکی بود کهتر به سال
 دلیری کجا جَهَن بُد نام او
 که بودی به پیش پدر رایزن
 بدو داد از چینیان سی هزار
 همان میسره جَهَن را داد و گفت
 ۲۲۰ بُد افراسیابش چهارم پسر
 بدو داد تُرک چگل صد هزار
 که باشد نگهبان پشت پَشَنگ
 سپاهی به جنگی گهیلا سپرد
 نبیره ی جهاندار افراسیاب
 ۲۲۵ دو جنگی که توران سواران بُدند

سوی میمنه لشکری برگزید
طرازی و غُزّی و خُلُخ سوار
که سالارشان بود پنجم پسر
وُرا خواندندی گوگردگیر
دَمورِ خَرَنجاس با او برفت
ز گردان و جنگاوران سی هزار
جهان دیده نستوه سالارشان
همان سی هزار از یلان، ترکمان
سپهد چو آغریزِ جنگجوی
پس از نامور تیغزن چل هزار
سپهدار گرسیوز پیلتن
بدو داد پیلان، سرافراز شاه
وزان پس گزید از یلان ده هزار
پیفرمود تا در میان دو صف
پراگنده بر لشکر اسپ افکنند
سوی باختَر بود پشتِ سپاه
چنین گفت سالارِ گیتی فروز

۳۳۰
۳۳۵

که خورشید گشت از جهان ناپدید
همان سی هزار از درِ کارزار
یکی نامور گردِ پرخاشخَر
که بر کوه بگذاشتی تیغ و تیر
بیاریِ جَهَن سَرافرازِ تفت
برفتند با خنجرِ آبدار
پَشَنگِ دلاور نگهدارشان
برفتند با گُرز و تیغ و کمان
که بر کوه زین بُدی کوه روی
گُزین کرد شاه از درِ کارزار
جهانجوی سالارِ آن انجمن
سَرِ نامداران و پشتِ سپاه
که سیری نداند کس از کارزار
به آوردگه بر لب آرند کف
دل و پشتِ ایرانیان بشکنند
شب آمد ببستند پیلان به راه
که دارد سپه چشم بر نیمروز

۳۳۰
۳۳۵



آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن افراسیاب به جنگ او

چو آگاه شد شهریار جهان
ز ترکان و از شاه افراسیاب
سپاهی برین سوی جیحون کشید
چو بشنید خسرو یلان را بخواند
سپاهی ز جنگاوران برگزید

۳۳۵

ز گفتار بیدار کارآگاهان
که آورد لشکر ازان روی آب
که شد سنگ و ریگ از جهان ناپدید
شنیده همه پیش ایشان براند
بزرگان ایران، چنان چون سزید

به یاری گُستَهَم نوذر به بلخ
 برَد لشکر و پیل و گنج و دَرَم
 کُند رای شیران ایران تباه
 بزد کوس رویین و لشکر براند
 که تیزی پشیمانی آرد به جنگ
 گُرازیدن و ساز لشکر بدید
 همی ریگ دشت از درِ رزم بود
 میان ریگ و پیش اندر افراسیاب
 بسی لشکر از نامداران نیو
 بیابان نگه کرد بیراه و راه
 دلِ پادشا شد پر از کیمیا
 همان ژنده پیلان و مردانِ گرد
 طلایه به هرسو پراگنده کرد
 بدان سو که بُد رویِ افراسیاب
 بیاراست روی زمین یکسره
 بزد نایِ رویین و صف برکشید
 همه برنهادند از آهن کلاه
 ز نیزه هوانیز در جوشنست
 ازیشان یکی را نجنید لب
 پیاده به پیش اندرون همچن
 همان پوشش چرخ، جوشن شده ست
 پراندیشه و زیجها برکنار
 به صلاب تا بر که گردد بمهر
 ستاره شمر سخت بیچاره بود

چشیده بسی از جهان شور و تلخ
 به اشکش بفرمود تا سوی زَم
 ۳۵۰ بدان تا پس اندر نیاید سپاه
 وزان پس یلان را همه برنشانند
 همی رفت با رای و هوش و درنگ
 سپهدار چون در بیابان رسید
 سپه را سوی راست، خوارزم بود
 ۳۵۵ به چپ بر دهستان و بسیار آب
 خود ورستم و توس و گودرز و گویو
 همی گشت بر گردِ آن رزمگاه
 چو آگاه شد زان سپاه نیا
 که لشکر فزون بود ازان کو شمر
 ۳۶۰ به گردِ سپه بر یکی کُنده کرد
 شب آمد به کُنده درافگند آب
 چو خورشید تابان ز بُرجِ بره
 سپهدارِ ترکان سپه را بدید
 جهان شد پر آوازِ بوق و سپاه
 ۳۶۵ تو گفستی که روی زمین ز آهنست
 دولشکر چنان هم دوروز و دو شب
 ازان روی وزین روی بر پشتِ زین
 تو گفستی جهان کوه آهن شده ست
 ستاره شمر پیشِ دو شهریار
 ۳۷۰ همی باز جستند راز سپهر
 سپهر اندران جنگ نظاره بود



سخن گفتن پَشَنگ با افراسیاب

به روز چهارم چو شد کار تنگ
 بدو گفت کائی کدخدای جهان
 به فرّ تو زیرِ فلک شاه نیست
 شود کوه آهن چو دریای آب
 زمین برتتابد سپاهِ تُرا
 نیاید ز شاهان کسی پیش تو
 سیاوخش را چون پسر داشتی
 یکی بادِ ناخوش ز روی هوا
 زو سیرگشتی چو گشتی دُرُست
 گرا او را نکشتی جهاندار شاه
 کنون اینک آمد به پیشت به جنگ
 هران کس که نیکی فراموش کند
 پیروردی این شومِ ناپاک را
 همی داشتی تا برآورد سر
 چو مرغی ز توران به ایران پرید
 ز خوبی نگه کن که پیران چه کرد
 همه مهرِ پیران فراموش کرد
 همی بود خامش چو آمد به مُشت
 از ایران کنون با سپاهی به جنگ
 نه دینار خواهد همی نه کلاه
 ز خویشان جز از خون نجوید همی
 پدر شاه و فرزانه و پارساست
 از ایرانیان نیست چندین سخن

به پیش پدر شد دلاور پَشَنگ
 سرافراز بر مهتران و کِهان
 تُرا ماه و خورشید بدخواه نیست
 اگر بشنود نام افراسیاب
 نه خورشید تابان کلاهِ تُرا
 جزین بدگُهر بی پدر خویش تو
 بدو رنج و مهرِ پدر داشتی
 برو برگزشتی نبودی روا
 که او تاج و تخت و سپاه تو جُست
 بدو بازگشتی نگین و کلاه
 به گیتی نیابد فراوان درنگ
 همی رای جان سیاوش کند
 پدروار نسپردیش خاک را
 شد از مهرِ شاه از درِ تاج زر
 تو گفتی که هرگز نیا را ندید
 بدان بی وفا ناسزاوار مرد
 پر از کین دل و سر پر از جوش کرد
 چنان مهربان پهلوان را بکُشت
 بیامد به پیش نیا تیزچنگ
 نه اسپ و نه شمشیر و نه گنج و *گاه
 سخن جز برین سان نگوید همی
 بدین راست گفتارِ من برخواست
 سپه را چنین دل شکسته مکن

۲۹۵ سپه را چه باید ستاره شمر؟
 سواران که در میمنه با مانند
 چو دستور باشد مرا پادشا
 بدوزم سر و ترگ ایشان به تیر
 چو بشنید افراسیاب این سخن
 ۳۰۰ سخن هرچه گفتی مرا راست بود
 ولیکن تو دانی که پیران گرد
 نبُد در دلش کژی و کاستی
 همان پیل بُد روزِ جنگ او بزور
 برادش هومان پلنگ نبرد
 ۳۰۵ ز ترکان سواران کین صد هزار
 برفتند از آیدر پر از جنگ و جوش
 ازان گونه بر دشت کین کشته شد
 همه مرز توران شکسته دلند
 نبینند جز مرگ پیران به خواب
 ۳۱۰ بباشیم تا نامداران ما
 ببینند ایرانیان را به چشم
 هم ایرانیان نیز چندین سپاه
 پانبوه جستن نه نیکست جنگ
 مُبارز پراگنده بیرون کنیم
 ۳۱۵ چُنین داد پاسخ که ای شهریار
 مُبارز ز لشکر نخستین منم
 کسی را ندانم که روز نبرد
 مرا آرزو جنگ کیخسروست
 اگر جوید او بیگمان جنگ من

به شمشیر جویند مردان هنر
 همه جنگ را یکدل و یکتند
 ازیشان نمانم یکی را بجا
 نه اندیشم از کُنده و آگیر
 بدو گفت مشتاب و تندی مکن
 جز از راستی را نشاید ستود
 به گیتی همه راه نیکی سپرد
 نجستی بجز خوبی و راستی
 چو دریا دل و رخ چو تابنده هور
 چو لَهَاکِ جنگی و فرشیدورد
 همه نامجوی از در کارزار
 من اندر نهان پُر غم و پُر خروش
 زمین زیر او چون گل آغشته شد
 ز تیمار دل را همه بگسلند
 نخواهد کسی نام افراسیاب
 مِهان و ز لشکر سواران ما
 ز دل کم شود سوگ با درد و خشم
 ببینند با گنج و تخت و کلاه
 شکستی بود، باد ماند به چنگ
 وزیشان بیابان پر از خون کنیم
 چو زین گونه جویی همی کارزار
 که اسپ افکن و پیل رویین تنم
 فشاند بر اسپ من از باد، گرد
 که او در جهان شهریار نوست
 رهایی نیابد هم از چنگ من

- دل و پشت ایشان شکسته شود
وگر دیگری پشت آید به جنگ
بدو گفت کای کارناده مرد
اگر جویدی همبردش منم
گر او با من آید به آوردگاه
بدو شیده گفت ای جهانده مرد
پسر پنج زنده‌شت پیشت بپای
نه لشکر پسندد نه ایزدپرست
- ۲۲۰ بران انجمن کار بسته شود
به خاک اندر آرم سرش بیدرنگ
شهنشاه کئی جوید از من نبرد
تن و نام او زیر پی افگنم
بر آساید از جنگ مرد و سپاه
۲۲۵ گراپدون که او از تو جوید نبرد
نپایم اگر تو کنی رزم رای
که تو جنگ او را کنی پیشدست



پیغام فرستادن افراسیاب به نزدیک کیخسرو

- بدو گفت شاه ای سرافرازپور
تو با خسرو آهنگ داری به جنگ
از آپدر بر تو تا میان سپاه
بر تو کافرینده ات یار باد
به کیخسرو از من پیامی رسان
نمیره که رزم آورد با نیا
چنین بود رای جهان آفرین
سیاوش نه بر بیگنه کشته شد
گنه گر مرا بود، پیران چه کرد؟
که بر پشت زینشان* بیاست بست
گراپدون که گویی که تو بد تنی
به گوهر نگر گر ز تخم منی
تو این کین به گودرز و کاووش مان
نه زان گفتم این من که ترسان شدم
همه ریگ دریا مرا لشکرند
- که بادا بد روزگار از تو دور
مگردان دل خود بدین کار تنگ
وزیشان یکی مرد دانا بخواه
سر بدسگالت نگوئسار باد
که گیتی جزین دارد آیین و سان
سرش پُر بدی باشد و کیمیا
که گردد زمین پر ز پرخاش و کین
از آموزگاران سرش گشته شد
۲۲۵ چو رویین و لَهاک و فرشیدورد؟
پر از خون به کردار پیلان مست
بداندیش و از تخم اهریمنی
نکوهش همی خویشان را کُنی
که پیش من آرند لشکر دمان
۲۳۰ وگر پیرگشته هراسان شدم
همه نره شیران و کُنداورند

۲۳۵ هِراَن گَه که فرمان دهم کوه گنگ
 ولیکن همی ترسم از کردگار
 که چندین سر نامور بیگناه
 گر از پیش من برنگردی ز جنگ
 چو با من به سوگند پیمان کنی
 بدین کار باشم ترا رهنمای
 چو کار سیاوش فراموش کنی
 ۲۴۰ برادر ترا جَهَن و جنگی پَشَنگ
 هِراَن بوم و بر کان ز ایران نَهی
 ز گنج نیاگان مرا هرچه هست
 ز اسب و سَلِیح و ز بیش و ز کم
 ز گنج بزرگان و تخت و کلاه
 ۲۵۰ فرستم همه همچنین پیش تو
 دو لشکر برآساید از رنج و رزم
 وراپدون که جان ترا اهرمن
 جزا رزم و خون کردنت * رای نیست
 تو از لشکر خویش بیرون خرام
 بگردیم هر دو به آوردگاه
 ۲۶۰ چو کشته شوم من جهان بیش تو ست
 وگر تو شوی کشته بر دستِ من
 سپاه تو در زینهارِ منند
 وگر با من آپدر نیایی به جنگ
 ۲۶۵ کمر بسته پیش تو آمد پَشَنگ
 پدر پیر شد پایمردش پسر
 به آوردگه با تو جنگ آورد

چو دریا کنند ای پسر روزِ جنگ
 ز خون ریختن و ز بدِ روزگار
 جدا گردد از تن بدین رزمگاه
 نترسی همانا که آیدت ننگ
 بکوشی که پیمان من نشکنی
 که گنج و سپاهت بماند بجای
 نیا را به توران سیاوش کنی
 که در جنگ، دریا کند کوه گنگ
 به فرمان گنیمش ز ترکان تَهی
 ز دینار و از تاج و تختِ نشست
 که میراث ماند از نیا، زادشَم
 ز چیزی که خواهی ز بهر سپاه
 پسر پهلوان و پدر خویش تو
 همه رنج ما بازگردد به بزم
 بسیچد همی تا بیوشی کفن
 به مغز تو پند مرا جای نیست
 مگر خود برآیدت از کینه کام
 برآساید از جنگ، چندین سپاه
 سپه بندگان و پسر خویش تو ست
 کسی را نیازارم از انجمن
 همه مهترانند و یارِ منند
 نتابی تو با کار دیده نهنگ
 چو جنگ آورد دورباش از درنگ
 جوانی خردمند و با زور و فرّ
 دل شیر و چنگِ پلنگ آورد

ببینیم تا بر که گردد سپهر؟
 گراپدون که با او نجویی نبرد
 بمان تا بیاساید امشب سپاه
 شب تیره زو دامن اندر کشد
 ز لشکر گزینیم جنگاوران
 زمین را به خون رنگِ دیبا کنیم
 دوم روز هنگام بانگِ خروس
 سران را به یاری برون آوریم
 سوم روز لشکر به کردار کوه
 ببینیم تا این سپهر بلند
 چو بدخواه پیغام تو نشنود
 به تنها تن خویش ازو رزم خواه
 گزین کرد ازان پِخَرْدان چار مرد
 بسی آفرین کرد و آمد برون
 گزین کرد از ان نامداران هزار
 ز ره چون طلایه بدیدش ز دور
 ز تُرکان هران کس که بُد پیشرو
 به ره با طلایه برآویختند
 تنی چند از ایرانیان خسته شد
 هم اندر زمان شیده آنجا رسید
 دل شیده گشت اندران کار تنگ
 به ایرانیان گفت نزدیک شاه
 بگویند کُنامد گوی شیده نام
 از افراسیاب آن سپهدار چین
 سواری دمان از طلایه برفت
 که را بر نهد بر سر آن تاج مهر؟
 دگرگونه خواهی همی کار کرد
 چو بر سر نهد کوه زرین کلاه
 یکی پرده از شعر در سر کشد
 سرافراز با گُرزهای گران
 ز بالای بدخواه پهنای کنیم
 ببندیم بر کوه پیل کوس
 به جوی اندرون آب خون آوریم
 در آریم در رزم و کین همگروه
 که را خوار دارد که را ارجمند؟
 بیچند بدین گفته ها نگرود
 به دیدار دور از میان سپاه
 چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
 پدر دیده پر آب و دل پر ز خون
 خردمند و شایسته کارزار
 درفشان درفش سپهدار تور
 ز ناکار دیده جوانان نو
 بناگاه بی شیده خون ریختند
 وزان روی پیکار پیوسته شد
 نگهبان ایرانیان را بدید
 همی بازخواند آن یلان را ز جنگ
 سواری فرستید با رسم و راه
 به شاه آوریده شست چندین پیام
 پدر مادر شاه ایران زمین
 بر شاه ایران خرامید تفت

گوی پر مَنش با درفش سیاه
 گسی بایدم تا گُزارم پیام
 فرو ریخت از دیدگان آب گرم
 به بالا و مردی هَمالِ مَنست
 بُد پیش جز قارَن کاویان
 درودش ده از ما و بشنو پیام
 بدید آن دَرَفشان درفش سیاه
 ز شاه و ز ایرانیان بر فرود
 که بیدار دل بود و روشن روان
 از آرام و بزم و ز رزم و شتاب
 ازان نامور بچّه پاک مغز
 که پیغامها با خَرَد بود جفت
 که پیغمبرِ شاه توران سپاه
 همی شیده گوید که هستم بنام
 دل شاه شد زان سخن پر ز شرم
 چنین گفت کهن شیده خالِ مَنست
 نگه کرد گردنکشی زان میان
 بدو گفت رَو پیش او شاد کام
 چو قارَن بیامد ز پیش سپاه
 بر آمد بر شیده دادش درود
 جوان نیز بگشاد شیرین زبان
 بگفت آنچه بشنید از افراسیاب
 چو بشنید قارَن سخنهاي نَغز
 بیامد بر شاه ایران بگفت

پاسخ فرستادن کیخسرو به افراسیاب

به یاد آمدش گفته های کهن
 ازان جُستنِ چاره و کیمیا
 پشیمان شده ست از گذشتن بر آب
 مراد دل پر از دردهای کهن
 به بیشی لشکر بترساندم
 نگرده به بایست روز گزند
 که من دل پر از کین شوم پیش اوی
 به هنگام کوشش نسازم درنگ
 به آواز گفتند کین نیست راه
 جز از چاره چیزی نبیند به خواب
 چو بشنید خسرو ز قارَن سخن
 بخندید خسرو ز کارِ نیا
 ازان پس چنین گفت کافراسیاب
 وُرا چشم پر آب و لب پر سخن
 بکوشد مگر دل بی پیچاندم
 نداند که گردنده چرخ بلند
 کنون کار ما را جُزین نیست روی
 بگردم به آورد با او به جنگ
 همه بخرَدان و زَدانِ سپاه
 جهان دیده پر دانش افراسیاب

- نداند جز از تنبل و جادویی
 ز لشکر کنون شیده را برگزید
 همی خواهد از شاه ایران نبرد
 تو بر پیری او دلیری مکن
 وگر شیده از شاه جوید نبرد
 به دست تو گر شیده گردد تباه
 وگر دور از آیدر تو گردی هلاک
 یکی زنده از ما نماند بجای
 کسی نیست ما را ز تخم کیان
 نیای تو پیری جهان دیده است
 همی پوزش آرد بدین بد که کرد
 همی گوید اسپان و گنج و درم
 همان تخت زرین و تاج سران
 سپارد به گنج تو از گنج خویش
 هران شهر کز بوم ایران نهی
 به ایران خرامیم پیروز و شاد
 برین گفته بودند پیر و جوان
 که رستم همی زاشتی سربگاشت
 همی لب به دندان بخایید شاه
 وزان پس چنین گفت کین نیست راه
 کجا آن همه رزم و سوگند ما
 به کاووس یکسر چه پوزش بریم
 چو بر تخت بر، زنده افراسیاب
 شنیدی که بر ایرج نیکبخت
 به نوذر چه آمد از افراسیاب
- فریب و بداندیشی و بدخویی
 که این دید بند بدی را کلید
 بدان تا کند روز ما را بدرد
 از ایران و از تاج سیری مکن
 کند روی ما را ز تیمار زرد
 یکی نامور کم شود زان سپاه
 از ایران برآید یکی تیره خاک
 نه شهر و بر و بوم ایران پپای
 که کین را ببندد کمر بر میان
 به توران و چین دژ، پسندیده است
 ز بیچارگی جُست خواهد نبرد
 که بنهاد تور از پی زادشتم
 کمرهای زرین و گرز گران
 همین باز خرد بدین رنج خویش
 همی کرد خواهد ز ترکان تهی
 ز کار گذشته نگیریم یاد
 جز از رستم نامور پهلوان
 ز درد سیاوش به دل کینه داشت
 همی کرد خیره بدیشان نگاه
 به ایران خرامیم ازین رزمگاه
 همان بدره و برده و بند ما
 بدین کارها چون بدو بنگریم؟
 بماند جهاندار و ایران خراب
 چه آمد ز تور از پی تاج و تخت
 که هرگز مبیناد شادی به خواب

۵۴۰ سیاوخش را نیز بر بی‌گناه
فریبده تُرکی ازان انجمن
که از من همی جُست خواهد نبرد
همی از شما این شگفت آیدم
گمانی نبردم که ایرانیان
کسی را ندیدم از ایران سپاه
۵۴۵ که از جنگِ ایشان گرفتِ شتاب
چو ایرانیان آن سخنها ز شاه
گرفتند پوزش که ما بنده‌ایم
نخواهد شهنشاه جز نام نیک
ستوده جهاندارِ برترمَنش
۵۵۰ که گویند از ایران سواری نبود
سواری نیامد به دشت نبرد
نخواهد مگر خسرو موبدان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه
بدانید کین شیده روز نبرد
۵۵۵ سلیحش پدر کرده از جادویی
نباشد سلیح شما کارگر
همان اسپش از دیو دارد نژاد
کسی را که یزدان نداده‌ست فرّ
همان با شما او نیاید به جنگ
۵۶۰ نبیر فریدون و پور قباد
بسوزم بدو تیره جان پدرش
دلیران و شیران ایران‌زمین

بکُشت از پی گنج و تخت و کلاه
بیامد خرامان به نزدیک من
شما را چنین شد چرا روی زرد؟
همه کینِ پیشین بیفزایدم
گُشایند جاوید ازین کین میان
بجز راستدل رستم نیکخواه
به گفتِ فریبده افراسیاب
شنیدند پیچان شدند از گناه
هم از مهربانی سراینده‌ایم
هم آن کارها را سرانجام نیک
نخواهد که بر ما بود سرزنش
که یارست با شیده رزم آزمود
جز از شاهشان این دلیری نکرد
که بر ما بود ننگ تا جاودان
که ای موبدانِ نماینده راه
پدر را ندارد به هامون بَمرَد
ز کژّی و بیراهی و بدخویی
بدان جوشن و خُودِ پولاد بَر
به دل همچو شیر و به رفتن چو باد
نباشدش با جنگِ او پای و پَرّ
ز فرّ و نژاد خود آیدش ننگ
دو جنگی بود یکدل و یک‌نهاد
چو کاووس را سوخت دل بر پسرش
همان شاه را خواندند آفرین



پاسخ فرستادن کیخسرو افراسیاب را

- بفرمود تا قازنِ نیکخواه
 که این کارِ ما دیر و دشوار گشت
 هنر یافته مردِ سنگی به جنگ
 کنون تا خداوندِ خورشید و ماه
 نخواهم ز تو بوم توران و گنج
 به زورِ جهانِ آفرین کردگار
 که چندین نامانِ شما را زمان
 دگر آن که گفתי تو از خواسته
 بدان خواسته نیست ما را نیاز
 کِرا پشتگر می ز یزدان بود
 بر و بوم و گنج و سپاهت مراست
 پُشنگ آمد و خواست از من نبرد
 سپیده دمان هست مهمانِ من
 کسی را نخواهم از ایران سپاه
 من و شیده و دشت و شمشیرِ تیز
 گر آیدون که پیروز باشم به جنگ
 مبارز خروشان کنیم از دو روی
 وزان پس یلان را همه همگروه
 چو این گفته باشی به شیده بگوی
 بتنها ز توران به دام آمدی
 نه از بهر پیغام افراسیاب
 جهاندارت انگیخت زان انجمن
 گزند آیدت زان سرِ بی‌گزند
- شود باز و پاسخ گزارد ز شاه
 سخنها ز اندازه اندر گذشت ۵۶۵
 نجوید گه رزم چندین درنگ
 کِرا شاد دارد بدین رزمگاه؟
 که بر کس نمائد سرای سپنج
 به دیهیم کاووسِ پروردگار
 که بر گُل جهد تند بادِ خزان ۵۷۰
 ز اسپان و از گنج آراسته
 که از جور و بیدادی آمد فراز
 همیشه دل و بخت خندان بود
 همان تخت و وزین کلاهد مراست
 زره‌دار با لشکر و دار و بُرد ۵۷۵
 به خنجر ببیند سرافشانِ من
 که با وی بگردد به آوردگاه
 بر آرم به فرجام ازو رستخیز
 نسازم برین سان که گفתי درنگ
 ز خون دشت گردد پراز رنگ و بوی ۵۸۰
 به جنگ اندر آریم بر سانِ کوه
 که ای کم خردِ مهترِ نامجوی
 نه بر جُستنِ ننگ و نام آمدی
 که کردار بد کرد بر تو شتاب
 ستودانت آیدر بود هم کفن ۵۸۵
 که از تن بُریدند چون گوسفند

بگرید چنان زار بر تو پدر
 بیامد دمان قارَن از نزد شاه
 سخن هر چه بشنید با او بگفت
 ۵۹۰ بشد شیده نزدیک افراسیاب
 بُد شاه ترکان ز پاسخ دُژم
 ازان خواب گز روزگارِ دراز
 سرش گشت گردان و دل پرنهیب
 همی گفت فردا بدین رزمگاه
 ۵۹۵ به شیده چنین گفت گز بامداد
 بدین رزم بشکست گویی دَلَم
 پسر گفت کای شاه ترکان و چین
 چو خورشید تابان برآرد درفش
 من و خسرو و دشتِ آوردگاه

— ❁ —
 رزم کیخسرو با شیده پسرِ افراسیاب

۶۰۰ چو روشن شد آن چادر لاجورد
 نشست از برِ اسب جنگی پَشَنگ
 به جوشن بپوشید روشن بَرَش
 درفشش یکی تُرکِ جنگی به چنگ
 چو آمد به نزدیک ایران سپاه
 ۶۰۵ که آمد سواری میان دو صف
 همی گوید آن نامور تیزچنگ
 بخندید ازو شاه و خفتان بخواست
 یکی ترگِ زرین به سر برنهاد
 جهان شد به کردارِ یاقوتِ زرد
 ز بادِ جوانی سرش پر ز جنگ
 از 'اهن کلاه کیان بر سرش
 خرامان بیامد بدان دشتِ جنگ
 یکی نامداری بشد نزد شاه
 سرافراز و جوشان و تیغی به کف
 که با شاه گوید کُنامد پَشَنگ
 درفشِ بزرگی برآورد راست
 درفشش به رَهامِ گودرز داد

- همه لشکرش زار و گریان شدند
خروشی برآمد که ای شهریار
شهان را همه تخت باشد نشست
که جز خاک تیره نشستش مباد
سپهدار با جوشن و گرز و خود
که یک تن مَجْنُبید ازین بارگاه
نباید که جوید کسی جنگ و جوش
چو خورشید بر چرخ گردد بلند
اگر زان که پیروز گردد پَشَنگ
همه پیش او بنده فرمان شوید
سپه را که چون او نگهبان بود
شما هیچ دل را مدارید تنگ
گهی در فراز و گهی در نشیب
برانگیخت شبرنگ بهزاد را
میان بسته با نیزه و خود و کبر
میان دو صف شیده او را بدید
بدو گفت پورِ سیاوخش رَد
نَسبیرِ سپهدارِ توران سپاه
جز آنی که بر تو گمانی بَرَد
اگر مغز بودیت با خالِ خویش
وگر جنگ جویی ز پیش سپاه
کَز ایران و توران نبینند کس
چنین داد پاسخ بدو شهریار
منم داغدل پورِ آن بیگناه
بدین دشت ازین سان به کین آمدم
- چو بر آتش تیز بریان شدند
به آهن تن خویش رنجه مدار ۶۱۰
که بر کین کمر بر میان تو بست؟
به هیچ آرزو کام و دستش مباد
بدیشان فرستاد چندین درود
چپ و راست، * قلب و جناح سپاه
به رَهَام گودرز دارید گوش ۶۱۵
ببینید تا بر که آید گزند
ز رستم بجوید سامانِ جنگ
وزان درد نزدیک درمان شوید
همه چاره و جنگ آسان بود
چنین است آغاز و فرجام جنگ ۶۲۰
گهی شادکام و گهی در نهیب
که اندر نَوِشتی به تگ باد را
همی گردِ اسپش برآمد به اُبر
یکی بادِ * سرد از جگر برکشید
تویی ای پسندیده پر خِرَد ۶۲۵
که ساید همی ترگ بر چرخ ماه
جهانیده‌ای کو خِرَد پرورد
نکردی چنین جنگ را دست پیش
پَرُو دور بُگزین یکی جایگاه
نخواهیم یارانِ فریادرس ۶۳۰
که ای شیر دَرَنده کارزار
سیاوش که شد کشته بر دست شاه
نه از بهر گاه و نگین آمدم

ز لشکر نبرد مرا خواستی
 که پیشست فرستادمی ناسزا
 که باشد به دور از میان سپاه
 به یاری نیاید کسی کینه جوی
 ز بد روز ایشان نگردهد بنفش
 چنان چون بود مرد شادان به سور
 بدان جایگه دشت خوارزم بود
 بدان شخ بی آب نهاد چنگ
 ازو بهره ای شخ و بهری سراب
 دو اسپ و دو جنگی به کردار گرگ
 که باشند پُر خشم روز شکار
 چو خورشید تابنده گشت از فراز
 پر از آب برگستوان و عنان
 بگشتند با یکدگر بی دریغ
 نگشتند سیر اندر آوردگاه
 ز مژگان سرشکش به رخ برچگید
 ازو بر تن خویش* باید گریست
 به نیروی مرد اندر آمد کمی
 که گر شاه را گویم اندر نبرد
 ز خوی هر دو آهار داده شویم
 ز شاهی تن خویش خوار آیدش
 شوم بیگمان در دم ازدها
 کند هر کسی جنگ و پیچد عنان
 به کردار شیران بیازیم چنگ
 بدانست اندیشه بدگمان

به پیش پدر چون بیاراستی
 ۶۳۵ مرا خواستی کس نبودی روا
 کنون آرزو کن یکی رزمگاه
 نهادند پیمان که از هر دو روی
 هم اینان که دارند با ما درفش
 برفتند هر دو ز لشکر به دور
 ۶۴۰ بیابان که آن در خور رزم بود
 گزیدند جایی که شیر و پلنگ
 نپرید بر آسمانش عقاب
 نهادند آوردگاهی بزرگ
 سواران چو شیران گشته نهار
 ۶۴۵ بگشتند با نیزه های دراز
 نمائد هیچ بر نیزه هاشان سنان
 به رومی عمود و به تیر و به تیغ
 زمین شد ز خون سواران سیاه
 چو شیده دل و زور خسرو بدید
 ۶۵۰ بدانست کنان فرّه ایزد یست
 همان اسپش از تشنگی شد غمی
 چو در مانده شد با خود اندیشه کرد
 بیا تا به کشتی پیاده شویم
 پیاده نگردد که عار آیدش
 ۶۵۵ بدین چاره گر زو نیابم رها
 بدو گفت شاها به تیغ و سنان
 پیاده به آید که جویم جنگ
 جهاندار خسرو هم اندر زمان

نَبیرِ فریدون و پورِ پَشَنگ
 ۶۶۰ بسی شیردل را هراسان کند
 بر ایرانیان بَر، کنم کار تنگ
 بدین کار ننگی مگردان گهر
 چه باید برین دشت چندین سوار؟
 من از تَخَمِ کُشواد دارم نژاد
 ۶۶۵ توشاهی، جهاندارِ گردنفرز
 که ای مهربان پهلوان سوار
 چنان دان که با تو نیاید به جنگ
 ز تُرکان چُنو لشکر آرای نیست
 که چون او دلاور ز مادر نژاد
 ۶۷۰ پیاده بسازیم جنگِ پلنگ
 که دوری گزین از بدِ بدگمان
 که با جنگِ خسرو تُرا جای نیست
 به از کشتن و شورش و رستخیز
 که آوردِ مردان شاید نهفت
 ۶۷۵ همی برفرازم به خورشید سر
 ندیدم به آوردگه هیچ گُرد
 به آید چو گیرم به کاری ستیز
 اگر دیده اژدها بسپریم
 نه دشمن ز من باز دارد نه دوست
 ۶۸۰ برین نامورِ فرّ ایزدیست
 به پیکار خون اندر آرم به جوی
 که ای نامور از نژاد مهان
 که هرگز پیاده نبرد آزمود

بَدَلِ گفت کَین شیرِ با زور و چنگ
 گر آسوده گردد سرافشان کند
 وگر من پیاده بگُردَم به جنگ
 بدو گفت رَهامِ کِائِ تاجور
 چو خسرو پیاده کند کارزار
 اگر پای بر خاک باید نهاد
 بمان من شوم پیشِ او جنگساز
 به رَهامِ گفت آن زمان شهریار
 چو شیده دلاور ز تَخَمِ پَشَنگ
 تُرا نیز با رزم او پای نیست
 یکی مردِ جنگی فریدون نژاد
 نباشد مرا تنگ، رفتن به جنگ
 وزان سو بر شیده شد ترجمان
 جز از باز جستن تُرا رای نیست
 بهنگام، کردن ز دشمن گریز
 بدان نامور ترجمان شیده گفت
 چنان دان که تا من ببستم کمر
 بدین زور و این فرّ و این دستبُرد
 ولیکن ستودان مرا از گریز
 هم از گردش چرخ بَرنگذریم
 گر آید مرا هوش بر دستِ اوست
 بدانستم این زور و مردی ز چیست
 پیاده مگر دستِ یابم بَرُوی
 به شیده چنین گفت شاهِ جهان
 ز تَخَمِ کیان بیگمان کس نبود

ولیکن تُرا گر چنینست کام نییچم ز رایِ تو اکنون لگام



کشته شدن شیده بر دست خسرو

۶۸۵ فرود آمد از اسپِ شیرنگ شاه
به رَهام داد آن گرانمایه اسپ
پیاده چو از دور دیدش پَشَنگ
به هامون چو پیلان برآویختند
چو شیده بدید آن بر و بُرز شاه
۶۹۰ همی خواست کناید مگر زو رها
چو آگاه شد خسرو از رایِ* اوی
به زورِ جهان آفرین کردگار
به کردارِ شیری که بر گورِ نر
گرفتش به چپ گردن و راست پشت
۶۹۵ همه مُهرهٔ پشت او همچو نی
یکی تیغِ تیز از میان برکشید
بَرُو کرد جوشن همه چاک چاک
به رَهام گفت این بدِ ناهمال
پس از کُشتنش مهربانی کنید
۷۰۰ سرش را به مُشک و عبیر و گلاب
به گردنش بر، طوق زَرین نهید
نگه کرد پس ترجمانش ز راه
که تا چون از آن ریگ برداشتند
بیامد خروشان به نزدیکی شاه
۷۰۵ یکی بنده بودم من او را نوان

ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بیامد به کردار آذرگُشَسپ
فرود آمد از اسپِ جنگی نهنگ
همه خاک با خون برآمیختند
هم آن ایزدی فرّ و آن دستگاه
که چون سر بُشد تن ندارد بها
وزان نابراورده بالای اوی
بزد دست کیخسرو نامدار
زند دست و گور اندر آرد به سر
برآورد و زد بر زمینش درشت
شد از درد ریزان و بُگسسته پی
سراسر برِ نامور بردرید
همی ریخت بر تارک از درد خاک
پَشَنگِ دلاور، مرا بود خال
یکی دخمهٔ خسروانی کنید
بشوید و تن را به کافورِ ناب
کُله بر سرش عنبر آگین نهید
بدید آن تنِ نامبردار شاه
سوی لشکر شاه بگذاشتند
که ای نامور دادگر پیشگاه
نه جنگی سواری و نه پهلوان

به من بر ببخشای شاهای بِمهر
 بدو گفت شاه آنچه دیدی ز من
 دل و دیده نامداران به راه
 سواری همی شد بران ریگِ نرم
 برآورد پوشیده راز از نهفت
 جهاندار گشت از جهان ناامید
 به سر بر پراگند ریگ روان
 رُخ شاه تُرکان هران کس که دید
 خروشی برآمد میان سپاه
 چنین گفت با مویه افراسیاب
 مرا اندرین سوگ یاری کنید
 نبیند سر تیغ ما را نیام
 ببندیم دامن یک اندر دگر
 نه مردم شمر گر ز دام و دده
 مبادا دران دیده پر آب شرم
 ازان ماه دیدار جنگی سوار
 همی ریخت از دیده خونین سرشک
 همه نامداران پاسخ گزار
 که این، دادگر بر تو آسان کناد
 ز ما نیز یک تن نسازد درنگ
 سپه را همه دل خروشان کنیم
 ز پیران و هومان بُد مانده چیز
 سپه دلشکسته پر از درد شاه
 که از جان تو شاد بادا سپهر
 نیا را بگوی اندران انجمن
 که شیده کی آید از آوردگاه
 برهنه سر و دیده پر خون گرم
 همه پیش سالار توران بگفت
 بکند آن چو کافور موی سفید
 ز لشکر برفت آن که بُد پهلوان
 ز بر جامه و دل همه بردرید
 که بخشایش آورد خورشید و ماه
 کزین پس نه آرام جویم نه خواب
 همه تن بتن سوگواری کنید
 نه هرگز شوم زین سپس شادکام
 نمانیم از ایران زمین بوم و بر
 کسی کو نباشد به درد آزده
 که از درد ما نیست پر خون گرم
 ازان سرو بُن در لب جویبار
 ز دردی که درمان نداند پزشکی
 زبان برگشادند بر شهریار
 بداندیش را دل هراسان کناد
 شب و روز بر درد و کین پشنگ
 بر آوردگه بر، سرافشان کنیم
 کنون کینه بر کینه بفزود نیز
 خروشان و جوشان همه رزمگاه



رزم دو لشکر بانبوه

چو خورشید برزد سر از پشتِ گاو
 ۷۲۰ تَبیرَه برآمد ز هر دو سرای
 ز گردانِ شمشیرزن سی هزار
 چو خسرو بران گونه بُردید ساز
 ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه
 سوی راست، گُستَهَم نوذر چو گرد
 ۷۲۵ جهان شد ز گردِ سواران بنفش
 نجیبید خسرو ز قلبِ سپاه
 بیبوست جنگی کزان سان نشان
 بکُشتند چندان ز توران سپاه
 چُنین بود تا آسمان تیره گشت
 ۷۳۰ چو پیروز شد قارَن رزمزَن
 چو بر تختِ خورشید بنشست ماه
 از ایرانیان شاد شد شهریار
 همه شب همی جنگ را ساختند
 چو برزد سر از بُرج خرچنگ هور
 ۷۳۵ سپاهِ دو کشور کشیدند صف
 سپهدارِ ایران ز پشتِ سپاه
 چو لَختی بیامد پیاده ببود
 بمالید رُخ را بران تیره خاک
 تو دانی که گر من ستم دیده‌ام
 ۷۴۰ مکافات کن بدکُیش را به خون
 ز هامون برآمد خروش چکاو
 همان ناله کوس با کَرَنای
 بیاورد جَهَن از درِ کارزار
 بفرمود تا قارَن رزمساز
 ازو گشت جَهَن دلاور ستوه
 برآمد دمان با دَرَفش نبرد
 زمین پُر سپاه و هوا پُر درفش
 نه افراسیاب اندران رزمگاه
 ندیدند گردان و گردنکشان
 که دریای خون گشت آوردگاه
 همه چشمِ جنگاوران خیره گشت
 به جَهَن دَلیر اندر آمد شِکَن
 یلان بازگشتند از آوردگاه
 که چیره بُدند اندران کارزار
 به خواب و به خوردن نپرداختند
 جهان شد پر از جنگ و آهنگ و شور
 همه جنگ را بر لب آورده کف
 بُشد دور با کِهتری نیکخواه
 جهان آفرین را فراوان ستود
 چُنین گفت کائی داورِ دادِ پاک
 بسی روزِ بد را پسندیده‌ام
 تو باشی ستمدیده را رهنمون

وزان جایگه با دلی پر ز غم
 بیامد خروشان به قلب سپاه
 خروش آمد و ناله گاودُم
 وزان روی لشکر پِکردارِ کوه
 سپاهی پِکردارِ دریای آب
 چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای
 سیه شد ز گردِ سپه آفتاب
 ز بس ناله بوق و گردِ سپاه
 همی آب گشت آهن و کوه و سنگ
 زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
 جهان سر بر سر گفתי آهزَمَنَسْت
 به هر جای بر، توده چون کوه کوه
 همه ریگ، خون و سر و دست و پای
 همه بوم شد زیر نعل اندرون
 وزان پس دلیرانِ افراسیاب
 به صندوقِ پیلان نهادند روی
 حصارِ بُد از پیشِ قلب سپاه
 ز صندوقِ پیلان ببارید تیر
 برفتند پیلان و نیزه و ران
 نگه کرد افراسیاب از دو میل
 همه ژنده پیلان و لشکر براند
 خروشید کِیائی نامدارانِ جنگ
 همه مانده بر پیشِ صندوقِ پیل
 ز قلب و ز صندوق برتر کشید
 بفرمود تا جَهنِ رزم آزمای
 ۷۵۵ به قلب اندرون جَهن و افراسیاب
 تو گفתי که دارد دَر و دشت پای
 ز پیکان الماس و پَرّ عقاب
 ز بانگِ سواران دران رزمگاه
 به دریا نهنگ و به هامون پلنگ
 ۷۶۰ هُزْبِرِ ژیان را بدرید گوش
 وگر آسمان بر زمین دشمنست
 ز گردانِ ایران و توران گروه
 زمین را همه دل برآمد ز جای
 چو کرباسِ آهار داده به خون
 ۷۶۵ برفتند بر سان کشتی برآب
 کجا ناوک انداز بود اندرُوی
 برآورده از پیل و بر بسته راه
 برآمد خروشیدن دار و گیر
 هم از قلب لشکر سپاهی گران
 ۷۷۰ بدان لشکر و جنگ و صندوق و پیل
 جهان تیره شد روشنایی نماند
 چه دارید بر خویشتن کارِ تنگ؟
 سپاهست بسیار و بر چند میل
 سوی میمنه میسره برکشید
 ۷۷۵ رُود بایزرگان لشکر ز جای

همه نیزه‌دار از درِ کارزار
 بشد تیز با نامداران چو گرگ
 که خورشید گشت از جهان ناپدید
 که بودند شیران پر خاشجوی
 بتابند چون آفتاب از بره
 همه رزمجویان نیزه‌گزار
 که از نامداران ایران سپاه
 زره‌دار و بسا گرزه‌گاسار
 مبینید کس را سراندر، کُشید
 چنان شد که گفתי برآمیختند
 ز پر خاش خون اندر آمد به جوی
 جهاندار خفتان جنگی بخواست
 جهان شد بکردار دریای نیل
 منوشان و خوزان لشکر پناه
 به یک دست خسرو سپه‌داز توس
 همه پهلوانان زرینه کفش
 چپ شاه ایران بیاراستند
 زواره، برادش بنهاد روی
 بزرگان بسیار و آزادگان
 ز رَأسپ و منوشان فرخنده رای
 نبیند ازان گونه، کس کارزار
 کسی را کجا روز برگشته بود
 پی را ندیدند بر خاک راه
 یکی بی سر و دیگری سرنگون
 ز بانگ تبیره همی برگزشت

بَرده هزار آزموده سوار
 سوی میسرِه پیلِ جنگی طُوژگ
 چو کیخسرو آن رزم ترکان بدید
 به سوی سمنگانیان کرد روی
 ۷۸۰ بفرمود تا بر سوی میسرِه
 برفتند با نامور ده هزار
 به شَمَاح سوری بفرمود شاه
 گزین کن ز جنگاوران ده هزار
 میان دو صف تیغها برکشید
 ۷۸۵ دو لشکر برین سان برآمیختند
 چکاچاک برخاست از هر دو روی
 چو برخاست گرداز چپ و دست راست
 به یک سو کشیدند صندوق و پیل
 بجنبید با رستم از قلبگاه
 ۷۹۰ برآمد خروشیدن بوق و کوس
 برفتند با کاویانی درفش
 به درد دل از جای برخاستند
 سوی راستش رستم جنگجوی
 جهان‌دیده گودرز گشوادگان
 ۷۹۵ ببودند بر دست رستم بپای
 برآمد ز آوردگه گیر و دار
 همه ریگ پر خسته و کُشته بود
 ز بس کُشته بر دشت آوردگاه
 بیابان بکردار جیحون ز خون
 ۸۰۰ خروش سواران و اسپان ز دشت

دلِ کوه گفتی بدژد همی
 سرِ بی‌تان و تن بی‌سران
 درخشیدنِ خنجر و تیغِ تیز
 تو گفتی که ابری برآمد سیاه
 خرنجاس بر میسره شد تباه
 به دستِ منوچهر بر میمنه
 یکی باد و ابری گه نیمروز
 بپوشید و روی زمین تیره گشت
 بدان گه که شد چشمه سوی نشیب
 ز جوشِ سوارانِ هر کشوری
 دگرگونه جوشن دگرگون درفش
 نگه کرد گر، بیوز از پشتِ شاه
 سپاهی فرستاد بر میمنه
 سوی میسره لشکری همچنین
 سوارانِ جنگاوران چل هزار
 چو گرسیوز از پشتِ لشکر برفت
 برادر چو روی برادر بدید
 برآمد ز لشکر ده و دار و گیر
 چو خورشید را پشتِ تاریک شد
 فریبده گرسیوزِ پهلوان
 که اکنون که جوید ز گردان نبرد؟
 سپه باز کش چون شب آمد مکوش
 تو در جنگ باشی سپه در گریز؟
 دلِ شاه ترکان پر از خشم و جوش
 برانگیخت اسپ از میان سپاه
 زمین با سوارانِ پیژد همی
 چَرَنگیدنِ گرزهای گران
 همی جُست خورشید راه گریز
 ببارید خون اندر آوردگاه
 به دستِ فریبرز کاووس شاه ۸۰۵
 گهیلا که صد پیل بُد یکنه
 برآمد، رُخ هور گیتی فروز
 همان دیده از تیرگی خیره گشت
 دلِ شاه ترکان بجست از نهیب
 ز هر مرز و هر بوم، هر مهتری ۸۱۰
 جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
 به جنگ اندر آورد یکسر سپاه
 گرانمایگان یکدل و یکنه
 پراگند بر هر سوی بهر کین
 گزیده همه از درِ کارزار ۸۱۵
 به پیشِ برادر خرامید تفت
 بنیرو شد و لشکر اندر کشید
 بپوشید روی هوارا به تیر
 به دیدارِ شب، روز تاریک شد
 بیامد به پیشِ برادر نوان ۸۲۰
 زمین پر ز خون آسمان پُر ز گرد
 که اکنون برآید ز ترکان خروش
 مکن با تنِ خویش چندین ستیز
 ز تندی نبودش به گفتار گوش
 بیامد دَمان با درفش سیاه ۸۲۵

چو خسرو بدید اندر آمد به پشت
 برفتند با خوارمایه سوار
 که او پیش خسرو شود رزمجوی
 سوی ریگی آموی بشتافتند
 بیامد که با شاه جوید نبرد
 دگر بُرزوایلا سرافراز جنگ
 جفاییشه و نامداران بُدند
 برانگیخت اسپ اندر آمد چو کوه
 ز زین برگرفتش زمین را سپرد
 یکی نیزه زد بر کمر بند شاه
 نه ترس آمد اندر دل روشنش
 سُبک تیغ تیز از میان برکشید
 دل نامداران پر از بیم کرد
 بدید آن دل و زور و آن دستگاه
 همه پوست بر تنش گفתי بگفت
 بر آوردگه بر، نماند هیچ گرد
 که بایست پشتش به خسرو نمود
 تو گفתי برو روز کوتاه شد
 بفرمود تا بانگ برداشتند
 مرا بازگشتن ز جنگِ شبست
 تُرا جُست و شاید تُرا برگشاد
 دَرَفش دَلَفروز ما را ببین
 ز خورشید تابان ثریا کنیم
 به لشکرگه خویش گشتند باز

وز ایرانیان چند نامی بگشت
 دو شاه دو کشور چنان کینه دار
 ندیدند گرسیوز و جَهَن روی
 عِنانش گرفتند و برتافتند
 ۸۲۰ چون او بازگشت اُستُقِیلا چو گرد
 همان شاه ایلا چو جنگی نهنگ
 کجا هر سه توران سواران بُدند
 چو آن دید شاه از میان گروه
 بزد نیزه بر اُستُقِیلايِ گرد
 ۸۲۵ دمان شاه ایلا به پیش سپاه
 نَبُد کارگر نیزه بر جوشنش
 چو خسرو دل و زور او را بدید
 بزد بر میانش به دو نیم کرد
 سُبک بُرزوایلا چو آن زخم شاه
 ۸۲۰ به تاریکی اندر گریزان برفت
 سپه چون بدیدند زو دست بُرد
 بر افراسیاب آن سخن مرگ بود
 ز توران سواران چو آگاه شد
 چو آوردگه خوار بگذاشتند
 ۸۲۵ که این شیرمردی ز رَنگِ شبست
 گر آیدون که امروز یکباره باد
 چو روشن شود روز ما را ببین
 همه روی ایران چو دریا کنیم
 دو شاه دو کشور چنان رزمساز



هزیمت شدن افراسیاب

- چو یک نیمه از تیره شب برگذشت
سپهدارِ توران بُسَنه برنهاد
طلایه بفرمود تا ده هزار
چنین گفت با لشکر افراسیاب
دما دم شما از پس یکدگر
شبِ تیره با لشکر افراسیاب
همه رویِ کشور به بیراه و راه
سپیده چو از باختر بردمید
بیامد به مژده بر شهریار
همه دشت خیمه‌شت و پرده‌سرای
چو بشنید خسرو دوان شد به خاک
همی گفت کایِ روشنِ کردگار
تو دادی مرا فرّ و دیهیم و زور
ز گیتی ستم کرده را دور دار
چو خورشیدِ زرّین سپر برگرفت
جهاندار بنشست بر تختِ عاج
نیایش‌کنان پیش او شد سپاه
شد این لشکر از خواسته بی‌نیاز
همی گفت هر کس که اینت فُسوس
شبِ تیره از دستِ آزادگان
بدیشان چنین گفت بیدار شاه
چو دشمن بود شاه را کُشته بُه
- ۸۵۰ سپهر از بر کوه نیمی بگشت
سپه را همه ترگ و جوشن بداد
بود تُرکِ برگُستوانور سوار
که من چون گذر یابم از رود آب
ز جیحون همی کرد باید گذر
گذر کرد از آموی و بگذاشت آب
۸۵۵ سرآورده و خیمه بُد بی‌سپاه
طلایه سپه را به هامون ندید
که پردخته شد شاه از پن کارزار
ز دشمن سواری نبینی بجای
نیایش‌کنان پیش دادار پاک
۸۶۰ جهاندار و بیدار و پروردگار
تو کردی دل و چشم بدخواه کور
ز بیمش همه ساله رنجور دار
شب آن شعرِ پیروزه بر سرگرفت
به سر برنهاد آن دلفروز تاج
۸۶۵ که جاوید باد این سزاوار گاه
که از لشکر شاه‌چین ماند باز
که او رفت با لشکر و بوق و کوس
بُشد نامداری چنین رایگان
که ای نامدارانِ ایران سپاه
۸۷۰ گر آواره از جنگ برگشته بُه

بزرگئی و دیهیم و شاهنشهی
شب آید نیایش مرُو را کنید
یکی بی هنر برنشاند به تخت
که با داد او بنده را پای نیست
ششم روز هرمزد گیتی فروز
که او کین فزایست و ما کینه خواه
همه کُشته جستند از ایران سپاه
سزاوارِ آن کشتگان دخمه گرد

چو پیروزگر دادمان فرهی
ز گیتی ستایش مرُو را کنید
که آن را که خواهد کند شوربخت
ازین کوشش و پرسشت رای نیست
بباشم بدین رزمگه پنج روز
به هفتم برانیم از آیدر سپاه
بدین پنج روز اندر آورد گاه
بشُستند ایرانیان را ز گرد



فتحنامه نوشتن کیخسرو به کاووس

بیاورد قرطاس و مُشک و عبیر
چنان چون بود رسم و آیین و راه
که اویست بر نیک و بد رهنمای
پدروار لرزنده بر جانِ من
دلِ بدسیگالان او خسته باد
سه جنگِ گران کرده شد در سه شب
نبیند خردمند هرگز به خواب
فرستادم اینک بر شهریار
گرامی بزرگان و پیوند او
که صدشیر باجنگِ هریک یکیست
ز چرخ آفرین بر چنین رزم بود
گذشتیم تا بر چه گردد زمان
ازان پس گذر کرد بر ریگِ خشک
همه ساله با اختر نیک جفت

بفرمود تا پیش او شد دبیر
نوشتند نامه به کاووس شاه
سر نامه کرد آفرینِ خدای
دگر گفت شاه ان جهانبانِ من
بزرگیش با کوه پیوسته باد
رسیدم از ایران به ریگِ قَرَب
شمارِ سوارانِ افراسیاب
بُریده چو سیصد سر نامدار
برادر بُد و خویش و فرزندان
وزین نامداران بسته دویست
همه رزم بر دشت خوارزم بود
برفت او و ما از پس اندر دمان
نهادند بر نامه مَهری ز مُشک
بدین رزمگاه آفرین باد گفت

رسیدن افراسیاب به گنگ دژ

چو زان روی جیحون شد افراسیاب
 سپه در سپاه قراخان رسید
 سپهدار ترکان چه مایه گریست
 ز بهر گرانمایه فرزندان او
 خروشی برآمد تو گفتی که ابر
 همی بودش اندر بخارا درنگ
 وزان پس از ان انجمن آنچه ماند
 چو گشتند پرمایگان انجمن
 زبان برگشادند بر شهریار
 که از لشکر ما بزرگ آنچه بود
 همانا که از صد نمانده‌شت بیست
 کنون ما دل از گنج و فرزند خویش
 بدان روی جیحون یکی رزمگاه
 ز بیداشی آنچه آمد به روی
 گراپدون که روشن بود رای شاه
 چو کیخسرو آید به کین خواستن
 چو شاه اندرین کار فرمان برد
 بباشد بآرام بنهشت گنگ
 برین برنهادند یکسر سخن
 برفتند هرکس به گلزریون
 به گلزریون شاه ترکان سه روز
 برفتند ازان جایگه سوی گنگ
 یکی شهر بودش بسان بهشت
 چو باد دمان تیز بگذاشت آب
 همی گفت هرکس ز جنگ آنچه دید
 هران کس که از تخمه او بزیست
 بزرگان و خویشان و پیوند او
 همی خون چکاند ز چشم هزبر
 همی خواست کنایند شیران به جنگ
 بزرگان برتر منش را بخواند
 ز لشکر هران کس که بد رایزن
 که بیچاره گشتند از کارزار
 گذشتند وزیشان دل ما شخود
 بران رفتگان بر ببايد گریست
 گسستیم و چندی زیوند خویش
 بکردیم ازان سان که فرمود شاه
 تو دانی که شاهی و ما چاره جوی
 از آپدر به چاچ اندر آرد سپاه
 ببايد تُرا لشکر آراستن
 ز گلزریون نیز هم بگذرد
 که هم جای گنج است و هم جای جنگ
 کسی رای دیگر نیفگند بُن
 همه دیده پر آب و رُخ پر زخون
 ببود و برآسود با باز و یوز
 به جایی نبودش فراوان درنگ
 گلش مُشک سارا بُد و زر خشت

بدان جایگه شاد و خندان بخفت
سپه خواند از هر سوی بیکران
می و گلشن و بانگِ چنگ و رباب
۱۲۰ همی خورد تا بر چه گردد جهان
ز هر سوی کار آگهی از نهفت
که خسرو سپه را به جیحون کشید
نگر تا چه باید سُبُک آن بساز
که ناگاه لشکر بر آرید فراز



گذشتن خسرو به جیحون

چو کیخسرو آمد بران رویِ آب
۱۲۵ سپه چون گذر کرد ازین سوی رود
کَزین آمدن، کس مدارید باک
گرانمایه گنجی به درویش داد
وزان جا بیامد سوی مرزِ سُغَد
ببخشید گنجی بدان شهر نیز
۱۳۰ به هر منزلی زینهارِ سوار
وزان پس چو آگاهی آمد به شاه
که آمد به نزدیکِ او کاکِلِه
که از تخم تور است پر کین و درد
فرستاد بَهری ز گردان به چاج
۱۳۵ سپاهی به سوی بیابان بزرگ
پذیرفت ازان هر یکی جنگِ شاه
جهاندار کیخسرو آن خوار داشت
سپاهی که از بَرَدَع و اردبیل
بیایند و در پیش او بگذرند

ازو دور شد خورد و آرام و خواب
فرستاد هرسو به هر کس درود
بخواهید ما را ز یزدان پاک
کسی را کز و شاد بُد بیش داد
یکی نوجهان دید آرام جُغَد
همی خواست کباباد گردد به چیز
همی آمدندی سوی شهریار
ز گَنگ و ز افراسیاب و سپاه
ابا لشکری چون هِزْبِرِ یَلِه
بجوید همی روزگار نبرد
بجوید همی تَخْتِ تُرکان و تاج
فرستاد و سالار ایشان طُوُزْگ
که بر نامداران ببندند راه
خِرَد را بر اندیشه سالار داشت
بیامد بفرمود تا خِیلِ خِیل
رَد و موبد و مرزبان بِشَمَرَنَد

۱۲۰. که در جنگ شیران نبودی دُرَم
برفتند با رستم نیپوسوز
نشینند و گیرند اسپان به دست
شبیخون بیارند از ناگهان
یکی در بیابان یکی سویِ چاج
همه سُغد شد شاه را نیکخواه
۱۲۵. همی جُست هنگامِ روزِ نبرد
بدانست نیرنگ و بندِ حصار
سرِ بَدگُنِش پر ز تیمار کرد
کمر بسته و جنگ را ساخته
جهانی بدو مانده اندر شگفت
۱۵۰. جهانجوی کیخسرو کینه خواه
جهان شد پراز جنبش و گفت و گوی
که اکنون دگر گونه شد کارزار
دل از جنگ جُستن پشیمان کنند
مباشید کس را به بَد رهنمون
۱۵۵. دل کینه دارش نیاید به راه
به هر جای تاراج و آویختن
که هر کو ندارد به دل کینِ شاه
مدارید کین و مسازید جنگ
جهان شد پراز غُلغُل و گفت و گوی
۱۶۰. سپاه شهنشه بدو ننگرید
لِ تشنه نگذاشتندی بر آب
تن بی سرش یافتندی به راه
به هر دژ که بودی یکی جنگجوی
برفتند و سالارشان گُستهم
همان گفت تا لشکرِ نیمروز
بفرمود تا بر هیونانِ مست
بدان تا بدین گونه لشکر دمان
برفتند این هر دو زیبایِ تاج
به سُغد اندرون بود یک ماه شاه
سپه را دِرَم داد و آسوده کرد
هران کس که بُد از درِ کارزار
بیاورد و با خویشتن یار کرد
وزان جایگه گردن افراخته
ز سُغد و کُشانی سپه برگرفت
خبر شد به ترکان که آمد سپاه
همه سوی دژها نهادند روی
به لشکر چنین گفت پس شهریار
ز تُرکان هران کس که فرمان کنند
مسازید جنگ و مرزید خون
وگر جنگ جوید کسی با سپاه
شما را حلال است خون ریختن
خروشی برآمد ز پیش سپاه
بِرَو بر خورشها مدارید تنگ
به توران زمین بر نهادند روی
هران کس که فرمان به جای آورید
ز ترکان کس از بیم افراسیاب
وگر باز ماندی کسی زین سپاه
دلیران به دژها نهادند روی

۱۶۵ شدی باره دژ همان گه تباه
 غلام و پرستنده و چارپای
 بدین گونه فرسنگ صد برگذشت
 چو آورد لشکر به گلزارِ یون
 جهان دید برسانِ باغ بهار
 همه کوه نخچیر و هامون درخت
 ۱۷۰ طلایه فرستاد و کار آگاهان
 سرپرده شهریار جوان
 جهاندار بر تخت زرین نشست
 شبی کرد جشنی که تا روز پاک
 ۱۷۵ وزان سو به گنگ اندر افراسیاب
 همی گفت با هر که بُد کاردان
 که اکنون که دشمن به بالین رسید
 همه برگشادند گویا زبان
 جز از جنگ چیزی نبینیم ما
 ۱۸۰ بگفتند و از پیش برخاستند

نه دژ ماندندی و نه بارگاه
 نمادی بد و نیک چیزی به جای
 نه دژ ماند آباد و نه جای، دشت
 به هر سو بگردید با رهنمون
 در و دشت و کوه و زمین پرنگار
 جهان از درِ مردم نیکیخت
 بدان تا نماند بدی در نهان
 کشیدند بر پیش آب روان
 خود و نامداران خسرو پرست
 همی مُرده برخاست از تیره خاک
 به رخشنده روز و به هنگام خواب
 بزرگان بیدارِ بسیار دان
 به گنگ اندرون چون توان آرמיד؟
 که اکنون که نزدیک شد بدگمان
 زبونی چرا برگزینیم ما؟
 همه شب همی لشکر آراستند



رزم کردن کیخسرو بارِ دیگر با افراسیاب

سپیده دمان گاه بانگ خروس
 سپاهی بیامد به هامون ز گنگ
 چو آمد به نزدیک گلزارِ یون
 همی لشکر آمد سه روز و سه شب
 ۱۸۵ کشیدند بر هفت فرسنگ نخ
 چهارم سپه برکشیدند صف
 ز درگاه برخاست آوای کوس
 که بر مور و بر پشه شد راه تنگ
 زمین شد بسان کُهِ بیستون
 جهان شد پر آشوب و شور و سَلَب
 فزون گشت لشکر ز مور و ملخ
 ز دریا برآمد به خورشید تَف

- به قلب اندر افراسیاب و رَدان
سوی میمنه جَهَن افراسیاب
سوی میسره شیر جنگی طُورگ
پس پشت، گرسیوز کینه خواه
وزپن روی کیخسرو از قلبگاه
چو گودرز و چون توس نوذر نژاد
چو گرگین میلاد و زهّام شیر
فریرز کاووس بر میمنه
منوچهر بر میسره جای داشت
به پشت سپه گیو گودرز بود
زمین کوه آهن شد از میخ نعل
به سر بر زگرد سپه* اُبرِست
هواگشت چون چادرِ آبنوس
زمین گشت جنبان چو اُبرِ سیاه
همه دشت مغز سر و دست و پای
همی نعل اسپان سرگشته خست
خردمند مردم به یک سو شدند
که گر یک زمان نیز لشکر چنین
نمآند یکی زین سواران به جای
ز بس چاک چاک تیرزین و خود
چو کیخسرو آن پیچش جنگ دید
بیامد به یک سو ز پشت سپاه
که ای برتر از دانش پارسا
اگر نیستم من ستم یافته
نخواهم که پیروز باشم به جنگ
- سواران گردنکش و بخردان
همی نیزه بگذاشت از آفتاب
آباکار دیده سواران چو گرگ
که دارد سپه را ز دشمن نگاه
همی* داشت چون کوه پشت سپاه
منوشان و خوزان پیروز، شاد
هجیر و چو شیدوش گرد و دلیر
سپاهی همه یکدل و یکتنه
که در جنگ جنگی همی پای داشت
که پشت و نگهبان هر مرز بود
همه آب دریا شد از خون چو لعل
تَبیره دل سنگ خارا بخت
ستاره غمی گشت از آوای کوس
تو گفתי همی برنتابد سپاه
همانا نَبُد بر زمین نیز جای
ز نعل آتش اندر هوا بر بخت
دو لشکر بدین کینه خستو شدند
بمآند برین دشت با درد و کین
همانا سپهر اندر آید ز پای
روانها همی داد تن را درود
جهان بر دل خویشتن تنگ دید
به پیش جهاندار شد دادخواه
جهاندار و بر پادشه پادشا
چو آهن به کوره درون تافته
نه بر دادگر برکنم جای تنگ

جهان پر شد از ناله زارِ او
 که بشکست شاداب شاخِ درخت
 بزد بر رُخ شاه و توران سپاه
 یکی خسته کُشته یکی بسته دست
 چو افراسیاب آگهی یافتی
 جز از خاک و ریگش نبود کفن
 فراوان ز ترکان گرفتار شد
 ببوشید تا کس نیاید به جنگ
 چو روی زمین ز آسمان تیره گشت
 سپه بود با جوشن و دِزَع و خُود
 طلایه بیامد به هر پهلویی
 همی بود تا چشمه آفتاب
 زمین چون نگین بدخشان کند
 به هر کار با رای او نیست پای

بگفت این و بر خاک مالید روی
 همان گه برآمد یکی بادِ سخت
 همی خاک برداشت از رزمگاه
 به گردانِ توران برآمد شکست ۱۰۱۵
 کسی کو سر از جنگ برتافتی
 به خنجر بُریدی سرش را ز تن
 چنین تا سپهر و زمین تار شد
 برآمد شب و چادرِ مُشک رنگ
 سپه باز خواندند شاهان ز دشت ۱۰۲۰
 همه دامن کوه تا پیش رود
 برافروختند آتش از هر سویی
 همی جنگ را ساخت افراسیاب
 برآید رُخ کوه رخشان کند
 جهان آفرین را دگر بود رای ۱۰۲۵



پناه گرفتن افراسیاب در گنگ بهشت

کس آمد ز گُستهم نوذر به شاه
 که ما بازگشتیم پیروز و شاد
 رسیدیم ناگه به هنگام خواب
 کسی را ز اندیشه مایه نبود
 کشیدیم شمشیر و گرزِ گران
 ز مردانِ ایشان فراوان نماند
 زمین بستر و خاکشان چادر است

شبِ تیره چون روی زنگی سیاه
 که شاه جهان، جاودان زنده باد
 بدان نامدارانِ افراسیاب
 ازیشان سواری طلایه نبود
 چو بیدار گشتند ازیشان سران ۱۰۳۰
 چو شب روز شد جز قراخان نماند
 همه دشت ازیشان سُرین و سَراست

به مژده ز رستم هم اندر زمان
 که ما در بیابان خبر یافتیم
 شب و روز رستم یکی داشتی
 بدیشان رسیدیم هنگام روز
 تهمتن کمان را به زه بر نهاد
 نخستین که از کِلک بگشاد دست
 به توران زمین شد کنون کینه خواه
 بشادی برآمد به لشکر خروش
 هران کس که بودند خسرو پرست
 سواری بیامد هم اندر شتاب
 که از لشکر ما قراخان پرست
 سپاهی به توران نهادند روی
 چُنین گفت با رایزن شهریار
 چو رستم بگیرد سرِ گاه ما
 کنون او گماند که ما نشنوم
 چو آتش بریشان شبیخون کنیم
 چو کیخسرو آید ز لشکر دو بهر
 سراسر همه لشکر این دید رای
 بُنه هرچه بودش همانجا بماند
 همان‌که طلایه بیامد ز دشت
 ز ترکان جهان پاک دیدش همه
 همه دشت خرگاه و خیمه‌شت و بس
 بدانست خسرو که سالارِ چین
 ز گُسته‌م و رستم خبر یافته‌شت
 نَوندی برافگند هم در زمان

هیونی بیامد سپیده دمان
 بدان آگهی تیز بشتافتیم
 چو تنها زائد بُدی راه نگذاشتی
 چو بر زد سر از کوه، گیتی فروز
 چو نزدیک شد ترگ بر سر نهاد
 بیابان ز پیکار تُرکان پرست
 همانا که آگاهی آید به شاه
 سپهدار ترکان همی داشت گوش
 ز تُرکان بفرمود تا برنشست
 خروشان به نزدیک افراسیاب
 رسیده‌شت نزدیک با مردِ شست
 گزیشان شود ناپدید آبِ جوی
 که این بار بختِ بد آمد بکار
 به یکبارگی گُم شود راه ما
 چُنین کَز درِ جنگ کیخسرویم
 ز خون روی گیتی چو جیحون کنیم
 نبیند مگر بام و دیوارِ شهر
 همان مردِ فرزانه و رهنمای
 چو آتش بران دشت لشکر براند
 که از گردِ لشکر هوا تیره گشت
 خبر شد به نزدیک شاه رمه
 وزیشان به خیمه درون نیست کس
 چرا رفت بیگاه ازان دشتِ کین
 بدان آگهی تیز بشتافتی
 فرستاد نزدیک رستم دمان

همانا به جنگ تو دارد شتاب
 شب و روز با ترکش و تیر باش
 بدان راه و بیراه دانسته بود
 گو شیردل را میان بسته دید
 یکایک نهاده به آواز گوش
 که فرجام پیغامش آرام بود
 نشسته به آرام بی گفت و گوی
 سراپرده و خیمه و تخت و گاه
 کفن کرد وز خون و گلشان بشُست
 چو برداشت از خاک و خون نبرد
 دمان از پس شاه ترکان براند
 بدان بُد که رستم بشد سیر خواب
 برآرم* ازو گرد و از لشکرش
 به دشت اندر آواز اسپان شنید
 همی ماند و اندیشه اندر گرفت
 به شیرین روان اندر آویخته
 پس پشت، شاه و سوارانِ جنگ
 وز اندیشه دل فراوان براند
 چنین گفت با نامور چاره جوی
 که در گنگ دژ آن همه گنج شاه
 همانا که چارست پهنای اوی
 بزرگی و فرمان و تخت و کلاه
 نبیند کسی آن بلندی به خواب
 ترا گنج و بدخواه را رنج راه
 همه جای شادی و آرام و کام

که برگشت ازین کینه افراسیاب
 سپه را بیارای و آژیر باش
 ۱۰۶۰ نَوَندی جهان دیده شایسته بود
 همی رفت چون پیش رستم رسید
 سپه گُرزها بر نهاده به دوش
 به رستم بگفت آنچه پیغام بود
 وزین روی کیخسرو کینه جوی
 ۱۰۶۵ همی بخش کرد آنچه بُد بر سپاه
 از ایرانیان کُشتگان را بجُست
 به رسمِ مَهان کُشته را دخمه کرد
 بُنَه بر نهاد و سپه بر نشانَد
 چو نزدیکِ شهر آمد افراسیاب
 ۱۰۷۰ بگفتا شیخون کنم* بر سرش
 به تاریکی اندر طلایه بدید
 فروماند از کارِ رستم شِگفت
 همه کوفته لشکر و بیخته
 به پیش اندرش رستم تیزچنگ
 ۱۰۷۵ کسی را که نزدیک بُد پیش خواند
 بپرسید کین را چه بینید روی؟
 چه بایست اکنون همه رنج راه؟
 زمین هشت فرسنگ بالای اوی
 زن و کودک و مرد و چندان سپاه
 ۱۰۸۰ بران باره دژ نیپرد عقاب
 خورش هست و ایوان، کلاه و سپاه
 همان بوم کو را بهشتست نام

به هر گوشه‌ای چشمه‌ای آبگیر
همان موبد آوردی از هند و روم
همان نیز ازان باره فرسنگ بیست
ترا زین جهان بهره جنگست و بس
چو بشنید گفتارها شهریار
بیامد بدل شاد بیهشت گنگ
همی گشت بر گرد آن شارسان
یکی کاخ بودش سراندر هوا
به ایوان فرود آمد و بار داد
فرستاد بر هر سویی لشکری
پیاده بران باره بر، دیدبان
زد و موبدش بود بر دست راست

به بالا و پهنای پرتاب تیر
بهشتی برآوردی آباد بوم
بینند آسان که بردشت کیست
به فرجام گیتی نماند به کس
خوش آمدش وایمن شد از روزگار
آبا لشکر و آلت و ساز جنگ
بدستی ندید اندران خارسان
برآورده بُد شاه فرمانروا
سپه را درم داد و دینار داد
نگهبان هر لشکری مهتری
نگهبان روز و به شب پاسبان
نویسنده نامه را پیش خواست

نامه افراسیاب نزدیک فغفور چین

یکی نامه نزدیک فغفور چین
چنین گفت کز گردش روزگار
بپروردم آن را که بایست کُشت
چو فغفور چین گر بیاید رواست
وگر خود نیاید فرستد سپاه
فرستاده از پیش افراسیاب
سرافراز فغفور پناوختش
وزین سویی گنگ اندر، افراسیاب
به دیوار عَرّاده بر پای کرد
بفرمود تا سنگهای گران

نبشتند با صدهزار آفرین
نیامد مرا بهره جز کارزار
کنون شد ازو روزگارم درشت
که بر مهر او بر، روانم گواست
کزین سو خرامد همی کینه‌خواه
به چین اندر آمد به هنگام خواب
یکی خرّم ایوان برداختش
نه آرام بودش نه خورد و نه خواب
به برج اندرون رزم را جای کرد
کشیدند بر باره، افسونگران

۱۱۰۵ بسی کاردانان رومی بخواند
 برآورد بیداردل جاثلّیق
 کمانهای چرخ و سپرهای کَرگ
 گروهی از آهنگران رنجه کرد
 ببستند بر نیزه‌های دراز
 ۱۱۱۰ بدان چنگ تیز اندر آویختی
 سپه را دَرَم داد و آباد کرد
 هم از خُود و شمشیر و بَرگُستوان
 ببخشید بر لشکرش بشمار
 چو آسوده شد زین، به شادی نشست
 ۱۱۱۵ پریچهره هر روز صد چنگزَن
 شب و روز چون مجلس آراستی
 همی داد هر روز گنجی به باد
 اگر بودنی بود دل را بِغَم
 دو هفته درین گونه شادان بزیست

سپاهی به دیوارِ دژ برنشاند
 بران باره عرّاده و منجّیق
 همه بُرجها پر ز خفتان و تَرگ
 ز پولاد بر هر سویی پنجه کرد
 که هرکس که رفتی برِ دژ فراز
 وگرنه ز دژ زود بگریختی
 به هر کار با هر کسی داد کرد
 سپرهای چینی و تیر و کمان
 بویژه بدان کو کند کارزار
 خود و جنگسازان خسرو پرست
 شدندی به درگاه شاه انجمن
 سرود از لبِ تُرک و می خواستی
 از امروز و فردا نیامدش یاد
 سزد گر نداری نباشی دژم
 که داند که فردا دلفروز کیست؟



آمدن کیخسرو به پیش گنگ دژ

۱۱۲۰ سوم هفته کیخسرو آمد به گنگ
 بخندید و برگشت گردِ حصار
 چنین گفت کسان کو، چنین باره کرد
 چو خونِ سرِ شاه ایران بریخت
 شگفت آمدش کنان چنان جای دید
 ۱۱۲۵ به رستم چنین گفت کائی پهلوان
 که با ما جهاندار یزدان چه کرد

شنید آن غوِ نای و آوای چنگ
 بماند اندران گردش روزگار
 نه از بهرِ پیکار و پتیاره کرد
 ز ما در چنین باره اندر، گریخت
 سپهرِ دلارام برپای دید
 سزد گر ببینی به روشن روان
 ز خوبی و پیروزی اندر نبرد

- بدی را کجا نام بُد بر بدی
گریزان شد از دستِ ما در حصار
بدی کو بدان جهان را سر است
بدین گر ز یزدان ندارم سپاس
گزویست پیروزی و دستگاه
ز یک سوی آن شارسان کوه بود
به روی دگر رود و آب روان
کشیدند بر دشت پرده سرای
زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت
سر پرده زد رستم از دستِ راست
به چپ بر، فریرز کاووس بود
برفتند و بستند پرده سرای
شب آمد، برآمد ز هرسو خروش
زمین را همی دل برآمد ز جای
چو خورشید برداشت از چرخ زنگ
نشست از برِ اسبِ شیرنگ، شاه
چنین گفت با رستم پیلتن
چنین دارم امید کافر آسیاب
اگر کشته گر زنده آید به دست
بر آنم که او را ز هر سو سپاه
بترسند، و ز ترس یاری دهند
بکشیم تا پیش ازان کو سپاه
همه باره دژ فرود آوریم
سپه را کنون روزِ سختی گذشت
چو دشمن به دیوار گیرد پناه
- به تندی و کژئی و نابخردی
برین سان برآسوده از کارزار
به پیری رسیده کنون بدتر است
نبايد که شب خفته باشم سه پاس
همو آفریننده هور و ماه
ز پیکار، لشکر بی اندوه بود
که روشن شدی مرد را زو روان
به هرسو درفش کیانی پپای
ز لشکر زمین دست بر سر گرفت
ز شاه جهاندار لشکر بخواست
دلفروز با بوق و با کوس بود
سوم پورِ گودرز بگُزید جای
جهان گشت یکسر پراز جنگ و جوش
ز بس ناله بوق و شیپور و نای
بدرید پیراهنِ مُشک رنگ
بیامد بگردید گرد سپاه
که ای مهربان مهتر انجمن
نبیند جهان نیز هرگز به خواب
ببیند سر تیغ یزدانپرست
بیاید که هستش چنین دستگاه
نه از کین و از کامکاری دهند
بخواند برو بر، بگیریم راه
همه سنگ و خاکش به رود آوریم
همان روز رنج اندر آرام گشت
ز پیکار و کینش نترسد سپاه

شکسته دلست او بدین شارسان
 چو گفتارِ کاووس یاد آوریم
 که او گفت کین کین با شاخ و نرد
 ۱۱۵۵ پسر بر پسر بگذرانند به دست
 بسان درختی بود تازه برگ
 پدر بگذرد کین بماند بجای
 بزرگان برو آفرین خواندند
 که کین پدر بر تو آید بسر
 کزین پس شود بیگمان خارسان
 روان را همه سوی داد آوریم
 نپوشد زمانه به زنگار و گرد
 چنین تا بود سال صد بار شست
 دل از کین شاهان نترسد ز مرگ
 پسر باشد آن درد را رهنمای
 ورا خسرو پاکدین خواندند
 مبادی بجز شاد و پیروزگر

— * —
 آمدن جَهن به پیغام افراسیاب

دگر روز چون خور برآمد ز راغ
 ۱۱۶۰ خروشی برآمد بلند از حصار
 همان گه در دژ گشادند باز
 بیامد ز دژ جَهن با ده سوار
 بشد پیشِ دهلیزِ پرده‌سرای
 ۱۱۶۵ بیامد بر شاه، سالار بار
 شهنشاه بنشست بر تختِ عاج
 ازان پس بیامد مَنوشانِ گرد
 خردمند چون پیشِ خسرو رسید
 بماند اندرو جَهنِ جنگی شگفت
 ۱۱۷۰ چو آمد به نزدیکِ تختش فراز
 چنین گفت کائی نامور شهریار
 بر و بوم ما بر تو فرخنده باد
 همیشه بزی شاد و یزدانپرست
 نهاد از بر چرخ، زرین چراغ
 پراندیشه شد زان سخن شهریار
 گشاده شد این روی پوشیده راز
 خردمند و با دانش و مایه‌دار
 همی بود با نامداران بپای
 بگفتا که جَهن است با ده سوار
 به سر بر نهاد آن دلفروز تاج
 خرد یافته جَهن را پیش برد
 شد از آب دیده رُخش ناپدید
 کلاه بزرگی ز سر برگرفت
 برو آفرین کرد و بُردش نماز
 همیشه جهان را بشادی گذار
 دل و چشم بدخواه تو کننده باد
 برین بوم ما نیز گسترده دست

- خجسته شدن باد و باز آمدن
 پیامی گزارم از افراسیاب
 چو از جَهَن بشنید گفتار شاه
 نهادند زیرِ خردمند مَرَد
 چنین گفت با شاه کافر اسیاب
 نخستین درودی رسانم به شاه
 به یزدان سپاس و بدویم پناه
 که لشکر کشد شهر یاری کند
 ز راه پدر شاه تا کیقباد
 ز شاهان گیتی سرش برتر ست
 به ابر اندرون نیز پَران عقاب
 همه پاسبانانِ تختِ تواند
 بزرگان که با تاج و با زیورند
 شگفتی تر از کار دیو نژند
 بدان مهربانی و آن راستی
 که بر دستِ من پورِ کاووس شاه
 جگر خسته ام زان سخن پر ز درد
 نه من کُشتم او را که ناپاک دیو
 زمانه وُرا بُد بهانه مرا
 تو اکنون خردمندی و پادشا
 نگه کن که تا چند شهر فراخ
 شده ست اندرین کینه جُستن خراب
 همان کارزارِ سواران جنگ
 که جز کام شیران کفنشان نبود
 یکی منزل اندر بیابان نماند
- بنیکی همه داستانها زدن
 اگر شاه را دل نگیرد شتاب
 بفرمود زرّین یکی پیشگاه
 نشست و پیام پدر یاد کرد
 نشسته ست با درد و مژگان پر آب
 ازان داغدل شاهِ توران سپاه
 که فرزند ما شد بدین پایگاه
 برین چرخ گردان سواری کند
 ز مادر سوی تور دارد نژاد
 چُنین نام او تخت را افسرست
 نهنگِ دلاور به دریای آب
 دَد و دام شادانِ بختِ تواند
 به روی زمین مر تُرا که ترند
 که هرگز نخواهد به ما جز گزند
 چرا شد دل من سوی کاستی
 سیاووخش رَد کُشته شد بیگناه
 نشسته به یک سوی از خواب و خُورد
 بُرد از دلم ترسِ گیهان خدیو
 به جنگ اندرون بُد فسانه مرا
 پذیرنده مردمِ پارسا
 پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ
 بهانه سیاووخش و افراسیاب
 به تن همچو پیل و به زورِ نهنگ
 سری نیز نزدیک تنشان نبود
 به کشور جز از دشتِ ویران نماند

جز از کینه و زخمِ شمشیر تیز
 نیاید جهان آفرین را پسند ۱۲۰۰
 وگر جنگ جویی همی بیگمان
 نگه کن بدین گردشِ روزگار
 که ما در حصاریم و هامون تُراست
 همی گنگ خوانم بهشتِ منست
 ۱۲۰۵ هم آیدر مرا گنج و آیدر سپاه
 هم آیدم کشت و هم آیدم خورد
 تُراگاهِ گرمی و خوشی گذشت
 زمستان و سرما به پیش اندرست
 به دامن چو آبِ اندر افگند چین
 ۱۲۱۰ ز هر سو که خوانم بیاید سپاه
 ورا پیدون گمانی که در کارزار
 از اندیشه گردون همی بگذرد
 گر آیدون که گویی که تُرکان و چین
 به شمشیر بگذارم آن انجمن
 ۱۲۱۵ مپندار کین نیز با بودنیست
 نَبیره سرِ خسروان زادشَم
 مرا دانش ایزدی هست و فرّ
 چو تنگ اندر آید بدِ روزگار
 به فرمان یزدان به هنگام خواب
 ۱۲۲۰ به دریای کیماک بر بگذرم
 تُرا گنگ دژ باشد آرامگاه
 چو آید مرا روز کین خواستن
 بیایم بخوادم ز تو کین خویش

نماند ز ما نام تا رستخیز
 به فرجام پیچان شویم از گزند
 نیاساید از کین دلت یک زمان
 جز او را مکن بر دل آموزگار
 سری پر زکین و پر از خون تُراست
 بر آورده بوم و کشتِ منست
 هم آیدر نگین و هم آیدر کلاه
 هم آیدم شیرانِ روز نبرد
 گل و لاله رنگ و شئی گذشت
 که بر نیزه ها گردد افسرده دست
 بر و بوم ما سنگ گردد زمین
 نتابی تو با گردشِ هور و ماه
 تُرا بر دهد گردشِ روزگار
 ز رنج تو دیگر کسی برخورد
 بگیرم زنم آسمان بر زمین
 به دستم تو آیی گرفتارِ من
 نباید کسی کو نفر سودنیست
 ز تخمِ فریدون و از تخمِ جَم
 هم چون سروش است آیین و پَر
 نخواهد دلم پندِ آموزگار
 شوم چون ستاره بر آفتاب
 سپارم تُرا لشکر و کشورم
 نبیند مرا نیز شهر و سپاه
 ببین آن زمان لشکر آراستن
 به هر جای پیدا کنم دین خویش

وگر کینه از مغز بیرون کنی
 گشایم در گنج تاج و کمر
 که هرگز فریدون به ایرج نداد
 وگر چین و ماچین بگیری رواست
 خراسان و مُکران زمین پیش توست
 به راهی که بگذشت کاووس شاه
 همه لشکرت را توانگر کنم
 تُرا پشت باشم به هر کارزار
 بگو آنچه خواهی همه کام خویش
 گر از پند من سر بییچی همی
 چو او باز گردد، بیارای جنگ

به مهر اندرون کشور افسون کنی
 همان گنج دینار و زر و گهر
 تو بردار و ز کین مکن هیچ یاد
 بران رفت باید که دل را هواست
 مرا شادکامی به کم بیش توست
 فرستمت چندان که خواهی سپاه
 تُرا تخت زرین و افسر کنم
 بر انجمن خوانمت شهریار
 بین از پس و پیش فرجام خویش
 همان با نیاکین بسیچی همی
 منم ساخته رزم را چون پلنگ



پاسخ دادن کیخسرو جَهَن را

چو از جَهَن پیغام شنید شاه
 به پاسخ چنین گفت کای رزمجوی
 نخست آن که کردی مرا آفرین
 درودی که دادی از افراسیاب
 شنیدم همان باد بر تاج و تخت
 و دیگر که گفتی ز یزدان سپاس
 ز شاهان گیتی دلفروزتر
 مرا داد یزدان همه هرچه گفت
 تُرا چند خواهی، سخن چرب هست
 کسی کو به دانش توانگر بود
 فریدون فرخ ستاره نگشت

همی کرد خندان بدو در، نگاه
 شنیدم ز سر تا سر این گفت و گوی
 همان باد بر تخت و تاج و نگین
 بگفتی که او کرد مژگان پر آب
 مبادا مگر شاد و پیروز بخت
 که بینم همی پور یزدانشناس
 پسندیده تر شاه و پیروزتر
 که با این هنرها خرد باد جفت
 بدل نیستی پاک و یزدانپرست
 ز گفتار، کردار بهتر بود
 نه از خاک تیره تنی برگذشت

تو گفتی که من بر شوم بر سپهر
 دلت جادویی را سرِ مایه گشت
 زبان پر ز گفتار و دل پر دروغ
 پدر کُشته را شاهِ گیتی مخوان
 ۱۲۵۰ همان مادرم را ز پرده به راه
 مرا نوز نازاده از مادرم
 هران کس که بُد پیشِ درگاه تو
 که هرگز به گیتی کسی آن نکرد
 که بر انجمن مر زنی را کُشان
 ۱۲۵۵ زننده همی تازیانه زَنَد
 خردمند پیران بدان جا رسید
 چُنین بود فرمان یزدان که من
 که ایزد بلای تو از من بگاشت
 وزان پس که گشتم ز مادر جدا
 ۱۲۶۰ به پیش شبانان فرستادیم
 بُزان دایه و میشگاهو شبان
 چُنین بود تا روز بر من گذشت
 به پیش تو آورد و کردی نگاه
 بسان سیاوش سرم را ز تن
 ۱۲۶۵ زبانِ مرا پاک یزدان ببست
 مرا بیدل و بیخَرَد یافتی
 سیاوش نگه کن که از راستی
 ز گیتی پناه تُرا برگزید
 ز بهرَت بینداخت تخت و کلاه
 ۱۲۷۰ وفا جُست و بگذاشت آن انجمن

بُستی برین گونه از شرم چهر
 سخن بر زبانت چو پیرایه گشت
 برِ مردِ دانا نگیرد فروغ
 کنون کَز سیاوش نماند استخوان
 کشیدی و گشتی چنین کینه خواه
 همی آتش افروختی بر سرم
 بِنفرید بر جانِ بدخواه تو
 ز شاهان و گُردان و مردانِ مَرَد
 سپارد بزرگی به مردمکُشان
 که تا دخترش بچّه راپفکند
 بدید آن که هرگز ندید و شنید
 سرافراز باشم به هر انجمن
 که با من زمانه یکی راز داشت
 چُنان چون بُوَد بچّه بی بها
 به پروارِ شیران نَر دادیم
 نه آرامِ روز و نه خوابِ شبان
 مرا اندر آورد پیران ز دشت
 که هستم سزاوارِ تخت و کلاه
 بَبُری و هم تن نیابد کفن
 همان خیره ماندم به جای نشست
 به کردارِ بَد تیز نشافتی
 چه کرد و چه دید از بَد و کاستی
 چنان کَز ره نامداران سزید
 بیامد ز گیتی تُرا خواند شاه
 بدان تا نخوانیش پیمان شکن

چو دیدی برو گردگاه وُرا
 بجنیبت آن گوهر بد ز جای
 سر تاجداری چنان ارجمند
 ز گاه منوچهر تا این زمان
 ز تور اندر آمد زیان از نخست
 پسر بر پسر بگذرد همچین
 زدی گردن نوذر نامدار
 برادرت اغریث نیکخوی
 بکشتی و تا بوده‌ای بدتنی
 کسی کز بدیهات گیرد شمار
 نهالی، ز دوزخ فرستاده‌ای
 دگر آن که گفتی که دیو پلید
 همین گفت ضحاک و هم جشید
 که ما را دل ابلیس بیراه کرد
 نه برگشت ازیشان بد روزگار
 کسی کو بتابد سر از راستی
 به جنگ پشن نیز چندان سوار
 زمین گل شد از خون گودرزیان
 کنون آمدی با هزاران هزار
 به آموی لشکر کشیدی به جنگ
 فرستادیش تا ببرد سرم
 جهاندار یزدان مرا یار گشت
 مرا گوی اکنون گر از بخت تو
 نگه کن که تا چون بود باوَرَم
 ازین پس مرا جز به شمشیر تیز
 بزرگی و گُردی و راه ورا
 بیفگندی آن پاک دل را ز پای
 بُریدی تو همچون سر گوسفند
 نبودی مگر بد تن و بدگمان
 کجا با پدر دست بد را بشتست
 نه راه بزرگی نه آیین و دین
 پدر شاه و از تُخمه شهریار
 کجا نیکنامی بُدش آرزوی
 به بدگوهر از راه آهَرَمَنی
 فزون آید از گردش روزگار
 نگوئی که از مردمان زاده‌ای
 دل و رای من سوی زشتی کشید
 چو شدشان دل از نیکویی ناامید
 ز هر نیکویی دست کوتاه کرد
 ز بدگوهر و گفت آموزگار
 ببیند همی کژی و کاستی
 که پیران بگشت اندران کارزار
 نجویی جز از رنج و راه زیان
 ز تُرکان سوار از در کارزار
 وزیشان به پیش من آمد پَشَنگ
 بیایی و ویران کنی کشورم
 سر بخت دشمن نگونسار گشت
 دلفروز و شادانم از تخت تو
 چو کردارهای تو یادآورم
 نباشد سخن نیز تا رستخیز

بکوشم به نیروی گنج و سپاه
همان پیش یزدان بباشم بیای
مگر کز بدان باغ بی خُو کنم
بداندیش را از میان برکنم
سخن هرچه گفتم نیا را بگوی ۱۳۰۰
یکی تاج دادش زبرجد نگار
همان‌گه بشد جَهَن پیش پدر
به پاسخ برآشفست افراسیاب
ببخشید گنج و دَرَم بر سپاه

به نیک اختر و گردش هور و ماه
نخواهم به گیتی جز او رهنمای
جهان را به داد و دِهش نُو کنم
سرِ بدنِشان را بی افسر کنم
که در جنگ، چندین بهانه مجوی
یکی طوق زرّین و دو گوشوار
بگفت آن سخنها همه در به در
دلش گشت پردرد و سر پرشتاب
همان گرز و شمشیر و خُود و کلاه



رزم کیخسرو با افراسیاب و گرفته شدن گنگ دژ

شب تیره تا بر شد از چرخ شید ۱۳۰۵
همان لشکر آراست افراسیاب
چو از گنگ برخاست آوای کوس
سرِ موبدان شاهِ نیکو گمان
بیامد بگردید گردِ حصار
به رستم بفرمود تا همچو کوه ۱۳۱۰
دگر سوی گُستَهَم نوذر بیای
به سوی چهارم شه کامگار
سپه را همه هرچه بایست ساز
به لشکر بفرمود پس شهریار
بدان کار هرکس* که دانا بُدند ۱۳۱۵
چه از چین و از روم و از موبدان
همه گردِ آن شارسان چون نَوَند

بُبد کوه چون پشتِ پیلِ سپید
سواری ز ترکان کجا یافت خواب
زمین آهنین شد هوا آبنوس
نشست از برِ زین سپیده دمان
نگه کرد تا چون کند کارزار
بیامد ز یک سوی دژ همگروه
سدیگر چو گودرزِ فرخنده رای
آبا کوس و پیلان و جنگی سوار
بکرد و بیامد برِ دژ فراز
یکی کَنده کردن به گردِ حصار
به جنگ دژ اندر توانا بُدند
چه رزم آزموده ز هر سو گوان
بگشتند و جُستند هرگونه بند

دو نیزه به بالا یکی کَنده کرد
 بدان تا شب تیره بی ساختن
 دو صد ساخت عَرّاده بر هر دری
 دو صد چَرخ بر هر دری با کمان
 پدید آمدی منجنیق از بَرش
 پس منجنیق اندرون رومیان
 دو صد پیل فرمود پس شهریار
 یکی کَنده‌ای زیر باره درون
 بدان چاره آن باره مانده بجای
 پس آلوده بر چوب نفت سیاه
 به یک سو بر از منجنیق و ز تیر
 به زیر اندرون آتش و نفت و چوب
 به هر چارسو ساخت این کارزار
 وزان جایگه شهریار زمین
 ز لشکر بشد تا به جای نماز
 ابر خاک چون مار، پیچان ز کین
 همی گفت کام و بلندی ز توس
 اگر داد بینی همی رای من
 نگون کن سر جادوان را ز تخت
 چو برداشت از پیش یزدان سرش
 کمر بر میان بست و برجست زود
 بفرمود تا سخت بر هر دری
 بدان چوب و نفت آتش اندر زدند
 ز بانگ کمانهای چرخ و ز دود
 ز عَرّاده و منجنیق و ز گرد

سپه را به گردش پراگنده کرد
 نیاید ز ترکان یکی تاختن
 دو صد منجنیق از پی لشکری
 ز دیوار دژ چون سر بدگمان
 چو ژاله همی کوفتی بر سرش
 ابا چَرخها، تنگ بسته میان
 کشیدند هرسو به گرد حصار
 به کَنده نهادند زیرش ستون
 بدان چوبها برگرفته پِ پای
 بدین گونه نیرنگ فرمود شاه
 رُخ سرکشان گشت همچون* زیر
 زبر سر به گرز گران دار و کوب
 چنان چون بود ساز جنگ حصار
 بیامد به پیش جهان آفرین
 ابا کردگار جهان گفت راز
 همی خواند بر کردگار آفرین
 به هر سختی یارمندی ز توس
 مگردان ازین جایگه پای من
 مرا دار شادان دل و نیکبخت
 به جوشن بپوشید روشن بَرش
 به جنگ اندر آمد پِ کردار دود
 به جنگ اندر آید یکی لشکری
 زبرشان همی سنگ بر سر زدند
 شده روی خورشید تابان کبود
 زمین نیلگون شد هوا لاژورد

خروشیدن پیل و بانگ سران
 تو گفתי بر آویخت با شید ماه
 ۱۳۴۵ ز نفت سیه چوبها بر فروخت
 همی باره گفתי که برداشت پای
 وزان باره چندی ز ترکان دلیر
 که آمد به دام اندرون ناگهان
 به پیروزی لشکر شهریار
 ۱۳۵۰ سوی رخنه دژ نهادند روی
 خبر شد همان گه به افراسیاب
 پس افراسیاب اندر آمد چو گرد
 که با باره دژ شما را چه کار
 ز بهر بر و بوم و فرزند خویش
 ۱۳۵۵ ببندید با یکدیگر دامنا
 سپاهی ز ترکان گروه‌ا گروه
 بکردار شیران بر آویختند
 سواران ترکان بکردار بید
 به رستم بفرمود پس شهریار
 ۱۳۶۰ که پیش اندر آرد بران رخنه‌گاه
 آبا ترکش و تیغ و تیر و تبر
 سپهدار جنگی نگهدارشان
 سوار و پیاده ز هردو گروه
 به رخنه در آورد یکسر سپاه
 ۱۳۶۵ پیاده بیامد بکردار گرد
 نشان سپهدار ایران بنفش
 به پیروزی شاه ایران سپاه
 درخشیدن تیغ و گرز گران
 ز باریدن تیغ و گرز سیاه
 به فرمان یزدان چو هیزم بسوخت
 بکردار کوه اندر آمد ز جای
 نگون اندر آمد بکردار شیر
 سرآمد بدان شوربختان جهان
 برآمد خروشیدن کارزار
 بیامد دمان رستم جنگجوی
 کجا باره شازسان شد خراب
 به جهن و به گرسیوز آواز کرد
 سپه را ز شمشیر باید حصار
 همان از پی گنج و پیوند خویش
 ممانید بدخواه پیرامنا
 بران رخنه رفتند بر سان کوه
 خروش از دو رویه برانگیختند
 نوان گشته از بوم و بر ناامید
 پیاده هران کس که بُد نیزه‌دار
 همیدون بسی نامور کینه‌خواه
 سوار ایستاده پس نامور
 بدان گه که شد سخت پیکارشان
 به جنگ اندر آمد بکردار کوه
 چو شیر ژیان رستم کینه‌خواه
 درفش سیه را نگوئسار کرد
 بدان باره زد شیر پیکر درفش
 برآمد خروشیدن از رزمگاه

کیخسرو، افراسیاب

فراوان ز توران سپه گشته شد
 بدان گه کجا رزمشان شد درشت
 چو گرسیوز و جهن رزم آزمای
 برادر یکی بود و فرخ پسر
 بدان شازسان اندر آمد سپاه
 به تاراج و کشتن نهادند روی
 زن و کودکان بانگ بر داشتند
 چه مایه زن و کودک نارسید
 همه شهر توران گریزان چو باد
 بزاری همه دیدگان پر ز خون
 زن و گنج و فرزند گشته اسیر
 سر بخت تورانیان گشته شد
 دو تن رستم افگند زیشان به مش
 که بُد تختِ توران ازیشان بیای
 چُنین آمد از شوربختی به سر
 چنان داغدل لشکر کینه خواه
 برآمد خروشیدن و های و هوی
 به ایرانیان جای بگذاشتند
 که زیر پی پیل شد ناپدید
 نیامد کسی را بر و بوم یاد
 شده بخت گردانِ توران نگون
 ز گردون روان خسته و تن به تیر

گریختن افراسیاب از گنج

به ایوان برآمد پس افراسیاب
 بدان باره برشد که بُد کاخ اوی
 دو بهره ز جنگاوران کُشته دید
 خروش سواران و بانگِ زنان
 همی پیل بر زندگان رانددند
 همه شازسان دود و فریاد دید
 یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج
 چو افراسیاب آن چنان دید کار
 نه جهن برادر نه بوم و نه بر
 همی گفت با دل پر از داغ و درد
 به دیده بدیدم همان روزگار
 پُر از خون دل و هر دو دیده پر آب
 بیامد سوی شازسان کرد روی
 دگر یکسر از جنگ برگشته دید
 هم از پشتِ پیلان تبیره زنان
 همی پشتشان بر زمین ملانددند
 همان آتش و غارت و باد دید
 چنان چون بوَد در سرایِ سپنج
 چنان مرگ و برگشتن روزگار
 نه تاج و نه شاهی نه تخت و کمر
 که چرخ فلک خیره با من چه کرد؟
 که آمد مرا کشتن و مرگ خوار

۱۳۹۰ پراز درد ازان باره آمد فرود
همی گفت کی بینمت نیز باز
وزان جایگه خیره شد ناپدید
در ایوان که در دژ برآورده بود
که از لشکرش کس نه آگاه بود
ازان نامداران دو صد برگزید
ازان جا بیامد، بیابان گرفت
نشانی ندادش کس اندر جهان
چو کیخسرو آمد به ایوان اوی
آبر تخت ز زینش بنشست شاه
۱۳۹۰ فراوان بجستند جایی نشان
ز گرسیوز و جهن پرسید شاه
که چون رفت و آرامگاهش کجاست؟
ز هرگونه گفتند و خسرو شنید
به ایرانیان گفت پیرو شاه
۱۳۹۰ ز گیتی بر و نام و کام اندکیست

همی داد تخت شهی را درود
آبا روز شادی و آرام و ناز؟
هش و رای او همچو مرغان پرید
یکی راه زیر زمین کرده بود
که زیر دژ اندر چنان راه بود
وزان راه بیراه شد ناپدید
همه کشورش مانده اندر شگفت
بدان گونه آواره شد ناگهان
به پای اندر آورد کیوان اوی
به جستش برکرد هرسو سپاه
نیامد ز سالار گردنکشان
ز کار سپهدار توران سپاه
نهان گشت از آیدر، پناهش کجاست؟
نیامد همی زو نشانی پدید
که دشمن چو آواره گردد ز گاه
و را مرگ یا زندگانی یکیست



زنهار دادن خسرو خویشان افراسیاب را

ز لشکر گزین کرد پس بخردان
بدیشان چنین گفت کاباد باد
در کاخ این ترک شوریده بخت
نباید که بر کاخ افراسیاب
هم آواز پوشیده رویان اوی
نگهبان فرستاده سوی گله

جهان دیده و کارکرده زدان
شما را تن و دل پراز داد باد
شما را سپردم بکوشید سخت
بتابد ز چرخ بلند آفتاب
نخواهم که آید ز پرده به کوی
که بودند گرد دژ اندر یله

ز خویشان او کس نیازد شاه
 چو زان گونه دیدند کردار اوی
 که کیخسرو آیدر بدان سان شده‌ست
 همی یاد نایدش خون پدر
 همان مادرش را که از تخت و گاه
 شبان پروریده‌ست و ز گوسفند
 چرا چون پلنگان به چنگال تیز
 فرود آورد کاخ و ایوان اوی
 ز گرفتار ایرانیان پس خبر
 فرساد کس بخردان را بخواند
 که هرجای تنی نباید نمود
 همان به که با کینه داد آوریم
 که نیک‌یست اندر جهان یادگار
 همین چرخ گردنده با هر کسی
 وزان پس بفرمود شاه جهان
 همه دخت شاهان پوشیده روی
 چو ایرانیان آگهی یافتند
 برآن گونه بُردند گردان گمان
 بخواری همی بُردشان خواستند
 از ایوان بزاری برآمد خروش
 تو دانی که ما سخت بیچاره‌ایم
 بر شاه شد مهتر* بانوان
 پرستنده بُد پیش هر دختری
 چو خورشید تابان ازیشان گهر
 همه دل ز هولِ شهنشاه مست
 چنان چُون بُوَد در خورِ پیشگاه
 سپه شد سراسر پر از گفت و گوی
 که گویی بر بابِ مهمان شده‌ست
 به خیره بُریده بیداد سر ۱۴۱۵
 ز پرده کشیدند یکسر به راه
 مزیده‌ست شیر این شه بی‌گزند
 نه انگیزد از خانِ او رستخیز
 برانگیزد آتش ز میدانِ اوی
 به کیخسرو آمد سخن در به در ۱۴۲۰
 بسی داستان پیش ایشان براند
 سر بیخرد را نشاید ستود
 به کام اندرون نام یادآوریم
 نماند به کس جاودان روزگار
 تواند جفا گستریدن بسی ۱۴۲۵
 که آرند پوشیدگان را نهان
 کسی کو نیامد ز پرده به کوی
 پر از کین سوي کاخ بشتافتند
 که خسرو سرآرد بریشان زمان
 به تاراج و کُشتن بیاراستند ۱۴۳۰
 که ای دادگر شاهِ سیار هوش
 نه بر جای خواری و پیغاره‌ایم
 آبا دختران اندر آمد نوان
 ز یاقوت بر هر سری افسری
 بران بافته جامه‌های پَر ۱۴۳۵
 همه جام زرین گرفته به دست

به پیش اندر افگنده از شرم سر
برافروخته عنبر و عودِ خام
ستاره فشاند همی بر زمین
اَبَر شهریار آفرین کرد سخت
بران گونه بردند پیشش نماز
بدان شوربختی همی زیستند
تو بَرِ وی ببخشای روز نیاز
که ای نیکبُی خسروِ رادمرد
نبودی به دلت اندرون درد و کین
ز شاهان درود و پیام آمدی
به تختِ نیا برنهادی تو پای
ولیکن چنین گشت خورشید و ماه
که پیش تو پوزش نبیند به خواب
بخیره همی سر ز پندم بکاشت
که بارید خون از دو بیننده ام
که ساید به زاری همی بندِ تو
چه تیمار بُد بر دل و جان من
بسی پند نشنید و سودش نکرد
شده پادشاهیش زیر و زبر
شده روز تار و نگون گشته سر
شگفت آن که در تن ندرَدش پوست
نگه کن بر آیین شاهان به ما
جز از نام او در جهان نشنوم
نگیرد بدین بیگناهان شتاب
چه بر بیگنه خیره آویختن

پراز دَر و یاقوت و مُشک و گهر
به یک دست میخُمر به یک دست جام
تو گفتی که کیوان ز چرخ برین
۱۲۲۰ مِه بانوان شد به نزدیکِ تخت
همان پروریده بُتانِ بناز
همه یکسره زار بگریستند
کسی کو نبیند جز از کام و ناز
همی خواندند آفرینی بِدرد
۱۲۳۰ چه نیکو بُدی گر ز توران زمین
تو اَپدر به جشن و خَرام آمدی
برین بومِ ما شاه و هم کدخدای
سیاوش بگشتی بِخیره تباه
چنین کرد بدگوهر افراسیاب
۱۲۴۰ همی دادَمش پند و سودی نداشت
گواه مَنست آفریننده ام
دگر پورِ من جَهَن پیوندِ تو
ز بهر سیاوش که در خانِ من
که افراسیاب آن بدانیدش مرد
۱۲۵۰ بدان تا چنین روزش آمد بِسر
به تاراج داده کلاه و کمر
چنان زندگی بَتَر از مرگِ اوست
کنون از ره بیگناهان به ما
همه پاک پیوسته خسرویم
۱۲۶۰ به بد کردن جادو افراسیاب
به زاری و زخم و به خون ریختن

که از شهریاران سزاوار نیست
 تُرا شهریارا جُزین است رای
 همان کن که پرسد ز تو کردگار
 چو بشنود خسرو ببخشد سخت
 ازان درد پوشیده رویان و داغ
 بیچید دل بخردان را ز درد
 همی خواندند آفرین بزرگ
 گزیشان شه نامبردار، کین
 چنین گفت کیخسرو هوشمند
 نیارم کسی را همان بد به روی
 چو از کار آن نامدار بلند
 که بد کرد با پُر هنر مادرم
 بفرمودشان بازگشتن به جای
 بدیشان چنین گفت کایمن شوید
 کزین پس شما را ز من بیم نیست
 تن خویش را بد نخواهد کسی
 بباشید ایمن به ایوان خویش
 بُردن سری کنان گنهکار نیست
 نماند کسی در سپنجی سرای
 نیچی ازان شرم روز شمار
 بران خو برویان برگشته بخت
 شده لعل رخسارشان چون چراغ
 ز فرزند و زن هر کسی یاد کرد
 سران سپه مهتران سترگ
 نخواهد ز بهر جهان آفرین
 که هر چیز کنان نیست ما را پسند
 وگر چند باشد جگر کینه جوی
 براندیشم اینم نباید پسند
 کسی را همان بد پسر ناوَرَم
 چنان پاکزاده جهان کدخدای
 ز گوینده گفتار بد مشنوید
 مرا بی وفایی دژخیم نیست
 چو خواهد زمانش نباشد بسی
 به یزدان سپرده تن و جان خویش



پند دادن کیخسرو ایرانیان را

به ایرانیان گفت پیروزبخت
 همه شهر توران گرفته به دست
 ز دلها همه کینه بیرون کنید
 که از ما چنین ترسشان در دلست
 همه گنج توران شما را دهم
 بهماناد تا جاودان تاج و تخت
 چو ایران شما را سرای نشست
 به مهر اندرین کشور افسون کنید
 ز خون ریختن گرد کشور گلست
 بران گنجداران سپاسی نهم

چو دیدید سرما، بهار آورید
 کنم یکسر از گنج و دینار سیر
 سر بیگناهان نباید بُرید
 به زیر اندر آورده را کوفتن
 هران کس که پوشیده دارد به کوی
 که دشمن بود دوست از بهر چیز
 که جویند بر بیگناهان گزند
 نباید که ویران کند جای من
 که ویران کند مهتر، آباد بوم
 گشادن در گنج توران سپاه
 که کس را نبود اندران دستیاب
 چه گنج و سلاح و چه تخت و کلاه
 ز ترکان بیامد به نزدیکی شاه
 بزودی همه کار برساختشان
 به هر نامداری یکی شهر داد
 ز دست دلیران همی جان نبرد
 چو پیوسته شد نامه از مهتران
 یکایک سر اندر نهاده به راه
 شده یک بیک شاه را کهتران

بکشید و خوبی بکار آورید
 ۱۲۸۵ من این لشکر را یکایک نه دیر
 ز خون ریختن دل نباید کشید
 نه مردی بود خیره آشوفتن
 ز پوشیده رویان بیچید روی
 ز چیز کسان سر بیچید نیز
 ۱۲۹۰ نیاید جهان آفرین را پسند
 هران کس که جوید همی رای من
 و دیگر که خوانند بیداد و شوم
 وزان پس به لشکر بفرمود شاه
 جز از گنج ویژه ای رد افراسیاب
 ۱۲۹۵ ببخشید دیگر همه با سپاه
 ز هر سو پراگنده بی مَر سپاه
 همی داد زنهار و بنواختشان
 سران را ز توران زمین بهر داد
 به هر کشوری هر که فرمان نبرد
 ۱۵۰۰ شدند آن زمین، شاه را چاکران
 ز هر سو فرستادگان نزد شاه
 ابا هدیه و نامه مهتران

نامه خسرو به کاووس به نوید فیروزی

سخن هرچه بایست با او براند
 ز توران و از کار توران سپاه
 بدان کو زمین از بدیها بشست
 سر جادوان را نگونسار کرد

دبیر نویسنده را پیش خواند
 به کاووس کئی نامه ای کرد شاه
 ۱۵۰۵ سر نامه کرد آفرین از نخست
 چنان اختر خفته بیدار کرد

- توانایی و دانش و داد ازوست
دگر گفت کز بخت کاووس کی
گشاده شد این گنگ افراسیاب
به یک رزمگاه از نبرده سران
همانا که افکنده شد چل هزار
وزان پس پیامد یکی باد سخت
به آب اندر افتاد چندی سپاه
وزان جایگه رفت بنهشت گنگ
به جنگ حصار اندرون سی هزار
همان بُد که بیدادگر بود مرد
همه روی کشور سپه گسترد
ازین پس فرستم به شاه آگهی
وزان پس پیامد به شادی نشست
بُبد تا بهار اندر آورد روی
همه دشت چون پرنیان بُد پرنگ
گرازیدن گور و آهو به دشت
به نخچیر یوزان و پرنده باز
همه چارپایان بکردار گور
به گردن بکردار شیران نر
به هرسو فرستاد کار آگاهان
- به گیتی ستم یافته شاد ازوست
بزرگ و جهانندیده و نیکی
سر بخت او اندر آمد به خواب
سرافراز با گرزهای گران
به گلزریون در یکی کارزار
که بر کند ازو بیخ و شاخ درخت
که جُستند بر ما همی دستگاه
حصاری پر از مردم* و جای جنگ
همانا که شد کُشته در کارزار
وُرا دانش و بخت یاری نکرد
شده شت او کنون از جهان ناپدید
ز روزی که باشد مرا فرهی
پر چهره پیش اندرون می به دست
جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی
هوا گشت بر سانِ پشتِ پلنگ
برین گونه بر چند خوشی گذشت
می مُشکبوی و بتان طراز
پراگنده در دشت، آگنده زور
بسانِ گوزنان به گوش و به سر
همی جُست بیدادگر در جهان



آگاهی یافتن خسرو از رفتن افراسیاب با لشکر فغفور

پس آگاهی آمد ز چین و ختن
که فغفور چین با وی انباز گشت

از افراسیاب اندران انجمن
همه کشور چین پر آواز گشت

ز چین تا به گلزریون لشکرست
 نداند کسی ارج آن خواسته ۱۵۲۰
 که او را فرستاد خاقان چین
 همه گنج پیرانش آمد به دست
 چو آن خواسته برگرفت از خُتن
 چو زین گونه آگاهی آمد ز شاه
 ۱۵۲۵ همی بازگشتند از ایرانیان
 چو برداشت افراسیاب از خُتن
 که گفتی زمین برنتابد همی
 ز چین سوی کیخسرو آورد روی
 چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه
 ۱۵۳۰ بفرمود گودرز کَشواد را
 که آپدر بباشید با داد و رای
 به گودرز گفت این سپاه تواند
 ز ترکان هران کس که بینی یکی
 هم اندر زمان زنده بردار کن
 ۱۵۳۵ چو بی رنج یابی تو بی رنج باش
 تبیره برآمد ز پرده سرای
 بدان سان سپاهی بیامد ز گنگ
 چو بیرون شد از شهر، صف برکشید
 میان دو لشکر دو منزل بماند
 ۱۵۴۰ چُنین گفت کِامُشب مَحْنَبید هیچ
 طلایه پراگند بر گردِ دشت
 به یک هفته بودش همانجا درنگ
 به هشتم، طلایه بیامد ز راه

بریشان چو خاقان چینی سرست
 پرستنده واسپ آراسته
 به شاهی برو خواندند آفرین
 شتروار دینار صد بار شست
 سپاهی بیاورد لشکرشکن
 به نزدیکی زنهار داده سپاه
 بیستند کین خواستن را میان
 یکی لشکری شد برو انجمن
 ستاره شُمارش نیابد همی
 پر از درد، با لشکری کینه جوی
 طلایه فرستاد چندی به راه
 سپهدار گرگین و فرهاد را
 طلایه شب و روز کرده پپای
 چو کار اندر آید پناه تواند
 که یاد آرد از دشمنان اندکی
 دو پایش زبر، سر نگونسار کن
 نگهبان این لشکر و گنج باش
 خروشیدن زنگ و هندی دَرای
 که خورشید را آرزو کرد جنگ
 سوی کوهها لشکر اندر کشید
 جهاندار گردنکشان را بخواند
 به خواب و به آسایش اندر بسیج
 همه شب همی گردِ لشکر بگشت
 همی ساخت آرایش و ساز جنگ
 به خسرو خبر کرد کُنامد سپاه

سپه را بدان سان بیاراست شاه
چو افراسیاب آن سپه را بدید
به فرزندگان گفت کین دشتِ رزم
مرا شاد بر گاه خواب آمدی
کنون مانده گشتم چنین درگریز
ندانم که این بختِ کیخسروست
بر آنم که با او شوَمِ همببرد
بدو گفت هر کس که فرزانه بود
که گر شاه را جُست باید نبرد
همه چین و توران به پیش تواند
فدای تو بادا همه جانِ ما
که گر صد شود کُشته گرده هزار
همه سر بر سر نیکخواه توایم
وزان پس بر آمد ز لشکر خروش
ستاره پدید آمد از تیره گرد

که نظّاره گشتند خورشید و ماه
بیامد برابر صفی برکشید ۱۵۵۵
بَدَلِ مَرِ ما چون خرامست و بزم
چو رزم نبودی شتاب آمدی
سری پر ز کینه دلی پرستیز
وگر بر سرم روزگار نوست
اگر کام دل یابم از مرگ و درد ۱۵۶۰
گر از خویش بود از بیگانه بود
چرا باید این لشکر و دار و برد؟
ز بیگانگان گر ز خویش تواند
چنین بود تا بود پیمان ما
تنِ خویش را خوارمایه مدار ۱۵۶۵
که زنده به فَرِ کلاه توایم
زمین و زمان شد پر از جنگ و جوش
رُخِ زرد خورشید شد لاجورد



نامه افراسیاب به کیخسرو

سپهدارِ تُرکان ازان انجمن
پیامی فرستاد نزدیک شاه
همانا که فرسنگ از ایران هزار
ز کوه و بیابان و از ریگ و شَخ
زمینها چو دریا شد از خون به کین
اگر خونِ آن کُشتگان را ز خاک

گَزین کرد کار آزموده سه تن
که کردی فراوان پس پشت راه ۱۵۷۰
بُود تا به گنگ اندر ای شهریار
دو لشکر بدین سان چو مور و ملخ
ز گنگ و ز چین تا به ایران زمین
به ژرفی بَرَد رای یزدان پاک

دو لشکر به خون اندرون گم شود
 وگر بوم توران و تخت و کلاه
 جز از تیغ جان را ندانم کلید
 ز تُسخم فریدونِ افسونگرم
 چنین آب من پیش تو تیره شد
 مرا دل پر از درد و تیمار بود
 که هم با پناهند و هم با گزند
 که با نامداران برفتم به دشت
 به رزم اندرون چنگِ شیران تویی
 نه بر دامن مردِ یزدانپرست
 به جایی گزو دور ماند سپاه
 ز دریا نهنگ آورد شست تو
 پرهیز و از کینه چندین مجوش
 بزهارِ یزدان گزان انجمن
 و یا بیند این چاک چاک نبرد
 چنین گفت با پورِ دستانِ سام
 نسبند همی از فرازی نشیب
 که ماند که بر تختِ توران نشست
 مگر دخمه شیده جوید همی
 ز آورد با او مرا نیست ننگ
 بدین در مدار آتش اندر کنار
 وگر همنبرد تو باشد پَشَنگ
 مکن جنگ با دوده و کشورم
 کجا رایشان زین سخن دیگرست
 شاید که در دل بود کیمیا

۱۵۷۵ همانا چو دریایِ قَلْزُم شود
 اگر گنجِ خواهی زمن وَر سپاه
 سپارم تُرا من شوم ناپدید
 مکن گر تُرا من پدر مادرم
 ز کینِ پدر گر دلت خیره شد
 ۱۵۸۰ ازان پس سیاوش گنهکار بود
 دگر گردشِ اختران بلند
 مرا سالیان شصت بر سر گذشت
 تو فرزندی و شاه ایران تویی
 یکی رزمگاهی گزینِ دوردست
 ۱۵۸۵ بگردیم هر دو به آوردگاه
 اگر من شوم کشته بر دست تو
 تو با خویش و پیوندِ مادر مکوش
 وگر تو شوی کشته بر دستِ من
 نمانم که یک تن بیچید ز درد
 ۱۵۹۰ ز گوینده بشنید خسرو پیام
 که این تُرک بدسازِ مردم فریب
 به چاره چنین از بدِ ما بجست
 ز آورد چندین بگوید همی
 نَبیرِ فریدون و پورِ پَشَنگ
 ۱۵۹۵ بدو گفت رستم که ای شهریار
 که ننگست بر شاه رفتن به جنگ
 دگر آن که گوید که با لشکر
 ز دریا به دریا تُرا لشکرست
 چو پیمانِ یزدان کنی با نیا

بِآنَبُوهُ لَشْکَرِ بَه جَنگِ اَندر آَر سَخَن بُگَسَل آلوده و نابکار ۱۶۰۰

جنگ ایرانیان با تورانیان

ز رستم چو بشنود خسرو سَخُن
به گوینده گفت این بداندیشِ مَرَد
فزون کرد ازین با سیاوش وفا
سپهد به کژی نگیرد فروغ
گر آیدون که رایش نبرد است و بس
تهمتن بجایست و گویو دلیر
اگر شاه با شاه جوید نبرد
نباشد مرا زین سپس با تو جنگ
فرستاده برگشت و آمد چو باد
پر از درد شد جان افراسیاب
سپه را به جنگ اَندر آورد شاه
یکی با درنگ و یکی با شتاب
ز باریدن تیر گفتی ز اَبَر
ز شبگیر تا گشت خورشید لعل
سپه بازگشتند چون تیره گشت
سپهدار با فرّ و اورنگ و ساز
چنین گفت با توسِ کامروز جنگ
گمانم که امشب شبیخون کند
یکی گنده فرمود کردن به راه
بگفتش که آتش مسوزید کس
ز لشکر سواران که بودند گُرد

یکی دیگر اندیشه افگند بُن
چنین با من آویخت اَندر نبرد
زبان پرفسون داشت دل پرجفا
روان خیره پر تاب و دل پر دروغ
جز از من نبرد وُرا هست کس ۱۶۰۵
که پیکار جویند با نَرّه شیر
چرا باید این لشکر و دار و برد؟
ببینی کنون روزِ تاریک و تنگ
شنیده سراسر برو کرد یاد
نکرد آییج بر جنگ جُستن شتاب ۱۶۱۰
بجنید ناچار دیگر سپاه
زمین شد بِکردارِ دریای آب
همی ژاله بارید بر خُود و بُر
زمین پر زخون بود در زیر نعل
که چشم سواران همی خیره گشت ۱۶۱۵
چو آمد به لشکرگه خویش باز
نه بر آرزو کرد پورِ پَشَنگ
ز دل دردِ دیرینه بیرون کند
بدان سو که بُد راهِ توران سپاه
نباید که آید خروشِ جَرَس ۱۶۲۰
گُزین کرد شاه و به رستم سپُرد

دگر بهره بُگزید از ایرانیان
 به توس سپهدار داد آن گروه
 تهمتن سپه را به هامون کشید
 بفرمود تا دور بیرون شوند ۱۶۲۵
 طلایه ندارند شمع و چراغ
 بدان تا اگر سازد افراسیاب
 از آپدر سپاه اندر آید ز پس
 به ره کَنده پیش و پس اندر، سپاه
 که بستند مر تاختن را میان
 بفرمود تا رفت بر سوی کوه
 سپهد سوی کوه بیرون کشید
 چپ و راست هر دو به هامون شوند
 یکی سوی دشت و یکی سوی راغ
 بر و بر شبیخون به هنگام خواب
 بماند چو باز نَو اندر قفس
 پس کَنده با لشکر و پیل، شاه

— * —
 شبیخون کردن افراسیاب بر کیخسرو و شکست یافتن

سپهدار ترکان چو شب در شکست ۱۶۲۰
 ز لشکر جهان دیدگان را بخواند
 چنین گفت کین شوم پُرکیمیا
 کنون بیگمان خفته اند آن گروه
 کنون ما ز دل ترس بیرون کنیم
 گر امشب بریشان بیاییم دست ۱۶۲۵
 و گر بختمان برنگیرد فروغ
 برین برنهند و برخاستند
 ز لشکر گزین کرد پنجه هزار
 برفتند کار آگاهان پیش اوی
 ز کار آگاهان آن که بُد رهنمای ۱۶۲۰
 به جایی غو پاسبانی ندید
 طلایه نه و آتش و باد نه
 چو آن دید برگشت و آمد دوان
 میان با سپه تاختن را ببست
 ز کار گذشته فراوان براند
 چنین خیره شد بر سپاه نیا
 پراگنده لشکر همه دشت و کوه
 سحرگه بریشان شبیخون کنیم
 ببینی که بر تخت باید نشست
 همه چاره باد آست و مردی دروغ
 ز بهر شبیخون بیاراستند
 جهان دیده مردانِ خنجر گزار
 جهان دیده مردانِ پر خاشجوی
 بیامد به نزدیک پرده سرای
 جز از آرمیدن جهانی ندید
 ز توران کسی را به دل یاد نه
 کزیشان کسی نیست روشنروان

همه خفتگان سربسر مُرده‌اند
 به جایی طلایه پدیدار نیست
 چو افراسیاب آن سخنها شنود
 سپه را فرستاد و خود برنشست
 برفتند ترکان چو دریای آب
 بران تاختن جنبش و ساز نه
 چو رفتند نزدیک پرده‌سرای
 غَوِ طبل بر کوهه زین بخواست
 ز لشکر هران کس که بُد پیشرو
 به‌کنده درافتاد چندی سوار
 ز یک دست رستم برآمد ز دشت
 ز دست دگر گویو و گودرز و توس
 شه‌نشاہ با کاویانی درفش
 برآمد ده و گیر و بند و بکش
 ازیشان ز صد نامور ده نماند
 چو آگاهی آمد ازین رزمگاه
 کجا خستگان زار و گریان شدند
 چُنین گفت کز گردش آسمان
 چو دشمن همی جان ستاند نه چیز
 اگر سربسر تن بکشتن دهیم
 برآمد خروش از دو پرده‌سرای
 گرفتند ژوپین و خنجر به کف
 به کردار دریا بُد آن رزمگاه
 سپاه اندر آمد همی فوج فوج
 درودشت گفتی همه خون شده‌شت

وگر نه همه روز می خورده‌اند
 همه دشت بر پای جز خار نیست ۱۶۲۵
 به دلش اندرون روشنایی فزود
 میان با یلان تاختن را ببست
 گرفتند بر تاختن بر، شتاب
 همان ناله بوق و آواز نه
 برآمد خروشدن کرّنای ۱۶۵۰
 درفش سیه سر بر آورد راست
 برانگیختند اسپ و برخاست غَو
 بیچید دیگر سر از کارزار
 ز گرد سواران هوا تیره گشت
 به پیش اندرون ناله بوق و کوس ۱۶۵۵
 هوا شد ز تیغ سواران بنفش
 نه با اسپ جان بُد نه با مرد هُش
 کسی را که ماند اختر بد براند
 چنان خسته شد شاه توران سپاه
 به درد دل شاه بریان شدند ۱۶۶۰
 نیابد گذر دانشی بیگمان
 بکوشیم ناچار یکزخم نیز
 وگر ایرجی تاج بر سر نهیم
 جهان پُر شد از ناله کرّنای
 کشیده سپه بر سه فرسنگ صف ۱۶۶۵
 نه خورشید تابنده روشن، نه ماه
 بدان سان که برخیزد از باد موج
 خوراز چرخ گردنده بیرون شده‌شت

کسی را بُد بر تنِ خویش مهر
همان‌گه برآمد یکی تند باد ۱۶۷۰
همی خاک برداشت از رزمگاه
ز سرها همه ترگها برگرفت
همه دشت مغز سر و خون گرفت
سوارانِ ترکان که روز درنگ
ندیدند با چرخ گردان نبرد ۱۶۷۵
چو کیخسرو آن جنبش باد دید
آبا رستم و گویو و گودرز و توس
دهاده برآمد ز قلب سپاه
شد اندر هوا گرد بر سانِ میغ
تلی کُشته هر جای مانند کوه ۱۶۸۰
هوا گشت چون چادر نیلگون
ز تیر آسمان شد چو پرّ عقاب
بدید آن درفشان درفش بنفش
سپه را رده برکشیده بماند
ز خویشانِ شایسته مردی هزار ۱۶۸۵
به بیراه، راه بیابان گرفت
ز لشکرِ نیا را همی خواست شاه
رکابش گران کرد و چندی شتافت
سپه چون نگه کرد در قلبگاه
ز شاهِ کیان خواستند زینهار ۱۶۹۰
چو خسرو چنان دید بناختشان
بفرمود تا تختِ زرین نهند
می آورد و رامشگران را بخواند

به قیر اندر آلوده چهرِ سپهر
که هرگز ندارد کسی آن به یاد
بزد بر سر و چشمِ توران سپاه
بماند اندران شاهِ تُرکان شگفت
دل ریگ رنگِ طَبَرِ خون گرفت
زبون داشتندی شکار پلنگ
همه خاک برخاست از دشت و گرد
دل و بختِ ایرانیان شاد دید
ز قلب سپاه اندر آورد کوس
ز یک دست رستم، ز یک دست شاه
چو میغی که بازَد ازو گرز و تیغ
روان چشمه خون زهر دو گروه
زمین گشت مانند دریای خون
نگه کرد خیره سر افراسیاب
نهان کرد بر قلبگاه بر درفش
خود و نامدارانِ توران براند
ز مردان که بود از در کارزار
به رنج تن از دشمنان جان گرفت
بیامد دمان تا سرِ قلبگاه
نشانِ پیِ شاه توران نیافت
ندیدند جای درفشِ سیاه
فرو ریختند آلت کارزار
ز لشکر جدا جایگاه ساختشان
به خیمه درون زیور چین نهند
ز لشکر فراوان سران را بخواند

شبی کرد جشنی که تا روز، پاک
چو خورشید بر چرخ بنمود دست
شهنشاه ایران سر و * تن بشست
کز ایرانیان کس مرو را ندید
ز شبگیر تا ماه بر تخت عاج
ستایش همی کرد بر کردگار
فراوان بمالید بر خاک روی
وزان جا بیامد سوی تاج و تخت
از ایرانیان هر که افکنده بود
ازان خاکِ آورد برداشتند
همه رزمگه دخمه‌ها ساختند
ز چیزی که دید اندران رزمگاه
وزان جایگه رفت بنهشت گنگ

همی مُرده برخاست از تیره خاک
رُخ تیره شب را به ناخن بَخَست ۱۶۹۵
یکی جایگاه پرستش بجست
نه دام و دد آواز او را شنید
بسر برنهاد آن دلفروز تاج
ازان شادمان گردش روزگار
به رُخ برنهاد از دو دیده دو جوی ۱۷۰۰
خرامان و شادان دل و نیکبخت
اگر کُشته بود و اگر زنده بود
تن دشمنان خوار بگذاشتند
ازان کشتگان چون پرداختند
بخشید شاه آن همه بر سپاه ۱۷۰۵
همه لشکر آباد با سازِ جنگ



رسول فرستادن خاقان چین نزد کیخسرو

چو آگاهی آمد به ماچین و چین
بپیچید فغفور و خاقان بدرد
ازان یاورها پشیمان شدند
همی گفت فغفور کافر اسیاب
ز لشکر فرستادن و خواسته
پشیمانی آید همه بهر ما
ز چین و ختن هدیه‌ها ساختند
فرستاده‌ای نیکدل را بخواند
به چین اندرون طُرفه از هر چه بود

ز ترکان و از شاه ایران زمین
ز تختِ مهی هر کسی یاد کرد
پراندیشه دل سوی درمان شدند
ازین پس بزرگی نبیند به خواب ۱۷۱۰
شود بیگمان کارِ ما کاسته
کزین کار ویران شود شهرِ ما
بدان کار گنجی پرداختند
سخنهای شایسته چندی براند
ز دینار و از گوهر ناپسود ۱۷۱۵

به پوزش فرستاد نزدیک شاه
 بزرگان چین بیدرنگ آمدند
 جهاندارِ پیروز بنواختشان
 بیذُرُفت چیزی که آورده بود
 فرستاده را گفت کو را بگوی ۱۷۲۰
 نباید که نزد تو افراسیاب
 فرستاده برگشت و آمد چو باد
 چو بشنید فغفور هنگام خواب
 که از مرز چین و خُتن دور باش
 هران کس که او گم کند راه خویش ۱۷۲۵



برگذاشتن افراسیاب از آبِ زَرِه

چو شنید افراسیاب این سخن
 بیفگند نام مِهی، جان گرفت
 چو با درد و با رنج و غم دید روز
 ز بدخواه روز و شب آژیر بود
 بیامد چنین تا به آبِ زَرِه ۱۷۳۰
 چو نزدیکِ آن ژرف دریا رسید
 بدو گفت مَلاحِ کائی شهریار
 مرا سالیان هست هفتاد و هشت
 بدو گفت پرمایه افراسیاب
 مرا چون به شمشیر دشمن نکُشت ۱۷۳۵
 بفرمود تا مِهران هر کسی
 سوی گنگ دژ بادبان برکشید
 چو آنجا شد ایمن بخفت و بخورد
 فرستادگان بر گرفتند راه
 به یک هفته از چین به گنگ آمدند
 چنان چون بایست بنِشاخُتشان
 طرائف بُد و بدره و برده بود
 که خیره بر ما مبر آبروی
 بیاید شب تیره هنگام خواب
 به فغفور یکسر پیامش بداد
 فرستاد کس نزد افراسیاب
 ز بد کردن خویش رنجور باش
 بد آید بداندیش را کار پیش

- چنین گفت کایمن بباشیم و شاد
 چو روشن شود تیره گون اخترم
 ز دشمن بخواهم همان کین خویش
 چو کیخسرو آگاه شد زین سخن
 به رستم چنین گفت کافراسیاب
 به کردار کرد آنچه با ما بگفت
 به کشتی به آب زره برگذشت
 مرا با نیا جز به خنجر سخن
 به نیروی یزدان پیروزگر
 همه چین و مکران سپه گستر
 چو گردد مرا راست ماچین و چین
 به آب زره بگذرانم سپاه
 اگر چند گاهی درنگ آیدم
 فراوان شما رنج برداشتید
 همین رنج بر خویشان برنهد
 بماند ز ما نام تا رستخیز
 شدند اندران پهلوانان دُرُم
 که دریای باموج و چندین سپاه
 که داند که بیرون که آید ز آب؟
 چو خشکی بود ما به جنگ اندریم
 همی گفت هرگونه ای هر کسی
 چنین گفت رستم که ای مهتران
 نباید که این رنج بی بر شود
 و دیگر که این شاه پیروزگر
 از ایران برفتیم تا پیش گنگ
- ز کار گذشته نگیریم یاد
 به کشتی بر آب زره بگذرم
 درفشان کنم راه و آیین خویش
 که کار نو آورد مرد کهن
 سوی گنگ دژ شد ز دریای آب
 که ما را سپهر بلند است جفت
 همه رنج ما سربسر باد گشت
 نباشد، نگردانم این کین کهن
 ببندم به کین سیاوش کمر
 به دریای کیماک ببر بگذرم
 نخواهم یاری ز مکران زمین
 اگر چرخ گردان بود نیکخواه
 مگر مرد خونی به چنگ آیدم
 بر و بوم آباد بگذاشتید
 ازان به که گیتی به دشمن دهید
 به پیروزی و دشمن اندر گریز
 دهان پر ز باد، ابروان پر زخم
 سر و کار با باد و شش ماهه راه
 بد آمد سپه را ز افراسیاب
 به دریا به کام نهنگ اندریم
 بدان گه که گفتارها شد بسی
 جهان دیده و رنج برده سران
 به باد* تناسانی اندر شود
 بیابد* همی ز اختر نیک بر
 ندیدیم جز چنگ یازان به جنگ

ز کاری که سازد همی بر خورَد
 ۱۷۶۵ چو بشنید لشکر ز رستم سخن
 برین آمد و هم برین بگذرد
 بزرگانِ داننده برخاستند
 یکی پاسخی نو فگندند بُن
 که ما سر بر سر شاه را بنده ایم
 به خشکّی و در آب فرمان تُراست
 بخوبی زبان را بیاراستند
 ابا بندگی دوست دارنده ایم
 همان که ترانیم و پیمان تُراست



فرستادن کیخسرو بندگان را با گنج نزد کاووس

ازان شاد شد شاه و پِناوختشان
 ۱۷۷۰ در گنجهایِ نیا درگشاد
 ز پیوند و مهرش نکرد آبیچ یاد
 ز دینار و دیبایِ گوهر نگار
 هیوان شایسته کردند بار
 ز گاوِ گِردنکشان ده هزار
 بردند با آلت کارزار
 شتر بار کردند با شهریار
 که پوشیده رویانِ افراسیاب
 همیدون ز گنج دَرَم دو هزار
 بفرمود ازان پس به هنگامِ خواب
 ز خویش وز پیوندِ از هر که هست
 ۱۷۷۵ همه در عَماری به راه آورند
 صد از نامداران و گردنکشان
 که بودند هریک به مردی نشان
 ز تیمارِ او دیدگان پر ز آب
 به مهد اندرون پای کرده به بند
 ز تیغ و تیر و کمان و چینی هزار
 گروکان سِتَد تُرک و چینی هزار
 سپرد آن زمان گیو را شهریار
 برو با سپه سوی کاووسِ کئی
 بیاورد قرطاس و چینی حریر
 بفرمود در کارِ افراسیاب
 یکی نامه از قیر و مُشک و گلاب
 ۱۷۸۰ چو شد خامه از مُشک و از قیر تر
 نخست آفرین کرد بر دادگر

که دارنده و بر سرآرنده اوست
 همو آفریننده مور و پیل
 همه با توانایی او یکیست
 کسی را که او پروراند بمهر
 ازو باد بر شاه گیتی درود
 رسیدم بدین دژ که افراسیاب
 بدو اندرون بود تخت و کلاه
 چهل روز یکسان همی جنگ بود
 سرانجام از چنگ ما رسته گشت
 بگوید کنون گیو یک یک به شاه
 چو بر پیش یزدان گشایی دو لب
 کشیدیم لشکر به ماچین و چین
 وزان پس بر آب زره بگذرم
 ز پیش شهنشاه برخاست گیو
 چو باد هوا گشت و بُرید راه
 چو آگاهی آمد به کاووس کی
 پذیره فرستاد چندی سپاه
 چو آمد بر شاه گیو دلیر
 چو چشم سپهد برآمد به شاه
 وُرا دید کاووس و برپای جست
 بپرسیدش از شهریار و سپاه
 بگفت آن کجا دید گیو سترگ
 جوان شد ز گفتار آن شیر پیر
 چو آن نامه بر شاه ایران بخواند
 همه شاد گشتند* و خرّم شدند

زمین و زمان را نگارنده اوست
 ز خاشاکِ ناچیز و دریایِ نیل
 خداوند هست و خداوند نیست
 بروبرِ نگرَد بتندی سپهر
 ۱۷۹۰ کزو خیزد آرام را تار و پود
 همی داشت از بهر آرام و خواب
 بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
 جهان بر بداندیش بر، تنگ بود
 هران کس که برگشت دلخسته گشت
 ۱۷۹۵ سخن هرچه رفت اندران رزمگاه
 نیایش کن از مهر من روز و شب
 وزان روی رانم به مُکران زمین
 اگر پاک یزدان بود یاورم
 ابا لشکر گُشن و گردان نیو
 ۱۸۰۰ بیامد به نزدیکی کاووس شاه
 ازان پهلوانزاده نیکی
 گرانمایگان برگرفتند راه
 سپاهی ز گردان چو یک دشت شیر
 زمین را ببوسید بر پیشگاه
 ۱۸۰۵ بخندید و بسترد رویش به دست
 ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
 ز گردان و از شهریارِ بزرگ
 پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
 همه انجمن در شگفتی بماند
 ۱۸۱۰ ز شادی دو دیده پر از نم شدند

همه چیز دادند درویش را
 فرود آمد از تخت کاووس شاه
 بیامد بغلتید بر تیره خاک
 وزان جایگه شد به جای نشست
 ۱۸۱۵ همی گفت با شاه گویو آنچه دید
 می آورد و رامشگران را بخواند
 همه شب همی گفت و پاسخ شنید
 برفتند با شمع یاران ز پیش
 چو برزد خور از بُرج رخشان سنان
 ۱۸۲۰ تبیره برآمد ز درگاه شاه
 جهاندار پس گویو را پیش خواند
 بفرمود تا خواسته پیش بُرد
 همان بیگنه روی پوشیدگان
 همان جَهَن و گرسیوزِ تیره رای
 ۱۸۲۵ چو گرسیوزِ بدکُنش را بدید
 همان جَهَن را پای کرده به بند
 بدان دخترانِ رَد افراسیاب
 پس پرده شاهشان جای کرد
 اسیران و آن کس که بود از نوا
 ۱۸۳۰ یکی را نگهبان یکی را به بند
 وزان پس همه خواسته هرچه بود
 به ایرانیان داد تا آفرین
 دگر بردگانِ مهتران را سپرد
 بیاراستند از درِ جَهَن جای
 ۱۸۳۵ به دژ در یکی چاه تاریک بود

بنفرین بکردند بدکیش را
 ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
 نیایش کُنان پیش یزدان پاک
 به گردِ دل آذینِ شادی ب بست
 سخن نیز کز شاه ایران شنید
 وز ایران نَبَرده سران را بخواند
 چنین تا شب تیره اندر چَمید
 دلی شاد و خرم به ایوانِ خویش
 بیپچید شب گرد کرده عنان
 برفتند گردان بدان بارگاه
 بران نامور تختِ شاهی نشاند
 همان نامور سرفرازان گرد
 پس پرده اندر ستمدیدگان
 که او بُرد پای سیاوش ز جای
 بدو کرد نفرین که نفرین سزید
 ببردند از پیشِ تختِ بلند
 نگه کرد کاووس مژگان پر'اب
 وکیل و پرستنده بر پای کرد
 بیاراست مر هر یکی را جدا
 ببردند از پیش شاهِ بلند
 ز دینار و از گوهر ناپسود
 بخوانند بر شهریارِ زمین
 به ایوان نَبُرد از بزرگان و خُرد
 خورش با پرستنده و رهنمای
 ز دل دور و با دخمه نزدیک بود

به گرسیوز آمد چنان جای بهر
 خُنک آن کسی کو* بُوَد پادشا
 بدانند که گیتی بَرُو بگذرد
 خِرَد چون بُوَد کِهتر و کام رَشک
 وزان پس کَرِشان بپرداخت شاه
 نویسنده آهنگِ قِرطاس کرد
 نوشتند نامه به هر کشوری
 که شد تُرک و چین شاه را یکسره
 دَرَم داد و دیــنار درویش را
 از انبوهِ بخشش ندیدند راه
 سوم هفته بر جایگاهِ مِهی
 ز بس ناله نای و بانگ سرود
 به یک هفته در کاخ کاووس کئی
 سر ماه را خلعتِ گیو ساخت
 طبقهای زرّین و پیروزه جام
 پرستار با طوق و با گوشوار
 همان جامه و تخت و افگندنی
 فرستاد تا گیو را خواندند
 ببردند خلعت به نزدیکِ اوی
 چنینهست کِردارِ گردنده دهر
 کفی راد دارد دلی پارسا
 نگردهد به گردِ درِ بیخرد
 چنان هم که دیوانه خواند پزشک
 ز بیگانه مردم تهی کرد گاه
 ۱۸۲۰ سرِ خامه* بر سانِ الماس کرد
 به هر نامداری و هر مهتری
 به آبشخور آمد پلنگ و بَره
 پراگنده و مردم خویش را
 دو هفته همی پیش درگاهِ شاه
 ۱۸۲۵ نشست اندر آرام با فرّهی
 همی داد دل جامِ می را درود
 همی موج برخاست از سرخِ می
 همی زَر و پیروزه اندر نِشاخ
 ۱۸۵۰ کمرهای زرّین و زرّین سِتام
 همان یاره و تاج گوهرنگار
 ز رَنگ و ز بوی و پراگندنی
 بر اورنگِ زرّینش بنشانند
 بمالید گیو اندر آن تخت، روی



پاسخ نامه خسرو از کاووس شاه

وزان پس بیامد خرامان دبیر
 نوشتند پاسخ که از کردگار
 که فرزند ما گشت فیروزبخت
 ۱۸۵۵ بیاورد قِرطاس و مُشک و عبیر
 شُدَم شاد و خشنود از روزگار
 سزای مِهی از درِ تاج و تخت

بدی را که گیتی همه تنگ داشت
 ز دست تو آواره شد در جهان
 همه ساله تا بود خونریز بود ۱۸۶۰
 بزد گردنِ نوذرِ تاجدار
 برادرکش و بدتن و شاهکش
 پی او ممان تا نهد بر زمین
 جهان را مگر زو رهایی بود
 که گیتی بشویی ز رنجِ بدان ۱۸۶۵
 به دادِ جهان آفرین شاد باش
 مگر باز بینم ترا شادمان
 ازان پس جز از پیشِ یزدان پاک
 بدان تا تو پیروز باشی و شاد
 جهان آفرین رهنمای تو باد ۱۸۷۰
 نهادند بر نامه بر مهر شاه
 به ره بر نبودش به جایی درنگ
 برو آفرین کرد و نامه بداد
 ز گفتار او شاد شد شهریار
 همی خورد پیروز و شادان سه روز ۱۸۷۵
 سپه را همه ترگ و جوشن بداد
 مران را به گُستهمِ نوذر سپرد
 ز گنگِ گزین راهِ چین برگرفت
 نبُد روز بیکار و تیره شبان
 بدین گونه تا شازسان پدر ۱۸۸۰
 همی گردِ باغ سیاوش بگشت
 وزان جایگه شد سویی تخت باز

جهان از پی غارت و جنگ داشت
 نگویند نامش مگر در نهان
 فرومایه و فتنه انگیز بود
 ز شاهانِ پیشین شد او یادگار
 بداندیش و بدنام و شوریده هُش
 به توران و مُکران و دریای چین
 بدی را ز گیتی جدایی بود
 ز گفتار و کردارِ ناپرخردان
 جهان را یکی تازه بنیاد باش
 پر از درد کرده دلِ بدگمان
 نباشم کز ویست امید و باک
 سرت سبز* باد و دلت پر ز داد
 همیشه سرِ تخت جای تو باد
 وز ایوان او گویو بگزید راه
 به نزدیک کیخسرو آمد به گنگ
 پیام نیا پیش او کرد یاد
 می آورد و رامشگر و میگسار
 چهارم چو بفروخت گیتی فروز
 پیام نیا پیششان کرد یاد
 یکی لشکری نامبردار گرد
 جهانی به شمشیر در برگرفت
 طلایه به روز و به شب پاسبان
 همی رفت بریان و پُر خون جگر
 بجایی که بنهاد خون زیر تشمت
 همی گفت با داوَر پاک، راز

اگر دادگر داورِ یک خدای مرا بود خواهد همی رهنمای
کَزین همنشان خونِ افراسیاب هم آپدر بریزم بِکردارِ آب



پیغام فرستادن کیخسرو نزدیک فغفور چین و شاه مُکران

ز لشکر فرستادگان برگزید که گویند و دانند گفت و شنید ۱۸۸۵
فرستاد کس نزد خاقان چین به فغفور و سالارِ مُکران زمین
که گر داد گیرید و فرمان کنید ز کردار بد دل پشیمان کنید
خورشها فرستید پیش سپاه ببینید ناچار ما را به راه
کسی کو بتابد ز گفتار ما و گردور ماند ز پیکار ما
بیاراست باید سپه را به رزم هران کس که بُگریزد از راهِ بزم ۱۸۹۰
فرستاده آمد به هر کشوری به جایی که بُد نامور مهتری
غمی گشت فغفور و خاقان چین بزرگان هر کشوری همچنین
فرستاده را چند گفتند گرم سخنهای شیرین به آوای نرم
که ما شاه را سربسر کهتریم زمین جز به فرمان او نسپریم
گذرها که راه دلیران بُده‌شت ببینیم تا چند ویران شده‌شت ۱۸۹۵
کنیم از سر آباد با خوردنی بیاییم و آریَمش آوردنی
همی گفت هرکس که بودش خِرَد که گر بی‌زیان او به ما بگذرد
به درویش بخشیم بسیار چیز نثار و خورشها بسازیم نیز
فرستاده را بیکران هدیه داد بیامد به درگاه خشنود و شاد
دگر نامور چون به مُکران رسید دل شاه مُکران دگرگونه دید ۱۹۰۰
برِ تختِ او رفت نامه بداد بگفتش پیام آنچه بودش به یاد
سُبک مر فرستاده را خوار کرد دل انجمن پر ز تیمار کرد
بدو گفت با شاه ایران بگوی که نادیده بر ما فزونی مجوی
زمانه همی زیرِ بختِ منست جهان روشن از تاج و تختِ منست

۱۹۰۵ چو خورشید تابان بود بر سپهر
 همم دانش و گنج آباد هست
 گر از من همی راه جویی رواست
 نبندیم اگر بگذری بر تو راه
 و رأیدون که بالشرک آیی به شهر
 ۱۹۱۰ نمانم که بر بوم من بگذری
 نمانم که باشی تو پیروزگر
 برین گونه چون شاه پاسخ شنید
 بیامد گرازان به شهر ختن
 برفتند فغفور و خاقان چین
 ۱۹۱۵ سه منزل ز چین پیش شاه آمدند
 همه راه آباد کرده چو دست
 همه راه پر پوشش و خوردنی
 چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه
 به دیواز دیبا برآویختند
 ۱۹۲۰ چو با شاه فغفور گستاخ شد
 بدو گفت ما شاه را کهتریم
 جهان چون به بخت تو آباد گشت
 گر ایوان ما در خور شاه نیست
 به کاخ اندر آمد سرافراز شاه
 ۱۹۲۵ ز دینار چینی ز بهر نثار
 همی بود در پیش او در، بپای
 به چین اندرون بود خسرو سه ماه
 پرستنده فغفور هر بامداد
 چهارم ز چین شاه ایران براند

نخستین برین بوم تابد به مهر
 بزرگان و مردان و نیروی دست
 که هر جانور بر زمین پادشاست
 زیانی مکن بر گذر بی سپاه
 ازین پادشاهی ترا نیست بهر
 وزین مرز جایی به پی بسپری
 و گریابی از اختر نیک بر
 ازان جایگاه لشکر اندر کشید
 جهاندار با نامدار انجمن
 بر شاه با پوزش و آفرین
 خود و نامداران به راه آمدند
 در دشت چون جایگاه نشست
 از آرایش بزم و گسترده
 بستند آذین به بیراه و راه
 ز بر زعفران و درم ریختند
 به پیش اندر آمد سوی کاخ شد
 اگر کهتری را خود اندر خوریم
 دل دوستداران به تو شاد گشت
 گمانم که هم بدتر از راه نیست
 نشست اندران نامور بارگاه
 بیاورد فغفور چین صد هزار
 آبا مرزبانان فرخنده رای
 آبا نامداران ایران سپاه
 همی شاه را نوبنو هدیه داد
 به مکران شد و رستم آنجا بماند

رزم کیخسرو با شاه مُکران و کشته شدن شاه مُکران

- بیامد چو نزدیکِ مُکران رسید
بر شاه مُکران فرستاد و گفت
نگه کن که من از کجا رفته‌ام
جهان روشن از تاج و تخت منست
خورش ساز و راه سپاه مرا
چو شد لشکر از خوردنی بینوا
بَرند آنکهی دست چیزِ کسان
علف چون نیابند جنگ آورند
ورآیدون که گفتارِ من نشنوی
همه شهرِ مُکران تو ویران کنی
فرستاده آمد پیامش بداد
سر بیخرد زانِ سخن تیز گشت
پراگنده لشکر همه گرد کرد
فرستاده را گفت برگرد و رُو
بگویش که از گردش تیره روز
ببینی چو آیی ز ما دستبرد
فرستاده شاه چون بازگشت
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت
بیاورد پیلان جنگی دویست
از آواز اسپان و بانگ سپاه
طلایه بیامد به نزدیک شاه
همه روی کشور درفشست و پیل
- ۱۱۳۰ ز لشکر جهان‌دیده‌ای برگزید
که با شهریاران خرد باد جفت
نه مستم نه بر آرزو خفته‌ام
سر مهتری زیر بختِ منست
بخوبی بیارای گاه مرا
کسی بینوایی ندارد روا
۱۱۳۵ اگر من نباشم به هر کس رسان
جهان بر بدانیش تنگ آورند
به خون فراوان کس اندر شوی
چو بی‌کینه آهنگ شیران کنی
نبد بر دلش جای پیغام و داد
۱۱۴۰ بجوشید و مغزش بدآميز گشت
بیاراست بر دشت، جای نبرد
به نزدیک این بدگمان باز شو
تو گشتی چنین شاد و گیتی فروز
بدانی که مردان کدامند و گرد
۱۱۴۵ همه شهر مُکران پرآواز گشت
همه تیر و مُکران سپه برگرفت
تو گفتی که اندر زمین جای نیست
همی ماه بر چرخ گم کرد راه
که مُکران سیه شد ز گردِ سپاه
۱۱۵۰ ببیند کنون شهریار از دو میل

گرفتند گوپال و خنجر به کف
 همه شب همی گردِ لشکر بگشت
 که بودی به نزدیک او رزم خوار
 چو پیل سرافراز و شیر دُرُم
 دلِ شاهِ مُکران پر از بیم کرد
 که از گرد شد آسمان ناپدید
 به هم بر شکستند هم دو گروه
 جهان شد پر از ناله بوق و کوس
 پس پشت گردانِ زرینه کفش
 زمین شد پکردارِ دریای قیر
 وزان خستگی جان او هم پرست
 بدو گفت زشت اندر و ننگریم
 مگر بتر از بچه اهرمن
 بران همنشان خسته در جوشنش
 فشانید بر وی همی همچو آب
 که مرگِ بزرگان بود همچنین
 سواران و گردانِ خنجرگزار
 سرِ زندگان پر ز تیمار شد
 سراپرده و گاه آراسته
 به تاراجِ مُکران نهادند روی
 بسی نیز با تخت و افسر شدند
 همه تیر و مُکران پر از بیم گشت
 همی آسمان بر زمین برزدند
 زن و کودکی خُرد کردند اسیر
 بفرمود تا بازگردد سپاه

بفرمود تا برکشیدند صف
 ز مُکران طلایه بیامد به دشت
 نگهبان لشکر از ایران تَخوار
 بیامد بر آویخت با او به هم ۱۹۵۵
 بزد تیغ و او را به دو نیم کرد
 دو لشکر برین گونه صف برکشید
 سپاه اندر آمد دو رویه چو کوه
 ز قلب اندر آمد سپهدارِ توس
 به پیش اندرون کاویانی درفش ۱۹۶۰
 هوا پُر ز پیکان شد و پَرِ تیر
 به قلب اندرون شاهِ مُکران بخت
 یکی گفت شاهها سرش را بُریم
 سرِ شهریاران که بُرد ز تن
 برهنه نباید که گردد تنش ۱۹۶۵
 یکی دخمه سازید و مُشک و گلاب
 بپوشید رویش به دیبای چین
 وزان انجمن کشته شده هزار
 هزار و صد و چل گرفتار شد
 ببودند پیلان و آن خواسته ۱۹۷۰
 وزان پس دلیران پر خاشجوی
 بزرگانِ ایران توانگر شدند
 خروشِ زنان خاست از شهر و دشت
 به درهای شهر آتش اندر زدند
 بختستند ازیشان فراوان به تیر ۱۹۷۵
 چو کم گشت از آن انجمن خشم شاه

بفرمود تا آشکش تیزهوش
کسی را نمائد که زشتی کند
ازان شهر هر کس که بُد پارسا
که ما بیگناهیم و بیچاره‌ایم
گراپدون که بیند سر بیگناه
ازیشان چو بشنید فرخنده شاه
خروشی برآمد ز پرده‌سرای
ازین پس گر آید ز جایی خروش
ستمگاران را کُنم بر دو نیم
جهاندار سالی به مُکران بماند
چو آمد بهار و زمین گشت سبز
چراگاه اسپان و جای شکار
به آشکش بفرمود تا با سپاه
نجوید جز از خوبی و راستی
وزان شهر راه بیابان گرفت
چنان شد به فرمان یزدان پاک
هوا پُر ز ابر و زمین پر ز خوید
خورشهای مردم همی رفت پیش
به دشت اندرون سبزه و جای خواب

بیارامد از غارت و جنگ و جوش
مگر با نژندی درشتی کند
به پوزش بیامد بر پادشا
همیشه به رنج ستمکاره‌ایم
ببخشد، سزاوار باشد ز شاه
بفرمود تا بانگ زد بر سپاه
که ای پهلوانان فرخنده رای
ز بیداد و ز غارت و جنگ و جوش
کسی کو ندارد ز دادار بیم
ز هر جای کشتیگران را بخواند
همه کوه پر لاله و دشت، سبز
بیاراست باغ از گل و میوه‌دار
به مُکران بباشد به آیین شاه
نیارد به داد اندرون کاستی
همه رنجه‌ها بر دل آسان گرفت
که اندر بیابان ندیدند خاک
جهانی پر از لاله و شنبلید
به گردنده گردون درون گاومیش
هوا پُر ز ابر و زمین پر ز آب



درگذشتن کیخسرو از آب زره

چو آمد به نزدیک آب زره
همه کارسازان دریا به راه
به خشکی بکرد آنچه بایست کرد
گشادند گردان میان از گره
ز چین و ز مُکران همی برد شاه
چو کشتی بر آب اندر افکند مرد

بفرمود تا توشه برداشتند
 جهاندار نیک اختر راهجوی
 بران بندگی بر نیایش گرفت
 همان ساز جنگ و سپاه ورا
 همی خواست از کردگار بلند
 همی گفت کائی کردگار جهان
 نگهدار خشکی و دریا تویی
 نگهدار، جان و سپاه مرا
 پر آشوب دریا بران گونه بود
 به شش ماه کشتی برفتی بر آب
 به هفتم چو نیمی گذشتی ز سال
 سر بادبان تیز برگاشتی
 به جایی کشیدی ز راه خرد
 چنان ساخت یزدان که باد هوا
 شگفت اندران آب مانده سپاه
 به آب اندرون شیر دیدند و گاو
 همان مردم و مویشان چون کمند
 یکی تن چو ماهی و سر چون پلنگ
 گروهی سران چون سر گاو میش
 یکی را سر خوک و تن چون بره
 نمودی همی این بدان آن بدین
 به بخشایش کردگار سپهر
 گذشتند بر آب در هفت ماه
 چو خسرو ز دریا به خشکی رسید
 بیامد به پیش جهان آفرین

ز یکساله تا آب بگذاشتند
 برفت از لب آب با آبروی
 جهان آفرین را ستایش گرفت
 بزرگان ایران و گاه ورا
 که او را به خشکی برد بی گزند
 شناسنده آشکار و نهان
 خدای ثری و ثریا تویی
 همان تخت و گنج و کلاه مرا
 کزو کس نرستی به دل ناشخود
 کزو ساختی هر کسی جای خواب
 بدان سو فگندیش باد شمال
 خله پیش ملّاح بگذاشتی
 که خواندیش ملّاح فمّ الأسد
 نشد کز با اختر پادشا
 نمودی به انگشت هریک به شاه
 همی داشتی گاو با شیر تاو
 همه تن پر از پشم، چون گوسفند
 یکی سر چو گور و تنش چون نهنگ
 دو دست از پس مردم و پای پیش
 همه آب از پنهان بدی یکسره
 همی خواندندی به داد آفرین
 هوا رام شد باد ننمود چهر
 که باید نکرد اندریشان نگاه
 نگه کرد هامون جهان را بدید
 فراوان بمالید رُخ بر زمین

برآورد کشتی و زورق زآب
 بیابانش پیش آمد و ریگ و دشت
 همه شهرها دید بر سان چین
 بدان شهرها در، بیاسود شاه
 سپرد آن زمین گیو را شهریار
 درشتی مکن با گنهار نیز
 ازین پس کسی را ندارم به کس
 ز لشکر یکی نامور برگزید
 فرستاد نزدیک شاهان پیام
 بیایند خرم بدین بارگاه
 هرا کس که او زین سخن بگذرد
 یکی سرنیچید ازان مهتران
 چو دیدار شد شاه بنواختشان
 پس از گنگ دژ بازجست آگهی
 چنین گفت گوینده ای زان گروه
 اگر بشمری سربسریک و بد
 بران سو که سالار توران براند
 کنون تا برآمد ز دریای آب
 ازان آگهی شاد شد شهریار
 بدان مردمان خلعت آراستند
 بفرمود تا بازگشتند و شاه

شتاب آمدش بود جای شتاب
 تناسان به ریگ روان برگذشت ۲۰۲۵
 زبانها به کردار مکران زمین
 خورش خواست چندی ز بهر سپاه
 بدو گفت بر خوردی از روزگار
 که بی آژ شد بر دلم شهر و چیز
 پرستش کنم پیش فریادرس ۲۰۳۰
 که گفتار هرکس بداند شنید
 که هرکس که او جوید آرام و کام
 به دل شاد و نیکی دهش نیکخواه
 ز خوی بد خویش کیفر خورد
 به درگاه رفتند چون کهتران ۲۰۳۵
 به خورشید گردن برافراختشان
 وز افراسیاب و ز تخت مهی
 که ایدر نه آبست پیشت نه کوه
 فزون نیست تا گنگ فرسنگ صد
 ز بیداد، مردم فراوان نماند ۲۰۴۰
 به گنگ است با مردم افراسیاب
 شدان رنجه بر دلش پاک خوار
 پس آسپ جهاندیدگان خواستند
 سوی گنگ دژ رفت خود با سپاه



رسیدن کیخسرو به گنگ دژ

سپه را بیاراست* و روزی بداد ز یزدان نیکی دهش کرد یاد ۲۰۴۵

بی‌پیچد ز باد آفره ایزدی
 گر از رنج یابد پی مور بهر
 شد از آب دیده رُخس ناپدید
 همی خواند بر کردگار آفرین
 یکی بنده‌ام دل پر از ترس و باک
 سپاه و دل و اختر و پای و پر
 بدیدم برآورده از خاک سر
 چنین باره‌ای برکشید از مغاک
 دل هرکس از کُشتنِ او بَخست
 ز دردِ سیاوش که بُد بیگناه
 چنین تُخمِ کین در جهان کشته شد
 که شاه جهاندار بگذاشت * آب
 بیامد شب تیره با کس نگفت
 دلی پر ز تیمار تنها برانند
 سری پر ز تیمار و دل پر ز خون
 همان میوه‌اش چون چراغ بهشت
 زمین سنبل و شاخ بُلْبُلستان
 هم آیدر بباشیم تا مرگ شاد
 نگه کردنِ شاهِ توران سپاه
 گرفتند بر هر سویی رهنمای
 مگر زو بیابد * به جایی نشان
 فراوان ز کسهای او یافتند
 نشانی نیامد ز بیداد شاه
 یکی سال با رامش و میگسار
 پر از گلشن و باغ و پالیز بود

همی گفت هر کس که جوید بدی
 نباید که باشید یک تن به شهر
 جهانجوی چون گنگ دژ را بدید
 پیاده شد از اسپ و سر بر زمین
 همی گفت کای داور داد و پاک
 تو دادی مرا بُرز و آیین و فر
 که این باره و شازسان پدر
 سیاوش که از فرّ یزدان پاک
 ستمگر برو بر بینداخت دست
 بران باره بگریست یکسر سپاه
 به دست بداندیش بر، کشته شد
 پس آگاهی آمد به افراسیاب
 شنیده همی داشت اندر نهفت
 جهاندیدگان را هم آنجا بماند
 چو کی خسرو آمد به گنگ اندرون
 بدید آن دلفروز باغ بهشت
 به هر گوشه‌ای چشمه و گُلستان
 همی گفت هرکس که اینت نهاد
 وزان پس بفرمود بیدار شاه
 بجُستند بر دشت و باغ و سرای
 همی رفت جوینده چون بیهشان
 چو بر جُستنش تیز بشتافتند
 بکُشتند بسیار کس بیگناه
 همی بود در گنگ دژ شهریار
 جهان چون بهشت دلاویز بود

به رفتن همی شاه دل را نداد
 همه پهلوانانِ ایران سپاه
 که گر شاه را دل نجنبید ز جای
 همانا نیای تو افراسیاب
 چنین پیر بر گاه، کاووس شاه
 گر او سوی ایران شود پُر ز کین
 گر او باز با تخت و افسر شود
 وزان پس به ایرانیان شاه گفت
 ازان شازسان پس مهان را بخواند
 ازیشان کسی را که شایسته تر
 تنش را به خلعت بیاراست شاه
 بدو گفت کآیدر بشادی بمان
 ببخشید چندان که بُد خواسته
 همه شازسان زو توانگر شدند

۲۰۷۵ نه اورنگ و فرّ و نه گنج و سپاه
 که باشد نگهبان ایران زمین؟
 همه رنج ما پاک بی بر شود
 که این پند با سودمند است جفت
 وزان رنج برده فراوان براند
 ۲۰۸۰ گرامیتر از شهر و بایسته تر
 ز دژ باره مرزبان خواست شاه
 ز دل برگن اندیشه بدگمان
 ز اسپان و از* گنج آراسته
 چو با باره و تخت و افسر شدند



بازگشتن خسرو از گنگ درّ به سوی سیاوشگرد

بدان‌گه که بیدار گردد خروس
 سپاهی شتابنده و راهجوی
 همه نامداران هر کشوری
 خورشها ببرند چندی به راه
 به راهی که لشکر همی برگذشت
 یکی را نبُد دل که بگشاد دست
 بزرگان آبا* هدیه و با نثار
 چو خلعت فراز آمدیشان ز گنج
 پذیره شدش گیو با لشکری

۲۰۸۵ ز درگاه برخاست آوای کوس
 به سوی بیابان نهادند روی
 برفتند و هر جا* که بُد مهتری
 که بود از درِ شهریار و سپاه
 در و دشت یکسر چو بازار گشت
 به کوه و بیابان و راه و نشست
 ۲۰۹۰ به ره بر شدند بر شهریار
 نهشتی که با او برفتی به رنج
 وزان شهر هرکس که بُد مهتری

چو دید آن سر و فرّه سرفراز
 جهاندار بسیار بنواختشان ۲۰۹۵
 چو خسرو به نزدیکِ کشتی رسید
 دو هفته بران روی دریا بماند
 همی گفت هر کو ندیده‌ست گنگ
 بفرمود تا کار بر ساختند
 شناسای کشتی هران کس که بود ۲۱۰۰
 بفرمود تا بادبان برکشید
 همان آب دریای یک ساله راه
 که آن شاه و لشکر بدان سو گذشت
 سپهدار لشکر به خشکی کشید
 بیامد بمالید رُخ را بخاک ۲۱۰۵
 خورش کرد و پوشش فراوان یله
 بفرمود دینار و خلعت ز گنج
 وزان آب، راهِ بیابان گرفت
 چو آگه شد آشکش بیامد به راه
 پیاده شد از اسپ و روی زمین ۲۱۱۰
 همه تیر و مُکران بیاراستند
 همه راه و بیراه آواز رود
 به دیواز دیبا برآویختند
 به مُکران هران کس که بُد مهتری
 برفتند با هدیه و بانثار ۲۱۱۵
 وزان مرز چندان که بُد خواسته
 ز آشکش پذیرفت شاه آنچه دید
 ورا کرد مهتر به مُکران زمین

پیاده شد و بُرد پیشش نماز
 به رسم کیان جایگه ساختشان
 فرود آمد و بادبانها بدید
 ز گفتار با گیو چندی براند
 نباید که جوید به گیتی درنگ
 چو زورق به آب اندر انداختند
 که بر ژرف دریا دلیری نمود
 به دریای بی پایه اندر کشید
 چنان تیز شد باد در هفت ماه
 که از بادِ کُز آستین تر نگشت
 ببستند کشتی و هامون بدید
 نیایش‌کنان پیش یزدان پاک
 به ملاح و آن کس که کردی خله
 ز گیتی کسی را که بردند رنج
 جهانی ازو مانده اندر شگفت
 ابا لشکر ساخته پیش شاه
 ببوسید و بر شاه کرد آفرین
 ز هر جای رامشگران خواستند
 تو گفתי هوا تار شد رود پود
 درم با شکر زیر پی ریختند
 وگر نامداری و کُنداوری
 به نزدیکِ پیروزگر شهریار
 فراز آورید آشکش آراسته
 وزان نامداران یکی برگزید
 بسی خلعتش داد و کرد آفرین

خود و سرفرازانِ ایران زمین
 ۲۱۲۰ سپاهی گشاده دل و شادکام
 سوارِ سرافراز چترش بدید
 گرفتش به بر شاه گردنفرز
 ز گم بودن جادو افراسیاب
 به یک هفته از چین و ماچین براند
 ۲۱۲۵ به ماه سفندارمذ روزِ آرد
 دو رخساره پر آب و خسته جگر
 گُروِیِ سِنفرین و مردمکشان
 بیامد بدان جایگه شهریار
 همی کرد روی و بر خویش چاک
 ۲۱۳۰ به نفرین سیه کرد رویِ گُروی
 مرا ماندی در جهان یادگار
 به رنج اندرم تا جهانست نیز
 وزین پس نه آرام جویم نه خواب
 جهان پیش او تار و تنگ آورم
 ۲۱۳۵ که مادر بَرُو یاد کرد از پدر
 دو هفته دران شازسان بود شاد
 همان گیو را چیزِ بسیار داد
 بدان شازسانِ پدر کرد راه
 از ایران بزرگان و ناماوران
 ۲۱۴۰ پیاده فراوان بیمود راه
 بر آن دادگر شهریارِ زمین
 همی رفت شادان و دستش به دست
 سپه را به نزدیکِ شاه آب و رنگ

چو آمد ز مُکران به نزدیکِ چین
 پذیره شدش رستم زالِ سام
 چو از دور کیخسرو آمد بدید
 پیاده شد از دور و بُردش نماز
 بگفت از شگفتی که دید اندر آب
 به چین نیز مهمانِ رستم بماند
 همی رفت سوی سیاووشگر
 چو آمد بدان شازسانِ پدر
 به جایی که گرسیوزِ بدنشان
 سرِ شاه ایران بُریدند خوار
 همی ریخت بر سر ازان تیره خاک
 بمالید رستم بران خاک روی
 همی گفت کیخسرو ای شهریار
 نمانم ز کینِ تو مانیده چیز
 بپرداختم تختِ افراسیاب
 بر امیدِ آن کُش به چنگ آورم
 ازان پس بدان گنج بنهاد سر
 دَرِ گنج بُگشاد و روزی بداد
 به رستم دو صد بدره دینار داد
 چو بشنید گُستهم نوذر که شاه
 پذیره شدش با سپاهِ گران
 چو از دور دید آن سر و تاج شاه
 همه یکسره خواندند آفرین
 به گُستهم فرمود تا بر نشست
 کشیدند ازان رویِ بِنِهشت گنگ

و فَا چُون درختی بُوَد میوه دار
 ۲۱۲۵ نیاسود یک تن ز خورد و شکار
 ز تُرکان هِراَن کس که بُد سرفراز
 به رخشنده روز و به هنگام خواب
 ازیشان کسی زو نشانی نداد
 جهاندار یک شب سر و تن بشت
 ۲۱۳۰ همه شب به پیش جهان آفرین
 همی گفت کین بنده ناتوان
 همان کوه و ریگ و بیابان و آب
 که او راه تو دادگر نسپُرد
 تو دانی که او نیست بر داد و راه
 ۲۱۳۵ مگر باشدم دادگر یک خدای
 و گر نیز من ناسزا بنده ام
 به گیتی ازو نام و آواز نیست
 اگر زو تو خشنودی ای دادگر
 بکش در دل این آتش کین من
 ۲۱۴۰ ز جای نیایش بیامد به تخت
 همی بود یک سال پنهشت گنگ



بازگشتن کیخسرو از توران به ایران زمین

چو بودن به گنگ اندرون شد دراز
 به گُستهَم نوذر سپرد آن زمین
 بی اندازه لشکر به گُستهَم داد
 به چین و به مُکران زمین دست یاز
 ۲۱۴۵ به دیدار کاووش آمد نیاز
 ز قَجْغار تا پیش دریای چین
 بدو گفت بیدار دل باش و شاد
 به هر کس فرستاده و نامه ساز

همی جوی از افراسیاب آگهی
 وزان جایگه خواسته هرچه بود
 ز مُشک و پرستار و زرین ستام
 ز گستر دنیهای آن بوم چین
 ز گاوآنِ گردونکشان چل هزار
 همی گفت هر کس که کس پیش ازین
 سپه بود چندان که در کوه و دشت
 چو دُمدار برداشتی پیشرو
 بیامد بران همنشان تا به چاج
 به سغد اندرون بود یک هفته بیش
 وزان جا به شهر بخارا کشید
 بخورد و بیاسود و یک هفته بود
 بیامد خروشان به آتشگده
 که تورِ فریدون برآورده بود
 بگسترد بر موبدان سیم و زر
 وزان جایگه سر به رفتن نهاد
 ز جیحون گذر کرد بر سوی بلخ
 به بلخ اندرون بود یک ماه شاه
 به هر شهر دَر، نامور مهتری
 ببستند آذین به بیراه و راه
 سوی تالقان آمد و مَرُورود
 ازان پس به راه نشاپور شاه
 همه شهر یکسر بیاراستند
 درم ریختند از بر و زعفران
 به شهر اندرون هر که درویش بود
 مگر زو شود روی گیتی تهی
 ز دینار و از گوهر نابسود
 همان جامه و تخت و اسب و غلام
 ز چیزی که باشد به مُکران زمین
 همان راند پیش اندرون پر ز بار
 ندید و بُد خواسته بیش ازین
 همی در شب و روز لشکر گذشت
 به منزل رسیدی همی نو بنو
 بیاویخت تاج از بر تختِ عاج
 تلیمان و خوزان همی رفت پیش
 ز لشکر هوا شد همی ناپدید
 دوم هفته با جامه ناپسود
 غمی شد ازان روزگار شده
 بدو اندرون کاخها کرده بود
 بر آتش برافگند چندی گهر
 همی رفت با کام دل شاه، شاد
 چشنده ز گیتی بسی شور و تلخ
 سر ماه از بلخ بگزید راه
 بماندی سرافراز با لشکری
 به جایی که بُگذشت شاه و سپاه
 جهان شد پر از نای و آوای رود
 بیاورد پیلان و گنج و سپاه
 می و رود و رامشگران خواستند
 چه دینار و مشک از گران تا گران
 و گر سازش از کوشش خویش بود

دِرَم داد مر هر یکی را ز گنج پراگنده شد بَدِرِه پَنجاه و پنج
 سرِ هفتِه را کرد آهنگِ رِی همه راه با رامش و رود و می
 دو هفته درین. نیز بخشید مرد سوم هفته آهنگ شیراز کرد
 هَیونان فرستاد چندی زِ رِی سوی پارس نزدیک کاووس کِی



باز آمدن کیخسرو به نزد نیا

۲۱۹۵ دلِ شاه ازان آگهی تازه شد تو گفتی که بر دیگر اندازه شد
 به ایوانها تخت زرین نهاد به خانه دَر، آرایش چین نهاد
 ببستند آذین به دشت و به راه همه برزن و کوی و بازارگاه
 پذیره شدندش همه مهتران بزرگان هر شهر و کُنداوران
 همه راه و بیراه گنبد زده جهان شد چو دیبا به زر آزده
 همه مشک و گوهر برآمیختند ز گنبد به سرها فرو ریختند
 چو بیرون شد از شهر کاووس کِی ابا نامدارانِ فرخنده پی
 نیا را بدید از کِران شاه نو برانگیخت آن باره تیزرو
 گرفتند مر یکدگر را به بر بسی بوسه دادش به روی و به سر
 همی هر دوان زار بگریستند که یک چند بی آرزو زیستند
 همی آفرین خواند کاووس کِی بدان شاه فرخنده و نیکی
 همی گفت بی تو مبادا جهان مَه تختِ بزرگی و جایِ مَهان
 که خورشید چون تو ندیده شست شاه نه جوشن نه اسب و نه تخت و کلاه
 ز جمشید تا بَر فریدون رسید سپهر و زمان چون تو شاهی ندید
 نه زینسان کسی رنج بُرد از مَهان ندید آشکار و نهان جهان
 که روشن جهان بر تو فرخنده باد دل و جانِ بدخواه تو کنده باد
 سیاووخش روزی که باز آمدی به فرّ تو او را نیاز آمدی
 بدو گفت شاه این به بخت تو بود برومند شاخِ درختِ تو بود

- نیایش ببوسید دندان و لب*
 زبرجد بیاورد و یاقوت و زر
 بدین گونه تا تخت گوه رنگار
 بفرمود شه گانجمن را بخوان
 نشستند در گلشن ز رنگار
 همی گفت شاه این شگفتی که دید؟
 ز دریا و از گنگ دژ یاد کرد
 ازان خرمی شهر و آن دشت و راغ
 بدو ماند کاووس کی در شگفت
 بدو گفت روز نو و ماه نو
 نه کس چون تو اندر جهان شاه دید
 کنون ما برین اختر نو کنیم
 بیاراست آن گلشن ز رنگار
 به یک هفته ز ایوان کاووس کی
 به هشتم در گنج بگشاد شاه
 بزرگان که بودند با او بهم
 باندازه شان خلعت آراستند
 برفتند هریک سوی کشوری
 بپردخت ازان پس به کار سپاه
 وزان پس نشستند بی انجمن
 چنین گفت خسرو به کاووس شاه
 بیابان و یکساله دریا و کوه
 به هامون و کوه و به دریای آب
 گر او یک زمان اندر آید به گنگ
 همین رنج و سختی به پیش اندراست
- که بی تو مبادا مرا روز و شب
 همی ریخت بر تارک شاه بر
 شدش پایها ناپدید از نثار ۲۲۱۵
 به ایوان دیگر بیارای خوان
 بزرگان پرمایه با شهریار
 ز دریا و از نامداران شنید؟
 لب نامداران پُر از باد کرد
 چمنها و پالیزها چون چراغ ۲۲۲۰
 ز کردارش اندازه ها برگرفت
 ز گفتارهای نو شاه نو
 نه این داستان گوش هرگز شنید
 به می بر، همه یاد خسرو کنیم
 می آورد و یاقوت لب، مینگسار ۲۲۲۵
 همی موج برخاست از جام می
 همی ساخت آن رنج را پایگاه
 به رزم و به بزم و به شادی و غم
 ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند
 سرافراز با نامور لشکری ۲۲۳۰
 درم داد یکساله از گنج شاه
 نیا و جهانجوی شه رایزن
 جز از کردگار از که جوییم راه؟
 برفتیم با داغدل یک گروه
 نشانی ندیدیم از افراسیاب ۲۲۳۵
 سپاه آید از هر سوی بیدرنگ
 اگر چندمان دادگر یاور است

نیا چون شنید از نَبیره سَخُن
بدو گفت ما همچنین بر دو اسب
سر و تن بشویم با پا و دست ۲۲۴۰
همین راز با کردگارِ جهان
بباشیم بر پیشِ آتشِ بیای
به جایی که او دارد آرامگاه
بدین رای گشتند هر دو یکی
نشستند چون باد هر دو بر اسب ۲۲۴۵
برفتند با جامه‌های سپید
چو آتش بدیدند گریان شدند
بدان جایگه زار و گریان دو شاه
جهان آفرین را همی خواندند
چو خسرو به آب مژه رُخ بُشُست ۲۲۵۰
به یک هفته بر، پیشِ یزدان بُدند
که آتش بدان گاه محراب بود
اگرچند اندیشه باشد دراز
به یک ماه در آذر آبادگان

یکی پسندِ پیرانه افگند بُن
بتازیم تا خانِ آذرگُشَسپ
چنان چون بودِ مردِ یزدانپرست
به زَمَزَم کنیم آفرینِ نِهان
مگر پاک یزدان بود رهنمای
نماید نماینده داد راه
نگردید یک تن ز راه اندکی
دوان تا سوی خانِ آذرگُشَسپ
پُر از ترس دل، یک بیک پُر امید
بر آتش همی گوهرافشان شدند
ببودند با درد، فریادخواه
بران موبدان گوهرافشاندند
برافشانند دینار بر زُندوآُست
مپندار کُتاش‌پرستان بُدند
پرستنده را دیده پرآب بود
هم از پاک یزدان نِه‌ای بی‌نیاز
ببودند شاهان و آزادگان



گرفتار شدن افراسیاب بر دست هُوم از نژاد فریدون

وزان پس چنان بُد که افراسیاب ۲۲۵۵
نه ایمن به جان و نه تن سودمند
همی از جهان جایگاهی بجُست
به نزدیک بَرَدَعِ یکی غار بود
ندید از برش جای پرواز باز

همی گشت هرجای بی‌خورد و خواب
هراسان همیشه ز بیم گزند
که باشد به جان ایمن و تندرست
سر کوه خارا هوا را بسود
نه زیرش پی شیر و جای گراز

- ۲۲۶۰ به غار اندرون جای بالای ساخت
که خوانی همی هَنگِ افراسیاب
ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
به تخت کیی برنماند دراز
جهاندارِ نیک اخترِ نیک بخت
۲۲۶۵ خُنگِ شاه کو خونِ شاهان ندید
ز تُخُمِ فریدونِ آموزگار
به هر کار با شاه بسته میان
ز شادی شده دور و دور از رَمه
پرستنده دور از بَر و بوم بود
۲۲۷۰ بدو سخت نزدیک و دور از گروه
ز کافش یکی ناله آمد به گوش
بـزرگا و بـر داوَران داوَران
رسیده به هرجای پیمان تو
کجات آن سر تاج و مردانِ جنگ؟
۲۲۷۵ دلیری و نیروی و فرزاندگی؟
کجات آن بر و بوم و چندین سپاه؟
گُریزان به سنگین حصار آمدی
پرستش رها کرد و بگذاشت بوم
نباشد مگر بانگِ افراسیاب
۲۲۸۰ درِ غارِ تاریک چندی* بـجُست
بدیدان درِ هَنگِ افراسیاب
ز پشمینه بگشاد گُردی میان
که آن در پناهِ جهاندار داشت
چو نزدیک شد، شاه از جای جَست
- خورش بُرد و از بیم جان جای ساخت
ز هر شهر دور و به نزدیکِ آب
همی بود چندی به هَنگِ اندرون
چو خونریز گردد دلِ سرفراز
چنان شهریاری خداوندِ تخت
چو خونریز شد دشمن آمد پدید
یکی نیک مرد اندران روزگار
پرستنده با فَرّ و بُرز کیان
پرستشگهش کوه بودی همه
کجا نام آن پرهز هُوم بود
یکی کاف بود اندران بُرز کوه
پرستشگهی کرده پشمینه پوش
که شاهان، رَدان، نامور مهتران
همه تُرک و چین زیر فرمان تو
یکی غار داری به بهره به چنگ
کجات آن همه زور و مردانگی
کجات آن بزرگی و تخت و کلاه
که اکنون بدین تنگ غار آمدی
به تُرکی چو این ناله بشنید هُوم
چنین گفت کین ناله هنگام خواب
چو اندیشه شد بر دلش بر دُرُست
ز کوه اندر آمد به هنگام خواب
بیامد به کردارِ شیر ژبان
کمندی که بر جای زَنار داشت
به هَنگِ اندرون شد گرفت آن به دست

۲۲۸۵ بر آویختند هر دوان سخت دیر
 وُرا بر زمین هوم بفکند پست
 همی رفت و او را پس اندر کُشان
 شگفت ار بماند بدین برِ رواست
 جز از نام نیکش* نباید گزید
 ز گیتی یکی غار بگزید راست ۲۲۹۰

به آخر وُرا هوم آورد زیر
 چو افکنده شد بازوی او ببست
 همی تاخت با رنج چون بیهشان
 هران کس که اودر جهان پادشاست
 نباید چَمید و نباید چَرید
 چه دانست کین غار جای بلاست؟



گریختن افراسیاب از دستِ هوم

چُنین شاه را هوم بازو ببست
 همی گفت کایِ مردِ باهوش و باک
 چه خواهی زمن؟ من کیم در جهان؟
 بدو گفت اینجانه آرام توست ۲۲۹۵
 ز شاهان گیتی برادر که کُشت؟
 چو آغریژ و نوذرِ نامدار
 تو خونِ سرِ شهریاران مریز
 بدو گفت کاندَر جهان بی گناه
 چُنان راند بر سر سپهر بلند ۲۳۰۰
 ز فرمانِ یزدان کسی نگذرد
 ببخشای با من که بیچاره‌ام
 نبیرِ فریدونِ فرخ منم
 کجا بُرد خواهی مرا بسته خوار
 بدو گفت هوم ای بدِ بدگمان
 سخنات چون گلستانِ نوست ۲۳۰۵
 بی‌پیچید دل هوم را زان گزند

همی بردش از جای خواب و نشست
 پرستنده در پیشِ یزدان پاک
 نشسته بدین غار مانده نهان؟
 جهانی سراسر پر از نامِ توست
 که شد نیز با پاک یزدان درشت؟
 سیاوش که بُد از کیان یادگار
 نه از گاه بر غارِ بی‌بن گریز
 کِرا دانی ای مردِ با دستگاه؟
 که آمد ز من درد و رنج و گزند
 و گر گردنِ اژدها بسپرد
 و گر چند بر تن ستمگاره‌ام
 ز بندِ کمندت همی بفگنم
 نترسی ز یزدان و روز شمار؟
 همانا فراوان نمائدت زمان
 تَرا هوش بر دست کیخسروست
 برو سست کرد آن کیانی* کمند

- بدانست کنان مرد پرهیزگار
 بیچید وزو خویشان در کشید
 چنان بُد که گودرز کشوادگان
 گرازان و پویان به نزدیک شاه
 به چشم آمدش هوم با آن کمند
 همان گونه آب را تیره دید
 بدل گفت کین مرد پرهیزگار
 نهنگی مگر دام ماهی گرفت
 بدو گفت کای مرد پرهیزگار
 ازین آب دریا چه جویی همی؟
 بدو گفت هوم ای سرافراز مرد
 یکی جای دارم بدین تیغ کوه
 شب تیره در پیش یزدان بدم
 بدان که خیزد ز مرغان خروش
 همان که گمان بُرد روشن دلم
 بدین گونه این ناله هنگام خواب
 بجستم بجستم همه کوه و غار
 به هُنگ اندرون خفته آن شوربخت
 چو در هُنگ رفتم بجست او ز جای
 دو دستش به زَنار بستم چو سنگ
 ز کوه اندر آوردمش تازیان
 ز بس ناله و بانگ و سوگند او
 درین جایگاه او ز چنگم بجست
 درین آب خنجست* پنهان شده ست
 چو گودرز بشنید آن داستان
- ببخشود بر ناله شهریار
 به دریا درون جست و شد ناپدید
 همی رفت با گیو و آزادگان
 به دریا نگه کرد خود با سپاه
 ۲۳۱۰ توان بر لب آب چون مُستمند
 پرستنده را دیدگان خیره دید
 ز دریای خنجست* گیرد شکار
 به دیدار او مانده اندر شگفت
 ۲۳۱۵ نهانی چه داری؟ بکن آشکار
 مگر تیره تن را بشویی همی
 نگه کن یکی اندر این کار کرد
 پرستشگه بنده دور از گروه
 همه شب ز یزدانپرستان بدم
 ۲۳۲۰ یکی ناله زارم آمد به گوش
 که من بیخ کین از جهان بگسَلَم
 شاید که سازد جز افراسیاب
 بدیدم در هُنگ آن سوگووار
 همی زار بگریست بر تاج و تخت
 ۲۳۲۵ همی سنگ خارا گرفتش دو پای
 بدان سان که خونریزگشتش دوچنگ
 خروشان و زاری کنان چون زنان
 یکی سست برکردم آن بند او
 دل و جانم از جستن او بخت
 ۲۳۳۰ بگفتم تورا راست چونان که هست
 به یاد آمدش گفته باستان

پُراندیشه شد سوی آتشکده
نخستین بر آتش ستایش گرفت
بپردخت و بگشاد راز از نهفت
همان‌که نشستند شاهان بر آسپ ۲۳۳۵

چنان چون شود مردم دلشده
جهان آفرین را نیایش گرفت
همان دیده با شهریاران بگفت
بررفتند از ایوان آذرگُشسپ



آمدن کاووس و خسرو نزدیک هوم

پُراندیشه شد زین سخن شهریار
چو هوم آن سر و تاج شاهان بدید
همان شهریاران برو آفرین
چنین گفت با هوم کاووس شاه ۲۳۴۰

که دیدم رخ مرد یزدانپرست
چنان داد پاسخ پرستنده هوم
بدین شاه، نوروز فرخنده باد
پرستنده بودم بدین کوهسار ۲۳۴۵

همی خواستم تا جهان آفرین
چو باز آمد او شاد و خندان شدم
سروش خجسته شبی ناگهان
ازان غار بی‌بُن برآمد خروش ۲۳۵۰

یکی زار بگریست بر گنج و تاج
ز تیغ آمدم سوی آن غار تنگ
بدیدم سر و کتف افراسیاب
به بند کمندش ببستم چو سنگ ۲۳۵۵

ز خواهش بر و سُست کردم کمند
به آب اندر است این زمان ناپدید
وُرا گر به بد بازگردد سپهر
بجنبد به گرسیوزش خون ز مهر ۲۳۶۰

بیامد به نزدیک پرهیزگار
بدیشان بداد آفرین گسترد
همی خواندند از جهان آفرین
به یزدان سپاس و بدویم پناه ۲۳۶۵

توانا و با دانش و زوردست
که آباد بادا به داد تو بوم
دل بدسیگالان او کُنده باد
که بگذشت بر گنگ دژ شهریار ۲۳۷۰

بدو دارد آباد روی زمین
نیایش کُنان پیش* یزدان شدم
بکرد آشکارا به من بر نهان
شنیدم نهادم بر آواز گوش ۲۳۷۵

چه بر لشکر و کشور و تختِ عاج
کمندی که زَنار دارم به چنگ
به غار اندرون ساخته جای خواب
کشیدمُش بیچاره زین غار تنگ ۲۳۸۰

چو آمد بر آب بگشاد بند
به دادار گیتی توان آرמיד
بجنبد به گرسیوزش خون ز مهر

کیخسرو، افراسیاب

- چو فرمان دهد شهریار بلند
بیارند و بر کتف او چرمِ گاو
چو آواز او یابد افراسیاب
بفرمود تا روزبانان در
ببرند گرسیوزِ شوم را
به دژخیم فرمود تا برکشید
همی دوخت بر کتف او خامِ گاو
بزو پوست بدرید و زنه‌ار خواست
چو بشنید آوازش افراسیاب
به دریا همی کرد پی آشنه
ز خشکی چو بانگِ برادر شنید
چو گرسیوز او را بدید اندر آب
فغان کرد کای شهریار جهان
کجات آن همه رسم و آیین و راه
کجات آن همه دانش و زور دست
کجات آن به رزم اندرون فر و نام
که اکنون به دریا نیاز آمدت
چو بشنید بگریست افراسیاب
چنین داد پاسخ که گرد جهان
کزین بخشش بد مگر بگذرم
مرا زندگانی کنون خوار گشت
نسیر فریدون و پورِ پَشَنگ
همی پوست دزد بر تو به چرم
- برادش را پای کرده به بند
بدوزند تا گم کند زور و تاو
همانا درآید ز دریای آب
برفتند با تیغ و گیلی سپر
که آشوب ازو بُد بر و بوم را
ز رخ پرده شرم را بردرید
چنین تا نماندش به تن نیز تاو
جهان آفرین را همی یار خواست
ازان درد گریان برآمد ز آب
بیامد به جایی که بُد پایگاه
بزو بتر آمد ز مرگ آنچه دید
دو دیده پر از خون و دل در شتاب
سر نامداران و تاج مِهان
کجات آن سر تاج و گنج و سپاه؟
کجات آن بزرگان خسرو پرست؟
کجات آن به بزم اندرون گام و جام؟
چنین اختر دیوساز آمدت؟
همی ریخت خونین سرشک اندر آب
بگشتم همی آشکار و نهان
ز بد بتر آمد کنون بر سرم
روانم ز تو پُر ز تیمار گشت
بر آویخت زین سان به دام نهنگ
نبینم کسی را به دل رای شرم



گرفتار شدن افراسیاب بار دوم و کشته شدن او و گرسیوز

زبانِ دو مهر پر از گفت و گوی
چو یزدان پرستنده او را بدید
۲۳۸۰ ز راهِ جزیره برآمد یکی
گشاد آن کیانی کمند از میان
بینداخت آن تابداده کمند
به خشکی کشیدش ز دریای آب
گرفته وُرا مردِ دین پا و دست
۲۳۸۵ سپردش به شاهان و خود بازگشت
بیامد جهاندار با تیغِ تیز
چنان گفت بیدانش افراسیاب
سپهر بلند این فراوان کشید
به آواز گفت ای بدِ کینه جوی
۲۳۹۰ چُنین داد پاسخ که ای بدکُنش
ز خونِ برادرَت گویم نخست
دگر نوذرِ نامورِ شهریار
ز دی گردنش را به شمشیرِ تیز
سدیگر سیاوش که چون او سوار
۲۳۹۵ بُردی سرش چون سرِ گوسفند
تو بابِ مرا از چه کردی تباه؟
به کردارِ بد تیز بشتافتی
چُنین داد پاسخ که از بدکُنش
گذشته چُنین بود، بود آنچه بود
۲۴۰۰ بمان تا مگر مادرت را رُخان

روانِ پرستنده پُر جُست و جوی
چُنان ناله زار و آوا شنید
چو دیدش مرو را ز دور اندکی
دوتایی، بیامد چو بَبرِ بیان
سرِ شهریار اندر آمد به بند
بشد دانش و هوش از افراسیاب
به خواری ز دریا کشید و ببست
توگفتی که با باد انباز گشت
سری پر ز کینه دلی پر ستیز
که این روز خود دیده بودم به خواب
کنون پرده رازها بردردید
چرا کُشت خواهی نیا را؟ بگوی
سزاوارِ پیغاره و سرزنش
که هرگز بلایِ مِهان را نجُست
که از تُخمِ ایرج بُد او یادگار
برانگیختی از جهان رستخیز
نبندد کمر نیز یک نامدار
همی برگذشتی ز چرخ بلند
چُنین روزِ بد را نکردی نگاه؟
مکافات آن بد کُنون یافتی
نیایی جز از کشتن و سرزنش
کنون داستاتم بباید شنود
ببینم پس این داستانها بخوان

- بدو گفت کز خواهشِ مادرم
پدر بی‌گنه بود و من در نهان
سرِ شهریارِ بُریدی که تاج
کنون روز باداَفَرِه ایزدِیست
به شمشیرِ هندی بزد گردنش
ز خون لعل شد روی و ریش سفید
تهی ماند ازو تختِ شاهنشهی
ز کردارِ بد بر تنشِ بد رسید
چو جویی بدانی که از کارِ بد
شهنشه که با فرّ یزدان بوَد
چو خونریز گردد بماند نژند
چنین گفت موید به بهرام، تیز
چو خواهی که تاج تو ماند به جای
نگه کن که تن خود آبا سر چه گفت
به گرسیوز آمد ز کارِ نیا
کشیدندش از پیشِ دژخیم خوار
آبا روزبانان و مردمکشان
چو در پیشِ کیخسرو آمدِ بدرد
شهنشاهِ ایران زبان برگشاد
ز تورِ فریدون و سلمِ سترگ
به دژخیم فرمود تا تیغِ تیز
میان سپهد به دو نیم کرد
بههم برفگندندشان همچو کوه
- نگر تا چه بدساختی بر سرم
چه رفت از گزند تو اندر جهان؟
بدو زار گریان شد و تختِ عاج
مکافاتِ بد را ز یزدانِ بدیست
به خاک اندر افکند نازک تنش
برادش گشت از جهان ناامید
سرآمد برُو روزگارِ بهی
مجوی ایِ پسر بندِ بد را کلید
به فرجام بر بدکُنشِ بد رسد
همه خشم او بند و زندان بوَد
مکافاتِ یابد ز چرخِ بلند
که خونِ سر بیگناهان مریز
مبادی جز آهسته و پاکرای
که با مغزت ایِ سر خرد باد جفت
دو رُخ زرد و یکدل پر از کیمیا
به بندِ گران و به بد روزگار
چنان چون بوَد مردمِ بد نشان
ببارید خون بر لبِ لاژورد
وزان تشت و خنجر همی گشت یاد
از ایرج که بُد پادشاهِ بزرگ
کشید و بیامد دلی پرستیز
سپه را همه دل پر از بیم کرد
ز هرسو به دور ایستاده گروه



باز آمدن کاووس و خسرو به پارس

ز یزدان چو شاه آرزوها بیافت
 بسی زر بر آتش برافشانندند ۲۲۱۵
 بودند یک روز و یک شب پپای
 چو گنجور کیخسرو آمد زَرَسپ
 بران موبدان خلعت افکند نیز
 به شهر اندرون هر که درویش بود
 بدان نیز گنجی پراگنده کرد ۲۲۲۰
 وزان پس به تخت کیی برنشست
 نبشتند نامه به هر کشوری
 ز خاور بشد نامه تا باختر
 که روی زمین از بد اژدها
 به نیروی یزدان پیروزگر ۲۲۲۵
 روان سیاهش بدو زنده گشت
 همه چیز بخشید درویش را
 وزان پس چنین گفت شاه جهان
 زن و کودک از شهر بیرون برید
 پیردخت* ازان سر به رامش نهاد ۲۲۳۰
 هران کس که بود از نژاد زَرَسپ
 چهل روز را شاه کاووس کی
 چو خورشید شد بر فلک ماه نو
 بزرگان سوی پارس کردند روی
 به هر شهر کَاندَر شدندی به راه ۲۲۳۵
 گشادی سر بدره‌ها شهریار

ز دریا سوی خانِ آذر شتافت
 به زَمَزَمِ همی آفرین خواندند
 به پیش جهان داور رهنمای
 ببخشید گنجی بر آذرگُشَسپ
 دَرَم داد و دینار و بسیار چیز
 وگر خوردش از کوشش خویش بود
 جهانی به داد و دِهش زنده کرد
 در بار بُگشاد و لب را بست
 به هر نامداری و هر مهتری
 به جایی که بُد مهتری نامور
 به شمشیر کیخسرو آمد رها
 نیاسود و نگشاد هرگز کمر
 همه بوم گیتی بدو بنده گشت
 پرستنده و مردم خویش را
 که ای نامدارانِ فرَخِ مِهان
 خورشها و رامش به هامون برید
 برفتند گردانِ خسرو نژاد
 بیامد به ایوانِ آذرگُشَسپ
 همی بود با رامش و رود و می
 چو زر افسری بر سر شاه نو
 برآسوده از رزم و از* گفت و گوی
 شدی انجمن مرد بر پیشگاه
 توانگر شدی مردِ پرهیزگار

مردن کیکاووس

چو با ایمنی گشت کاووس جفت
 چنین گفت کای برتر از روزگار
 ز تو یافتم فرّ و آوَرَنَد و بخت
 نکردی کسی را چو من بهره مند
 ز تو خواستم تا یکی کینه ور
 نبیره بدیدم جهانبین خویش
 جهانجوی و با فرّ و برز و خِرَد
 چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت
 همان سَر و یازنده شد چون کمان
 بسی برنیامد برین روزگار
 جهاندار کیخسرو آمد به گاه
 از ایرانیان هر که بُد نامجوی
 همه جامه هاشان کبود و سیاه
 ز بهر ستودانش کاخ بلند
 ببردند پس نامداران شاه
 برّو تافته دُبُق و کافور و مُشک
 نهادند زیر اندرش تختِ عاج
 چو برگشت کیخسرو از پیش تخت
 کسی نیز کاووس کی را ندید
 چُنینست رسمِ سرای سپنج
 نه دانا گذر یابد از چنگِ مرگ
 اگر شاه باشی و گر زردِهشت
 به شادی نشین و همه کام جوی
 همه راز دل پیش یزدان بگفت
 تو باشی به هر نیکی آموزگار
 بزرگی و دیهیم و گردی و تخت
 ز گنج و ز تخت و ز نام بلند
 به کین سیاوش ببندد کمر
 کجا کین من کرد چون کین خویش
 ز شاهان گیتی همی بگذرد
 سر و موی مشکین چو کافور گشت
 ندارم گران گر سر آید زمان
 کز و ماند نام از جهان یادگار
 نشست از بر تیره خاک سیاه
 پیاده برفتند پرگفت و گوی
 دو هفته ببودند با سوگِ شاه
 بکردند بالای آن ده کمند
 دبیقی و دیبای رومی سیاه
 تنش را بدان درِ نوشتند خشک
 به سر بر ز کافور و از مُشک تاج
 در خوابگاه را بکردند سخت
 ز کین و ز آوردگاه آرمید
 نمانی دَرّو جاودانی به رنج
 نه جنگاوران زیر خفتان و ترگ
 نهالی ز خاکست و بالین ز خشت
 اگر کام دل یافتی نام جوی

۲۲۷۰ چُنَان دَان کِه گیتی تُرا دشمنست
 چهل روز سوگِ نیا داشت شاه
 چل و یک نشست از برِ تاج عاج
 سپاه انجمن شد به درگاهِ شاه
 به شاهی برو آفرین خواندند
 یکی سور بُد در جهان سربسر ۲۲۷۵
 بدین گونه تا سالیان گشت شست
 زمین بستر و خاک پیراهنست
 ز شادی شده دور و از تاج و گاه
 به سر برنهاد آن دلفروز تاج
 ز دَان و بزرگان زَرین کلاه
 بران تاج بر، گوهر افشانند
 چو بر تخت بنشست پیروزگر
 جهان شد همه شاه را زیر دست



ناامید گشتن کیخسرو از جهان

پراندیشه شد مایه وَر جان شاه
 همی گفت جایی از آباد بوم
 هم از خاوران تا درِ باختر
 سراسر ز بدخواه کردم تهی ۲۲۸۰
 جهان از بداندیش بی بیم گشت
 ز یزدان همه آرزو یافتم
 روانم نیابد ز آز ایمنی
 شوم بدگنیش همچو ضحاک و جم
 ز یکسو چو کاووس دارم نیا ۲۲۸۵
 چوکاووس و چون جادو افراسیاب
 ز یزدان شوم ناگهان ناسپاس
 ز من بگسلد فرّه ایزدی
 وزان پس بر آن تیرگی بگذرم
 به گیتی بماند ز من نام بد ۲۲۹۰
 تبه گردد این چهر و رنگ * رُخان
 ازان رفتنِ روز و آن دستگاه
 ز هند و ز چین اندرون تا به روم
 ز کوه و بیابان و از خشک و تر
 مرا گشت فرماندهی و میهی
 فراوان مرا روز بر سر گذشت
 و گر دل همه سوی کین تافتم
 بداندیشد و کیش آهزمنی
 که با تور و سلم اندر آیم بهم
 دگر سوی توران پر از کیمیا
 که جز خون و کژی ندیدی به خواب
 به روشن روان اندر آرم هراس
 گرایم به کژی و نابخردی
 به خاک اندر آید سر و افسرم
 همان پیش یزدان سرانجام بد
 بریزد به خاک اندرون استخوان

هنر کم شود ناسپاسی بجای
 گرفته کسی تاج و تخت مرا
 ز من مانده نام بدی یادگار
 من اکنون چون خون پدر خواستم
 بکُشتم کسی را که بایست کُشت
 به آباد و ویرانه* جایی نماند
 بزرگان گیتی مرا کُهرتند
 سپاسم به یزدان که او داد فرّ
 کنون آن به آید که من راهجوی
 مگر هم بدین خوبی اندر نهان
 روانم بدان جای نیکان برَد
 نیابد کسی زین فزون نام و کام
 شنیدیم و دیدیم کار جهان
 کشاورز دیدیم اگر تاجور
 به سالارِ نوبت بفرمود شاه
 سُبک بازگردان به نیکو سخن
 ببست آن در بارگاه کیان
 ز بهر پرستش سر و تن بشست
 بپوشید پس جامه نو سپید
 بیامد خرامان به جای نماز
 همی گفت کای برتر از جان پاک
 نگهدار و چندی خرد ده مرا
 تُرا تا بباشم نیایش کنم
 بیامرز کرده گناه مرا
 بگردان ز جانم بد روزگار

روان تیره ماند به دیگر سرای
 به پای اندر آورده بخت مرا
 گُل رنجهای کهن گشته خار
 ۲۴۹۵ جهانی بخوبی بیاراستم
 که بُد کُژ و باراه یزدان درشت
 که منشورِ بخت مرا برنخواند
 اگرچند با گنج و با گوهَرند
 همان گردش اختر و پا و پَر
 ۲۵۰ شوم پیش یزدان پر از آبروی
 پرستنده کردگار جهان
 که این تاج و تخت میی بگذرد
 بزرگی و خوبی و آرام و جام
 بد و نیک او آشکار و نهان
 ۲۵۰۵ سرانجام بر مرگ باشد گذر
 که هرکس که آید بدین بارگاه
 همه مردمی جوی و تندی مکن
 خروشان بیامد گشاده میان
 به شمع خرد راه یزدان بجُست
 ۲۵۱۰ نیایش کُنان با دلی پر امید
 همی گفت با داوَر نیک، راز
 برآرنده آتش و تیره خاک
 ز کُژی بکش دستگاه مرا
 برین نیکوییها فزایش کنم
 ۲۵۱۵ هم اندیشه نیک و بد ده مرا
 همان چاره دیو آموزگار

بدان تا چو کاووس و ضحاک و جم
چو بر من بیوشد دَرِ راستی
بگردان ز من دیو را دستگاه
روانم بدان جایِ نیکان رسان ۲۵۲۰
نگیرد هوا بر روانم ستم
به نیرو شود کژئی و کاستی
بدان تا ندارد روانم تباه
نگه دار بر من همین راه و سان
تن آنجا و جانم دگر جای بود
به جای پرستش نماندش توان
بر تختِ شاهی خرامید تفت
به هشتم ز جای پرستش برفت



پژوهش کردن بزرگان از بار بستن کیخسرو

همه پهلوانان ایران سپاه
ازان نامداران روزِ نبرد ۲۵۲۵
چو بر تخت شد نامور شهریار
بفرمود تا پرده برداشتند
برفتند با دست کرده به کش
چو توس و چو گودرز و گیو دلیر
چو دیدند بردند پیشش نماز ۲۵۳۰
که شاه، دلیرا، گوا، داورا
چو تو شاه نشست بر تختِ عاج
فرازنده جوشن و تیغ و اسپ
نترسی ز رنج و ننازی ز گنج
همه پهلوانان ترا بنده ایم ۲۵۳۵
همه دشمنان را فکندی به خاک
به هر کشوری لشکر و گنج توس
ندانیم گآندیشه شهریار

شگفتی فرومانده از کار شاه
همی هرکسی دیگر اندیشه کرد
بیامد به درگاه سالارِ بار
سپه را به درگاه بگذاشتند
بزرگانِ پیل افگن شیرفش
چو گرگین و بیژن چو رَهام شیر
ازان پس همه برگشادند راز
جهاندار و بر مهتران مهتر
فروغ از تو گیرد همی مهر و تاج
فروزنده فرخ آذرگُشسپ
به گیتی ز گنجت فزون است رنج
سراسر به دیدار تو زنده ایم
نماندت به گیتی ز کس ترس و باک
به جایی که پی برنهی رنج توس
چرا تیره گشت اندرین روزگار

- تُرا زین جهان روزِ برخوردار دست
 ۲۵۲. گر از ما به چیزی برآزرد شاه
 بگوید به ما تا دلش خوش کنیم
 و گر دشمنی دارد اندر نهان
 همه تاجداران که بودند شاه
 که گر سر ستانند گر سر دهند
 نهانی که دارد که گوید به ما
 چنین داد پاسخ گرانمایه شاه
 به گیتی ز دشمن مرا نیست رنج
 نه آزار دارم ز کار سپاه
 ز دشمن چو کین پدر خواستم
 به گیتی کفی خاکِ تیره نماند
 شما تیغها در نیام آورید
 بجای خروش کمان، نای و چنگ
 به یک هفته من پیش یزدان بپای
 یکی آرزو دارم اندر نهان
 بگویم گشاده چو پاسخ دهد
 شما پیش یزدان نیایش کنید
 که او داد بر نیک و بد دستگاه
 وزان پس همه شادکامی کنید
 بدانید کین چرخ ناپایدار
 همی پرورد پیر و برنا بهم
 همه پهلوانان ز نزدیک شاه
 به سالار بار آن زمان گفت شاه
 کسی را مده بار در پیش من
- نه هنگام تیمار و پژمردنست
 وز آزار او هست ما را گناه
 ۲۵۳. پر از خون رُخ و دل پر آتش کنیم
 بگوید به ما شهریار جهان
 بدان داشتند آرج تخت و کلاه
 چو ترگِ دلیران به سر برنهند
 ۲۵۴. همان چاره آن بجوید به ما
 که ای پهلوانان جوینده راه
 نه جایی پراکنده گشته ست گنج
 نه اندر شما هست مردِ گناه
 به داد و به دین گیتی آراستم
 ۲۵۵. که مهرِ نگین مرا برنخواند
 بر آیینِ شمشیر جام آورید
 بسازید با باده و بوی و رنگ
 ببودم به اندیشه پاکرای
 همی خواهم از کردگار جهان
 به پاسخ مرا رای فرخ نهد
 ۲۵۶. بدین کام و شادی ستایش کنید
 ستایش مرو را که بنمود راه
 ز بدها روان بیگمانی کنید
 نداند همی کهتر و شهریار
 ازو داد بینیم وزو هم ستم
 برفتند پُر درد و تاریک راه
 که بنشین پس پرده بارگاه
 ز بیگانه و مردم خویش من

بیامد به جای پرستش به شب
 ۲۵۶۵ همی گفت کای برتر از برتری
 به دادار دارنده بگشاد لب
 تو باشی به مینو مرا رهنمای
 فزاینده پاکی و بهتری
 به کژی دلم هیچ ناتافته
 مگر بگذرم زین سپنجی سرای
 روان جای روشنلان یافته



خواندن ایرانیان زال و رستم را

چو یک هفته بگذشت و نمود روی
 ۲۵۷۰ همه پهلوانان شدند انجمن
 برآمد یکی غلغل و گفت و گوی
 بزرگان فرزانه رایزن
 سخن رفت چندی ز بیداد و داد
 ز یزدانپرستان و از بدکیش
 بزرگان و فرزندگان جهان
 همیشه پرستنده تاج و تخت
 بر و بوم و پیوند بگذاشتی
 که آن را نشاید که داریم خوار
 به پیش سپهدار کابلستان
 ز یزدان بیچید و گم کرد راه
 همانا که با دیو دارد نشست
 همی زان سخن داد او خواستیم
 دلش خیره بینیم و سر پر ز باد
 شود کژ و دیوش بیچد ز راه
 به هر بودنی بر، توانا ترید
 ز قنوج و از دُنبَر و مرغ و مای
 همان پاکرایان زابلستان
 به ایران خرامیده با خویشان
 چو پوشید خسرو ز مارای و روی
 ۲۵۸۰ شد این پادشاهی پر از گفت و گوی
 ۲۵۸۵ بیارید ازین در یکی انجمن
 ستاره شناسان کابلستان
 کنون هر که راهست پاکیزه رای
 شما پهلوانید و دانا ترید
 بترسیم کو همچو کاووس شاه
 فراوان شنید آییچ پاسخ نداد
 شد این پادشاهی پر از گفت و گوی

- فگندیم هرگونه‌ای* رای بُن
 سخنه‌ای گودرز بشنید گیو
 برآشت و اندیشه اندر گرفت
 چو نزدیک دستان و رستم رسید
 غمی گشت و با نامور زال گفت
 به رستم چُنین گفت کز بخردان
 ز زابل بخوان و به کابل بخواه
 همه سوی دستان نهادند روی
 جهاندار برپای بُد هفت روز
 ز در پرده برداشت سالار بار
 همه پهلوانان ابا موبدان
 جهاندار چون دید بنواختشان
 فراوان ببودند پیشش پپای
 ازان نامداران خسروپرست
 گشادند لب کای شه موبدان
 توانایی و فرّشاهی تراست
 همه بودنها به روشن روان
 همه بندگانیم پیشت پپای
 بگوید به ما شاه تا از گناه
 کنون روزگاری برین برگذشت
 گراپدون که بگشاید این راز شاه
 اگر غم ز دریاست خشکی کنیم
 وگر کوه باشد ز بُن برکنیم
 وگر چاره این برآید به گنج
 همه پاسبانان گنج توایم
- ز دستان گشاید همی این سخن
 ز لشکر گزین کرد مردان نیو
 از ایران ره سیستان برگرفت
 بگفت آن شگفتی که دید و شنید ۲۵۹۰
 که گشتیم با رنج بسیار جفت
 ستاره‌شناسان و هم موبدان
 همی تا بیایند با ما به راه
 ز زابل به ایران نهادند روی
 به هشتم چو بفروخت گیتی فروز ۲۵۹۵
 نشست از بر تخت زر شهریار
 برفتند نزدیک شاه جهان
 به رسم کیی جایگه ساختشان
 بزرگان پردهانش و رهنمای
 کس از پای نشست و نگشاد دست ۲۶۰۰
 سرافراز با داد و روشن روان
 ز خورشید تا پشت ماهی تراست
 بدانی، بگردان به دانش زبان
 همه پهلوانان فرخنده رای
 چه کردیم و بر ما چرا بست راه؟ ۲۶۰۵
 دل ما پرآواز و تیمار گشت
 برین مرزبانان گم کرده راه
 همه چادر خاک مُشکی کنیم
 به خنجر دل دشمنان بشکنیم
 نبیند ز گنج و درم نیز رنج ۲۶۱۰
 پر از درد و گریان ز رنج توایم

چنین داد پاسخ جهاندار باز
ولیکن ندارم همی دل به رنج
نه در کشوری دشمن آمد پدید
یکی آرزو خواست روشن دلم ۲۶۱۵
بدان آرزو دارم اکنون امید
چو یابم بگویم همی راز خویش
شما بازگردید پیروز و شاد
همه پهلوانان آزادمرد
که از پهلوانان نیم بی نیاز
ز نیروی دست و ز مردان و گنج
که تیمار آن بد ببايد کشید
همی بر دل آن آرزو نگسَلَم
شب تیره تاگاه روز سپید
برآرم نهان کرده آواز خویش
بداندیشه بر دل مگیرید یاد
برو خواندند آفرینها بدرد



در خواب دیدن کیخسرو و سروش را

چو ایشان برفتند بیدار شاه ۲۶۲۰
فرو هشت و بنشست گریان بدرد
جهاندار شد پیش برتر خدای
همی گفت کای کردگار سپهر
ازین شهریاری مرا سود نیست
ز من نیکویی رفت بسیار و زشت ۲۶۲۵
چنین پنج هفته خروشان بپای
شب تیره از رنج نغنود شاه
بخفت او و روشن روانش نخفت
چنان دید در خواب کو را به گوش
که ای شاه نیک اختر نیکبخت ۲۶۳۰
اگر زین جهان تیز بشتافتی
به همسایه داور پاک جای
چو بخشی، به ارزانیان بخش گنج
بفرمود تا پرده بارگاه
همی بود پیچان و رخ لاژورد
همی خواست تا باشدش رهنمای
فرو زنده نیکی و داد و مهر
گر از من خداوند خشنود نیست
نشست مرا جای ده در بهشت
همی بود در پیش گیهان خدای
بدان گه که برزد سر از چرخ ماه
که اندر جهان با خرد بود جفت
نهفته بگفتی خجسته سروش
بسودی بسی یاره و تاج و تخت
کنون آنچه جُستی همه یافتی
بیابی بدین تیرگی در، میای
کسی را سپار این سرای سپنج

کیخسرو، زال

توانگر کنی مردِ درویش را
کسی گردد ایمن ز چنگِ بلا
هران کس که از بهر تو رنج بُرد
چو آیی به ایرانیان بخش چیز
سر تخت را پادشاهی گزین
چو گیتی ببخشی میاسای هیچ
چو بیدار شد رنج‌دیده ز خواب
همی بود گریان و رُخ بر زمین
همی گفت اگر تیز بشتافتم
بیامد بران تختِ شاهی نشست
بیوشید و بنُشست بر تختِ عاج

کنی شادمان مردمِ خویش را
که یابد رها از دمِ اژدها
چنان دان که رنج از پی گنج بُرد
که آپدر نمائی تو بسیار نیز
که ایمن بود مور ازو در زمین
که آمد ترا روزگار بسیج
ز خوی دید جای پرستش پُر آب
همی خواند بر کردگار آفرین
ز یزدان همه کامِ دل یافتم
یکی جامه ناپسوده بجست*
جهاندار بی‌یاره و گرز و تاج



اندرز کردن زال کیخسرو را

سر هفته را زال و رستم بهم
چو ایرانیان آگهی یافتند
چو رستم پدید آمد و زال زر
هران کس که بود از نژاد زَرشپ
همان توس با کاویانی دَرَفش
چو گودرز پیش تهمتن رسید
سپاهی همی رفت رخساره زرد
بگفتند با زال و رستم که شاه
همه بارگاهش سیاهست* و بس
ازین هفته تا آن دَر بارگاه
جز آنست کیخسرو ای پهلوان

رسیدند بیگاه، دل پر زغم
همه داغدل پیش بشتافتند
همان موبدانِ فراوان هنر
پذیره شدن را بیاراست اسپ
همه نامداران زَرینه کفش
سَرشکَش ز مژگان به رُخ برچگید
ز خسرو همه دل پر از داغ و درد
به گفتارِ ابلیس گم کرد راه
شب و روز او را ندیده‌ست کس
گشایند و پویم و یابیم راه
که دیدی تو شادان و روشنروان

گرفته گُل سرخ رنگِ بهی
چرا پژمید آن گُل تازه روی
وگر شاه را ز آختر آمد زیان
که باشد که شاه آید از گاه سیر
گهی خوشی و گه نژندی بود
که از غم شود جانِ خرم دُرم
به پند اختر سودمندش دهیم
برفتند پویان سوی بارگاه
بر اندازه‌شان شاد بگذاشتند
چو توس و چو گودرز و آن انجمن
هران کس که رفتی ز گردانِ بهم
هم از پرده آواز رستم شنید
بپرسید برپای و بنمود دست
ز قَنُوج و از دَنَبَر و زابلی
به رسم کیی جایگه ساختشان
بر اندازه‌شان پایگه برافرو
که شادان بزی تا بود ماه و سال
ازان نامداران که دارم به یاد
بزرگان و شاهانِ فرخنده پی
که با فرّ و با بُرز و اُوزند بود
بدین نام و این فرّه ایزدی
که شاهیت بادا همیشه بجای
به باز آمدن باش پیروز و شاد
چه زهر آنکه نام تو تریاک نیست
بدان آگهی تیز بشتافتم

شده کوز بالای سَر و سَهی
ندانم چه چشم بد آمد بر او
مگر تیره شد بختِ ایرانیان
بدیشان چنین گفت زالِ دلیر
درستی و هم دردمندی بود
شما دل ندارید چندین بغم
بکوشیم بسیار و پندش دهیم
وزان پس هران کس که آمد ز راه
همان گه ز در پرده برداشتند
چو دستان و چون رستم پیلتن
چو گرگین و چون * بیژن و گُستهم
شهنشاه چون رویِ دستان بدید
پراندیشه از تخت برپای جست
ز دانندگان هر که بُد کابلی
یکایک بپرسید و بنواختشان
همان نیز از ایرانیان هر که بود
برو آفرین کرد بسیار زال
ز گاه منوچهر تا کیقباد
همان زو تهْمَآشپ و کاووس کی
سیاوش مرا خود چو فرزند بود
ندیدم کسی را بدین پخَر دی
به پیروزی و مردی و مهر و رای
بگشتی همه روی گیتی بداد
چه مهتر که پای ترا خاک نیست
یکی ناسزا آگهی یافتم

کیخسرو، زال

از ایران کس آمد که پیروز شاه
 نه بردارد از پیش سالار بار
 من از دردِ ایرانیان چون عقاب
 بدان تا بپرسم که شاه جهان
 ستاره‌شناسان و گُنداوران
 ز قَنُوج و ز دَنَبَر و مَرغ و مای
 بدان تا بجویند رازِ سپهر
 به سه چیز هر کار نیکو شود
 به گنج و به رنج و به مردانِ مرد
 چهارم به یزدان ستایش کنیم
 که او یست فریادرس بنده را
 به درویش بخشیم بسیار چیز
 بدان تا روانِ تو روشن کند

بفرمود تا پردهٔ بارگاه
 بپوشد ز ما چهرهٔ شاهوار
 همی تاختم همچو کشتی بر آب
 ز چیزی که دارد همی در نهان
 ز هر کشوری آن که دیدم سران
 برفتند با زیج هندی ز جای
 کز ایران چرا پاک بُبُرید مهر
 همان تخت شاهی بی آهو شود
 جزین نیست آیین ننگ و نبرد
 شب و روز پیشش نیایش کنیم
 هم او باز دارد گزاینده را
 اگر چند چیز ارجمند است نیز
 خرد پیش مغز تو جوشن کند

۲۶۸۵

۲۶۹۰



پاسخ دادن کیخسرو زال را

چو بشنید خسرو ز دستان سَخُن
 بدو گفت کای پیر پاکیزه مغز
 ز گاهِ منوچهر تا این زمان
 همان نامور رستم پیلتن
 سیاوخش را پرورانیده اوست
 سپاهی که دیدند گوپالِ اوی
 بسی جنگ ناکرده بُگریختند
 به پیش نیاگانِ من کینه‌خواه
 اگر نام و رنجِ تو گیرم به یاد

یکی دانشی پاسخ افکند بُن
 همه رای و گفتارهای تو نَغز
 ندای جز بی آزار و نیکی گمان
 ستونِ کیان نازش انجمن
 بدو نیکویها رسانیده اوست
 سر و مغزِ پیل و بش و یالِ اوی
 در و دشت، تیر و کمان ریختند
 چو دستورِ فرخ، نماینده راه
 بماند سخن تازه تا صد نژاد

۲۶۹۵

۲۷۰۰

تُرا این ستایش نکوهش بود
 ز نادادن بار و آزار من
 که تا تو بدانی آیا پُرهنر
 جهان را همی خوار بگذاشتم
 همی خواهم از داورِ رهنمای
 درخشان کند تیره راه مرا
 نمآند به من در جهان بزم و رنج
 بود در همه نیکیم رهنمای
 چو شاهانِ پیشین بیچند سَرَم
 ببايد بسیچید کلامد خرام
 ز یزدان بیامد خجسته سروش
 سرآمد نژندی و ناخفتنت
 غمِ کشور و تاج و تخت و کمر
 همه خیره گشتند و گم کرده راه
 یکی بادِ سرد از جگر برکشید
 خرد را به مغز اندرش جای نیست
 پرستنده‌ام پیشِ تختِ کیان
 چو او گفت ما را نباید نُهفت
 که او هیچ راند چُنین داستان
 که از راهِ یزدان سَرش بازگشت
 بُردند هرگز بدین شاخ دست
 گر آید به جان اندرون کاستی
 کزین سان سخن کس نگفت از کیان
 مبادا که او گم کند رسم و راه

ز کردار خوب از پَر و هوش بود
 دگر هرچه پُرسی تو از کارِ من
 بگویم تُرا این سخن سربسر
 به یزدان یکی آرزو داشتم
 پرستنده روز و شبانم پِپای
 که بخشد گذشته گناه مرا
 بَرَد مَر مرا زین سرای سِپنج
 ز باغ بهشتم دهد خوب جای
 نباید گزینِ راستی بُگَذرَم
 بسست از جهان آنچه جُستیم کام
 سحرگه مرا چشم پَغْنود دوش
 که بر ساز کلامد گه رفتنت
 کنون بارگاهِ من آمد پسر
 غمی شد دل، ایرانیان را ز شاه
 چو بشنید زال این سخن بردمید
 به ایرانیان گفت کین رای نیست
 که تا من ببستم کمر بر میان
 ز شاهان ندیدم کسی کین بگفت
 نباید بدین بود همداستان
 مگر دیو با او هماواز گشت
 فریدون و هوشنگِ یزدانپرست
 بگویم پدو من همه راستی
 چُنین یافت پاسخ از ایرانیان
 همه با توایم آنچه گویی به شاه



نکوهش کردن زال کیخسرو را

شنیداین سخن زال و برپای خاست
 ز پیر جهان‌دیده بشنو سخن
 چو گفتار تلخست با راستی
 نباید که آزارگیری ز من
 به توران زمین زادی از مادرت
 ز یکسو نبیر رد افراسیاب
 چو کاووس دژخیم دیگر نیا
 ز خاور و را بود تا باختر
 همی خواست کز آسمان بگذرد
 بدان بر، بسی پنדהا دادمش
 بسی پند بشنید و سودش نکرد
 چو برشد نگون اندر آمد به خاک
 بیامد به یزدان شده ناسپاس
 تو رفتی و شمشیر زن صد هزار
 چو شیر ژیان ساخته رزم را
 ز پیش سپه تیز رفتی به جنگ
 نه از گرزداران جهان بُد تهی
 گر او را بُدی بر تو بر دستیاب
 زن و کودکی خُرد از ایرانیان
 تُرا ایزد از دست او رسته کرد
 بکشتی کسی را کزو بُد هراس
 چو گفتم * ه هنگام آرام بود
 چنین گفت کای خسرو را در راست
 چو کز آورد رای فرمان مکن
 ببندد در کژی و کاستی
 ازین راستی پیش این انجمن
 هم آنجا بُد آرام و آبخورت
 که جز جادویی شب ندیدی بخواب
 پُر آژنگ رُخ، دل پر از کیمیا
 بزرگی و شاهی و تاج و کمر
 همی گردش اختران بشمرد
 همی تلخ گفتار بگشادمش
 ازو باز گشتم پُر از داغ و درد
 ببخشد بر جانش یزدان پاک
 سری پر ز گرد و دلی پهراس
 زره دار با گرز و گاو سار
 بیاراستی دشت خوارزم را
 پیاده بُدی پیش جنگی پشنگ
 که تو کینه را ترگ بر سر نهی
 به ایران کشیدی رد افراسیاب
 نرستی نبستی به کین کس میان
 ببخشد و رای تو پیوسته کرد
 به دادار دارنده بُد ناسپاس
 گه پوشش و بخشش و جام بود

بر ایرانیان کار دُشخوارتر
 کنون بَرنوشتی رَه ایزدی ۲۷۵۰
 ازپن بد نباشد تَنّت سودمند
 گرین باشد ای شاه سامانِ تو
 پشیمانی آید تُرا زپن سَخُن
 وگر نیز جویی چنین راهِ دیو
 بمانی پر از درد و تن پُرگناه ۲۷۵۵
 به یزدان پناه و به یزدان گرای
 گر این پندِ من سرِبر نشنوی
 نماند درود و نماندُت بخت
 خِرَد باد جان تُرا رهنمای
 سخنهای دستان چو آمد به بُن ۲۷۶۰
 که ماهم برآنیم کین پیر گفت

فزوتر بُدی دل پرآزارتر
 به کژی گذشتی و راهِ بَدی
 نباشد جهان آفرین را پسند
 نگرده کسی گردِ فرمانِ تو
 براندیش و فرمانِ دیوان مکن
 بَبُرد ز تو فَر گِهان خدیو
 نخوانند ازپن پس تُرا نیز شاه
 که او یست بر نیک و بد رهنمای
 به آهزَمَن بدگُش پگرووی
 نه آواز شاهی نه تاج و نه تخت
 به پاکی بماناد مغزت بجای
 یلان برگشادند یکسر سَخُن
 نباید دَر راستی را نهفت



پاسخ دادن کیخسرو و پوزش کردن زال

چو کیخسرو آن گفتِ دستان شنید
 پراندیشه گفت: ای جهاندیده زال
 اگر سردگویمت در انجمن
 دگر آنکه رستم شود دردمند ۲۷۶۵
 دگر آنکه گر بِشَمَرَم رنجِ اوی
 سپر کرد پیشم تنِ خویش را
 همه پاسخَت را بخوبی کنم
 چُنین گفت ازان پس به آوازِ سخت
 سخنهای دستان شنیدم همَه ۲۷۷۰

زمانی بیاسود و اندر شَمید
 به مردی بی اندازه پیموده سال
 جهاندار نپسندد این بد ز من
 ز دردِ وی آید به ایران گزند
 فزون آید از نامور گنجِ اوی
 بُد خواب و خوردن بدانیش را
 دلت را به گفتارها نشکنم
 که ای سرفرازانِ پیروزبخت
 که برخواند آن را به پیشِ رَمَه

کیخسرو، زال

به دارنده یزدان گیهان خدیو
 به یزدان گراید همی جان من
 بدید آن جهان را دل روشنم
 به زال آنکهی گفت تندی مکن
 نخست آن که گفتی ز توران نژاد
 جهاندار و پور سیاوش منم
 نبیر جهاندار کاووس کی
 به مادر هم از تخم افراسیاب
 نبیر فریدون و پور پشنگ
 که شیران ایران به دریای آب
 دگر آنکه کاووس صندوق ساخت
 چنان دان که اندر فزونی منیش
 کنون من چو کین پدر خواستم
 بکشتم کسی را کزو بود کین
 به گیتی مرا نیز کاری نماند
 هران گه که اندیشه گردد دراز
 چو کاووس و جمشید باشم به راه
 چو ضحاک ناپاک و تور دلیر
 برسم که چون روز من یخ کشد
 دگر آنکه گفتی که با شیده جنگ
 ازان بُدگز ایران ندیدم سوار
 که تنها بر او به جنگ آمدی
 کسی را کجا فر یزدان نبود
 همی خاک بودی به چنگ پشنگ
 بدین پنج هفته که من روز و شب
 که من دورم از راه و فرمان دیو
 که آن دیدم از رنج درمان من
 خرد بُد ز بدهای او جوشنم
 بر اندازه باید که رانی سخن
 خردمند و بیدار هرگز نژاد
 ز تخم کیان شاه با هُش منم
 دلفروز و با دانش و نیک پی
 که با خشم او گم شدی خورد و خواب
 ازین گوهران مر مرا نیست ننگ
 نشستی تن از بیم افراسیاب
 سر از پادشاهی همی بر فراخت
 نسازند بر پادشا سرزنش
 جهان را به پیروزی آراستم
 وزو جور و بیداد شد بر زمین
 ز بد گوهران شهریاری نماند
 ز شاهیی و از دولتِ دیر یاز
 چو ایشان ز من گم شود پایگاه
 که از جور ایشان جهان گشت سیر
 چو ایشان مرا سوی دوزخ کشد
 بر آراستی چون دلاور پلنگ
 نه اسپ افکنی از در کارزار
 چو رفتی به رزمش درنگ آمدی
 وگر اختر نیک خندان نبود
 از ابرا بر او شدم من به جنگ
 همی با فرین برگشایم دو لب

۲۸۰۰ بدان تا جهاندار یزدان پاک
 شدم سیر ازین لشکر و تاج و تخت
 تو ای پیر بیدار، دستانِ سام
 به تارِ و کزِ نگشتم ز راه
 ندانم که باد اُفره ایزدی
 چو دستان شنید این سخن خیره گشت
 خروشان شد از جای و بر پای جَست
 ز من بود تیزی و ناپِ خردی
 سزد گر ببخشی گناه مرا
 ۲۸۰۵ مرا سالیان شد فزون از شمار
 ز شاهان ندیدم ازین گونه راه
 کنون گشت کیخسرو آموزگار
 نخواهم که باشم ز خسرو جدا
 فزونست ازان رنج کردارِ شاه
 ۲۸۱۰ که ما را جدایی نبود آرزوی
 سخندهای دستان چو بشنید شاه
 بیازید و بگرفت دستش به دست
 بدانست کو آن سخن جز بِمهر

رها ند مرا زین غم و تیره خاک
 سُبُکبار گشتیم و بستیم رخت
 مرا دیو گویی که بنهاد دام
 روان گشت بی مایه و دل تباه
 کجا یابی و روزگارِ بدی
 همی چشمش از روی او تیره گشت
 چُنین گفت کای شاه یزدان پرست
 تویی پاک و فرزانه ایزدی
 اگر دیو گم کرد راه مرا
 کمر بسته ام پیش هر شهریار
 که جُستی ز دادارِ خورشید و ماه
 کز و دور بادا بد روزگار
 خرد باد بر تیره جانم گوا
 به ایران به نزدیکِ هر نیکخواه
 ز تو دادگر خسرو نیکخوی
 پسند آمدش پوزش نیکخواه
 بر خویش بُردش به جای نشست
 نپیمود با شاهِ خورشید چهر



اندرز کردن کیخسرو به ایرانیان

۲۸۱۵ چُنین گفت پس شاه با زالِ زر
 تو و رستم و توس و گودرز و گیو
 سراپرده از شهر بیرون برید
 ز خرگاه و از خیمه چندان که هست
 که اکنون ببندید یکسر کمر
 دگر هر که او نامدارست و نیو
 درفشِ همایون به هامون برید
 بسازید بر دشت جای نشست

درفش بزرگان و پیل و سپاه
 چنان کرد رستم که خسرو بگفت
 به هامون کشیدند ایرانیان
 زمین کوه تا کوه پر خیمه بود
 میان اندرون کاویانی درفش
 سراپرده زال نزدیک شاه
 به دست چپش رستم پهلوان
 به پیش اندرون توس و گودرز و گیو
 پس پشت او بیژن و گُستهم
 شهنشاه بر تخت زرین نشست
 به یک دست او زال و رستم بهم
 به دست دگر توس و گودرز و گیو
 نهاده همه چشم بر چهر شاه
 به آواز گفت آن زمان شهریار
 هران کس که دارید رای و خرد
 همه رفتنی ایم و گیتی سپنج
 ز هر دست چیزی فراز آوریم
 کنون گاو رنجم به چرم اندرست
 بترسید یکسر ز یزدان پاک
 که این روز بر ما همی بگذرد
 ز هوشنگ و جمشید و کاووس شاه
 جز از نام ازیشان به گیتی نماند
 وزیشان بسی ناسپاسان شدند
 چو ایشان، همان من یکی بنده ام
 بکوشیدم و رنج بردم بسی
 بسازید روشن یکی رزمگاه
 ببردند پرده سرای از نهفت
 به فرمان ببستند یکسر میان
 سپید و سیاه و بنفش و کبود
 جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
 برافراخته زو درفش سیاه
 ز کابل بزرگان روشنروان
 چو گرگین و شاپور و خُراد نیو
 بزرگان که بودند با او بهم
 یکی گرزۀ گاوپیکر به دست
 چو پیل سرافراز و شیر دُژم
 چو رهام و شاپور و گرگین نیو
 بدان تا چه گوید ز کار سپاه
 که ای نامداران پنه روزگار
 بدانید کین نیک و بد بگذرد
 چرا باید این درد و اندوه و رنج؟
 به دشمن سپاریم و خود بگذریم؟
 که پاداش و بادافره دیگرست
 مباحثید شاد اندرین تیره خاک
 زمانه دم ما همی بشمرد
 که بودند با تخت و فرّ و کلاه
 کسی نامه رفتگان برنخواند
 بفرجام ازان بد هراسان شدند
 و گر چند با رنج کوشنده ام
 ندیدم که آیدر بماند کسی

بکندم سرآوردم این درد و رنج
 ز تـخـتِ کیـی روی برتافتم
 ببخشم بدو هرچه خواهد ز گنج
 بگویم به یزدانِ نیکی شناس
 سلیح و زر و گنج آراسته
 ببخشم به هر مهتری کشوری
 براندیشم آرم شـمـارَش بجای
 وز پـن تـیـرگی دل بـپـر داختم
 به یک هفته اندر چـمـید و چـرید
 گذر یابم و دور مانم ز رنج
 بماندند گردانِ ایران شـگـفـت
 خـرَد با دلش سـخـت بیـگـانـه شد
 کجا خواهد این تـخـت و تـاج آرمید
 همه دشت لشکر بُد و راغ و کوه
 تو گفـتی هـمی از هـوا بـرگـذشت
 کسی را نیامد غم و رنج یاد

کنون جان و دل زین سرایِ سـپـنـج
 کنون هرچه جُستم همه یافتم
 ۲۸۲۵ هـر ان کس که در پـیش من بُرد رنج
 ز کردارِ هر کس که دارم سپاس
 به ایرانیان بخشم این خواسته
 هـر ان کس که هست از شـما مـهـتری
 هـمـان بـدِره و بـرده و چـارپای
 ۲۸۵۰ ببخشم که من راه را ساختم
 شـما دسـتِ شـادی به خـور دـن بـرید
 بخواهید تا زین سرایِ سـپـنـج
 چو کیخسرو این پـنـدهـا را بـگـفـت
 یکی گفـت این شاه دیوانه شد
 ۲۸۵۵ ندانم بـرو بـر چـه خـواهد رسید
 بـر فـتـنـد یکـسـر گـروها گـروه
 غـو نـای و آواز اسـپـان ز دشت
 بـو دـنـد یک هفته زین گونه شاد



وصیت کردن خسرو گودرز را

آبی یاره و گرز و رومی کلاه
 یکی گنج را درگشادند باز
 وصی کرد گودرزِ کشواد را
 که با آشکارا چه دارد نهان
 بسختی و روزی پراگندست
 پلی کان به* نزدیک ایران بود

به هشتم نشست از برگاه شاه
 ۲۸۶۰ چو آمدش رفتن به تنگی فراز
 چو بُگشاد در گنج آباد را
 بدو گفت بنگر به کار جهان
 که هر گنج را روزی آگـنـدـنـست
 نگه کن رُباطی که ویران بود

- دگر آبگیری که باشد خراب
دگر کودکانی که بی مادرند
دگر آن کُش * آید به پیری نیاز
بریشان در گنج بسته مدار
دگر گنج کُش نام بادآورست
نگه کن به شهری که ویران شده‌ست
دگر آن کجا رسم آتشگده‌ست
سیدگر کسی کوز تن بازماند
دگر چاهساری که بی آب گشت
بدین گنج آباد، آباد کن
دگر گنج کُش خواندندی عروس
به گودرز فرمود کُناترا ببخش
همه جامه‌های تنش برشُرد
همان یاره و طوق کُنداوران
ز اسپان به جایی که بودی یَلَه
همه باغ و گلشن به گودرز داد
سلاح تنش هرچه در گنج بود
سپردند یکسر به گیو دلیر
از ایوان و خرگاه و پرده‌سرای
فریریز کاووس را داد شاه
یکی طوق روشنتر از مشتری
نوشته برُو نام شاه جهان
به بیژن چنین گفت کین یادگار
به ایرانیان گفت هنگام من
بخواهید چیزی که باید ز من
- ۲۸۶۵ به ایران و از رنج افراسیاب
زنانی که بی‌شوی و بی‌چادرند
ز هرکس همی دارد او رنج راز
ببخش و بترس از بدِ روزگار
پر از افسر و زیور و گوهرست
کُنام پلنگان و شیران شده‌ست
۲۸۷۰ که بی‌هیرمندست و ویران شده‌ست
به روز جوانی دَرَم برفشاند
فراوان برُو سالیان برگذشت
دَرَم خوار کن مرگ را یاد کن
کُش آگند کاووس در شهر توس
۲۸۷۵ به زال و به گیو و خداوندِ رَخش
نگه کرد یکسر به رستم سپرد
همان جوشن و گُرزهای گران
به توس سپهد سپردش گَلَه
وز ایوانهایی که آمدش یاد
۲۸۸۰ که او را بدان خواسته رنج بود
بدان‌گه که خسرو شد از گاه سیر
همان خیمه و آخور چارپای
یکی جوشن و ترگ و زرین کلاه
ز یاقوت رخشان دو انگشتی
۲۸۸۵ که اندر جهان آن نبودی نهان
همی دار و جز تخم نیکی مکار
فراز آمد و تازه شد کام من
که آمد پراگندن انجمن

۲۸۹۰ همه مهتران زار و گریان شدند ز دردِ شهنشاه بریان شدند
همی گفت هرکس که این شهریار کِرا مآند این تاج را یادگار؟



خواستن زال منشور از خسرو برای رستم

چو بشنید دستانِ خسرو پرست چُنین گفت کایِ شهریارِ جهان
تو دانی که رستم به ایران چه کرد ۲۸۹۵ چو کاووس کئی شد به مازندران
که دیوان ببستند کاووس را تهمتن چو بشنید تنها برفت
بیابان و تاریکی و دیو و شیر بدان رنج و تیمار بُبُرید راه
۲۹۰۰ بدَرید پهلوی دیو سپید سر سَنجَه را ناگه از تن بکند
چو کاووس شد سوی هاماوران ابا توس و گودرز و هم گیو را
تهمتن بشد با سپاهی گران رها کرد از بند کاووس را ۲۹۰۵
چو سهراب فرزند کَآندر جهان بکُشت از پی کین کاووس شاه
وزان پس کجا رزم کاموس کرد ز کردار او چند رانم سَخُن؟
۲۹۱۰ اگر شاه سیر آید از تاج و گاه چنین داد پاسخ که کردارِ اوی

زمین را ببوسید و برپای جست سزد کُـنـارزوها نمانم نهان
به رزم و به رنج و به ننگ و نبرد رَه دور و فرسنگهای گران
چو گودرز و گردنگش و توس را به مازندران روی بنهاد تفت
چه جادو و چه اژدهای دلیر به مازندران شد به نزدیک شاه
جگرگاه اولادِ غندی و بید خروشش برآمد به ابر بلند
ببستند او را به بندِ گران دلیران فرزانه نیو را
از ایران و زابل گُزیده سران چو گودرز و هم گیو و هم توس را
کسی را نبود از کِهان و مِهان ز دردش بگرید همی سال و ماه
بمردی برآورد از آن مرز گرد همی داستانها نیاید به بن
چه مآند بدین شیردل نیکخواه به نزدیک من رنج و تیمار اوی

کیخسرو، رستم

که داند مگر کردگار سپهر؟
 سخنهای او نیست اندر نهفت
 بفرمود تا رفت پیشش دبیر
 نوشتند عهدی ز شاه زمین
 ز بهر سپهد گوی پیلتن
 که او باشد اندر جهان پیشرو
 ز زابلستان تا به دریای سند
 دگر بُست و غزنین و زابلستان
 همو را بود کشور نیمروز
 نهادند بر عهد بر مهر زر
 بدو داد منشور و کرد آفرین
 میهانی که با زالِ سامِ سوار
 ببخشیدشان جامه و سیم و زر
 ۲۹۱۵ سرافراز کیخسرو پاکدین
 ستوده به مردی به هر انجمن
 جهاندار و بیدار و سالار نو
 همه کابل و دُنبر و مای و هند
 رَوَازُ چُنین تا به کابلستان
 ۲۹۲۰ سپهدار فیروز و لشکر فروز
 بر آیین کیخسرو دادگر
 که آباد بادا به رستم زمین
 برفتند با زیجها بر کنار
 یکی جامِ پُر، هریکی از گهر



منشور دادن کیخسرو گئو را

جهاندیده گودرز برپای خاست
 چُنین گفت کای شاه پیروزبخت
 ز گاهِ منوچهر تا کیقباد
 به پیش بزرگان کمر بسته‌ام
 نَبیر و پسر بود هفتاد و هشت
 همان گئو بیداردل هفت سال
 به دشت اندرون گور بُد خوردنش
 به ایران رسید آنچه بُد شاه دید
 جهاندار سیر آمد از تاج و گاه
 ۲۹۲۵ بیاراست با شاه گفتار راست
 جهاندار چون تو ندیدم به تخت
 ز کاووس تا شاه فرخ‌نژاد
 بی‌آزار یک روز ننشسته‌ام
 کنون مانده هشت و دگر درگذشت
 به توران زمین بود بی خورد و هال
 ۲۹۳۰ هم از چرم نخچیر پیراهنش
 که تیمار او گئو چندی کشید
 همو چشم دارد بنیکی ز شاه

چُنین داد پاسخ که بیش آست ازین ۲۱۳۵
 خداوندِ گیتی وُرا یار باد
 کم و بیش من پاک در دست تُست
 بفرمود عهدِ قُم و اصفهان
 نوشتش ز مُشک و ز عنبر دبیر
 یکی مُهرِ زرین برو بر نهاد
 که یزدان ز گودرز خشنود باد ۲۱۴۰
 به ایرانیان گفت شاه دلیر
 بدانید کویادگارِ منست
 مرو را همه پاک فرمان برید
 ز گودرزیان هر که بُد پیشرو
 که بر گیو بادا هزار آفرین
 دلِ بدسِگالانش پُرخار باد
 که روشنروان بادی و تندرست
 نهادِ بزرگان و جایِ مَهان
 یکی نامه از پادشه بر حریر
 بران نامه شاه آفرین کرد یاد
 دلِ بدسِگالانش پر دود باد
 مبادا که آید ز کردار سیر
 به نزد شما زینهار منست
 ز گفتارِ گودرز بَر مگذرید
 یکی آفرین گستریدند نو

منشور دادن خسرو توس را

چو گودرز بنشست، برخاست توس ۲۱۴۵
 بدو گفت شاهانوشه بُدی
 منم زپن بزرگان فریدون نژاد
 کمر بسته‌ام پیش ایرانیان
 به کوه هماون ز جوشن تنم
 به کین سیاوش بدان رزمگاه ۲۱۵۰
 به لاون سپه را نکردم رها
 به هاماوران بسته کاووس بود
 نکردم سپه را به جایی یله
 کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج
 چه فرمایدم چیست نیروی من؟ ۲۱۵۵
 بشد پیش خسرو زمین داد بوس
 همیشه ز تو دور دستِ بدی
 ز مافرّخان تا بیامد قباد
 که نگشادم از بند هرگز میان
 بخت و نبُدهیچ پیراهنم
 بُدم هر شبی پاسبان سپاه
 همی بودم اندر دم اژدها
 دگر بَند بر گردنِ توس بود
 نه از من کسی کرد هرگز گِلّه
 همی بگذرد زپن سرایِ سپنج
 شود این هنرها گر آهوی من؟

کیخسرو، لُهراسپ

چُنین داد پاسخِ بدو شهریار
همی باش با کاویانی درفش
بدین سر ز گیتی خراسان تراست
نوشتند عهدی برین همنشان
نهادند بر عهدِ بر مُهرِ زر
بدو داد و کردش بسی آفرین
که بیشست رنج تو از روزگار
تو باشی سپهدارِ زرینه کفش
ازین نامداران تن آسان تراست
به پیش بزرگان و گردنکشان
یکی طوقِ زرین و زرین کمر
که از تو مبادا دلی پر ز کین

۲۹۶۰

دادن کیخسرو پادشاهی به لُهراسپ

ز کار بزرگان چو پردخته شد
ازان مهتران نامِ لُهراسپ ماند
به بیژن بفرمود تا با کلاه
چو دیدش جهاندار برپای جَست
فرود آمد از نامور تختِ عاج
به لُهراسپ بسپرد و کرد آفرین
که این تاجِ نو بر تو فرخنده باد
سپردم به تو پادشاهی و گنج
مگردان زبان زین سپس جز به داد
مکن دیو را آشنا با روان
خردمند باش و بی آزار باش
به ایرانیان گفت کز تختِ او
شگفت اندرو مانده ایرانیان
همی هرکسی در شگفتی بماند
از ایرانیان زال برپای خاست
چنین گفت با شهریار بلند
سرِ بختِ آن کس پر از خاک باد
شهنشاه از ان رنجها رخته شد
که از دفتر شاه کس برنخواند
بیاورد لُهراسپ را پیش شاه
برو آفرین کرد و بگشاد دست
ز سر برگرفت آن دلفروز تاج
همه پادشاهی ایران زمین
جهان سربسر پیش تو بنده باد
ازان پس که دیدم بسی درد و رنج
که از داد باشی تو پیروز و شاد
چو خواهی که بختت بماند جوان
همیشه زبان را نگهدار باش
بباشید شادان و از بختِ او
برآشت هریک چو شیر ژیان
که لُهراسپ را شاه بایست خواند
بگفت آنچه بودش به دل راه، راست
سزدگر کنی خاک را ارجمند
دهان وُرا زهر، تریاک باد

۲۹۶۵

۲۹۷۰

۲۹۷۵

ز بیداد هرگز نگیریم یاد
 فرومایه‌ای دیدمش با یک آسپ
 سپاه و درفش و کمر دادیش
 نیامد کسی بر دل شاه یاد
 ازین گونه نشنیده‌ام تاجور
 شدند انجمن با سخنگوی جفت
 گزین پس نبندیم شاها میان
 چو لُهراسپ را برکشد شهریار
 بدو گفت مشتاب و تندی مکن
 بجز دود از آتش نجوید همی
 بپیچد بد از گردش روزگار
 سزاوار شاهی و زیبای تخت
 که گشت این هنرها به لُهراسپ راست
 بود راد و پیروز و از داد شاد
 خردمند و بینادل و پاکدست
 پدید آورد راه یزدان پاک
 بدین هم بود پاک فرزند او
 وزین پند با مهر من مگذرید
 همه رنج او پیش من باد گشت
 به دلش اندر آرد ز هر سو هراس
 بیازید و انگشت برزد به خاک
 به آواز، لُهراسپ را خواند شاه
 همیشه ز تو دور دستِ بدی
 که لُهراسپ دارد ز شاهان نژاد؟
 لب آلوده شد، مَشَمَر این را گناه
 که لُهراسپ را شاه خواند به داد
 به ایران چو آمد به نزد زَرَسپ
 به جنگ آلانان فرستادیش
 ز چندین بزرگان خسرو نژاد
 نژادش ندیدم ندانم گهر
 چو دستانِ سام این سخنها بگفت
 خروشی برآمد ز ایرانیان
 نجویم کس رزم در کارزار
 چو بشنید خسرو ز دستانِ سخن
 که هر کس که بیداد گوید همی
 که نپسندد از ما بدی کردگار
 که یزدان کسی را کند نیکبخت
 جهان آفرین بر زبانم گواست
 که دارد همی شرم و دین و نژاد
 نبیر جهاندار هوشنگ هست
 پی جادوان بگسلاند ز خاک
 زمانه جوان گردد از پندِ او
 به شاهی برو آفرین گسترد
 هران کس کز اندرز من درگذشت
 چُنین هم به یزدان بود ناسپاس
 چو بشنید زال این سخنها پاک
 بیالود لب را به خاکِ سیاه
 به شاه جهان گفت خُرَم بدی
 که دانست جز شاه پیروز و راد
 چو سوگند خوردم به خاکِ سیاه

کیخسرو

- بزرگانش گوهر برافشانند
به ایرانیان گفت فرخنده شاه
چو من بگذرم زین فرومایه خاک
به پدرود کردن رُخ هرکسی
یلان را همه پاک در برگرفت
همی گفت کاشی من این انجمن
خروشی برآمد ز ایران سپاه
پس پرده‌ها کودک و مرد و زن
خروشیدن و ناله و آه خاست
به ایرانیان آن زمان گفت شاه
هران کس که دارید نام و نژاد
من اکنون روان را همی پرورم
نبستم دل اندر سپنجی سرای
بگفت این و از پایگه اسب خواست
بیامد به ایوان شاهی دژم
- ۲۰۰۵ که پدرود باد این دلفروز گاه
شما را بخواهم ز یزدان پاک
ببوسید با آب مژگان بسی
بزاری خروشیدن اندر گرفت
توانستم بُرد با خویشتن
که خورشید بر چرخ گُم کرد راه
به کوی و به بازار و بر انجمن
به هر برزنی ماتم شاه خاست
که فردا شما را همینست راه
به دادِ خداوند باشید شاد
۲۰۱۰ که بر نیکنامی همی بگذرم
بدان تا سروش آمدم رهنمای
وزان لشکر آواز فریاد خاست
به بالای سرو اندر آورده خَم



پدرود کردن کیخسرو به کنیزکان خود

- کنیزک بُدش چار چون آفتاب
ز پرده بتان را سوی خویش خواند
که من رفتنی‌ام ز جای سپنج
نبینید جاوید ازان پس مرا
سویِ داور پاک خواهم شدن
بشد هوش ازان چار خورشید چهر
شخودند روی و بکنند موی
- ۲۰۲۰ ندیدی چُنین خوبرو کس به خواب
همه رازِ دل پیش ایشان براند
شما دل مدارید با درد و رنج
ازین خاکِ بیدادگر بس مرا
نبینم همی رایِ آپدر بُدن
خروشان شدند از غم و درد و مهر
۲۰۲۵ گسستند پیرایهٔ مشکبوی

چُنین گفت با ناله و با خروش
 تو باش اندرین نیکویی رهنمای
 گزین پس شما را همینست راه
 کجا تاجدارانِ با باد و دم؟
 که بگذشت ازان سان به دریای آب؟
 که چون او کس اندر زمانه ندید؟
 ندانم به دوزخ دَرند آُر بهشت
 بَرُو بگذرد چنگ و دندانِ مرگ
 که نیکی نشاید ز کس خواستن
 که آسان شود راهِ دیدارِ من
 ازیشان فراوان سخنها برانند
 شبستان فروزندگان منند
 همی دارشان تا تو باشی بجای
 روان شرم دارد ز کردارِ خویش
 ز شرم دو خسرو بمانی دُرُم
 که نادیده‌شان دارد اندر نهفت
 بگردید بر گردِ ایرانیان
 مدارید در دل ز ما داغ و دود
 که او دشمنی دارد اندر نهان
 ز من جز به نیکی میارید یاد
 چو رفتن بود شاد و خندان شوید
 نهادند سر بر زمین پیش شاه
 بداریم تا جان بود جاودان

وزان پس هران کس که آمد به هوش
 که ما را بَر زین سپنجی سرای
 بدیشان چنین گفت پُرمایه شاه
 کجا خواهرانِ جهاندارِ جم
 کجا مادرم دخت افراسیاب
 کجا دخترِ تور، ماه‌آفرید
 همه خاک دارند بالین و خشت
 چه افسر نهی بر سرت بر، چه ترگ
 به نیکی نباید تن آراستن
 ۳۰۳۵ مجوید ازین بیم آزارِ من
 خروشید و لُهراسپ را پیش خواند
 به لُهراسپ گفت این بُتانِ منند
 بدین همنشست و بدین همسرای
 نباید که یزدان چو خواندت پیش
 ۳۰۴۰ چو بینی مرا با سیاوش بهم
 پذیرفت لُهراسپ زو هرچه گفت
 وزان جایگه تنگ بسته میان
 کز آپدر به ایوان خرامید زود
 مباشید گستاخ با این جهان
 ۳۰۴۵ مباشید جاوید جز راد و شاد
 همه شاد و خرّم به یزدان شوید
 همه نامدارانِ ایران سپاه
 که ما پندِ شه را بِکردارِ جان



رفتن کیخسرو به کوه و ناپدید شدن در برف

- به لُهراسپ فرمود تا بازگشت
تو رو تخت شاهی به آیین بدار
هران گه که باشی تناسان ز رنج
چُنان دان که رفتنت نزدیک شد
همه داد جوی و همه داد کن
فرود آمد از اسپ لُهراسپ زود
بدو گفت خسرو که پدرود باش
برفتند با او ز لشکر سران
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو
به هفتم فریبرز کاووس بود
همی رفت لشکر گروها گروه
ببودند یک هفته* دم برزدند
خروشان و پیچان ز کردار شاه
همی گفت هر موبدی در نهفت
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه
زن و مرد ایرانیان صدهزار
همه کوه پر ناله و پر خروش
همی گفت هر کس که شاها چه بود
گر از لشکر آزار داری همی
بگوی و تو از خاک ایران مرو
همه خاک باشیم اسپ تُرا
کجا شد تُرا دانش و رای و هوش
همه پیش یزدان ستایش کنیم
- بدو گفت روزِ من اندر گذشت
بجز تخمِ نیکی به گیتی مکار
ننازی به تاج و ننازی به گنج
به یزدان تُرا راه باریک شد
ز گیتی تنِ بهتر آزاد کن
زمین را ببوسید و زاری نمود
به داد اندرون تار با پود باش
بزرگانِ بیدار و کُنداواران
دگر بیژن گرد و گُسته‌م نیو
به هشتم کجا نامور توس بود
ز هامون بشد تا سر تیغ کوه
یکی بر لبِ خشک نم برزدند
کسی را نبُد سوی آن رنج راه
کزین سان سخن در جهان کس نگفت
ز گیتی بیامد ز هرسو گروه
خروشان برفتند با شهریار
همی سنگِ خارا برآمد به جوش
که روشن دلت شد پراز داغ و دود؟
مرین تاج را خوار داری همی
جهانِ کهن را مکن شاهِ نو
پرسونده آذر گُشسپ تُرا
که نزد فریدون نیامد سروش
به آتشگده در، نیایش کنیم

مگر پاک یزدانت بخشد به ما
 شهنشاه ازان کار خیره بماند
 چنین گفت کاید همه نیکویست
 ز یزدان شناسید یکسر سپاس ۳۰۷۵
 که گرد آمدن زود باشد بهم
 بدان مهتران گفت ازین کوهسار
 که راهی درازست ویی آب و سخت
 به آمد شدن راه کوتاه کنید
 بدین ریگ بر نگذرد هرکسی ۳۰۸۰
 سه گرد گرانمایه سرفراز
 چو دستان و رستم چو گودرز پیر
 نگشتند ازو باز چون توس و گویو
 برفتند یک روز و یک شب بهم
 به ره بر یکی چشمه آمد پدید ۳۰۸۵
 بران آب روشن فرود آمدند
 بدان مرزبانان چنین گفت شاه
 بگویم کار گذشته بسی
 چو خورشید تابان برآرد درفش
 مرا روزگار جدایی بود ۳۰۹۰
 ازین رای اگر تاب گیرد دلم
 چو بهری ز تیره شب اندر چمید
 بران آب روشن سرو تن بشست
 چنین گفت با نامور بخردان
 کنون چون برآرد سنان آفتاب ۳۰۹۵
 شما نیز فردا برین ریگ خشک

دل موبدت بردرخشد به ما
 ازان انجمن مهتران را بخواند
 برین نیکویها نباید گریست
 مباحثید جز پاک و یزدانشناس
 مباحثید ازین رفتن من دُرُم
 همه بازگردید بی شهریار
 نه باشد گیا و نه برگ درخت
 روان را سوی روشنی ره کنید
 مگر فره و بُرز دارد بسی
 شنیدند گفتار و گشتند باز
 جهانجوی و بیننده و یادگیر
 فریبرز و بیژن و گُستهم نیو
 شدند از بیابان و خشکی دُرُم
 جهانجوی کیخسرو آنجا رسید
 بخوردند و یکباره دم برزدند
 که امشب نرانیم ازین جایگاه
 کزین پس نبینید ما را بسی
 چو زرآب گردد زمین بنفش
 مگر با سروش آشنایی بود
 دل تیره گشته ز تن بُگُسلَم
 کی نامور پیش یزدان خمید
 همی خواند بر خویشتن زَنَدُاست
 که باشید پدرود تا جاودان
 نبینید ازین پس مرا جز به خواب
 مباحثید اگر بارَد از اُهر مُشک

ز کوه اندر آید یکی بادِ سخت کجا بشکند شاخ و برگِ درخت
ببارد یکی برف از آئبرِ سیاه شما سوی ایران نیابید راه



غرقه شدن پهلوانان در میان برف

سرِ مهتران زان سخن شدِ گران سرِ مهتران زان سخن شدِ گران
چو از کوه خورشید سر برکشید چو از کوه خورشید سر برکشید
بگشتند ازان جایگه شاهجوی بگشتند ازان جایگه شاهجوی
ز خسرو ندیدند جایی نشان ز خسرو ندیدند جایی نشان
همه تنگدل گشته و تافته همه تنگدل گشته و تافته
خروشان بدان چشمه باز آمدند خروشان بدان چشمه باز آمدند
بدان آب هرکس که آمد فرود بدان آب هرکس که آمد فرود
فریرز گفت آنچه خسرو بگفت فریرز گفت آنچه خسرو بگفت
چو آسوده باشیم و چیزی خوریم چو آسوده باشیم و چیزی خوریم
زمین گرم و نرمست و روشن هوا زمین گرم و نرمست و روشن هوا
بران چشمه یکسر فرود آمدند بران چشمه یکسر فرود آمدند
که چون این شِگفتی نبیند کسی که چون این شِگفتی نبیند کسی
بدین رفتنِ شه که ما دیده‌ایم بدین رفتنِ شه که ما دیده‌ایم
دریغ آن بلند اختر و رای اوی دریغ آن بلند اختر و رای اوی
خردمند ازین کار خندان شود خردمند ازین کار خندان شود
که داند به گیتی که او را چه بود که داند به گیتی که او را چه بود
بدان نامداران چنین گفت گیو بدان نامداران چنین گفت گیو
به مردی و بخشش،* به داد و هنر به مردی و بخشش،* به داد و هنر
به رزم اندرون پیل بُد با سپاه به رزم اندرون پیل بُد با سپاه

۳۱۰۰ ز چشمِ مهان شاه شد ناپدید
۳۱۰۵ همی داد شاه جهان را درود
۳۱۱۰ و گرد در زمانه بماند بسی
۳۱۱۵ که چون او به گیتی نبوده‌ست نیو

ز خوردن سوی خواب رفتند زود
 هوا گشت برسان چشمِ هزبر
 بشد نیزه سرکشان ناپدید
 زمین راسته شد کَران تا کَران
 چو توس و چو بیژن، فربرز و گیو
 ندانم بدان جای چون ماندند
 یکی چاه شد کنده هر جای ژرف
 برآمد به فرجام ازیشان روان
 همان زال و گودرز و چندی سوار
 چهارم چو بفروخت گیتی فروز
 چنین چند باشیم بر کوه و سنگ
 چو بادِ هوا از میان بردمید
 مگر پندِ خسرو نپذیرفته‌اند؟
 سرِ هفته گشتند یکسر ستوه
 بران آتش از درد بریان شدند
 همی ریخت آب و همی خست روی
 که از تخمِ کاووس بر من رسید
 جهاندار و بر هر سری افسری
 به کین، دوده زیر و زبر گشته شد
 که دید این شگفتی که بر من رسید؟
 که با دادِ یزدان خرد باد جفت
 چو از برف پیدا شود پایگاه
 خورش نیست، زآیدر بیاید شدن
 بیابند روزی نشان سپاه
 همی هریکی از کسی یاد کرد

وزان پس بخوردند چیزی که بود
 همان‌گه برآمد یکی باد و ابر
 ۳۱۲۰ چو برف از زمین بادبان برکشید
 برآمد یکی تند برفِ گران
 نبودند بیچاره گردانِ نیو
 یکایک به برف اندرون ماندند
 زمانی تسپیدند در زیر برف
 ۳۱۲۵ نماند هیچ کس را ازیشان توان
 همی بود رستم بدان کوهسار
 بران کوه بودند گریان سه روز
 بگفتند کین کار شد با درنگ
 اگر شاه گشت از جهان ناپدید
 ۳۱۳۰ دگر نامداران کجا رفته‌اند
 نبودند یک هفته بر پشتِ کوه
 پریشان همه زار و گریان شدند
 همی کند گودرزِ کشواد موی
 همی گفت هرگز کسی این ندید
 ۳۱۳۵ نبیره پسر داشتم لشکری
 به کین سیاوش همه کشته شد
 کنون دیگر از چشم شد ناپدید
 سخنهای دیرینه دستان بگفت
 مگر بازگردند و یابند راه
 ۳۱۴۰ شاید برین کوهسَر بر بُدن
 پیاده فرستیم چندی به راه
 برفتند ازان کوه گریان بدرد

ز فرزند و خویشان و از دوستان
پیاده برفتند و دیدندشان
بدان حال بردندشان باز شهر
ازان هریکی دخمه‌ای ساختند
جهان را چُنینست آیین و دین
یکی را ز خاکِ سیه برکشد
نه زین شاد باشد نه زان * مُسْتَمَد
کجا آن یلان و کیان جهان؟

وزان شاه چون سرو در بوستان
ازان جایگه برکشیدندشان
ازان مهترانشان چُنین بود بهر ۳۱۳۵
پس از سوگِ ایشان پرداختند
نمانده‌ست همواره در به گزین
یکی را ز تختِ کیان درکشد
چُنین است رسمِ سرای گزند*
از اندیشه دل دور کن تا توان ۳۱۴۰



آگه شدن لهراسپ از ناپدید شدن کیخسرو

چو لهراسپ آگه شد از کارِ شاه
نشست از برِ تخت با تاجِ زر
نشستند هرکس که پرمایه بود
نگه کرد لهراسپ و برپای خاست
به آواز گفت ای سرانِ سپاه
هران کس که از تختِ من نیست شاد
مرا هرچه فرمود و گفت او کنم
شما نیر از اندرز او دست باز
گنہگار باشد به یزدان کسی
شما نیک و بد* هرچه دارید یاد
چُنین داد پاسخ و را پورِ سام
پذیرفته‌ام پند و اندرز او
تو شاهی و ما یکسره کهتریم
من و رستم و زابلی هر که هست

ز لشکر که بودند با او سپاه
برفتند گردانِ زرین کمر
وزان نامداران گرانسایه بود
بخوبی بیاراست گفتارِ راست
شنیده همه پند و اندرز شاه ۳۱۵۵
ندارد همی پند خسرو به یاد
بکوشم به نیکی و فرمان کنم
مدارید و از من مپوشید راز
که اندرزِ شاهان نخواند بسی
سراسر به من بریباید گشاد ۳۱۶۰
که خسرو ترا شاه بُرده‌ست نام
نیاید گذر پای از مرز او
ز رای و ز فرمانِ تو نگذیریم
ز مهرِ تو برنگذرانیم دست

ز نیکی وُرا دست کوتاه بود
 برو آفرین کرد و دم درکشید
 شما را مبادا بد و کاستی
 که رنج و بدیها شود ناپدید
 شما را سپرد آن زمان نيمروز
 بگریید چندان که باید به دست
 تن و دوده و پادشاهی یکیست
 بگوی از دل، ای پهلوان جهان
 که بی گیو و رهّام و بی بیژنم
 چنین گفت با ناله و با خروش
 جهانجوی شیر اُژنا بیژنا
 بدرید چینی و رومی قباى
 که فرّخ کسی کش بود خاک جفت
 ازو من ندارم سخن در نهفت
 ز پیمان و فرمان تو نگذیریم
 به فرمان نهادند سر بر زمین
 ببالید و بر دیگر اندازه گشت
 که تا برنهد تاج شاهی به سر
 بدین مهرگان تاج بر سر نهاد
 گزین راستی رفت مهر سپهر
 برافروخت ایران بدو از نوى
 یکی آورد دیگری با نهیب
 نماند به کس چه و چونیش و چند
 سوى کار لُهراسپ باز آمديم
 بیارایم و بر نشانم به گاه

۲۱۶۵ هراڻ کس که او جز برین ره بود
 چو لُهراسپ گفتارِ دستان شنید
 چنین گفت گز داد و از راستی
 که یزدان شما را چنان آفرید
 جهاندار نیک اختر شاد روز
 کنون پادشاهی جزان هرچه هست
 مرا با شما گنج بخشیده نیست
 به گودرز گفت آنچه داری نهان
 بدو گفت گودرز من یک تنم
 چو از درد آن دوده آمد به جوش
 دریغا گوا گيو رویین تنا
 ۲۱۷۵ بگفت این و جامه ز سر تا بپای
 به آزادگان پیز گودرز گفت
 برانم سراسر که دستان بگفت
 تویی شاه و ما سر بر سر کهتریم
 ۲۱۸۰ همه مهتران خواندند آفرین
 ز گفتار ایشان دلش تازه گشت
 گزیدش یکی روز فرخنده تر
 چنان چون فریدون فرّخ نژاد
 بد آن مهرگان گزین روز مهر
 ۲۱۸۵ بیاراست ایوان کیخسروی
 چُنینست گیتی فراز و نشیب
 ازو شادمانی و زو دردمند
 ازین کار خسرو چو بیرون شدیم
 کنون تاج و اورنگ لُهراسپ شاه

کیخسرو، لهراسپ

- به پیروزی شهریار بلند
به نیکی رساند دلِ دوستان
جهان را چُنِینست آیین و سان
دلِ زنگ خورده ز تلخی سخن
چو پیری برآید ز ناگه به مرد
به باده درون گوهر آید پدید
چو بیدل خورد مرد گردد دلیر
چو غمگین خورد شادمانه شود
هران کس که گیرد مرّو را به چنگ
ز من داستان خواهی از باستان
کنون بشنو از مردِ دهقان پیر
- ۳۱۹۰ گزویست امّید و بیم و گزند
گزند آید از وی به ناراستان
بگردد همی زان برین زین بران
ببرّد ازو زنگ باده‌ی کهن
جوانش کند باده سالخورد
۳۱۹۵ دل بسته را باده باشد کلید
چو روبه خورد گردد او شرزه شیر
به رخسار چون ناردانه شود
نخواهد جزاز رامش ونای و چنگ
ز گفتار و کردار آن راستان
۳۲۰۰ سخنها همه یک بیک یاد گیر



پادشاهی لهراسپ

صد و بیست سال بود



آتشگاه ساختن لهراسپ به بلخ

چو لهراسپ بنشست بر تختِ داد
جهان آفرین را ستایش گرفت
چنین گفت کز داورِ داد و پاک
نگارنده چرخ گردنده اوست
۵ چو دریا و کوه و زمین آفرید
یکی تیز گردان و دیگر بجای
تو شادان دل و مرگ چنگالِ تیز
از آرزوئی به یک سو شویم
ازین تاج شاهی و تخت بلند
۱۰ مگر بهره‌مان زین سرایِ سپنج
من از پندِ کیخسرو افزون کنم
بسازید و از داد باشید شاد
مِهانِ جهان آفرین خواندند
گرانمایه لهراسپ آرام یافت
۱۵ وزان پس فرستاد کسها به روم
ز هر مرز هر کس که دانا بُدند
ز هر کشوری برگرفتند راه
ز دانش چشیده همه شور و تلخ
یکی شارسانی برآورد شاه
به شاهنشهی تاج بر سر نهاد
نمایش وُرا در فزایش گرفت
پُر امید باشید و با ترس و باک
فزاینده فرّۀ بنده اوست
بلند آسمان از برش برکشید
بجنبش ندادش نگارنده پای
نشسته چو شیرِ ژیان پُر ستیز
به نادانیِ خویش خستو شویم
نجویم جز داد و آرام و پند
نیاید همی کین و نفرین و رنج
ز دل کینه و رشک بیرون کنم
تناسان و از کین مگیرید یاد
وُرا شهریار زمین خواندند
خرد مایه و کام پدرام* یافت
به هند و به چین و به آباد بوم
به پیمایش اندر توانا بُدند
برفتند پویان به نزدیک شاه
بیامد همانگاه تا شهر بلخ
پُر از برزن و کوی و بازارگاه

به هر برزنی جای جشن سَدِه همی کرد بر گردش آتشگِدِه ۲۰
یکی آذری ساخت بُرَین به نام که با فرهی بود و با بُرز و کام



رفتن گُشتاسپ از پیش لهراسپ بخشم

دو فرزند بودش بسان دو ماه یکی نام گُشتاسپ و دیگر زَریر
گذشته به هر دانشی از پدر دو شاه سرافراز و دو نیکی
بریشان بُدی جانِ لهراسپ شاد که گُشتاسپ را سر پر از باد بود
چنین تا بر آمد برین روزگار چنان بُد که دربارس یک روز تخت
بفرمود لهراسپ تا مهتران بخوان بر، یکی جامِ می خواستند
چو گُشتاسپ می خورد برپای خاست به شاهی نشست تو فرخنده باد
تُرا داد یزدان کلاه و کمر کنون من یکی بنده ام بردَرَت
ندانم کسی را ز مردانِ مرد مگر رستم زالِ سامِ سوار
چو کیخسرو از تو پراندیشه گشت گر آیدون که هستم ز آرزانیان
بوم همچنان پیش تو بنده وار به گُشتاسپ گفت ای پسر هوشیار
۲۰ رفتن گُشتاسپ از پیش لهراسپ بخشم

سزاوار شاهی و تخت و کلاه که زیر آوریدی سرِ نَره شیر
ز لشکر به مردی برآورده سر نَبیر جهاندار کاووسِ کی ۲۵
وزیشان نکردی ز گُشتاسپ یاد
وزان کار لهراسپ ناشاد بود
پراز درد گُشتاسپ از شهریار
نهادند زیر گل افشان درخت
برفتند چندی ز لشکر سران ۳۰
دل شاه گیتی بیاراستند
چنین گفت کای شاه با داد و راست
همان جاودان نام تو زنده باد
دگر شاه کیخسرو دادگر
پرسندۀ اختر و افسرت ۳۵
که آیند پیشم به روز نبرد
که با او نسازد کسی کارزار
تُرا داد تخت و خود اندر گذشت
مرا مان اَبَر* تخت و تاج کیان
همی باشم و خوانمت شهریار ۴۰
که تندی نه خوب آید از شهریار

چو اندرز کیخسرو آرم به یاد
 مرا گفت آن دادگر شهریار
 که چون آب یابد بنیرو شود
 جوانی هنوز این بلندی مجوی
 چو گشتا شپ بشنید شد پر ز درد
 همی گفت بیگانگان را نواز
 ز لشکر وُرا بود سیصد سوار
 فرود آمد و کهتران را بخواند
 ۴۵ که امشب همه ساز رفتن کنید
 یکی گفت ازیشان که راحت کجاست؟
 چنین داد پاسخ که در هندوان
 یکی نامه دارم من از شاهِ هند
 که گری من آیی تُرا کهترم
 ۵۵ چو شب تیره شد با سیه برنشست
 به شبگیر لُهراسپ آگاه شد
 ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
 ببینید گفت این که گشتا شپ کرد
 بپروردمش تا برآورد یال
 ۶۰ بدان گه که گفتم که آمد به بار
 بگفت و بر اندیشه بر بود دیر
 بدو گفت بُگزین ز لشکر هزار
 برو تیز بر سوی هندوستان
 سوی روم گُستهم نوذر برفت

تو بشنو مگر سر نیچی ز داد
 یکی جوی باشد به باغ بهار
 همه باغ از و پر ز آهو شود
 سخن را بسنج و به اندازه گوی
 بیامد ز پیش پدر روی زرد
 چنین باش و با زاده هرگز مساز
 همه گرد و شایسته کارزار
 همه رازها پیش ایشان براند
 دل و دیده زین بارگه برکنید
 چو برداری، آرامگاهت کجاست؟
 مرا شاد دارند و روشنروان
 نوشته ز مُشکِ سیه بر پَرند
 ز فرمان و رای تو برنگذرم
 همی رفت جوشان و گُری به دست
 غمی گشت و شادیش کوتاه شد
 همه بودن پیش ایشان براند
 دلم کرد پردرد و سر پر ز گرد
 شد اندر جهان نامور بی هَمال
 ز باغ من آواره شد نامدار
 بفرمود تا پیش او شد زَریر
 سواران گرد از دَرِ کارزار
 مبادا بر و بوم جادوستان
 سوی چین گُرازه گُرازد تفت



باز آمدن گشتاسپ با زریر

- همی رفت گشتاسپ پر آب چشَم
همی رفت تا پیش کابل رسید
بدان جای خرم فرود آمدند
همه کوهسارانش نخچیر بود
شب تیره می خواست از میگسار
چو بفروخت از کوه گیتی فروز
یَلَه کرده اسپان دلاور سوار
همی تاخت اسپ از پی او زریر
چو آواز اسپان برآمد ز راه
چو بنهاد گشتاسپ گوش اندران
که این جز به آواز اسپ زریر
نه تنها برآمد گراو آمده ست
هنوز اندرین بُد که گردی بنفش
زریر سپهد به پیش سپاه
چو گشتاسپ را دید تنها برفت
جهان آفرین را ستایش گرفت
گرفتند مر یکدگر را کنار
ز لشکر هران کس که بُد پیشرو
بخواندند و نزدیک بنشانند
چنین گفت ازیشان یکی نامور
ستاره شناسان ایران گروه
به اختَرَت گویند کیخسروی
کنون کهتر شاه هندوستان
- دلی پر ز کین و پر از تاب و خشم
درخت گُل و سبزه و آب دید
ببودند یک روز و دم برزدند
به جوی آبها چون می و شیر بود
ببردند شمع از بر جویبار
برفتند ازان بیشه با باز و یوز
بسی خفتگان بر لب جویبار
زمانی به جایی نیاسود دیر
برفتند گردان ازان رزمگاه
چنین گفت با نامور مهتران
نماند که اوراست آواز شیر
آبا لشکر جنگجو آمده ست
پدید آمد و پیل پیکر درفش
چو باد دمان اندر آمد به راه
پیاده بدو روی بنهاد و تفت
به پیش برادر نیایش گرفت
نشستند شادان دران مرغزار
وُرا خواندی شاه گشتاسپ گو
ز هر جایگاهی سخن رانند
به گشتاسپ کای گرد زرین کمر
هران کس که دانیم دانشپژوه
به شاهی به تخت مهی بر شوی
بباشی؟ نباشیم همداستان!

یکی هم ندارند با شاه دست
 کجا رائی را شاه فرمان برَد؟
 ندانم که آزدن از بهر چیست؟
 ندارم به پیش پدر آبروی
 بزرگی و هم افسر خسروی
 به از بندگی کردنش رای نیست
 ز لُهراسپ دارم دلی پر ز خون
 پرستش کنم چون بتان را شَمَن
 نگرده دلم روشن از ماه اوی
 به لُهراسپ مانم همه مرز و چیز
 بیامد بر نامور شهریار
 پذیره شدش با سپاهی گران
 فرود آمد از اسپ و بردش نماز
 بدان پوزش آسایش اندر گرفت
 ز تو دیو را دست کوتاه باد
 چو دستور بد بر در شاه بد
 تُرا مُهر و فرمان و پیمان و بخت
 منم بردَرَت چون یکی پیشکار
 به پیمان روان را گروگان کنم
 گرازان و پویان به ایوان شاه
 نهاندند خوان و می خوشگوار
 ستاره ببارید بر جشنگاه
 نهاندند از گُل به سر افسری
 همیشه ز کیخسروش بود یاد
 همی گفت هر گونه با رهنمون
 ازیشان کسی نیست یزدانپرست
 نگر تا پسند آید اندر خِرَد
 ۹۰ تُرا از پدر سر بسر نیکویست
 بدو گفت گُشتاسپ کای نامجوی
 به کاووسیان خواهد او نیکوی
 مرا و تُرا نزد او جای نیست
 ز بهر تو من باز گردم کنون
 ۹۵ اگر تاج ایران سپارد به من
 و گر نه نباشم به درگاه اوی
 به جایی شوم کم نیابند نیز
 بگفت این و برگشت ازان مرغزار
 چو بشنید لُهراسپ با مهتران
 ۱۰۰ جهانجوی روی پدر دید باز
 وُرا تنگ لُهراسپ در برگرفت
 که تاج تو تاج سرماه باد
 که هَزمان بیاموزدت راه بد
 ز شاهی مرا نام تاج است و تخت
 ۱۰۵ وُرا گفت گُشتاسپ کای شهریار
 اگر کم کنی جاه فرمان کنم
 برزگان برفتند با او به راه
 بیاراست ایوان گوهر نگار
 یکی جشن کردند کز چرخ ماه
 ۱۱۰ چنان شد ز مستی که هر مهتری
 به کاووسیان بود لُهراسپ شاد
 همی ریخت ازدرد، گُشتاسپ خون

همی گفت هر چند کوشم به رای
اگر با سواران شوم مهتری
به چاره ز ره باز گرداندم
چو تنها شوم ننگ دارم همی
دل او به کاو و سیانست شاد
جو یک تن روم چون کند خواستار؟
نیارم همی چاره این به جای
فرستد پدر نیز با لشکری
بسی خواهش و پندها راندم
ز لُهراسپ دل تنگ دارم همی
نیابد گذر مِهر او بر نژاد
چه داند که من چون شدم شهریار؟



رفتن گشتاسپ به سوی روم

شب تیره شب‌دیز لُهراسپی
بپوشید ز ربفت رومی قبا
ز دینار و از گوهر شاهوار
از ایران سوی روم بنهاد روی
پدر چون ز گشتاسپ آگاه شد
همه بخردان را بر خویش خواند
بریشان چنین گفت کین شیر مرد
چه بینید و این را چه درمان کنید؟
چنین گفت هزبد که ای نیکبخت
چو گشتاسپ فرزندی را نبود
ترا پادشاهی ازو شد فزون
ز هر سو ببايد فرستاد کس
گر او باز گردد تو زفتی مکن
که تاج کیان چون تو بیند بسی
به گشتاسپ ده زین جهان لشکری
جز از پهلوان رستم نامدار
به بالا و دیدار و فرهنگ و هوش
شب تیره شب‌دیز لُهراسپی
ز تاج اندر آویخت پیر همای
بیاورد چندان کُش آمد پکار
به دل گاهجوی و روان راهجوی
بپیچید و شادیش کوتاه شد
ز گشتاسپ چندی سخنها براند
سر تاجداران در آرد به گرد
نشانید که این بردل آسان کنید
گرامی بمردان بود تاج و تخت
نه هرگز کس از نامداران شنود
ز بیمش همه دشمنان سرنگون
دلاور بزرگان فریادرس
هنر جوی و با چرخ جفتی مکن
نماند همان مِهر او با کسی
بینه بر سرش نامدار افسری
به گیتی نبینم چنو یک سوار
چنو نامور نیز نشنید گوش

فرستاد لُهراسپ چندی مهان به جُستن گرفتش به گرد جهان
برفتند و نوید باز آمدند که با اختر دیرساز آمدند
نکوهش ازان بهر لُهراسپ بود غم و رنج تن بهر گشتاسپ بود



رسیدن گشتاسپ به روم

چو گشتاسپ نزدیک دریا رسید
یکی پیز سر بود هیشوی نام
۱۲۰ بزُو آفرین کرد گشتاسپ و گفت
از ایران یکی نامجویم دبیر
به کِشتی برین آب اگر بگذرم
بدو گفت شایسته تاج را
یکی راز بگشای و با من بگوی
۱۴۰ مرا * هدیه باید اگر گفت راست
ز هیشو چو بشنید گشتاسپ گفت
ز من هر چه خواهی ندارم دریغ
ز دینار لختی به هیشوی داد
۱۵۰ ز کِشتی سُبک بادبان برکشید
یکی شارسان بُد به روم اندرون
برآورده سَلَم بُد آن بزرگ
چو گشتاسپ آمد بدان شارسان
همی گشت یک هفته بر گردِ روم
۱۵۵ چو چیزی که بودش بخورد و بداد
چو بر شهر آباد چندی بگشت
به اُسُقف چنین گفت کای دستگیر

پیاده شد و باژخواهش بدید
جوانمرد با رای و باهوش و کام
که با جان پاکت خرد باد جفت
خردمند و روشندل و یادگیر
سپاسی نهی جاودان بر سرم
وگر جوشن و تیغ و تاراج را
ازین سان گذشتن به دریا مجوی
تُراراه و روی دبیری کجاست
که از تو مرا نیست چیزی نهفت
ازین افسر و مُهر و دینار و تیغ
از آن هدیه * شد مرد گیرنده شاد
جهانجوی را نزد قیصر کشید
سه فرسنگ بالای شهرش فزون
نشستنگه قیصران سُرگ
همی جست جایی که بُد خارسان
همی کار جُست اندر آباد بوم
همی رفت ناشاد، دل پرزداد
از ایوان به دیوان قیصر گذشت
از ایران یکی نامجویم دبیر

- بدین کار باشم تُرا یارمند
دبیران که بودند در بارگاه
کزین کِلکِ پولاد گریان شود
یکی باره باید به زیرش بلند
به آواز گفتند ما را دبیر
چو بشنید گشتاسپ دل پر ز درد
یکی بادِ سرد از جگر برکشید
جوانمرد را نام بَسّاد بود
بنزدیکِ بَسّاد شد سرفراز
نگه کرد چوپان و بنواختش
چه مردی؟ بدو گفت: بامن بگوی
چنین داد پاسخ که ای نامدار
مرا گر بداری بکار آیمت
بدو گفت بَسّاد ازین در مگوی
بیابان و دزیا و اسپان یَلَه
چو بشنید گشتاسپ غمگین برفت
همی گفت هر کس که دردِ پدر
وزان جا یکی تیزپی برگرفت
چنین گفت گشتاسپ با ساروان
خردمند چون روی گشتاسپ دید
سُبک باز گسترَد گستردنی
چنین گفت گشتاسپ با ساربان
مرادِ یکی کاروانِ شتر
بدو ساربان گفت کایِ شیر مرد
به چیزی که ماراست کی سرکنی
- ز دیوان کنم هر چه آید پسند
همی کرد هریک به دیگر نگاه
همان رویِ قِراطاس بریان شود
به بازو کمان و به زین برکمند
ز بایسته پیش آمد ای یادگیر
ز دیوان بیامد دو رخساره زرد
به نزدیک چوپان قیصر دوید
دلیر و هُشیوار و با داد بود
برو آفرین کرد و بردش نماز
بنزدیکی خویش بنشاختش
که هم شاهفَرّی و هم شاهروی
یکی کُره تازم دلیر و سوار
به رنج و به بد نیز یار آیمت
تومردی غریبی و با آبروی
به نا آشنا چون سپارم گَلَه
همی پوست بر تنش گفتی پَکُفت
بجوید ازین بدتر آید به سر
رَه ساربانان قیصر گرفت
که بیدار باشی و روشنروان
پذیره شد و جایگاهش گزید
بیاورد چیزی که بُد خوردنی
که ای یارِ فیروز و روشنروان
چو رای آیدت مزدِ ماهم بپر
نزیب تُرا هرگز این کارکرد
به آید که آهنگِ قیصر کنی

تُرا بی نیازی دهد زین سخن
 و گر باشدت رای، دارم هیون
 ۱۸۵ پرو آفرین کرد و برگشت ازوی
 شد آن دردها بردلش بر، گران
 یکی نامور بود بوراب نام
 همی کرد او نعل اسپان شاه
 وُرا یار و شاگرد بُد سئ و پنج
 به دکانش بنشست گُشتاسپ دیر
 ۱۹۰ بدو گفت آهنگر ای نیکخوی
 بدو گفت گُشتاسپ ای نیکبخت
 مرا گریرداری تو یاری کنم
 چو بشنید بوراب ازو داستان
 ۱۹۵ گرانمایه گویی به آتش بتافت
 به گُشتاسپ دادند پُتکِ گران
 بزد پُتک و بشکست سندان و گوی
 بترسید بوراب و گفت ای جوان
 نه پُتک و نه آهن نه سنگ و نه دَم
 ۲۰۰ بسینداخت پُتک و بشد گُرسنه
 نمائد به کس روزِ سختی نه گنج
 بد و نیک برما همی بگذرد

جز آهنگِ درگاهِ قیصر مکن
 پسندیده و مردمِ رهنمون
 پر از غم سوی شهر بنهاد روی
 بیامد به بازارِ آهنگران
 پسندیده آهنگری شادکام
 بر قیصر او را بُدی جایگاه
 ز پتک و ز آهن رسیده به رنج
 شد آن پیشه کار از نِشستش سیر
 چه داری به بازارِ ما آرزوی
 نیچم سر از پُتک و از کارِ سخت
 بدین پُتک و سندان سواری کنم
 بیاری او گشت همداستان
 چو شد تافته سوی سندان شتافت
 بر و انجمن گشته آهنگران
 ازو گشت بازار پر گفت و گوی
 به زخمِ تو سندان ندارد توان
 چو بشنید گُشتاسپ زو شد دُرم
 نه روی خورش بُد نه جای بُنه
 نه آسانی و شادمانی نه رنج
 نباشد دُرم هر که دارد خرد



بردن دهقانی گُشتاسپ را در خانه خویش

همی بود گُشتاسپ دل دردمند
 خروشان و جوشان ز چرخ بلند
 نیامد ز گیتیش جز زهر بهر
 یکی روستا دید نزدیکِ شهر

- درختِ گُل و آبهای روان
درختی گُشن سایه در پیش آب
بران سایه بنشست مرد جوان
همی گفت کای داورِ کردگار
ببینم همی اخترِ خویش بد
یکی نامور زان پسندیده ده
وَرَا دید با دیدگان پر ز خون
بدو گفت کای پاکمرد جوان
اگر ز آپدر آیی به ایوان من
مگر کین غمان بردلت کم شود
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی
چنین داد پاسخ وَرَا کدخدای
من از تَخم شاه آفریدونِ گرد
چو بشنید گشتاسپ برداشت پای
چو آن مهتر آورد در خوانِ خویش
بسان برادر همی داشتش
زمانه برین نیز چندی بگشت
- نشستنگه شاد مَرِد جوان
نهان گشته زو چشمه آفتاب
پر از درد پیچان و تیره روان
غم آمد مرا بهره زین روزگار
ندانم چرا بر سرم بد رسد
گذر کرد بروی که او بود مه
به زیر زَنخ دست کرده ستون
چرایی پر از درد و تیره روان؟
بوی شاد یک چند مهمان من
سر هر دو مژگانَت بی نم شود
نژاد تو از کیست با من بگوی
کَزین پرسش اکنون تَرَا چیست رای؟
کَزان تَخم کس در جهان نیست خُرد
همی رفت با نامور کدخدای
به مهمان بیاراست ایوانِ خویش
زمانی به ناکام نگذاشتش
برین کار بر ماهها برگذشت

❁

داستان کتابون دختر قیصر

- چنان بود قیصر بدانگه به رای
چو گشتی بلند اختر و جفتجوی
یکی گرد کردی به کاخ انجمن
هران کس که بودی مرو را هَمال
به کاخ پدر دخترِ ماهروی
- که چون دختر او را رسیدی بجای
بدیدی که آمدش هنگام شوی
برزگانِ فرزانه رایزن
وزان نامداران برآورده یال
بگشتی بران انجمن جفتجوی

پرستنده بودی به گرد اندرش
 پس پرده قیصر آن روزگار
 به بالا و دیدار و آهستگی
 یکی بود مهتر کتابون* به نام ۲۳۰
 کتابون چنان دید یک شب به خواب
 یکی انجمن مرد پیدا شدی
 سرانجمن بود بیگانه‌ای
 به بالائی سرو و به دیداز ماه
 یکی دسته دادی کتابون* بدوی ۲۳۵
 به شبگیر چون بردمید آفتاب
 یکی انجمن کرد قیصر بزرگ
 بدان انجمن شاد بنشانند
 کتابون* بشد با پرستار شست
 همی گشت چندان که آمد ستوه ۲۴۰
 ز ایوان سوی پرده بنهاد روی
 همان گه زمین گشت چون پر زاغ
 بفرمود قیصر که از کهتران
 بیارید یکسر به کاخ بلند
 چو آگاهی آمد به هر مهتری ۲۴۵
 خردمند مهتر به گشتاشپ گفت
 برو تا مگر تاج و گاه مهی
 چو بشنید گشتاشپ با وی برفت
 به پیغوله‌ای شد فرود از مهان
 برفتند بیدار دل بندگان ۲۵۰
 همی گشت بر گرد ایوان خویش

ز مردی نبودی پدید افسرش
 سه دختر بُد اندر جهان نامدار
 به بایستگی هم به شایستگی
 خردمند و روشندل و شادکام
 که روشن شدی کشور از آفتاب
 از انبوه مردم ثریا شدی
 غریبی دلازار فرزانه‌ای
 نشستنش چون بر سر گاه شاه
 وزو بستدی دسته رنگ و بوی
 سرنامداران برآمد ز خواب
 هران کس که بود از دلیر و سترگ
 وزان پس پریچهره را خواندند
 یکی دسته گل گرفته به دست
 پسندش نیامد یکی زان گروه
 خرامان و گریان و دل جفتجوی
 چنین تا سراز کوه برزد چراغ
 به روم اندرون مایه ور مهتران
 بدان تا که باشد بخوبی پسند
 به هر نامداری و هر سروری
 که چندین چه باشی تو اندر نهفت؟
 ببینی دلت گردد از غم تهی
 به ایوان قیصر خرامید تفت
 پر از درد، بنشست خسته روان
 کتابون و گلرخ پرستندگان
 پرستار در پس، پرستار پیش

چو از دور گشتاسپ را دید گفت
 بدان مایه‌ور نامدار افسرش
 چو دستور و آموزگار آن بدید
 که مردی گزین کرد از انجمن
 به رخ چون گلستان و با یال و کُفت
 نه آنست کورا بدانیم کیست
 چنین داد پاسخ که دختر مباد
 اگر من سپارم بدو دخترم
 هم این را و آن را که او برگزید
 سُفّ گفت کین نیست کاری گران
 تو با دخترت گفתי انباز جوی
 کنون جُست آن را که آمدش خوش
 چُنین بود رسم نیاگانِ تو
 به آیین این شد پی افکنده روم
 همایون نباشد چُنین خود مگوی

که آن خواب سر برکشید از نهفت
 همان گه بیاراست فرّخ سرش
 هم اندر زمان پیشِ قیصر دوید
 به بالای سَر و سَهی برچمن ۲۵۵
 که هر کَش ببیند بماند شگفت
 تو گویی همه فَرّه ایزدِست
 که از پرده عیب آوَرَد بر نژاد
 به ننگ اندرین پست گردد سرم
 به کاخ اندرون سر ببايد برید ۲۶۰
 که پیش از تو بودند چندین سران
 نگفتی که میری سرافراز جوی
 تو از راه یزدان خِرَد را مَکَش
 سرافراز دیندار پاگانِ تو
 تو راهی مگیر اندر آباد بوم ۲۶۵
 به راهی که هرگز نرفتی میوی

دادن قیصر کتابون گشتاسپ را

چو بشنید قیصر بران سر نهاد
 بدو گفت با وی بِرُو همچنین
 چو گشتاسپ آن دید خیره بماند
 چُنین گفت با دختر سرفراز
 ز چندین سر و افسرِ نامدار
 غریبی همی برگزیدی که گنج

که دخت گرامی به گشتاسپ داد
 نیایی ز من گنج و تاج و نگین
 جهان آفرین را فراوان بخواند
 که ای پروریده به ناز و نیاز ۲۷۰
 چرا کرد رایت مرا خواستار؟
 نیایی و با او بمانی به رنج؟

که باشدت نزد پدر آبروی
 مشو تیره با گردش آسمان
 تو افسر چرا جویی و تاج و تخت؟
 کتابون* و گشتاشپ با بادِ سرد
 که خرسند باشید و فرخنده رای
 خورشها و گستردنی هر چه به
 بدان نامور مهتر بافرین
 ز یاقوت هرگونه‌ای مایه داشت
 که چشم خردمند ازان سان ندید
 پذیرفت از اندازه بیرون سه پاس
 ز دینار گنج از درِ شهریار
 بدان روز بد نیز شایسته بود
 گهی* شادمان، گاه بگریستند
 همه روز با ترکش و تیر بود
 مرُو را به هیشوی بر بود راه
 همی رفت و ترکش پر از تیر داشت
 هم از راه، نزدیک هیشوی برد
 پذیره شدش شاد و روشنروان
 بیاورد چیزی که بد خوردنی
 بیامد به نزد کتابون* چو گرد
 به دانش و را چون پی* و پوست کرد
 به ره بر به هیشوی بردی دو بهر
 هران کس که از روستا مه بُدی
 یکی شد به خورد و به آرام و رای*

ازین سرفرازان همالی بجوی
 کتابون بدو گفت کای بدگمان
 ۲۷۵ چو من با تو خرسند باشم به بخت
 برفتند از ایوان قیصر بدرد
 چنین گفت با شوی و زن کدخدای
 سرایی بپرداخت مهتر به ده
 چو آن دید گشتاشپ کرد آفرین
 ۲۸۰ کتابون بی اندازه پیرایه داشت
 یکی گوهری از میان برگزید
 بردند نزدیک گوهرشناس
 بها داد یاقوت را شش هزار
 خریدند چیزی که بایسته بود
 ۲۸۵ ازان مایه کُامد همی زیستند
 همه کار گشتاشپ نخچیر بود
 چنان بُد که روزی ز نخچیرگاه
 ز هر گونه‌ای چند نخچیر داشت
 همه هر چه بود از بزرگان و خُرد
 ۲۹۰ چو هیشوی دیدش بیامد دمان
 به زیرش بگسترد گستردنی
 بر آسود گشتاشپ و چیزی بخورد
 چو گشتاشپ هیشوی را دوست کرد
 چو رفتی به نخچیر آهوز شهر
 ۲۹۵ دگر بهره مهتر ده بُدی
 چنان شد که گشتاشپ با کدخدای



خواستن میرین دختر دیگر را از قیصر

- یکی رومی بود میرین به نام
که من سرفرازم به گنج و به کام
به من ده سرافراز دخترت را
چنین گفت قیصر که من زین سپس
کتابون و آن مرد ناسرفراز
کنون هر که جویند خویشی من
یکی کار کردنش باید بزرگ
همان در جهان نامداری شود
شود تا سربیشه فاسقون
یکی گرگ بیند به کردار پیل
سرون دارد و نیشتر چون گراز
بران بیشه برنگذرد نره شیر
هران کس که بر وی بدزید پوست
چنین گفت میرین بدین زاد بوم
نیاگان ما جز به گرزگران
کنون قیصر از من چه جوید همی
من این چار اکنون به جای آورم
بیامد به ایوان پسندیده مرد
نیشته بیاورد و بنهاد پیش
چنین دید گاندر فلان روزگار
به دستش برآید سه کارگران
یکی آن که داماد قیصر شود
پدید آید از روی کشور دو دد
- فرستاد نزدیک قیصر پیام
به مردی رسانیده بر چرخ نام
به من تازه کن نام و افسرت را
نجویم بدین روی پیوند کس
مرا داشتند از چنین کار باز
و گرسر برآرد به پیشی من
که خوانندش اندر بزرگان سترگ
مرا در جهان نیز یاری شود
۳۰۵ بشوید دل و دست و مغزش به خون
تن اژدها دارد و زور نیل
نیازد شدن پیل پیشش فراز
نه پیل و نه ببر و نه مرد دلیر
مرا باشد او یار و داماد و دوست
۳۱۰ جهان آفرین تا پی افکند روم
نکردند پیکار با مهتران
چنین با من از کینه گوید همی
ز هر گونه پاکیزه رای آورم
ز هر گونه اندیشه ها یاد کرد
همان اختر و طالع سال خویش
۳۱۵ بیاید از ایران یکی نامدار
کزان باز مانند رومی سران
همو برسر قیصر افسر شود
که هر کس رسد از بد دد به بد

شود هر دو بر دست او بر هلاک
 ز کار کتابون چو آگاه بود
 ز هیشوی و آن مهتر نامجوی
 بیامد به نزدیک هیشوی تفت
 وزان اختر فیلسوفان روم
 بدو گفت هیشوی کامروز شاد ۲۲۵
 که این مرد *کزوی تو دادی نشان
 به نخچیر دارد همه روز رای
 یکی دی نیامد به نزدیک من
 بیاید هم اکنون ز نخچیرگاه
 می آورد و میخواره بابوی و رنگ ۲۳۰
 همان گه که شد جام می بر چهار
 چو هیشوی و میرین بدیدند گرد
 چو میرین بدیدش به هیشوی گفت
 بدین شاخ و این یال و این دستبرد
 بدو گفت هیشوی کین راد مرد ۲۳۵
 هنرها ز دیدار او بگذرد
 چو گشتا شپ تنگ آمد این هر دومرد
 نشستی بر آراست بر پیش آب
 می آورد با میگساران نو
 چو رخ لعل گشت از می لعل فام ۲۴۰
 مرا بر زمین دوست خوانی همی
 کنون سوی من کرد میرین پناه
 دبیرست و با دانش و هوشمند
 سخن گوید از فیلسوفان روم
 ز هر زورمندی نیایدش باک
 که با نیوگشتا شپ همراه بود
 که هر سه به روی آوریدند روی
 سراسر بگفت آن سخنها که رفت
 شگفتی که آید بران مرز و بوم
 بر ما همی باش با مهر و داد
 یکی نامدارست از سرکشان
 نه اندیشد از تخت خاور خدای
 که خرّم شدی جان تاریک من
 به ما بر بود بیگمانیش راه
 نشستند با جام زرین به چنگ
 پدید آمد از دشت گرد سوار
 پذیره شدندش به دشت نبرد
 که این را به گیتی کسی نیست جفت
 ز تخمی بود نامبردار گرد
 دلی شاد دارد به دشت نبرد
 همان شرم و آزادگی و خرد
 پیاده ببودند از آسپ نبرد
 یکی خوان نخواست هم در شتاب
 نشستی نو آیین و یاران نو
 به گشتا شپ هیشوی گفت ای همام
 جز از من کسی را ندانی همی
 یکی نامدارست با دستگاه
 بگیرد شمار سپهر بلند
 ز آباد و ویران هر مرز و بوم

- هم از گوهرِ سلم دارد نژاد
به نزدیک او یست شمشیرِ سلم
سوارست و گرد و هزیرِ دلیر
برین نیز خواهد که بیشی کند
به قیصر سخن گفت و پاسخ شنید
که او گفت در بیشه فاسقون
اگر کشته آید به دست تو گرگ
جهاندار باشی و دامادِ من
کنون گر تو این را کنی دست پیش
بدو گفت گشتاسپ کاری رواست
چگونه ددی باشد اندر جهان
چنین گفت هیشوی کین پیرگرگ
دو دندانِ او چون دو دندانِ پیل
سروهاش چون آبنوسی فرسپ
از آپدر بسی نامور مهتران
ازان بیشه ناکام باز آمدند
بدو گفت گشتاسپ کان تیغ سلم
همی ازدها خوانم این را نه گرگ
چو بشنید از آنجای میرین برفت
از آخر گزین کرد اسپ سیاه
همان مایه وَر تیغ الماسگون
بسی هدیه بگزدید با این ز گنج
چو خورشید پیراهن قیرگون
جهانجوی میرین از ایوان برفت
ز نخچیر گشتاسپ زان* سو کشید
- ۲۴۵ پدر برپدر نام دارد به یاد
که بودی همه ساله در زیر سلم
عقاب اندر آرد ز گردون به تیر
چو با قیصر روم خویشی کند
ز پاسخ همانا دلش بردمید
۲۵۰ یکی گرگ یابی بسان هیون
تو باشی به روم ایرمانی بزرگ
زمانه بخوبی دهد دادِ من
منت بندهام وین سرافراز، خویش
چو گوید، وین بیشه اکنون کجاست؟
۲۵۵ که ترسند ازو کهتران و مهان
سرش برترست از هیونی سترگ
دو چشمش طبرخون و چرمش چونیل
چو خشم آورد بگذرد بر دو اسپ
برفتند با گرزهای گران
۲۶۰ پر از ننگ، دل با گداز آمدند
بیارید و اسپ سرافراز و گرم
تو گرگی بدان چون هیونی سترگ
سوی خانه خویش تازید تفت
گرانمایه خفتان و رومی کلاه
۲۶۵ که سلم آب دادش به زهر و به خون
ز یاقوت و گوهر همه پنج پنج
بدرید و از پرده آمد برون
بیامد به نزدیک هیشوی تفت
نگه کرد هیشوی و او را بدید

۲۷۰ چو نزدیک آمد پذیره شدند
 چو گشتاَسپ آن هدیه‌ها بنگرید
 دگر چیز بخشید هیشوی را
 بپوشید گشتاَسپ خفتان چو گرد
 به زه برکمان و به زین برکمند
 ۲۷۵ همی رفت هیشوی با او به راه
 چنین تالِب بیشه فاسِقون
 ز اسپ و ز شمشیر خیره شدند
 همان اسپ و تیغ از میان برگزید
 بیاراست جان جهانجوی را
 به زیر اندر آورد اسپ نبرد
 سواری سرافراز و اسپ سَمند
 جهانجوی میرین فریاد خواه
 برفتند پیچان و دل پر ز خون



کشتن گشتاَسپ گرگ را

چو نزدیک شد بیشه و جای گرگ
 به گشتاَسپ پَنمود زانگشتِ * راست
 ازو باز گشتند هردو بِدَرَد
 ۲۸۰ چو برگشت هیشوی ازان سرفراز
 دریغ این چنین بُرز و این یال او
 چو گشتاَسپ نزدیک آن بیشه شد
 فرود آمد از باره سرفراز
 همی گفت کایِ پاک پروردگار
 ۲۸۵ تو باشی برین بد مرا دستگیر
 اگر برمن این ازدهای بزرگ
 شود پادشا چون پدر بشنود
 بماند پر از درد چون بیهشان
 و گر من شوم زین دَدِ بد ستوه
 ۲۹۰ بگفت این و بربارگی برنشست
 بیچید میرین ز گرگِ سترگ
 که آن ازدها را نشیمن کجاست
 پر از خون دل و دیده پر آبِ زرد
 همی گفت دیگر * نبینم باز
 همان چهره و زور و گوپال او
 دل رزمسازش پراندیشه شد
 به پیش جهاندار بردش نماز
 فروزنده گردش روزگار
 ببخشای برجانِ لَهراَسپ پیر
 که خواند وُرا ناخردمند گرگ
 خروشان شود زان سخن نَغَنود
 به هر سو خروشان و جویا نشان
 بپوشم سر از شرم پیش گروه
 خروشان و جوشان و تیغی به دست

کمان رابه بازو فگنده درون
 ز رَه چون به تنگ اندر آمد سوار
 چو گرگ از درِ بیشه او را بدید
 همی کند روی زمین را به چنگ
 چو گشتاسپ آن ازدها را بدید
 چو باد از برش تیر باران گرفت
 دَد از تیر گشتاسپی خسته شد
 بر آشفست و برخاست از جای، گرگ
 سُرُو* چون گوزنان به پیش اندرون
 چو نزدیکِ اسپ اندر آمد ز راه
 که از خایه تا ناف او بردرید
 پیاده بزد بر میان سرش
 بیامد به پیش خداوندِ دَد
 همی آفرین خواند بر کردگار
 تویی راه گم کرده را رهنمای
 همه کام و پیروزی از کام توس
 چو برگشت از جایگاه نماز
 وزان بیشه تنها سراندر کشید
 بر آب هیشوی و میرین بدرد
 سخنشان ز گشتاسپ بود و ز گرگ
 که اکنون به رزم بزرگ اندرست
 چو گشتاسپ آمد پیاده پدید
 بدیدند و از جای برخاستند
 بزاری گرفتند اندر کنار
 که چون رفت با گرگ پیکارِ تو؟

همی رفت بیدار، دل پر ز خون
 بفرّید برسان ابرِ بهار
 خروشی به اُبرِ سیه برکشید
 اُبرِ گونه شیر و جنگی پلنگ
 کمان را بمالید و اندر کشید ۲۹۵
 کمان را چو اُبرِ بهاران گرفت
 دلیریش با درد پیوسته شد
 بیامد بسان هیون سترگ
 تن از زخم پر درد و دل پر زخون
 سُروی* بزد بر سرین سیاه ۳۰۰
 جهانجوی تیغ از میان برکشید
 به دو نیم شد پشت و یال و برش
 خداوندِ هر دانش و نیک و بد
 که ای آفریننده روزگار
 تویی برتر و دادگر یک خدای ۳۰۵
 همه فرّ و دانایی از نام توس
 بکند آن دو دندان که بودش دراز
 همی رفت تا پیش دریا رسید
 نشسته، زبانها پر از یاد کرد
 که زار آن سوار دلیر و سترگ ۳۱۰
 دریده به چنگال گرگ اندرست
 پر از خون دو رخ چون گل شنبلیله
 بزاری خروشیدن آراستند
 رُخان زرد و مژگان چو ابرِ بهار
 دل ما پر از خون بُد از کارِ تو ۳۱۵

بدو گفت گُشتاشپِ کایِ نیکرای
 کزین سان یکی اژدهای دلیر
 برآید جهانی شود زو هلاک
 به شمشیرِ سَلَمَش زدم بردو نیم
 ۲۲۰ شوید این شگفتی ببینید گرم
 یکی ژنده پیلست گویی به پوست
 بدان بیشه رفتند هر دو دوان
 بدیدند گرگی بمانند پیل
 بدو کرده زخمی ز سر تا میان
 ۲۲۵ چو دیدند کردند بس آفرین
 دلی شاد از آن بیشه بازآمدند
 یکی هدیه آورد میرین بَرَش
 بجز دیگر اسپِ نپِذُرُفت ازوی
 چو آمد ز دریا به آرام خویش
 ۲۳۰ بدو گفت جوشن کجا یافتی؟
 همین آبگون تیغ سندان گذار؟
 چنین دان جانم که از شهر من
 مرا هدیه * این جوشن و تیغ و خود
 کتابون می آورد همچون گلاب
 ۲۳۵ بخفتند شادان دو اختر گرای
 بدیدی به خواب اندرون رزم گرگ
 کتابون بدو گفت امشب چه بود
 چنین داد پاسخ که من بختِ خویش
 کتابون بدانست کورا نژاد
 ۲۴۰ بزرگست و با وی نگوید همی

به روم اندرون نیست ترسِ خدای
 به کشور بمانند تا سالِ دیر
 چه قیصر مرورا چه یک مُشت خاک
 سرآمد شما را همه ترس و بیم
 چنان زشت پتیاره دریده چرم
 همه بیشه بالا و پهنای اوست
 ز گفتار او شاد و روشنروان
 به چنگالِ شیران و همرنگِ نیل
 ز یک پوست کرده دو شیر ژیان
 بدان فرّه‌مند آفتابِ زمین
 بران شیر جنگی فراز آمدند
 بدان سان که بُد مرد را در خورَش
 وزان جا سوی خانه بنهاد روی
 کتابون بسینا دلش رفت پیش
 کز آپدر به نخچیر بشتافتی؟
 بدو گفت کایِ ماهرخ گوش دار
 بیامد یکی مایه وَر انجمن
 بدادند چندی ز خویشان درود
 همی خورد با شوی تا گاهِ خواب
 جوانمرد هر دم بجستی ز جای
 به کردار نرّ اژدهای سترگ
 که هزمان بترسی چنین نابسود؟
 بدیدم به خواب اندر و تختِ خویش
 ز شاهی بود یکدل و یک نهاد
 ز قیصر بلندی نجوید همی

بدو گفت گشتاسپ کائی ماهروی
 بیارای تا ما به ایران شویم
 ببینی بر و بوم رخسنده را
 کتابون بدو گفت، خیره مگوی
 چو ز آپدر به رفتن نهی روی را
 مگر بگذرانند به کشتی ترا
 من آپدر بمانم به رنج دراز
 به نا رفته در جامه گریان شدند
 چو از چرخ بفروخت گردنده شید
 ازان جامه نرم برخاستند
 که تا چون شود بر سر ما سپهر
 وزان روی چون باد میرین برفت
 چنین گفت کائی نامدار بزرگ
 همه بیشه سرتاسر آن اژدهاست
 بیامد دمان کرد آهنگ من
 ز سر تا میانش به دو نیم گشت
 ببالید قیصر ز گفتار او
 بفرمود تا گاو و گردون برید
 یکی بزمگاهی بیاراستند
 ببردند گاوان گردونکشان
 برفتند و دیدند پیلی ژیان
 چو بیرون کشیدندش در مرغزار
 جهانی نظاره ازان پیز گُرج
 چو قیصر بدید آن تن پیل مست
 همان روز قیصر سُف را بخواند
 سهی قد و سیمین بر و مُشکبوی
 از آپدر به جای دلیران شویم
 همان شاه با داد بخشنده را
 بنتیزی چنین راه رفتن مجوی
 هماواز کن پیش * هیشوی را ۲۴۵
 جهان تازه شد چون گذشتی ترا
 ندانم که کی بینمت نیز باز
 آبی آتش از درد بریان شدند
 جوانان بیدار دل پر امید
 ز هر گونه‌ای رفتن آراستند ۲۵۰
 به تندی گراید جهان گر به مهر
 به نزدیک قیصر خرامید تفت
 به پایان رسید آن زیانهای گُرج
 تو نیز از شگفتی ببینی رواست
 یکی خنجری یافت از چنگ من ۲۵۵
 دل دیو ازان زخم پر بیم گشت
 برافروخت پژمرده رخسار او
 سراپرده از شهر بیرون برید
 می و رود و رامشگران خواستند
 بران بیشه کز گُرج بودی نشان ۲۶۰
 به خنجر بُریده ز سر تا میان
 به گاوان گردونکش تاودار
 چه گُرج ژیان؟ نره شیر سترگ
 ز شادی همی دست برزد به دست
 به ایوان و دختر به میرین رساند ۲۶۵

نوشتند نامه به هر مهتری سُکوبا و بطریق و هر سروری
 که میرین شیر، آن سرافرازِ روم ز گُرج دلاور تهی کرد بوم



بزن خواستن اهرن دختر سوّم شاه را

ز میرین یکی بود کِهتر بسال ز گردان رومی برآورده یال
 گوی پُرمَنش نام او اهرنا ز تخم بزرگان و رویین تنا
 ۲۷۰ به نزدیک قیصر شد آن شاهزاد بگفتا که بوم از تو آباد باد
 ز میرین به هر گوهری بگذرم به گنج و به تیغ و هنر برترم
 به من ده کنون دختر کِهترت به من تازه کن لشکرو افسرت
 چنین داد پاسخ که پیمان ما شنیدی مگر با جهانبان ما
 که داماد نگزیند این دخترم ز رای نیاکان خود بگذرم
 ۲۷۵ چو میرین یکی کار بایدت کرد وزان پس تو باشی مرا همبُرد
 به کوه سَقیلا یکی اژدهاست که کشور همه ساله زو در بلاست
 اگر کم کنی اژدها را ز روم سپارم ترا دختر و گنج و بوم
 که همتای آن گُرج شیر اوژن است دَم زهر او دام آهزمن است
 چنین داد پاسخ که فرمان کنم بدین آرزو جان گروگان کنم
 ۲۸۰ ز نزدیک قیصر بیامد برون دلش زان سخنهاى او پر ز خون
 به یاران چنین گفت کنان زخم گُرج بُد جز به شمشیر مردی سترگ
 ز میرین کئی آید چنین کارکرد نداند همی قیصر از مرد مرد
 شوم زو بپرسم بگوید مگر سخن با من از مردم چاره گر
 بشد تا به ایوان میرین چو گرد پرستنده‌ای رفت و آگاه کرد
 ۲۸۵ نشستنگهی داشت میرین که ماه به گردون ندارد چنان جایگاه
 جهانجوی با کبر و کُنداوری یکی افسری بر سرش قیصری

پرستنده گفت اهرن پيلتن
 نشستنگهی ساخت شایسته تر
 چو میرین بدیدش به بر در گرفت
 به ایوان میرین نماندند کس
 بدو گفت اهرن که با من بگوی
 مرا آرزو دختر قیصرست
 بگفتم و پاسخ چنان داد باز
 اگر بازگویی تو این رزمِ گرگ
 چو بشنید میرین ز اهرن سخن
 که گر کار این نامدار جهان
 سر مایه مردمی راستیست
 بگویم مگر کسان نبرده سوار
 چو اهرن بود مرمرا یار و پشت
 برآریم گرد از دل این سوار
 به اهرن چنین گفت کز کارِ گرگ
 که این راز هرگز به روز و به شب
 بخورد آن زمان سخت سوگندِ اوی
 چو قِرطاس را جامه خامه کرد
 که اهرن که دارد ز قیصر نژاد
 بخواهد ز قیصر همی دختری
 همی اژدها دامِ اهرن کند
 بیامد به نزدیکی من چاره جوی
 ازین گرگ و این رزمیده سوار
 چنان هم که کار مرا کرد خوب
 دو تن را بدین بوم مهتر کند

بیامد همی با یکی انجمن
 برفت آن که بودند بایسته تر
 به پرسیدن مهتر اندر گرفت
 دو مهتر نشستند بر تخت و بس
 ز هرچث پرسم تو کژی مجوی
 کجا روم را سر بر سر مهترست
 که برکوه با اژدها رزم ساز
 تویی مرمرا رهنمای بزرگ
 بیچید و اندیشه افکند بُن
 به اهرن نگویم نماند نهان
 ز تارای و کژی ببايد گریست
 نهد اژدها را سراندر کنار
 ندارد مگر باد، دشمن به مُشت
 نهان مانند این کار یک روزگار
 بگویم چو سوگند یابم بزرگ
 نگوئی، گشاده نداری دو لب
 بپذرفت سرتاسر آن بندِ اوی
 به هیشوی، میرین یکی نامه کرد
 جهانجوی و با گنج و با تخت و داد
 که مانده ست ازان دختران کِهتری
 بکوشد که این شاه بی تن کند
 گذشته سخنها گشادم بدوی
 بگفتم همه هر چه آمد بکار
 کند بیگمان کار این مرد خوب
 چو خورشید را بر سرافسر کند

بیامد دمان اهرن چاره جوی
 چو اهرن به نزدیک دریا رسید
 ازو بستد آن نامه دلپسند
 بدو گفت هیشوی کای رادمرد ۵۱۵
 یکی نامدار غریب جوان
 کنون چون کند جنگ نر اژدها
 به من گفتن و کار در دست اوست
 تو امشب بدین میزبان رای کن
 که فردا بیاید گو نامجوی ۵۲۰
 به شمع اب دریا بیاراستند
 چنین تا سپیده ز یاقوت زرد
 پدید آمد از دشت گرد سوار
 به هیشوی گفت آمد آن نامدار
 چو تنگ اندر آمد پیاده دوان ۵۲۵
 فرود آمد از اسب، جنگی سوار
 همی تیز بگشاد هیشوی لب
 نگه کن بدین مرد قیصر نژاد
 هم از تخته قیصرانست نیز
 به دامادی قیصر آمدش رای ۵۳۰
 جز از قیصران نیست او را همال
 ازو خواست یکبار و پاسخ شنید
 همی گویدش اژدها گیر باش
 به پیش گرانمایگان روز و شب
 هران کس که هستند زیبای تخت ۵۳۵
 یکی بُرز کوهست از آیدر نه دور
 به نزدیک هیشوی بنهاد روی
 جهانجوی هیشوی او را بدید
 بدو آفرین کرد و بگشاد بند
 نباید که آید برآزاده گرد
 فدا کرد در پیش میرین روان
 به کوشش بیاید مگر زو رها
 سخن گفتن نیک هر جا نکوست
 پنه شمع و دریا دل آرای کن
 بگویم بدو هر چه گویی بگوی
 خورشها بخوردند و می خواستند
 برآمد برین سبزه و لاجورد
 ز دریا بدید اهرن نامدار
 هوارا نگر پر ز گرد سوار
 پذیره شدندش دو روشنروان
 می و خوردنی خواست از نامدار
 که شادی کن ای نامور روز و شب
 که گردون گردان بدو هست شاد
 همش فزه و نام و گنجست و چیز
 همی خواند اندر سخن رهنمای
 جوانیست با فر و با بُرز و یال
 کنون چاره دیگر آمد پدید
 گراز خویشی قیصر آژیر* باش
 بجز نام میرین نراند به لب
 نخواهد که ماند بدو نام و بخت
 همه جای خوردنگه و جای سور

یکی اژدها بر سر تیغ کوه
 همی ز آسمان کرگس اندر کشد
 همی دود و زهرش بسوزد زمین
 گز و کشته آید به دست تو بر
 اگر یاورت پاک یزدان بود
 بدین بُرز بالا و این دستبرد
 بدو گفت رُو خنجری کن دراز
 زهر سوش برسان دندان مار
 همی آبداده به زهر و به خون
 یکی باره و گرز و برگستوان
 به فرمان یزدان و پیروز بخت
 شده مرز روم از بدی او ستوه
 ز دریا نهنگ دژم برکشد
 ندیده ست هرگز کسی این چنین
 شگفتی شود در جهان سربسر
 به کام تو خورشید گردان بود
 ندانیم همتای تو هیچ گرد
 آبا دست بالاش چون پنج باز
 سِنانی بُرو بسته مانند خار
 به تیزی و رنگ آهنش آگون
 بُرند آور و جامه هندوان
 نگون اندر آویزمش از درخت

کشتن گشتاسپ اژدها را و دادن قیصر دختر خود را به اهرن

بشد اهرن و هر چه گشتاسپ خواست
 ز دریا به زین اندر آورد پای
 چو هیشوی کوه سقیلا بدید
 خود و اهرن از راه گشتند باز
 جهانجوی بر پیش آن کوه بود
 چو آن اژدها بُرز او را بدید
 جوان پیش زین اندر آویخت ترگ
 چو تنگ اندر آمد برش اژدها
 سبک خنجر اندر دهانش نهاد
 بزد تیز دندان بران خنجرش
 همی ریخت رُو زهر تا گشت سست
 بیاورد و چون کارها کرد راست
 برفتند یارانش با او ز جای
 به انگشت بنمود و خود در کشید
 چو خورشید برزد سنان از فراز
 که آرام آن مار نشته بود
 به دم سوی خویشش همی در کشید
 برو تیر بارید همچون تگرگ
 همی جُست مرد جوان زو رها
 ز دادار نیکی دهش کرد یاد
 همه تیغها شد به کام اندرش
 به زهر و به خون کوه یکسر بشست

به شمشیر برد آن زمان دست، شیر
 ۵۶۰ فروریخت مغزش بدان سنگِ سخت
 بکند از دهانش دو دندانِ نخست
 خروشان بغلتید بر خاک سر
 که او دادش آن دستگاهِ بزرگ
 همی گفت لُهر آسپ و فرّخِ زیر
 ۵۶۵ به روشن روان و دل و زورِ پاک
 بجز رنج و سختی نبینم ز دهر
 مگر زندگانی دهد کردگار
 بگویم که بر من چه آمد ز تخت
 پر از آبِ رُخ بارگی برنشست
 ۵۷۰ چو نزدیک هیشوی و اهرن رسید
 به اهرن چنین گفت کسانِ اژدها
 شما از دمِ اژدهای بزرگ
 مرا کارزارِ دلاور سران
 بسی سخت آید ز جنگِ نهنگ
 ۵۷۵ چنین اژدها من بسی دیده‌ام
 شنیدند هیشوی و اهرن سخن
 چو آواز او آن دو گردنفر از
 به گشتاسپ گفتند کایِ نرّه شیر
 بیاورد اهرن بسی خواسته
 ۵۸۰ یکی تیغ بگرفت و اسپِ سَمند
 به هیشوی داد آن دگر هر چه بود
 چنین گفت گشتاسپ با سرکشان
 نه از من که نرّ اژدها دیده‌ام

بزد بر سر اژدهای دلیر
 از آسپ اندر آمد گویِ نیکبخت
 پس آنگه پیامد سر و تن بُشت
 به پیش جهاندارِ پیروزگر
 بران اژدها و بران پیژگرگ
 شدند از تن و جان گشتاسپ سیر
 چنین اژدها را فکندم به خاک
 پراکنده بر جایِ تریاک، زهر
 که بینم یکی روی آن شهریار
 همی تخت جُستم که برگشت بخت
 همان خنجر آبداده به دست
 همه یاد کرد آن شگفتی که دید
 بدین خنجر تیز شد بی بها
 پر از بیم گشتید و از کارِ گرگ
 سرافراز با گرزهای گران
 که از ژرف دریا بر آید به چنگ
 که از جنگ او سر نییچیده‌ام
 ازان نو به گفتار و دانش کهن
 شنیدند، بردند پیشش نماز
 که چون تو نزاید ز مادر دلیر
 گر انمایه اسپان آراسته
 کمائی و سه چوبه تیر و کمند
 ز دینار و از جامه نابسود
 کزین، کس نباید که یابد نشان
 نه آوازِ آن گرگ شنیده‌ام

وزان جایگه شاد و خرم برفت
 بشد اهرن و گاو گردون ببرد
 که این را به درگاه قیصر برید
 خود از پیش گاو و گردون برفت
 به روم اندرون آگهی یافتند
 بدیدند آن ازدهای بزرگ
 چو گاو اندر آمد به هامون ز کوه
 ازان زخم و آن ازدهای دژم
 همی آمد از چرخ بانگ چگاو
 هران کس که آن زخم شمشیر دید
 همی گفت کین زخم اهرمنست؟
 همان گاه* قیصر ز ایوان براند
 بران ازدها بر یکی جشن کرد
 چو خورشید بنهاد بر تخت تاج
 فرستاد قیصر سقف را بخواند
 ز بطریق و از جاثلیقان شهر
 به پیش سکو با شدند انجمن
 به اهرن سپردند پس دخترش
 ز ایوان چو مردم پراگنده شد
 چنین گفت کامروز روز من است
 که همچون دو داماد من در جهان
 نبشتند نامه به هر مهتری
 که نرازدها با سرافراز گرگ
 به سوی کتابون خرامید تفت
 تن ازدها کهرتان را سپرد ۵۸۵
 به پیش بزرگان لشکر نهید
 به نزدیک قیصر خرامید تفت
 جهان دیدگان تیز بشتافتند
 که افکنده بود این دلیر سترگ
 خروشی بُد اندر میان گروه ۵۹۰
 کزو بود برگاو و گردون ستم
 تو گفתי ندارد همی گاو تاو
 خروشیدن گاو و گردون شنید
 و گر زخم شمشیر آن اهرمنست؟
 بزرگان و فرزنانگان را بخواند ۵۹۵
 ز شبگیر تا شد جهان لاجورد
 پکردار زراب شد روی ساج
 بپرسید و بر تخت زرین نشاند
 هران کس که از مردمی داشت بهر
 جهان دیده با قیصر و رایزن ۶۰۰
 به دستوری مهربان مادرش
 دل نامور زان سخن زنده شد
 بلند آسمان دلفروز من است
 نبیند کسی از کهان و مهان
 کجا داشتی تخت یا افسری ۶۰۵
 تبه شد به دست دو مرد سترگ



هنر نمودن گشتاسپ در میدان

یکی منظری پیش ایوانِ خویش
 به میدان شدند دو دامادِ اوی
 به تیر و به چوگان و زخمِ سنان
 ۶۱۰ همی تاختندی چپ و دستِ راست
 چنین تا برآمد برین روزگار
 به گشتاسپ گفت ای نشسته دُرُم
 به روم از بزرگان دو مهتر بُدند
 یکی آن که نَرِ اژدها را بکشت
 ۶۱۵ دگر آن که بر گرگِ بذردِ پوست
 به میدان قیصر به ننگ و نبرد
 نظاره شو آنجا که قیصر بوَد
 بدو گفت گشتاسپ کایِ پاکزن
 چو داماد از شهر بیرون کند
 ۶۲۰ ولیکن تُرا گر چنینست رای
 بفرمود تا برنهادند زین
 بیامد به میدان قیصر رسید
 ازیشان یکی گوی و چوگان بخواست
 برانگیخت آن بارگی را ز جای
 ۶۲۵ به میدان یکی نیز گویش ندید
 سواری کجا گوی او یافتی
 سواران شدند آن زمان زرد روی
 کمان بر گرفتند و تیر خدنگ
 جوان دید گشتاسپ برخاست *گفت

بر آورد چون تختِ رخشانِ خویش
 بیاراستندی دلِ شادِ اوی
 به هر دانشی گردد کرده عِنان
 که گفتی سواری بدیشان سزاست
 بیامد کُتابون آموزگار
 چه داری به اندیشه دل را بغم
 که با تاج و با گنج و افسر بُدند
 فراوان بلا دید و ننمود پشت
 همه روم یکسر پر آوازِ اوست
 همان بِناسمان اندر آرند گرد
 مگر بر دلت رنج کمتر شود
 پدِرت آن سرافرازِ هر انجمن
 چو بیند مرا مردمی چُون کند؟
 نییچم ز رایِ تو ای رهنمای
 براسپی که اندر نوردد زمین
 همی بود تا زخمِ چوگان بدید
 میان سواران برانداخت راست
 یلان را همه سست شد دست و پای
 شد از زخمِ او در جهان ناپدید
 اگر چه همی تیز بشتافتی
 همه پاک با غُلُغُل و گفت و گوی
 برفتند چندی سواران جنگ
 که اکنون هنرها نشاید نهفت

- بیفگند چوگان، کمان برگرفت
نگه کرد قیصر بدان سرفراز
بیرسید و گفت این سوار از کجاست؟
سرافراز گردان بسی دیده‌ام
بخوانید تا زو بپرسم که کیست
بخوانند گشتاسپ را پیش او
به گشتاسپ گفت ای نبرده سوار
بپرسیدش از شهر و نام و نژاد
چنین گفت کین خوار بیگانه مرد
چو داماد گشتم ز شهرم براند
ز قیصرستم بر کتابون رسید
نرفت اندران جز به آیین شهر
به بیشه درون آن زیانکار گرگ
سرانشان ز زخم من آمد به پای
که دندانهاشان به خان منست
ز هیشوی قیصر بپرسد سخن
چو هیشوی شد پیش و دندان بُرد
به پوزش بیاراست قیصر زبان
کنون آن گرامی کتابون کجاست؟
ز میرین و آهَرَن برآشف و گفت
پس آنگه نشست از بر بادپای
همی آفرین کرد فرزند را
بدو گفت قیصر که ای ماهروی
همه دوده را سربرافراختی
کتابون چو دیدش پرستارفش
- همه روم ازو دست بر سر گرفت
بدان چنگ و یال و رکیب دراز
که چندین پیچد چپ و دست راست؟
سواری برین گونه نشنیده‌ام
فرشته‌شت یا همچو ما آدمیست؟
۶۲۵ بیچید جان بداندیش او
سر سرکشان افسر نامدار
وُرا زین سخن هیچ پاسخ نداد
که از شهر قیصر وُرا دور کرد
کس از دفترش نام من برخواند
۶۳۰ که مردی غریب از میان برگزید
ازان راستی خواری آمدش بهر
به کوه اندرون ازدهای سترگ
بران کارهیشوی بُد رهنمای
همان زخم خنجر نشان منست
۶۴۵ نوست این نگشته‌شت کاری کهن
گذشته سخنها برو برشُمرد
بدو گفت بیداد رفت ای جوان
مراگر ستمگاره خوانی رواست
که هرگز نماند سخن در نهفت
۶۵۰ به پوزش بیامد بر پاکرای
سمنبر نگار خردمند را
گزیدی* تواند خور خویش شوی
بدین خوب آهن که بر ساختی
بیامد برش دست کرده به کش

۶۵۵ بُرُو آفرین کرد و بُردش نماز
 نپرسی بدو گفت از انبازِ خویش
 بدو گفت * چندان که پرسیدمش
 نگوید همی پیش من راز خویش
 که آرام و شهر و نژادم کدام
 ۶۶۰ گمانم که هست از نژاد بزرگ
 وزان جایگه سوی ایوان گذشت
 چو گشتاشپ برخاست از بامداد
 چو قیصر وُرا دید خامش بماند
 کمر خواست از گنج و انگشتری
 ۶۶۵ ببوسید پس بر سر او نهاد
 چنین گفت با هر که بُد یادگیر
 فرخزاد را جمله فرمان برید
 ازین آگهی شد به هر کشوری



نامه قیصر به الیاس و باژ خواستن از او

به قیصر خَزَر بود نزدیکتر
 ۶۷۰ به مرز خَزَر مهتر الیاس بود
 به الیاس، قیصر یکی نامه کرد
 که چندین پافسوس خوردی خَزَر
 کنون ساو بفرست و باژگران
 وگر نه فرخزاد چون پیل مست
 ۶۷۵ چو الیاس برخواند این نامه را
 چنین داد پاسخ که چندین هنر
 وزیشان بُدش روز تاریکتر
 که پور جهاندار مهراس بود
 تو گفتی که خون بر سرِ خامه کرد
 کنون روز آسایش آمد بسر
 گروگان ازان مردِ چندی، سران
 بیاید کند کشور از کینه پست
 به زهراب برزد سرِ خامه را
 نبودى به روم اندرون پیشتر *

اگر من نخواهم همی باژِ روم
 چُنین دل گرفتید ازین یک سوار
 چنان دان که آن دامِ آهرمنست
 تو او را بدین جنگ رنجه مکن
 سخن چون به میرین و آهرن رسید
 فرستاد میرین به قیصر پیام
 نه گرگ است کز چاره بیجان شود
 چو الیاس در جنگ خشم آورد
 نگه کن که تا این سرافراز مرد
 غمی گشت قیصر ز گفتارشان
 فرخزاد را گفت پرمایه‌ای
 چنان دان که الیاس شیر اوژنست
 اگر تاب داری به جنگش، بگوی
 اگر جنگِ او را نداری تو پای
 به چربی زَره بازگردانمش
 بدو گفت گشتاسپ کین گفت وگوی
 چو من باره اندر نشانم به خاک
 ولیکن نباید که روزِ نبرد
 که ایشان به رزم اندرون دشمنی
 چو لشکر بیاید ز مرزِ خَزَر
 به نیروی پیروزگر یک خدای
 نه الیاس مانم نه با او سپاه
 کمر بند گیرمَش و از پشتِ زین
 دگر روز چون بردمید آفتاب
 ز روی خَزَر نای رویین بخاست
 شما شاد باشید ازان مرز و بوم
 که او یافت نزد شما زینهار
 وگر کوه آهن، همان یک تنست
 که من با درازی نمانم سخن ۶۸۰
 از الیاس و آن دام کو گسترید
 که این ازدها نیست کاید به دام
 وز آلودن زهر پیچان شود
 جهانجوی را خون به چشم آورد
 ازو چند پیچد به دشتِ نبرد ۶۸۵
 بیژمرد ازان تیره بازارشان
 سرِ مرز را همچو پیرایه‌ای
 چو خشم آورد پیل رویین تنست
 به کژی مجوی اندرین آبروی
 بسازیم با او یکی خوب رای ۶۹۰
 سخن با خزینه برافشانمش
 چرا باید و این همه جست و جوی؟
 ندارم ز مرزِ خَزَر هیچ باک
 ز میرین و آهرن بُوَد یادکرد
 بر آرند و کژی و آهرمنی ۶۹۵
 نگهبانِ من باش با یک پسر
 چو من با سپاه اندر آیم ز جای
 نه چندان بزرگی نه تخت و کلاه
 به اُبر اندر آرم زنم برزمین
 چو زرین سپر می نمود اندر آب ۷۰۰
 همی گرد برشد به خورشید راست

که اکنون جدا کن سپاه از نهفت
سپاه ویلان را به هامون بدید
چو سرو بلند از لب جویبار
ز هامون به آبِ ر اندر آورد گرد
چنان گردش چنگ و گوپال اوی
که بفزید آن رای باریک او
ز قیصر بدین سان تو گردی مساز
بهاری تویی نامداری تویی
چه داری چنین بر لب آورده کف؟
پذیره در آید سبکتر ز گرد
مَسای از پی چیز با رنج دست
تو باشی بران بهره بر شهرهای
که هرگز ز پیمان تو نگذرم
سخنها ز اندازه اندر گذشت
کنون بازگشتی ز گفتار خویش
گه جنگ و آویزش کارزار
همی کرد پاسخ به الیاس یاد
نماند آن زمان روزگار نبرد
بپوشید بر چهره سَندروس

سرافراز قیصر به گُشتاشپ گفت
چو گُشتاشپ از روم بیرون کشید
همی رفت با گُزره گاو سار
همی جُست بر دشت جای نبرد
چو الیاس دید آن بر و یال اوی
سواری فرستاد نزدیک او
بیامد بدو گفت کای سرفراز
کزین لشکر اکنون سواری تویی
به یک سو گرای از میان دو صف
که الیاس شیرست روز نبرد
اگر هدیه خواهی وُرا گنج هست
ز گیتی گزین کن یکی بهره‌ای
هَمَت یار باشم هَمَت کِه ترم
بدو گفت گُشتاشپ کین سردگشت
تو کردی بدین داوری دست پیش
سخن گفتن اکنون نیاید به کار
فرستاده برگشت و آمد چو باد
چو خورشید شد بر سرکوه زرد
شب آمد یکی پرده آبَنوس

رزم گُشتاشپ با الیاس و اسیر شدن الیاس

چو خورشید ازان پرده آگاه شد
بُید چشمه روز چون سَندروس
چکاکاچک برخاست از هر دو روی
ز بُرج کمان بر سر گاه شد
ز هر سو برآمد دم بوق و کوس
ز خون شد همه رزمگه همچو جوی

بیامد سبک قیصر از میمنه
 اَبر میسره پورِ قیصر سَقیل
 دِهاده برآمد زهر سو سپاه
 بجنبید گشتاسپ بر پیش صف
 چُنین گفتِ الیاس با انجمن
 که بر در چنین اژدها باشدش
 چو گشتاسپِ الیاس را دید گفت
 برانگیختند اسپ هر دو سوار
 چو از تیرِ الیاس بُگشاد دست
 بزد نیزه گشتاسپ بر جوشنش
 بیفگندش از اسپ برسانِ مست
 ز پیشِ سوارانِ کشانش ببرد
 بیاورد لشکر به پیش سپاه
 ازیشان چه مایه بکُشت و گرفت
 چو رومی پس اندر هماواز گشت
 بر قیصر آمد سپه تاخته
 ز لشکر چو قیصر بدیدش به راه
 سرو چشم آن نامور بوسه داد
 ازان جایگه بازگشتند شاد
 همه روم با هدیه و با نثار
 جهانی به آذین بیاراستند
 چنینست آیین گردنده دهر
 دو داماد را کرد پیش بُنه
 اَبر میمنه قیصر و کوس و پیل
 توگفتی برآویخته مهر و ماه
 یکی باره زیر اژدهایی به کف
 که قیصر همی باژ خواهد ز من
 ازیرا چنین رایها آیدش
 که اکنون هنرها نباید نهفت
 اَبا نیزه و تیرِ جوشن گذار
 که گشتاسپ ازان خسته گردد، نَخست
 بَخست آن زمان کارزاری تنش
 بیازید و بگرفت دستش به دست
 چو تنگ اندر آمد به قیصر سپرد
 به کردار باد اندر آمد ز راه
 جهانی بدو مانده اندر شگفت
 نگه کرد گشتاسپ و خود باز گشت
 به پیروزی و گردن افراخته
 ز شادی پذیره شدش با سپاه
 جهان آفرین را بسی کرد یاد
 سپهبد کلاه مِهی بر نهاد
 برفتند شادان بر شهریار
 می ورود و رامشگران خواستند
 کُرو نوش یابی گهی، گاه زهر



باژ ایران خواستن قیصر از لهراسپ

برین نیز بگذشت چندی سپهر
 به گُشتاسپ گفت این زمان شهرجوی
 بر اندیش با این سخن با خَرَد
 به ایران فرستم فرستاده‌ای
 ۷۵۰ به لهراسپ گویم که نیم جهان
 اگر باژ بفرستی از مرز خویش
 وگر نه فرستم سواران روم
 چنین گفت گُشتاسپ کین رای توس
 یکی نامور بود قالوس نام
 ۷۵۵ بخواند آن خردمند را نامدار
 بگویش که گر باژ ایران دهی
 به ایران بمانم به تو تاج و تخت
 وگر نه منم با سپاهی گران
 نگه کن که برخیزد از دشت غَو
 ۷۶۰ همه بومتان پاک ویران کنم
 فرستاده آمد پِکردارِ باد
 چو آمد به نزدیکِ شاه سَترگ
 پس آگاه آمد به سالار بار
 که پیری جهانیده‌ای بر در آست
 ۷۶۵ سوار هست با او بسی نامدار
 چو بشنید بنشست بر تختِ عاج
 نشستند شادان دل و نیکبخت
 بفرمود تا پرده برداشتند

به دل در همی داشت ننمود چهر
 که تا زنده‌ای زین جهان بهر جوی
 گز اندیشه بفزاید و در خورَد
 جهانیده‌ای پاک آزاده‌ای
 بشادی تو داری و گنجِ مِهان
 ببینی سرمایه و ارزِ خویش
 که از نعل پیدا نبیند بوم
 زمانه به زیرِ کفِ پایِ توس
 خردمند و با دانش و رای و کام
 گز آیدر برو تا در شهریار
 بفرمان گرایِ و گردن نهی
 جهاندار باشی و پیروز بخت
 هم از روم و از دشتِ نیزه‌وران
 فرخزاد پیش اندرون پیشرو
 کُنامِ پلنگان و شیران کنم
 سرش پر خَرَد بود و دل پر ز داد
 بدید آن در و بارگاهِ بزرگ
 خرامان بیامد بر شهریار
 همانا فرستاده قیصر آست
 همی راه جوید بر شهریار
 به سر بر نهاد آن دلارای تاج
 بزرگان ایران همی زیرِ تخت
 فرستاده را شاد بگذاشتند

- چو آمد به نزدیک تختش فراز
پیام گرانمایه قیصر بداد
غمین شد ز گفتار او شهریار
گرانمایه جایی بیاراستند
فرستاد زربفت گستردنی
بران گونه بنواخت او را به بزم
شب آمد ز اندیشه پیچان بخفت
چو خورشید بر تخت زرین نشست
بفرمود تا رفت پیشش زریز
به شبگیر قالوس شد بارخواه
ز بیگانه ایوان بپرداختند
بدو گفت لُهراسپ کای پُر خِرد
بپرسم تُرا راست پاسخ گزار
نبود این هنرها به روم اندرون
کنون او به هر کشوری باژ خواه
چو الیاس را کو به مرزِ خَزَر
بگیرد ببندد همی با سپاه
فرستاده گفت ای خردمند شاه
به پیغمبری رنج بردم بسی
ولیکن مرا شاه چندان نواخت
سواری به نزدش دلیر آمده‌ست
ز مردان بخندد همی روزِ رزم
به رزم و به بزم و به روز شکار
بدو داد پُرمایه تر دخترش
شده‌ست او فسانه به روم اندرون
- برو آفرین کرد و بردش نماز
فرستاده خود با خِرد بود و داد
برآشفت از گردش روزگار
می و رود و رامشگران خواستند
ز پوشیدنیها واز خورَدنی
که گفتی که نشنید پیغامِ رزم
که گفتی که با درد و غم بود جفت
شب تیره را رخ به ناخن بخت
سخن گفت هرگونه با شاه دیر
وُرا بار دادند نزدیکِ شاه
فرستاده را پیش پُشاختند
مبادا که جان جز خِرد پرورد
اگر بخردی کامِ کژی مَخار
بُدی قیصر از پیش شاهان زبون
فرستاد، خواهد همی تخت و گاه
گوی بود با نام و پرخاشخَر
بدین نام جُستن که بنمود راه؟
به مرزِ خَزَر من شدم باژ خواه
نپرسید ازین باره از من کسی
که گردن به کژی نباید فراخت
که از بیشه‌ها شیرگیر آمده‌ست
هم از جامِ باده به هنگام بزم
جهانبین ندیده‌ست چون او سوار
که بودی گرانمایه تر افسرش
که نَرّ اژدها شد به جنگش زبون

یکی گرگ بُد همچو پیلی به دشت
 بیفگند و دندان او را بکند ۷۹۵
 بدو گفت لُهراسپ کایِ راستگوی
 که نَرِ اژدها شد به جنگش زبون
 چُنین داد پاسخ که آری دُرُست
 به بالا و دیدار و فرهنگ و رای
 چو بشنید لُهراسپ بُگشاد چهر ۸۰۰
 فراوان بدو بَرده و بَدِرده داد
 بدو گفت اکنون به قیصر بگوی
 که قیصر نیارست زان سو گذشت
 و زُو کشورِ روم شد بی گزند
 کِرا ماند این گُردِ پرخاشجوی؟
 شده ست او فِسانه به روم اندرون؟
 به چهرِ زیرِست گویی نَخُست
 زَریرِ دلیرست گویی بجای
 بر آن مرد رومی بگسترد مِهر
 ز درگاه برگشت پیروز و شاد
 که من با سپاه آمدم جنگجوی



بردن زَریر پیغام لُهراسپ به قیصر

بر اندیشه بُنشست لُهراسپ دیر
 بدو گفت کین جز برادرِژت نیست ۸۰۵
 درنگ آوری، کار گردد تباه
 بیر تخت و بالای و زَرینه کفش
 من این پادشاهی مَرُو را دهم
 تو ز اَپدر برو تا حَلَبِ جنگجوی
 زَریرِ سپهد به لُهراسپ گفت
 گر او یست فرمانبر و مِهترست ۸۱۰
 بگفت این سخن را و بر ساخت کار
 نَبیرِ بزرگان و آزادگان
 ز تخم زَرَسپ آن که بودند نیز
 نَبیرِ سرافراز گویو دلیر
 بفرمود تا پیش او شد زَریر
 بدین چاره بر ساز و اَپدر مایست
 مَیاسای واسپی درنگی مخواه
 همان تاج با کاویانی درفش
 نه زین بر سرش بر سپاسی نهم
 سپه را جز از جنگ چیزی مگوی
 که این راز بیرون کنیم از نهفت
 و را هر که مِهتر بود کِهترست
 گزیده یکی لشکر نامدار
 ز کاووس و گودرز کَشوادگان
 چو بهرام شیراؤژن و ریو نیز
 جهانگیر شیرویه و اردشیر

۸۱۵ دو گُردِ سرافراز و* دو پاکزاد
 فروزانِ پِکردارِ آذر گُشَسپ
 جهان شد پراز جنگ و شور و شَغَب
 سراپرده و خیمه‌ها ساختند
 به بهرامِ گردنکش و خود براند
 ۸۲۰ وِیا نزد شاهانِ خَرامی بَرَد
 که بودند با مغز و هشیار گُرد
 ز درگاه سالارِ بارش بدید
 چو قالوس و گُشتاسپ با او بِهَم
 ازان آمدن گشت گُشتاسپ شاد
 ۸۲۵ نشست از برِ تختِ آن ارجمند
 همه رومیان را فروزش گرفت
 نپرسی نداری به دل داد را؟
 که این بنده از بندگی گشت سیر
 کنون یافته‌ست اندرین پایگاه
 ۸۳۰ همانا بیامد از ایرانش یاد
 پُر اندیشه شد مردِ روشنروان
 بجز راستی نیست اندر نهفت
 بیاور چه داری تو از گرم و سرد
 که گر دادگر سر بیپِچید ز داد
 ۸۳۵ اگر تو بیپِچی ازان رسم و راه
 به ایران نمانیم بسیار کس
 سخن چون شنیدی نباید درنگ
 که سر بر کشیدی تو زان انجمن
 بیازم همی هر زمان جنگ را

دو شیرِ گرانمایه بیژن نژاد
 همی رفت هر مِهتری با دواسپ
 نیاسود کس تا به مرزِ حَلَب
 درفشِ همایون در افراختند
 زَریرِ سپهد سپه را بماند
 بسان یکی کو پیامی بَرَد
 ازان و یژگان پنج کس را بُرد
 چو نزدیک درگاه قیصر رسید
 به کاخ اندرون بود قیصر دُژم
 چو قیصر شنید این سخن بار داد
 زَریر اندر آمد چو سرو بلند
 ز قیصر بپرسید و پوزش گرفت
 بدو گفت قیصر فرخزاد را
 به قیصر چنین گفت فرخ زَریر
 گریزان بیامد ز درگاه شاه
 چو گُشتاسپ بشنید پاسخ نداد
 چو قیصر شنید این سخن زان جوان
 که شاید بُدن کین سخن کو بگفت
 پس آنگاه گفت ای فرستاده مرد
 به قیصر ز لُهراسپ پیغام داد
 نیابد به هر جای آرامگاه
 ازین پس نشستم به روم* است و بس
 تو ز آپدر برو یا بیارای جنگ
 نه ایران خَزَر گشت و اِلِیاس من
 چُنین داد پاسخ که من جنگ را

۸۲۰ تو اکنون فرستاده‌ای باز گرد بسازیم ناچار جای نبرد
چو بشنید پاسخ ز قیصر زَریر غمی شد ز پاسخ نتایید دیر



باز رفتن گُشتاشپ با زَریر به ایران زمین
و دادن لُهراسپ تخت ایران او را

چو برخاست قیصر به گُشتاشپ گفت که پاسخ چرا مآند اندر نهفت؟
بدو گفت گُشتاشپ من پیش ازین ببودم بر شاه ایران زمین
همه لشکر شاه و آن انجمن همی آگَهند از هنرهای من
همان به که من سوی ایشان شوم بگویم همی گفته‌ها بشنوم
برآرم از ایشان همه کام تو دَرَفشان کنم در جهان نام تو
بَدُو گفت قیصر تو داناتری بدین آرزوها تواناتری
چو بشنید گُشتاشپ گفتار اوی نشست از بر باره راهجوی
بیامد به جای نشست زَریر به سر افسر و بادپایی به زیر
چو لشکر بدیدند گُشتاشپ را سرافراز فرزند لُهراسپ را
پیاده همه پیش او آمدند پر از درد و پر آبرو آمدند
همه پاک بردند پیشش نماز که کوتاه شد رنجهای دراز
همان گه که آمد به پیش زَریر پیاده ببود و شد از رزم سیر
گرامیش را تنگ در برگرفت چو بگشاد لب پرسش اندر گرفت
نشستند بر تخت با مِهران بزرگان ایران و کُنداوران
زَریر خجسته به گُشتاشپ گفت که بادی همه ساله با بخت جفت
پدر پیژسر شد تو بُرنا دلی ز دیدار پیران چرا بُگسلی؟
به پیری بران تخت بریان شده‌ست پرستنده پاک یزدان شده‌ست
فرستاد نزدیک تو تاج و گنج سزدگر نداری تو تن را به رنج
چنین گفت کآیران سراسر تُراست سر تخت با تاج و لشکر تُراست

که تخت مَهِی را جز از ماکس است
همان یاره و طوق با تختِ عاج
نشست از بَرش تاج بر سر نهاد
ز گودرزیان هر که بُد نیکیی
کسی کو سرافراز بودی به چیز ۸۶۵
وُرا شهریار زمین خواندند
هران کس که بودند پرخاشخَر
فرستاد نزدیک قیصر پیام
سخنها از اندازه اندر گذشت
که آیی خرامان بدین جایگاه ۸۷۰
روانها به مِهَرَت گروگان کنند
که کارِ زمانه به کام تو گشت
به قیصر بگفت آنچه دید و شنید
برآمد به اسپ اندر آورد پای
به نزد دلیران و شیران رسید ۸۷۵
ز فرمانبران زود بالای خواست
سخنهای دیرینه اندر گرفت
فروزنده تاج لُهراسپ اوست
وزان جا سوی تخت رفتند باز
بپیچید ازان روزگارِ شگفت ۸۸۰
همان گه گرفتش سراندر کنار
فروزیدن شمع باشد روا
که او درد و رنج فراوان کشید
بسی نیز برخویِ بد برشمرَد
یکی افسری سرخ و یاقوتِ پنج ۸۸۵

به گیتی یکی گنج ما را بس است
برادر بیاورد پرمایه تاج
چو گشتاسپ تختِ پدر دید شاد
نَبیرِ جهاندار کاووسِ کئی
چو بهرام و شاپور و چون ریو نیز
به شاهی برو آفرین خواندند
بودند بر پای بسته کمر
چو گشتاسپ دید آن دل و رای و کام
کَز ایران همه کام تو راست گشت
همی چشم دارد ز ریر و سپاه
همه سر بر سر با تو پیمان کنند
گرت رنج ناید خَرامی به دشت
فرستاده چون نزد قیصر رسید
چو بشنید قیصر همان گه ز جای
همی راند تا نزد ایشان رسید
وُرا دید گشتاسپ، بر پای خاست
بیامد وُرا تنگ در بر گرفت
بدانست قیصر که گشتاسپ اوست
فراوانش بستود و بُردش نماز
وزان کرده خویش پوزش گرفت
بِپِذَرَفَت گفتار او شهریار
بدو گفت چون تیره گردد هوا
بر ما فرست آن که ما را گزید
بشد قیصر و رنج و تشویر بُرد
به سوی کتابون فرستاد گنج

غلام و پرستارِ رومی هزار
 ز دیبای چینی شتربار پنج
 ز اسپان تازی و برگستوان
 ز دینار و دیبا و تاج و نگین
 ۸۹ فرستاده نزدیک گشتاشپ بُرد
 سیلیح و دَرَم داد لشکرش را
 هران کس که بود او ز تخم کیان
 فرستاد قیصرش هدیه بسی
 آبا این بسی آفرین گسترد
 ۹۰ کتابون چو آمد به نزدیک شاه
 سپه سوی ایران برفتن گرفت
 چو قیصر بیامد دو منزل به راه
 به سوگند ازان مرز برگاشتش
 بدو گفت تا زنده‌ام باژِ روم
 ۹۱ همی راند تا سوی ایران رسید
 چو بشنید لُهراسپ کُنامد ز ریر
 پذیره شدش با همه مهتران
 فرود آمد از اسپ گشتاشپ زود
 چو دیدش پسر را به بر در گرفت
 ۹۲ ز رَه چون به ایوان شاهی شدند
 بدو گفت لُهراسپ کَز من مبین
 نوشته چنین بُد* همی بر سَرَت
 ببوسید و تاجش به سر بر نهاد
 بدو گفت گشتاشپ کِیائِ شهریار
 ۹۳ چو مهتر کنی من تُرا کِهترم

یکی طوق پُر گوهر شاهوار
 یکی فیلسوفی نگهبان گنج
 ز خفتان و از جامه هندوان
 ز هر چیز کنارند از روم و چین
 یکایک به گنجور او بر شُرد
 همان نامدارانِ کشورش را
 وگر تیغزن سرکشی پهلوان
 نماندش که بی بهره ماند کسی
 بران کو زمان و زمین آفرید
 غو کوس برخاست از بارگاه
 هوا گردِ اسپان نهفتن گرفت
 عِنان تگاور بسیچید شاه
 به خواهش سوی روم بگذاشتش
 نخواهم که شادم بدان مرز و بوم
 به شهر یلان و دلیران رسید
 بزرگان و گشتاشپ آن نَره شیر
 بزرگان ایران و نام‌آوران
 زمین را ببوسید و شادی نمود
 ز جورِ زمان دست بر سر گرفت
 چو خورشید در برج ماهی شدند
 که این بود رای جهان آفرین
 که پردخته ماند ز تو کُشورت
 همی آفرین کرد و زو بود شاد
 آبی تو مبیناد کس روزگار
 بکوشم که گردِ تُرا بسپرم

همه نیک بادا سرانجامِ تو	مبادا که باشیم بی نامِ تو
که گیتی نماند همی برکسی	چو ماند به تن رنج یابد بسی
چُونینست گیهانِ ناپایدار	دُرُو تخمِ بد تا توانی مکار
همی خواهم از یاوَرِ یک خدای	که چندان بمانم به گیتی بجای
که این نامه شهریاران پیش	پیوندم از خوب گفتار خویش ^{۱۱۵}
ازان پس تنِ جانورِ خاک راست	سخنگوی جان، معدن پاک راست



پادشاهی گشتاسپ

صد و بیست سال بود



به خواب دیدن فردوسی دقیقی را

چنان دید گوینده یک شب به خواب
دقیقی ز جایی پدید آمدی
به فردوسی آواز دادی که می
که شاهی گزیدی به گیتی که بخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر
از امروز تا سال هشتاد و پنج
وزان پس به چین اندر آرد سپاه
نبایدش گفتن کسی را درشت
برین نامه بر، چند بشتافتی
ازین باره من پیش گفتم سخن
ز گشتاسپ و از جاسپ بیتی هزار
گران مایه نزد شهنشه رسد
کنون من بگویم سخن کو بگفت

که یک جام می داشتی چون گلاب
بران جام می داستانها زدی
مخور جز به آیین کاووس کی
بنازد بدو تاج و دیهیم و تخت
ز شاهی به هر کس رساننده بهر
نکاهدش گنج و نبالدش رنج
همه مهتران برگشایند راه
همه تاج شاهانش آید به مُشت
کنون هرچه جُستی همه یافتی
اگر باز یابی بخیلی مکن
بگفتم سر آمد مرا روزگار
روان من از خاک برمه رسد
منم زنده، او گشت با خاک جفت



به بلخ رفتن لهراسپ و بر تخت نشستن گشتاسپ

چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت
به بلخ گزین شد بدان نو بهار
مران خانه را داشتندی چنان

فرود آمد از تخت و بر بست رخت
که آتش پرستان بدان روزگار
که مر مکه را تازیان این زمان

- دران خانه شد مردِ یزدانپرست
ببست آن درِ بنافرین خانه را
پیوشید جامه‌ی* پرستش، پلاس
بیفگند یاره فروهشت موی
همی بود سی سال پیشش پپای
نیایش همی کرد خورشید را
چو گشتاسپ بر شد به تخت پدر
به سر برنهاد آن پدر داده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه
بدان داد مارا کلاه بزرگ
سوی یارمندان نیازیم چنگ
چو آیین شاهان بجای آوریم
یکی داد گسترد گز داد او
پس آن نامور دختر قیصر
کتابونش خواندی گرانمایه شاه
یکی نام او فرخ اسفندیار
پشوتن دگر گرد شمشیرزن
چو گیتی بران شاه بر، راست شد
گزیتش بدادند شاهان همه
مگر شاه ازجاسپ تورانخدای
گزیتش نپذیرفت و نشنید پند
ازو بستدی نیز هر سال باژ
- فرود آمد آنجا و هیکل ببست
نهشت اندران خانه بیگانه را
خرد را بدین گونه باید سپاس
سوی داور دادگر کرد روی
بدین سان پرستید باید خدای
چنان بوده بُد راه جمشید را
که فر پدر داشت،* بخت پدر
که زبنده باشد به آزاده تاج
مرا ایزد پاک داد این کلاه
که بیرون کنم از رمه‌ی* میش گرگ
نداریم گیتی بر آزاده تنگ
بدان را به دین خدای آوریم
اباگرگ میش آب خوردی به جوی
که ناهید بُد نام آن دخترا
دو فرزندش آمد چو تابنده ماه
شه کارزاری نبرده سوار
شه نامبردار لشکر شکن
فریدون دیگر همی خواست شد
ببستش دل نیکخواهان همه
که دیوان بُدندی به پیشش پپای
اگر پند نشنید ازو دید بند
چرا داد باید به هامال ساژ



پیدا شدن زردشت و پذیرفتن گشتاسپ دین او را

چو یک چند گاهی بر آمد برین
 ۲۰ از ایوان گشتاسپ تا پیش کاخ
 همه برگ او پند و بارش خَرَد
 خجسته پی و نام او زَردهشت
 به شاه جهان گفت پیغمبرم
 یکی مجمر آتش بیاورد باز
 ۲۵ جهاندار گوید که بپذیر دین
 که بی خاک و آبش بر آورده‌ام
 نگر تا تواند چنین کرد کس؟
 ار آیدون که دانی که من کردم این
 ز گوینده بپذیر به دین اوی
 ۵۰ نگر تا چه گوید بران کار کن
 بیاموز آیین و دین بهی
 چو بشنید ازو شاه بهدین به
 نبرده برادرش فرخ ز ریر
 چو شاهنشہ پیر گشته به بلخ
 ۵۵ سران و بزرگان و دانشوران
 همه سوی شاه زمین آمدند
 پدید آمد آن فرّه ایزدی
 ره بت پرستی پراگنده شد
 پر از نور ایزد ببُد دخمه‌ها
 ۶۰ پس آزاده گشتاسپ بر شد به گاه
 پراگند گرد جهان موبدان
 نخست آذر مهر بُر زین نهاد

درختی پدید آمد اندر زمین
 درختی گُشن بیخ بسیار شاخ
 کسی کز چُنو بر خورد کئی مَرَد؟
 که آهرمن بدگُش را بکُشت
 تُرا سوی یزدان همی رهبرم
 بگفت از بهشت آوریدم فراز
 نگه کن بدین آسمان و زمین
 نگه کن بدو تا که چُون کرده‌ام
 مگر من که هستم جهاندار و بس؟
 مرا خواند باید جهان آفرین
 بیاموز ازو راه و آیین اوی
 خَرَد برگزین این جهان خوار کن
 که بی دین همی خوب ناید شهی
 بی‌ذرفت ازو راه و آیین به
 کجا ژنده پیل آوریدی به زیر
 جهان بر دل ریش او گشته تلخ
 پزشکان ودانا و کُنداوران
 ببستند هیکل، به دین آمدند
 بشد از دل بدسِگالان بدی
 هم آتش پرستی پراگنده شد
 از آلودگی پاک شد تخمه‌ها
 فرستاد هر سوی کشور سپاه
 به آیین نهاد آذرین گُنبدان
 به کشور نگر تا چه آیین نهاد

- یکی سرو آزاده بود از بهشت
 نبشتش بران زاد سرو سَهِی
 گُوا کرد مر سرو آزاد را
 چو چندی برآمد برین سالیان
 چنان گشت آزاد سرو بلند
 چو بالا برآورد بسیار شاخ
 چهل رَش ببالا و پهنای چهل
 چو ایوان برآوردش از زَرِ پاک
 بَر و بَر نگاریده جمشید را
 فریدون ابا گُزره گاو سار
 همه مِهران را بر آنجا نگاشت
 چو نیکو شد آن نامور کاخ زر
 به گردش یکی باره آهَنین
 فرستاد هر سو به کشور پیام
 ز مینو فرستاد زی من خدای
 کنون هر که این پند من بشنود
 بگَیرد یکسر رَه زرد هُشت
 به نام و قَرِ شاه ایرانیان
 به آیین پیشینگان منگرید
 سوی گنبدِ آذر آرید روی
 پراگنده فرمانش اندر جهان
 همه تاجداران به فرمان اوی
 پرستشگده گشت ازان سان بهشت
 بهشتیش خوان ار ندانی همی
 چرا کش نخوانی نهالِ بهشت
- ۶۵
 بپیش در آذر اندر بکشت
 که پذیرفت گشتاسپ دین بهی
 چُنین گستراند خداداد را
 ببالید سرو سَهِی همچنان
 که برگرد او برنگشتی کمند
 پی افکند گردش یکی خوب کاخ
 نکرد اندرش از بُنه آب و گِل
 میانش همه سیم و عنبرش خاک
 پرستنده مَر ماه و خورشید را
 بفرمود کردن بر آنجا نگار
 نگر تا چُنین کامگاری که داشت؟
 به دیوارها بر نهادش گهر
 نشست اندرو کرد شاه زمین
 که چون سرو کُشَمَر به گیتی کدام؟
 مرا گفت از اینجا به مینو برای
 پیاده سوی سرو کُشَمَر روید
 به سوی بت چین برآرید پشت
 ببندید کُشتی همه بر میان
 بدین سایه سرو بُن بَغَنوید
 به فرمان پیغمبر راستگوی
 سوی نامداران و سوی مِهان
 سوی سرو کُشَمَر نهادند روی
 ببست اندرو دیو را زَردهشت
 چرا سرو کُشَمَرش خوانی همی
 که چون سرو کُشَمَر به گیتی که کِشت؟
- ۷۰
 ۸۰
 ۸۵

نپذیرفتن گشتاشپ باژ ایران ارجاسپ را

چو چندی برآمد برین روزگار
 به شاه جهان گفت زردُشت پیر
 ۱۰ که تو باژ بذهی به سالارِ چین
 نباشم برین نیز همداستان
 به ترکان ندادند کس باژ و ساو
 پذیرفت گشتاشپ گفتا که نیز
 پس آگاه شد نرّه دیوی ازین
 ۱۵ بدو گفت کجائی شهریار جهان
 بجای آوریدند فرمان تو
 مگر پور لُهراسپ، گشتاشپ شاه
 آبا این همه دینِ دیگر نهاد
 بکرد آشکارا همه دشمنی
 ۲۰ مرا صد هزاران سوارست بیش
 بدان تا شویم از پی کارِ اوی
 چو ارجاسپ بشنید گفتارِ دیو
 از اندوه او سست و بیمار شد
 پس آنکه همه موبدان را بخواند
 ۲۵ که گشتاشپ گشته‌ست ز آیین و دین
 یکی پیر پیش آمدش سرسری
 همی گوید از آسمان آمدم
 خداوند را دیدم اندر بهشت
 به دوزخ درون دیدم آهزَمنا
 ۳۰ پس آنکه خداوند از بهر دین
 سرِ نامدارانِ ایران سپاه
 بشد نزدش آن پیرِ آموزگار
 که در دین ما این نباشد هَژیر
 نه اندر خورِ دینِ ما باشد این
 که شاهانِ ما در گه باستان
 که بودند بی دین و بی زور و تاو
 نفرمایمش دادن از باژ چیز
 هم اندر زمان شد سوی شاهِ چین
 جهان یکسره کهتران و مِهان
 نتابد کسی سر ز پیمان تو
 که آرد همی سوی ترکان سپاه
 رَه بُت پرستی ز پس برنهاد
 آبا تو چنان کردیارد منی
 همه گر بخواهی بیارمَت پیش
 نگر تا نترسی ز پیکارِ اوی
 فرود آمد از گاهِ ترکان خدیو
 ز شاهِ جهان پر ز تیمار شد
 شنیده همه پیش ایشان براند
 بشد دانش و فرّه پاک ازین
 به ایران به دعوای پیغمبری
 ز نزد خدای جهان آمدم
 مرین زَند و اُستا همه او نوشت
 نیارستمش گشت پیرامنا
 فرستاد نزدیکی شاهِ زمین
 گرانمایه فرزند لُهراسپ شاه

که گشتاسپ خوانندش ایرانیان
 برادرش نیز آن سوار دلیر
 پدروان که بود از دلیران اوی
 همه پیش او دین پژوه آمدند
 گرفتند ازو سربرسر دین او
 نشست اندر ایران به پیغمبری
 یکی سرو فرمود کشتن به دست
 یکی مجمر آتش، یکی نامه را
 بگوید که این زند و اُستا بود
 یکی نامه باید نوشتن کنون
 ببايدش دادن بسی خواسته
 مرو را بگفتن گزین راه زشت
 مران پیر ناپاک را دور کن
 گرآپدون که بپذیرد این پند ما
 وراپدون که نپذیرد از ما سخن
 سپاه پراگنده گرد آوریم
 به ایران شویم از پس کار اوی
 برانیم از پیش و خوارش کنیم

بستمش یکی گشتی بر میان
 سپهدار ایران که نامش زریر
 چشمنوان که بود از دبیران اوی
 ازان پیر جادو ستوه آمدند
 جهان بر شد از راه و آیین او
 به کار چنین یاوه و سرسری
 به دین آوری راه پیشین بست
 نموده مران شاه خود کامه را
 بدین آتش تیز وشتا بود
 سوی آن زده سر ز فرمان برون
 چه نیکو بود داده ناخواسته
 بگرد و بترس از خدای بهشت
 برآیین ما بر یکی سور کن
 نسايد سر و پای او بند ما
 کند سوی ما تازه روی کهن
 یکی خوب لشکر به هامون بریم
 نترسیم از آزار و پیکار اوی
 بسندیم و زنده به دارش کنیم

نامه نوشتن ارجاسپ گشتاسپ را

برین ایستادند گردان چین
 یکی نام او بیدرفش بزرگ
 دگر جادویی نام او نامخواست
 یکی نامه بنوشت خوب و هژیر
 نوشتش به نام خدای جهان

دو تن پیش کردند ازیشان گزین
 گوی پیر جادو ستیهنده گُریگ
 که هرگز دلش جز تباهی نخواست
 سوی نامور خسرو دین پذیر
 شناسنده آشکار و نهان

۱۳۵ نبشتم یکی نامه شاهوار
 سوی گرد گشتاسپ شاه زمین
 خداوند گیتی نگهدار گاه
 از ارجاسپ سالار گردان چین
 نبشت اندرین نامه خسروی
 ۱۴۰ که ای نامور شهریار جهان
 سرت سبز باد و تن و جان درست
 شنیدم که راهی گرفتی تباه
 بیامد یکی پیر مهتر فریب
 سخن گفت از دوزخ و از بهشت
 ۱۴۵ تو او را پذیرفتی و دینش را
 بیفگندی آیین شاهان خویش
 تبه کردی آن پهلوی کیش را
 تو فرزند آنی که فرخنده شاه
 بر آرنده اورمزد مهین
 ۱۵۰ ترا برگزید از گزینان خویش
 چنان هم که کیخسرو کینه جوی
 بزرگی و شاهی و فرخندگی
 درفشان و پیلان آراسته
 همه بودت ای مهتر سرفراز
 ۱۵۵ همی تافتی بر جهان یکسره
 ز گیتی ترا برگزیده خدای
 نکردی خدای جهان را سپاس
 از آن پس که ایزد ترا شاه کرد
 چو آگاهی این سوی من رسید
 به نزدیک سالار ایران سوار
 سزاوار گاه آن کی بافرین
 گزین و مهین پور لهراسپ شاه
 سوار جهانگیر، گرد گزین
 نکو آفرینی خط پیغوی
 فروزنده تاج شاهنشاهان
 مبادت کیانی کمرگاه سست
 مرا روز روشن بکردی سیاه
 ترا دل پر از بیم کرد و نهیب
 به دلت اندرون هیچ شادی نهشت
 بیاراستی راه و آیینش را
 بزرگان گیتی که بودند بیش
 چرا ننگیدی پس و پیش را
 بدو داد تاج از میان سپاه
 نگارنده آسمان و زمین
 ز جمشیدیان فر تو داشت بیش
 ترا بیش بود از کیان آبروی
 توانایی فر و زینبندگی
 بسی لشکر و گنج ناکاسته
 همه مهتران مر ترا کارساز
 چو اردیبهشت آفتاب از بره
 مهانت همه پیش بوده پپای
 نبودى تو بیره بدین ره شناس
 یکی پیر جادوت بیراه کرد
 به روز سپیدم ستاره پدید

- نېشتم يکې نامه دوستوار
چو نامه بخوانی سر و تن بشوی
مران بند را از میان باز کن
میفکن تو آیین شاهان خویش
ار آبدون که پندیری این نیک پند
زمین کشانی و ترکان و چین
به تو بخشم این بیکران گنجها
نکو رنگ اسپان با سیم و زر
غلامان فرستمت با خواسته
ور آبدون که پندیری این پند من
بیایم پس نامه تا یک دو ماه
بیارم سپاهی ز ترکان و چین
بینبارم این رود جیحون به مشک
بسوزم نگاریده کاخ ترا
زمینتان سراسر بسوزم همه
از ایرانیان هر که مردان پیر
ازیشان نیاید فزونی بها
زن و کودکانشان بیارم ز پیش
زمینتان همه پاک ویران کنم
بگفتم همه گفتی سربسر
- ۱۶۰ که هم دوست بودیم و هم نیک یار
فریبده را نیز منمای روی
بشادی می روشن آغاز کن
بزرگان گیتی که بودند پیش
ز ترکان ترا نیز ناید گزند
ترا باشد این همچو ایران زمین
که آورده ام گرد با رنجها
به استامها برنشاند گهر
نگاران با جعد پیراسته
به پایت رسد آهین بند من
کنم کشورت را سراسر تباه
۱۷۰ که بنگاهشان بر نتابد زمین
ز مشک آب دریا کنم پاک خشک
ز بن برگم بیخ و شاخ ترا
کفتان به ناوک بدوزم همه
که شان بند کردن نباشد هژیر
۱۷۵ کنمشان همه سر ز تنها جدا
کنمشان همه بنده شهر خویش
ز بیخ آن درختان همه برگم
تو ژرف اندرین پند نامه نگر



پیمبران فرستادن ارجاسپ گشتاسپ را

- چو پرداخت از نامه دستور شاه
فرازش نوردید و کردش نشان
بفرمودشان گفت بخرد بُوید
- ۱۸۰ ز پیش همه مهتران سپاه
بدادش بدان پیر جاودستان
به ایوان او با هم اندر شوید

چو او را ببینید بر تخت و گاه
 بر آیین شاهان نمازش برید
 ۱۸۵ چو هر دو نشینید در پیش او
 بگوید پیغام فرّخش را
 چو پاسخش را سربسر بشنوید
 شد از پیش او کینه‌ور بیدرّفش
 آبا یارِ خود خیره سر نامخواست
 ۱۹۰ چو از شهرِ توران به بلخ آمدند
 پیاده برفتند تا پیش او
 چو رویش بدیدند بر گاه بر
 نیایش نمودند چون بندگان
 بدادند آن نامه خسروی
 ۱۹۵ چو شاه جهان نامه را باز کرد
 بخواند آن گرانمایه جاماسپ را
 گزینانِ ایران و اسپهبدان
 بخواند آن همه موبدان پیش خویش
 پیمبرش را خواند و موبدش را
 ۲۰۰ زریر سپهبد برادرش بود
 جهان پهلوان بود آن روزگار
 پناه جهان بود و پشت سپاه
 جهان از بدان ویژه او داشتی
 جهاندار گفت آنگهی با زریر
 ۲۰۵ که ارجاسپ، سالارِ ترکان چین
 بدیشان نمود آن سخنهای زشت
 چه بینید گفتا بدین اندرون

کنید آن زمان خویش نزدش دو تاه
 به تاج و کیی تخت او منگرید
 سوی تاج تابنده دارید روی
 از گوش دارید پاسخش را
 زمین را ببوسید و بیرون شوید
 سوی بلخ نامی کشیدش درفش
 کزو بفگند آن که او نام خواست
 به درگاه او بر پیاده شدند
 بران آستانه نهادند روی
 چو خورشید تابنده بر جاه بر
 به پیش کیّ آن شاه فرخندگان
 نبشته برو در، خطِ پیغوی
 برآشت و پیچیدن آغاز کرد
 کجا رهنمون بود گشتاسپ را
 مِهان جهان‌دیده و موبدان
 اوستا و زُند آوریدند پیش
 زریر گزیده سپهبدش را
 که سالارِ گردان لشکرش بود
 که کودک بُد اسفندیارِ سوار
 سپهدارِ لشکر پکردارِ شاه
 به رزم اندرون نیزه او داشتی
 به فرخنده جاماسپ، پیرِ دلیر
 یکی نامه کرده‌شت زی من چُنین
 کجا شاه ترکان سوی او نوشت
 چه گوید فرجام این کار و چون؟

چه ناخوش بود دوستی با کسی که بهره ندارد ز دانش بسی
 من از تُخمه ایرج پاکزاد وی از تُخمه تور جادو نژاد
 چگونه بود در میان آشتی ولیکن مرا بود پنداشتی ۲۱۰
 کسی کش بود رای نیکوبسی سخن گفت بایدش با هر کسی



پاسخ دادن زریر ارجاسپ را

همان گه چو گفت آن سخن شهریار زریر سپهدار و اسفندیار
 کشیدند شمشیر و گفتند اگر کسی باشد اندر جهان سربس
 که نپسندد او را به پیغمبری سر اندر نیازد به فرمانبری
 نیاید به درگاه فرخنده شاه نبندد میان پیش رخشنده گاه ۲۱۵
 نگیرد ازو راه و دینِ بهی مرین دینِ به را نباشد زهی
 به شمشیر جان از برش برکنیم سرش را به دارِ برین برزنیم
 سپهدار ایران که نامش زریر نبرده سوار و دمنده چو شیر
 به شاه جهان گفت کای نامدار چو دستور باشد مرا شهریار
 که پاسخ کنم جادو ارجاسپ را پسند آمد این شاه گشتاسپ را ۲۲۰
 هلاگفت زو زود پاسخش کن نگالِ تَکینانِ خَلُخش کن
 زریر و گرانمایه اسفندیار چو جاماسپ، دستور فرخنده کار
 ز پیشش برفتند هر سه بهم شده رخ پر از چین و دل پر ز غم
 نبشتند نامه به ارجاسپ، زشت هم اندر خورِ آن کجا او نبشت
 زریر سپهد گرفتش به دست چنان هم گشاده بُردش، نبست ۲۲۵
 بر شاه بُرد و برو بر بخواند جهاندار گشتاسپ خیره بماند
 ز دانا سپهد زریر سوار ز جاماسپ و ز پورش، اسفندیار
 بیست و نوشت از برش نام خویش فرستادگان را بخواندند پیش
 بگیرد گفتا بر او برید دگر زین سپس راه من نسپرد
 اگر نیستی اندر اُستا و زُند فرستاده را زینهار از گزند ۲۳۰

ازین خواب بیدارِ تان کردمی
چنین تا بدانستی آن نابکار
بینداخت نامه پگفتا* گرید
بگویند هوش فراز آمده‌شت
زده باد گردنت و خسته میان ۲۳۵
بدین ماه از آیدون که خواهد خدای
به توران زمین اندر آرم سپاه
همه زنده بر دارِ تان کردمی
که گردن نیازد بر شهریار
مرین را سوی تُرکِ جادو برید
به آب و به خاکت نیاز آمده‌شت
به خاک اندرون ریخته استخوان
بپوشم به رزم آهنینه قباى
کنم کشورِ گرگساران تباه



بازگشتن فرستادگان ارجاسپ با پاسخ گشتاسپ

سخن چون بسر برد شاه زمین
سپُردش بدو گفت بردارِ شان
فرستادگان سپهدارِ چین ۲۴۰
برفتند هر دو شده خاکسار
ازان بلخِ فرخ به خَلْخ شدند
چو از دور دیدند ایوانِ شاه
فرود آمدند از جهنده ستور
پیاده برفتند تا پیش اوی ۲۴۵
بدادند آن نامه شهریار
بفرمود خواندن دبیرانش را
دبیرانش را گفت نامه نخست
دبیرش مران نامه را برگشاد
نوشته دران نامه شهریار ۲۵۰
پس شاه لُهراسپ، گُشتاسپ شاه
پیمبر فرستاد زی من خدای
همی گویدت ای پلیدِ سترگ
سپه پیل را خواند و گردانِ چین
از ایران و این مرز بگذارِ شان
ز پیش جهاندار شاهِ زمین
جهاندارِ شان رانده و کرده خوار
ولیکن به خَلْخ نه فرخ شدند
زده بر سرش بر، درفشِ سیاه
شکسته دل و چشمها گشته کور
سپه پاکِشان جامه و زرد روی
به پاسخ نوشته ز ریرِ سوار
ز توران جوانان و پیرانش را
سراسر بخوانید بر من درست
بخواندش بران شاه پیغو نژاد
سرآهنگِ ایران نَبَرده سوار
نگهدارِ گیتی، سزاوارِ گاه
مِهاننش همه پیش کرده پِیای
کجا پیکرت پیکرِ شیر و گرگ

رَسیده به دل کزّی و گمِری
 ۲۵۵ که بنوشته بودی بر شهریار
 نبودی تو بر گفتنش را سزا
 نه بر خواندنی بُد نه اِشَنودنی
 سوی کُشورِ خُرّم آرم سپاه
 که ما خود بیاریم شیرانِ کار
 ۲۶۰ که ما خود گُشادیم درهایِ گنج
 همه شیر مردان نیزه گزار
 نه افراسیابی و نه پیغوی
 همه سَرُو بالا همه راستگوی
 همه از درِ گنج و تاج و سپاه
 ۲۶۵ همه لشکر آرایِ لشکر شکن
 همه از درِ یاره و گوشوار
 نوشته همه نام من برنگین
 سُمِ اسبِ ایشان کُند کوه، پست
 ز چرخ برین بگذرانند گرد
 ۲۷۰ کند تیغشان کوه را لَخت لَخت
 ز ریر سپهدار و اسفندیار
 به جنگِ سپهر اندر آرند پای
 همی تابد از گُرشان فرّ و برز
 تُرا کرد باید به ایشان نگاه
 ۲۷۵ همی تابد از چهرِشان فرّ و بخت
 ستوده پسندیده و موبدان
 که من خود گُشایم درِ گنج خُشک
 به رزم اندر آرم سرت زیر پای

زده سر ز آیین و دینِ بهی
 رسید آن نوشته فرومایه وار
 شنیدیم ما آن سخنها کجا
 نه بنوشتنی بُد نه بنمودنی
 چنین گفته بودی که تا چند ماه
 نه تا چند ماه و نه تا روزگار
 تو بر خویشتن بر، میفزای رنج
 بیاویم گردان هزاران هزار
 همه ایرجی زاده پهلوی
 همه ماه چهره همه شاهروی
 همه از درِ پادشاهی و گاه
 همه نیزه دارانِ شمشیرزن
 همه دین پذیر و همه هوشیار
 همه نیزه بر دست و باره به زین
 چو دانند کیم کوس بر پیل بست
 چو جوشن بپوشند روز نبرد
 به زین اندرون گشته چون کوه سخت
 ازیشان گزیده دو گرد سوار
 چو ایشان بپوشند از آهن قبا
 چو بر گردن آرند کوبنده گرز
 چو ایشان بیایند پیش سپاه
 به خورشید مانند با تاج و تخت
 گزیده گوانند و اِشپهدان
 تو جیحون مینبار هرگز به مُشک
 به روز نبرد ار بخواهد خدای

۲۸۰ چو سالار ترکان چنین نامه خواند
 سپهبدش را گفت فردا پگاه
 تکیان لشکر گزینان چین
 همه پاک خواندند لشکرش را
 برادر بُد او را دو آهزمنان
 بدادندشان کوس و پیل و درفش
 ۲۸۵ بدیشان ببخشید سیصد هزار
 در گنج بگشاد و روزی بداد
 سُبک خواند کُهرَم برادرش را
 دگر دست دادش به اندیرمان
 یکی ترک بُد نام او گرگسار
 ۲۹۰ تو گفتی نداند همی جز بدی
 برادرش را آن که بُد بیدرفش
 یکی نام بودش خَشاشِ دلیر
 سپه دیدبان کردش و پیشرو
 یکی ترک بُد نام او هوشدو
 ۲۹۵ نگهدار گفتا تو پشت سپاه
 همانجا که یابی مرُو را بکش
 بدین سان همی رفت با زنده خشم
 همی کرد غارت همی سوخت کاخ
 در آورد لشکر در ایران زمین

فرود آمد از تخت و خیره بماند
 بخوان از همه پادشاهی سپاه
 برفتند یکسر به توران زمین
 سر مرزداران کشورش را
 یکی کُهرَم و دیگر اندیرمان
 بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
 گوان گزیده نَبَرده سوار
 بزد نای رویین بُنه بر نهاد
 بدو داد یک دستِ لشکرش را
 خود آنگه بِاستاد اندر میان
 گذشته برو بر بسی روزگار
 سپه را بدو داد اسپهبدی
 بدادش یکی گرگ پیکر درفش
 پذیره نرفتی وُرا نَره شیر
 درفشش بدو داد و شد پیشگو
 پیامش فرستاد ترکان خدیو
 گر از ما کسی باز گردد ز راه
 نگر تا بداری بدین کارهش
 پر از خون شده دل پر از آب چشم
 درختان همی کند از بیخ و شاخ
 شه کافران دل پُر اکنده کین



گرد آوردن گشتاسپ لشکر خود را

۳۰۰ چو آگاهی آمد به گشتاسپ شاه
 برآراست و آمد خود از جای خویش
 که سالار ترکان و چین با سپاه
 خَشاشِ پلیدش فرستاد پیش

- چو بشنید کو رفت با لشکرش
سپهبدش را گفت فردا پگاه
سوی مرزدارانش نامه نوشت
بیارید لشکر به درگاه من
چو نامه سوی مرزداران رسید
سپاهی بیامد به درگاه شاه
ز بهر جهاندار شاه کیان
به درگاه خسرو نهادند روی
برین بر نیامد بسی روزگار
فراز آمده بود مرشاه را
به لشکرگه آمد سپه را بدید
ازان شادمان گشت فرخنده شاه
دگر روز گشتاسپ با موبدان
گشاد آن در گنج پُر کرده جَم
چو روزی ببخشید و جوشن بداد
بفرمود بردن ز پیش سپاه
سوی رزم ارجاسپ لشکر کشید
ز تاریکی گرد اسپ و سپاه
ز بس بانگ اسپان و از بس خروش
درفشان بسیار بفراختند
چو رسته درخت از بر کوهسار
ازین سان به فرمان گشتاسپ شاه
- که ویران کند آن همه کشورش
بیارای پیلان همه با سپاه
که خاقان ره رادمردی بهشت
که از مرز بگذشت بدخواه من
که آمد جهانجوی دشمن پدید
که چندان بُد بر زمین بر، گیاه
ببستند گردان گیتی میان
همه مرزداران به فرمان اوی
که آمد به درگاه هزاران هزار
گو نامدار نکو خواه را
که شایسته بُد رزم را برگزید
دلش گشت خیره ز چندین سپاه
زدان و بزرگان و اسپهبدان
بداد آن سپه را دو ساله دَرَم
بزدنای و کوس و بُنه بر نهاد
درفش همایون فرخنده شاه
سپاهی که هرگز کس آن را ندید
کسی روز روشن ندید و نه ماه
همی ناله کوس نشنید گوش
سر نیزه از آبز بگذاشتند
چو بیشه نیستان به وقت بهار
ز کشور به کشور همی شد سپاه



گفتن جاماسپ انجام رزم با گشتاسپ را

چو از بلخ نامی به جیحون شدند
 بشد شهریار از میان سپاه ۲۲۵
 بخواند آن گرانمایه جاماسپ را
 سر موبدان بود و شاه رَدان
 چنان پاکتن بود و پاکیزه جان
 ستاره شناسی گرانمایه بود
 پسر سید ازو شاه و گفتا: خدای ۲۲۰
 جهان را چو تونیست خود هیچ کس
 ببايذت کردن به آخر شمار
 که چون باشد آغاز و انجام جنگ
 نیامد خوش آن پیر جاماسپ را
 که می خواستم کایزد دادگر ۲۲۵
 مرا گر نبودی هنر، شهریار
 نگویم من این، و ز بگویم به شاه
 مگر با من از داد پیمان کند
 جهاندار گفتا: به نام خدای
 به جان ز ریر نَبَرده سوار ۲۲۰
 که هرگز به روی تو من بد کنم
 تو هرچ آندرین کار بینی بگوی
 خردمند گفت ای گرانمایه شاه
 ز بنده میازار و بگذار خشم
 بدان، ای نَبَرده کی نامجوی ۲۲۵
 بدان که کجا بانگ و ویله کنند

سپهدار و لشکر فرود آمدند
 فرود آمد از اسپ و بر شد به گاه
 کجا رهنمون بود گشتاسپ را
 چراغ بزرگان و اسپهدان
 که بودی برو آشکارا نهان
 به فرهنگ و دانش و را پایه بود
 تو را دین به داد و پاکیزه رای
 جهاندار دانش تو را داد و بس
 بگویی همی مرا روی کار
 کرا پیش خواهد بُد اینجا درنگ؟
 به روی دُرم گفت گشتاسپ را
 ندادی مرا این خرد وین هنر
 نکردی ز من بودنی خواستار
 کند مرا شاه شاهان تباه
 که نه خود کند بد، نه فرمان کند
 بدین نام دین آور نیکرای
 به جان گرانمایه اسفندیار
 نه فرمایمت بد نه من خود کنم
 که تو چاره دانی و من چاره جوی
 همیشه به تو تازه بادا کلاه
 خُنگ آن کسی کش نبیند به چشم
 چو رزم آورد روی گردان به روی
 تو گویی همه کوه را برکنند

هوا تیره گردد ز گردِ نبرد
 زمین پر ز آتش هوا پر ز دود
 چنان پتکِ پولادِ آهنگران
 ۲۵۰ جهان پُر شود از دمِ شور و جنگ
 بیالاید از خونِ نشانِ جویها
 بسی بی پدر گشته بینی پدر
 سَرِ شهریاران نَبَرده دلیر
 به خاک افکند هر که آیدش پیش
 ۲۵۵ که هرگز نباشد مران را شمار
 نکو نامش اندر نوشته شود
 به کینش کند تیز اسبِ سپاه
 بران حمله بسیار مردم کُشد
 برهنه شود آن سرِ تاجدار
 ۲۶۰ ببسته میان بر میان بندِ من
 چو رستم بیاید میان سپاه
 که آن شیرِ گرد افکند بر زمین
 شه خسروان را بگویم که چُون
 بیفگنده باشند ایرانیان
 ۲۶۵ درفش همایون پر از * خاک و خون
 بگیرد درفش و برآرد دلیر
 بگیرد بدانجا درفشِ بنفش
 همی بر کند جانِ اِهَرَمَنان
 فگنده کُند دشمنِ پرستیز
 ۲۷۰ بدارد به دندان درفشِ بنفش
 شود گردِ نادیده، تا جاودان

به پیش اندر آید مردانِ مرد
 جهان بینی آنگاه گشته کبود
 وزان زخم و آن گُرزهای گران
 به مغز اندر افتد ترنگاترنگ
 شکسته شود چرخ و گردونه‌ها
 بسی بی پدر گشته بینی پدر
 نخستین کی نامدار اردشیر
 به پیش افکند تازیان اسبِ خویش
 پیاده کند ترک چندان سوار
 ولیکن به فرجام کُشته شود
 پس از وی چو شیدآسپ فرزند شاه
 دُرُم گردد و تیغ را بر کُشد
 سرانجام بختش کند خاکسار
 بیاید همان گاه فرزندِ من
 اَبَر کینِ شیدآسپ فرزندِ شاه
 بسی نامداران و گردانِ چین
 بسی رنج بیند به رزم اندرون
 درفش فروزنده کاویان
 گرامی که بیند ز اسب اندرون
 در آید ازان پشتِ اسپش به زیر
 به یک دست شمشیر و دیگر درفش
 ازین سان همی افکند دشمنان
 پس آنگاه دستش به شمشیرِ تیز
 گرامی بگیرد به دندان درفش
 سرانجام تیرش رسد بر میان

پس آزاده نَسْتور، پورِ زریر
 بسی دشمنان را کند نا پدید
 چو آید سرانجام پیروز باز
 ۲۷۵ بیاید پس آن برگزیده سوار
 ز آهَرْمَنان افکند شصت گُرد
 سرانجام ترکان سرش را زنند
 بیاید پس آن نَرَه شیرِ دلیر
 به پیش اندر آید گرفته کمند
 ۲۸۰ آبا جوشنِ زر درخشان چو ماه
 بگیرد ز گُردان لشکر هزار
 بهر جا* که بَنهد خود آن شاه روی
 ستایند آن گُرد را هر کسی
 نَاسُتند آن پهلوان شاه را
 ۲۸۵ پس افکنده بیند بزرگ اردشیر
 بگیرد بَرُو زار و گردد نژند
 به خاقان نهد روی با خشم و کین
 چو اندر میان بیند ارجاسپ را
 صفِ دشمنان سر بر سر بردرد
 ۲۹۰ همی خواند او زَنَدِ زردُشت را
 سرانجام گردد بَرُو تیره بخت
 بیاید یکی نام او بیدرفش
 نیارد شدن پیش گُردِ گزین
 نشیند بران راه چون پیلِ مست
 ۲۹۵ چو شاه جهان باز گردد ز رزم
 بیندازد آن تُرک تیری بروی

به پیش افگند اسپ چون نَرَه شیر
 شگفتی تر از کارِ او کس ندید
 اَبَر دشمنان کرده دستش دراز
 پس شَهریارِ جهان نیوزار
 نماید یکی پهلوی دستبُرد
 تنِ پَهْلوارش به خاک افکنند
 نَبَرَدَه سوار آن که نامش زَریر
 نشسته بر اَسفندیاری سَمَند
 بدو اندرون خیره گشته سپاه
 ببندد فرستد سوی شهریار
 همی راند از خونِ بدخواه جوی
 چو بُکشد ز گُردانِ لشکر بسی
 ستوه آورد شاه خرگاه را
 سیه گشته رخسار و تن چون زَریر
 برانگیزد آن تازی اسپِ سَمَند
 تو گویی که خواهد ربودش ز زین
 ستایش کند شاه گُشتاسپ را
 ز گیتی سوی هیچ کس ننگرد
 ز گیتی به یزدان کند پُشت را
 بُریده شود آن گُزیده درخت
 سوی نیزه دار و درفشِ بنفش
 نشیند به راه وئی اندر کمین
 یکی تیغ زهر'ابداده به دست
 شکسته سَلیح و گسسته گُرم
 نیارد شدن آشکارا به روی

اَبَر دَسْتِ آن بیدرفش پلید
 به تُرکان بَرَد باره و زینِ اوی
 پس این لشکرِ نامدار بزرگ
 همی بر زند این بران آن برین
 یلان را بباشد همه روی زرد
 در آید به خورشید گردِ سپاه
 فروغِ سر نیزه و تیر و تیغ
 وزان زخمِ گردان کجا می زنند
 همه خسته و کُشته * بر یکدگر
 وزان زاری و ناله خستگان
 و چندان ازان کشته آید سپاه
 پس آن بیدرفش پلیدِ سترگ
 همان تیغ زهرآلود به دست
 به دست وی اندر فراوان سپاه
 بیاید پس آن فرخِ اسفندیار
 اَبَر بیدرفش افگند اسپ تیز
 مَرُو را یکی تیغ هندی زند
 بگیرد پس آن آهنین گرز را
 بیک حمله از جایشان بُگسلد
 به نوکِ سرِ نیزه شان برچند
 گریزان سرانجام سالارِ چین
 به توران کند روی، بُگریخته
 بیابان گذارد به اندک سپاه
 بدان، ای گزیده سرِ خسروان
 نبینی ز من یک سخن بیش و کم
 شود شاهِ آزادگان ناپدید
 که خواهد بچُست * آنکهی کین اوی؟
 به دشمن در افتند چون شیر و گرگ
 ز خونِ یلان سرخ گردد زمین
 و لرزه درافتد به مردانِ مرد
 نبینند از گرد کس روی ماه
 بتابد چنان چون ستاره ز میغ
 یکی بردگر بر همی افگنند
 پدر بر پسر و پسر بر پدر
 به بند اندر آیند پایستگان
 که از خونشان تر شود رزمگاه
 به پیش اندر آید چو دَرَنده گرگ
 همان تازیان باره چون پیلِ مست
 تبه گردد از نامدارانِ شاه
 سپاه از پسِ پشت و یزدانش یار
 ازو دیده پر خون و دل پر ستیز
 ز زینش یکی نیمه زیر افکند
 بتاباند آن فرّه و بُرز را
 چو بگسستِ شان بر زمین کی هلد؟
 تبه شان کند پاک و بیژاگند
 از اسفندیار آن یلِ بافرین
 شکسته دل و خونها ریخته
 شود شاه پیروز و دشمن تباه
 که من هر چه گفتم نباشد جز آن
 تو زین پس مکن روی بر من دُرم

که من این که گفتم نگفتم مگر
 وزان پس که پرسید فرخنده شاه
 ندیدم که بر شاه بنهفتمی
 ۲۲۵ چو شاه جهاندار بشنید راز
 ز دستش بیفتاد زرینه گرز
 به روی اندر افتاد و خاموش گشت
 چو باز آمدش هوش پس شهریار
 چه باید مرا گفت شاهي و گاه
 ۲۳۰ همی رفت خواهند ماهان من
 چه باید مرا پادشاهی و بخت
 که اینها که بر من گرامیترند
 همی رفت خواهند از پیش من
 به جاماسپ گفت از چنینست کار
 ۲۳۵ نخوانم نبرده برادرم را
 نفرمایمش نیز رفتن به رزم
 هم آزادگان وجوانان من
 بخواهم همه سر بسر پیش خویش
 چگونه رسد نوک تیر خدنگ
 ۲۴۰ خردمند گفتا به شاه زمین
 گرایشان نباشند پیش سپاه
 که یارد شدن پیش گردان چین
 تو زین خاک برخیز و بر شو به گاه
 که رازِ خدایست وزین چاره نیست
 ۲۴۵ از اندوه خوردن نباشدت سود
 مکن دلت را بیشتر زین نژند

به فرمانت ای شاه پیروزگر
 ازان ژرف دریا و تاریک راه
 وگر نه من این راز کی گفتمی؟
 بدان گوشه تخت خُسپید باز
 تو گفتی برفتش همه فرّ و بُرز
 نگفتش سخن نیز و بیهوش گشت
 فرود آمد از تخت و بگریست زار
 که روزم همی گشت خواهد سیاه
 دلیر و سواران و شاهان من
 توانایی و لشکر و تاج و تخت
 گزین سپاهند و نامیترند
 ز تن بر کشند این دل ریش من
 به هنگام رفتن سوی کارزار
 نسوزم دل پیر مادرم را
 سپه را سپارم به فرخ گُرم
 که هریک چنان چون تن و جان من
 نپوشم ز رهشان نشانم به پیش
 برین آسمان بر شده کوه و سنگ
 که ای نیکخو شاه با آفرین
 نهاده به سر بر کیانی کلاه
 که باز آورد فرّ پاکدین؟
 مکن فرّ پادشاهی تباہ
 خداوند گیتی ستمکاره نیست
 کجا بودنی بود این کار بود
 به داد جهان آفرین کن پسند

بدادش بسی پند و بشنید شاه
نشست از بر تخت و بنهاد دل
از اندیشه دل نیامدش خواب
چو خورشیدگون گشت و بر شد به گاه
به رزم جهانجوی شاه چگِل
به رزم و نبردش گرفته شتاب



لشکرها آراستن گشتاسپ و ارجاسپ

چو جاماسپ گفتش سپیده دمید
از آنجا خرامید تا رزمگاه
به گاهی که باد سپیده دمان
فرستاد بر هر سویی دیدبان
بیامد سواری و گفت او به شاه
سپاهیست ای شهریار زمین
به نزدیکی ما فرود آمدند
سپهدارشان دیدبان برگزید
پس آزاده گشتاسپ شاه دلیر
درفشی بدو داد و گفتا بتاز
سپهبد بشد لشکرش راست کرد
بداد آن جهاندار پنجه هزار
بدو داد یک دست ازان لشکرش
دگر دست لشکرش را همچنین
به گردِ گرامی سپرد آن سپاه
و پنجه هزار از سوار دلیر
بدو داد لشکر میان سپاه
پس پُشت لشکر به نستور داد
چو لشکر بیاراست بر شد به کوه

۲۵۰ فروغ ستاره شده ناپدید
فرود آورید آن گزیده سپاه
به کاخ آرد از باغ بوی گلان
چنان چون بُد آیین آزادگان
که شاهها به نزدیک آمد سپاه
که هرگز چنان نامد از ترک و چین
۲۵۵ به کوه و در و دشت خیمه زدند
فرستاد و دیده به دیده رسید
سپهبدش را خواند فرخ زریر
بیارای پیلان و لشکر بساز
همه رزم سالار چین خواست کرد
۲۶۰ سوار گزیده به اسفندیار
که شیری دلش بود و ببری برش
سپاهی بیاراست خوب و گزین
که فرزندی او بود و هتمای شاه
سپهبدش را داد فرخ زریر
۲۶۵ که شیر ژیان بود و دستور شاه
چراغ سپهدار فرخ نژاد
غمی گشته و ز رنج گشته ستوه

نشست از بر خوب تابنده گاه
 ۲۷۰ پس ارجاسپ، شاه سوارانِ چین
 جدا کرد از آن خلُخی صد هزار
 فرستادِ شان بر سوی بیدرفش
 بدو داد یک دست از لشکرش
 دگر دست را داد بر گرسار
 ۲۷۵ میانگاهِ لشکرش را همچنین
 بدادش بدان جادوی خویشکام
 دگر صد هزارش سوارانِ گرد
 نگاهش همی داشت پشتِ سپاه
 پس لشکرش بُد گرانمایه مرد
 ۲۸۰ سواری گرانمایه نامش کُهرَم
 هم آن پورِ خود را نگهدار کرد
 همی کرد از آنجا به لشکر نگاه
 بیاراست لشکرش را همچنین
 جهان آزموده نَبَرده سوار
 که کوس مهین داشت * وزرین درفش
 که شیر یَلَه نامدی همبرش
 بدادش سوارِ گزین صد هزار
 سپاهی بیاراست خوب و گزین
 کجا نامخواست * هزارانش نام
 نموده همی در جهان دستبُرد
 همی کرد هر سوبه لشکر نگاه
 جهاندیده و سرفرازِ نبرد
 رسیده بسر بر بسی سرد و گرم
 مر آن لشکر آرای سالار کرد



آغاز رزم ایرانیان و تورانیان

چو اندر گذشت آن شب و بود روز
 به زین بر نشستند هر دو سپاه
 چو از کوه دید آن شهِ بنافرین
 ۲۸۵ سیه رنگِ بهزاد را پیش خواست
 برو برفگندند برگستوان
 چو هر دو برو برو آمدند
 چو صفهای گردان بیاراستند
 بکردند یک تیر بارانِ نُخست
 ۲۹۰ بشد آفتاب از جهان ناپدید
 بتابید خورشیدِ گیتی فروز
 همی دید ازان کوه گشتاسپ شاه
 که اندر نشستند گردان به زین
 تو گفتی کِه بیستون است راست
 برو بَر نشست آن گو پهلوان
 ابر پیل بر، نای رویین زدند
 یلان همبَر دانِ خود خواستند
 بسان تگرگِ بهاران دُرُست
 نداند کسی کُنان شگفتی ندید

بیوشیده شد چشمه آفتاب
 تو گفתי هوا اَبَر دارد همی
 ازان گُرزداران و نیزه و ران
 هوا زین جهان بود شبگون شده
 بیامد نخست آن سوارِ هَژیر
 به آوردگه رفت چون پیلِ مست
 بران سان همی گشت گِردِ سپاه
 بیامد یکی ناوکش بر میان
 ز بور اندر افتاد خسرو نگون
 دریغ آن نکوروی تابان چو ماه
 بیامد پس این شیر مرد اورمزد
 به پیش اندر آمد به دست اندرا
 خروشی بر آورد برسانِ شیر
 اَبَر کینِ آن شاهزاده‌ی سوار
 به هنگامه باز گشتن ز جنگ
 بیامد یکی تیرش اندر قبا
 دریغ آن نَبَرده گرانمایه گرد
 بیامد پشش باز شیدآسپ شاه
 یکی باره‌ای بر نشسته چونیل
 به آوردگه رفت و نیزه بگاشت
 کدامست گفتا کَهْزَم سُرگ؟
 بیامد یکی دیو گفتا مَنم
 به نیزه بگشتند هر دو چو باد
 از آسپ اندر آورد و بُرید سَرش
 همی گشت در پیش گردانِ چین
 ز پیکانهاشان چو دریای آب
 وزان اَبَر الماس بارد همی
 که می تاختندی برین و بران
 زمین سربسر پاک پر خون شده
 پس شهریارِ جهان، اردشیر ۴۹۵
 تو گفתי مگر توس اسپهدست
 بُد آگه از بخش خورشید و ماه
 گذارنده شد بر سلیح گران
 تن شاهوارش پر از خاک و خون
 که بازش ندید آن خردمند شاه ۵۰۰
 دو رخساره چون لاله اندر فرزد
 به زهر آبداده یکی خنجرا
 که آورد خواهد ژیان گوز زیر
 بکُشت از سواران دشمن هزار
 که روی زمین کرده بُد رنگ رنگ ۵۰۵
 شد آن خسرو شاهزاده هَبا
 که نادیده او را پدر خود بُمرد
 که مانده شاه بُد همچو ماه
 به تک همچو باد و به تن همچو پیل
 چو لختی بگردید و باره بداشت ۵۱۰
 کجا پیکرش پیکر بَبَر و گُرگ؟
 که با گُرسنه شیر دندان زنم
 بزد ترک را نیزه شاهزاد
 به خاک اندر افکند زَرین کَمَرش
 بسانِ یکی کوه بر پشتِ زین ۵۱۵

همانا چُنو نیز دیده ندید ز خوبی کجا بود چشمش رسید
یکی تُرک تیری بُرو برگشاد شد آن خسرو شاهزاده به باد
دریغ آن شه پروریده به ناز که شد روی او، باب نادیده باز



کشته شدن گِرامی، پورِ جاماسپ

بیامد سواری برون از سپاه
نَبَرده سواری گِرامیش نام
یکی چرمه‌ای برنشسته سَمند
به پیش صفِ چینیان ایستاد
کدامست گفت از شما شیر دل
کجایست آن جادوی خویشکام؟
برفت آن زمان پیش او نامخواست
بگشتند هر دو سوارِ هَژیر
گِرامی گوی بود با زور شیر
گرفت از گِرامی نَبَرده گُریغ
گِرامی خرامید با خشم تیز
میانِ صف دشمن اندر فتاد
سپاه از دو سو برهم آویختند
بدان شورش اندر میان سپاه
بیفتاد از دست ایرانیان
گِرامی چو دید آن دَرَفش چو نیل
فرود آمد و برگرفتش ز خاک
چو او را بدیدند گردانِ چین
ازان خاک برداشت، بسترْد گرد

گرانمایه فرزندِ دستور شاه
بماننده پورِ دستانِ سام
به فتراک بر گرد کرده کمند
خداوندِ دادار را کرد یاد
که آید سوی نیزه جان گُسل؟
کجا نامخواست* هزارانش نام؟
بران اسپ گفتی که کوهست راست
به گُرز و به نیزه به شمشیر و تیر
نستابید با او سوارِ دلیر
که زورِ کیان دید و بُرنده تیغ
دل از کینه پر خون، روان پر ستیز
پس از دامنِ کوه برخاست باد
یکی سهمگین گردی آویختند
ازان زخمِ شمشیر و گردِ سپاه
دَرَفش فروزنده کِاویان
که افکنده بودند از پشتِ پیل
بیفشاند ازو خاک و بسترْد پاک
که آن نیزه آورد بالای زین
بگِردش گرفتند مردانِ مَرْد

به شمشیر دستش بینداختند
 همی زده به یک دست گرزائی شگفت!
 ۵۲۰ بدان گرم خاکش فکندند خوار
 که بازش ندید آن خردمند پیر
 نبرده کیان زاده پور زریر
 که آمخته بُد از پدر کارزار
 به پیش پدر باز شد ایستاد
 ۵۲۵ پس شهریار جهان نیو زار
 که ناید چنان از هزاران یکی
 به آواز گفت ای گزیده سپاه
 جهاندیده و گرد و نیزه گذار؟
 که در پیشستان مَرِد مَرِد آمدست
 ۵۳۰ مر افگندنش را همی ساختند
 چو پیل دژاگاه و درنده شیر
 تو گفתי همی درنوردد زمین
 همه پروریده به گرد نبرد
 چنین آمده بودش از چرخ برخ
 ۵۳۵ بُرد و برفت اینت آیین جنگ
 که افکنده شد رایگان بر، به چیز
 دریغ آن نکوروی و بالای اوی
 ز گردان به گردش هزاران هزار
 ز روی زمین گرد انگیختند
 ۵۴۰ کزیشان سواری زمانی نخفت
 ره باد را گرد بر بسته بود
 به دشت و بیابان همی رفت خون

ز هر سو به گردش همی تاختند
 درفش فریدون به دندان گرفت
 به فرجام کارش بکشتند زار
 دریغ آن نبرده سوارِ دلیر
 بیامد همان گاه نستور شیر
 بکشتش ازان دشمنان بیشمار
 سرانجام برگشت پیروز و شاد
 بیامد پس آن برگزیده سوار
 به زیر اندرون تیزرو شولکی
 بدان سان بیامد به آوردگاه
 کدامست مرد از شما نامدار؟
 به پیش آیدم زود نیزه به دست
 سوارانِ چین پیش او تاختند
 سوارِ جهان نیوزارِ دلیر
 همی گشت برگرد گردانِ چین
 بکشت از گوان او صد و بیست مرد
 سرانجامش آمد یکی تیرِ چرخ
 بیفتاد ازان شولکِ خوبرنگ
 دریغ آن سوار گرانمایه نیز
 که همچون پدر بود همتای اوی
 چو کشته شد آن خوبچهره سوار
 به هر گوشه‌ای درهم آمیختند
 برآمد برین رزم کردن دو هفت
 زمینها پر از کشته و خسته بود
 در و دشتها شد همه لاله‌گون

چنان شد ز بس کُشته آن رزمگاه که کس می نیارست رفتن به راه



کشته شدن زَریر برادر گشتاسپ

دو هفته بر آمد برین روزگار
 به پیش اندر آمد نَبَرده زَریر ۵۶۵
 به لشکرگه دشمن اندر فتاد
 همی کُشت ازیشان و می خوابنید
 چو ارجاسپ دانست کنان پورِ شاه
 بدان لشکر خویش آواز داد
 دو هفته برآمد برین بر، درنگ ۵۷۰
 بکردند گردانِ گشتاسپ شاه
 کنون اندر آمد گزیده زَریر
 بکُشت او همه پاکمردانِ من
 یکی چاره باید سگالیدنا
 که این گر بدارد زمانی چنین ۵۷۵
 کدامست مرد از شما نامخواه
 یکی مردواری خرامد به پیش
 هران کز میان باره بیرون زند
 مَرُو را دهم دختر خویش را
 سپه می ندادند پاسخش باز ۵۸۰
 پس آنکه در آمد چو گرگِ ژیان
 چو شیراندرافتاد و چون پیل مست
 چو ارجاسپ دید آنچنان خیره شد
 دگر باره گفت ایِ تکیانِ چین
 نبینید خویشان و پیوستگان؟ ۵۸۵

که هزمان همی تیزتر گشت کار
 سَمَدِ بزرگ اندر آورده زیر
 چو اندر گیا آتش و تیز باد
 بر او ناستاد هر کَش بدید
 سپه را همی کرد خواهد تباه
 که بر داد خواهید خَلُخ به باد
 نبینم همی رویِ فرجامِ جنگ
 بسی نامدارانِ لشکر تباه
 چو گرگ دُزاگاه و غرنده شیر
 سرافراز تُرکان و گردانِ من
 و گرنه زه تُرک مالیدنا
 نه ارجاسپ مانند نه خَلُخ نه چین
 که آید پدید از میان سپاه؟
 خَنیده کند در جهان نام خویش
 به گرد اندرش پیش گردون زند
 سپارم بدو اختر خویش را
 بترسیده بُد لشکرش زان گراز
 زَریر سپهد، جهان پهلوان
 همی کُشتِشان و همی کرد پست
 جهان پیش چشمش همی تیره شد
 بزرگان و گردان و تُرکانِ چین
 نبینید نالیدنِ خستگان؟

به زیر پی آن که هست آتشی
 که تَفَش بسوزد همه لشکر
 کدامست مرد از شما چیر دست
 هران کو بدان گردکش یازدا
 یکی گنج پر زر بسیار مَش
 همیدون نداد آییچ کس پاسخش
 سه بار این سخن را بریشان براند
 بیامد پس آن بیدرفش سترگ
 به ارجاسپ گفت ای بزرگ آفتاب
 به پیش تو آوردم این جان خویش
 شوم پیش آن پیل آشفته مست
 به خاک افکنم تنش گر شهریار
 که سامیش گرزست و تیر آرش
 کنون بر فروزد همه کشور
 که بیرون شود پیش آن پیل مست؟
 مرو را ازان باره بندگاندا
 کلاه از سر چرخ بگذار مَش
 بشد خیره و زردگون شد رُخش
 چو پاسخ نیامدش خیره بماند
 پلید و سگ و جادو و پیز گرگ
 به بیخ و به بُن همچو افراسیاب
 سپردم من این جان نهادم به پیش
 گر آیدون که یابم بران پیل دست
 به من بدهد این لشکر بشمار

کشته شدن زریار از دست بیدرفش

ازو شاد شد شاه و کرد آفرین
 بدو داد ژوپین زهرابدار
 شد آن جادوی زشت ناپاکوار
 چو از دور دیدش بدان سهم و خشم
 به دست اندرون گرز چون سام یل
 نیازست رفتن وُرا پیش روی
 بینداخت ژوپین زهرابدار
 گذاره شد از خسروی جوشنش
 بیفتاد از اُسپ اندرون شهریار
 فرود آمد آن بیدرفش پلید
 سوی شاه چین بُرد اسپ و کمرش
 بدادش بدو باره خویش وزین
 که بر آهنین کوه کردی گذار
 سوی آن خردمند گرد سوار
 پر از خاک روی و پر از آب چشم
 به پیش اندرون کشته چون کوه تل
 ز پنهان همی تاخت بر گرد اوی
 ز پنهان بدان شاهزاده سوار
 به خون تر شد آن شهریار
 دروغ آنچنان شاهزاده ی سوار
 سلیحش همه پاک بیرون کشید
 درفش نکو افسر پُر گهرش

درفش از بَرِ پیل بگذاشتند
 به گرد اندرون ماهِ گردان ندید
 که روشن بُدی زو همیشه سپاه
 که شیر ژبان آوریدی به زیر
 بماندند گردان و زانداختن
 مگر کُشته شد شاهِ آزادگان
 بنزدیکی آن رفش سیاه
 که از داغ او دل پر از خون شده‌ست
 که آمد یکی خون ز دیده چکان
 نگهدارِ تاج و سپاهِ تُرا
 سوارانِ ترکان بکشتند زار
 مرُو را بیفگند و بُرد آن درفش
 به شاهِ جهان مرگی آمد پدید
 بران خسروی تاج برکرد خاک
 چه گویم کنون شاه لُهراسپ را
 چه گویم بدین پیر گشته پدر؟
 چو تابنده ماه اندرون شد به میغ
 نهید از بَرش زینِ گُستاسپی
 که از درد او من بکاهم همی
 پورَزَم همی دین و آیینش را
 به کین خواستن مَر تُرا نیست رای
 فرود آمد از اسپ و بنشست باز
 که باز آورد کینِ فرَخ زَریر؟
 که باز آورد باره وزینِ اوی
 پذیرفتنِ راستان و مِهان

سپاهش همه بانگ برداشتند
 چو گُستاسپ زان کوهسَر بنگرید
 گمانی برم گفت کینِ گرد ماه
 نَبَرده برادرَم فرَخ زَریر
 فکندندش از اسپ کز تاختن
 نیابد همی بانگِ مهزادگان
 هَیونی بتازید تا رزمگاه
 ببینید کان شاهِ من چون شده‌ست؟
 بدین اندرون بود شاهِ جهان
 به شاه جهان گفت ماهِ تُرا
 جهان پهلوان آن زَریر سوار
 سر جادوانِ جهان، بیدرفش
 چو آگاهی کُشتنِ او شنید
 همه جامه تا ناف پذیرد پاک
 چُنین گفت داننده جاماسپ را
 چگونه فِرستَه فرستم به دَر؟
 دریغ آن گَوِ شاهزاده دریغ
 بیارید گلگونِ لُهراسپی
 شوم کینه او بخوام همی
 بسازم همی جُستنِ کینش را
 جهاندیده دستور گفتش بیای
 به فرمانِ دستور دانای راز
 بگفتا به لشکر کدامست شیر؟
 که پیش آورَد باره برکینِ اوی
 پذیرفتم اندر خدایِ جهان

که هرک از میانه نهد پیش پای
ز لشکر نیامورد کس پای پیش
۶۳۵ نجنید ازیشان کس از جای خویش



آگاهی یافتن اسفندیار از کشته شدن زَریر

پس آگاهی آمد به اسفندیار
پدَرَت از غم او بکاهد همی
گونامور دست بر دست زد
همه روز ازین روز ترسیدمی
دریغا، سوارا، گوا، مهترا
که کُشت این چنین پیل نَسَوه را؟
دَرَفش و پس لشکر و جای خویش
به قلب اندر آمد میان را ببست
برادرش بُد پنج زیبای گاه
همه ایستادند در پیشِ او
۶۴۵ به قلب اندرون شد بجایِ زَریر
به آزادگان گفت پشتِ سپاه
نگر تا چه گویم نکو بشنوید
بدانید شاهان که روزیست این
نگر تا نترسید از مرگ و چیز
و گر کُشت خواهد همی روزگار
شما از پسِ کُشتگان منگرید
نگر تا نبینید بُگریختن
سرِ نیزه‌ها را به رزم افکنید
اگر کار بندید فرمانِ من
شود نامتان بر جهان بر بزرگ
۶۴۰ که کشته شد آن شاهزاده‌ی سوار
کنون کین او جُست خواهد همی
چه پنهان کند گفت هنگامِ بد
چو او را به رزم اندرون دیدمی
۶۴۵ که بختش جدا کرد تاج از سرا
که کند از زمین آهنین کوه را؟
برادش را داد و خود رفت پیش
گرفت آن درفشِ همایون به دست
همه نامبردار و همتای شاه
۶۵۰ که لشکر شکستن بُدی کیشِ او
به قلب اندر استاد شیرِ دلیر
که ای نامداران و گردانِ شاه
به دینِ خدای جهان بگروید
که بد دین پدید آید از پاک‌دین
۶۵۰ که کس بی زمانه نمرده‌ست نیز
چه نیکوتر از مرگ در کارزار؟
مجویید فریاد و سر مشمید
نگر تا نترسید از آویختن
زمانی بکوشید و مردی کنید
۶۵۵ بماند بدین کالبد جانِ من
بمیرد همه لشکرِ پیرِ گُرج

بدین اندرون بود اسفندیار
 که ای نامداران و گردانِ من
 مترسید از نیزه و تیر و تیغ
 بدین خدای و گو اسفندیار ۶۶۰
 که اکنون فرود آمد اندر بهشت
 پذیرفته ام من ازان شاه پیر
 که چون بازگردم ازین رزمگاه
 چنان چون پدر داد شاهی مرا
 سپه را همه با بشو تن دهم ۶۶۵

که بانگِ پدرش آمد از کوهسار
 همه مَرَمرا چون تن و جانِ من
 که از بخش ما نیست رویِ گریغ
 به جانِ زیرِ آن گرامی سوار
 که من سويِ لهراسپ نامه نبشت
 که گر بختِ نیکم بود دستگیر
 به اسفندیارم دهم تاج و گاه
 دهم همچنان تاج شاهی وُرا
 وُرا خسروی تاج بر سر نهم



رفتن اسفندیار به جنگ ارجاسپ

چو اسفندیار آن گو پیلتن
 از آن گونه بشنید بانگ پدر
 خرامید و نیزه به چنگ اندرون
 یکی دیزه‌ای برنشسته بلند ۶۷۰
 بدان لشکرِ دشمن اندر فتاد
 همی کُشت ازیشان و سر می برید
 چو نَستور پورِ زیرِ سوار
 یکی اسپِ آسوده تیزرو
 بخواست* او ازان اسپدارِ پدر
 بیاراست* و برگستوان بر فگند ۶۷۵
 بپوشید جوشن برو بر نشست
 ازین سان خرامید* تا رزمگاه
 همی تاخت وان باره را تیز کرد
 از آزادگان هر که دیدی به راه

خداوندِ فرهنگِ با سَهْم تن
 به زاریِ پیش اندر افکند سر
 ز شرمِ پدر سر فگنده نگون
 بسانِ یکی دیوِ جَسته ز بند
 چنان کَاَنَدَر افتد به گلبرگ باد
 ز پس تر همی رفت هر گُش بدید
 ز خیمه خرامید زی اسپدار
 جهنده یکی بور آکنده جو
 نهاد از برِ او یکی زینِ زر
 به فتراک بست آن کیانی کمند
 به میدان خرامید نیزه به دست
 سوی بابِ کُشته همی جُست راه
 همی آخت کین و همی کُشت مرد
 بپرسیدی از نامدارِ سپاه

گشتاسپ، ارجاسپ

۶۸۰ پَدَزَم آن نَبَرْدِه سوار دلیر؟
 سواری گرانمایه گُرد، شیر
 سوی بابکَش راه بنمود گُرد
 به نزدیکی آن درفش سیاه
 مگر باز بینیش یکباره روی
 ۶۸۵ همی کُشت مرد و همی کرد شور
 چو او را بران خاک کُشته بدید
 جهانبین او نیز تاریک شد
 فکند از بَرش خویشتن بر زمین
 چراغ دل و دیده و جانِ من
 ۶۹۰ کنون چون که رفتی به که سپردیم
 و گشتاسپ را داد گاه و کلاه
 همی رزم را بنارزو خواستی
 شدی کُشته خود نارسیده به کام
 فرود آی گویم ازپن خوب گاه
 ۶۹۵ برُو کینش از دشمنان بازجوی
 پس آن باره را اندر آورد زیر
 که بنشسته بود از برِ رزمگاه
 برُو کینه بابکم را بخواه
 سیه ریش او پروریده به مُشک
 ۷۰۰ سیاهش ببُد روز روشن ز بُن
 تنِ پهلواریش باریک شد
 نَبَرْدِه قبا و کلاه مرا
 برانم ز خونِ یلان چند جوی
 کَزین جا به کیوان رسد دودِ آن

کجا و افتاده‌شت گفتی ز ریر
 یکی مرد بُد نام او اردشیر
 بپرسید ازو راه فرزندِ خُرد
 فگنده‌شت گفتا میان سپاه
 برُو زود کنانجا فُتاده‌شت اوی
 پس آن شاهزاده برانگیخت بور
 همی تاختش تا بر او رسید
 بدید آن رُخانش چو نزدیک شد
 برفتش دل و هوش و ز پشت زین
 همی گفت ای ماه تابانِ من
 بدین رنج و سختی پیروردیم
 تُرا تا سپه داد لهراسپ شاه
 همی لشکر و کشور آراستی
 به کامت به گیتی برافراخت نام
 شوم زی برادرت فرخنده شاه
 که از تو نه این بُد سزاوارِ اوی
 زمانی بدین سان همی بود دیر
 همی رفت با بانگ نزدیک شاه
 به شه گفت ای خسرو نیکخواه
 فگنده‌شت شاهم بدین خاکِ خشک
 برشه چو نستور گفت این سخن
 جهان بر جهاندار تاریک شد
 بیارید گفتا سیاه مرا
 که امروز من از پی کینِ اوی
 یکی آتش اندازم اندر جهان

۷۰۵ چو گردان بدیدند این رزمگاه
که خسرو بسیجیدش آراستن
به آواز گفتند ای شاه دین
نباید تُرا شاه، کین جُستنا
نباشیم گفتند همداستان
۷۱۰ به رزم اندر آید به کین خواستن
گرانمایه دستور گفتش به شاه
به نستور ده بارهٔ برنشست
که او آوَرَد باز کین پدر



کشتن نستور و اسفندیار بیدرفش را

همان جوشن و خُودِ پولاد را
سیه رنگ بهزاد را برنشست
نشسته بر آن خو برنگِ سیاه
همی برکشید از جگر سرد باد
پذیره نیاید مرا نرّه شیر
که او دارد آن کاویانی درفش
برانگیخت شبرنگ بهزاد را
پذیره نیامد مرو* را کسی
همی کُشتشان بی مرو بی شمار
کیان تخمّه پهلوان پور را
کزین سان همی نیزه داند زدن
مگر زنده گشت آن زَریر سوار
برپین سان همی تاخت باره دُرست
هم اکنون بر مَنش خوانید، هین!

بدادش بدو شاه بهزاد را
۷۱۵ پدر کشته آنگه* میان را ببست
خرامید و آمد سوی رزمگاه
به پیش صف دشمنان ایستاد
منم گفت نستور پور زَریر
کجا باشد آن جادوی بیدرفش
۷۲۰ چو پاسخ ندادند آزاد را
بکُشت از تکینان لشکر بسی
وزان سوی دیگر گُو اسفندیار
چو سالار چین دید نستور را
به لشکر بگفتا که شاید بُدن
۷۲۵ بکُشت از تکینان من بشمار
که نزد من آمد زَریر از نخست
کجا باشد آن بیدرفش گزین

گرفته به دست اندرش آن درفش
 بپوشیده آن جوشن پهلوی
 چرخ همه لشکر و پورِ شاه ۷۲۰
 سر جادوان، تُرک و پورِ زَریر
 پُرس شاه را، فرخ اسفندیار
 سر جادوان چون مرو را بدید
 چو دانست کُش بر سر افتادِ مُرد
 مگر کُش کند زرد، رخشنده روی ۷۲۵
 گرفتش همان تیغ زهرابدار
 چنان کُز دگر سو برون کرد سر
 بدید از کیانزاده این دستبُرد
 سلیح زریر آن گوی نامدار
 سرش را ز نیمه تن اندر برید ۷۳۰
 ببرد او ابا آن سرِ بیدِرفش
 همی نعره از چرخ بگذاشتند
 همان نیزه آورد باز و سَمند
 سوی شاه گشتاسپ، اسپش به زیر
 کُشنده بکُشت اینت آیین و کیش ۷۳۵

بیامد هم اندر زمان بیدِرفش
 نشسته بر آن باره خسروی
 خرامید تا پیش نَستور شاه
 بگشتند هر دو به شمشیر و تیر
 پس آگاه کردند از آن کارزار
 بتازید تا نزد ایشان رسید
 برافگند اسپ از میان نبرد
 بینداخت آن زهر خورده بَرُوی
 نیامد بَرُوی تیغ زهرابدار
 زدش پهلوانی یکی بر جگر
 ز باره نگون اندر افتاد و مُرد
 فرود آمد از باره اسفندیار
 از آن جادوی زشت بیرون کشید
 نکو رنگ اسپِ زَریر و درفش
 سپه یکسره بانگ برداشتند
 که پیروز شد شاه و دشمن فگند
 شد آن شاهزاده سوار دلیر
 سرِ پیژ جادو نهادش به * پیش

گریختن ارجاسپ از کارزار

به اسپِ زَریر اندر افکند زین
 به سه بهره کرد آن کیانی سپاه
 یل لشکر افروزِ فرخ نژاد
 بزرگان ایران و مردانِ گُرد
 که چون اَبَرِ غرنده آواز داشت ۷۴۰

چو باز آورد آن گرانمایه کین
 خرامید باز او به آوردگاه
 ازان سه یکی را به نَستور داد
 دگر بهره را با برادر سپرد
 سوم بهره را سوی خود باز داشت

چو نوش آذر آن گُرد لشکر شکن
که لشکر شکستن بُدی کیش اوی
که گر تیغ دشمن بدرّ زمین
نداریم ازین بد کُنشِ چنگ باز
برفتند یکسر سوی کارزار
گوان و دلیرانِ ایرانیان
جهان را به جوشن بیاراستند
کزان تنگ شد جای آوردگاه
کَژین آسیاها به خون در بگشت
آبا نامداران و گردان خویش
بدان نرّه دیوان پیغو نژاد
چنان تا سرِ سرکشان را بکُشت
نیازد شدن پیش او هیچکس
همی بود تا روز اندر گذشت
بشد، رویش اندر بیابان نهاد
بدان لشکر بی مرِ چینیان
نبخشودشان* ای شگفتی کسی

چو نَسَـتورِ گردنکشِ پاکتن
بهم ایستادند در پیش اوی
همیدون ببستند پیمان برین
نگردیم زنده ازین جنگ باز
برین ایستادند هر سه سوار
چو ایشان فگندند اسپ از میان
همه یکسر از جای برخاستند
ازیشان بکُشتند چندان سپاه
چُنان خون همی رفت بر درّ و دشت
چو ارجاسپ آن دید آمد به پیش
گو گُردکُش نیزه اندر نهاد
همیدوختشان سینه ها بازِ پشت
چو دانست خاقان که از* آن سپس
سپه جُنُب جُنبان شد و کار گشت
همان گاه اندر غریو ایستاد
پس اندر نهادند ایرانیان
بکُشتند ازیشان به هر سو بسی



بخشایش یافتن ترکان از اسفندیار

چو تُرکان بدیدند کاز جاسپ رفت
همه مهترانشان پیاده شدند
قبای نبردی برون آختند
بزاریش گفتند کائی شهریار
بدین اندر آییم و پُرسش کنیم
پس آزادگان آن سخن را بنیز

همی آمد از هر سویی تیغ تفت
به پیش گو آسفندیار آمدند
کمانهای تُرکی بینداختند
دهی بندگان را به جان زینهار
همه آذران را پرستش کنیم
نَبَرداشتند هیچ گونه به چیز

- زدند تیغ و کُشتند ازیشان همی
چو آواز بشنید اسفندیار
بدان لشکرِ فرخ آواز داد
که ای نامدارانِ ایرانیان
کنون چون سپاهِ عدو گشت پست
که بس زار و خوارند و بیچاره وار
بدارید دست از گرفتن کنون
متازید و این کُشتگان مسپرید
مگیریدشان بهر جانِ زریر
چو لشکر شنیدند آوای او
به لشکرگه خود فرود آمدند
همه شب نخفتند ازان خرمی
چو اندر گذشت آن شب تیره گون
کی نامور با سرانِ سپاه
همی گرد آن کُشتگان بر گشت
برادرش را دید کُشته بزار
چو او را چنان خوار گشته بدید
فرود آمد از باره خوب رنگ
همی گفت ای شاه گردانِ بلخ
دریغا، سرا، مهتر، سرورا
فرود آمد و برگرفت ز خاک
به تابوت زَرینش اندر نهاد
کیانزادگان و جوانانِ خویش
بفرمود تا کُشتگان بشمرند
بگشتند بر گرد آن رزمگاه
- جهان شد ز خویشان درخشان همی
به جان و به تن دادِ شان زینهار ۷۷۵
گو پیلتن شاه خسرو نژاد
بگردید ازین کُشتنِ چینیان
ازین سهم و کُشتن بدارید دست
دهید این سگان را به جان زینهار
مبندید کس را، مریزید خون ۷۸۰
بگردید و این خستگان بشمرید
بر اسپان جنگی مپایید دیر
همه زې تَهْمَتَن نهادند روی
به پیروز گشتن تبیره زدند
که پیروزی بودِ شان رُستمی ۷۸۵
به دشت و بیابان همی رفت خون
بیامد به دیدار آن رزمگاه
کرا دید بگریست و آندر گذشت
بر آوردگه بر، در افکنده خوار
همه جامه خسروی بر درید ۷۹۰
به ریش خود اندر زده هر دو چنگ
همه زندگانیِ ماگشت تلخ
چراغِ جهان، افسرِ کشورا
به دست خودش روی بسترد پاک
توگفتی زریر از بُنه خود نژاد ۷۹۵
به تابوتها اندر افکند پیش
کسی را که خسته شت بیرون برند
به کوه و بیابان و بر دشت و راه

از پین هفتصد سرکش و نامدار
 ۸۰۰ هزار و چهل نامور خسته بود
 که از پای پیلان برون جسته بود
 وزان سوی بُد کشتگان صد هزار
 هزار و صد و شصت و سه نامدار
 چو خسته شده سه هزار و دویست
 چنان جای بر، چون توانی مایست



باز آمدن گشتاسپ به بلخ

کِی نامور گرد گشتاسپ شاه
 به دستور گفتا که فردا پگاه
 ۸۰۵ گزیده سپهد هم از بامداد
 به ایران زمین باز کردند روی
 مران خستگان را ببرند نیز
 به ایران زمین باز بُردندشان
 چو شاه جهان باز شد باز جای
 ۸۱۰ عجم را چنین بود آیین و داد
 شمار سپاهش بُدی صد هزار
 بفرمود گفت ای گو رزمسار
 به اطراف خلُخُستان برگذر
 ز هر چش بیایست و بودش به کار
 ۸۱۵ هم آنگاه نَسَستور برد آن سپاه
 نشست و کبی تاج بر سر نهاد
 در گنج بُگشاد و از خواسته
 سران را همه شهرها داد نیز
 کِرا پادشاهی سزاید، بداد
 ۸۲۰ چو اندر خور کارِ شان داد ساز
 خرامید برگاه و باره ببست
 سوی بلخ باز آمد از رزمگاه
 سوی کشور نامور کش سپاه
 بزد نای رویین، بُنه بر نهاد
 همه چیره دل گشته و رزمجوی
 نهشتند ازان خستگان هیچ چیز
 به دانا پزشکان سپردندشان
 به پور مهین داد فرخ همای
 سپه را به نَسَستور فرخنده داد
 سواران جنگی و نیزه گذار
 یکی باز شو سوی تُرکان بتاز
 بکش هر که یابی به خون پدر
 بفرمود دادن همه شهریار
 چو شاه جهان از بر تخت و گاه
 سپه را همه سربرس بار داد
 سپه را همه کرد آراسته
 کسی را نَبُگذاشت ناداده چیز
 کِرا پایه بایست، پایه نهاد
 سوی خانه‌ها شان فرستاد باز
 به گاه شهنشاهی اندر نشست

بفرمود تا آذر افروختند
زمینش بکردند از زر پاک
همه کارها را بآندام کرد
بفرمود تا بر در گنبدش
سوی کاردانانش نامه نوشت
شبان شده تیره مان روز کرد
بنفرین شد ارجاسپ و ما بنافرین
چو پیروزی شاهتان بشنوید
چو آگاه شد قیصر آن شاه روم
فرسته فرستاد با خواسته
شه بربرستان و شاهان هند

۸۲۵
۸۳۰

برو عود هندی همی سوختند
همه هیزمش عود و عنبرش خاک
پسش خان گشتاسپی نام کرد
نهادند و جاماسپ را موبدش
که ما را خداوند یافه نهشت
کیان را به هر جای پیروز کرد
که داند چنین جز جهان آفرین؟
گزیتی به آذر پرستان دهید
که فرخ شد آن شاه و ارجاسپ شوم
غلامان و اسپان آراسته
گزیتش بدادند و شاهان سِند



فرستادن گشتاسپ اسفندیار را به همه کشور و دین به
گرفتن ایشان ازو

گو نامبردار آن روزگار
گزینان کشوزش را بار داد
ز پیش اندر آمد گو آسفندیار
نهاد به سر بر کیانی کلاه
بآستاد در پیش وی بنده فش
چو شاه جهان روی او را بدید
بخندید و گفت ای یل آسفندیار
یل تیغزن گفت فرمان تو راست
کی نامور تاج زرینش داد
همه کار ایران مژورا سپرد

۸۲۵
۸۳۰

نشست از برگاه آن شاهوار
بزرگان و شاهان مهتر نژاد
به دست اندرون گرزّه گاوسار
به زیر کلاهش همی تافت ماه
سرافکنده و دست برده به کش
ز جان و جهانش همی برگزید
همی آرزو نایدت کارزار؟
که تو شهریاری و ایران تو راست
در گنجها را برو برگشاد
که او را بُدی پهلوی دستبرد

درفشی بدو داد و گنج و سپاه
 بدو گفت پایت به زین اندر آر
 بشد تیغزن گردکش پور شاه ۸۴۵
 به روم و به هندوستان در بگشت
 گزارش همی کرد اسفندیار
 چو آگه شدند از نکو دین اوی
 مرین دین به را بیاراستند
 همه نامه کردند زی شهریار ۸۵۰
 ببستیم کشتی و او باژ کاست
 که ما راست گشتیم و این دین به است
 چو او نامه شهریاران بخواند
 فرستاد زندی به هر کشوری
 بفرمود تا نامور پهلوان ۸۵۵
 به هر جای کان شاه بنهاد روی
 همه خود مرورا بفرمان شدند
 چو گیتی همه راست شد بر پدژش
 کیی وار بنشست بر تخت و گاه
 برادرش را خواند، فرشیدورد ۸۶۰
 بدو داد دینار و گوهر بسی
 چو یک چند گاهی بر آمد برین
 فرسته فرستاد هم زی پدر
 جهان ویژه کردم به فر خدای
 کسی را بنیز از کسی بیم نه ۸۶۵
 فروزنده گیتی بسان بهشت
 سواران جهان را همی داشتند

هنوزت نشد گفت هنگام گاه
 همه کشورانت به دین اندر آر
 به گرد همه کشوران با سپاه
 ز دریا و تاریکی اندر گذشت
 به فرمان یزدان پروردگار
 گرفتند ازو راه و آیین اوی
 بجای بت آتش همی خواستند*
 که ما دین گرفتیم از اسفندیار
 کنونت نباید ز ما باز خواست
 کنون زند زردشت زی ما فرست
 نشست از بر گاه و یاران بخواند
 به هر نامداری و هر مهتری
 همی گشت بر چار گوشه ی جهان
 نیامد نبرده کسی پیش اوی
 بدان از جهان پاک پنهان شدند
 گشاد از میان باز زرین کمزش
 بیاسود یک چند گاه با سپاه
 سپاهی برون کرد مردان مرد
 خراسان بدو داد و کردش گسی
 جهان ویژه کرده بد و پاکدین
 که ای نامور شاه پیروزگر
 به کشور برافکنده سایه ی همای
 به گیتی کسی بی زر و سیم نه
 جهان گشته آباد و هر جای کشت
 و ورزیگران و زرمی کاشتند

بدین سان بُد آسوده یکسر جهان
 چه فرمایی ای شاهِ گردنکشان
 بیایم به درگه به دیدار تو
 فرسته همی بُرد از اسفندیار

پراگنده گشته همه گمرهان
 ازین دو یکی کارِ من ده نشان
 ویا هیچ باشد دگر کار تو
 خبرهای نیکو بر شهریار

بدگویی کردن گُرزُم از اسفندیار

چنین گفت گوینده کان روزگار
 یکی سرکشی بود نامش گُرزُم
 به دل کین همی داشت ز اُسفندیار
 شنیدم که گشتاسپ را خویش بود

هران جا که آواز او آمدی
 شه نامبردار روزی پگاه
 گزینان لشکرش را بار داد
 گُرزُم آمد و پیش فرخنده شاه

که چون شاخ نو بر کهن برزند
 فراز آمد از شاهزاده سخن
 همانکه یکی دست بر دست زد
 فرازش نباید کشیدن به پیش

که چون پور با سهم و مهتر شود
 رهی کز خداوند سر بر کشید
 چو از راز دار این شنیدم نخُست
 جهاندار گفت این سخن چیست باز؟

کیانشاه را گفت کای راستگوی
 سرِ شهریاران تهی کرد جای

که شه داد تاجی به اسفندیار
 گوی نامبردارِ فرسوده رزم
 ندانم چه سان بود از آغازِ کار
 پسر را همیشه بداندیش بود

ازو زشت گفتی و طعنه زدی
 نشسته بُد از بامدادان به گاه
 بزرگان و شاهان مهتر نژاد
 نشست و بهانه همی جُست و راه

بر و یال او را به خاک افکند
 نگر تا بد آهو چه افکند بُن
 که دشمن بود و ویژه فرزندِ بد
 چنین گفتمان موبدِ خوب کیش

ازو باب را روز بتر شود
 از اندازه پس سر ببايد بُرید
 نیامد مرا این گمانی دُرُست
 خداوند این راز که؟ وین چه راز؟

که این راز گفتن کنون نیست روی
 فریبنده را گفت نزدِ من آی

۸۹۰ بگوی این همه سر بسر پیش من
 گرزُم بد آهوش گفت از خرد
 مرا شاه کرد از جهان بی نیاز
 ندارم من از شاه خود باز پند
 ندارم هر آینه از شاه راز
 ۸۹۵ که گر باز گویم و او نشنود
 بدان ای جهاندار کاشفندیار
 بسی لشکر آمد به نزدیک اوی
 بر آنست اکنون که بندد تُرا
 تُراگر به دست آورید و ببست
 ۹۰۰ تو دانی که آنست اسفندیار
 چو او حلقه کرد آن کمندِ بتاب
 من آنچه شنیدم بگفتمت راست
 چو بر شاه ایران گرزُم این بخواند
 چنین گفت هرگز که دید این شگفت؟
 ۹۰۵ نخورد آییچ می نیز و شادی نکرد
 از اندیشه آن شب نیامدش خواب
 چو از کوهساران سپیده دمید
 بخواند آن جهان دیده جاماسپ را
 بدو گفت شو پیش اسفندیار
 ۹۱۰ بگویش که برخیز و نزد من آی
 که کاری بزرگست پیش اندرا
 کنون این زمان مر تو را بایدا
 نوشتش یکی نامه استوار
 فرستادم این پیر جاماسپ را

نهان چیست راز بداندیش من؟
 نباید جز آن چیز گاندر خورد
 سزدگر ندارم من از شاه راز
 و گر چه نباید مرورا پسند
 و گر چه نخواهد ز من گفت باز
 به از راز کردش بیرون شود
 آبا تو بسیچد همی کارزار
 همه سوی او در نهادند روی
 به شاهی همی بد پسندد تُرا
 کند مر جهان را همه زیر دست
 که او را به رزم اندرون نیست یار
 پذیره نیارد شدش آفتاب
 توبه دان کنون رای و فرمان تُراست
 شه نامبردار خیره بماند
 دژم گشت و از پور کینه گرفت
 آبی بزم بنشست با بادِ سرد
 از اسفندیارش گرفته شتاب
 فروغ ستاره بشد ناپدید
 که دستور بُد شاه گشتاسپ را
 مرورا بخوان زود نزد من آر
 چو نامه بخوانی زمانه میای
 تو بایی همی ای مه کشورا
 که بی تو مرا کار بر نایدا
 که ای نامور فرخ اسفندیار
 که او پیش دیده ست لهراسپ را

چو او را ببینی میان را ببند آبا او بیا بر ستور نَوَند ۱۱۵
اگر خفته ای زود برجۀ به پای و گر خود بیایی زمانی مَپای
خردمند شد نامه شاه بُرد بتازید و کوه و بیابان سپرد



آمدن جاماسپ نزد اسفندیار

بدان روزگار اندر اسفندیار به دشت اندرون بُد به راه شکار
ازان دشت آواز کردش کسی که جاماسپ را کرد خسرو گُسی
چو آن بانگ بشنیدش آمد شِگفت بیچید و خندیدن اندر گرفت ۱۲۰
پسر بود او را گزیده چهار همه رزمجوی و همه نیزه دار
یکی نام بهمن یکی مِهرنوش سوم آذرافروز گُردِ پُهوش
چهارم بُدش نام نوش آذرا که بنهاد او گنبدِ آذرا
به شاه جهان گفت بهمن پسر که تا جاودان سبز بادات سر
یکی در دَواری بخندید شاه نیابم همی اندران هیچ راه ۱۲۵
بدو گفت پورا درین روزگار کس آمد مرا از درِ شهریار
ز من خسرو آزار دارد همی دلش از رهی باز دارد همی
گرانمایه فرزند گفتا چرا؟ چه کردی تو با خسرو کشورا؟
سرِ شهریاران بگفت ای پسر گناهی ندانم بجای پدر
مگر آن که تا دین بیاموختم همی در جهان آذر افروختم ۱۳۰
جهان ویژه کردم به برنّده تیغ چرا دارد از من به دل شاه ریغ؟
همانا دلش دیو بفریفته ست که بر بستن من چنین شیفته ست
همی تا بدین اندرون بود شاه پدید آمد از دور گرد سپاه
چراغ جهان بود و دستور شاه چو دیدند مر یکدگر را به راه
ز اسپ چمنده فرود آمدند گو و پیر هر دو پیاده شدند ۱۳۵
بپرسید ازو فرَخ اسفندیار که چُون است شاه آن گَوِ شهریار؟

خردمند گفتا دُرُسْتست و شاد
 دُرُسْت از همه کارش آگاه کرد
 خردمند را گفت اسفندیار
 ۱۲۰ ار آیدون که با تو بیایم به در
 ور آیدون که نایم به فرمانبری
 یکی چاره ساز ای خردمند پیر
 خردمند گفت ای شه پهلوان
 تو دانی که خشم پدر بر پسر
 ۱۲۵ ببايذت رفتن چُنینست روی
 بدین ایستادند و گشتند باز
 به یک جای خوش فرود آورید
 به پیشش همی عود می سوختند
 دگر روز بنشست بر تخت خویش
 ۱۳۰ همه لشکرش را به بهمن سپرد
 بیامد به درگاه آزاده شاه

سرش را ببوسید و نامه بداد
 که مرشاه را دیو گمراه کرد
 چه بینی مرا اندرین روزگار
 نه نیکو کند کار با من پدر
 برون برده باشم سر از کِهتری
 نباید چُنین ماند بر خیره خیر
 به دانندگی پیر و بر تن جوان
 به از خوب مهر پسر بر پدر
 که هرچ او کند پادشاهست اوی
 فرستاده و شاه گردنفرز
 پس اندر گرفتند هر دو نبید
 تو گفתי همی رامش آموختند
 ز لشکر بیامد فراوانش پیش
 وزانجا خرامید با چند گرد
 کمر بست و بنهاد بر سر کلاه

بند کردن گشتاسپ اسفندیار را

چو آگاه شد شاه کُنامد پسر
 مِهان و کِهان را همه خواند پیش
 همه موبدان را به کرسی نشاند
 ۱۳۵ بیامد گُو و دست کرده فراز
 بِاسِتاد در پیش او بنده فُش
 شه خسروان گفت با موبدان
 چه گوید گفتا که آزاده ای
 به هنگام شیرش به دایه دهد
 کلاه کیی بر نهاده به سر
 همه زَنَد بنهاد در پیش خویش
 پس آن خسرو تیغزن را بخواند
 به پیش پدر رفت و بردش نماز
 سرافکنده و دست کرده به کُش
 بدان راد مردان و اسپهبدان
 به سختی همی پرورَد زاده ای؟
 یکی تاج زرینش بر سر نهد؟

- همی دازَدش تا شود چیره دست
 بسی رنج بیند گرانمایه مرد
 پس آزاد زاده به مردی رسد
 مَرُو را بجویند جویندگان
 سواری شود نیک پیروز رزم
 جهان را کند یکسره زیر پی
 ندارد پدر جز یکی تاج و تخت
 پسر را جهان و درفش و سپاه
 ز بهر یکی تاج و افسر پسر
 کند با سپاه خود آهنگ اوی
 چو باشد بدان نیز همداستان
 چه گویند پیران آبا این پسر
 گزینانش گفتند کای شهریار
 پدر زنده و پور جویای گاه؟
 جهاندار گفتا که اینک پسر
 ولیکن من او را به چوبی زخم
 بیندم چنان کش سزایست و بس
 پسر گفت کای شاه آزاده خوی
 ندانم گناه من ای شهریار
 ولیکن تو شاهی و فرمان تراست
 کنون بند فرمای و خواهی بکش
 سر خسروان گفت بند آورید
 به پیش آوریدند آهنگران
 ببستند او را همه دست و پای
 چنانش ببستند پا استوار
- ۹۶۰ بیاموزَدش خوردن و بر نشست؟
 سواری کُنَدش آزموده نبرد؟
 چنان چون زر از کان به زردی رسد؟
 و زو پیش گویند گویندگان؟
 سر انجمنها به رزم و به بزم
 ۹۶۵ بباشد سزاوار دیهیم کی؟
 نشسته به ایوان نگهبان رخت؟
 پدر را یکی تاج زرین و گاه؟
 تن باب را دور خواهد ز سر؟
 نهاده دلش تیز بر جنگ اوی؟
 ۱۷۰ شنید از شما کس چنین داستان؟
 چه نیکو بود کار کردن پدر؟
 نیاید خود این هرگز اندر شمار
 ازین خامتر نیز کاری مخواه
 که آهنگ دارد به جان پدر
 که عبرت بگیرند ازو بر زخم
 ۱۷۵ بیندی که کس را نبسته ست کس
 مرا مرگ تو کی بود آرزوی
 که کردستم اندر همه روزگار
 ترا ام من و بند و زندان تراست
 مرا دل درستست و آهسته هُش
 ۱۸۰ مَرُو را ببندید وزین بگذرید
 غل و بند و زنجیرهای گران
 به پیش جهاندار گیهان خدای
 که هرکش همی دید بگریست زار

۹۸۵ چو اندر گِره کرده بُد گردنش
بیارید گفتا یکی پیلِ نر
فراز آوریدند پیلی نبیل
ببردندش از پیشِ فرخ پدر
فرستاد سوی دژ گنبدان
بدان دژش بردند بر کوهسار
۹۹۰ مرورا بدانجا ببستند سخت
نگهبانِ او کرد پس چند مرد
بدان تنگی اندر همی زیستی
بفرمود آنگه به دژ بُردنش
نوندی دونده چو مرغی به پر
مرورا نشانندند بر پشتِ پیل
دو دیده پر از آب و خسته جگر
گرفته پس و پیش اسپهبدان
ستون آوریدند از آهن چهار
ز تختش فکندند و برگشت بخت
دلِ پهلوانزاده با داغ و درد
زمان تا زمان زار بگریستی



رفتن گشتاسپ به سیستان و لشکر آراستن ارجاسپ بار دیگر

۹۹۵ برآمد بسی روزگاران بَرّو
که آنجا کند زَند و اُستا روا
چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه
شِه نیمروز آن که رستمش نام
آبا پیر دستان که بودش پدر
به راه آوریدند رامشگران
۱۰۰۰ بشادی پذیره بُدندش به راه
به زابلش بردند مهمانِ خویش
چو اُستا و کُشتی بیاموختند
برآمد برین میهمانی دو سال
به هر جا کجا شهریاری بُدند
۱۰۰۵ که او پهلوان جهان را ببست
به زابلستان شد به پیغمبری
که خسرو سوی سیستان کرد روی
کند موبدان را بران بر گوا
پذیره شدش پهلوان سپاه
سوار جهان دیده همتای سام
آبا مهتران و سران سر بسر
آبا روده‌ها از گران تا گران
ازان شادمان گشت فرخنده شاه
همه بنده وار ایستاده به پیش
ببستند و آتش برافروختند
همی خورد گشتاسپ با پور زال
ازان کار گشتاسپ آگه شدند
به آهن تنِ پهلوی کرد پست
که نفرین کند بر بُت آزی

- بگشتند یکسر ز فرمان اوی
چو آگاهی آمد به بهمن که شاه
همی داشتند از سپه دست* باز
به پیش گو آشفندیار آمدند
مرو را به رامش همی داشتند
پس آگاهی آمد به سالار چین
بر آشفت خسرو بر اسفندیار
ز بلخ او سوی زابلستان کشید
به زابل نشسته‌ست مهمان زال
به بلخ اندرون جز که لهراسپ شاه
مگر هفتصد مرد آذرپرست
جز ایشان به بلخ اندرون نیست کس
مگر پاسبانان کاخ همای
مهان را همه خواند شاه چِگِل
بدانید گفتا که گشتاسپ شاه
به زابل نشسته‌ست با لشکرش
کنونست هنگام کین خواستن
پسرش آن گرانمایه اسفندیار
کدامست مردی پژوهنده راز
نراند به ره هیچ بیره شود
یکی جادویی بود نامش ستوه
منم گفت آهسته و راهجوی
شه چین بگفتش به ایران خرام
پژوهنده راز پیمود راه
ندید اندرو شاه گشتاسپ را
- بهم بر شکستند پیمان اوی
ببست آن گرانمایه را بی‌گناه
پس اندر گرفتند راه دراز
کیانزادگان شیروار آمدند
به زندانش تنها نبُگذاشتند
که ماه از کمان اندر آمد کمین
به زندان و بندش فرستاد خوار
بیابان گذارید و جیحون بُرید
برین روزگاران درآمد دوسال
نمانده‌ست از ایرانیان و ز سپاه
همه پیش آذر برآورده دست
از ان نامداران همین است وبس
هلا زود برخیز چندین میای
ابر جنگی لهراسپشان داد دل
سوی سیستان رفت خود با سپاه
سواری نه اندر همه کُشورش
بباید بسی لشکر آراستن
به بندِ گران اندر است استوار
که پیماید این ژرف راه دراز؟
از ایرانیان یکسر آگه شود
گذارنده راه و نهفته پژوه
چه باید همی؟ هر چه باید بگوی
نگه کن به دانش به هر سو به گام
به بلخ گزین شد به دیدار شاه
پرستندگان دید و لهراسپ را

بشد همچنان پیش خاقان بگفت
 چو ارجاسپ آگاه شد شاد گشت
 سران را همه خواند و گفتا زوید
 ۱۰۳۵ برفتند گردان لشکر همه
 بدو باز خواندند لشکرش را
 چنان چون بدانست اندر نهفت
 از اندوه دیرینه آزاد گشت
 سپاه پراگنده گرد آورید
 به کوه و بیابان و جای رَمه
 گزیده سواران کشورش را



نکوهش کردن فردوسی مَر دقیقی را

چو این نامه افتاد در دستِ من
 نگه کردم این نظم و سست آمد
 من این را نیشتم که تا شهریار
 ۱۰۴۰ دو گوهر بیاورد گوهر فروش
 سخن چون برین گونه بایدت گفت
 چو دردِ روان بینی و رنج تن
 چو طبعی نباشد به وزن روان
 دهان از بماند ز خوردن تهی
 ۱۰۴۵ یکی نامه دیدم پر از داستان
 فسانه‌ی کهن بود و منثور بود
 نبردِ به پیوند او کس گمان
 گذشته برو سالیان دو هزار
 گرفتم به گوینده بر آفرین
 ۱۰۵۰ اگر چه نیوست جز اندکی
 همو بود گوینده را راهبر
 همی یافت از مهتران ارج و گنج
 ستاینده شهریاران بُدی
 به ماهی گراینده شد شست من
 بسی بیت ناتندرست آمدم
 بدانند سخن گفتن نابکار
 کنون شاه دارد به گفتار گوش
 مگوی و مکن رنج با طبع جفت
 به کانی که گوهر نیابی مکن
 مَبَر دست زی نامه خسروان
 ازان به که ناساز خوانی نهی
 سخنهای آن پر مَنش راستان
 طبایع ز پیوند او دور بود
 پر اندیشه گشت این دلِ شادمان
 گر آیدون که پرسش نماید شمار
 که پیوند را راه داد اندرین
 ز بزم و ز رزم از هزاران یکی
 که شاهی نشانید برگاه بر
 ز خوی بد خویش بودیش رنج
 به مدح افسر نامداران بُدی

- به نظم اندرون سست گشتش سخن
من این نامه فرّخ گرفتم به فال
ندیدم سرافراز بخشنده‌ای
همان این سخن بر دل آسان نبود
یکی باغ دیدم سراسر درخت
بجایی نبُد * هیچ پیدا درش
گذر در خورِ باغ بایستمی
سخن را نگه داشتم سالِ بیست
ابوالقاسم آن شهریارِ جهان
جهاندار محمودِ با فرّ و جود
بیامد نشست از برِ تختِ داد
سرِ نامه را نامِ او تاج گشت
به بخش و به دانش به فرّ و هنر
ز شاهان پیشین همی بگذرد
چه دینار بر پیش او بر چه خاک
گِه بزم زرّ و گِه رزم تیغ
- ازو نو نشد روزگارِ کهن
همی رنج بردم به بسیار سال ۱۰۵۵
به گاه کیان بر درخشنده‌ای
جز از خامشی هیچ درمان نبود
نشستنگه مردم نیکبخت
جز از نام شاهی نبُد افسرش
اگر تنگ بودی نشایستمی ۱۰۶۰
بدان تا سزاوار این گنج کیست
کز و تازه شد تاج شاهنشهان
که او را کُند ماه و کیوان سجود
جهاندار چون او که دارد به یاد؟
به فرّش دل تیره چون عاج گشت ۱۰۶۵
نبُد تا جهان بُد چُنو نامور
نفس داستانش به بد نشمرد
به بزم و به رزم اندرش نیست باک
ز جوینده هر دو ندارد دریغ



آمدن لشکر ارجاسپ به بلخ و کشتن لهراسپ

- کنون رزم ارجاسپ را نو کنم
بفرمود تا کُهرم تیغزن
که ارجاسپ را بود مهتر پسر
بدو گفت بُگزین ز لشکر سوار
از آیدر برو تازیان تا به بلخ
- به طبعِ روان باغ بی خُو کنم ۱۰۷۰
بوَد پیش سالار آن انجمن
به خورشیدِ تابان برآورده سر
ز گردان شایسته کارزار
که از بلخمان شد همی روز تلخ

۱۰۷۵ نگر تا کرا یابی از دشمنان
 سرانشان بپر خانه هاشان بسوز
 از ایوان گشتاسپ باید که دود
 اگر بند بر پای اسفندیار
 همان گه سرش را ز تن باز کن
 ۱۰۸۰ همه شهر ایران به کام تو گشت
 من اکنون ز خلخ به اندک زمان
 بخواهم سپاه پراگنده را
 بدو گفت کُهرَم که فرمان کنم
 چو خورشید تیغ از میان برکشید
 ۱۰۸۵ بیاورد کُهرَم به ایران سپاه
 چو آمد بدان مرز بُگشاد دست
 همه دل ز نیکی بپیراستند
 چو تُرکان رسیدند نزدیکِ بلخ
 ز کُهرَم چو لهراسپ آگاه شد
 ۱۰۹۰ به یزدان چنین گفت کای کردگار
 توانا و دانا و پاینده ای
 نگهدار دین و تن و هوش من
 که من بنده بر دست ایشان تباه
 به بلخ اندرون نامداری نبود
 ۱۰۹۵ بیامد ز بازار مردی هزار
 چو توران سپاه اندر آمد به تنگ
 ز جای پرستش به آوردگاه
 به پیری بغرید چون پیلِ مست
 به هر حمله ای چند کس زان سران

از آتش پرستان و آهَرَمَنان
 بریشان شب آور به رخشنده روز
 زبانه برآرد به چرخ کبود
 بیایی سرآور بَرُو روزگار
 وزین روی گیتی پر آواز کن
 تو تیغی و دشمن نیام تو گشت
 بیایم دمدام پس اندر دمان
 بر افشانم این گنج آگنده را
 به گفتار تو جان گروگان کنم
 شب تیره زو دامن اندر کشید
 زمین گشت چون روی زنگی سیاه
 کسی را که بُد بدتن و بت پرست
 به تاراج و کشتن بیاراستند
 گشاده زبانه به گفتار تلخ
 غمی گشت و با رنج همراه شد
 تویی برتر از گردش روزگار
 خداوند خورشید تابنده ای
 همان جان و نیرو و هم توش من
 نگردم تویی پشتِ فریاد خواه
 وزان گرزداران سواری نبود
 چنان چون نه زبنده کارزار
 بپوشید لهراسپ خفتان جنگ
 بیامد به سر بر کیانی کلاه
 یکی گرزۀ گاو پیکر به دست
 زمین را سپردی به گرزگران

- همی گفت هر کس که این نامدار
به هر سو که باره برانگیختی
هران کس که آواز او یافتی
به تُرکان چنین گفت کُهرَم که چنگ
بکوشید و اندر میان آورید
برآمد چکاچاک زخمِ تَبَر
چو لهراسپ اندر میانه بماند
ز پیری و از تابشِ آفتاب
جهان دیده را تیرِ تُرکان بخت
به خاک اندر آمد سرِ تاجدار
بکردند چاک آن کیی جوشنش
همه نو سواریش پنداشتند
پدید آمد آن همچو کافور موی
بماندند یکسر برو در شگفت
بدین جاگر اسفندیار آمدی
بدین اندکی ما چرا آمدم؟
به یاران چنین گفت کُهرَم که کار
که این تاجور شاه لهراسپست
جهاندار با فرّ یزدان بود
چنین پیر گشته پرستنده بود
کنون پشتِ گشتاسپ زو شد تهی
وزان جا به بلخ اندر آمد سپاه
نهادند سر سوی آتشگده
همه زَنَد و اُستا بر افروختند
وُرا هیرید بود هشتاد مرد
- ندارد مگر زخمِ اسفندیار! ۱۱۰۰
همان خاک با خون بر آمیختی
به تنش اندرون زهره بشکافتی
میازید با او یکایک به جنگ
خروشِ هَزَبِرِ ژیان آورید
خروشِ سواران پرخاشخر ۱۱۰۵
به بیچارگی نام یزدان بخواند
غمی گشت و بخت اندر آمد به خواب
نگونسار شد مردِ یزدانپرست
برو انجمن شد فراوان سوار
به شمشیر شد پاره پاره تنش ۱۱۱۰
چو خُود از سرِ شاه برداشتند
از آهن سیاه آن بهشتیش روی
که این پیر شمشیر چُون بر گرفت؟
سپه را بدین دشت کار آمدی
که همچون گَله در چرا آمدم ۱۱۱۵
همین بود و رنج اندر این کارزار
که بابِ جهاندار گشتاسپست
همه کار او بزم و میدان بود
دل از تاج و از تخت برکنده بود
بپیچد ز دیهیم شاهنشهی ۱۱۲۰
جهان شد ز تاراج و کُشتن تباه
بدان کاخ و ایوانِ زر آژده
چه پرمایه تر بُد همی سوختند
زبانشان ز یزدان پر از یاد کرد

۱۱۲۵ همه پیش آتش بکشتندشان ره بـندگی بر نوشتندشان
ز خونشان بمرد آتش زردهشت ندانم که این هیربد را که کشت



آگاه شدن گشتاسپ از کشته شدن لهراسپ و لشکر کشیدن
سوی بلخ

زنی بود گشتاسپ را هوشمند خردمند و دانا و رایش بلند
از آخر چمان باره‌ای برنشست بکردارِ تُرکان میان را ببست
وزان کارها مانده اندر شگفت وزان کارها مانده اندر شگفت
نخفتی به منزل چو برداشتی دو روزه به یک روز بگذاشتی
چنین تا به نزدیک گشتاسپ شد به آگاهی دردِ لهراسپ شد
بدو گفت چندین چرا مانده‌ای؟ خود از بلخ بامی* چرا رانده‌ای؟
سپاهی ز توران بیامد به بلخ که شد مردم بلخ را روز تلخ
همه بلخ پر غارت و کشتن است از آپدر تو را روی برگشتن است
بدو گفت گشتاسپ کین غم چراست؟ به یک تاختن درد و ماتم چراست؟
چو من با سپاه اندر آیم ز جای همه کشور چین ندارند پای
چنین داد پاسخ که یافه مگوی که کار بزرگ آمده‌شتت به روی
شهنشاه لهراسپ در پیش بلخ بکشتند و شد روزِ ما تار و تلخ
وزان جا به نوش آذر اندر شدند رَد و هیربد را همه سر زدند
ز خویشان فروزنده آذر بمُرد چنین بدکنش خوار نتوان شمرد
ببردند پس دخترانت اسیر چُنین کارِ دشخوار آسان مگیر
اگر نیستی جز شکستِ همای خردمند را دل برفتی ز جای
دگر دختر شاه بهُ آفرید که باد هوا هرگز او را ندید
که از تخت زرینش برداشتند بَر و یاره و تاج نگذاشتند
چو بشنید گشتاسپ شد پر ز درد ز مژگان ببارید خوناپِ زرد
بزرگان ایرانیان را بخواند شنیده همه پیش ایشان براند

- نویسنده نامه را خواند شاه
سواران پراکنده بر هر سویی
که یک تن سر از گل مشوید پاک
برانید یکسر برین بارگاه
ببردند نامه به هر مهتری
چو گشت انجمن لشکری بر دَرَش
دَرَم داد و ز سیستان برگرفت
چو بشنید ارجاسپ کُنامد سپاه
ز توران بیاورد چندان سپاه
ز دریا به دریا سپه گسترد
ز لشکر چو گرد اندر آمد به گرد
دو رویه سپه برکشیدند صف
ابر میمنه شاه فرشیدورد
سوی میسره گردِ نَسْتور بود
جهاندار گشتاسپ در قلبگاه
وزان روی کُندر سوی میمنه
سوی میسره کُهرَم تیغزن
برآمد زهر دو سپه بانگِ کوس
تو گفתי که گردون بپزد همی
از آواز اسپان و زخمِ تَبَر
همه دشت تن بود بی سر به خاک
درفشیدن تیغ و باران تیر
ستاره همی جُست راهِ گُریغ
سرِ نِیزه و گُرز خم داده بود
بسی کوفته زیر اسپ اندرون
- بینداخت تاج و بپرداخت گاه
فرستاد نامه به هر پهلویی
مدانید باز از بلندی مفاک
زِرِه دار با گُرز و رومی کلاه
کجا بود در پادشاهی سری
سواران جنگاور از کشورش
سوی بلخ نامی ره اندر گرفت
جهاندار گشتاسپ با تاج و گاه
که تاریک شد روی خورشید و ماه
به جایی کسی روی هامون ندید
زمین شد سیاه و هوا لاژورد
همه نِیزه و تیغ و ژوپین به کف
که با شیر دَرَنده جُستی نبرد
که چرخ روان را از نور بود
همی کرد هر سو به لشکر نگاه
پیاده پس پشت او با بُنه
به قلب اندر ارجاسپ با انجمن
زمین آهنین شد هوا آبَنوس
زمین از گرانی بدرَد همی
همی کوه خارا فرو برد سر
همه تن به گُرز گران چاک چاک
خروش یلان بود با دار و گیر
سپه را همی نامد از جان دریغ
همه دشت پر کُشته افتاده بود
کفن سینه شیر و تابوت خون

تنِ بی سران و سران بی تنان
 پدر را بُد بر پسر جایِ مهر
 بودند ازین سان سه روز و سه شب
 چنان گشت سرتاسر آوردگاه ۱۱۷۵
 اَبَا کُهرَم تیغِ زن در نبرد
 ز کُهرَم بر آن گونه بر خسته شد
 فراوان از ایرانیان کشته بود
 پسر بود گشتاسپ را سی و هشت
 بکُشتند یکسر بدان رزمگاه ۱۱۸۰

سواران چو پیلانِ کَفک افکنان
 همی گشت ازین گونه گردان سپهر
 پراز کین و پر خاش و جنگ و جَلَب
 که از جوشِ خون لعل شد روی ماه
 بر آویخت چون شیر فرشید و رد
 که جان از تنِ خُرْمش جسته شد
 ز خونِ یلان کشور آغشته بود
 دلیران کوه و سواران دشت
 به بیچارگی شد سیه بختِ شاه



هزیمت شدن گشتاسپ از ارجاسپ

سرانجام گشتاسپ بنمود پشت
 پس اندر دو منزل همی تاختند
 یکی کوه پیش آمدش پُر گیا
 که برگرد آن کوه یک راه بود
 بران کوه شد داغدل با سپاه ۱۱۸۵
 چو ارجاسپ بالشکر آنجا رسید
 گرفتند گرد اندرش چار سوی
 ازان کوهسار آتش افروختند
 همی کُشت هر مهتری بارگی
 چو لشکر چنان گردش اندر گرفت ۱۱۹۰
 جهان دیده جاماسپ را پیش خواند
 بدو گفت کز گردش آسمان

بدانگه که شد روزگارش درشت
 مَرُو را گرفتن همی ساختند
 بدو اندرون چشمه آسیا
 وزان راه گشتاسپ آگاه بود
 ز گردان نشستند چندین به راه
 بگردید بر کوه راهی ندید
 چو بیچاره شد شاه آزاده خوی
 وزان خار و خاشاک می سوختند
 نهادند دلها به بیچارگی
 شه پرمنش دست بر سر گرفت
 وز اختر فراوان سخنها براند
 بگو آنچه دانی به پُرسش ممان

که باشد بدین بد مرا دستگیر؟
 چو بشنید جاماسپ برپای خاست
 اگر شاه گفتارِ من بشنود
 بگویم همه هر چه دانم بدوی
 بدو گفت شاه آنچه دانی ز راز
 گر آیدون که بر اُبر ساید سرم
 بدو گفت جاماسپ ای شهریار
 چنان دانم ای شاه کاسفندیار
 اگر شاه بگشاید او را ز بند
 بدو گفت گشتاسپ کای راستگوی
 که او را ببستم در آن بارگاه
 همان گاه از آن من پشیمان شدم
 گر او را ببینم بدین رزمگاه
 که یازد شدن سوی آن ارجمند
 بدو گفت جاماسپ کای شهریار
 به جاماسپ شاه جهاندار گفت
 برو تیره شب نزد آن نیکخواه
 درودش ده از ما و خوبی نمای
 بگویش که آن کس که بیداد کرد
 دگر من که رفتم به کام کسی
 چو بیداد کردم بسیچم همی
 کنون گر کنی دل تو از کینه پاک
 وگر نه شد این پادشاهی و تخت
 گر آیی سپارم تُرا تاج و گنج
 بدین گفته یزدان گَوای منست

بایذت گفتن همی ناگزیر
 بدو گفت کای خسرو دادِ راست
 بدین گردشِ اختران بگَرود ۱۱۹۵
 اگر شاه دارد مرا راستگوی
 بگوی و مکن این سخن هیچ باز
 هم از گردشِ آسمان نگذرم
 سخن بشنو از من یکی گوش دار
 همی بند ساید به بد روزگار ۱۲۰۰
 نماند بدین کوهسار بلند
 که هم راستجویی و هم راستجوی
 بگفتارِ بدخواه و او بیگناه
 دلم خسته شد سوی درمان شدم
 بدو بخشم این تاج و تخت و کلاه ۱۲۰۵
 رهاند مران بی گنه را ز بند؟
 منم رفتنی کین سخن نیست خوار
 که با تو همیشه خرد باد جفت
 که از ما شد آزرده بر بیگناه
 بیارای گفتار و خوبی فزای ۱۲۱۰
 بشد زین جهان با دلی پر ز درد
 که بهره نبودش ز دانش بسی
 به پاداش نیکی بسیچم همی
 سر دشمنان اندر آری به خاک
 ز بُن برکنند این کیانی درخت ۱۲۱۵
 ز چیزی که من گرد کردم به رنج
 چو جاماسپ کو رهنمای منست

بپوشید جاماسپ توری قباى
 خَرَد یافته چون بیامد به دشت
 ۱۲۲۰ همی راند اسپش پکردارِ باد
 چو آمد به تنگِ دژ گنبدان
 فرود آمد از کوه بی رهنمای
 شب تیره از لشکر اندر گذشت
 چنین تا برآمد بر شاهزاد
 برست از بد روز و دست بدان



رفتن جاماسپ به دیدن اسفندیار

یکی مایه وَر پورِ اسفندیار
 بدان بام دژ بود چشمش به راه
 پدر را بگوید چو بیند کسی
 ۱۲۲۵ چو جاماسپ را دید پویان به راه
 چُنین گفت کُنامد ز توران سوار
 فرود آمد از باره دژ دوان
 سواری همی بینم از دور راه
 شوم باز بینم که گشتاسپیست
 ۱۲۳۰ اگر تُرک باشد بترَم سرش
 چُنین گفت پُر مایه اسفندیار
 همانا کز ایران یکی لشکری
 کلاهی به سر بر نهادش پدر
 چو بشنید نوش آذر از پهلوان
 ۱۲۳۵ چو جاماسپ تنگ اندر آمد ز راه
 بیامد بگفت این به فرخ پدر
 بفرمود تا در گشادند باز
 بدادش پیام پدر سر بسر
 چُنین پاسخش داد اسفندیار
 ۱۲۴۰ خردمند و کُنداور و سرفراز
 که نوش آذرش خواندی شهریار
 بدان تا که آید ز ایران سپاه
 به بالا درنگش نباشد بسی
 به سر بر یکی نغز توری کلاه
 بیویم بگویم به اسفندیار
 چُنین گفت کای نامور پهلوان
 کلاهی به سر بر نهاده سیاه
 و یا کینه جویست و ارجاسپیست
 به خاک افکنم ناستوده برش
 که این رهگذر کی بود بی سوار؟
 سوی ما بیامد به پیغمبری
 ز بیمِ دلیران پر خاشاخر
 بران باره دژ در آمد دوان
 وُرا باز دانست فرزند شاه
 که فرخنده جاماسپ آمد به دَر
 بیامد خردمند و بردش نماز
 درودی که آورده بُد در به دَر
 که ای از یلان در جهان یادگار
 چرا بسته را بُرد باید نماز

نه مردم نژادست کاهَرِ یمنست
 ز دانش ندارد دلت آگهی؟
 کز ایرانیان دشت شد پر ز خون
 همانا گرزَم است فرزند شاه
 به یزدان گواه منست آهمن ۱۲۴۵
 ز گفتِ گرزَم آهرمن شاد بود
 از اهن بیاراست گنج مرا
 روان را به گفتِ تو بیهش کنم
 جهانگیر گرد افکن نیکخوی
 سرِ بخت این پادشا زیر گشت ۱۲۵۰
 که تُرکان بکشتندش اندر نبرد
 که بودند با باژ و بَرَسَم به دست
 پرستنده و پاکدل بخردان
 چنین بدگیش خوار نتوان شمرد
 بر آشوب و رخسارگان زرد کن ۱۲۵۵
 نباشی پسندیده رهنمای
 بلند اختر و گرد گیرنده کام
 پرستنده و بابِ گشتاسپ را
 که تختِ پدر جُست و آیین اوی
 نجویی نداری به دل کیمیا ۱۲۶۰
 که بادِ هوا روی ایشان ندید
 پیاده دوان و دو رخساره زرد
 ز من یاد کرد اندرین بند و جای؟
 تو گفתי مرا در جهان خود ندید
 پدُزت از جهان تیره دارد روان ۱۲۶۵

کسی را که بر دست و پای آهَنست
 درود شهنشاهِ ایران دهی
 دروَدَم از ارجاسپ آمد کنون
 مرا بند کردند بر بیگناه
 کنون همچنن بسته باید تنم
 که بر من ز گشتاسپ بیداد بود
 چُنین بود پاداش رنج مرا
 مبادا که من این فراموش کنم
 بدو گفت جاماسپ کایِ راستگوی
 دلت گر چُنین از پدر سیر گشت
 ز لهراسپ شاه آن پرستنده مرد
 همان هیربَد پیر و یزدانپرست
 بکُشتند هشتاد ازان موبدان
 ز خوشان دران خانِ آذر بُمرد
 ز بهرِ نیا دل پر از درد کن
 به کینِ نیا گر نجبنی ز جای
 چُنین داد پاسخ که ای نیکنام
 براندیش کان پیژ لهراسپ را
 پسرِ به که جوید کنون کینِ اوی
 بدو گفت ارایدون که کینِ نیا
 همای خردمند و به آفرید
 به تُرکان اسیرند با داغ و درد
 چُنین داد پاسخ که روزی همای
 دگر نیز پُرمایه به آفرید
 بدو گفت جاماسپ ای پهلوان

دو دیده پر از آب و لب ناچران
 ازین پس نبینی سر و افسرش
 که تو دل بپیچی ز مهر و ز دین
 پلنگان کوهی و شیران دشت
 که دشمن ازیشان سواری نهشت
 که چندین برادر بُدم نامدار
 نکردند یاد از من مُستَمَد
 که بدخواه ازیشان برآورد دود
 دلش گشت ازان درد پر داغ و دود
 به زاری همی راند آب از دو چشم
 اگر تیره گردد دلت با روان
 که بوده ست همواره با داغ و درد
 پر از درد و نفرین بُدی بر گُرم
 بریده بَرُو مَغْفَر و جوشنش
 ببخشای بر چشم بریان من
 رُخس گشت پر خون و دل پر ز درد
 یلا، شیردل مهترا، خسروا
 رُخان را به خونِ جگر شسته ام
 که این خود چرا داشتی در نهفت؟
 ز پای من اکنون بسایند بند
 چو سندانِ پولاد و پُتکِ گران
 همان بند رومی بکردار پُل
 سُبُک دل شده بسته ز اهستگی
 ببندی و بسته ندانی شکست
 غمی شد بیازید با بند راست

به کوه اندرست این زمان با سران
 سپاهی ز تُرکان به گرد اندرش
 نباشد پسندِ جهان آفرین
 برادر که بُد مر تُراسی و هشت
 همه خاک دارند بالین و خشت ۱۲۷۰
 چُنین پاسخ آوردش اسفندیار
 همه ساله با رامش و من به بند
 اگر من کنون کین بسیچم چه سود؟
 چو جاماسپ زین گونه پاسخ شنود
 همی بود برپای و دل پر ز خشم ۱۲۷۵
 بِدُو گفت کای پهلوانِ جهان
 چگویی کنون کارِ فرشیدورد
 به هر جا که بودی به رزم و به بزم
 پر از زخمِ شمشیر دیدم تنش
 همی بُگسَلد زارزو جانِ من ۱۲۸۰
 چو آوازِ دادش ز فرشیدورد
 همی گفت زارا، دلیرا، گوا
 من از خستگیهای تو خسته ام
 چو باز آمدش دل به جاماسپ گفت
 بفرمای کاهنگر آرند چند ۱۲۸۵
 بیاورد جاماسپ آهنگران
 بسودند زنجیر و مسمار و غُل
 همی دیر شد سوده آن بستگی
 به آهنگرش گفت کای شو مدست
 بپاهِخت زو دست و بر پای خاست ۱۲۹۰

بیازید پای و پیچید دست
 چو بشکست زنجیر بی توش گشت
 ستاره شناس آن شگفتی بدید
 چو آمد به هوش آن گو زورمند
 چُنین گفت کین هدیه های گُر زُم
 به گرما به شد با تنی دردمند
 یکی جوشن خسروانی بخواست
 بفرمود کُنان باره گامزن
 چو چشمش بران بارگی بر فتاد
 همی گفت اگر من گنه کرده ام
 چه کرد این چمان باره بربری
 بشوید و او را بی آهو کنید
 فرستاد کس نزد آهنگران
 برفتند و چندی زِرِه ساختند

همه بند و زنجیر بر هم شکست
 بیفتاد ازان درد و بیهوش گشت
 بران نامدار آفرین گسترید
 همه پیش بنهاد زنجیر و بند
 به رزمست ما را به کار و به بزم
 به زنجیر تن سوده و بر به بند
 همان جامه پهلوانی بخواست
 بیارید و آن ترگ و شمشیر من
 ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
 ازیرا به بند اندر آورده ام
 که بایست کردن بدین لاغری؟
 به خوردن تنش را بنیرو کنید
 هران کس که استاد بود اندر آن
 سلیحش یکایک بیاراستند

شب آمد چو اهریمن کینه خواه
 بدان باره پهلوانی نشست
 خود و بهمن و آذر سرفراز
 و راهبر پیش جاماسپ بود
 ازان باره دژ چو بیرون شدند
 سپید سوی آسمان کرد روی
 تویی آفریننده کامگار
 گر آیدون که پیروز گردم به جنگ

خروش جرس خاست از بارگاه
 یکی تیغ هندی گرفته به دست
 برفتند پویان به راه دراز
 که دستور فرخنده گشتاسپ بود
 سواران جنگی به هامون شدند
 چُنین گفت کای داور راستگوی
 فروزنده جان اسفندیار
 کنم روی گیتی بر آرجاسپ تنگ

دیدن اسفندیار برادر خود فرشیدورد را

بخواهم ازو کینِ لهراسپ شاه
 برادر جهانین من سی و هشت
 ۱۳۱۵ پذیرفتم از داورِ دادگر
 ز گیتی صد آتشگده نو کنم
 نبیند کسی پای من در بساط
 به شخی که هرگز ددی نگذرد
 کنم چاه آب اندر زده هزار
 ۱۳۲۰ همی بی زهان را به دین آورم
 پرستش کنم پیش یزدان بپای
 بگفت این و برداشت اسپ نبرد
 و را از بر جامه بر خفته دید
 ز دیده ببارید چندان سرشک
 ۱۳۲۵ بدو گفت کای شیر پر خاشجوی
 کزو کین تو باز خواهم به جنگ
 چنین داد پاسخ که ای پهلوان
 گر او چون تویی را نکردی به بند
 همان شاه لهراسپ با پیژ سر
 ۱۳۳۰ ز گفت گزوم این که بر ما رسید
 تو مخروش و ز داد خرسند باش
 که من رفت خواهم به دیگر سرای
 چو رفتم ز گیتی مرا یاد دار
 تو پدرود باش ای جهان پهلوان
 ۱۳۳۵ بگفت این و رخسارگان کرد زرد
 بزد دست بر جوشن اسفندیار
 همی گفت ای پاک برتر خدای

همان کین آن پیژ سر بیگناه
 که از خورشان لعل شد خاک دشت
 که کینه نگیرم ز بند پدر
 جهان از ستمگاره بی خو کنم
 مگر در بیابان کنم صد رباط
 بدو گور و نخچیر پی نسپرد
 نشانم درخت از بر چاهسار
 سر جادوان بر زمین آورم
 نبیند مرا کس به آرامجای
 بیامد به نزدیک فرشیدورد
 تن خفته را خسته آشفته دید
 که با درد او آشنا شد پزشک
 ترا این گزند از که آمد به روی؟
 اگر شیر جنگی بود یا پلنگ
 ز گشتاسپ من خلیده روان
 ز ترکان به ما نامدی این گزند
 همه بلخ زو گشت زیر و زبر
 نه دیده شت هرگز کسی نه شنید
 به گیتی درختی برومند باش
 تو باید که مانی همیشه بجای
 به بخشش روان مرا شاد دار
 که جاوید باد و روشن روان
 شد آن نامور شیر فرشیدورد
 همه پرنیان بر تنش گشت خوار
 به گیتی تو باشی مرا رهنمای

- که پیش آورم کینِ فرشیدورد
بریزم ز تن خونِ ارجاسپ را
برادزش را مرده بر زین نهاد
ز هامون برآمد به کوهی بلند
همی گفت کاکنون چه سازم ترا
نه سیم است با من نه زر و گهر
به پای درختی که بُد سایه دار
بر آهخت خفتان جنگ از تنش
وزان جا بیامد بدان جایگاه
بسی کس از ایرانیان کُشته دید
همی زار بگریست بر کُشتگان
به جایی کجا کرده شد سخت رزم
به نزدیک او اسپش افکنده بود
چنین گفت با کُشته اسفندیار
نگه کن که دانای ایران چه گفت
که دشمن که دانا بود به ز دوست
بر اندیشد آن کس که دانا بود
ز چیزی که باشد بر تو ناتوان
از ایران همی جای من خواستی
تو بُردی از پین پادشاهی فروغ
بدین رزم خونی که شد ریخته
وزان کُشته گریان سر اندر کشید
سپه دید در هفت فرسنگ دشت
یکی کَنده کرده به گرد اندرون
ز کَنده به صد چاره اندر گذشت
- برانگیزم از سنگ و ز آب گرد
شکیبا کنم جانِ لهراسپ را
دلی پر ز کینه سری پر ز باد
برادزش بسته بر اسپ سَمند
یکی دخمه چون بر فرازم ترا
نه خشت و نه آب و نه دیوارگر
نهادش بران جای آن نامدار
کفن کرد دستار و پیراهنش
کجا شاه گشتاسپ گم کرده راه
که شد خاک و ریگ از جهان ناپدید
بران تنگدل روز برگشتگان
به چشم آمدش زرد روی گرزُم
برو خاک چندی پراگنده بود
که ای مرد نادانِ بد روزگار
بدانگه که بُگشاد راز از نهفت
که با دشمن و دوست دانش نکوست
به کاری که بر وی توانا بود
به جُستش رنجه ندارد روان
تو آوردی اندر جهان کاستی
همی چاره جُستی و گفستی دروغ
تو باشی بدان گیتی آویخته
به انبوه گردانِ توران رسید
کزیشان همه آسمان خیره گشت
ز پهنای پرتابِ تیری فزون
عنان را گران کرد بر سوی دشت

طلايه ز تُرکان چو هشتاد مرد
 پراگنده در پیش او آمدند
 به پرسش گرفتش یکی شیر مرد ^{۱۳۶۵.}
 چنین داد پاسخ که بر دشتِ رزم
 چو آگاهی آمد به کُهرُم ز دشت
 مرا گفت برگیر شمشیرِ تیز
 بر آهخت شمشیر و اندر نهاد
 بیفکند ازیشان فراوان به راه ^{۱۳۷۰.}
 همی گشت بر گِردِ دشتِ نبرد
 به آواز و با جُست و جو آمدند
 چه جویی بگفتش به دشتِ نبرد؟
 شما را همه کام خواہست و بزم
 که اسفندیار از شما بر گذشت
 ازیشان برآور همی رستخیز
 همی کرد ازان رزم گشتاسپ یاد
 وزان جایگه شد به نزدیک شاه



رسیدن اسفندیار بر کوه به نزد گشتاسپ

بیامد بران کوهِ خارا فراز
 پدر داغدل بود بر پای جست
 بدو گفت یزدان سپاسِ ای جوان
 ز من بر دل آزار و تندی مدار ^{۱۳۷۵.}
 گُرمِ بداندیشِ بد خویِ مرد
 بد آمد به رویش ز گفتارِ بد
 پذیرفتم از کردگارِ جهان
 که چون من شوم شاد و پیروز بخت
 پرستشگهی بس کنم در جهان
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار ^{۱۳۸۰.}
 مرا آن بوَد تاج و تخت و کلاه
 جهاندار داند که بر دشتِ رزم
 بدان مردِ بدگویِ گریان شدم
 همی بودنی نیز بر ما گذشت
 چو رویِ پدر دید بردش نماز
 ببوسید و بسترد رویش به دست
 که دیدم تُرا شادمانه روان
 به کین خواستن هیچ کندی میار
 دلِ من ز فرزندِ من تیره کرد
 بد آمد به مردِ بد از کارِ بد
 شناسنده آشکار و نهان
 سپارم تُرا کشور و تاج و تخت
 سپارم به تو هر چه هستم نهان
 که خشنود بادا ز من شهریار
 که خشنود باشد جهاندار شاه
 چو من دیدم افگنده رویِ گُرم
 ز دردِ دل شاه بریان شدم
 گذشته همه نزدِ من باد گشت

- ازین پس چو من تیغ کین برکشم
نه ارجاسپ مانم نه خاقان چین
چو لشکر بدانست کاسفندیار
برفتند یکسر گروها گرو
بزرگان بیگانه و خویش اوی
چنین گفت نیک اختر اسفندیار
همی تیغ زهرابگون برکشید
بزرگان برو خواندند آفرین
همه پیش تو جان گروگان کنیم
همه شب همی لشکر آراستند
پدر نیز با فرخ اسفندیار
ز خون جوانان پر خاشجوی
که بودند کُشته بدان رزمگاه
همان شب خبر نزد ارجاسپ شد
به ره بر فراوان طلایه بکُشت
غمی گشت و پرمایگان را بخواند
که ما را جزین بود در جنگ رای
همی گفتم این دیو را گر به بند
بگیرم سرگاه ایران و چین
کنون چون گشاده شد آن دیو زاد
ز ترکان کسی نیست همتای اوی
چنین با دل شاد و پیروز بخت
بفرمود تا هر چه بُد خواسته
ز چیزی که از بلخ بامی* ببرد
ز کُهرمش کَهرت پسر بُد چهار
- وزین کوه خارا سر اندر کشم
نه کُهرم نه خَلخ نه توران زمین
ز بند گران رست و بد روزگار
به پیش جهاندار بر بُرز کوه
نهادند سر بر زمین پیش اوی
که ای نامداران خنجر گذار
به کین اندر آید و دشمن کشید
که ما را تویی افسر و تیغ کین
به دیدار تو رامش جان کنیم
همی جوشن و تیغ پیراستند
همی زار گفت از بد روزگار
به رُخ بر نهاده ز دیده دو جوی
ز خون بر سر تاجو زشان کلاه
که فرزند نزدیک گشتاسپ شد
کسی کو نشد کُشته بنمود پُشت
بسی پیش کُهرم سخن را براند
بدان گه که لشکر بیامد ز جای
بیاییم گیتی شود بی گزند
به هر مرز ما را کنند آفرین
به جنگست ما را غم و سر به باد
که گیرد به رزم اندرون پای اوی
به توران خرامیم با تاج و تخت
ز گنج و ز اسبان آراسته
بیاورد یکسر به کُهرم سپرد
بُنه بر نهادند و بستند بار

۱۲۱۰ برفتند از هر سوی صد هیون
 دلش گشت پر بیم و سر پرشتاب
 یکی تُرک بُد نام او گرگسار
 بدو گفت کای شاه ترکان و چین
 سپاهی همه خسته و کوفته
 ۱۲۱۵ پسر کُشته و سوخته شهریار
 سپه را همه دلشکسته کنی
 هـماورد او گر بیاید منم
 چو ارجاسپ بشنید گفتار اوی
 بدو گفت کای گُرد پرخاشخَر
 ۱۲۲۰ گر این را که گفتی بجای آوری
 ز توران زمین تا به دریای چین
 سپهد تو باشی بدین لشکر
 هم اندر زمان لشکر او را سپرد
 چو خورشید زرین سپر برگرفت
 ۱۲۲۵ بینداخت پیراهنِ مُشک رنگ
 ز کوه اندر آمد* سپاهی بزرگ
 به پیش سپه آمد اسفندیار
 به قلب اندرون شاه گشتاسپ بود
 سیگالیده نَسَـتور پورِ زَریر
 ۱۲۳۰ بیاراست بر میمنه جای خویش
 چو کُردوی جنگی سوی میسره
 وزان سوی ارجاسپ صف بر کشید
 ز بس نیزه و تیغهای بنفش
 شده قلب ارجاسپ چون آبَنوس

نشسته بُرو نیز صد رهنمون
 ازو دور شد خورد و آرام و خواب
 ز لشکر بیامد بِرِ شهریار
 ز یک تن مزن نام خود بر زمین
 گریزان و بخت اندر آشوفته
 به یاری که آمد جُز اسفندیار
 به گفتارِ بی جنگ خسته کنی
 تَنِ مرد جنگی به خاک افگنم
 بدید آن دل و رای هشیار اوی
 تُرا نام هست و نژاد و هنر
 هنر با زبان رهنمای آوری
 تُرا بخشم و گنجِ توران زمین
 ز فرمان تو یک زمان نگذرم
 ز گیتی دو بهره مَرُو را شمرد
 شب تیره زو دست بر سر گرفت
 چو یاقوت شد چهرِ گیتی به رنگ
 جهاندار اسفندیار سَـتُرگ
 به زین اندرون گُـرْزَه گاوسار
 روانش پر از کینِ ارجاسپ بود
 که بگذاشتی بیشه زو نَرَه شیر
 سپهد بُد و لشکر آرای خویش
 بیامد چو خور پیش بُرجِ بَرَه
 ستاره همی رویِ هامون ندید
 هوا گشت پُر پرنیانی درفش
 سوی راست کُهرَم بُد و بوق و کوس

- سوی میسره بود شاه چِگَل
چو ارجاسپ دید آن سپاهِ گران
بیامد یکی تند بالا گزید
شکوه آمده در دلش زان سپاه
ازان پس بفرمود تا ساروان
چنین گفت با نامداران به راز
نیاید پدیدار پیروزیی
خود و ویژگان بر هیونان چُست
چو اسفندیار از میان دو صف
همی گشت بر سانِ گردان سپهر
تو گفתי همه دشت بالای اوست
خروش آمد و ناله کِرَنای
تو گفתי ز خون دشت دریا شده شت
گران شد رکابِ یَلِ اسفندیار
بیفشرد بر گرزِ پولاد مُشت
چنین گفت کز کینِ فرشید و رد
وزان پس اَبَر میمنه حمله برد
صد و شصت مَرَد از دلیران بکُشت
چنین گفت کین، کینِ خونِ نیاست
عَنان را بیپِچید بر میسره
بکُشت از دلیران صد و شصت* و پنج
چنین گفت کین، کینِ آن سِی و هشت
چو ارجاسپ آن دید با کَرگسار
همی کُشته شد هیچ جنگی نماند
ندانم تو خاُمُش چرا مانده ای
- ۱۲۳۵ که در جنگ ازو خواستی شیر، دل
گَزیده سواران و نیزه وَران
به هر سوی لشکر همی بنگرید
به چشمش جهان گشت تار و سیاه
هَیون آورد پیش دَه کاروان
که گر گردد این کار بر ما دراز
درخشیدنی یا دل افروزیی
بسازیم با سودگی راه جست
چو شیر ژیان بر لب آورده کف
به دست اندرون گُرزه گاوچهر
۱۲۴۵ وزاتش همی در نگنجد به پوست
برفتند گردان لشکر ز جای
ز خنجر هوا چون ثریا شده شت
بغَرید با گُرزه گاو سار
ز قلب سپه گُرد سیصد بکُشت
۱۲۵۰ ز دریا برانگیزم امروز گرد
عَنان باره تیزتگ را سپرد
چو کُهرَم چنان دید بنمود پُشت
کَز و شاه را دل پر از کیمیاست
زمین شد چو دریای خون یکسره
۱۲۵۵ همه نامداران با تاج و گنج
گرامی برادر که اندر گذشت
چنین گفت کین لشکرِ بیشمار
به پیش صف اندر درنگی نماند
پس آن داستانها چرا خوانده ای؟

۱۲۶۰ ز گفتار او تیز شد کَرگَسار
 بیامد کمانی کیانی به چنگ
 چو نزدیک شد راند اندر کمان
 به زین اندر آویخت اسفندیار
 که آن تیر بگذشت بر جوشنش
 یکی تیغ الماس گون برکشید ۱۲۶۵
 بترسید اسفندیار از گزند
 به نام جهانداور کردگار
 به بند اندر آمد سر و گردنش
 دودست از پس پشت بستش چوسنگ
 ۱۲۷۰ به لشکرگه آوردش از پیش صف
 فرستاد بدخواه را نزد شاه
 چُنین گفت کین را به پرده سرای
 بدان تا کِرا بد دهد روزگار
 وزان جایگه شد به آوردگاه
 به جنگاوران گفت کُهرَم کجاست؟ ۱۲۷۵
 هم آن تیغزن کُندر شیرگیر
 به ارجاسپ گفتند کِ اسفندیار
 ز تیغ دلیران هوا شد بنفش
 غمی شد دل ارجاسپ را زان شگفت
 ۱۲۸۰ خود و ویژگیان بر هیونان نشست
 سپه را بران رزمگه بر بماند
 خروشی بیامد ز اسفندیار
 به ایرانیان گفت شمشیر جنگ
 نیام از دل و خون دشمن کنید

بیامد به پیش یلِ اسفندیار
 یکی تیرِ پولاد پیکان خدنگ
 بزد بر و سینه پهلوان
 بدان تا گمانی برد کَرگَسار
 بخت آن کیانی بر روشنش
 همی خواست از تن سرش را برید
 ز فتراک بگشاد پیچان کمند
 بینداخت در گردن کَرگَسار
 به خاک اندر آورد لرزان تنش
 گِره کرد بر گردنش پالَهنگ
 کشان و به خون بر لب آورده کف
 به دست همایون زرین کلاه
 ببند و به کشتن مکن هیچ رای
 که پیروز گردد برین کارزار؟
 به جنگ اندر آورد یکسر سپاه
 درفشش نه پیداست بردستِ راست
 که بگذاشتی نیزه بر کوه و تیر؟
 به رزم اندرون بود با کَرگَسار
 نه پیداست آن گرگ پیکر درفش
 هیون خواست،* راه بیابان گرفت
 برفتند و اسپان گرفته به دست
 خود و مهتران سوی خَلج براند
 بتوفید از 'اواز او کوهسار
 مدارید خیره گرفته به چنگ
 ز توران زمین کوه قارَن کنید

- بیفشرد ران لشکر کینه خواه
به خون غرقه شد خاک و سنگ و گیا
همه دشت پا و سر و پُشت بود
سواران جنگی همی تاختند
چو تُرکان شنیدند کار جاسپ رفت
کسی را که بُد باره بگریختند
بزاری به اسفندیار آمدند
بریشان ببخشود زور آزمای
ز خون نیا دل بی آزار کرد
خود و لشکر آمد به نزدیک شاه
خون در گَفَش خنجر افسرده بود
بشستند شمشیر و چنگش به شیر
به آب اندر آمد سر و تن بشست
یکی جامه سوگواران بخواست
یکی هفته در پیش یزدان پاک
نیایش همی کرد خود با پسر
به هشتم بجای آمد اسفندیار
ز شیرین روان دل شده نا امید
بدو گفت شاها تو از خون من
یکی بنده باشم به پشتت بیای
به هر بد که آید زبونی کنم
بفرمود تا بند بر دست و پای
به لشکرگه آمد که ارجاسپ بود
ببخشید ازان رزمگه خواسته
ز تُرکان اسیران که آورده بود
- ۱۲۸۵ سپاه اندر آمد به پیش سپاه
ز کُشته به خون راندی آسیا
بریده بر و تیغ در مُشت بود
به کالا گرفتن نپرداختند
همه پوستشان از تن اندر بکفت
دگر ترگ و جوشن فرو ریختند
۱۲۹۰ دو دیده چو اُبرِ بهار آمدند
وزان پس نیفکند کس را ز پای
سری را بریشان نگهدار کرد
پر از خون بر و تیغ و زرین کلاه
بر و کتفش از جوشن آزرده بود
۱۲۹۵ کشیدند بیرون ز خفتانش * تیر
جهانجوی شادان دل و تندرست
بیامد سوی داور داد و راست
همی بود گشتاسپ با ترس و باک
۱۵۰۰ بران آفریننده دادگر
بیامد بر گاه او کرگسار
تن از بیم لرزان چو از باد بید
ستایش نیایی ازین انجمن
همیشه به نیکی تُرا رهنمای
۱۵۰۵ به رویین دژت رهنمونی کنم
برند آنچنانش به پرده سرای
که ریزنده خون لهراسپ بود
سوار و پیاده شد آراسته
بکُشت آن که زو لشکر آزرده بود

فرستادن گشتاسپ اسفندیار را بار دیگر به جنگ ارجاسپ

۱۵۱۰ وزان پس بیامد به پرده سرای
ز لهراسپ و ز کین فرشید و رد
بدو گفت گشتاسپ کای زورمند
خُنک آن که بر کینه گه کشته شد
چو بر تخت بیند ما را نشست
بگریم برین ننگ تا زنده ام
۱۵۱۵ پذیرفتم از کردگار بلند
بمردی شوی در دم اژدها
سپارم تُرا تاج شاهنشهی
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
به پیش پدر من یکی بنده ام
۱۵۲۰ فدای تو دارم تن و جان خویش
شوم باز خواهم از ارجاسپ کین
به تخت آورم خواهران را ز بند
برو آفرین کرد گشتاسپ و گفت
برفتنت یزدان پناه تو باد
۱۵۲۵ بخواند آن زمان لشکر از هر سوی
گزین کرد ازیشان ده و دو هزار
بریشان ببخشید گنج و دَرَم
ببخشید تختی بر آسفندیار
خروشی در آمد ز درگاه شاه
۱۵۳۰ به هامون کشیدند پرده سرای
به رفتن نهاد آن زمان سر سپاه
از ایوان به دشت آمد آسفندیار

ز هر گونه انداخت با شاه رای
وزان نامداران روز نبرد
تویی شاد دل خواهرانت به بند
نه از ننگ تُرکان سرش گشته شد
چه گوید کسی کو بود زیر دست؟
به مغز اندرون آتش افگنده ام
که گر تو به توران شوی بی گزند
کنی خواهران را ز تُرکان رها
همین گنج بی رنج و تخت میهی
که بی تو مبیناد کس روزگار
نه از بهر شاهی پَر و هنده ام
نخواهم سرِ تخت و فرمان خویش
نمانم بَر و بوم توران زمین
به بخت جهاندار شاه بلند
که با تو خرد باد همواره جفت
به باز آمدن تخت گاه تو باد
ز جایی که بُد موبدی یا گوی
سواران اسپ افکن نامدار
نکرد هیچ کس را به بخشش دُرَم
یکی تاج پُر گوهر شاهوار
که اسپ سرافراز شاهان بخواه
درفشی کجا پیکر او همای
شد از گرد خورشید تابان سیاه
سپاهی بدید از دَرِ کارزار

داستان هفت خوان اسفندیار



ستایش پادشاه محمود

کنون زین سپس هفت خوان آورم سخنهای نَغز و جوان آورم
 ۱۵۳۵ پر از جنگ و عزم و پُر از رای و جزم پر از کین و داد و پُر از رزم و بزم
 اگر بخت یکباره یاری کند بدین طبع من کامگاری کند
 بگویم به تأیید محمود شاه بدان فرّ و آن خسروانی کلاه
 که شاه جهان جاودان زنده باد بزرگان گیتی وُرا بنده باد
 چو خورشید تابنده بنمود چهر بیاراست روی زمین را به مهر
 به بُرج حَمَل تاج بر سر نهاد ۱۵۴۰ ازو خاور و باختر گشت شاد
 پر از غُلغُل رَعْد شد کوهسار پر از نرگس و لاله شد جویبار
 ز نرگس فریب و ز لاله شکیب ز سنبل نهیب و ز گلنار زیب
 پُر آتش دلِ اَبَر و پُر آب چشم خروش مُغنی پُر از تاب و خشم
 چو آتش نمَاند بپالاید آب وز آواز آن سر در آید به خواب
 چو بیدار گردی جهان را بین ۱۵۴۵ که دیباست با نقشِ مانی به چین
 چو رخشنده گردد جهان زافتاب رُخ نرگس و لاله ببیند پر آب
 بخندد بگوید که ای شوخ چشم ز عشق تو گریم نه از درد و خشم
 نخندد زمین تا نگرید هوا هوا را نخوانم کَفِ پادشا
 که باران او در بهاران بوَد نه چون هَمّت شهریاران بوَد
 به خورشید ماند همی دستِ شاه چو اندر حَمَل بر فرزند کلاه
 اگر گنج پیش آید از خاکِ خشک ۱۵۵۰ و گر آب دریا و گر زَرّ و مُشک
 ندارد همی روشنائیش باز ز درویش و از شاهِ گردنفرز
 کَفِ شاه بو اَلقاسم آن پادشا چنینست با پاک و ناپارسا
 دریغش نیاید ز بخشیدن آیچ نه آرام گیرد به روز بسیچ

۱۵۵۵ چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد
بدان کس که گردن نهد گنج خویش
جهان را جهاندار محمود باد
ز روین دژ اکنون جهان دیده پیر
سرِ شهریاران به چنگ آورد
ببخشد نیندیشد از رنج خویش
وزو بخشش و داد موجود باد
نگر تا چه گوید ازو یادگیر



خوان اول، کشتن اسفندیار دو گرگ را

سخنگوی دهقان چو بنهاد خوان
یکی جام زرین به کف بر گرفت
۱۵۶۰ ز روین دژ و کار اسفندیار
چنین گفت کو چون بیامد ز بلخ
ز پیش پدر رفت اسفندیار
همی راند تا پیشش آمد دو راه
۱۵۶۵ بفرمود تا خوان بیاراستند
برفتند گردان لشکر همه
ازان پس بفرمود تا کز گُزار
بفرمود تا جام زرین چهار
وزان پس بدو گفت کای تیره بخت
۱۵۷۰ گرایدون که هرچت بیرسم تو راست
چو پیروز گردم سپارم ترا
نیازارم آن را که پیوند توست
وگر هیچ گردی به گرد دروغ
میانت به خنجر کنم بر دو نیم
۱۵۷۵ چنین داد پاسخ ورا کز گُزار
ز من نشنود شاه جز گفتِ راست
بدو گفت روین دژ اکنون کجاست؟

یکی داستان راند از هفت خوان
ز گشتاسپ آنگه سخن در گرفت
ز راه و ز آموزش کز گُزار
زبان و روان پر ز گفتار تلخ
سوی راه توران آبا کز گُزار
سراپرده و خیمه زد با سپاه
می و رود و رامشگران خواستند
نشستند بر خوانِ شاهِ رمه
شود داغدل پیش اسفندیار
دمادم بدادند بر کز گُزار
رسانم ترا من به تاج و به تخت
بگویی همه مرز توران تراست
به خورشید تابان بر آرم ترا
هم آن را که پیوند فرزند توست
نگیرد دروغت بر من فروغ
دل انجمن گردد از تو بیم
که ای نامور فرخ اسفندیار
تو آن کن که از پادشاهان سزاست
که آن مرز از مرز ایران جداست

- بدو راه چندست و فرسنگ چند
سپه چند باشد همیشه دُرُو؟
چُنین داد پاسخ وُرا کَز گُسار
سه راه است از اَیدر بدان بارگاه
یکی در سه ماه و یکی در دو ماه
یکی راه پر آب و پُر گاه و شهر
دگر آن که راهش بُوَد در دو ماه
گیا نیست و اَبشخور چارپای
سدیگر بَیژد به یک هفته راه
پر از شیر و گُرگست و نر ازدها
فریب زَن جادو از گرگ و شیر
یکی را ز دریا برآرد به ماه
بیابان و سیمِغ و سرمایِ سخت
وزان پس چو روین دژ آید پدید
سر باره برتر ز اَبَر سیاه
به گرد اندرش رُوَد آبِ روان
به کشتی بَرُو بگذرد شهریار
به صد سال اگر ماند اندر حصار
هم اندر دژش کِشتمند و گیا
چو اسفندیار این سخنها شنید
بِدو گفت ما را جُزین راه نیست
چُنین پاسخ آورد پس کَرگسار
به زور و به آواز نَگُذشت کس
بِدو ناموَر گفت اگر با منی
به پیشم چه آید؟ بگو از نخست
- کدامست بَرُو ی رَو بی گزند؟
ز بالای دژ هر چه دانی بگو
که ای نیکبُی خسرو اسفندیار
که ارجاسپ خواندش به پیکارگاه
سپه را همی راند باید به راه
گذر در بزرگانِ تُرکان دو بَهر
تُرا از خورش تنگی آید به راه
فرود آمدن را نیابی تو جای
به هشتم به روین دژ آید سپاه
که از چنگِشان کس نیابد رها
فزونست هم ز اَزدهای دلیر
یکی را نگون اندر آرد به چاه
که چون باد خیزد بدرَد درخت
نه دژ دید ازان سان کسی نه شنید
بِدو در فراوان سَلیح و سپاه
که از دیدنش خیره گردد روان
چو آید به هامون ز بَهر شکار
ز هامون نیایدش * چیزی به کار
درخت برومند و هم آسیا
زمانی بیپِچید و دم در کشید
به گیتی به از راه کوتاه نیست
که بر هفت خوان هرگز ای شهریار
مگر کَز تنِ خویشتن کرد بس
بیبینی دل و زورِ آهَر مَنی
که باید ز پیکار او راه جست

چُنین داد پاسخ وُرا کَرگسار
 نخستین بیاید به پیشِ دو گرگ
 ۱۶۰۵ بسانِ گوزنان به سر بر سر و
 دو دندانِ بکردارِ پیلِ ژیان
 بفرمود تا همچنانش به بند
 بیاراست آنکه یکی بزمگاه
 چو خورشید بنمود تاج از فراز
 ۱۶۱۰ ز درگاه برخاست آوای کوس
 سوی هفت‌خوان رُخ به توران نهاد
 چو از راه رفتن به منزل رسید
 بَشوَتَن یکی مردِ بیدار بود
 بدو گفت لشکر به آیینِ بدار
 ۱۶۱۵ منم پیشرو گر به من بد رسد
 بیامد بپوشید خفتانِ جنگ
 سپهد چو آمد به نزدیکِ گرگ
 بدیدند گُرگان بر و یالِ اوی
 به هامون سوی او نهادند روی
 ۱۶۲۰ کمان را به زه کرده مرد دلیر
 بر آهزَمَنان تیرباران گرفت
 ز پیکانِ پولاد گشتند سست
 نگه کرد روشندلِ اَسفندیار
 یکی تیغِ زهرابگون برکشید
 ۱۶۲۵ سرانشان ببرید و برکرد چاک
 فرود آمد از نامورِ بارگی
 سلاح و تن از خون ایشان بشت

که ای مایه وَر شه گزیده سوار
 نرو ماده هر یک چو پیلِ سترگ
 همی رزم شیران کنند آرزو
 بر و یالِ فریه و لاغر میان
 به خرگاه بردند ناسودمند
 به سر بر نهاده کیانی کلاه
 هوا با زمین نیز بگشاد راز
 زمین آهنین شد سپهر آبنوس
 همی رفت با لشکر آباد و شاد
 ز لشکر یکی نامور برگزید
 سپه راز دشمن نگهدار بود
 همی پیچم از گفته کَرگسار
 بدین دیگران بد نیاید، سزد
 بیستند بر پشتِ شیرنگ تنگ
 بیفشرد ران همچو پیلِ سترگ
 میان بستن و چنگ و گویالِ اوی
 دو پیلِ دُزاگاه و* دو جنگجوی
 بغرید برسانِ غرنده شیر
 بتندی کمینِ سواران گرفت
 نیامد یکی پیش او تند رست
 بدید آن دو دَر را همی سست و زار
 عَنان را گران کرد و اندر کشید
 گل انگیخت از خون ایشان ز خاک
 به یزدان بیاورد بیچارگی
 بدان جای بر پاک جایی بجست

دلی پر ز درد و سری پر ز گرد
 تو دادی مرا زور و هوش و هنر
 تو باشی به هر نیکویی رهنمای
 بدیدند یل را به جای نماز
 سپه یکسر اندیشه اندر گرفت
 که جاوید باد این دل و تیغ و دست
 بزرگی و بزم و سپاهی مباد
 بر او کشیدند پرده سرای
 خورشها بخوردند و می خواستند

۱۶۳۰

۱۶۳۵

خوان دوم، کشتن اسفندیار شیران را

غم آمد همی بهره کرگسار
 بفرمود تا بسته را پیش اوی
 سه جام میث داد و پرسش گرفت
 چنین گفت با نامور کرگسار
 دگر منزلت شیر آید به جنگ
 عقاب دلاور بران راه شیر
 بخندید روشندل اسفندیار
 ببینی تو فردا که با نره شیر
 چو تاریک شد شب بفرمود شاه
 شب تیره لشکر همی راندند
 چو خورشید ازان چادر لاژورد
 سپهد به جای دلیران رسید
 پشوتن بفرمود کامد به پیش
 بدو گفت کین لشکر سرفراز
 ز گردان جنگی و اسفندیار
 ببردند لرزان و پر آب روی
 که اکنون چه گویی چه بینم شگفت؟
 که ای تاجور شیردل شهریار
 که با چنگ ایشان نتابد نهنگ
 نپرد اگر چند باشد دلیر
 بدو گفت کای ترک ناسازگار
 چگونه شوم من به جنگش دلیر
 ازان جایگه برگرفتن سپاه
 بروبر همی آفرین خواندند
 یکی معجری کرد دیبای زرد
 به هامون به پرخاش شیران رسید
 ورا پندها داد از اندازه بیش
 سپردم ترا من شدم رزمساز

۱۶۴۰

۱۶۴۵

۱۶۵۰

بیامد چو با شیر نزدیک شد
 یکی نَرَه بود و دگر ماده شیر
 چو نَرِ اندر آمد یکی تیغ زد
 ز سر تا میانش به دو نیم کرد
 چو جفتش بر آشفست و آمد فراز ۱۶۵۵
 به خاک اندر افتاد غلتان سرش
 به آب اندر آمد سر و تن بشست
 چنین گفت با داوَرِ دادِ پاک
 هم اندر زمان لشکر آنجا رسید
 بر آشفندیار آفرین خواندند ۱۶۶۰
 ازان پس بیامد یَلِ رهنمای
 نهادند خوان و خورشهای نَغز

جهان بر دلِ شیر تاریک شد
 برفتند پر خاشجوی و دلیر
 بشد رنگِ رویش چو رنگِ بُسَد
 دلِ شیرِ ماده پر از بیم کرد
 یکی تیغ زد بر سرش رزمساز
 ز خون لعل شد دست و جنگی برش
 نگهدار جز پاک یزدان نجُست
 به دستم تو کردی دَدان را هلاک
 بَشوَتَن بَر و یالِ شیران بدید
 وُرا نامدارِ زمین خواندند
 به نزدیک خرگاه و پرده سرای
 بیاورد سالار پاکیزه مغز



خوان سوم، کشتن اسفندیار ازدها را

بفرمود تا پیش او کَرگسار
 سه جام از مِیِ لَعْلَفامَش بداد
 بدو گفت کایِ مرد بدبختِ خوار ۱۶۶۵
 چنین گفت کایِ شاهِ برتر مَنَش
 چو آتش بیکبار بشتافتی
 ندانی که فردا چه آیدت پیش؟
 از آیدر چو فردا به منزل رسی
 یکی ازدها پیشت آید دُرُم ۱۶۷۰
 همی آتش افروزد از کام او
 ازین راه اگر باز گردی رواست

بیامد بداندیش و بد روزگار
 چو آهَرُ مَن از جامِ مِیِ گشت شاد
 ز دیدارِ فردا چه داری؟ بیار
 ز تو دور بادا بَدِ بَدکُنَش
 چنین بر بلاها گذر یافتی
 ببخشای بر بختِ بیدار خویش
 یکی کار پیشست ازین بَد بسی
 که ماهی بر آرد ز دریا به دَم
 یکی کوهِ خارا است اندام او
 روانت برین پندِ من بَر گواست

دریغت نیاید همی خویشتن
 چنین داد پاسخ که ای بدنشان
 ببینی که در جنگِ من اژدها
 بفرمود تا درگران آورند
 یکی نغز گردونِ چوبین بساخت
 بسر بر یکی کرد صندوقِ نغز
 به صندوقِ دَرِ مردِ دیهمجوی
 نشست آزمون را به صندوق شاه
 زَرِه دار و با خنجرِ کابلی
 چو شد کارِ آن اژدها ساخته
 جهان گشت چون روی زنگی سیاه
 نشست از بر شَوْلک اسفندیار
 دگر روز چون گشت روشن جهان
 بشوتن بیامد برِ نامجوی
 بپوشید خفتان جهاندار گرد
 بیاورد گردون و صندوق شیر
 دو اسبِ گرانمایه بسته بر آوی
 زِ دور اژدها بانگِ گردون شنید
 ز جای اندر آمد چو کوهی سیاه
 دو چشمش چو دو چشمه تابان زخون
 دهن باز کرده چو غارِ سیاه
 چو اسفندیار آن شِگفتی بدید
 همی جَست اسب از گزندش رها
 فرو برد اسپان و گردون بِهَم
 به کامش چو تیغ اندر آمد بماند
 سپاهی شده زین نشان انجمن
 به بندت همی بُرد خواهم کُشان
 ز شمشیرِ تیزم نیابد رها
 سزاوارِ چوبِ گران آورند
 به گرد اندرش تیغها بر نِشاخت
 بیاراست آن درگرِ پاک مغز
 دو اسبِ گرانمایه بست اندرُوی
 زمانی همی راند اسپان به راه
 به سر بر نهاده کلاهِ یلی
 جهانجوی از آن رنج پرداخته
 ز بُرجِ حَمَل تاج بنمود ماه
 برفت از پشش لشکر نامدار
 درفش شب تیره شد در نهان
 همی با بزرگان و خویشانِ اوی
 سپه را به فرَخ بشوتن سپرد
 نشست اندرو شهریارِ دلیر
 سوی اژدها تیز بنهاد روی
 خرامیدن اسبِ جنگی بدید
 تو گفתי که تاریک شد هور* و ماه
 همی آتش آمد ز کامش برون
 همی کرد غُران بدو در نگاه
 به یزدان پناهِید و دم درکشید
 به دم در کشید اسب را اژدها
 به صندوقِ دَرِ گشت جنگی دژم
 چو دریائی خون از دهن بر فشاند

نه بیرون توانست کردن ز کام
ز گردون و از تیغها شد غمی
برآمد ز صندوق مرد دلیر
به شمشیر مغزش همی کرد چاک
ازان دود آن زهر مدهوش گشت
بشوتن بیامد هم اندر زمان
بترسید کورا بد آمد به روی
سپاهش همه ناله برداشتند
بشوتن بیامد هم اندر شتاب
جهانجوی چون چشم را باز کرد
که بیهوش گشتم من از دود زهر
ازان خاک برخاست،* شد نزد آب
ز گنجور خود جامه نو بجُست
بیامد به پیش خداوند پاک
همی گفت کین اژدها را که کشت؟
سپاهش همه خواندند آفرین
ازان کار پُر درد شد کَرگسار

چو شمشیر بُد تیغ و کامش نیام
به زور اندر آورد لختی کمی
یکی تیز شمشیر در چنگ شیر
همی دود زهرش برآمد ز خاک
چو کوهی بیفتاد و بیهوش گشت
پس پشت او با سپاهی گران
دلش پر ز خون گشت و پر آب روی
پیاده شدند اسپ بگذاشتند
همی ریخت بر تارکش بر گلاب
به گردان گردنگش آواز کرد
ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر
چو مردی که بیهوش گردد ز خواب
به آب اندر آمد سر و تن بُشت
همی بود پیچان و غلتان به خاک
مگر آن که بودش جهاندار پشت
همه پیش دادار سر بر زمین
کجا زنده شد مُرده اسفندیار



خوان چهارم، کشتن اسفندیار زن جادو را

سراپرده زد بر لب آب شاه
می آورد بر خوان و میخواره خواست
بفرمود تا داغدل کَرگسار
می خسروانی دو جامش بداد
بدو گفت کای بدتن بدبها

همه خیمه ها گردش اندر سپاه
به یاد جهاندار بر پای خاست
بیامد نوان پیش اسفندیار
بخندید وزان اژدها کرد یاد
ببین آن دم آهنج نر اژدها

- ازین پس به منزل چه پیش آیدم؟
 بدو گفت کای شاه پیروزگر
 چو فردا تو در منزل آیی فرود
 که دیده‌شت ازین پیش لشکر بسی
 چو خواهد، بیابان چو دریا کند
 و را غول خوانند شاها به نام
 به پیروزی اژدها باز گرد
 جهانجوی گفت ای بد شوخ روی
 که من با زین جادوان آن کنم
 بیپروزی دادده یک خدای
 چو پیراهن زرد پوشید روز
 سپه بر گرفت و بُنه بر نهاد
 شب تیره لشکر همی راند شاه
 چو یاقوت بر روی برج بره
 سپه را همی با بشوتن سپرد
 یکی ساخته نَفز طنبور خواست
 یکی بیشه‌ای دید همچون بهشت
 ندید از درخت اندر و آفتاب
 فرود آمد از بارگی چون سزید
 یکی جام زرین به کف بر نهاد
 همان گاه طنبور در بر گرفت
 همی گفت بد اختر اسفندیار
 نبیند جز از شیر و نر اژدها
 نیابد خوشی زین جهان بهره‌ای
 بیابد ز یزدان همه کام دل
- کجا رنج و تیمار بیش آیدم؟
 همی یابی از اختر نیک بر
 به پیشت زن جادو آرد درود
 نکرده‌شت پیچان روان از کسی
 ز بالای خورشید پهنا کند
 به زور جوانی مشو پیش دام
 نباید که نام اندر آری به گرد
 ز من هر چه بینی تو فردا بگوی
 که پشت و دل جادوان بشکنم
 سر جادوان اندر آرم به پای
 سوی باختر گشت گیتی فروز
 ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
 چو خورشید بفراخت زرین کلاه
 بخندید روی زمین یکسره
 یکی جام زرین آبا خود ببرد
 همی رزم پیش آمدش سور خواست
 که گفتی سپهر اندران لاله گشت
 به هر جایگه چشمه‌ای چون گلاب
 ز بیشه لب چشمه‌ای بر گزید
 چو دانست کز من دلش گشت شاد
 سراییدن از کام دل بر گرفت
 که هرگز نبیند می و میگسار
 ز چنگ بلاها نیابد رها
 به دیدار فرخ پریچهره‌ای
 و را گر دهد چهره‌ای دلگسل

۱۷۲۵ به بالائی سرو و چو خورشید روی
 زن جادو آواز اسفندیار
 چُنین گفت کُنامد هزبری به دام
 بد آیین روی پُرآزنگ و زشت
 بسان یکی تُرک شد خو بروی
 ۱۷۵۰ بیامد به نزدیکی اسفندیار
 جهانجوی چون روی او را بدید
 چُنین گفت کای دادگر یک خدای
 بجستم هم اکنون پرچهره‌ای
 بـداد آفریننده دادار داد
 ۱۷۵۵ یکی جام پر بادۀ مُشکبوی
 یکی نغز پولاد زنجیر داشت
 به بازوش بر بسته بُد زرد هشت
 بانداخت زنجیر در گردنش
 زن جادو از خویشتن شیر کرد
 ۱۷۶۰ بدو گفت بر من نیاری گزند
 بیارای ازان سان که هستی رُخت
 به زنجیر شد گُنده پیری تباه
 یکی تیز خنجر بزد بر سرش
 چو جادو بمُرد آسمان تیره گشت
 ۱۷۶۵ یکی باد و گردی بر آمد سیاه
 به بالا بر آمد جهانجوی مُرد
 بـشوتن بیامد سُبک با سپاه
 نه با زخم تو پای دارد نهنگ
 بمانی بدین همنشان سرفراز

فرو هشته از مُشک تا پای موی
 چو بشنید شد گُل اندر بهار
 ابا جامه و رود و پُر کرده جام
 بدان تیرگی جادو بها نیست
 چود بیای چینی رُخ، از مُشک موی
 دو رُخ چون گلستان و گُل در کنار
 سرود و می و رود بر تر کشید
 به کوه و بیابان تویی رهنمای
 به بیشه درون رُو مرا بهره‌ای
 دل پاک و جانم پرستنده باد
 بدو داد تا لعلگون کرد روی
 نهان کرده از جادو آ زیر داشت
 به گشتاسپ آورده بود از بهشت
 بدان سان که نیرو بُرد از تنش
 جهانجوی آهنگ شمشیر کرد
 اگر آهنین کوه گردی بلند
 به شمشیر باشد کنون پاسخت
 سر و موی چون برف و روی سیاه
 مبادا که بینی تو سر یا برش
 بدان سان که چشم اندر و خیره گشت
 بپوشید دیدار خورشید و ماه
 چو رعدِ خروشان یکی و یله کرد
 چُنین گفت کای نامر دار شاه
 نه جادو نه شیر و نه گرگ و پلنگ
 جهان را به مهر تو آمد نیاز

یکی آتش از تارکِ گرگسار برآمد ز پیکار اسفندیار ۱۷۷۰



خوان پنجم، کشتن اسفندیار سیمرغ را

جهانجوی پیش جهان آفرین
بدان بیشه اندر سراپرده زد
به دژخیم فرمود پس شهریار
ببُردند او را بر شهریار
سه جام از میِ خسروانی بداد
بدو گفت کایِ ترکِ برگشته بخت
که گفتی که لشکر به دریا بُرد
دگر منزل اکنون چه بینم؟ بگوی
چنین داد پاسخِ بدو گرگسار
بدین منزلت کار دشوارتر
یکی کوه بینی سر اندر هوا
که سیمرغ خواند وُرا راهجوی
اگر پیل بیند برآرد به چنگ
نبیند ز برداشتن هیچ رنج
دو بچه شت او را به بالای او
چو او در هوا رفت و گسترده پُر
اگر باز گردی بُوی سودمند
تهمن بخندید و گفت ای شگفت
بدرَم به شمشیرِ هندی برش
چو خورشید تابنده بنمود پشت
سرِ جنگجویان سپه برگرفت

بمالید چندی رُخ اندر زمین
نهادند خوانی چنان چون سَزَد
که آن مردِ بدبخت را اندر آر
چو دیدار او دید اسفندیار
ببُد گرگسار از میِ لعل شاد ۱۷۷۵
سرِ پیر جادو بین بر درخت
سرِ خویشان بر ثریا بُرد
کزین جادو اندازه آمد به روی
که ای پیلِ جنگی گه کارزار
گراینده تر باش و بیدارتر ۱۷۸۰
بُرو بر یکی مرغ فرمانروا
چو پرنده کوهیست پیکارجوی
ز دریا نهنگ و به خشکی پلنگ
تو او را چو گرگ و چو جادو مسنج
همان رای پیوسته با رای او ۱۷۸۵
ندارد زمین توش و خورشید فر
نیازی به سیمرغ و کوه بلند
به پیکان بدوزم من او را دو کِفت
ز بالا به خاک اندر آرم سرش
دل خاور از پُشت او شد درشت ۱۷۹۰
سخنهای سیمرغ در سر گرفت

همه شب همی راند خود با گروه
 چراغ زمانه زمین تازه کرد
 سپه را به سالار لشکر سپرد
 همی رفت چون باد فرمانروا ۱۷۹۵
 بدان سایه در، اسپ و گردون بداشت
 همی آفرین خواند بر یک خدای
 چو سیمرغ از کوه صندوق دید
 ز کوه اندر آمد چو آبِ سیاه
 بدان بُد که گردون بگیرد به چنگ ۱۸۰۰
 بران تیرها زد دو بال و دو پَر
 به چنگ و به منقار چندی تپید
 چو دیدند سیمرغ را بچگان
 چنان بر پریدند از ان جایگاه
 چو سیمرغ از ان زخمها گشت سُست ۱۸۰۵
 ز صندوق بیرون شد اسفندیار
 زِرِه دار شمشیر هندی به چنگ
 همی زد بُر و تیغ تا پاره گشت
 بیامد به پیش خداوند ماه
 چُنین گفت کای داور دادگر ۱۸۱۰
 تو بُردی پی جادوان را ز جای
 همان گه خروش آمد از کَرَنای
 سَلیح و برادر سپاه و پسر
 ازان کُشته کس روی هامون ندید
 زمین کوه تا کوه جز خون نبود ۱۸۱۵
 بدیدند پُر خون تن شاه را

چو خورشید تابان بر آمد ز کوه
 در و دشت بر دیگر اندازه کرد
 همان اسپ و صندوق و گردون بُرد
 یکی کوه را دید سر در هوا
 روان را به اندیشه اندر گماشت
 که گیتی به فرمان او شد بپای
 پشش لشکر و ناله بوق دید
 نه خورشید بُد مانده پیدانه ماه
 بران سان که نخچیر گیرد پلنگ
 نماند ایچ سیمرغ را زور و فرّ
 چو تنگ اندر آمد فرود آرמיד
 خروشان و خون از دو دیده چکان
 که از سایه شان دیده گم کرد راه
 به خون اسپ و صندوق و گردون یُشت
 بفرّید با آلتِ کارزار
 چه زور آورد مرغ پیش نهنگ؟
 چنان چاره گر مرغ بیچاره گشت
 که او داد بر هر بدی دستگاه
 خداوند پاک و زور و هنر
 تو بودی بدین نیکیم رهنمای
 بَشوَتَن بیاورد پرده سرای
 بزرگان ایران به تاج و کمر
 جز اندام و چنگال پر خون ندید
 ز پَرش تو گویی که هامون نبود
 کجا خیره کردی رُخ ماه را

همی خواندند آفرینش سران
شنید این سخن در زمان گرسار
تنش گشت لرزان و رُخ لاژورد
سراپرده زد شهریارِ جوان
زمین را به دیبا بیاراستند
سواران جنگی و کُنداوران
که پیروز شد نامور شهریار
همی بود گریان و دل پر ز درد
به گِردش دلیران و کُنداوران ۱۸۲۰
نشستند بر خوان و می خواستند



خوان ششم، گذشتن اسفندیار از برف

وزان پس بفرمود تا کرسار
بدادش دمام سه جام نبید
بدو گفت کای بدتن بدگمان
نه سیمرخ پیدا نه شیر و نه گُرسار
به منزل که انگیزد این بار* شور؟
به آواز گفت آن زمان کرسار
اگر باز گردی نباشد شگفت
ترا یار بود ایزدای نیکبخت
یکی کار پیشست فردا که مرد
نه گرز و کمان یادت آید نه تیغ
به بالای یک نیزه برف آیدت
بمانی تو با لشکر نامدار
اگر باز گردی نباشد شگفت
همی ویژه در خون لشکر شوی
مرا این دُرستست گز باد سخت
وزان پس که اندر بیابان رسی
همه ریگ تفته‌ست با خاک و شخ
بیامد دمان پیش اسفندیار
رُخش شد بسان گلِ شنبلیله
نگه کن بدین کارکرد جهان
نه آن تیز چنگ ازدهای سترگ ۱۸۲۵
بود آب و جای گیای ستور؟
که ای نامور فرخ اسفندیار
ز بخت تو اندازه باید گرفت
به بار آمد آن خسروانی درخت
نمیدیشد از روزگار نبرد ۱۸۳۰
نه بینی در جنگ و راه گریغ
به رُخ روزگار شگرف آیدت
به برف اندر ای فرخ اسفندیار
ز گفتار من کین نباید گرفت
تو پنداری از راه دیگر شوی ۱۸۳۵
بریزند مردم چو بار از درخت
یکی منزل آید به فرسنگ سی
بدو نگذرد مور و مار و ملخ

زمینش همی جوشد از آفتاب
 نه اندر هوا کرگس تیز پَر
 زمینش روان ریگ چون توتیا
 نه با اسپ بار و نه با مرد دل
 نبینی یکی سایه در جایگاه
 سِر باره با خور به راز اندرست
 ز لشکر نباید* سواری به جای
 بیایند گردان خنجر گزار
 همی تیر باران کنند از برش
 چو حلقه شت بر در بدِ بدگمان
 شنیدند گشتند با درد یار
 به گردِ بلا تا توانی مگرد
 چُنِینست و این هم نماند نهفت
 نه فرسودن ترگ را آمدم
 بلايِ دَد و دام برداشتی
 چُنِین رنجها بر نیارد شمرَد
 برین بَر جهان آفرین را بخوان
 به دل شاد و خرّم شوی نزد شاه
 همه شهر توران بر نردت نماز
 تن خویش را خوار مایه مدار
 نباید سِر خویش دادن به باد
 شد آن تازه رویش ز گردان کهن
 نه از بهر نام بلند آمدید
 کمرهای زرّین و زرّین کلاه؟
 به یزدان و با اختر سودمند؟

نبینی به جایی یکی قطره آب
 نه بر خاک او اسپ یابد گذر
 نه بر شَخ و ریگش بروید گیا
 برانی برین گونه فرسنگِ چل
 وزان جا به رویین دژ آید سپاه
 زمینش به کام نیاز اندرست
 به بیرون نیابد خورش چارپای
 از ایران و توران اگر صد هزار
 نشینند صد سال گرد اندرش
 فراوان همانست و اندک همان
 چو ایرانیان این بد از کرگسار
 بگفتند کای شاه آزاده مرد
 اگر کرگسار این سخنها که گفت
 بدین جایگه مرگ را آمدم
 چُنِین راه دشوار بگذاشتی
 کس از نامداران و شاهان گرد
 که پیش تو آمد درین هفت خوان
 چو پیروزگر باز گردی ز راه
 به راه دگر گر شوی کینه ساز
 ازین سان که گوید همی کرگسار
 ازان پس که پیروز گشتی و شاد
 چو بشنید اسفندیار این سخن
 شما گفت از ایران به پند آمدید
 کجا آن همه خلعت و پند شاه
 کجا آن همه عهد و سوگند و بند

- که اکنون چُنین سست شد پایتان
شما باز گردید پیروز و شاد
به گفتارِ این دیوِ ناسازگار
ازین پس نخواهم برین یار کس
جهاندارِ پیروز یار منست
به مردی نباید کسی هم‌رم
به دشمن نمایم هنر هر چه هست
بیاپید هم بیگمان آگهی
که با دژ چه کردم به دستان و زور
چو ایرانیان برگشادند چشم
برفتند پوزش کنان نزد شاه
فدای تو باد این تن و جانِ ما
ز بهر تنِ شاه غمخواره‌ایم
ز ما تا بود زنده یک نامدار
سپهد چو بشنید ازیشان سخن
بر ایرانیان آفرین کرد و گفت
گر آیدون که گردیم پیروزگر
بگردد فراموش همه رنج‌تان
همی رای زد تا جهان شد خُنک
برآمد ز درگاه آوای نای
بکردارِ آتش همی رانددند
سپیده چو از کوه سر بر کشید
ز خورشید تابان نهان کرد روی
به منزل رسید آن سپاه‌گران
بهاری یکی خوش مَش روز بود
- به ره بر پراگنده شد رایتان
مرا کار جز رزم جُستن مباد
چُنین سُسْتِتان شد دل از کارزار
پسر با برادر مرا یار بس
سرِ اختر اندر کنار منست
اگر جان ستانم اگر جان دهم
ز مردی و پیروزی و زور دست
ازین نامور فرّ شاهنشهی
به نام خداوندِ کیوان و هور
بدیدند چهر وُرا پر ز خشم
که گر شاه بیند ببخشد گناه
برین بود تا بود پیمان ما
نه از کوشش و جنگ بیچاره‌ایم
نیچیم یک تن سر از کارزار
بپیچید ازان گفته‌های کهن
که هرگز نماند هنر در نهفت
ز رنج گذشته بیاپیم بر
نماند تهی بیگمان گنج‌تان
برفت از بر کوه بادی تَنک
سپه برگرفتند یکسر ز جای
جهان آفرین را همی خواندند
شب آن چادر شعر* بر سر کشید
همی رفت خور در پس پشتِ اوی
همان گرزداران و ژوپینوران
دلفروز و هم گیتی افروز بود

سراپرده و خیمه فرمود کئی
 ۱۸۹۰ هم اندر زمان تند بادی ز کوه
 جهان یکسره گشت چون پَر زاغ
 ببارید بر کوه تاریک برف
 سه روز و سه شب هم بدان سان به دشت
 سراپرده و خیمه ها گشت تَر
 ۱۸۹۵ هوا پودشد * برف چون تازه گشت *
 به آواز پیشِ بَشَوْتَنِ بگفت
 بمردی شدم در دَمِ ازدها
 همه پیشِ یزدان نیایش کنید
 مگر کینِ بلاها ز ما بگذرد
 ۱۹۰۰ بَشَوْتَنِ بیامد به پیشِ خدای
 سپه یکسره دست برداشتند
 برآمد همان گه یکی بادِ خَش
 چو ایرانیان را دل آمد به جای
 همان جا نبودند گردان سه روز
 ۱۹۰۵ سپید گرانمایگان را بخواند
 چُنین گفت کآیدر بمانید بار
 هران کس که هستند فرهنگ و ش
 به پنجاه آب و خورش برنهد
 هم آیدر فزونی بمانید بار
 ۱۹۱۰ چو نومید گردد ز یزدان کسی
 به نیروی یزدان بیایم دست
 ازان دژ یکایک توانگر شوید
 چو خور چادر زرد در سر کشید

بیاراست خوان و بیاورد می
 برآمد که شد نامور زو ستوه
 ندانست کس باز هامون ز راغ
 زمین شد پر از برف و بادی شگرف
 دَمِ باد از اندازه اندر گذشت
 ز سرما یکی را نه پا و نه پَر
 سپهدار ازان کار بیچاره گشت *
 که این کارِ ما گشت با درد جفت
 کنون زور گُردی نیارد بها
 بخوانید او را ستایش کنید
 کَزین پس کس از ما زمین نسپرد
 که او بود بر نیک و بد رهنمای
 نیایش از اندازه بگذاشتند
 بُرد ابر و روی هوا گشت کَش
 ببودند بر پیشِ یزدان بیای
 چهارم چو بفروخت گیتی فروز
 بسی داستانهای نیکو براند
 مدارید جز آلتِ کارزار
 که باشد وُرا مایه صد بارکش
 دگر آلتِ پرورش برنهد
 گشاده شت بر ما در کارزار
 ازو نیکبختی نیاید بسی
 بدین بدگُشِ مردم بت پرست
 همه پاک با گنج و افسر شوید
 بُد باختر چون گُلِ شنبلیله

بُنَه بر نهادند گردان همه
 چو بگذشت از تیره شب یک زمان
 برآشفت از آوازش اسفندیار
 که گفتی بدین منزلت آب نیست
 کنون ز آسمان خاست بانگ کلنگ
 چُنین داد پاسخ کز آپدر ستور
 دگر چشمه آب یابی چو زهر
 چُنین گفت سالار کز گرگسار
 ز گفتار او تیز لشکر براند
 ۱۱۱۵
 ۱۱۲۰
 ۱۱۲۵
 ۱۱۳۰
 ۱۱۳۵

— ❁ —
 خوان هفتم، گذشتن اسفندیار از رود و کشتن گرگسار را

چو یک پاس بگذشت از تیره شب
 نشست از بر بارگی شاه نو
 سپهدار چون پیش لشکر رسید
 هیونی که بود اندران کاروان
 همی پیشرو غرقه گشته در آب
 گرفتش دوران و کشیدش ز گِل
 بفرمود تا گرگسار نَرُند
 بدو گفت کایِ ریمَن خاکسار
 نگفتی که ایدر نیابی تو آب
 چرا کردی ای بدتن از آب خاک
 چنن داد پاسخ که مرگ سپاه
 چه بینم همی از تو جز پایبند؟
 سپهد بخندید و بگشاد چشم
 ۱۱۲۵
 ۱۱۳۰
 ۱۱۳۵

بدو گفت کای کم خرد گرگسار
 به رویین دژت بر سپهد کنم
 همه پادشاهی سراسر تراست
 نیازم آن را که فرزند توس
 چو بشنید گفتار او گرگسار ۱۱۴۰
 ز گفتار او ماند اندر شگفت
 بدو گفت شاه آنچه گفתי گذشت
 گذرگاه این آب دریا کجاست؟
 بدو گفت با آهن از آبگیر
 تهمتن فرو ماند اندر شگفت ۱۱۴۵
 به دریای آب اندرون گرگسار
 به جایی که پایاب را بُد گذر
 سپهد بفرمود تا مشک آب
 به دریا سبُکبار شد بارگی
 چو آمد به خشکی سپاه و بُنه ۱۱۵۰
 به نزدیک رویین دژ آمد سپاه
 سر جنگجویان به خوردن نشست
 بفرمود تا جوشن و خود و کبر
 گشاده بفرمود تا گرگسار
 بدو گفت اکنون برستم ز بُد ۱۱۵۵
 چو از تن ببرم سر ارجاسپ را
 چو کُهرم که از خون فرشیدورد
 همان اندریمان که پیروز گشت
 سرانشان ببرم به کین نیا
 همه کشورش گام شیران کنم ۱۱۶۰

چو پیروز گردم من از کارزار
 مبادا که هرگز به تو بُد کنم
 چو با من کنی در سخن رای راست
 هم آن را که از بوم و پیوند توس
 پرامید شد جانش از شهریار
 زمین را ببوسید و پوزش گرفت
 ز گفتار خامت نگشت آب دشت
 بسباید نمودن مرا راه راست
 نیابد گذر پر و پیکان تیر
 هم اندر زمان بند ازو برگرفت
 بیامد هیونی گرفته مهار
 روان گشت و لشکر پس یکدگر
 پر از باد کردند اندر شتاب
 سپاه اندر آمد بیکبارگی
 بشد میسر راست با میمنه
 چنان بُد که فرسنگ ده ماند راه
 پرستنده شد جام باده به دست
 ببرند با تیغ پیش هزبر
 بیامد به پیش یل اسفندیار
 ز تو خوبی و راست گفتن سزد
 درفشان کنم جان لهراسپ را
 دل لشکرم کرد پر خون و درد
 بکُشت از بزرگان ما سی و هشت
 پدید آرم از هر دری کیمیا
 به کام دلیران ایران کنم

- سراسر جگزشان بدوزم به تیر
 تُرا شاد خوانم ازان گر دُرُم
 دلِ کَرگسار اندران تنگ شد
 بدو گفـت تا چند گویی چُنین
 همه اختر بد به جان تو باد
 به خاک اندر افکنده پر خون تَنَت
 ز گفتار او تیز شد شهریار
 یکی تیغ هندی بزد بر سرش
 به دریا فکـندنش اندر زمان
 وزان جایگه باره را برنشست
 به بالا برآمد به دژ بنگرید
 سه فرسنگ بالا و پهنـا چهل
 به پهنای دیوار او بر سوار
 چو اسفندیار آن شگفتی بدید
 چُنین گفـت کین را شاید سَتَد
 درِیخ این همه رنج و پیکار ما
 به گرد بیابان همی بنگرید
 همی رفت پیش اندرون چارسگ
 ز بالا فرود آمد اسفندیار
 به نیزه ز اسپان جدا کردشان
 بپرسید و گفـت این دژ نامدار
 ز ارجاسپ چندی سخن رانـدند
 که بالا و پهنای دژ را ببین
 بدو اندرون تیغزَن صد هزار
 همه پیش ارجاسپ چون بنده اند
- بیارم زن و کودکانشان اسیر
 بگو آنچه داری به دل بیش و کم
 روان و زبانش پر از جنگ شد
 که بر تو مبادا به داد آفرین
 بریده به خنجر میانِ تو باد ۱۹۶۵
 زمین بستر و گور پیراهنت
 برآشفت با تنگدل کَرگسار
 ز تارک بدو نیمه شد تا بَرَش
 خورِ ماهیان شد تنِ بدگمان
 بتندی میانِ یلی را ببست ۱۹۷۰
 یکی مایه وَر آهـنـین باره دید
 به جایی ندید اندرو آب و گل
 برفتی برابر بتندی چهار
 یکی بادِ سرد از جگر بر کشید
 بد آمد به روی من از راهِ بد ۱۹۷۵
 پشیمانی آمد همه بار ما
 دو تُرک اندران دشت پوینده دید
 سگانی که نخچیر گیرد به تگ
 به چنگ اندرون نیزه کارسار
 پیاده به بالا برآوردشان ۱۹۸۰
 چه جایست و چندست در وی سوار؟
 همه دفـتـرِ دژ بُرو خـواـنـدند
 دری سوی ایران دری سوی چین
 سواران گردنکش نامدار
 به فرمان و رایش سر افکنده اند ۱۹۸۵

خورش هست چندان که اندازه نیست
اگر در ببندد به ده ساله شاه
وگر خواهد از چین و ماچین سوار
نیازش نیاید به چیزی ز کس
گرفت او سبک تیغ هندی به مُشت ۱۱۱۰
به خوشه درون کهنه گر تازه نیست
خورش هست چندان که خواهد سپاه
بیاید برش نامور صد هزار
خورش هست و مردان فریادرس
دو گردنکش ساده دل را بکُشت



رفتن اسفندیار به رویین دژ به جامه بازارگان

وزان جا بیامد به پرده سرای
بشوتن بشد نزد اسفندیار
چنین گفت جنگی که این دژ به جنگ
مگر خوار گیرم تن خویش را
تو اپدر شب و روز بیدار باش ۱۱۱۵
تن آنکه شود بیگمان ارجمند
کز آینده لشکر نترسد به جنگ
به جایی فریب و به جایی نهیب
چو بازارگانی درین دژ شوم
فراز آورم چاره از هر دری ۲۰۰۰
تو بی دیدبان و طلایه مباش
اگر دیدبان دود بیند به روز
چنان دان که آن کارکرد منست
سپه را بیارای و زاپدر بران
درفش مرا زود بر پای کن ۲۰۰۵
بران تیز با گُرزه گاو سار
وزان جایگه ساروان را بخواند
ز بیگانه پردخته کردند جای
سخن رفت هر گونه از کارزار
به سال فراوان نیاید به چنگ
یکی چاره سازم بد اندیش را
سپه را ز دشمن نگهدار باش
سزاوار شاهی و تخت بلند
به کوه از پلنگ و به آب از نهنگ
گاهی در فراز و گاهی در نشیب
نگویم کسی را که من پهلوم
بخوانم ز هر دانشی دفتری
ز هر دانشی سست مایه مباش
شب آتش چو خورشید گیتی فروز
نه آن چاره هم نبرد منست
ز ره دار با خود و گرز گران
سپه را به قلب اندرون جای کن
چنان کن که خوانندت اسفندیار
به پیش بشوتن به زانو نشاند

- بدو گفت صد بار گش سرخ موی
ازان ده شتر بار دینار کرد
دگر پنج هر گونه‌ای گوهران
بیاورد صندوق هشتاد جفت
صد و شصت مرد از یلان برگزید
یلان را به صندوقها در نشاند
تنی بیست از نامدارانِ اوی
بفرمود تا بر سرِ کاروان
سپهد به دژ روی بنهاد و تفت
به پای اندرون کفش و بر تن گلیم
همی راند با نامورِ کاروان
چو بانگِ درای آمد از کاروان
به دژ نامداران خبر یافتند
که آمد یکی مردِ بازارگان
بزرگانش در پیش باز آمدند
پرسید هر یک ز سالارِ بار
چنین داد پاسخ که باری نخست
توانایی خویش پیدا کنم
شتر بار بنهاد و خود رفت پیش
یکی اسپ و دو جامه دیبای چین
یکی طاس پر گوهرِ شاهوار
بران طاس پوشیده تای حریر
به دیا بیاراست با رنگ و بوی
چو دیدش فرو ریخت دینار و گفت
یکی مردمِ ای شاه، بازارگان
- بیارا سرافراز با رنگ و بوی
دگر پنج دیبای چین بار کرد
یکی تخت زرین و تاج گران
همه بند صندوقها در نهفت
گزپشان نهانش نیاید پدید
بُنه برنهاد و ازان جا براند
سرافراز و خنجر گزارانِ اوی
بُوند این گرانمایگان ساروان
یکردارِ بازارگانی برفت
به بار اندرون گوهر و زر و سیم
همی رفت پیش اندرون ساروان
به پیش اندرون مرد بازارگان
فراروان بگفتند و بشتافتند
دِرمگان فروشد به دینارگان
خریدار و گردنفرز آمدند
کزین بارها چیست کناید به کار؟
تن شاه خواهیم که بینم دُرست
چو فرمان دهد دیده بینا کنم
که تا چون کند تیز بازارِ خویش
که بر تافتش ساعد و آستین
ز دینار چندی ز بهر نثار
حریر از بر و زیر مُشک و عبیر
به نزدیک ارجاسپ شد راهجوی
که با شهریاران خرد باد جفت
پدر تُرک و مادر از آزادگان

ز توران بخرَم به ایران بَرَم
 یکی کاروان شُتر با منست
 هم از گوهر و افسر و رنگ و بوی ۲۰۳۵
 به بیرونِ دژ رخت بگذاشتم
 اگر شاه بیند که این کاروان
 به بخت تو از هر بَد ایمن شوم
 چُنین داد پاسخ که دل شاد دار
 نیازا ز دَت کس به توران زمین ۲۰۴۰
 بفرمود پس تا سرایِ فراخ
 به رویین دژ اندر مَرُو را دهند
 بسازد دران کلبه بازارگاه
 گرفتند صندوقها را به پُشت
 یکی مردِ بخرَد بپرسید و گفت ۲۰۴۵
 کُشنده بدو گفت ماهوش خویش
 یکی کلبه بَر ساخت اسفندیار
 ز هر سو فراوان خریدار خاست
 ببود آن شب و بامدادان پَگاه
 بیامد ببوسید رویِ زمین ۲۰۵۰
 چُنین گفت کاین بار و این کاروان
 بَدو اندرون یاره و افسرست
 بگوید به گنجور تا خواسته
 اگر هیچ شایسته بیند به گنج
 پذیرفتن از شهریار زمین ۲۰۵۵
 بخندید اَر جَاسپ و بنواختش
 چه نامی بدو گفت؟ خُرّاد نام

و یا سوی دشتِ دلیران بَرَم
 ز پوشیدنی جامه و برنَشست
 فروشنده‌ام هم خریدار جوی
 جهان در پناه تو پنداشتم
 به دروازه دژ کُشد ساروان
 بدین سایه مهر تو بَغَنوم
 ز هر بَد تَن خویش آزاد دار
 همان گر گرایي به ماچین و چین
 به دژ در یکی کلبه در پیش کاخ
 همه بارش از دشت بر دژ نهند
 همی داژدش ایمن اندر پناه
 کشیدند ماهارِ اُشتر به مُشت
 که صندوق را چیست اندر نهفت؟
 نهادیم ناچار بر دوشِ خویش
 بیاراست همچون گُل اندر بهار
 بدان کلبه دَر تیز بازار خاست
 به ایوان درون شد به نزدیک شاه
 بر آرجاسپ چندی بخواند آفرین
 همی راندم تیز با ساروان
 که شاه سرافراز را درخوَرست
 ببیند همه کلبه آراسته
 بیارد همانا ندارد به رنج
 ز بازارگان پوزش و آفرین
 گرانمایه تر جایگه ساختش
 جهانگرد و بازاری و شادکام

- ۲۰۶۰ به رنجی همی گردِ پوزش مگرد
به نزد من آئی آنکهی کِتْ هواست
از ایران و توران و کارِ سپاه
کشیدم به راه اندرون درد و رنج
به ایران خبر چیست و ز گرسار
سخن راند ازین هر کسی بنارزوی
پرازار گشت و بیچید سر
سپه بُرد و شد بر سوی هفت خوان
۲۰۶۵ بخواهد ز مردی به ارجاسپ کین
نگوید جهانندیده مردِ کهن
مرا اهرمنِ خوان و مردمِ مخوان
بیامد ز ایوانِ ارجاسپ شاد
۲۰۷۰ ز بازار دژ را پر آواز کرد
همی هر کسی چشم او را بدوخت
همی آن برین این بران بر زدی
- به خُراد گفت ای دلارای مرد
ز دربان نباید تُرا بار خواست
وزان پس بپرسیدش از رنجِ راه
چنین داد پاسخ که من ماهِ پنج
بدو گفت گز کارِ اسفندیار
چنین داد پاسخ که ای نیکخوی
یکی گفت کاسفندیار از پدر
دگر گفت کواز ره بر سخان
که رزم آزماید به توران زمین
بخندید ارجاسپ و گفت این سخن
اگر کرگس آید سوی هفت خوان
چو بشنید جنگی زمین بوسه داد
درِ کلبه نامور باز کرد
همی بود چندی خرید و فروخت
ز دینارگان یک درم بستدی

شناختن خواهران اسفندیار را

- ۲۰۷۵ چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
دو خواهرش رفتند از ایوان به کوی
به نزدیک اسفندیار آمدند
چو اسفندیار آن شگفتی بدید
شد از کار ایشان دلش پر ز بیم
برفتند هر دو به نزدیکِ اوی
به خواهش گرفتند بیچارگان
که روز و شبان بر تو فرخنده باد
- خریدار بازارِ وی درگذشت
غریوان و برکتها بر سبوی
دریده دل و خاکسار آمدند
دو رخ کرد از خواهران ناپدید
بپوشید رخ بـاستینِ گلیم
ز خون بر دو رخ بر نهاده دوجوی
ازان مایه ور مردِ بازارگان
فلک پیش فرمان تو بنده باد
۲۰۸۰

چه آگاه‌یست ای گوی نامدار؟
 گرفتار در دست ناپارسا
 پدر شادمان روز و شب خفته خوش
 خنک آن که پوشد تنش را کفن
 تو باشی بدین درد ما را پزشک
 برین بوم تریاک شد زهرِ ما
 که لرزان شدند آن دو دختر ز بیم
 مه آن کس به گیتی گزو کرد یاد
 مبیناد چون او کلاه* و کمر
 ز بهر خورِ خویش کوشنده‌ام
 بدانست و آمد دلش باز جای
 بیوشید بر خویشتن رازِ او
 سرشک از دو دیده به رُخ بر چکاند
 از ارجاسپ جانش پراز ترس و باک
 که او را همی باز داند همای
 پراز خون دل و چهره چون آفتاب
 دُرُم گشت و لب را به دندان گرفت
 بدارید هر دو لبان را به بند
 به رنج از پی نام و ننگ آمدم
 پسر درغم، او شاد در خواب خوش؟
 نخوانم برین روزگار آفرین
 به نزدیک ارجاسپ آمد دوان
 جهاندار و تا جاودان زنده باش
 که بازارگان زان نه آگاه بود
 که ملاح گفت این ندارم به یاد

از ایران ز گشت‌آشپ* و اسفندیار
 بدین سان دو دُختِ یکی پادشا
 برهنه سروپای و دوش آبکش
 برهنه دوان بر سرِ انجمن
 بگرییم چونین به خونین سِرِشک
 ۲۰۸۵ گرت آگهی هست از شهرِ ما
 یکی بانگ برزد به زیرِ گلیم
 که اسفندیار از بُنه خود مباد
 مه گشت‌آشپ آن شاه بیدادگر
 ۲۰۹۰ نسبینید کآپدر فروشنده‌ام
 چو آواز بشنید فرخ همای
 چو خواهر بدانست آوازِ او
 چنان خسته دل پیش او در بماند
 همه جامه چاک و دوپایش به خاک
 ۲۰۹۵ بدانست جنگاورِ پاک‌رای
 سُبک روی بگشاد و دیده پر آب
 ز کار جهان ماند اندر شگفت
 بدیشان چُنین گفت کین روز چند
 که ایدر من از بهرِ جنگ آمدم
 کسی را که دختر بود آبکش
 ۲۱۰۰ پدر آسمان باد و مادر زمین
 پس از کلبه برخاست مردِ جوان
 چُنین گفت کای شاه فرخنده باش
 یکی ژرف دریا برین راه بود
 ۲۱۰۵ ز دریا برآمد یکی گرد باد

به کشتی همه زار و گریان شدیم
 پذیرفتم از دادگر یک خدای
 یکی بزم سازم به هر کشوری
 بخواهنده بخشم کم و بیش را
 کنون شه مرا گر گرامی کند
 ز لشکر سرافراز چندان که آند
 چنین ساختستم که مهمان کنم
 چو ارجاسپ بشنید ازو شاد گشت
 بفرمود کسان کو گرامیتر است
 به ایوان خُراد مهمان شوید
 بدو گفت شاها، ردا، موبدا
 مرا خانه تنگست و کاخ بلند
 در تیر ماه آمد آتش کنیم
 بدو گفت آنجا نشین کُت هواست
 بیامد دوان پهلوان شاد کام
 بگشتند اسپان و چندی بره
 ز هیزم که بر بام دژ برکشید
 می آورد چون هر چه بُد خورده شد
 همه نامداران برفتند مست
 چو بر آتش تیز بریان شدیم
 که گر من رسم زنده ایدر به جای
 که باشد بدان کشور اندر سری
 گرامی کنم مرد درویش را
 بدین خواهش امروز نامی کند
 به نزدیک شاه جهان ارجمند
 وزین خواهش آرایش جان کنم
 سر مرد نادان پر از باد گشت
 ازین لشکر امروز نامیتر است
 و گر می دهد پاک مستان شوید
 جهاندار و آزاده و بخردا
 برین باره دژ شویم ارجمند
 دل نامداران به می خوش کنیم
 به کاخ اندرون میزبان پادشاست
 فراوان به سر آورد هیزم به بام
 کشیدند بر بام دژ یکسره
 شد از دود روی هوا ناپدید
 گسارنده می فرا بُرده شد
 ز مستی یکی شاخ نرگس به دست



حمله کردن بشو تن به رویین دژ

شب آمد یکی آتشی بر فروخت
 چو از دیدگه دیدبان بنگرید
 ز جایی که بُد، شادمان باز گشت
 که تَفش همی آسمان را بسوخت
 هوا پر ز دود و ز آتش بدید
 تو گفستی که با باد انباز گشت

بگفت آنچه از آتش و دود دید
 به تنبل فروست مردِ دلیر
 برآمد ز در ناله گاو دُم
 شد از گرد خورشید تابان سیاه
 همی از جگرشان ببارید خون
 جهان نیست پیدا ز گرد سیاه
 درخت بلا حنظل آورد بار
 بمالید بر چنگ بسیار چنگ
 برد لشکر و گرز و شمشیر و تیر
 برو تیز با لشکرِ رزمساز
 همه جنگجویانِ خنجرگزار
 وزین تاختن ساختن بر چه اند
 بدین روی دژ با یکی ترجمان
 درفشی سیه پیکر او را پلنگ
 سپاهش همه دست شسته به خون
 به زیر اندرون باره نامدار
 کس او را جز از شاه ایران نخواند
 چنان شد که کس روز روشن ندید
 توگفتی همی بارَد از ابرِ خون
 هران کس که بُد گردِ پرخاشجوی
 همی خواست پرخاش ازان انجمن
 که از تن به خاک اندر آرد سرش
 بزد دست و تیغ از میان برکشید
 دل گهرَم از درد پر بیم کرد
 بزرگش یکی بود با مردِ خُرد

چو از راه نزد بشوتن رسید
 بشوتن چنین گفت کز پیل و شیر
 بزد نایِ رویین و رویینه خُم
 ز هامون سوی دژ بیامد سپاه
 همه زیر خفتان و خود اندرون
 به دژ چون خبر شد که آمد سپاه
 همه دژ پر از نام اسفندیار
 پوشید ارجاسپ خفتانِ جنگ
 بفرمود تا گهرَم شیرگیر
 به طرخان چنین گفت کای سرفراز
 ببر نامداران ده و دو هزار
 نگه کن که این رزمجویان که اند
 سرافراز طرخان بیامد دمان
 سپه دید با جوشن و ساز جنگ
 سپهد بشوتن به قلب اندرون
 به چنگ اندرون گرز اسفندیار
 جز اسفندیار تهم را نماند
 سپه میمنه میسر برکشید
 ز زخمِ سنانهای الماسگون
 به جنگ اندر آمد سپاه از دو روی
 بشد پیش نوش آذر تیغزن
 بیامد سرافراز طرخان برش
 چو نوش آذر او را به هامون بدید
 کمرگاه طرخان به دو نیم کرد
 چنان هم به قلب سپه حمله بُرد

بدان سان دو لشکر بهم بر شکست
 سرافراز کُهرَم سوی دژ برفت
 چُنین گفت کُهرَم به پیش پدر
 از ایران بیامد سپاهی بزرگ
 به بالای اسفندیارست و بس
 همان نیزه در* جنگ دارد به چنگ
 غمی شد دل ارجاسپ را زین سخن
 سران را همی گفت بیرون شوید
 همه لشکر اندر میان آورید
 یکی زنده ایشان ممانید دیر
 همه لشکر از دژ به راه آمدند

۲۱۵۵
 که گرد سپه بر هوا اُتر بست
 گریزان و لشکر همی رفت تفت
 که ای نامور شاه خورشید فر
 به پیش اندرون نامداری سترگ
 بدین دژ نیامد چُنو نیز کس
 که در گنبدانش تو دیدی به چنگ
 که نو شد دگر باره کین کهن
 ز دژ یکسره سوی هامون شوید
 ۲۱۶۰
 خروش هزبرِ ژیان آورید
 کسی را ز ایران مخوانید شیر
 جگر خسته و کینه خواه آمدند



کشتن اسفندیار ارجاسپ را

چو تاریکتر شد شب اسفندیار
 سربند صندوقها برگشاد
 کباب و می آورد و جوشیدنی
 چو نان خورده شد هر یکی را سه جام
 چُنین گفت کَامَشَب شبی پُربلاست
 بکوشید و پیکارِ مردان کنید
 وزان پس یلان را به سه بهره کرد
 یکی بهره زیشان میانِ حصار
 دگر بهره تا بر دژ شوند
 سوم بهره گفتا ازین سرکشان
 که بودند با من ز می دوش مست

۲۱۶۵
 بپوشید آن جامه کارزار
 یکی تا بران بستگان جَست باد
 همان آلتِ رزم و پوشیدنی
 می آورد و گشتند ازان شادکام
 اگر نام گیریم از آپدر سزاست
 پناه از بلاها به یزدان کنید
 ۲۱۷۰
 هران کس که جُستند ننگ و نبرد
 که جویند با هر کسی کارزار
 ز پیکار و خون ریختن نَغَنوند
 نباید که یابیم دیگر نشان
 سرانشان به خنجر ببریْد پست

۲۱۷۵ خود و بیست مرد از دلیرانِ گرد
 به درگاهِ ارجاسپ آمد دلیر
 چو بانگِ خروش آمدش در سرای
 آبا خواهر خویش به آفرید
 چو آمد به تنگ اندر اسفندیار
 ۲۱۸۰ چنین گفت با خواهران شیر مرد
 بدان جا که بازارگاه منست
 باشید تا من بدین رزمگاه
 بگفت این وزیشان بتابید روی
 بیامد یکی تیغ هندی به مُشت
 ۲۱۸۵ همه بارگاهش چنان شد که راه
 ز بس خسته و کُشته و کوفته
 چو ارجاسپ از خواب بیدار شد
 بجوشید ارجاسپ از خوابگاه
 به چنگ اندرون خنجر آبگون
 ۲۱۹۰ بجست از در کاخ اسفندیار
 بدو گفت ازین مردِ بازارگان
 یکی هدیه آرمت لهراسپی
 برآویخت ارجاسپ و اسفندیار
 همیدون همه تیغ و خنجر زدند
 ۲۱۹۵ به زخم اندر ارجاسپ را کرد سُست
 ز پای اندر آمد تنِ پهلوار
 چُنینست کردارِ گردنده دهر
 چه بندی دل اندر سرای سپنج؟
 بپردخت از ارجاسپ اسفندیار

بشد تیز و دیگر بدیشان سپرد
 زره دار و غُرانِ پِکردارِ شیر
 دوان پیش آزاده آمد همای
 ز خونِ مژه هر دو رُخ ناپدید
 دو پوشیده را دید چون نوهار
 کز آپدر بپوید برسانِ گرد
 بسی زَر و سیمست و راهِ منست
 اگر سر دهم یا ستانم کلاه
 به درگاهِ ارجاسپ شد کینه جوی
 کسی را که دید از دلیران بکُشت
 نبود اندران نامور جایگاه
 زمین همچو دریا شد آشوفته
 ز غُلغل دلش پر ز تیمار شد
 بپوشید خفتان و رومی کلاه
 دهن پر ز آواز و دل پُر ز خون
 به دست اندرون خنجر آبدار
 بیایی کنون تیغ دینارگان
 نهاده برو مهر گشتاسپی
 از اندازه بگذشتشان کارزار
 گهی بر میان گاه بر سر زدند
 ندیدند بر تنش جایی درست
 جدا کردش از تن سر اسفندیار
 گهی نوش یابیم ازو گاه زهر
 چو دانی که اپدر نمانی مرنج
 به کیوان برآورد از ایوان دمار

- بفرمود تا شمع بفروختند
 شبستان او را به خادم سپرد
 در گنج دینار را مهر کرد
 بیامد سوی آخور و برنشست
 ازان تازی اسپان کش آمد گزین
 همان خواهران را بر اسپان نشاند
 برفتند ازان جا صد و شصت مرد
 وز ایرانیان نامور مرد چند
 چو من گفت ازین باره بیرون شوم
 ز ترکان در دژ ببندید سخت
 همان گه که آید گماتان که من
 غو دیدبان باید از دیدگاه
 چو انبوه گردد به دژ در سپاه
 سر شاه ترکان ازین دیدگاه
 بیامد ز دژ با صد و شصت مرد
 وزان جا دلاور به هامون شتافت
 چو نزد سپاه بشوتن رسید
 سپاهش همه مانده زو در شگفت
- ۲۲۰۰ به هر سوی ایوان همی سوختند
 وزان جایگه روشنایی بُرد
 به ایوان نبودش کسی همبُرد
 یکی تیغ هندی گرفته به دست
 بفرمود تا برنهادند زین
 ز درگاه ارجاسپ لشکر براند
 گزیده سواران روزنبرد
 به دژ ماند با ساوه ارجمند
 خود و نامداران به هامون شوم
 مگر یار باشد مرا نیک بخت
 رسیدم بدان نامدار انجمن
 که نوشه سر و تاج گشتاسپ شاه
 گریزان و برگشته از رزمگاه
 بینداخت باید به پیش سپاه
 خروشان و جوشان به دشت نبرد
 بکشت از تکینان کسی را که یافت
 بُرو نامدار آفرین گسترید
 که مرد جوان این دلیری گرفت
- ۲۲۰۵
 ۲۲۱۰
 ۲۲۱۵

کشتن اسفندیار کُهرَم را

- چو ماه از بر تخت سیمین بگشت
 همی پاسبان بر خروشید سخت
 همیشه جوان باد اسفندیار
 که بر کین لهراسپ ز ارجاسپ سر
- سه پاس از شب تیره اندر گذشت
 که گشتاسپ، شاه است و پیروز بخت
 وُرا باد چرخ و مه و بخت، یار
 ب بُرید و بفرخت آیین و فر
- ۲۲۲۰

بر افراخت گشتاسپ را نام و تخت
 نهادند یکسر به آواز گوش
 روانش از آواز او خیره گشت
 شب تیره آواز نتوان نهفت
 ببايد همی داستانش زدن
 به بالین شاهی چنو تیره شب؟
 سرش را به خنجر بَبُرند پست
 بدین نامداران شود کار تنگ
 بجوید همی روز بیگانگی
 بکویم مغزش به گویال بد
 دل کُهرَم از پاسبان خسته شد
 پر آواز شد گوش گردنکشان
 وز اندازه پاسبان برگذشت
 وزان پس بدین لشکر افسون کنیم
 بیچید و رویش پرآژنگ شد
 دل من پر از درد شد زین سپاه
 ندانم گزین پس چه شاید بُدَن
 بِشَب دشتِ پیکار بگذاشتند
 زِرِه دار و با گُرزه گاوسار
 ز پس لشکر ایرانیان را بدید
 چه مانده ست با گُرد اسفندیار؟
 به خنجر فرستاد باید پیام
 بدان نامداران بُد کار سخت
 همی بر سر یکدگر کوفتند
 بزرگان چین را سر آمد زمان

به خاک اندر افکند شه را ز تخت
 چو تُرکان شنیدند ازان سان خروش
 دل کُهرَم از دیدبان تیره گشت
 چو بشنید با اندریمان بگفت ۲۲۲۵
 چه گویی که امشب چه شاید بُدَن؟
 که یارَد گشادن بدین گونه لب؟
 بیاید فرستاد* تا هر که هست
 چو بازی کند پاسبان روز جنگ
 اگر دشمن ما بود خانگی ۲۲۳۰
 به آواز بد گفتن و فال بد
 چو زین گونه آواز پیوسته شد
 ز بس نعره از هر سوی زین نشان
 سپه گفت آواز بسیار گشت
 کنون دشمن از خانه بیرون کنیم ۲۲۳۵
 دل کُهرَم از پاسبان تنگ شد
 به لشکر چنین گفت کز کار شاه
 کنون بیگمان باز باید شُدن
 بزرگان چین روی برگاشتند
 پس اندر همی رفت اسفندیار ۲۲۴۰
 چو کُهرَم به دروازه دژ رسید
 چُنین گفت کَاکنون جز از رزم کار
 همه تیغها برکشیم از نیام
 به چهره چو تاب اندر آورد بخت
 دو لشکر بران سان برآشوفتند ۲۲۴۵
 چُنین تا برآمد سپیده دمان

- برفتند گُردانِ اسفندیار
 بُریده سر شاه ارجاسپ را
 میان سپاه اندر انداختند
 خروشی برآمد ز توران سپاه
 دو فرزندِ ارجاسپ گریان شدند
 بدانست لشکرش کان کار کیست
 بگفتند زارا، دلیرا، سرا
 که کُشت که بر دشت کین کشته باد
 کِرا باید اکنون سپردن بُنه
 چو از شاه پر دخته شد قلنگاه
 سپه را کنون مرگ آمد نیاز
 وزان پس همه پیش مرگ آمدند
 ده و دار برخاست از رزمگاه
 به هر جای بر توده‌ای کُشته بود
 همه دشت بی تن سر و یال بود
 ز خون بر درِ دژ همی موج خاست
 چو اسفندیار اندر آمد ز جای
 دو جنگی بران سان برآویختند
 تهمتن کمر بند کُهرَم گرفت
 برآوردش از جای و زد بر زمین
 دو دستش بیستند و بردند خوار
 همی گُرز بارید همچون تگرگ
 سر از تیغ باران چو برگ از درخت
 همی موج زد خون دران رزمگاه
 نداند کسی رازِ بی بر جهان
- دوان بر سرِ باره شهریار
 جهانجوی خونریز لهراسپ را
 ز پیکار، تُرکان بپرداختند
 ز سر برگرفتند گُردان کلاه
 چو بر آتش تیز بریان شدند
 وزان روز بد بر که باید گریست
 سپهدار، شاها، گوا، مهترا
 ازو جاودان روز برگشته باد
 درفشی که داریم بر میمنه؟
 مبادا سپاه و مبادا کلاه
 ز خَلُخ پر از درد شد تا طراز
 زره دار با گُرز و ترگ آمدند
 هوا شد پکردارِ اَبَر سپاه
 کسی را کجا روز برگشته بود
 به جای دگر دست و گوپال بود
 که دانست دست چپ از دست راست؟
 سپهدار کُهرَم بیفشرد پای
 که گفتی بهمنشان بر آمیختند
 وزو پشتِ کُهرَم همی خَم گرفت
 همه لشکرش خواندند آفرین
 پراکنده شد لشکرِ نامدار
 زمین پر ز ترگ و هوا پُر ز مرگ
 یکی ریخت رخت و یکی یافت تخت
 سری زیر نعل و سری با کلاه
 نخواهد گشادن به ما بر نهان

گریزان همی تاخت یکبارگی
 بکوشید و هم زو نیامد رها
 وگر ماند کس نام ایشان نخواند
 همه دیده با خون برآمیختند
 همه دیده چون نوبهار آمدند
 سپاهش به بیدادگر شاد بود
 بکُشتند ازان خستگان بشمار
 به توران زمین شهریاری نماند
 بران کشتگان جای بگذاشتند
 بران رویِ دژ رفت و خیمه بزد
 فروهشت بر دار، پیچان کمند
 برادزش را بر دگر دار کرد
 به جایی که آمد نشان گوی
 همه شهرِ توران به هم برزدند
 به چین و به توران سواری نماند
 ببارید آتش بران رزمگاه
 سران را بیاورد و می در کشید

کسی کُش سرافراز بُد بارگی
 هران کس که شد در دَمِ اژدها
 ز تُرک و ز چینی فراوان نماند
 همه ترگ و جوشن فرو ریختند
 دوان پیش اسفندیار آمدند
 سپهدار خونریز و بیداد بود
 کسی را نداد از یلان زینهار
 به گردانِ چین نامداری نماند
 سرآورده و خیمه برداشتند
 چو پیدا شد از هر دری نیک و بد
 بزد بر در دژ دو دار بلند
 سر اندریمان نگونسار کرد
 سپاهی برون کرد بر هر سوی
 بفرمود تا آتش اندر زدند
 به جایی یکی نامداری نماند
 توگفتی که ابری برآمد سیاه
 جهانجوی چون کار ازان گونه دید



نامه نوشتن اسفندیار به گشتاسپ و پاسخ او

وزان چاره و جنگ چندی براند
 قلم خواست از تُرک و چینی حریر
 گرفت آفرین بر خداوند ماه
 خداوندِ پیل و خداوندِ مور
 خداوندِ دیهیم شاهنشهی

دبیرِ نویسنده را پیش خواند
 بر تخت بنشست فرّخ دبیر
 نخستین که نوکِ قلم شد سیاه
 خداوندِ کیوان و ناهید و هور
 خداوندِ پیروزی و فرهی

- خداوندِ جان و خداوندِ رای
ازو جاودانِ کامِ گشتاسپ باد
رسیدم ز راهی به توران زمین
اگر برگشایم سراسر سخن
چو دستور باشد مرا شهریار
به دیدار او شاد و خرم شوم
وزین چاره‌هایی که من ساختم
به رویین دژ ارجاسپ و کهرم نماند
کسی را ندادم به جان زینهار
همه مغزِ مردم خورد شیر و گرگ
فلک روشن از تاجِ گشتاسپ باد
چو بر نامه بر مهرِ اسفندیار
هیونانِ کُفک افکَنِ تیز رو
بماند از پیِ پاسخِ نامه را
بسی بر نیامد که پاسخ رسید
سرِ پاسخِ نامه بود از نخست
خِرد یافته مردِ یزدانشناس
دگر آن که از دادگر یک خدای
درختی بکشتم به باغ بهشت
بَرش سرخ یاقوت و زر آمده‌شت
بماناد تا جاودان آن درخت
یکی آن که گفתי که کینِ نیا
دگر آن که گفתי ز خون ریختن
تنِ شهریاران گرامی بوَد
نگهدارِ جان باش و آنِ خِرد
- خداوندِ نیکی ده و رهنمای
زمین روشن از نامِ لهراسپ باد
که هرگز نخوانم برو آفرین
سرِ مردِ نوگردد از غم کهن
بخوانم برو چاره و کارزار
ازین رنج دیرینه بی غم شوم
که تا دل ز کینه بپرداختم
بجز مویه و درد و ماتم نماند
گیا در بیابان سر آورد بار
جز از دل نجوید پلنگ سترگ
زمین گلشن از شاه لهراسپ باد
نهادند و جُستند چندی سوار
به ایران فرستاد سالارِ نو
بکُشت آتشِ مَرَدِ بَدکامه را
یکی نامه بُد بندها را کلید
که پاینده باد آن که نیکی بجُست
بنیکی شناسد ز یزدان سپاس
بخوادم که اوباشدَت رهنمای
کُزان نامورتر فریدون نکِشت
همه برگش از کام و فرّ آمده‌شت
تُرا باد شادان دل و نیک بخت
بجُستم به هر چاره و کیمیا
بِتنها به رزم اندر آویختن
نه از کوشش و جنگ نامی بوَد
که جان را به دانش خِرد پرورد

و دیگر که گفتی به جان زینهار
 همیشه دلت مهربان باد و گرم ۲۳۲۰
 مبادا ترا پیشه خون ریختن
 چو کین برادر بُدَت سی و هشت
 سدیگر گزان پیر گشته نیا
 چو خون ریختندش تو خون ریختی
 همیشه بزِ شاد و به روزگار ۲۳۲۵
 نیازست ما را به دیدارِ تو
 چو نامه بخوانی سپه بر نشان
 هیون تگاور ز در بازگشت
 سوارِ هیونان چو باز آمدند

ندادم کسی را ز چندین سوار
 پُر از شرم جان، لب پُر آوای نرم
 نه با مهتران خیره آویختن
 ز اندازه خون ریختن درگذشت
 ز دل دور کرده بد و کیمیا
 چو شیران جنگی بر آویختی
 همیشه خرد بادَت آموزگار
 بدان پرهز جان بیدار تو
 بدین بارگاه آی با سرکشان
 همه شهر ایران پر آواز گشت
 به نزد تهنّتن فراز آمدند



بازگشتن اسفندیار نزد گشتاسپ

چو آن نامه برخواند اسفندیار ۲۳۳۰
 چو از گنج ارجاسپ چیزی نماند
 سپاهی همه زو توانگر شدند
 شتر بود و اسبان به دشت و به کوه
 هیون خواست از هر سوی ده هزار
 هزار اشتر از گنج دینار شاه ۲۳۳۵
 صد از مُشک و از عنبر و گوهران
 وز افکندنِهای دیبا هزار
 چو سیصد شتر جامه چینیان
 عَماری بسیچید دیبا جُلّیل
 به رُخ چون بهار و به بالا چو سرّو ۲۳۴۰

ببخشید دینار و بر ساخت کار
 همه گنج خویشان برّو برفشاند
 از اندازه کار برتر شدند
 به داغ سپهدارِ توران گروه
 پراگنده از دشت و از کوهسار
 چو سیصد ز دیبا و تخت و کلاه
 صد از تاج و از نامور افسران
 بفرمود تا بر نهادند بار
 ز مخروط و مدهون و از پرنیان
 کنیزک بردند چینی دو خیل
 میانها چو غرّو و به رفتن تَدَرّو

آبا خواهرانِ یل اسفندیار
 ز پوشیده رویانِ ارجاسپ پنج
 دو خواهر دو دختر یکی مادرش
 چو آتش به رویین دژ اندر فکند
 همه باره دژ بزد بر زمین
 سه پور جوان را سپه داد و گفت
 به راه ارکسی سر پیچد ز داد
 شما راه سوی بیابان برید
 سوی هفت خوان، من به نخچیر شیر
 بمولم بگیرم سر راه را
 سوی هفت خوان آمد اسفندیار
 چو نزدیک آن جای سرما رسید
 هوا خوشگوار و زمین پرنگار
 وزان جایگه خواسته برگرفت
 چو نزدیکی شهر ایران رسید
 دو هفته همی گشت با یوز و باز
 سه فرزند پرمایه را چشم داشت
 بیامد سپاه و بیامد پسر
 که راه درشت این که من کوفتم
 زمین بوسه دادند هر سه پسر
 وزان جایگه سوی ایران کشید
 همه شهر ایران بیاراستند
 ز دیوارها جامه آویختند
 هوا پر ز آواز رامشگران
 چو گشتاسپ بشنید رامش گزید
 برفتند بُت روی صد نامدار
 برفتند با مویه و درد و رنج
 آبا مویه مادر بغم دخترش
 زبانه برآمد به چرخ بلند
 برآورد گرد از بر وبوم چین
 که بیدار باشید و با بخت جفت
 سرانشان به خنجر ببرد شاد
 سنانها چو خورشید تابان برید
 بمانم شما ره مکیبید دیر
 بیینم شما را سر ماه را
 به نخچیر با لشکری نامدار
 همه خواسته گرد بر جای دید
 تو گفתי به تیر اندر آمد بهار
 همی ماند ازان اختر اندر شگفت
 به جای دلیران و شیران رسید
 غمی بود از رنج راه دراز
 ز دیر آمدنشان به دل خشم داشت
 بخندید با هر یکی تاجور
 ز دیر آمدنتان بر آشوفتم
 که چون تو که دارد به گیتی پدر؟
 همه گنج سوی دلیران کشید
 می و رود و رامشگران خواستند
 ز بر مُشک و عنبر برآویختند
 زمین پر سواران نیزه و ران
 به آواز او جام می در کشید

ز لشکر بفرمود تا هر که بود
 همه بر دَرَش با تبیره شدند
 پدر نیز با نامور بخردان
 بیامد به پیشِ پسر تازه روی
 ۲۳۷۰ چو رویِ پدر دید شاه جوان
 برانگیخت از جای شیرنگ را
 بیامد پدر را به بر درگرفت
 همی خواند بر وی بسی آفرین
 وزان جا به ایوان شاه آمدند
 ۲۳۷۵ بیاراست گشتاسپ ایوان و تخت
 به ایوانها در نهادند خوان
 بیامد ز هر گنبدی میگسار
 می خسروانی و جام بلور
 همه گونه‌ی دوستان بر فروخت
 ۲۳۸۰ پسر خورد با شرم یاد پدر
 بپرسید گشتاسپ از هفت خوان
 به گشتاسپ گفت آنگه اسفندیار
 بگویم به پیش تو فردا همه
 سخنهای دیرینه یاد آوریم
 ۲۳۸۵ چو در هوشیاری تو این بشنوی
 برفتند هر کس که گشتند مست
 سر آمد کنون قصه هفت خوان
 مرا دادگر داد این دستگاه
 اگر شاه پیروز بپسندد این
 ۲۳۹۰ ز ماباد بر جانِ شاه آفرین

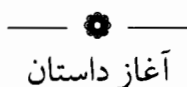
ز کشور کسی که بزرگی نمود
 بزرگان لشکر پذیره شدند
 بزرگانِ فرزانه و موبدان
 همه شهر یکسر پر از گفت و گوی
 دلش گشت شادان و روشن روان
 فروزنده آتش جنگ را
 پدر مانده از کار او در شگفت
 که بی تو مبادا زمان و زمین
 جهانی وُرا نیکخواه آمدند
 دلش بود خرم بدین نیکبخت
 به سالار گفتا مهان را بخوان
 به نزدیک آن نامور شهریار
 گسارنده می داد رخشان چو هور
 دل بدسگالان بمردی بسوخت
 پدر همچنان نیز یادِ پسر
 که بر نامداران ایران بخوان
 که در بزمگاه این مکن خواستار
 آیا پر خرد شهریار رَمه
 به گفتار لب را به داد آوریم
 به پیروزی دادگر بگروی
 یکی ماهرخ دستِ ایشان به دست
 بیامد پراندیشه طبعم جوان
 خداوند خورشید و تابنده ماه
 نهادیم بر چرخ گردنده زین
 دل او مبادا به گیهان غمین

کنون خورد باید می خوشگوار
 هوا پر خروش و زمین پر ز جوش
 درم دارد و نان* و نقل و نبید
 مرا نیست این، خرم آن را که هست
 همه بوستان زیر برگ گُلست
 به پالیز بلبل بنالد همی
 شب تیره بلبل نخسید همی
 من از ابر بینم همی باد و نم
 بخندد همی بلبل و هر زمان
 ندانم که عاشق گُل آمد گر ابر
 بدرد همی پیش پیراهنش
 سرشکِ هوا بر زمین شد گوا
 که داند که بلبل چه گوید همی؟
 نگه کن سحرگاه تا بشنوی
 همی نالد از مرگ اسفندیار
 ز آواز رستم شب تیره ابر

۲۳۹۵
 که می بوی مُشک آید از جویبار
 خُک آن که دل شاد دارد به نوش
 سری، گوسفندی تواند بُرید
 ببخشای بر مردم تنگ دست
 همه کوه پر لاله و سُنبلست
 گُل از ناله او ببالد همی
 گُل از باد و باران بچسبد همی
 ندانم که نرگس چرا شد دژم
 که بر گُل نشیند، گشاید زبان
 چو از ابر بینم خروش هِزبر
 درفشان شود آتش اندر تنش
 به نزدیک خورشید فرمانروا
 به زیر گُل اندر چه جوید همی؟
 ز بلبل سخن گفتن پهلوی
 ندارد بجز ناله زو یادگار
 بدرد دل پیل و چنگ هِزبر

۲۴۰۰
 ۲۴۰۵

داستان رزم اسفندیار با رستم



آغاز داستان

ز بلبل شنیدم یکی داستان
 که چون مست باز آمد اسفندیار
 کَتابون* قیصر که بُد مادرش
 چو از خواب بیدار شد تیره شب
 چُنین گفت با مادر اسفندیار
 که برخواند از گفته باستان
 دژم گشته از خانه شهریار
 گرفته شب تیره اندر برش
 یکی جام می خواست،* بگشاد لب
 که با من همی بد کند* شهریار

۲۴۱۰

مرا گفـت چون کینِ لهراسـپ شاه
 همان خواهران را بیاری ز بند
 جهان از بدان پاک بی خـو کنی
 همه پادشاهی و لشکر تُراست ۲۲۱۵
 کنون چون بر آرد سپهر آفتاب
 بگویم بدو این سخنها که گفـت
 و گر هیچ تاب اندر آرد به چهر
 اگر نه من آن تاج بر سر نهم
 تُرا بانوی شهر ایران کنم ۲۲۲۰
 غمی شد ز گفتارِ او مادرش
 بدانت کان تاج و تخت و کلاه
 بدو گفـت آیا رنجـدیده پسر
 مگر گنج و فرمان و رای و سپاه
 یکی تاج دارد به سر بر، پدر ۲۲۲۵
 چون او بگذرد تاج و تختش تُراست
 چه نیکوتر از نرّ شیرِ زیان
 چُنین گفـت با مادرِ اَسفندیار
 که پیشِ زنان راز هرگز مگوی
 به کاری مکن نیز فرمانِ زن ۲۲۳۰
 پر از رنگِ تشویر شد مادرش
 نشد پیشِ گشتاسپ اسفندیار
 دو روز و دو شب بادهٔ خام خـورد
 سوم روز گشتاسپ آگاه شد
 همی در دل اندیشه بفرایـدش ۲۲۳۵
 بخواند آن زمان شاه جاماسـپ را

بخواهی بمردی از ارجاسـپ شاه
 کنی نام ما را به گیتی بلند
 بکـوشی و آرایش نـو کنی
 همان تخت با گنج و افسر تُراست
 سرِ شاه بیدار گردد ز خواب
 ز من راستیها نیارد نهفت
 به یزدان که بر پای دارد سپهر
 همه کشور ایرانیان را دهم
 به زور و به دل کارِ شیران کنم
 همه پرنیان خار شد در بـرش
 نبخشد بدو نامبردار شاه
 ز گیتی چه جوید دل نامور؟
 تو داری، برین بر فزونی مـخواه
 تو داری همه لشکر و بوم و بر
 بزرگی و اوزنگ و بختش تُراست
 به پیش پدر بر، کمر بر میان
 که نیکو زد این داستان شهریار
 چو گویی سخن بازیابی به کوی
 که هرگز نبینی زنِ رایزن
 ز گفتنِ پشیمانی آمد بـرش
 همی بود با رامش و میگسار
 بـر ماهرویان دل آرام کرد
 که فرزند جویندهٔ گاه شد
 کیی تاج و تخت آرزو آیدش
 همان فالگویانِ لهراسـپ را

- برفتند با زیجها بر کنار
که او را بُود زندگانی دراز
به سر برنهد تاج شاهنشاهان
چو بشنید دانای ایران سخن
ز تیمار مژگان پر از آب کرد
همی گفت بد روز و بد اخترم
مرا کاشکی پیش فرخ زریر
وُرا من ندیدی پر از خاک و خون
وُیا خود بکشتی پدر مَر مرا
چو اسفندیاری که در جنگ اوی
ز دشمن جهان سربسر کرد پاک
جهان از بداندیش بی بیم کرد
از پَن پس غم وی ببايد کشید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد
گرو چون زریر سپهد بود
هلا زود بشتاب و با من بگوی
وُرا در جهان هوش بر دست کیست؟
بدو گفت جاماسپ کائی شهریار
وُرا هوش در زابلستان بود
به جاماسپ گفت آن زمان شهریار
اگر من سر تخت شاهنشهی
نه بیند بر و بوم زابلستان
شود ایمن از گردش روزگار
چنین داد پاسخ ستاره شمر
از پَن بر شده تیز چنگ ازدها
- بپرسید شاه از گو اسفندیار
نشیند بخوبی و آرام و ناز؟
برو پای دارد کلاه مهان؟
نگه کرد زین زیجهای کهن
ز دانش بُروها پر از تاب کرد
بد از دانش آمد همی بر سرم
زمانه فکندی به چنگال شیر
بدان سان فکنده به جنگ اندرون
برفتی ز جاماسپ بد اختر
بدرد دل شیر از آهنگ اوی
به رزم اندرون نیستش ترس و باک
تن ازدها را به دو نیم کرد
بسی شور و تلخی ببايد چشید
سخنگوی و از راه دانش مگرد
مرا زیستن زین سپس بد بود
کزین دانشم تلخی آمد به روی
کزان درد ما را ببايد گریست
بمن بر برگردد بد روزگار
ز چنگ یل پور دستان بود
که این روز را خوار مایه مدار
سپارم بدو گنج و تاج مِهی
نه بیند کس او را به کابلستان
بود اختر نیکش آموزگار
که بر چرخ گردان که یابد گذر؟
به مردی و دانش که یابد رها؟

بباید همه بودنی بیگمان
به دستِ بزرگی برآیدش هوش
دل شاه از آن بد پراندیشه شد
بد اندیشه و گردش روزگار ۲۲۶۵

نجوید ازو مردِ دانا زمان
وگر خفته آید به پیشش فروش
روانش از اندیشه چون بیشه شد
همی بر بدی بودش آموزگار



خواستن اسفندیار پادشاهی را از پدر

چو برگشت شب گرد کرده عنان
نشست از بر تختِ زر شهریار
همی بود پیشش پرستارفش
چو در پیش شاه انجمن شد سپاه ۲۲۷۰

همه موبدان پیش شه در رده
پس اسفندیار آن یلِ تَهْمَتَن
بدو گفت شاها انوشه بُدی*
سر داد و مهر از تو پیدا شده ست
همه مر تُرا چون یکی بنده ام
تو دانی که ارجاسپ از بهر دین ۲۲۷۵

همی خوردم آن سخت سوگندها
که هر کس که آرد به دین در شکست
میانش به خنجر کنم بر دو نیم
وزان پس که ارجاسپ آمد به جنگ
یکی گورسان* کردم از دشت کین ۲۲۸۰

مرا خوار کردی به گفتِ گُزُم
ببستی تَن من به بندِ گران
سوی گنبدان دژ فرستادیم
ز خواری به بیگانگان دادیم

سپیده برآورد رخشان سنان
بشد پیش او فرخ اسفندیار
پُر اندیشه دل دست کرده به کش
ز ناماواران و ز گردانِ شاه
وَز آسپهدان پیش او صف زده
برآورد از درد آن گه سخن
به تو بر زمین فرّه ایزدی
همان تاج و تخت از تو زیبا شده ست
همه بنارزوی تو پوینده ام
بیامد چنان با سواران چین
چو پیمودم این ایزدی بندها
دلش تاب گیرد سوی بُت پرست
نباشد مرا از کسی ترس و بیم
نه برگشتم از جنگِ شیر و پلنگ
سواری نماندم اَبَر پشتِ زین
چو جام کیی خواستی روزِ بزم
به زنجیر و مسمارِ آهنگران
ز خواری به بیگانگان دادیم

همه رزم را بزم پنداشتی
 ۱۲۸۵ فکندی به خون پیژ لهراسپ را
 وزان بستگیا تنم خسته دید
 برین نیز چندی بکوشید سخت
 چه زنجیر و مسمار آهنگران
 بنالم ز بدگوی با کردگار
 ۱۲۹۰ سرافراز با گرزهای گران
 فکنده شت خسته به دشت نبرد
 همان خواهران را که بردند اسیر
 همی پیچد از بند اسفندیار
 برین درد و تیمار و آزارها
 ۱۲۹۵ که گفتار با درد و غم بود جفت
 روان آمدم نزد شاه رمه
 نگویم سخن کژ بر شهریار
 همانا که هرگز نیاید به بُن
 بر افراختم نام گشتاسپ را
 ۱۳۰۰ بیاوردم و گنج و تخت و کلاه
 مرا مایه خون آمد و سود، رنج
 دلم گرمتر شد به فرمان تو
 که هستی به مردی سزاوار تاج
 که گویند گنج و سپاهت کجاست؟
 ۱۳۰۵ پر از رنج پویان ز بهر که ام؟

به زاؤل شدی بلخ بگذاشتی
 ندیدی همی تیغ ارجاسپ را
 چو جاماسپ آمد مرا بسته دید
 مرا پادشاهی پذیرفت و تخت
 بدو گفتم این بندهای گران
 به یزدان نمایم به روز شمار
 مرا گفت کز خون چندان سران
 برادرت آزاده فرشیدورد
 بدان رزمگه خسته تنها به تیر
 ز تُرکان گریزان تن شهریار
 نسوزد دلت بر چنین کارها
 سخنها چنین نیز بسیار گفت
 غل و بند بر هم شکستم همه
 وزیشان بکُشتم فزون از شمار
 گر از هفت خوان بر شمارم سخن
 زتن باز کردم سر ارجاسپ را
 زن و کودکانشان برین بارگاه
 همه نیکویها نهادی به گنج
 زبس بند و سوگند و پیمان تو
 سپارم تُرا افسر و تختِ عاج
 مرا از بزرگان بدین شرم خاست
 بهانه کنون چیست؟ من بر چه ام؟



پاسخ دادن گشتاسپ پسر را

به فرزند پاسخ چنین داد شاه
 ازین بیش کردی که گفתי تو کار
 نبینم کنون دشمنی در جهان
 که نام تو یابد نه پیچان شود ۲۵۱۰
 ز گیتی ندانم تُرا کس هَمال
 که او راست تا هست زاوُلستان
 به مردی همی زاسمان بگذرد
 هَمو پیش کاووس کئی بنده بود ۲۵۱۵
 به شاهی ز گشتاسپ راند سخن
 به گیتی تُرا نیست کس هَمبُرد
 سوی سیستان رفت باید کنون
 برهنه کنی تیغ و گوپال را
 زواره فرامرز را همچنین ۲۵۲۰
 به دادار گیتی که او داد زور
 که چون این سخنها به جای آوری
 سپارم تُرا گنج و تخت و سپاه
 چُنین پاسخ آوردش اسفندیار
 همی دور مانی ز رسم کهن ۲۵۲۵
 تو با شاه چین جوی جنگ و نبرد
 چه جویی به نزد یکی مرد پیر
 ز گاه منوچهر تا کیقباد
 همی خواندندش * خداوند رخش
 نه او در جهان نامداری نو است
 که از راستی بگذری نیست راه
 که یار تو بادا جهان کردگار
 نه بر آشکارا نه اندر نهان
 چه پیچان همانا که بیجان شود
 مگر بی خرد رستم آن پور زال
 همان بُست و غزنین و کابلستان
 همی خویشتن کِهتری نشمرد
 ز کیخسرو اندر جهان زنده بود
 که او تاج نو دارد و ما کهن
 ز رومی و توری و آزادمرد
 بکار آوری رنگ و جنگ و فسون
 به بند آوری رستم زال را
 نمانی که کس برنشیند به زین
 فروزنده اختر و ماه و هور
 ز من نشنوی زان سپس داوری
 نشانت با تاج در پیشگاه
 که ای پره‌ر نامور شهریار
 بر اندازه باید که رانی سخن
 ز چین و ز خَلُغ برانگیز گرد
 که کاووس خواندی وُرا شیر گیر
 همه بوم ایران بدو بود شاد
 جهانگیر و شیراوژن و تاجبخش
 بزرگست و با عهد کیخسرو است

- اگر عهدِ شاهان نباشد دُرست
چنین داد پاسخ به اسفندیار
هران کس که از عهدِ یزدان بگشت
شنیدی همانا که کاووس شاه
همی بناسمان شد به پَرِ عقاب
ز هاماوران دیو زادی بُرد
سیاوش به آزار او کُشته شد
کسی کو ز عهد جهاندار گشت
رَه سیستان گیر خود با سپاه
چو اندر شوی دستِ رستم ببند
زواره فرامرز و دستانِ سام
پیاده دوانشان بدین بارگاه
ازین پس نیچد سر از ما کسی
سپهد بُروها پر از چین بکُرد
تُر نیست دستان و رستم بکار
دریغ آیدت جایِ شاهی همی
تُر باد این تاج و تختِ مهان
ز لشکر تُرا من یکی بندهام
پدر گفت در کار تندی مکن
ز لشکر گزین کن فراوان سوار
سلاح و سپه سر بسر پیش توست
چه باید مرا بی تو گنج و سپاه
چنین پاسخ آورد اسفندیار
گر آیدون که آید زمانه فراز
ز پیش پدر بازگشت او بتاب
- ناید ز گشتاسپ منشور جُست
که ای شیردل پر هنر نامدار
همان عهد او و همان بادِ دشت
به فرمانِ ابلیس گُم کرد راه
بزاری به ساری فُتاد اندر آب
شبستان شاهان مَرُو را سپرد
همه دوده را روز برگشته شد
به پیشِ درِ او نشاید گذشت
اگر تخت خواهی همی با کلاه
بیارش به بازو فگنده کمند
ناید که سازند پیش تو دام
بیاور تو ای نامبردار شاه
اگر کام و گر گنج یابد بسی
به شاه جهان گفت کز دین مگرد
همی راه جویی از اسفندیار
ز گیتی مرا دور خواهی همی
مرا گوشه‌ای بس بود در جهان
به فرمان و رأیت سرافکندهام
بلندی بیایی نژندی مکن
جهان دیدگان از درِ کارزار
نژندی به جان بداندیش توست
همان تخت شاهی و زرین کلاه؟
که لشکر نیاید مرا خود بکار
به لشکر ندارد جهاندار باز
هم از بهر تاج و ز گفتارِ باب

۲۵۵۵ به ایوان خویش اندر آمد دُرُم لبی پر ز باد و دلی پر ز غم



پند دادن کَتابون اسفندیار را

کتابون* چو بشنید دل پر ز خشم
چُنین گفت با فرّخ اسفندیار
ز بهمن شنیدم که از گُلستان
ببندی همی رستم زال را
۲۵۶۰ ز گیتی همی پند مادر نیوش
سواری که باشد به نیروی پیل
بدرّد جگرگاه دیو سفید
همو شاهِ هاماوران را بکُشت
به کینِ سیاوخش از افراسیاب
۲۵۶۵ مده از پی تاج سر را به باد
که نفرین برین تخت و این تاج باد
پدر پیر گشته‌ست و بُرنا تویی
سپه یکسره بر تو دارند چشم
جز از سیستان در جهان جای هست
۲۵۷۰ مرا خاکسارِ دو گیتی مکن
چُنین پاسخ آوردش اسفندیار
همانست رستم که دانی همی
نکوکارتر زو به ایران کسی
چُنو را ببستن نباشد سزا
۲۵۷۵ ولیکن نباید شکستن دلم
کنون چون کشم سر ز فرمانِ شاه

به پیش پسر شد پر از آب چشم
که ای در جهان از یلان یادگار
همی رفت خواهی به زابلستان
خداوند شمشیر و گوپال را
به بد تیز مشتاب و بد را مکوش
به پیکار خوار آیدش رود نیل
ز شمشیر او گم کند راه شید
نیارست گفتن کس او را دُرُشت
ز خون کرد گیتی چو دریای آب
که با تاج شاهی ز مادر نژاد
بدین کُشتن و شور و تاراج باد
بچنگ و بمرّدی توانا تویی
میفکن تن اندر بلاها به خشم
جوانی مکن خیره منمای دست
ازین مهربان مام بشنو سخن
که ای مهربان این سخن یاد دار
هنرهای چون زُند خوانی همی
نیایی و گر خود بجویی بسی
چنین بد نه خوب آید از پادشا
که چون بشکنی دل ز تن بگسلم
چگونه گذارم چنین پیشگاه؟

مرا گر به زاوُل سر آید زمان
چو رستم بیاید به فرمانِ من
ببارید خون از مژه مادرش
بدو گفت کایِ ژنده پیلِ جوان
بسندۀ نباشی تو با پیلتن
مَبَرِ پیشِ پیلِ ژیان هوشِ خویش
اگر زین نشان رایِ تو رفتن است
به دوزخ مَبَرِ کودکان را به پای
به مادر چُنین گفت پس جنگجوی
که چون کاهلی پیشه گیرد جوان
به هر رزمگاه اندر ایشان بکار
بسی لشکرِ خود نباید مرا

۲۵۸۰
۲۵۸۵

بران سو کشد آسمان بیگمان
ز من نشنود سرد هرگز سخن
همی پاک بر کند موی از سرش
همی خوار گیری به تیزی روان
از اَپَدَرِ مشو بی یکی انجمن
نهاده بدین گونه بر دوشِ خویش
همه کام بدگوهر آهَرَمَن است
که دانا نخواند تُرا پاکرای
که نأبُردنِ کودکان نیست روی
بماند مَنشِ پست و تیره روان
مرا باید ایِ مادر هوشیار
جز از خویش و پیوند و چندی سرا

— * —

لشکر آوردن اسفندیار به زابل

به شبگیر هنگامِ بانگِ خروس
چو پیلی به اسپِ اندر آورد پای
همی راند تا پیشش آمد دو راه
سوی گنبدان بود راهش یکی
شُترِ آن که در پیش بودش بخت
همه چوب زد بر سرش ساروان
جهانجوی گفت آن بد آمد به فال
بدان تا بدو باز گردد بدی
بُریدند پر خاشجویان * سرش
غمی گشت ازان اُشترِ اسفندیار

۲۵۹۰
۲۵۹۵

ز درگاه برخاست آوای کوس
بیاورد چون باد لشکر ز جای
فرو ماند در جای، پیل و سپاه
دگر سوی کابل کشید آندکی
تو گفستی که با خاک گشته ست جفت
ز رفتن بماند آن زمان کاروان
بفرمود کش سر ببرند و یال
نگردد تبه فرّه ایزدی
بدو باز گشت آن زمان اخترش
گرفت آن زمان اخترِ شوم خوار

چنین گفت کان کس که فیروز گشت
 ۲۶۰۰ بُد و نیک هر دو ز یزدان بُود
 وزان جا بیامد سوی هیرمند
 بآیین ببستند پرده سرای
 شرّاعی بزد زود و بنهاد تخت
 می آورد و رامشگر اسفندیار
 ۲۶۰۵ به رامش دل خویشان شاد کرد
 چو گل بشکفید از می سالخورد
 به یاران چنین گفت کز رای شاه
 مرا گفته بُد کار رستم بسیج
 نکردم نرفتم به راه پدر
 ۲۶۱۰ بسی رنج دارد بجای سران
 همه شهر ایران بدو زنده‌اند
 فرستاده‌ای باید اکنون دبیر
 سواری که باشد وُرافرّ و زیب
 گراپدون که آید به نزدیک ما
 ۲۶۱۵ بچربی دهد دست بند مرا
 نخواهم من او را بجز نیکویی
 بشوئن بدو گفت اینست راه

سرِ تختِ او گیتی افروز گشت
 لبِ مرد باید که خندان بُود
 همی بود ترسان ز بیمِ گزند
 بزرگان لشکر گزیدند جای
 برِ تخت شد هر که بُد نیکبخت
 نشسته بشوئن برِ شهریار
 دلِ راد مردانش آزاد کرد
 رُخ نامداران و شاهِ نبرد
 بیچیدم و دور گشتم ز راه
 ز بند و ز خواری میاسای هیچ
 که آن شیر دلِ مردِ پرخاشخَر
 جهان راست کرد او به گرزِ گران
 اگر شهریارند اگر بنده‌اند
 خردمند با دانش و یادگیر
 نگیرد وُرا رستم اندر فریب
 درخشان کند رایِ تاریک ما
 به دانش ببندد گزندِ مرا
 گر او دور دارد سر از بدخویی
 برین باش و آرمِ مردان بخواه



فرستادن اسفندیار بهمن را به نزد رستم

بفرمود تا بهمن آمد به پیش
 بدو گفت اسپ سیه برنشین
 ۲۶۲۰ پینه بر سرت افسر خسروی
 بدان سان که هر کس که بیند تُرا
 سخن گفت با او از اندازه بیش
 بیارای تن را به دیبای چین
 نگارش همه گوهر پهلوی
 ز گردنکشان برگزیند تُرا

بداند که هستی تو خسرو نژاد
 ببر پنج بالای زَینِ ستام
 هم از راه تا خانِ رستمِ بران
 درودش ده از ما و خوبیِ نمای
 بگویش که هر کس که گردد بلند
 ز دادار باید که دارد سپاس
 چو باشد گراینده نیکویی
 بیفزایدش کامکاری و گنج
 چو دوری گزیند ز کردارِ زشت
 بد و نیک بر ما همی بگذرد
 سرانجام بستر بود تیره خاک
 به گیتی هران کس که نیکی شناخت
 همان بر که کاری، همان بد زوی
 کنون از تو اندازه گیریم راست
 که بگذاشتی سالیان بشمار
 اگر بازجویی ز راهِ خِرد
 که چندین بزرگی و گنج و سپاه
 تو پیش از نیاگان ما یافتی
 چه مایه جهان داشت لهراسپ شاه
 چون او شهریاری به گشتاسپ داد
 سوی وی یکی نامه ننوشته‌ای
 نرفتی به درگاه او بنده‌وار
 ز هوشنگ و جم و فریدون گرد
 همی رُو چنین تا سرِ کیقباد
 چو گشتاسپ نشست یک پایدار
 کند آفریننده را بر تو یاد
 سرافراز ده موبدِ نیکنام
 مکن کار بر خویشانِ بر، گران
 بیارای گفتار و چربیِ فزای
 جهاندار و از هر بدی بی گزند
 که اویست جاوید نیکی شناس
 بپرهیزد از آ و از بدخویی
 بود شادمان در سرایِ سپنج
 بیاید بدان گیتی اندر بهشت
 چنین داند آن کس که دارد خِرد
 بپرد روان سوی یزدانِ پاک
 بکشید و با شهریاران بساخت
 سخن هر چه گویی همان بشنوی
 نه باید برین بر فزونی نه کاست
 بدیدی به گیتی بسی شهریار
 بدانی که چونین نه اندر خِرد
 گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
 چو در بندگی تیز بشتافتی
 نکردی گذر سوی آن بارگاه
 نیامدت خود زان سپس تختِ یاد
 از آرایشِ بندگی گشته‌ای
 نخوانی کسی را همی شهریار
 که از تَخَمِ ضحاک شاهی بُرد
 که تاجِ فریدون به سر بر نهاد
 به رزم و به بزم و به رای و شکار

۲۶۲۵

۲۶۳۰

۲۶۳۵

۲۶۴۰

۲۶۴۵

نهان گشت بیدادی و بیرهی
 نهان شد بد آموزی و راه دیو
 سپه چون پلنگان و مهتر نهنگ
 پذیره شدش نامور شهریار
 که جایی ندیدند پیدا زمین
 میان بزرگان نگرده کهن
 همی بشکند پشت شیران نر
 جهان شد مژو را چو یک مهره موم
 به درگاه اویند چندی سوار
 که با جنگ او نیستشان زور و تاو
 که او از تو آزرده دارد روان
 نکردی بدان نامداران نگاه
 همی خویشان داری اندر نهان
 مگر مغز دل پاک بیرون کنند
 به فرمان شاهان بیاراستی
 به گیتی فزون آید از گنج تو
 ز بنده نبودند همداستان
 همان کشور و گنج آراسته
 نیارد به هر کار من پیش دست
 نبیند مرا نیز در بزمگاه
 به روز سپید و شب لاژورد
 نبیند کسی زین گزیده سپاه
 نبُد شاه دستور تا دم زدم
 ندیدی که خشم آورد چشم اوی
 روان از نشستن پشیمان کنی

بپذرفت پاکیزه دینِ بهی
 چو خورشید شد راه گیهان خدیو
 وزان پس که ارجاسپ آمد به جنگ
 ندانست کس لشکرش را شمار ۲۶۵۰
 یکی گورسان کرد زان دشت کین
 همانا که تا رستخیز آن سخن
 کنون خاور اوراست تا باختر
 ز توران بر و تا سر هند و روم
 ز دشت سواران نیزه گزار ۲۶۵۵
 فرستند زین شهرها باژ و ساو
 ازان گفتم این با تو ای پهلوان
 نرفتی بدان نامور بارگاه
 گرانی گزیده شتی اندر جهان
 فراموش ترا مهتران چون کنند؟ ۲۶۶۰
 همیشه همه نیکویی خواستی
 اگر بر شمارد کسی رنج تو
 ز شاهان کسی بر چنین داستان
 مرا گفت رستم ز بس خواسته
 به زاول نشسته شت و گشته شت مست ۲۶۶۵
 چو کار آیدش دوری از رزمگاه
 بر آشت یک روز و سوگند خورد
 که او را بجز بسته بر بارگاه
 کنون من از ایران بدان آمدم
 پرهیز و پیچان شو از خشم اوی ۲۶۷۰
 چو ایدر بیایی و پیمان کنی

به خورشید و روشن روانِ زَریر
 که من زینِ پشیمان کنم شاه را
 بَشَوَنَ برینِ بَر، گَوایِ مَنَسْت
 که من چند زینِ جُستم آرامِ شاه
 پدر شهریارست و من کَهِتَرَم
 همه دودَه با هم نباید نشست
 زواریه، فرامرز، دستانِ سام
 همه پندِ من یک بیک بشنوید
 نباید که تان خانه ویران شود
 چو بسته تُرا نزد شاه آورم
 وزان پس بباشم به پیششِ پِیای
 نعمانم که بادی به تو بر وَزَد
 به جانِ پدرِ آن جهاندار شیر
 برافروزم این تیره گون ماه را
 روان و خِرَد رهنمایِ مَنَسْت
 ولیکن همی از تو دیدم گناه ۲۶۷۵
 ز فرمانِ او یک زمان نگذرم
 زدن رای و سودن برین کار دست
 جهاندیده رودابۀ نیکنام
 بدین خوب گفتار من پِگَروید
 به کامِ دلیران ایران شود ۲۶۸۰
 بدو بر فراوان گناه آورم
 ز خشم و ز کین آرمش باز جای
 بدان سان که از گوهرِ من سزد



رسیدن بهمن به نزد زال

سخندهای آن نامورِ پیشگاه
 بپوشید ز رِبَفَتِ شاهنشهی
 خرامان بیامد ز پرده سرای
 جهانجوی بُگَذشت بر هیرمند
 هم اندر زمان دیدبانِش بدید
 که آمد نَبَرده سواری دلیر
 پس پشتِ او خوارمایه سوار
 هم اندر زمان زالِ زر بر نشست
 بیامد همان گه که او را بدید
 چُنین گفت کین نامورِ پهلویست
 چو بشنید بهمن بیامد به راه
 به سر بر نهاد آن کلاه مهی ۲۶۸۵
 دَرَفشی درفشانِ پسِ او پِیای
 جوانی به بالای سرو بلند
 سوی زابُلِستانِ فغان برکشید
 به هَرایِ زَرینِ سیاهی به زیر
 تناسانِ گذشت از لب رودبار ۲۶۹۰
 کمندی به فتراک و گُرسی به دست
 یکی بادِ سرد از جگر برکشید
 سرافراز با جامه خسرویست

ز لهراسپ دارد همانا نژاد
 ز دیده بیامد به درگاه رفت ^{۲۶۹۰}
 هم اندر زمان بهمن آمد پدید
 ندانست مرد جوان زال را
 چو نزدیکتر گشت آواز داد
 سرانجمن پورِ دستان کجاست
 که آمد به زاوُل یل اسفندیار ^{۲۷۰۰}
 بدو گفت زال ای پسر کام جوی
 کنون رستم آید ز نخچیرگاه
 تو با این سواران بیا ارجمند
 چُنین داد پاسخ که اسفندیار ^{۲۷۰۵}
 گزین کن یکی مرد جوینده راه
 چُنین داد پاسخ که نام تو چیست؟
 برآنم که تو خویش لهراسپی
 بدو گفت بهمن که من بهمنم
 چو بشنید گفتار آن سرفراز ^{۲۷۱۰}
 بخندید بهمن پیاده نبود
 بسی کرد خواهش که ایدر پاپست
 بدو گفت پیغام اسفندیار
 گزین کرد گردی که دانست راه
 همی رفت پیش اندرون رهنمون
 به انگشت بنمود نخچیرگاه ^{۲۷۱۵}



پیغام دادن بهمن رستم را
 یکی کوه بُد پیش مرد جوان
 برانگیخت آن باره پهلوان

نگه کرد ازان پس به نخچیرگاه
 یکی مرد همچون کُهِ بیستون
 یکی نرّه گوری زده بر درخت
 یکی جامِ پُر میّ به دستِ دگر
 همی گشت رَخش اندران مرغزار
 چنین گفت بهمن که این رستمست
 به گیتی کسی مرد ازین سان ندید
 بترسم که با او یل اسفندیار
 من او را به یک سنگ بیجان کنم
 یکی سنگ ازان کوه خارا بکند
 ز نخچیرگاهش زواره بدید
 خروشید کای پهلوان سوار
 بخندید رستم نه بنهاد گور
 همی بود تا سنگ نزدیک شد
 بزد پاشنه، سنگ بنداخت دور
 غمی شد دل بهمن از کارِ اوی
 همی گفت اگر فرخ اسفندیار
 تن خویش در جنگ رسوا کند
 گر آیدون که زو بهتر آید به جنگ
 نشست از بر باره بادپای
 بگفت آن شگفتی به موبد که دید
 چو آمد به نزدیک نخچیرگاه
 به موبد چنین گفت کین مرد کیست؟
 پذیره شدش با زواره بهم
 پیاده شد از اسپ، بهمن چو دود

پدید آمد آن پهلوان سپاه
 درختی گرفته به چنگ اندرون
 نهاده بر خویش گوپال و رخت
 پرستنده برپای پیشش پسر*
 درخت و گیا بود و هم جویبار
 وگر آفتاب سپیده دمست؟
 نه از نامداران پیشین شنید
 نتابد بپیچد سر از کارزار
 دل زال و رودابه پیچان کنم
 فرو هشت ازان کوهسار بلند
 هم آواز آن سنگ خارا شنید
 یکی سنگ غلتان شد از کوهسار
 زواره همی کرد زان گونه شور
 ز گردش همه کوه تاریک شد
 زواره بر و آفرین کرد و پور
 چو دید آن بزرگی و دیدار اوی
 کند با چنین نامور کارزار
 همان به که با او مدارا کند
 بگیرد همه شهر ایران به چنگ
 پراندیشه از کوه شد باز جای
 وزان راه آسان سر اندر کشید
 تهمتن بدیدش همان گه ز راه
 من اندر گمانم که گشتاسپیست
 ز نخچیرگه هر که بُد بیش و کم
 بپرسیدش و نیکویها نمود

نگویی نیابی ز من کامِ خویش
 سرِ راستان بهمنِ نامدار
 ز دیر آمدنِ پوزش اندر گرفت
 خود و نامدارانِ مهتر پرست
 ز شاه و از ایرانیان بر فزود
 چو آتش برفت از برِ شهریار
 به فرمانِ پیروز شاه بلند
 اگر بشنود پهلوان سوار
 برنجید ازین سان و پیمود راه
 پس آنکه جهان زیر فرمانِ تُست
 یکی گورِ بریان بیاورد گرم
 گذشته سخنها همی کرد یاد
 وزان نامداران کسی را نخواند
 که هر بار گوری نهادی به پیش
 نظاره برو آن سرافراز مرد
 نبُد خوردنی زانِ او صد یکی
 ز بهر خورش دارد این پیشگاه
 چه سان رفتی اندر دَمِ هفت خوان؟
 چو خوردن چنین داری ای شهریار؟
 سخنگوی و بسیار خواره مباد
 به کف برنهد هر زمان جانِ خویش
 که مردی ز مردان نشاید نهفت
 و زو یسارِ مردان آزاده کرد
 که برگیر ازان کس که خواهی تو یار
 زواره نخستین دمی در کشید

بدو گفت رستم که تا نامِ خویش
 بدو گفت من پورِ اسفندیار
 و را پهلوان زود در بر گرفت
 ۲۷۲۵ برفتند هر دو به جای نشست
 چو بنشست بهمن بدادش درود
 وزان پس چنین گفت کاسفندیار
 سراپرده زد بر لبِ هیرمند
 پیامی رسانم از اسفندیار
 ۲۷۵۰ چنین گفت رستم که فرزندِ شاه
 خوریم آنچه داریم چیزی نخُست
 بگسترده بر سفره بر نانِ نرم
 به دستار خوان پیشِ بهمن نهاد
 برادش را نیز با او نشانند
 ۲۷۵۵ دگر گور بنهاد در پیشِ خویش
 نمک بر پراکند و بُرید و خورد
 همی خورد بهمن ز گور اندکی
 بخندید رستم بدو گفت شاه
 خورش چون بدین گونه داری به خوان
 ۲۷۶۰ چگونه زنی نیزه در کارزار
 بدو گفت بهمن که خسرو نژاد
 خورش کم بود کوشش جنگ بیش
 بخندید رستم به آواز گفت
 یکی جامِ * زَرین پر از باده کرد
 ۲۷۶۵ دگر جام بر دستِ بهمن نهاد
 بترسید بهمن ز جامِ نبید

رستم، اسفندیار

بدو گفت ایـا بچّه شهریار به تو شاد بادامی و میگسار
 ازو بستد آن جام بهمن سُبک دلازار میخواره‌ای بُد تُنک
 همی ماند از رستم اندر شگفت ازان خوردن و یال و بازو و کُفت
 نشستند بر باره هر دو سوار همی راند بهمن بر نامدار ۲۷۷
 بدادش یکایک درود و پیام از اسفندیار آن یلِ نیکنام



پاسخ دادن رستم بهمن را

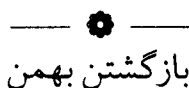
چو بشنید رستم ز بهمن سخن پر اندیشه شد مغزِ مردِ کهن
 چُنین گفت آری شنیدم پیام دلم شد به دیدار تو شادکام
 ز من پاسخ این بر به اسفندیار که ای شیردل مهترِ نامدار
 هران کس که دارد روانش خِرَد سرِ مایه کارها بنگرد ۲۷۷۵
 چو مردی و پیروزی و خواسته
 بزرگی و گُردی و نام بلند
 به گیتی برین سان که اکنون تویی
 بباشیم بر داد یزدانپرست
 سخن هر چه برگفتنش روی نیست
 اگر جانِ تو بسپُرد راه آز
 چو مهتر سراید سخن سَخته به
 ز گفتار آن کس بُدی بنده شاد
 به مردی و فرهنگ و رای و خِرَد
 چُنینست نامت به بربرستان
 ازین بندها داشتم من سپاس
 ز یزدان همین آرزو خواستم
 که بینم پسندیده چهرِ ترا ۲۷۸۰
 به روم و به چین و به خاورستان
 ستایش کنم روز و در شب سه پاس
 که اکنون بدو دل بیاراستم
 بزرگی و گُردی و مهرِ ترا ۲۷۸۵

نشینیم با یکدگر شادکام
 کنون آنچه جُستم همه یافتم ۲۷۱۰
 به پیش تو آیم کنون بی سپاه
 بیارم برت عهد شاهان داد
 کنون ای تَهْمَتَن تو در کار من
 بدان نیکویها که من کرده‌ام
 پرستیدن شهریاران همان ۲۷۱۵
 چو پاداش این رنج بند آیدم
 همان به که گیتی نبیند کسی
 بیایم بگویم همه راز خویش
 پیاده بیایم به چرم پلنگ
 ازان پس که من گردن ژنده پیل ۲۸۰۰
 چو از من گناهی نیامد پدید
 سخنهای ناخوش ز من دور دار
 مگو آنچه هرگز نگفته‌ست کس
 بزرگان بر آتش نیابند راه
 همان تابش ماه نتوان نهفت ۲۸۰۵
 تو بر راه من بر ستیزه مریز
 ندیده‌ست کس بند برپای من
 تو آن کن که از شهریاران سزاست
 برمدی ز دل دور کن خشم و کین
 به دل خرّمی دار و بگذر ز رود ۲۸۱۰
 گرمی کن این خانه ما به سور
 چنان چون بُدم کِهتر کیقباد
 چو آیی به نزدیک من با سپاه

به یاد شهنشاہ گیریم جام
 به خواهش همی تیز بشتافتم
 ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
 ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
 نگه کن به کردار بسیار من
 همان رنج و غمها که من خورده‌ام
 از امروز تا روز پیشین زمان
 وزان شاه ایران گزند آیدم
 چو بیند بدو در نمائد بسی
 ز گیتی برافرازم آواز خویش
 به بازو ببندم یکی پالهنک
 شکستم فکندم به دریای نیل
 کزان بد سرم را ببايد بُريد
 به بدها دل دیو رنجور دار
 ز مَردي مکن باد را در قفس
 به دریا گذر نیست بی آشناه
 نه روبه توان کرد با شیر جفت
 که من خود یکی مایه‌ام در ستیز
 نه بگرفت پیل ژیان جای من
 مدار آ ز را دیو بر دست راست
 جهان را به چشم جوانی مبین
 که از پاک دادار بادت درود
 مباش از پرستنده خویش دور
 کنون از تو دارم دل و مغز شاد
 هم آپدر بشادی باشی دو ماه

رستم، اسفندیار

بر آساید از رنجِ مرد و ستور
 همه دشتِ نخچیر و مرغِ اندر آب
 ببینم ز تو زورِ مردانِ جنگ
 چو خواهی که لشکر به ایرانِ بری
 گشایم در گنجهای کهن
 به پیش تو آرم همه هر چه هست
 بیر آنچه خواهی و دیگر ببخش
 چو هنگام رفتن فراز آیدت
 عنان از عنانت نیچم به راه
 به پوزش کنم نیست خشم و را
 بپرسم ز بیداد شاه بلند
 همه هر چه گفتم ترا یاد دار
 دل دشمنان گردد از رشک کور
 اگر دیر مانی نگیرد شتاب
 به شمشیر شیر افکنی گر پلنگ
 به نزدیک شاهِ دلیرانِ بری
 که ایدر فکندم به شمشیر بُن
 که من گرد کردم به نیروی دست
 مکن بر دل ما چنین روز رخش
 به دیدار خسرو نیاز آیدت
 خرامان بیایم به نزدیک شاه
 ببوسم سر و پا و چشم و را
 که پایم چرا کرد باید به بند؟
 بگو پیش پرمایه اسفندیار



بازگشتن بهمن

ز رستم چو بشنید بهمن برفت
 تَهْمَتَنِ زمانی به ره بر بماند
 کز آیدر به نزدیکِ دستانِ روید
 بگوید کاسفندیار آمده‌ست
 به ایوانها تختِ زرین نهید
 چنان هم که درگاهِ کاووس شاه
 بسازید چیزی که شاید خورش
 که نزدیک ما پورِ شاه آمده‌ست
 گوی نامدارست و شاهی دلیر
 شوم پیش او گر پذیرد نُوید
 همی رفت با موبدِ پاکِ تفت
 زواریه فرامرز را پیش خواند
 به نزدِ مه زابلستانِ روید
 جهان را یکی خواستار آمده‌ست
 برو جامهٔ خسرو آیین نهید
 وزان نیز پرمایه تر جایگاه
 نباید که کم باشد از پرورش
 پر از کینه و رزمخواه آمده‌ست
 نیندیشد از جنگِ یک دشت شیر
 به نیکی بود هر کسی را امید

اگر نیکویی بینم اندر سرش
 ندارم ازو گنجِ گوهر دریغ
 و گر باز گرداندم ناامید
 تو دانی که این تابداده کمند
 ۲۸۲۰ زَوَارِه پِدو گفت مَنَدیش از پِن
 ندانم به گیتی چو اسفندیار
 نیاید ز مردِ خِرَد کارِ بَد
 زَوَارِه بیامد به نزدیکِ زال
 بیامد دمان تا لبِ هیرمند
 ۲۸۲۵ عِنان را گران کرد در پیشِ رود
 چو بهمن بیامد به پرده سرای
 بپرسید ازو فرَخ اسفندیار
 چو بشنید بنشست پیشِ پدر
 نخستین ز رستم درودش بداد
 ۲۸۳۰ همه دیده پیشِ پدر باز گفت
 بدو گفت چون رستم پیلتن
 دلِ شیر دارد تنِ ژنده پیل
 بیامد کنون تا لبِ هیرمند
 به دیدارِ شاه آمده شتَش نیاز
 ۲۸۳۵ ز بهمن برآشفت اسفندیار
 بدو گفت گَز مردمِ سرفراز
 و گر کودکان را به کاری بزرگ
 تو گردنگشان را کجا دیده‌ای؟
 ز رستم همی پیلِ جنگی گُنی
 ۲۸۴۰ چُنین گفت پس با بَشوَتَن براز
 ز یاقوت و زر آورم افسرش
 نه بَرگُستوان و نه گوپال و تیغ
 نباشد مرا روز با او سفید
 سرِ ژنده پیل اندر آرد به بند
 نجوید کسی رزم کُش نیست کین
 به رادی و مردی یکی شهریار
 ندید او ز ما هیچ کردارِ بَد
 وزان روی رستم بیفراخت یال
 سرش تیز گشته ز بیم گزند
 همی بود تا بهمن آرد درود
 همی بود پیشِ پدر بَر، پِیای
 چه بشنیدی از پهلوانِ سوار؟
 بگفت آنچه بشنید زو سر بسر
 ز پیغام و پاسخ همه کرد یاد
 همان نیز نادیده اندر نهفت
 نبیند کسی نیز در انجمن
 بر آرد نهنگان ز دریای نیل
 نه جوشن نه خُود و نه گرز و کمند
 ندانم چه دارد همی با تو راز
 وُرا بر سر انجمن کرد خوار
 نزید که با زن نشیند به راز
 فرستد نباشد دلیر و سُرگ
 که آوازِ روباه نشنیده‌ای
 دل نامدار انجمن بشکنی
 که این شیرِ جنگاورِ رزمساز

جوانی همی سازد از خویشتن ز سالش نیاید همانا شکن



رسیدن رستم و اسفندیار با یکدگر

۲۸۶۵ ۲۸۷۰ ۲۸۷۵ ۲۸۸۰	به بالای او زینِ دَرین کنید برفتند با فرَخ اسفندیار به فتراک بر کرده پیچان کمند وزین روی اسپِ یَلِ تاجبخش پیاده شد و داد یَل را درود همی خواستم تا بود رهنمای چُنین تندرست آمدی با سپاه همان در سخن رایِ فرَخ نهیم خَرَد زین سخن رهنمای مَنست نگردم به هرجایِ گردِ دروغ از این تازه روی تو نگزیدمی مران تاجدارِ جهانبخش را به بالا و فَرَت بنازد پدر پرستند و بیدار بخت تو را بجوید ز تخت اندر آید به گرد دلِ بدسِگالت به دو نیم باد شبانِ سیه بر تو نوروز باد فرود آمد از باره نامدار چو خشنود شد آفرین برگرفت که دیدم ترا شاد و روشنروان یلانِ جهان خاک بودن تو را	بفرمود کَاشپِ سیه زین کنید پس از لشکر نامور صد سوار بیامد دمان تا لبِ هیرمند ازان سو خروشی برآورد رَخش تَهْمَتَن به خشک اندر آمد ز رود پس از آفرین گفت کَر یک خدای که ای نامدار اندرین جایگاه بگویم یک جای و پاسخ دهیم چُنین دان که یزدان گَوای مَنست که من زین سخنها نجویم فروغ که روی سیاوش اگر دیدمی نمانی همی جُز سیاووخش را خُنک شاه کو چون تو دارد پسر خُنک شهر ایران که تخت تو را دُزَم بخت آن کس که با تو نبرد همه دشمنان از تو بریم باد همه ساله بختِ تو پیروز باد چو بشنید گفتارش اسفندیار تن پیلتن رابه بر درگرفت که یزدان سپاس ای جهان پهلوان سزاوار باشد ستودن تو را

یکی شاخ بیند که بر باشدش
 بود ایمن از روزگار درشت
 سپهدار پیل افکن نره شیر
 خردمند و بیدار و روشنروان
 که باشد برین آرزو کامکار
 به دیدار روشن کنی جان من
 بکوشیم با آن بساییم دست
 گآیا از یلان جهان یادگار
 همه شهر ایران بدو شادکام
 گذشت از بر و بوم و از جای او
 نییچم روان آشکار و نهان
 نه با نامداران آن مرز جنگ
 بران رُو که فرمان دهد شهریار
 نباشد ز بند شهنشاہ ننگ
 سراسر بدو بازگردد گناه
 به پیش تو اندر کمر بسته‌ام
 وگر بر تو آید ز چیزی گزند
 بدی ناید از شاه خود بیگمان
 جهان را به دست تو اندر نهم
 نه شرم آید از تاج و از روی شاه
 به هنگام بشگوفه گُلستان
 که گردد بر و بوم آراسته
 همی جستم از دادور کامکار
 شوم شادمانه ز گفتار تو
 خردمند و بیداردل پهلوان

خُنک آن که چون تو پسر باشدش
 خُنک آن که باشد وُرا چون تو پشت
 بدیدم تو را یادم آمد ز ریر ۲۸۸۵
 بدو گفتم رستم که ای پهلوان
 یکی آرزو خواهم از نامدار
 خرامان که آیی سوی خان من
 سزای تو گر نیست چیزی که هست
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار ۲۸۹۰
 هران کس که او چون تو باشد به نام
 نشاید گذر کردن از رای او
 ولیکن ز فرمان شاه جهان
 به زابل نفرمود ما را درنگ
 تو آن کن که بریابی از روزگار ۲۸۹۵
 تو خود بند برپای نه بی درنگ
 تو را چون برم بسته نزدیک شاه
 وزان بستگی من جگر خسته‌ام
 نمانم که تا شب بمانی به بند
 همه خوبی انگار ای پهلوان ۲۹۰۰
 ازان پس که من تاج بر سر نهم
 نه نزدیک دادار باشد گناه
 وگر بازگردی به زابلستان
 بیابی تو چندان ز من خواسته
 بدو گفتم رستم که ای نامدار ۲۹۰۵
 که خرم کنم دل به دیدار تو
 دو گردن فرازیم، پیرو جوان

- ۲۱۱۰ سر از خواب خوش برگراید همی
 دلت کژ کند از پی تاج و گاه
 که تا جاودانه نگردد کهن
 سرافراز شیرى و کُنداوری
 نباشی بدین مرز مهمان من
 بکوشى و بر دیو افسون کنی
 ز من هر چه خواهی تو فرمان کنم
 شکستی بود، زشت کاری بود ۲۱۱۵
 که روشن روانم بر پُست و بس
 که ای در جهان از گوان یادگار
 به کژى نگیرند مردان فروغ
 چه فرمود چون من برفتم به راه
 بُوم شاد و پیروز مهمان تو ۲۱۲۰
 مرا تابش روز گردد تباه
 به پر خاش، خوی پلنگ آورم
 ز پاکی نژاد اندر آرم به شک
 بدان گیتی آتش بود جایگاه
 یک امروز با منی بساییم دست ۲۱۲۵
 بدین داستانها شاید زدن
 شوم جامه راه بیرون کنم
 به جای بره گور خوردم همی
 تو با دوده خویش بنشین بخوان
 دل خسته را اندر اندیشه بست ۲۱۳۰
 رُخ زالِ سامِ نریمان بدید
 رسیدم به نزدیک اسفندیار
 بترسم که چشم بد آید همی
 همی یابد اندر میان دیو راه
 یکی ننگ باشد مرا زین سخن
 که چون تو سپهد سری افسری
 بشادی نیایی سوی خان من
 گرین کین تو از مغز بیرون کنی
 ز گفتار تو رامش جان کنم
 مگر بند، کز بند عاری بود
 نبیند مرا زنده با بند کس
 به پاسخ چنین گفت اسفندیار
 همه راست گفتی نگفتی دروغ
 ولیکن بشوتن شناسد که شاه
 گر اکنون بیایم سوی خان تو
 چو گردن بیچی ز فرمان شاه
 یکی آن که من با تو جنگ آورم
 فراموش کنم حق نان و نمک
 و گر سر بیچم ز فرمان شاه
 ترا آرزو گر چنین آمده است
 که داند که فردا چه خواهد بُدن
 بدو گفت رستم که ایدون کنم
 به یک هفته نخچیر کردم همی
 به هنگام خوردن مرا باز خوان
 وزان جایگاه رخس را برنشست
 بیامد دمان تا به ایوان رسید
 بدو گفت ای مهتر نامدار

سواریش دیدم چو سرو سَهی خردمند و با زیب و با فرهی
 تو گفתי که شاه آفریدون گُرد بزرگی و دانایی او را سپرد
 به دیدن فزون آمد از آگهی همی تافت زو فرّ شاهنشهی



نخواندن اسفندیار رستم را به مهمانی

چو رستم برفت از لب هیرمند پر اندیشه شد شهریار بلند
 بشوتن که بُد شاه را رهنمای همان گه بیامد به پرده‌سرای
 چنین گفت با او یل اسفندیار که کاری گرفتیم دشخوار خوار
 به ایوان رستم مرا کار نیست وُرا نزد من نیز دیدار نیست
 همان گر نیاید نخوانمَش نیز که گر زین یکی را پُر آید قفیز
 دل زنده از کشته بریان شود سر از آشنایش گریان شود
 بشوتن بدو گفت کِیائ نامدار برادر که یابد چو اسفندیار؟
 به یزدان که دیدم شما را نخست که یک نامور با دگر کین نجُست
 دلم گشت ازان کار همچون بهار هم از رستم و هم ز اسفندیار
 چو در کارتان کردم اکنون نگاه ببندد همی بر خِرَد دیو راه
 تو آگاهی از کارِ این پره‌نر ز فرمان یزدان و رای پدر
 بپرهیز و با جان ستیزه مکن نیوشنده باش از برادر سخن
 شنیدم همه هر چه رستم بگفت بزرگیش با مردمی بود جُفت
 نساید دو پای وئی آن بند تو نیاید سبُک او به پیوندِ تو
 سوار جهان پورِ دستانِ سام به بازی سر اندر نیارد به دام
 بترسم که این کار گردد دراز بزشتی میان دو گردن‌فراز
 بزرگی و از شاه داناتری به چنگ و به مردی تواناتری
 یکی بزم جوید دگر رزم و کین نگه کن که تا کیست با آفرین
 چنین داد پاسخ وُرا نامدار که گر من بییچم سر از شهریار
 بدین گیتی اندر نکوهش بود همان پیش یزدان پژوهش بود

دو گیتی به رستم نخواهم فروخت
 بدو گفت هر چیز کساید ز پند
 تو را گفتم اکنون تویی به گزین
 سپهبد ز خوالیگران خواست خوان
 چو نان خورده شد جام می را بخواست
 وزان مردی خود همی کرد یاد
 همی بود رستم به ایوان خویش
 چو دیری برآمد نیامد کسی
 چو هنگامه خوردن اندر گذشت
 بخندید گفت ای برادر تو خوان
 چو اینست آیین اسفندیار
 بفرمای تا رخس را زین کنند
 شوم باز گویم به اسفندیار

کسی چشم کین رابه سوزن ندوخت
 تن پاک و جان تو را سودمند
 دل شهریاران نیازد به کین
 کسی را نفرمود کور را بخوان
 ز روین دژ آنگه سخن کرد راست ۲۹۶۰
 به یاد شهنشاه می خورد شاد
 ز خوردن نگه داشت پیمان خویش
 نگه کرد رستم به ره بر، بسی
 ز مغز دلیر آب برتر گذشت
 بیارای و آزادگان را بخوان ۲۹۶۵
 تو آیین این نامور یاد دار
 همان زین به آرایش چین کنند
 که او کار ما را گرفته ست خوار

پوزش کردن اسفندیار از ناخواندن رستم به مهمانی

نشست از بر اسپ برسان پیل
 بیامد دمان تا به نزدیک آب
 هران کس که از لشکر او را بدید
 همی گفت لشکر که این نامدار
 بران کوهه زین که آهنتست
 اگر همبدرش بود ژنده پیل
 خرد نیست اندر سر شهریار
 بدین سان همی از پی تاج و گاه
 به پیری سوی گنج یازانتر است
 چو آمد به نزدیک اسفندیار

خروشیدن رخس شد بر دو میل
 سپه را به دیدار او بُد شتاب ۲۹۷۰
 دلش مهر و پیوند او بر گزید
 نماند به کس جز به سام سوار
 همان رخس گویی که آهرمنتست
 برافشان تو بر تارک پیل نیل
 که با فر گردی چو اسفندیار ۲۹۷۵
 به کشتن دهد نامداری چو ماه
 به مهر و به دیهیم نازانتر است
 همان گه پذیره شدش نامدار

بدو گفت رستم که ای پهلوان
 ۲۹۸۰ خرامی نیزید مِهمان تو
 سخن هر چه گویم ز من یادگیر
 همی خوشتن بس بزرگ آیدت
 همانا به مردی سبک داریم
 به گیتی چنان دان که رستم منم
 ۲۹۸۵ بخاید ز من چنگِ دیو سیاه
 بزرگان که دیدند بَبرِ مرا
 همه جنگ ناکرده بُگریختند
 چه کاموسِ جنگی چه خاقانِ چین
 که از پشت اسپان به خَمِ کمند
 ۲۹۹۰ نگهدارِ شاهان و ایران منم
 ازین خواهشِ من شدی در گمان
 من از بهرِ این فرّ و اَوَرَنَدِ تو
 نخواهم که چون تو یکی نامدار
 که من سامِ یل را بخوانم دلیر
 ۲۹۹۵ به گیتی منم زو کنون یادگار
 بسی پهلوانِ جهان بوده‌ام
 ز دشمن جهان پاک من کرده‌ام
 سپاسم به یزدان که بگذشت سال
 که کین خواهد از مردِ ناپاک‌دین
 ۳۰۰۰ بخندید با رستم، اسفندیار
 شدی تنگدل چون نیامد خَرام
 چُنین گرم شد روز و راه دراز
 همی گفتم از بامداد پگاه

نو آیین و نوساز، فرّخ جوان
 چنین بود تا بود پیمان تو؟
 مشو تیز با پیر برخیره خیر
 وز پِن نامداران سُرُتِ رُگ آیدت
 به رای و به دانش * تُنک داریم
 فروزنده تَختِ نَیرَم منم
 سر جادوان اندر آرم ز گاه
 همان زیر، غُرّان هِزِبرِ مرا
 همه دشت تیر و کمان ریختند
 سواران جنگی و مردان کین
 ربودم سر و پای کردم به بند
 به هر جای پُشتِ دلیران منم
 بدان خویش را برتر از آسمان
 بجویم همی رای و پیوند تو
 تبه گردد از چنگِ من روزِ کار
 کَزُو بیشه بگذاشتی نَرّه شیر
 نیاید به پیشم هِزِبرِ آشکار
 به بَد روز هرگز نیپموده‌ام
 بسی رنج و تیمار من بُرده‌ام
 بدیدم یکی شاخِ فرّخ هَمال
 جهانی بَرورِ کنند آفرین
 چُنین گفت کایِ پورِ سامِ سوار
 بجُستم همی زین سخن کام و نام
 نکردم تو را رنجه تندی مساز
 به پوزش بیپیمایم این مایه راه

به دیدار دستان شوم شادمان
تو اکنون چنین رنج برداشتی
همی شاد دارم روان یک زمان
به دشت آمدی خانه بگذاشتی ۲۰۰۵

ز تندی و تیزی مَبَر هیچ نام
ز رستم همی مجلس آرای کرد
به جایی نشینم که رای منست
نشستن بیارای زان سان که خواست

که بُرز مرا بین و بگشای چشم ۲۰۱۰
که از تُخمه سام کُنداورم
کفی راد باید دلی پر ز داد
مرا هست پیروزی و نام و رای

که کرسی زَرین نهد* پیش گاه
پر از خشم و بویا تُرنجی به دست ۲۰۱۵



نکوهش کردن اسفندیار نژاد رستم را

چنین گفت با رستم اسفندیار
من آیدون شنیدستم از موبدان
که ای نیکدل مهتر نامدار
بزرگان و بیدار دل بخردان

به گیتی فزون زین ندارد نژاد
همی رستخیز جهان داشتند
چو دیدش دل سام شد ناامید ۲۰۲۰
وُرا مرغ و ماهی مگر بشکُرنند

ندید اندرو هیچ آیین و فرّ
به دیدار او کس نبید شادکام
تن زال پیش اندرش خوار بود
ز جامه برهنه تن و خوار اوی ۲۰۲۵

چنین گفت با رستم اسفندیار
من آیدون شنیدستم از موبدان
که دستان بدگوهر از دیو زاد
فراوان ز سامش نهان داشتند

تنش تیره و روی و مویش سفید
بفرمود تا پیش دریا برند
بیامد بگسترد سیمرغ پرّ
بیردش به جایی که بودش کُنام

اگر چند سیمرغ ناهار بود
همی خورد از افکنده مردارِ اوی

بَرُو گشت ازین گونه چندی سپهر
 برهنه سوی سیستانش کشید
 ز نادانی و پیری و غرچگی
 نیاگان من نیکخواهان من
 فراوان بدین سال بگذشت نیز
 چو با شاخ شد رستم آمد برش
 به گردون برآمد چنین کارِ اوی
 ببالید و ناپارسائی گرفت
 چه گویی سخنهاى نادلپذیر
 روانت ز دیوان ببالد همی
 نگوید سخن شاه جز خوب و راست
 بزرگ است و با دانش و نیکنام
 نریمان گرد از کریمان بُدست
 به گیتی سوم خسرو تاجور
 بُد در زمانه چُنو نیکنام
 که از جنگِ او کس نیامد رها
 هَمش بوی ورنگ و هَمش خاک و سنگ
 وزو در هوا پَر کرگس بسوخت
 دلِ خَرَم از یاد او شد دُرَم
 تنش در زمین و سرش با آسمان
 ز تابیدن خور زیانش بُدی
 سر از گنبد چرخ بگذاشتی
 ازو چرخ گردنده گریان شدی
 ز تیغ و دلِ سام و بیجان شدند
 بدو کشور سِند شاداب بود

برافکند سیمرخ بر زال مهر
 ازان پس که مردار چندی چشید
 بپذُرَت سامش به بی بجگی
 خجسته بزرگان و شاهانِ من
 ۲۰۳. وُرا بر کشیدند و دادند چیز
 یکی سَر و بُد نابسوده سرش
 ز مردی و بالا و دیدارِ اوی
 برین گونه بر، پادشاهی گرفت
 بدو گفت رستم که ای یادگیر
 ۲۰۳.۵ دلت پیش کژى بنالد همی
 تو آن گوی کز پادشاهان سزاست
 جهاندار داند که دستان سام
 همان سام پورِ نریمان بُدست
 بزرگست و هوشنگ بودش پدر
 ۲۰۴. همانا شنیده‌ستی آوایِ سام
 نخستین به توس اندر آن ازدها
 به دریا نهنگ و به خشکی پلنگ
 به دریا سَر ماهیان برفروخت
 همی پیل را درکشیدی به دَم
 ۲۰۴.۵ دگر اندرو دیو بُد بیگمان
 که دریای چین تا میانش بُدی
 همی ماهی از آب برداشتی
 به خورشید ماهیش بریان شدی
 دو پتیاره زین گونه پیچان شدند
 ۲۰۵. همان مادرم دختِ مهرباب بود

که ضحاک بودش به پنجم پدر
 نژادی ازین نامورتر کِراست؟
 هنر آنکه اندر جهان سربس
 همان عهدِ کاووس دارم نخست
 دگر عهدِ کیخسرو دادگر
 زمین را همه سربس گشته‌ام
 چو من برگزدم ز جیحون برآب
 ز کاووس درجنگ هاماوران
 نه ارژنگ ماندم نه دیو سفید
 همان از پی شاه فرزند را
 که گردی چو سهراب دیگر نبود
 ز ششصد همانا فزون است سال
 همی پهلوان بودم اندر جهان
 بسان فریدونِ فرّخ نژاد
 ز تخت اندر آورد ضحاک را
 دگر سام کو بود ما را نیا
 سدیگر که چون من بستم کمر
 بدان خرّمی روز هرگز نبود
 که من بودم اندر جهان کامران
 بدان گفتم این تا بدانی همه
 تو اندر زمانه رسیده نوی
 تنِ خویش بینی همه در جهان
 چو بسیار شد گفته‌ها می خورم

ز شاهان گیتی برآورده سر
 خردمند گردن نییچد ز راست
 یلان را ز من جُست باید هنر
 که بر من بهانه نبایدت جُست
 ۳۰۵۵ که چون او نیست از کیان کس کمر
 بسی شاه بیدادگر گشته‌ام
 ز توران به چین رفت افراسیاب
 بستنها برفتم به مازندران
 نه سنجّه نه اولادِ غندی نه بید
 ۳۰۶۰ بگشتم دلیـرِ خردمند را
 به زور و به مردی و رزم آزمود
 که تا من جدا گشتم از پُشتِ زال
 یکی بود با آشکارم نهان
 که تاج بزرگان به سر بر نهاد
 ۳۰۶۵ سپرد آن سرو و تاج او خاک را
 بُرد از جهان دانش و کیمیا
 تناسان شد از رنجهـا تاجور
 پیِ مَرْدِ بی راه بردز نبود
 مرا بود شمشیر و گُرزِ گران
 تویی شاه و گردنکشان چون رَمه
 ۳۰۷۰ اگر چند با فَرّ کیخسروی
 نه‌ای آگه از کارهای نهان
 به میِ جانِ اندیشه را بِشکرم



ستایش کردن اسفندیار نژاد خویش را

ز رستم چو اسفندیار این شنید
 ۳۰۷۵ بدو گفت گز رنج و پیکار تو
 شنو کارهایی که من کرده‌ام
 نخستین کمر بستم از بهر دین
 که در جنگ کس روی گیتی ندید
 نژاد من از تخم گشتاسپست
 ۳۰۸۰ که لهراسپ بُد پورِ اُوزند شاه
 هم اُوزند گز گوهرِ کئی پشین
 پشین آن که از گوهر کیقباد
 همی رُو چُنین تا فریدون شاه
 همان مادرم دخترِ قیصرست
 ۳۰۸۵ همان قیصر از سَلَم دارد نژاد
 همان سَلَم پورِ فریدونِ گرد
 بگویم من و کس نگوید که نیست
 تو دانی که پیشِ نیاگان من
 پرستنده بودی تو خود با نیا
 ۳۰۹۰ تو شاهی ز شاهانِ من یافتی
 بمان تا بگویم همه هر چه هست
 که تا شاه گشتاسپ را داد تخت
 هران کس که رفت از پی کین زچین
 وزان پس که ما را به گفتِ گُرم
 ۳۰۹۵ به لهراسپ از بندِ من بد رسید
 بیاورد جاماسپ آهنگران

بخندید و شادان دلش بردمید
 شنیدم همه درد و تیمار تو
 ز گردنکشان سر برآورده‌ام
 تهی کردم از بت پرستان زمین
 که از کُشتگان خاک شد ناپدید
 که گشتاسپ شه پورِ لهراسپست
 که او را بُدی آن زمان نام و گاه
 که کردی پدر بر پشین آفرین
 خردمند شاهی دلش پر ز داد
 که بیخِ کیان بود و زیبای گاه
 که او بر سرِ رومیان افسرست
 نژادی بآیین و با فرّ و داد
 که از خسروان نامِ گردی بُرد
 که بیره فراوان و ره اندکیست
 بزرگان بیدار و پاکانِ من
 نجویم همی زین سخن کیمیا
 اگر چند بر کینه بشتافتی
 یکی گر دروغ است بنمای دست
 میان بسته دارم به نیروی بخت
 نکردند ازان پس بَرُو آفرین
 ببستم پدر دور کردم ز بزم
 شد از تُرک روی زمین ناپدید
 که ما را گشاید ز بندِ گران

همان کارِ آهنگران دیر بود دل من در آهنگِ شمشیر بود
 دلم تنگ شد بانگشان بر زدم تن از دست آهنگران بستدم
 برافراختم سر ز جای نشست همه بند بر هم شکستم به دست
 برفتم ازان جا بدان رزمگاه که گشتاسپ را بخت گم کرد راه ۲۱۰۰
 گریزان شد ارجاسپ از پیش من بدان سان یکی نامدار انجمن
 بمردی ببستم کمر بر میان همی رفتم از پس چو شیرِ ژیان
 شنیدی که در هفت خوان پیش من چه آمد ز دیوان آن انجمن
 به چاره به رویین دژ اندر شدم جهانی بران گونه برهم زدم
 بجستم همی کینِ ایرانیان به خونِ بزرگان ببستم میان ۲۱۰۵
 به توران و چین آنچه من کرده‌ام همان رنج و سختی که من برده‌ام
 همانا ندیده‌ست گور از پلنگ گر از شستِ صیاد کامِ نهنگ
 یکی تیره دژ بر سرِ کوه بود که از برتری دور از انبوه بود
 چو رفتم همه بت پرستان بُدند سراسیمه برسانِ مستان بُدند
 ز هنگامِ تورِ فریدونِ گرد کس اندر جهان نام آن دژ نبرد ۲۱۱۰
 بمردی من آن باره را بستدم بتان را همه بر زمینِ بر زدم
 برافروختم آتش زردِه‌شت که با مجمر آورده بود از بهشت
 به پیروزیِ دادگر یک خدای به ایران چنان آمدم باز جای
 که ما را به هر جای دشمن نماند به بتخانه‌ها در برهمن نماند
 بستها تن خویش جستم نبرد پیرخاش تیمار من کس نخورد ۲۱۱۵
 سخنها کنون شد به ما بر دراز اگر تشنه‌ای جام می بر فراز



ستایش کردن رستم پهلوانی خود را

چنین گفت رستم به اسفندیار که کردار ماند ز ما یادگار
 کنون داد ده باش و بشنو سخن از پین نامبردار پیر کهن

اگر من نرفتی به مازندران
 کجا بسته بُد شاه و گودرز و توس ۲۱۲۰
 که کندی دل و مغز دیو سفید
 ز بندِ گران بُردَمش سويِ تخت
 سرِ جادوان را بکندم ز تن
 مرا یار در هفت خوان رَخش بود
 وزان پس که شد سوی هاماوران ۲۱۲۵
 بُردم ز ایرانیان لشکری
 بکُشتم به جنگ اندرون شاه را
 جهاندار کاووس خود بسته بود
 به ایران بُد افراسیاب آن زمان
 شب تیره تنها برفتم ز پیش ۲۱۳۰
 چو دید آن دِرَفشان درفش مرا
 پرداخت ایران و شد سويِ چین
 گر از یالِ کاووس خون آمدی
 چو کیخسرو از پاک مادر نژاد
 چه نازی بدین تاجِ لهراسپی ۲۱۳۵
 که گوید برو پای رستم ببند؟
 وگرنه کجا بود تاجِ شما
 تو اندر جهان پهلوان نُوی
 من از کودکی تا شده ستم کهن
 مرا خواری از پوزش و خواهشست ۲۱۴۰
 ز تیزیش خندان شد اسفندیار
 بدو گفت ای رستم پیلتن
 سترست بازو چو بازوی شیر
 به گردن برآورده گرزِ گران
 شده تیره از غم دو چشم خروس
 که را بُد به بازوی خویش این امید؟
 شد ایران ازو شاد و او نیکبخت
 سَتودان ندیدند و گور و کفن
 کجا زورِ سُمَش جهانبخش بود
 ببستند پایش به بندِ گران
 ز جایی که بُد مهتری یا سری
 تهی کردم آن نامور گاه را
 ز رنج و ز تیمارِ آن خسته بود
 جهان پر ز درد و بُدِ بدگمان
 همی نام جستم نه آرام خویش
 بگوش آمد آن بانگِ رَخش مرا
 جهان شد پر از داد و پَرآفرین
 ز پُشتش سیاوخش چون آمدی؟
 که لهراسپ را تاج بر سر نهاد؟
 بدین یاره و تخت گشتاسپی!
 نبندد مرا دست چرخ بلند
 همان یاره و تختِ عاجِ شما؟
 نو آیین و از تخم کیخسروی
 ازین گونه از کس نبردم سخن
 وزین نرم گفتن مرا کاهشست
 بیازید و دستش گرفت استوار
 چنانی که بشنیدم از انجمن
 بَر و یال چون اژدهای دلیر

کجا گرز کو* برکشد روزِ جنگ!
 ز بُرنا بخندید مردِ کهن ۳۱۳۵
 همانا نیچید ازان دردِ مرد
 چُنین گفت کائی* شاهِ یزدانپرست
 که او پور دارد چو اسفندیار
 همی فرّ گیتی بيفزايد او
 همی داشت تا چهر او شد چو خون ۳۱۵۰
 بروی سپهد پُر از تاب گشت
 بدو گفت کائی رستم نامدار
 بیچئی و یادت نیاید به بزم
 به سر بر نهم خسروانی کلاه
 ازان پس نه پر خاش جویم نه کین ۳۱۵۵
 بگویم گز و من ندیدم گناه
 بسازم ز هر گونه‌ای داوری
 بیابی پس از رنج، بسیار گنج
 بدو گفت سیرآیی از کارزار
 کجا یافتی بادِ گرزِ گران؟ ۳۱۶۰
 بپوشد میان دو تن رویِ مهر
 کمان و کمند و کمین آوریم
 به تیغ و به گویال باشد درود
 گراییدن و پیچش کارزار
 به آورد مرد اندر آید به مرد ۳۱۶۵
 چنان هم به نزدیک زال آرمت
 نهم بر سرت بر دلفروز تاج
 به مینو همان جانِ او شاد باد

میان تنگ و باریک همچو پلنگ
 بیفشارد دستش میانِ سخن
 ز ناخن همی ریختش آبِ زرد
 گرفت آن زمان دستِ مهتر به دست
 خُنگ شاه گشتاسپ آن نامدار
 خُنگ آن که چون تو پسر زاید او
 همی گفت و چنگش به چنگ اندرون
 همه ناخنش پر ز خوناب گشت
 بخندید ازان فرّخ اسفندیار
 تو امروز می خور که فردا ز رزم
 چو من زینِ زرین نهم بر سیاه
 به نیزه ز اسپت نهم بر زمین
 دو دستت ببندم برم نزد شاه
 بباشم به پیشش به خواهشگری
 رهانم ترا زین غم و درد و رنج
 بخندید رستم ز اسفندیار
 کجا دیده‌ای جنگ جنگاوران
 اگر بر چنین روی گردد سپهر
 بجای می سرخ کین آوریم
 غو کوس خواهیم ز اوای رود
 ببینی توای فرّخ اسفندیار
 چو فردا بیایم به دشت نبرد
 ز کوه به آغوش بردارمت
 نشانمت بر نامور تختِ عاج
 کجا یافتست من از کیقباد

گشایم در گنج و هر خواسته
 ۳۱۷۰ دهم بی‌نیازی سپاه تُرا
 وزان جا بیایم* به نزدیک شاه
 بِمَرْدی تُرا تاج بر سر نهم
 وزان پس ببندم کمر بر میان
 همه روی پالیز بی خَو کنم
 ۳۱۷۵ چو تو شاه باشی و من پهلوان

که دارم نَهَم پِیشت آراسته
 به اُبر اندر آرام کلاه تُرا
 گُرازان و نازان و خرّم به راه
 سپاسی به گشتاسپ زین بر نهم
 چنان هم که بستم به پیش کیان
 ز شادی تن خویشتن نَو کنم
 کسی را به تن درنماید روان



می خوردن رستم با اسفندیار

چُنین پاسخ آوردش اسفندیار
 شکم گرسنه روز نیمی گذشت
 بیارید چیزی که دارید و خوان
 چو بنهاد رستم به خوردن گرفت
 ۳۱۸۰ یَلِ اَسفندیار و یلان یکسره
 همی خورد رستم از آنها همه
 بفرمود مهتر که جام آورید
 ببینیم اکنون که رستم ز می
 بیاورد یک جام می میگسار
 ۳۱۸۵ بیادِ شهنشاه رستم بخورد
 همان جام می کودکی میگسار
 چُنین گفت پس با بشوتنِ براز
 چرا آب بر جام می بفکنید
 بشوتنِ چنین گفت با میگسار
 ۳۱۹۰ می آورد و رامشگران را بخواند

که گفتارِ چندین نیاید بکار
 ز پیکار گفتار بسیار گشت
 کسی را که بسیار گوید مخوان
 بماندند ازان خوردن اندر شگفت
 ز هر سو نهادند پیشش بره
 شگفت اندرو ماند شاه و رمه
 بجای می پخته خام آورید
 چه جوید چه گوید ز کاووس کی؟
 که گفتی نکردی برُو بر گذار
 بر آورد از ان چشمه سرخ گرد
 بیاورد پُر باده شاهوار
 که بر می نیامد به آب نیاز
 چرا این نبید کهن بشکنید
 که بی آب یک جام دیگر بیار
 ز رستم همی در شگفتی بماند

چو هنگامه رفتن آمد فراز
 چنین گفت با او یل آسفندیار
 می و هر چه خوردی ترا نوش باد
 بدو گفت رستم که ای نامدار
 هراں می که با تو خورم نوش گشت
 گرین کینه از دلت بیرون کنی
 زدشت اندر آبی سوی خان خویش
 گرامی کنی خانه بر ما به سور
 سخن هر چه گفتم بجای آورم
 بیاسای چندی تو بر بد مکوش
 چنین گفت با او یل آسفندیار
 تو فردا ببینی ز مردان هنر
 تن خویش را نیز مستای هیچ
 ببینی که من در صف کارزار
 هرانجت بگویم تو پپذیر پند
 که فرمان شه پیش یزدانشناس
 چو از شهر زابل به ایران شویم
 هنر بیش بیند ز گفتار من
 دل رستم از غم پر اندیشه شد
 که گر من دهم دست بند ورا
 دوکارست هر دو بنفرین و بد
 هم از بند او بد شود نام من
 به گرد جهان هر که راند سخن
 که رستم ز دست جوانی نرست
 همه نام من بازگردد به ننگ
 ز منی لعل شد رستم سرفراز
 که شادان بزنی تا بود روزگار
 روان ترا راستی توش باد
 همیشه خرد بادت آموزگار
 روان خردمند را توش گشت
 بزرگی و دانش بر افزون کنی
 بوی شاد یک چند مهمان خویش
 مباش از پرستنده خویش دور
 خرد پیش تو رهنمای آورم
 سوی مردمی یاز و باز آرهوش
 که تخمی که هرگز نروید مکار
 چو من تاختن را ببندم کمر
 به ایوان شو و کار فردا بسیج
 چنانم که با باده و میگسار
 به گفتار شاه اندر آبی به بند
 چو فرمان یزدان بود با سپاس
 به نزدیک شاه دلیران شویم
 مجوی اندرین کار تیمار من
 جهان پیش او چون یکی بیشه شد
 وگر سرفرازم گزند ورا
 گزاینده رسمی نوآیین و بد
 بد آید ز گشتاسپ فرجام من
 نکوهیدن من نگردهد کهن
 به زابل شد ویای او را ببست
 مانند ز من در جهان بوی و رنگ

شود نزد شاهان مرا روی زرد
 بدان کو سخن گفت با وی درُشت
 همان نام من پیرِ بی دین بود
 نماند به زابلستان رنگ و بوی
 ز زابل نگیرد کسی نیز نام
 ازین پس بگویند بر انجمن
 خرد بیگمان جان ربودی ز تن
 که اندیشه روی مرا کرد زرد
 تُرا بند و رای تو آرد گزند
 که چرخ روان از گمان برترست
 ز دانش سخن برنگیری همی
 جهانبان به مرگ تو کوشد بدان!
 نیابد همی سیری از روی تخت
 به هر سختی بر براند تُرا
 خرد چون تَبَر، هوش چون تیشه گرد
 که از تو نییچد سر از کارزار
 بماند بدو تخت و تاج بلند
 وزین داستان خاک بالین کنم
 چرا دل نه اندر پَر و هوش نهی؟
 اگر بد گمانی بد آیدت پیش
 چُنین در بلا کامرانی مکن
 میاور به جان من و خود گزند
 مخور در من و خویشان زینهار
 وزین کوشش و کردن آهنگ من
 که بر دست من گشت خواهی تباه

و گر کشته آید به دشتِ نبرد
 که او شهریار جوان را بکُشت
 بمن بر پس از مرگ نفرین بود
 و گر من شوم کشته بر دست اوی
 گسسته شود نامِ دستانِ سام ۲۲۲۰
 ولیکن همین خوب گفتار من
 اگر هیچ مانیده بودی ز من
 چُنین گفت پس با سرافراز مرد
 که چندین بگویی تو از کارِ بند
 مگر آسمانی سخن دیگرست ۲۲۲۵
 همه پند دیوان پذیری همی
 تو یکتا دلی و ندیدی جهان
 گر آیدون که گشتاسپ از تاج و تخت
 همی گردد گیتی دواند تُرا
 ز روی زمین یکسر اندیشه کرد ۲۲۳۰
 که تا کیست اندر جهان نامدار
 کزان نامور بر تو آید گزند
 که شاید که بر تاج نفرین کنم
 چرا جان من در نکوهش نهی
 به تن رنج کاری به یک دست خویش ۲۲۳۵
 مکن شهریارا جوانی مکن
 مکن شهریارا دل مانژند
 ز یزدان و از روی من شرم دار
 تُرا بی نیازست از جنگِ من
 زمانه همی تاختت با سپاه ۲۲۴۰

به گشتاسپ باد این سرانجام بد
 بدو گفت ای رستم نامدار
 بدانکه که جان با خرد کرد جفت
 اگر چند پیروز و دانا بود
 ۲۲۴۵ که تا چنبر از یال بیرون کنی
 بدین چرب گفتار تو بگردد
 تو را مرد هشیار نیکی فزای
 بیامد و را کرد چندین امید
 از آن پس کزو خوب کاری بیافت
 ۲۲۵۰ زبانی پر از تلخ گفتار داشت
 نپیچم نه از بهر تخت و کلاه
 بدو یست دوزخ بدویم بهشت
 بداندیشگان را گزاینده باد
 سخن هر چه بشنیدی او را بگوی
 ۲۲۵۵ وزین پس میماید با من سخن
 مکن زین سپس کار بر ما دراز
 که گیتی شود پیش چشمت سیاه
 چگونه بود روز ننگ و نبرد
 تراگر چنین آمده است آرزوی
 ۲۲۶۰ سرت را به گوپال درمان کنم
 به گفتار ایشان بگزیده ای
 به آوردگه بر نیاید به کار
 همان گرد کرده عنان مرا
 به آوردگه بر نجویی نبرد
 ۲۲۶۵ همی کهتر آن خنده را بنده شد

بماند به گیتی ز من نام بد
 چو بشنید گردنکش اسفندیار
 به دانای پیشین نگر تا چه گفت
 که پیر فریبده کانا بود
 تو چندین همی بر من افسون کنی
 تو خواهی که هر کس که این بشنود
 مرا پاک خوانند ناپاکرای
 بگویند کو با خرام و نوید
 سپهد ز گفتار او سر بتافت
 همه خواهش او همی خوار داشت
 چنان دان که من سر ز فرمان شاه
 بدو یابم اندر جهان خوب و زشت
 ترا هر چه خوردی فزاینده باد
 تو اکنون بخوشی بر زال پوی
 سلیحت همی جنگ را راست کن
 پگاه آی و در جنگ چاره مساز
 تو فردا ببینی به آوردگاه
 بدانی که پیکار مردان مرد
 بدو گفت رستم که ای شیر خوی
 ترا بر تگ رخس مهمان کنم
 تو در پهلوی خویش بشنیده ای
 که تیغ دلیران بر اسفندیار
 ببینی تو فردا سنان مرا
 که تا نیز با نامداران مرد
 لب مرد بُرنا پر از خنده شد

به رستم چنین گفت کای نامجوی
چو فردا بیایی به دشت نبرد
نه من کوهم و زیرم اسپ چو کوه
گراز گرز من باد یابد سرت
و گر کشته نایی به آوردگاه ۲۲۷۰
بدان تا چنین بنده با شهریار

چرا تیز گشتی بدین گفت و گوی؟
ببینی تو آورد مردانِ مرد
بتنها یکی مردم بی گروه؟
بگرید به درد جگر مادرت
ببندمت بر زین برم نزد شاه
نجوید بر آوردگه کارزار



بازگشتنِ رستم به ایوان خود

چو رستم بیامد به پرده سرای
به کریاس گفت ای سرای امید
همایون بُدی گاهِ کاووس کی
در فرهی بر تو اکنون ببست ۲۲۷۵
شنید این سخنها یلِ آشفندیار

به رستم چنین گفت کای نیکرای
سزد گر برین بوم زابُلستان
که مهمان چو سیر آمد از میزبان
سرا پرده را گفت بد روزگار ۲۲۸۰
که او راه یزدانِ گیهان بهشت

همان روز گز بهر کاووس شاه
که او راز یزدان همی باز جُست
زمین را سراسر پر آشوب کرد
کنون مایه داری چو گشتاسپ است ۲۲۸۵
نشسته به یک دست ازو زرد هشت*

به دیگر بشوتن گو نیکمرد

زمانی همی بود بر درِ بیای
خوش آن روز کاندَر تو شد جمشید
همان روز کیخسرو نیکی
که بر تخت تو ناسزا بر نشست
پیاده بیامد بر نامدار
چرا تیز گشتی به پرده سرای
نهد دانشی نام غُلغُلستان
به زشتی برد نام پالیزبان
که جمشید را داشتی در کنار
نه خوش روز بودش نه خرّم بهشت
بُدی پرده و سایه دار سپاه
همی خواست دید اختران را دُرُست
پراز غارت و خنجر و چوب کرد
به پیش وی اندر چو جاماسپ است
که باز ندو اُست* آمده ست از بهشت
نجوید به گیتی همی گرم و سرد

به پیش اندرون فرّخ اسفندیار
 دلِ نیکمردان بدو زنده شد
 بیامد به در پهلوان سوار
 چو برگشت ازو با بشوتن بگفت
 ندیدم بدین گونه اسپ و سوار
 یکی ژنده پیلست بر کوه گنگ
 ز بالا همی بگذرد فرّ و زیب
 همی سوزد از فرّ چهرش دلم
 چو فردا بیاید به آوردگاه
 بشوتن بدو گفت بشنو سخن
 تُرا گفته‌ام پیش و گویم همی
 میازار کس را که آزاد مرد
 بخسپ امشب و بامداد پگاه
 به ایوان او روز فرّخ کنیم
 همه کار نیکوست زو در جهان
 همی سر نیچد ز فرمان تو
 تو با او چه کوشی به کین و به خشم
 یکی پاسخ آوردش اسفندیار
 بدو گفت گز مردم پاکدین
 گر آیدون که دستور ایران تویی
 همی خوب دانی چُنین راه را
 همه رنج و تیمار ما باد گشت
 که گوید که هر کوز فرمان شاه
 مرا چند گویی گنهکار شو
 تو گویی خود و من چُنین کئی کنم

کز و شاد شد گردش روزگار
 بد از بیم شمشیر او بنده شد
 ۲۲۹۰ پس اندر همی دیدش اسفندیار
 که گردی و مردی نشاید نهفت
 ندانم که چون خیزد از کارزار
 اگر با سلاح اندر آید به جنگ
 بترسم که فردا ببیند نشیب
 ۲۲۹۵ ز فرمان دادار دل نگسلم
 کنم روز روشن برو بر سیاه
 همی گویمت ای برادر مکن
 نه از راستی دل بشویم همی
 سراندر نیارد به آزار و درد
 ۲۳۰۰ برو تا به ایوان او بی سپاه
 سخن هر چه پرسند پاسخ کنیم
 میان کهان و میان مهان
 دلش راست بینم به پیمان تو
 بشوی از دلت کین و از خشم چشم
 ۲۳۰۵ که بر گوشه گُلستانست خار
 همانا نزبید که گوید چُنین
 دل و گوش و چشم دلیران تویی
 خرد را و آزدن شاه را
 همی دین زردشت بیداد گشت
 ۲۳۱۰ بیچد به دوزخ بوَد جایگاه
 ز گفتار گشتاسپ بیزار شو
 که از رای و گفتار او پی کنم

هم امروز ترسِ ترا بشکنم
نمُرد آن که نامِ بزرگی ببرد
چه کار آورم پیشِ چنگِ نهنگ
چنین چند گویی تو از کارزار
نَبُد بر تو ابلیس را این گمان
همی نشنوی پندِ این رهنمون
کنون جامه بر تن کنم ریز ریز
بدین سان بیکبارگی بگسلم
چه دانم که پشت که آید بزیر؟
دلش گشت پر درد و سر پر ز باد

گرآیدون که ترسی همی از تنم
که کس بی زمانه به گیتی نمُرد
تو فردا ببینی که بر دشتِ جنگ
بشوَتَن بدو گفتِ کایِ شهریار
که تا تو رسیدی به گُرز و کمان
به دِل دیو را راه دادی کنون
دلت خیره بینم همی بر ستیز
چگونه کنم من که ترس از دلم
دو جنگی دو شیر و * دو مردِ دلیر
وُرا نامور هیچ پاسخ نداد



پند دادن زال رستم را

نگه کرد چندی به یاران خویش
وُرا دید تیره دل و زرد روی
یکی نیزه و مِغفَری کارزار
کمند آر و گُرزِ گران آر و بَبَر
بیاورد گنجورِ او از نهفت
سرافشانند و باد از جگر برکشید
برآسودی از جنگ یک روزگار
به هر جای پیراهنِ بخت باش
به جنگ اندر آیند هر دو دلیر
چه بازی کند در دَمِ کارزار
پراندیشه شد جانِ مرد کهن
چه گفتی؟ کَرین تیره گردد روان

چو رستم بیامد به ایوان خویش
زواره بیامد به نزدیک اوی
بدو گفت رو تیغ هندی بیار
کمان آر و بَرگُستوان آر و گُبر
زواره بفرمود تا هر چه گفت
چو رستم سلیح نبردی بدید
چنین گفت کایِ جوشنِ کارزار
کنون کار پیش آمدت سخت باش
چنین رزمگاهی که غُران دو شیر
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار
چو بشنید دستان ز رستم سخن
بدو گفت کایِ نامورِ پهلوان

- تو تا برنشستی به زپنِ نبرد
به فرمان شاهان سرافراخته
بترسم که روزت سر آید همی
همه تُخمِ دستان ز بُن برکنند
به دستِ جوانی چو اسفندیار
نماند به زابلستان آب و خاک
ورآیدون که او را رسد این گزند
همی هر کسی داستانها زنند
که او شهریاری ز ایران بکُشت
همی باش برپیش او برِ پَیای
به پیغوله‌ای شو ز پیشِ مَهان
کَزین بد تُرا تیره گردد روان
به گنج و به رنج این سخن باز خَر
سپاه وُرا خلعت آرای نیز
چو برگردد او از لبِ هیرمند
چو ایمن شوی بندگی کن به راه
چو ببند تُرا کی کند با تو بد؟
بدو گفت رستم که ای مردِ پیر
به مَردي مرا سال بسیار گشت
رسیدم به دیوانِ مازندران
همان رزمِ کاموس و خاقان چین
اگر من گُریزم ز اسفندیار
چو من بَبَرِ پوشم به روز نبرد
ز خواهش که گفתי بسی راندم
همی خوار گیرد سخنهاي من
- ۳۳۳۵ نبودی مگر نیکدل پاکمرد
همیشه دل از رنج پرداخته
که اختر به خواب اندر آید همی
زن و کودکان را به خاک افکنند
اگر تو شوی کُشته در کارزار
بلندی برین بوم گردد مَفاک
۳۳۴۰ نباشد تُرا نیز نام بلند
برآورده نام تُرا بشکنند
نَبَرده سواری ز شیران بکُشت
وگر نه هم اکنون بپرداز جای
۳۳۴۵ که کس نشنود نامت اندر جهان
بپرهیز ازپن شهریارِ جوان
مَبَر پیش دیبای چینی تَبَر
وَزُو باز خَر خویشتن را به چیز
تو پای اندر آور به رَخش بلند
۳۳۵۰ بدان تا ببینی یکی روی شاه
خود از شاه کردار بد کی سزد؟
سخنها بدین گونه آسان مگیر
بد و نیک چندی به سر برگذشت
به رزمِ سوارانِ هاماوران
۳۳۵۵ که لرزان بُدی زیر اسپش زمین
تو در سیستان کاخ و گلشن مدار
سرِ چرخ ماه اندر آرم به گرد
بَرُو دفترِ کِهتری خواندم
بپیچد سر از دانش و رای من

۳۳۶۰ گَرُو سر ز کیوان فرود آرَدی*
 ازو نیستی گنج و گوهر دریغ
 چُنین چند گفتم به چندین نشست
 گر آیدون که فردا کند کارزار
 که من تیغ بران نگیرم به دست
 ۳۳۶۵ بیچم به آورد با او عنان
 ببندم به آوردگه راه اوی
 ز کوه به آغوش برگیرم
 بیارم نشانفش بر تختِ ناز
 چو مهمان من بوده باشد سه روز
 ۳۳۷۰ بیندازد این چادرِ لاژورد
 سبک باز با او ببندم کمر
 نشانفش بر نامورِ تختِ عاج
 ببندم کمر پیش او بندهوار
 تو دانی که من پیشِ تختِ قباد
 ۳۳۷۵ تو فرمایی اکنون که پنهان شوم؟
 بخندید از گفتم او زال زر
 بدو گفت زال ای پسر این سخن
 که دیوانگان این سخن بشنوند
 قبادی به کوهی نشسته دُرُم
 ۳۳۸۰ تو با شاه ایران برابر مکن
 چو اسفندیاری که قغفور چین
 تو گویی که از کوه بردارم
 نگوید چُنین مردم سالخورد
 بگفتم تُرا آن که بُد رای من

روانش بر من درود آرَدی*
 همان گرز و خِفتان و گوپال و تیغ
 ز گفتار باد است ما را به دست
 دل از جانِ او هیچ رنجه مدار
 گرمی تنِ او نخواهم بخت
 نه گوپال بیند نه زخمِ سنان
 بگیرم به نیرو کمرگاه اوی
 به شاهی ز گشتاسپ پذیرم
 وزان پس گشایم در گنج باز
 چهارم چو از چرخ گیتی فروز
 پدید آید آن جامِ یاقوتِ زرد
 وز آید نهم سوی گشتاسپ سر
 نهم بر سرش بر، دلفروز تاج
 نجویم جدایی ز اسفندیار
 بمردی چه کردم گر آری به یاد
 ویا بند او را بفرمان شوم؟
 زمانی بیچید از اندیشه سر
 که گویی سرش نیست پیدا ز بُن
 بدین خام گفتارها بگروند
 نه تخت و کلاه و نه گنج و درم
 سپهدارِ با رای و گنج کهن
 نویسد همی نام او بر نگین
 به بر سرِ سوی خانِ زال آرمش؟
 به گردِ درِ ناسپاسی مگرد
 تو دانی کنون ای مه انجمن

۳۳۸۵ بگفتند و بنهاد سر بر زمین . همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور کامکار بگردان تو از ما بد روزگار
بدین گونه تا خور برآمد ز کوه نیامد زبانش ز لابه ستوه



جنگ رستم با اسفندیار

چو شد روز رستم بپوشید گبر نگرهان تن کرد بر گبر بگر
کمندی به فتراک زین بر ببست بران باره پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برش فراوان سخن راند از لشکرش ۳۳۹۰
بدو گفت زو لشکر آرای باش بران کوهه ریگ بر پای باش
بیامد زواره سپه گرد کرد به میدان که آرد به دشت نبرد
تهمتَن همی رفت نیزه بدست چو بیرون شد از بارگاه نشست
سپاهش برُو خواندند آفرین که بی تو مباد اسپ و گوپال و زین
همی رفت رستم زواره پَسَش ۳۳۹۵ که او بود در پادشاهی کَسَش
بیامد چنین تالِب هیرمند همه لب پر از باد و دل پر ز بند
سپه با برادر همان جا بماند سوی لشکر شاه ایران براند
چنین گفت پس با زواره بزار که من دست این بدرگ دیوسار
هم اکنون ازین رزم کوتاه کنم روان را سوی روشنی ره کنم
بترسم که با او ببايد زدن ندانم گزین بد چه شاید بُدن ۳۴۰۰
تو اکنون هم ایدر سپه را بدار شوم تا چه پیش آورد روزگار
اگر تُند یابمَش هم زان نشان نخواهم ز زابلستان سرکشان
بستنها تن خویش جویم نبرد ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
کسی باشد از بخت پیروز شاد که باشد همیشه دلش پر ز داد
گذشت از لب رود و بالا گرفت همی ماند از کار گیتی شگفت ۳۴۰۵
خروشید کای فرخ اسفندیار هماوَدَت آمد، بر آرای کار!

چو بشنید اسفندیار این سخن
 بخندید و گفت اینک آراستم
 بفرمود تا جوشن و خُودِ اوی
 ببردند و پوشید روشن بَرَش ۳۲۱۰
 بفرمود تا زین بر اسب سیاه
 چو اسب سیه دید پرخاشجوی
 نهاد آن بُنِ نیزه را بر زمین
 بسانِ پلنگی که بر پشتِ گور
 سپه در شگفتی فروماندند ۳۲۱۵
 همی شد چو نزد تهمتن رسید
 پس از بارگی با بَشوَتَن بگفت
 چو تنهاست ما نیز تنها رَوم
 بدان گونه رفتند هر دو به رزم
 چو گشتند نزدیک، پیر و جوان ۳۲۲۰
 خروش آمد از بارهٔ هر دو مرد
 چُنین گفت رستم به آوازِ سخت
 بدین گونه مستیز و زین سان مکوش
 اگر جنگ خواهی و خون ریختن
 بگو تا سوار آورم زابلی ۳۲۲۵
 تو ایرانیان را بفرمای نیز
 بدین رزمگهشان به جنگ آوریم
 بپاشد به کام تو خون ریختن
 چُنین پاسخ آوردش اسفندیار
 زایوان به شمشیر برخاستی ۳۲۳۰
 چرا ساختی با من اکنون فریب؟

ازان شیرِ پرخاشجویِ کهن
 بدان گه که از خواب برخاستم
 همان گرز با نیزهٔ جنگجوی
 نهاد آن کلاه کیی بر سرش
 نهادند و بردند نزدیک شاه
 ز زور و ز مردی که بود اندروی
 ز خاکِ سیاه اندر آمد بَرین
 نشیند برانگیزد از گور شور
 بران نامدار آفرین خواندند
 مَرُو را بران باره تنها بدید
 که ما را نباید پدو یار و جفت
 ز پستی بدان تند بالا رویم
 که گفתי خود اندر جهان نیست بزم
 دو شیرِ سرافراز و * دو پهلوان
 تو گفتی بدرید دشت نبرد
 که ای مَرِدِ شادان دل و نیکبخت
 به داننده یکباره بُگشای گوش
 بدین گونه سختی و آویختن
 زِرِه دار و با خنجرِ کابلی
 که تا گوهر آید پدید از پشیز
 خود ایدر زمانی درنگ آوریم
 ببینی تکاپوی و آویختن
 که چندین بگویی همی ناپکار
 بدین تند بالا مرا خاستی
 همانا بدیدی به تنگی نشیب

چه باید مرا جنگ زابلستان؟
 مبادا چنین هرگز آیین ما
 که ایرانیان را به کشتن دهیم
 منم پیشرو هر که جنگ آیدم
 ترا گر همی یار باید بیار
 مرا یار در جنگ یزدان بود
 تویی جنگجوی و منم جنگخواه
 ببینیم تا اسپ اسفندیار
 ویا باره رستم نامجوی
 نهادند پیمان دو جنگی که کس
 به نیزه فراوان برآویختند
 چنین تا سنانها بهم بر شکست
 چو شمشیر بُران برافراختند
 ز نیروی گردان و زخم سوار
 برافراختند آن زمان یال را
 همی ریختند اندر آورد گرز
 چو شیر ژبان هر دو آشوفته
 همان دسته بشکست گرز گران
 گرفتند ازان پس دوال کمر
 یکی سر به دست یل اسفندیار
 به نیرو کشیدند زی خویشتن
 همی زور کرد این بر آن برین
 پراکنده گشتند هر دو سوار
 کف اندر دهانشان شده خون و خاک

وگر جنگ ایران و کابلستان؟
 سزا این چنین نیست در دین ما
 خود اندر جهان تاج بر سر نهیم
 وگر پیش، چنگ پلنگ آیدم
 مرا یار هرگز نیاید بکار
 سر و کار با بخت خندان بود
 بگردیم با یکدگر بی سپاه
 سوی آخور آید همی بی سوار
 به ایوان نهد بی خداوند روی
 نباشد بدین جنگ فریادرس
 همی میخ جوشن فرو ریختند
 به شمشیر بردند ناچار دست
 چپ و راست هر دو همی تاختند
 شکسته شد آن تیغها را کنار
 ز زین برگرفتند گویال را
 چو سنگ اندر آید ز بالای بُرز
 پراز خشم و اندامها کوفته
 فروماند از کار دست سران
 دو اسپ تگاور برآورده پَر
 دگر بُد به دست گو نامدار
 دو گرد سرافراز و دو پیلتن
 نجنبید یک شیر بر پشت زین
 غمی گشته اسپان ازان کارزار
 همه گبر و برگستوان چاک چاک



کشته شدن پسران اسفندیار از دست زواره و فرامرز

بدان گه که جنگِ یلان شد دراز
 زواره بیاورد ازان سو سپاه
 به ایرانیان گفت رستم کجاست؟
 شما سوی جنگ نهنگ آمدید
 ۲۲۶۰ همی دستِ رستم بخواهید بست
 زواره به دشنام لب برگشاد
 برآشفت ازان پورِ اسفندیار
 جوانی که نوشِ آذرش بود نام
 برآشفت با سگزی آن نامدار
 ۲۲۶۵ چُنین گفت کاری گو پُر مَنش
 نفرمود ما را یلِ آسفندیار
 که پیچد سر از راه و فرمان اوی؟
 اگر جنگ بر نادرستی کنید
 ببینید پیکارِ جنگاوران
 ۲۲۷۰ زواره بفرمود کَاندَر نهد
 زواره بیامد به پشتِ سپاه
 بکشتند از ایرانیان بی‌شمار
 سَمندی سرافراز را بر نشست
 یکی نامور بود ألوا به نام
 ۲۲۷۵ کجا نیزه رستم او داشتی
 چو از دور نوشِ آذر او را بدید
 بزد بر سر و ترگِ آن نامدار
 زواره برانگیخت اسپ نبرد

همی دیر شد رستم زال باز
 یکی داغدل لشکری کینه خواه
 بدین روز، خامش نشستن چراست؟
 همی پیشِ رستم به جنگ آمدید
 برین رزمگه بر نشاید نشست
 همی کرد گفتارِ ناخوب یاد
 سواری بُد اسپ افکن و نامدار
 سرافراز و جنگاور و شادکام
 زبان را به دشنام بگشاد خوار
 ز گفتار شاهان کُشد بدکُنش
 چُنین با سگان ساختن کارزار
 که یازد گذشتن ز پیمان اوی؟
 بدی را ببیوده پستی کنید
 به تیغ و سَنان و به گرزِ گران
 سرانِ سپه را دمید و دهید
 دهاده برآمد ز آوردگاه
 چو نوشِ آذر آن دید بر ساخت کار
 بیامد یکی تیغ هندی به دست
 سرافراز و اسپ افکن و شادکام
 پس پشتِ او هیچ نگذاشتی
 بزد دست و تیغ از میان برکشید
 به دو نیمه شد تا میانِ سوار
 بتندی به نوشِ آذر آواز کرد

- که او را فگندی، کنون پای دار
زواره یکی نیزه زد بر برش
چو نوش آذر نامور کشته شد
برادش گریان و دل پر ز جوش
غمی شد دلِ مرد شمشیرزن
برفت از میان سپه پیش صف
وزان سو فرامرز چون پیلِ مست
برآویخت با نامورِ مِهَرَنوش
گرامی دو پر خاشجویِ جوان
چو شیران جنگی برآشوفتند
برآوردگه تیز شد مِهَرَنوش
یکی تیغ بُگزارد کورا زند
بزد تیغ برگردنِ اسپِ خویش
فرامرز کردش پیاده تباه
چو بهمن برادش را کشته دید
بیامد به نزدیکِ اسفندیار
بدو گفت کایِ نَرّه شیر ژیان
دو پورِ تو نوش آذر و مِهَرَنوش
تو اندر نبردی و ما پر ز درد
برین تُخمه این ننگ تا جاودان
دلِ مردِ بیدار شد پر ز خشم
به رستم چنین گفت کایِ بد نشان
تو گفتی که لشکر نیارم به جنگ
نداری ز من شرم و از کردگار؟
ندانی که مردانِ پیمان شکن
- چو آلوی را من نخوانم سوار
به خاک اندر آمد همان گه سرش
سپه را همه روز برگشته شد
جوانی که بُد نام او مِهَرَنوش
برانگیخت آن باره پیلتن
ز دردِ جگر بر لب آورده کف
بیامد یکی تیغ هندی به دست
دو رویه ز لشکر برآمد خروش
یکی شاهزاده، دگر پهلوان
همی تیغ بر یکدگر کوفتند
نبودش همی با فرامرز توش
سرِ نامدارش به خاک افگند
سرِ بادپای اندر افگند پیش
ز خون لعل شد خاکِ آوردگاه
زمین زیر او چون گلِ آغشته دید
بجایی که بود آتش کارزار
سپاهی به جنگ آمد از سَگزیان
بزاری به سَگری سپردند هوش
جوانانِ کئی زادگان زیرِ گرد
بماند ز کردار ناپِخردان
پراز باد مغز و پراز تاب چشم
چُنینست پیمان گردنکشان
تُرانیست آرایش نام و ننگ
نترسی که پرسد به روز شمار؟
ستوده نباشند بر انجمن؟

دو سگزی دو پور مرا کشته‌اند
 چو بشنید رستم غمی گشت سخت ۳۵۰۵
 به جان و سر شاه سوگند خورد
 که من جنگ هرگز نفرموده‌ام
 دو دست برادر ببندم کنون
 فرامرز را نیز بسته دو دست
 به کین گرانمایگان‌شان بکش ۳۵۱۰
 چنین گفت با رستم اسفندیار
 بریزیم ناخوب و ناخوش بود
 تو ای بدنشان چاره خویش ساز
 تن رخس با هر دو رانت به تیر
 بدان تا کس از بندگان زین سپس ۳۵۱۵
 اگر زنده‌مانی ببندمت جنگ
 و گر کشته آیی ز پیکان تیر
 بدو گفت رستم کزین گفت و گوی
 به یزدان گرای و ز یزدان گشای



گریختن رستم به بالای کوه

کمان برگرفتند و تیر خدنگ ۳۵۲۰
 ز پیکان همی آتش افروختند
 دل اسفندیار اندر آن تنگ شد
 چو او دست بردی به تیر و کمان
 یکی چرخ را برکشید آن دلیر
 به تیری که پیکانش الماس بود ۳۵۲۵
 همی گم شد از روی خورشید رنگ
 به بر زره را همی دوختند
 بُروها و چهرش پُر آژنگ شد
 نرستی کس از تیر او بیگمان
 که خورشید را رنگ شد چون زری
 زره پیش او همچو قرطاس بود

چون او از کمان تیر بُگشاد شست
همی تاخت بر گردش اسفندیار
چو تیر از کف شاه رسته شدی
بُرو تیر رستم نیامد بکار
بگفت آنگهی رستم نامدار
تَن رَخش ازان تیرها گشت سُست
چو مانده شد از کار رَخش و سوار
فرود آمد از رَخش رستم چو باد
همان رَخش رَخشان سوی خانه شد
ز بالای رستم همی رفت خون
بخندید چون دیدش اسفندیار
چراگم شد آن نیروی پیلِ مست؟
کجا رفت آن مردی و گرز تو
گریزان به بالا چرا بر شدی؟
چرا شیر جنگی چو روباه شد
تو آنی که دیو از تو گریان شدی
زواره پی رَخش رَخشان بدید
سیه شد جهان پیش چشمش به رنگ
تَن مرد جنگی چنان خسته دید
بدو گفت خیزاسپ من بر نشین
بدو گفت رُو پیش دستان بگوی
نگه کن که تا چاره کار چیست؟
اگر من ز پیکان اسفندیار
چنین دانم ای زال کِ امروز من
چو رفتی همه چاره رَخش ساز

تَن رستم و رَخش جنگی بَخست
نیامد برو تیر رستم بکار
تَن رستم از تیر خسته شدی
فروماند رستم ازان کارزار
که روین تنست این یلِ اسفندیار
نُبد باره و مرد جنگی دُرست
یکی چاره سازید بیچاره وار
سرِ نامور سوی بالا نهاد
چُنین با خداوند بیگانه شد
شده سُست و لرزان کُهِ بیستون
بدو گفت کایِ مهترِ نامدار
ز پیکان چرا کوه آهن بَخست؟
به رزم اندرون فرّه و بُرز تو؟
چو آواز شیر ژیان بشندی؟
ز جنگش چُنین دست کوتاه شد؟
دَد از تَفّ تیغ تو بریان شدی
که از رود با خستگی بر کشید
خروشان همی تاخت تا جای جنگ
همه خستگیهاش نابسته دید
که پوشم ز بهر تو خفتان کین
کَزین دوده سام شد رنگ و بوی
برین خستگیها برآزار کیست؟
سری بر سرآرم درین روزگار
ز مادر بزادم درین انجمن
من آیم کنون گر بمانم دراز

دو دیده سوی رَخْش بنهاد* تفت
 خروشید کای رستم نامدار
 که خواهد بُدَن مَر تُرا رهنمای؟
 بر آهیخ و بُگشای بند از میان
 کزین پس نیابی تو از من گزند
 ز کردارها بی گناهت بَرَم
 یکی را نگهبانِ این مرز کن
 به پوزش سزد گر ببخشد گناه
 که بیرون شوی زین سپنجی سرای
 ز رزم این زمان دست کوتاه گشت
 شب تیره هرگز که جوید نبرد؟
 بیاسایم و یک زمان بِغَنَوم
 بخوانم کسی را که دارم به پیش
 کسی را ز خویشان که دارند نام
 همه راستی زیرِ پیمان توست
 که ای پُر مَنَش پیرِ ناسازگار
 بسی چاره دانی و نیرنگ و رای
 نخواهی که بینم نَشیب تُرا
 به ایوان رسی کام کَرّی مَخار
 وزین پس میماید با من سَخُن
 که بر خستگیا بَر افسون کنم
 نگه کرد تا چُون شود نامدار
 ز یزدان همی داد تن را درود
 گر از خستگیا شوم من هلاک
 که گیرد دل و رای و آیین من؟

زواره ز پیشِ برادر برفت
 به پستی همه بود اسفندیار
 به بالا چنین چند باشی پپای
 کمان بفقن از دست و بَبَرِ بیان
 ۲۵۵۵ پشیمان شو و دست را ده به بند
 بدین خستگی پیشِ شاهت بَرَم
 وگر جنگ سازی تو اندرز کن
 گناهی که کردی ز یزدان بخواه
 مگر دادگر باشدت رهنمای
 ۲۵۶۰ چنین گفت رستم که بیگاه گشت
 چو امشب چنین رامشی باز گرد
 من اکنون همی سویی ایوان شوم
 بیندم همه خستگیهای خویش
 زواره، فرامرز، دستانِ سام
 ۲۵۶۵ بسازم کنون هر چه فرمان توست
 بدوگفت رویین تن اسفندیار
 تو مردی بزرگی و زور آزمای
 بدیدم همی من فریب تُرا
 بجان امشبی دادمت زینهار
 ۲۵۷۰ سخن هر چه پذیرفتی از من بکن
 بدوگفت رستم که ایدون کنم
 چو برگشت از او از پس اسفندیار
 چو بگذشت رستم چو کشتی به رود
 همی گفت با داور داد و پاک
 ۲۵۷۵ که خواهد ز گردنکشان کین من؟

چو اسفندیار از پشش بنگرید
همی گفت کین را نخوانند مرد
گذر کرد با خستگیاها بر آب
شگفتی بمانده شد اسفندیار
چنان آفریدی که خود خواستی
بدانکه که شد نامور باز جای
بشوتن بیامد پُراز درد و جوش
سراپرده شاه پُر خاک بود
فرود آمد از باره اسفندیار
همی گفت زار ای دو گُردِ جوان
چنین گفت پس با بشوتن که خیز
که سودی نبینم ز خون ریختن
همه مرگ راییم بُرنا و پیر
به تابوت زرین و در مهّد ساج
پیامی فرستاد نزد پدر
تو کشتی به آب اندر انداختی
چو تابوتِ نوش آذر و مهرنوش
به چرمِ اندرست گاو اسفندیار
تو بر تختِ نازی و او در گداز
نشست از بر تخت با سوگ و درد
چنین گفت پس با بشوتن که شیر
به رستم نگه کردم امروز من
نیایش گرفتم ز یزدان پاک
که پروردگارش چنان آفرید
چنین کارها رفت بر دستِ اوی

بدان سوی رودش به خشکی بدید
یکی ژنده پیل است با دار و بُرد
ازان زخمِ پیکان شده پرشتاب
همی گفت با داورِ کامکار
زمین و زمان را تو آراستی
خروشیدن آمد ز پرده سرای
ز نوش آذر گُرد و از مهرنوش
همه جامه مهتران چاک بود
نهاد آن سر کُشتگان بر کنار
که جان شد بدین کالبد ناتوان
برین کُشتگان آبِ خونین مریز
نشاید به جان اندر آویختن
به رفتن خِرَد بادمان دستگیر
فرستادشان زِ خداوندِ تاج
که آن شاخ رای تو آمد به بر
ز رستم همی چاکری خواستی
بینی به جاماسپ مسپارگوش
ندانم چه یابد بر از روزگار
نماند تُرا جاودان تخت و ناز
سخنها ز رستم همی یاد کرد
بیچد ز چنگالِ مردِ دلیر
بدان زور و بالایِ آن پیلتن
کزویست امید و زو ترس و باک
بران آفرین کو جهان آفرید
به دریای چین در بُدی شستِ اوی

همی برکشیدی به شستش نهنگ
 بران سان پخستم تنش را به تیر
 پیاده به پیمان ز بالا برفت
 برآمد چنان خسته از آگیر
 ۳۶۰۵ برآتم که چون او به ایوان شود
 به دم برکشیدی به هامون پلنگ
 که از خون او گشت خاک آگیر
 سوی رود با گبز و شمشیر، تفت
 سراسر تنش پر ز پیکان تیر
 روانش ز ایوان به کیوان شود



رای زدن رستم با خویشان

وزان روی رستم به ایوان رسید
 زواره، فرامرز گریان شدند
 ز سر بر همی کند رودابه موی
 بیامد زواره گشادش میان
 ۳۶۱۰ هران کس که دانا بُد از کشورش
 بفرمود تا رخش را پیش اوی
 گرنامه دستان همی کند موی
 همی گفت من زنده با پیژسر
 بدو گفت رستم کزین غم چه سود
 ۳۶۱۵ به پیش است کاری که دشوارتر
 که هر چند من بیش پوزش کنم
 نجوید همی جز همه ناخوشی
 رسیدم به هرسو به گرد جهان
 گرفتم کمرگاه دیو سفید
 ۳۶۲۰ بتابم همی سر ز اسفندیار
 خدنگم به سندان گذر یافتی
 زدم چند بر گبر اسفندیار
 مرؤ را بران گونه دستان بدید
 ازان خستگیهاش بریان شدند
 وز آواز ایشان همی خست روی
 ازو برکشیدند بربریان
 نشستند یکسر همه همبزش
 بردند هرکس که بُد چاره جوی
 بران خستگیا بمالید روی
 ندیدم بدین سان گرامی پسر
 که این زاسمان بودنی کار بود
 وزو جان من پر ز تیمارتر
 که این سنگدل را فروزش کنم
 به گفتار و کردار گردنکشی
 خبر یافتم زاشکار و نهان
 زدم بر زمین بر چو یک شاخ بید
 ازان زور و آن بخشش کارزار
 زبون یافتی گر سپر یافتی
 چنان بُد که بر سنگ ریزند خار

اگر بُردَمی دست را سوی سنگ
 گرفتم کمر بندِ اسفندیار
 همان تیغ من گر بدیدی نهنگ
 نبُرد همی جوشن اندر بَرَش
 سپاسم ز یزدان که شب تیره شد
 بِرستم من از چنگِ آن اژدها
 چو اندیشم اکنون جُزین نیست رای
 بجایی شوم کو نیابد نشان
 سرانجام ازان کار سیر آید او
 بدو گفت زال ای پسر هوش دار
 همه کارهای جهان را در است
 یکی چاره دانم من این را گزین
 گزو باشدم زین سخن رهنمای
 وگرنه شود بوم ما کَنذَمند

به جنگم شدی سنگ چون بادزنگ
 گراینده دست مرا داشت خوار
 نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
 نه آن پاره پرنیان بر سرش
 بدان تیرگی چشم او خیره شد
 ندانم کزین رستن آیم رها
 که فردا در آرم به رَخشم دو پای
 به زابلستان گر کند سرفشان
 اگر چه ز بد سیر دیر آید او
 سخن چون پِیای آوری گوش دار
 مگر مرگ کنان را دری دیگر است
 که سیمرغ را یار خوانم برین
 بماند برو بوم و کشور بجای
 ز اسفندیار آن بد بد پسند



چاره ساختن سیمرغ رستم را

چو گشتند هر سه بران رای کُند
 از ایوان سه مجمر پر آتش بُرد
 فسونگر چو بر تیغ بالا رسید
 ز مجمر یکی آتشی بر فروخت
 چویک پاس ازان تیره شب درگذشت
 همان گه چو مرغ از هوا بنگرید
 نشسته بَرَش زال با داغ و درد
 بشد تیز با عود سوزان فراز

سپهد بر آمد به بالای تَند
 برفتند با او سه هشیار گُرد
 ز دیبا یکی پر بیرون کشید
 ز بالای آن پر لختی بسوخت
 تو گفتی هوا چون سیاه آبُر گشت
 درخشیدن آتش تیز دید
 ز پرواز مرغ اندر آمد به گرد
 ستودش فراوان و بُردش نماز

۲۶۴۵ به پیشش سه مجمر پر از بوی بود
 بدو گفت سیمرغ شاهاکه بود
 چنین گفت کین بد به دشمن رساد
 تن رستم شیردل خسته شد
 وزان خستگی بیم جانست و بس
 ۲۶۵۰ همان رخش گویی که بیجان شده‌ست
 بیامد بدین کشور اسفندیار
 نخواهد همی کشور و گنج و تخت
 بدو گفت سیمرغ کای پهلوان
 سزد گر نمایی به من رخش را
 ۲۶۵۵ کسی سوی رستم فرستاد زال
 بفرمای تا رخش را همچنان
 چو رستم بران تند بالا رسید
 بدو گفت کای ژنده پیل بلند
 چرا رزم جُستی ز اسفندیار
 ۲۶۶۰ بدو گفت زال ای خداوندِ مهر
 گر آیدون که رستم نگرده دُرست
 همه سیستان پاک ویران کنند
 شود کَندِه این تُخمه ما ز بُن
 نگه کرد مرغ اندران خستگی
 ۲۶۶۵ ازو چار پیکان به بیرون کشید
 بران خستگیها بمالید پَر
 بدو گفت کین خستگیها ببند
 یکی پَر من تر بگردان به شیر
 بران همنشان رخش را پیش خواست

ز خون جگر بر رُخش جوی بود
 که آمد بدین سان نیازت به دود
 که بر من رسید از بد بدتراد
 ز تیمار او پای من بسته شد
 کزان گونه هرگز ندیده‌ست کس
 ز پیکان شب و روز پیچان شده‌ست
 نجوید همی جز دَر کارزار
 بُن و بار خواهد همی از درخت
 مباش اندرین کار خسته روان
 همان سرفراز جهان بخش را
 که لختی به چاره برافراز یال
 بیارند پیش من اندر زمان
 همان مرغ روشندل او را بدید
 ز دست که گشتی بدین سان نژند؟
 همی آتش افگندی اندر کنار؟
 چو اکنون نمودی به ما پاک چهر
 کجا خواهم اندر جهان جای جُست؟
 کُنام پلنگان و شیران کنند
 کنون بر چه رانیم رای و سخن؟
 بجُست اندران نیز پیوستگی
 به منقار ازان خستگی خون کشید
 هم اندر زمان گشت با زور و فر
 همی باش یک هفته دور از گزند
 بمال اندرین خستگیهای تیر
 فرو کرد منقار بر دستِ راست

- ۲۶۷۰ بُد خسته یا بسته جایی تنش
 بخندید شادان دل تاجبخش
 تویی نامبردار هر انجمن
 که او هست رویین تن و نامدار
 نگفتی دل من نبودی نژند
 اگر بازمانم به جایی ز جنگ
 ۲۶۷۵ اگر سر به خاک آوری نیست عار
 فر ایزدی دارد آن پاکتن
 سر از جنگ جُستن پشیمان کنی
 گه کوشش و جُستن کارزار
 ۲۶۸۰ فدا دار او را تن و جان خویش
 نیندیشد از پوزشت بیگمان
 به خورشید سریر فرازم تُرا
 وز اندیشه بستن آزاد گشت
 وگر تیغ بارد هوا بر سرم
 ۲۶۸۵ بگویم همی با تو راز سپهر
 بریزد وُرا بِشْگَرْد روزگار
 رهایی نیابد نماندش گنج
 وگر بگذرد رنج و سختی بود
 به دشمن بَر اکنون دلاور شوی
 بدوزم ز گفتار بد لب تُرا
 ۲۶۹۰ یکی خنجر آبگون برگزین
 وزان جایگه رَخْش را برنشست
 ز سیمِرخ روی هوا تیره دید
 فرود آمد آن مرِغ گردنفرز
- برون کرد پیکان شش از گردنش
 همان گه خروشی برآورد رَخْش
 بدو گفت مرغ ای گو پیلتن
 چرا رزم جستی از اسفندیار؟
 بدو گفت رستم که گر او ز* بند
 مرا کُشتن آسانتر آید ز ننگ
 بدو داد پاسخ گز اسفندیار
 که او هست شهزاده رزمزن
 اگر با من اکنون تو پیمان کنی
 نجویی فزونی بر اسفندیار
 یکی لاوَه آور تو فردا به پیش
 گر آپدون که او را بیامد زمان
 پس آنکه یکی چاره سازم تُرا
 چو بشنید رستم بدان شاد گشت
 بدو گفت گز گفت تو نگذرم
 چُنین گفت سیمِرخ گز راه مهر
 که هر کس که او خون اسفندیار
 همان نیز تا زنده باشد ز رنج
 بدین گیتیش شور بختی بود
 بدین گفته همداستان گر شوی
 شگفتی نمایم هم امشب تُرا
 بِرَو رَخْش رخشنده را برنشین
 چو بشنید رستم میان را ببست
 همی راند تا پیش دریا رسید
 چو آمد به نزدیک دریا فراز

نشست از بَرش مُرغِ فرمانروا ۲۶۹۵ گزی دید بر خاک سر بر هوا
 همی آمد از بادِ او بوی مُشک به رستم نمود آن زمان راه خشک
 بمالید بر تارکش پَرِ خویش بفرمود تا رفت رستم به پیش
 سرش برتر و تَنش بر کاسترِ بدو گفت شاخی گزین راستر
 تو این چوب را خوار مایه مدار برین گز بود هوشِ اسفندیار
 یکی نَغز پیکان نگه کن کهن بر آتش بر این چوب را راست کن ۲۷۰۰
 نمودم تُرا از گزندش نشان بِنه پَر و پیکان برو بر، نشان
 بیامد ز دریا به ایوان و دَز چو بُبرید رستم تَن شاخ گز
 همی بود بر تازکِ او پِپای بدان راه سیمرغ بُد رهنمای
 بیاید بجاوید ز تو کارزار بدو گفت اکنون چو اسفندیار
 مکتوب آیچ گونه در کاستی ۲۷۰۵ تو خواهش کن و خوبی و راستی
 بیاد آیدش روزگار کهن مگر باز گردد به شیرین سخن
 به رنج و به سختی ز بهرِ مِهان که تو چند پویدی اندر جهان
 همی از فرومایگان گیردت چو پوزش کنی چند و نپذیردت
 بدین گونه پرورده در آب رَز به زه کن کمان را و این چوب گز
 چنان چون بود مردمِ گز پَرست ۲۷۱۰ اَبَر چشم او راست کن هر دو دست
 به چشمست بخت ارنداری تو خشم زمانش برد راست او را به چشم
 ازو تار و از خویشتن پود کرد تن زال را مرغِ پدرود کرد
 چو اندر هوا رستم او را بدید ازان جایگه شاد دل بر پرید
 گز از آبِ رَز، مَسّت و شاداب کرد بکرد آتش و چوب بی تاب کرد
 چو شد راست پرها برو بر نشاند یکی تیز پیکان بدو درنشاند ۲۷۱۵



باز گشتن رستم به جنگ اسفندیار

سپیده دم آنگه ز گه بردمید میان شب تیره اندر خمید

همان از جهان آفرین یاد کرد
 که کین جوید و رزم اسفندیار
 خروشی بر آورد پیغاره جوی
 که رستم نهاده ست بر رخس زین ۳۷۲۰
 بر آویز با رستم کینه کش
 سلیح گران پیش او گشت خوار
 نباشد بر مرد جادو دلیر
 به ایوان کشد گبرو ببر و کلاه
 ز پیکان نبود هیچ پیدا برش ۳۷۲۵
 به خورشید یازد به هر کار دست
 برابر نگردم همی با خرد
 که با دشمنت باد تیمار و خشم
 همانا که شب خواب نشمرده ای
 که چندین همی رنج باید فزود؟ ۳۷۳۰
 که کین آورد هر زمان نو بنو
 به چنگ اندرون آلت کارزار
 که نام تو باد از جهان ناپدید
 کمان یل مرد پر خاشخَر
 و گر نه تن تو همی دخمه جُست ۳۷۳۵
 بدین سان سوي رزم من تاختی
 گزین پس نبیند ترا زنده زال
 یکی بادِ سرد از جگر برکشید
 آیا سیر ناگشته از کارزار
 خرد را مکن با دل اندر مفاک ۳۷۴۰
 پی پوزش و نام و ننگ آمدم
 بی پوشید رستم سلیح نبرد
 چو آمد بر لشکر نامدار
 برافراز شد رستم چاره جوی
 که ای رزمجویا چه خُسی چنین
 بدو گفت برخیز ازین خوابِ خوش
 چو بشنید آوازش اسفندیار
 چنین گفت پیش بشوتن که شیر
 گمانی نبردم که رستم ز راه
 همان بارکش رخس زیر اندرش
 شنیدم که دستانِ جادو پرست
 چو خشم آرد از جادوان بگذرد
 بشوتن بدو گفت با آب چشم
 چه بودت که امروز پژمرده ای؟
 میان جهان این دو یل را چه بود
 ندانم که بخت که شد کُندرو؟
 بی پوشید جوشن یلِ اسفندیار
 خروشید چون رویِ رستم بدید
 فراموش کردی تو سگزی مگر
 تو از جادویِ زال گشتی درُست
 کنون رفتی و جادویی ساختی
 بکو بمت ازان گونه امروز یال
 چو رستم مرُو را بران گونه دید
 بگفت ای گزیده یل اسفندیار
 بترس از جهاندار یزدانِ پاک
 من امروز نَز بهر جنگ آمدم

دو چشم خِرَد را بپوشی همی
 به نوش آذر و فرّه ایزدی
 که دل را بتابی ز راه گزند
 و گر پوست بر تن کسی را بگفت
 رونده‌شت کام تو بر جان من
 که من گرد کردم به روز دراز
 به گنجورده تا برآند ز پیش
 روم گر که* فرمان دهی پیش شاه
 همان نیز اگر بند فرمایدم
 که هرگز مباد اختر شوم جُفت
 تُرا سیر گرداند از کارزار
 نیم روز پرخاش و روز نهیب
 رُخ آتشی را بشویی همی
 نخستین سخن بند ما را بسای
 مکن شهریار از بیداد یاد
 که جز بد نیاید ازین کارزار
 ابا یاره و طوق و باگوشوار
 پرستنده تخت تو روز و شب
 که زیبای تاجند با فرخی
 گشاده کنم پیشت ای بی همال
 ز زابلستان نیز مرد آورم
 گه رزم بدخواه را بشکنند
 روم تا به پیش شه کینه کش
 مکن دیو را در تن خود کمین
 به من بر که شاهی و ایزدپرست

تو با من بدی را چه کوشی همی
 به دادار زردشت و دین بهی
 به خورشید و ماه و به اُستا و زُند
 ۷۷۵ نگیری به یاد آن سخنها که رفت
 بیایی بیینی یکی خان من
 گشایم در گنج دیرینه باز
 کنم بار بر بارگیهای خویش
 بر ابر همی با تو آیم به راه
 ۷۷۵ پس ار شاه بُکشد مرا شایدم
 نگه کن که دانای پیشین چه گفت
 همی چاره جویم که تا روزگار
 چنین داد پاسخ که مرد فریب
 از ایوان و خان چند گویی همی
 ۷۷۵ اگر زنده خواهی که مانی بجای
 دگر باره رستم زبان برگشاد
 مکن نام من زشت و نام تو خوار
 هزارانت گوهر دهم شاهوار
 هزاران ریدک دهم نوش لب
 ۷۷۶ هزارت کنیزک دهم خلّخی
 در گنج سام و نریمان و زال
 همه پیش تو پاک گرد آورم
 همه مر تُرا پاک فرمان کنند
 ازان پس به پیشت پرستارفش
 ۷۷۵ ز دل دور کن شهریار تو کین
 بجز بند دیگر تُرا دست هست

که از بند تا جاودان نام بد
به رستم چنین گفت اسفندیار
مرا گویی از راه یزدان بگرد
که هر کوز فرمان شه شد برون
جز از بند یا رزم چیزی مجوی

بماند به من وز تو بد کی سزد؟
که تا چند گویی چنین نابکار
ز فرمان شاه جهانبان بگرد؟
خداوند را کرده باشد فسون
چنین گفتنیها بخیره مگوی



تیر انداختن رستم اسفندیار را به چشم

بدانست رستم که لابه پکار
کمان را به زه کرد و آن تیر گز
چو آن تیر گز راند اندر کمان
همی گفت کای پاک دادار هور
همی بینی این پاک جان مرا
که چندین بکوشم که اسفندیار
تو دانی که بیدادگر شد همی
بباد آفره این گناهم مگیر
چو خود کامه جنگی بدید آن درنگ
بدو گفت کای سگزی بدگمان
ببینی کنون تیر گشتاسپی
تهمن گز اندر کمان راند زود
بزد تیر بر چشم اسفندیار
خَم آورد بالای سرو سَهی
نگون شد سر شاه یزدانپرست
گرفته بش و یال اسب سیاه
چنین گفت رستم به اسفندیار

نیاید همی پیش اسفندیار
که پیکانش را داده بود آب رز
خداوند را خواند اندر نهان
فزاینده دانش و فرّ و زور
روان مرا هم توان مرا
مگر سر بیچاند از کارزار
همی جنگ و مردی فروشد همی
تویی آفریننده ماه و تیر
که رستم همی دیر شد پیش جنگ
نشد سیر جانت ز تیر و کمان؟
دل شیر و پیکان لهراسپی
بدان سان که سیمرخ فرموده بود
سیه شد جهان پیش آن نامدار
ازو دور شد دانش و فرهی
بیفتاد چینی کمانش ز دست
ز خون لعل شد خاک آوردگاه
که آوردی آن تخم زفتی به بار

تو آنی که گفתי که رویین تنم
 به یک تیر برگشتی از کارزار ۳۷۹۰
 هم اکنون به خاک اندر آید سرت
 همان گه سرِ نامبردار شاه
 زمانی همی بود تا یافت هوش
 سرِ تیر بگرفت و بیرون کشید
 همان گه به بهمن رسید آگهی ۳۷۹۵
 بیامد به پیش بَشوَتَن بگفت
 تن ژنده پیل اندر آمد به خاک
 برفتند هردو پیاده دوان
 بدیدند جنگی بَرَش پر ز خون
 بَشوَتَن بَرُو جامه را کرد چاک ۳۸۰۰
 همی گشت بهمن به خاک اندرون
 بَشوَتَن همی گفت رازِ جهان
 چو اسفندیاری که از بهر دین
 جهان کرد پاک از بد بت پرست
 به روز جوانی هلاک آمدش ۳۸۰۵
 بدی را کز و هست گیتی بدرد
 فراوان بَرُو بگذرد روزگار
 جوانان گرفتندش اندر کنار
 بَشوَتَن بَرُو بَرُو* همی مویه کرد
 همی گفت زار ای یَلِ اسفندیار ۳۸۱۰
 که کُند این چنین کوه جنگی ز جای
 که کُند آن پسندیده دندانِ پیل
 چه آمد برین تُخمه از چَشمِ بد؟

بلند آسمان بر زمین بَر زَنم
 بَخُفتی بران باره نامدار
 بسوزد دل مهربان مادرت
 نگون اندر آمد ز پشتِ سیاه
 بران خاک بنشست و بُگشاد گوش
 همه پَر و پیکانش در خون کشید
 که تیره شد آن فرّ شاهنشهی
 که پیکار ما گشت با درد جفت
 جهان گشت بر ما شبِ تیره پاک
 ز پیش سپه تا بَرِ پهلوان
 یکی تیر پُر خون به دست اندرون
 خروشان به سر بر همی ریخت خاک
 بمالید رُخ را بر آن گرم خون
 که داند ز دین آوران و مِهان؟
 بَمردی بر آهیخت شمشیرِ کین
 به بد کار هرگز نیازید دست
 سرِ تاجورِ سویی خاک آمدش
 پُر آزار زو جانِ آزادمرد
 نه هرگز ببیند بد از کارزار
 همی خون ستردند ازان شهریار
 رُخی پر ز خون و دلی پر ز درد
 جهاندار و ز تُخمه شهریار
 که افکند شیرِ ژیان را ز پای؟
 که آگند این موج دریای نیل؟
 که بر بد کُش بیگمان بد رسد

کجا شد دل و هوش و آیینِ تو
 کجا شد به رزم اندرون سازِ تو
 چو کردی جهان را ز بدخواه پاک
 کنون کلامدَت سودمندی بکار
 چُنین گفت پُر دانش اسفندیار
 مکن خویشتن پیشِ من در تباه
 تن زنده را خاک باشد نَها
 کجا شد فریدون و هوشنگ و جَم؟
 همان پاکزاده نیاگانِ ما
 برفتند و ما را سپردند جای
 فراوان بکوشیدم اندر جهان
 که تا راه یزدان به جای آورم
 چو از من گرفت این سخن روشنی
 زمانه بیازید چنگال تیز
 امید من آنست کَا ندر بهشت
 بِمردی مرا پورِ دستان نکشت
 بدین چوب شد روزگارم بِسر
 فسونها و این بندها زال ساخت
 چو اسفندیار این سخن یاد کرد
 چُنین گفت کز دیو ناسازگار
 چنانست کو گفت یکسر سخُن
 که تا من به گیتی کمر بسته‌ام
 سواری ندیدم چو اسفندیار
 سويِ چاره گشتم ز بیچارگی
 چو بیچاره برگشتم از دستِ او
 توانایی و اختر و دینِ تو؟
 کجا شد به بزم آن خوش آوازِ تو؟
 نیامدَت از شیر و از مار باک
 همی خاک بینَت پروردگار
 که ایِ مرددانی بِه روزگار
 که این بود بهرِ من از چرخ و ماه
 تو از کشتنِ من بدین سان مَنال
 ز باد آمده باز گردیده دَم
 گزیده سرافراز پاکانِ ما
 نماند کس اندر سپنجی سرای
 چه بر آشکارا چه اندر نهان
 خِرَد را برین رهنمای آورم
 ز بد بسته شد دستِ آهَرِ منی
 نَبُذ رُو مرا روزگارِ گریز
 دل و جانِ من بِدروَد هرچه کشت
 نگه کن برین گز که دارم به مُشت
 ز سیمرغ و از رستم چاره گر
 که نیرنگ و بندِ جهان او شناخت
 بیچید و بگریست رستم بِدرد
 مرا رنج بهر آمد از روزگار
 ز مردی به کژی نیفگند بُن
 همه رزم گردنکشان جُسته‌ام
 زره دار با جوشنِ کارزار
 ندادم بِدو سر بیکبارگی
 بدیدم کمان و بَر و شستِ او

زمانِ وُرا در کمان ساختم چو روزش برآمد بینداختم
 ۳۸۲۰ گر او را همی روز بازآمدی مرا کارِ کژِ کئی فراز آمدی
 ازین خاکِ تیره ببايد شدن بپرهیز یک دم نشاید زدن
 همانست کز بد بهانه منم وزین تیرِ گز در فسانه منم



اندرز کردن اسفندیار رستم را

چنین گفت با رستم اسفندیار که اکنون سرآمد مرا روزگار
 تو اکنون میپرهیز خیز ایدر آی که ما را دگرگونه ترگشت رای
 ۳۸۲۵ مگر بشنوی پند و اندرز من بدانی سرِ مایهٔ ارزِ من
 بکوشی و آن را بجای آوری بزرگی بر آن رهنمای آوری
 تهمت به گفتار او داد گوش پیاده بیامد برش با خروش
 همی ریخت خون از دو دیده بشرم همی مویه کردش بر آوای نرم
 چو دستان خبر یافت از رزمگاه از ایران چو باد اندر آمد به راه
 ۳۸۳۰ زواریه، فرامرز چون بیهشان برفتند و جستند چندی نشان
 خروشی برآمد ز آوردگاه که تاریک شد روی خورشید و ماه
 به رستم همی گفت زال ای پسر ترا پیش گیریم به دردِ جگر
 که ایدون شنیدم ز دانی چین وز اخترشناسانِ ایران زمین
 که هرکس که او خونِ اسفندیار بریزد سرآید بر او روزگار
 بدین گیتیش رنج و سختی بود و گر بگذرد شوربختی بود
 ۳۸۵۰ چنین گفت با رستم اسفندیار که از تو ندیدم بدِ روزگار
 زمانه چنین بود و بود آنچه بود سخن هر چه گویم ببايد شنود
 بهانه تو بودی پدر بُد زمان نه سیمِ رغ و رستم نه تیر و کمان
 مرا گفت شو سیستان را بسوز نخواهم گزین پس بود نیمروز
 ۳۸۶۰ بکوشید تا لشکر و تاج و تخت بدو ماند و ما ببندیم رخت
 کنون بهمن این نامور پورِ من خردمند و بیدار دستورِ من

ز من تو پدر و آرش اندر پذیر
 به زاوُلستان در وُرا شاد دار
 بیاموزش آرایش کارزار
 می و رامش و زخمِ چوگان و بار
 چنین گفت جامَاسپ گُم بوده نام
 که بهمن ز من یادگاری بود
 تهمتن چو بشنید برپای خاست
 که گر بگذری زین سخن نگذرم
 نشانمش بر نامور تختِ عاج
 ز رستم چو بشنید گویا سخن
 چنان دان که یزدان گَوای منست
 گزین نیکوییها که تو کرده ای
 کنون نامِ نیکت به بد بازگشت
 غم آمد روانِ مرا بهره زین
 چنین گفت پس با بشوتن که من
 چو من بگذرم زین سپنجی سرای
 چو رفتی به ایران پدر را بگوی
 زمانه سراسر به کامِ تو گشت
 امیدم نه این بود نزدیکِ تو
 جهان راست کردم به شمشیر داد
 به ایران چو دینِ بهی راست گشت
 به پیشِ مِهان پندها* دادیم
 کنون زین سخن یافتی کامِ دل
 چو ایمن شدی مرگ را دور کن
 تُرا تخت و سختی و کوشش مرا
 همه هر چه گویم تُرا یادگیر
 همه کارِ بدگوهران باددار
 نشستنِ بزم و دشتِ شکار
 بزرگی و بر خوردن از روزگار
 که هرگز به گیتی مبیناد کام
 سرافرازتر شهریاری بود
 پیر زد به فرمان او دستِ راست
 سخن هر چه گفتی تو فرمانِ بَرَم
 نهم بر سرش بر دلارای تاج
 بدو گفت نو گیر چون شد کهن
 بدین دینِ به رهنمای منست
 ز شاهانِ پیشین که پرورده ای
 ز من رویِ گیتی پر آواز گشت
 چنان بود رایِ جهان آفرین
 نجویم همی زین جهان جز کفن
 تو لشکر بیارای و شو باز جای
 که چون کامِ یابی بهانه مجوی
 همه مُهرها زیرِ نامِ تو گشت
 سزا این بُد از جانِ تاریک تو
 به بد کس نیازست کرد از تو یاد
 بزرگی و شاهی مرا خواست گشت
 نهانی به کشتن فرستادیم
 بیارای و بنشین به آرامِ دل
 به ایوانِ شاهی یکی سور کن
 تُرا تاج و تابوت و پوشش مرا

چه گفت آن جهان‌دیده دهقانِ پیر
 مشو ایمن از گنج و از تاج و گاه
 چو آیی بهم پیشِ داور شویم
 ۲۸۹۰ گزُو بازگردی به مادر بگوی
 که با تیرِ او گبر چون باد بود
 پس من تو زود آیی ای مهربان
 برهنه مکن روی بر انجمن
 ز دیدار زاری بیفزایدت
 ۲۸۹۵ همان خواهران نیز و جفتِ مرا
 بگویی بدان پره‌رِ بخردان
 ز تاج پدر بر سرم بد رسید
 فرستادم اینک به نزدیکِ اوی
 بگفت این و برزد یکی تیز دم
 ۲۹۰۰ همان‌که برفت از تنش جانِ پاک
 بَرُو جامه رستم همی پاره کرد
 همی گفت زار ای نبرده سوار
 بخوبی شده در جهان نام من
 چو بسیار بگریست با کشته گفت
 ۲۹۰۵ روانِ تو بادا میانِ بهشت
 زواریه بدو گفت کین نامدار
 ز دهقان تو نشیدی آن داستان
 که گر پروری بچه نرّه شیر
 چو سر برگشد زود و جوید شکار
 ۲۹۱۰ دو پهلوی بر آشوبد از خشم بد
 که شد کشته شاهی چو اسفندیار

که نگرِیزد از مرگ پیکانِ تیر
 روانم تُرا چشم دارد به راه
 بگویم و گفتار او بشنوم
 که مرگ آمد این باره پر خاشجوی
 گذر کرد اگر کوه پولاد بود
 تو از من مرنج و مرنجان روان
 مبین نیز چهره* مرا در کفن
 کس از بخردان نیز نستایدت
 که جو یا بُدندی نهفت* مرا
 که پدرود باشید تا جاودان
 در گنج را جان من شد کلید
 بشرم آورد جانِ تاریکِ اوی
 که بر من ز گشتاسپ آمد ستم
 تنش خسته افکنده بر تیره خاک
 سرش پُر ز خاک و دلش پر ز درد
 نیا شاه جنگی، پدر شهریار
 ز گشتاسپ شد بد سرانجام من
 که ای در جهان شاه بی‌یار و جفت
 بداندیش تو بدزود هر چه کشت
 نایست پندرفت زو زینهار
 که یاد آرد از گفته باستان
 شود تیز دندان و گردد دلیر
 نخست اندر آید به پروردگار
 نخستین ازین بد به ایران رسد
 بسینی از پسِ پس بد روزگار

رستم، اسفندیار

ز بهمن رسد بد به زابلستان
نگه کن که چون او شود تاجدار
بدو گفت رستم که با آسمان
من آن برگزیدم که چشم خرد
گر او بد کند پیچد از روزگار
تو چشم بلا را بتندی مхар

بیچند پیران کابلستان
به پیش آورد کین اسفندیار
نتابد بداندیش و نیکوگمان
بدو بنگرد نیک یاد آورد
تو چشم بلا را بتندی مхар



آوردن بشوتن تابوت اسفندیار را نزد گشتاسپ

یکی نغز تابوت کرد آهنین
بیالود یک روی آهن به قیر
ز دیبای زربفت کردش کفن
وزان پس که پوشید روشن برش
سرتنگ تابوت کردند سخت
چل آستر بیاورد رستم گزین
دو آستر بُدی زیر تابوت شاه
همه خسته روی و همه کنده موی
نگون کرده کوس و دریده درفش
بشوتن همی بود پیش سپاه
برو بر نهاده نگونسار زین
همان نامور خود و خفتان اوی
سپه رفت و بهمن به زابل بماند
تهمن بُردش به ایوان خویش
به گشتاسپ آگاهی آمد ز راه
همه جامه ها چاک شد بر برش
خروشی بیامد ز ایوان پزار

بگسترد فرشی ز دیبای چین
پراکنده بر قیر مُشک و عبیر
خروشان بدو نامدار انجمن
ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
شد آن بارور خسروانی درخت
ز بالا فرو هشته دیبای چین
چپ و راست پیش و پس اندر سپاه
زبان شاهگوی و روان شاهجوی
همه جامه کرده کبود و بنفش
بُریده بش و دُم اسپ سیاه
ز زین اندر آویخته گرز کین
همان جامه و مِقَر جنگجوی
ز مژگان همی خون دل برفشاند
همی پرورانید چون جان خویش
نگون شد سر نامبردارشاه
به خاک اندر آمد سر و افسرش
جهان شد پراز نام اسفندیار

به ایران ز هر سو که رفت آگهی
 ۲۹۱۵ همی گفت گشتاسپ کای پاکدین
 کس از روزگار منوچهر باز
 بیالود تیغ و بیالود کیش
 بزرگان ایران گرفتند خشم
 به آواز گفتند ای شوربخت
 ۲۹۲۰ به زابل فرستی به کُشتن * دهی
 سَرَت راز تاج کیان شرم باد
 برفتند یکسر ز ایوانِ اوی
 چو آگاه شد مادر و دختران
 برهنه سر و پای پر گرد و خاک
 ۲۹۲۵ بَشوَتَن همی رفت بِریان به راه
 زنان بر بَشوَتَن برآویختند
 گزین تنگ تابوت سر برگشای
 بَشوَتَن غمی شد میانِ زنان
 به آهنگران گفت سوهانِ تیز
 ۲۹۳۰ سَرِ تنگ تابوت را باز کرد
 چو مادرش با خواهران روی شاه
 بشد هَش * ز پوشیده رویانِ اوی
 چو از بیهشی باز هوش آمدند
 برفتند یکسر ز بالینِ شاه
 ۲۹۳۵ بسودند از مهر یال و سرش
 گز و شاه را روز برگشته بود
 همی گفت مادرش کای شوم پی
 ازین پس کرا بُرد خواهی به جنگ؟

بینداختند آن کلاهِ مِهی
 که چون تو نبیند زمان و زمین
 نیامد چو تو نیز گردنفرز
 مِهان را همی داشت بر جای خویش
 وز آرم گشتاسپ شستند چَشَم
 چو اسفندیاری تو از بَهرِ تخت
 تو بر گاه تاجِ مِهی بَر نهی؟
 به رفتن پیِ اخترت گرم باد
 پُر از خاک شد کاخ و دیوانِ اوی
 ز ایوان برفتند با خواهران
 به تن بَر همه جامه ها کرده چاک
 پس پشتِ تابوت و اسپ سیاه
 همه خون ز مژگان * فرو ریختند
 تَن کُشته از دور ما را نمای
 خروشان و گوشت از دو بازو کَنان
 بیارید کَلَامَد مرا رستخیز
 بنوی یکی مویه آغاز کرد
 پر از مُشک دیدند و ریش سیاه
 پر از خونِ دل جَعَد مویانِ اوی
 به نزدیکِ فَرخِ سروش آمدند
 خروشان به نزدیکِ اسپ سیاه
 کَتابون * همی ریخت خون از بَرش
 درآورد بر پشت او کُشته بود
 به پشت تو برگشته شد شاهِ کِی
 کرا داد خواهی به چنگِ نَهنگ؟

- ز یالش همی اندر آویختند
به اُبر اندر آمد خروش سپاه
بشوتن چو دیدش نبردش نماز
به آواز گفت ای سرِ سرکشان
تو زین با تنِ خویش بد کرده‌ای
ز تو دور شد فرّه و بخردی
شکسته شد آن نامور پشتِ تو
پسر را به خون دادی از بهرِ تخت
جهانی پُر از دشمن و پُر بدان
بدین گیتی اندر نکوهش بود
بگفت این و رُخ سوی جاماسپ کرد
به گیتی ندانی سخن جز دروغ
میانِ کیان دشمنی افگنی
ندانی همی جز بدآموختن
یکی تخمِ کشتی که* اندر جهان
بزرگی به گفتار تو کُشته شد
تو آموختی شاه را راهِ بد
تو گفتی که هوشِ یلِ اسفندیار
بگفت این و گویا زبانِ برگشاد
هم اندرِ بهمن به رستم بگفت
چو بشنید اندرزِ آن شهریار
چو پردخته شد از بزرگان سرای
به پیشِ پدر بربخستند موی
به گشتاسپ گفتند کایِ نامدار
که او شد نخستین به کینِ زَریر
- همه خاک بر تارکش ریختند
بشوتن بیامد به ایوانِ شاه
چو شد تنگ نزدیکِ تختش فراز
ز برگشتنِ کازت آمد نشان
دم از شهرِ ایران برآورده‌ای
بیایی تو باد آفره ایزدی
ازین پس بود باد در مُشتِ تو
که مه تخت بیناد چشمت مه بخت
نماند تُرا تاج تا جاودان
به روزِ شماتت پَرُوهِش بود
که ای بدکُش شوم بیراه مَرَد
به کزّی گرفتی ز هر کس فروغ
همی این بدان آن بدین برزنی
بُریدن ز نیکی بدی توختن
بَرَشِ پدروی آشکار و نهان
که روزِ بزرگان همه گشته شد
ایا پیرِ بسی مغزِ دور از خِرد
بود بر کفِ رستم نامدار
همه پند و اندرزِ او کرد یاد
بر آورد رازی که بود از نهفت
پشیمان شد از کارِ اسفندیار
برفندد به آفرید و همای
ز دردِ برادر بکُندند روی
بیندیش از کارِ اسفندیار
همی گور بستد ز چنگالِ شیر

بدو شد سر پادشاهیت راست
 به غلِ گران و عمود و کمند
 سپه را همه روز برگشته شد
 همه زندگانی شد از رنج تلخ
 برهنه بیاورد از ایوان به کوی
 گرفت آن زمان پادشاهی به مُشت
 برآورد از ایشان دَم و دود و گرد
 نگهبانِ کشور بُد و افسرت
 بسی پند و اندرزها دادیش
 جهانی بَرُو زار و پیچان شود
 تو کُشتی مَرُو را چو کُشتی مَنال
 که فرزند کُشتی ز بهر امید
 که بر تختِ شاهی سزاوار بود
 نه از دوده خویشان و پیوند را
 بدین آتشِ کودکان آب ریز
 زنان را بیاورد ازان جایگاه
 که چندین بتندی چه کوبی دَرَش؟
 که سیر آمد از مرز و از مرزبان
 کنون در بهشتست بازارِ اوی
 به دادِ خداوند کردش پسند
 به ایران خروشی بُد و شیونی
 همی مویه کردند بسیار سال
 ز ترکان همی کین ما بازخواست
 به گفتار بدگوی کردیش بند
 چو او بسته آمد نیا کُشته شد
 چو ارجاسپ آمد ز خَلُغ به بَلخ
 چو ما را که پوشیده داریم روی
 چو نوش آذرِ زرد هُشتی بکُشت
 تو دیدی که فرزندِ تو خود چه کرد
 ز رویین دژ آورد ما را بَرَت
 از ایدر به زابل فرستادیش
 که تا از پیِ تاج بیجان شود
 نه سیمِ رغ کشتش نه رستم نه زال
 تُرا شرم بادا ز ریش سفید
 جهاندار پیش از تو بسیار بود
 به کشتن ندادند فرزند را
 چُنین گفت پس با بَشوتَن که خیز
 بیامد بَشوتَن از ایوانِ شاه
 بَشوتَن چُنین گفت با مادرش
 که او شاد خفته ست و نوشین روان
 چه داری کنون دل به تیمار اوی
 بِپِذَرُفت مادر ز دیندار پند
 ازان پس بسالی به هر بَرزنی
 ز تیرِ گز و بندِ دستانِ زال



باز فرستادن رستم بهمن را به ایران

همی بود بهمن به * زابلستان به نخچیرگه با می و گُلستان

- سوارى و مى خوردن و بارگاه
به هر چيز بيش از پسر داشتش
چو گفتار و کردار پيوسته شد
يکى نامه بنوشت رستم بدرد
سرِ نامه کرد آفرين از نخست
دگر گفت يزدان گواى منست
که من چند گفتم به اسفنديار
سپر دم بدو کشور و گنج خویش
زمانم چنان بود نگشاد چهر
بدان گونه بُد گردش آسمان
کنون اين جهانجوى نزدِ منست
هنرهای شاهانش آموختم
چو پيمان کند شاهِ پوزش پذير
نهانِ تن و جانِ من پيش اوست
چو آن نامه شد نزدِ شاه جهان
بشوتن بيامد گوايى بداد
همان زارى و پند و اندرزِ خویش
ز رستم دلِ نامور گشت خَش
هم اندر زمانِ نامه پاسخ نوشت
چنين گفت کز دورِ چرخ بلند
به پرهيز چون باز دارد کسى
بشوتن بگفت آنچه درخواستى
ز گردونِ گردان که يازد گذشت؟
تو آنى که بودى وزان برترى
ز بيشى هر آنچه بايد بخواه
- بياموخت رستم بدان کينه خواه
شب و روز خندان به بر داشتش
در کين به گشتاسپ بر بسته شد
همه يادِ فرزند او ياد کرد ۲۰۱۰
بران کس که کينه به پوزش بشست
بشوتن بدین رهنماى منست
مگر گم کند کينه و کارزار
گزیدم ز هر گونه‌ای رنج خویش
مراد دل پر از درد و سر پر ز مهر ۲۰۱۵
بسنده نباشد کسى با زمان
که فرختر از اورمزد منست
ز اندرز وام خرد توختم
کزین پس ناندیشد از کار تير
اگر گنج و تاجست اگر مغز و پوست ۲۰۲۰
پراکنده گشت از میانِ مهان
سخنهای رستم همه کرد ياد
سخن گفتن از کين و از ارزِ خویش
نزد نیز بر دل ز تيمار تش
به باغ بزرگى درختى بکشت ۲۰۲۵
چو خواهد رسيدن کسى را گزند
وگر سوى دانش گرايد بسى
دلِ من به خوبى بياراستى
خردمند گردد گذشته نگشت
به هند و به قنوج بر مهتری ۲۰۳۰
ز تخت و ز مهر و ز تيغ و کلاه

۲۰۳۵ فرستاده پاسخ بیاورد زود
 ازان پورِ دستانِ خشنود گشت
 چنین تا برآمد برین سالِ چند
 خردمند و با دانش و دستگاه
 بدانتست جاماسپ از نیک و بد
 به گشتاسپ گفت ای پسنیدیده شاه
 ز دانش پدر هر چه جُست اندروی
 به بیگانه شهری فراوان بماند
 ۲۰۴۰ به بهمن یکی نامه باید نوشت
 که داری به گیتی چنو یادگار
 خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را
 که بنویس یک نامه نزدیکِ اوی
 که یزدان سپاس ای جهان پهلوان
 ۲۰۴۵ نبیره که از جان گرامیترست
 به بخت تو آموخت آهنگ و رای
 یکی سوی بهمن که هم در زمان
 که ما را به دیدارت آمد نیاز
 به رستم چو برخواند نامه دبیر
 ۲۰۵۰ ز چیزی که بودش به گنج اندرون
 ز برگستوان و ز تیر و کمان
 ز کافور و از مُشک و از عودِ تر
 ز بالا و از جامه نابرید
 کمرهای زرین و زرین ستام
 ۲۰۵۵ همه پاک رستم به بهمن سپرد
 تهمتن بیامد دو منزل به راه
 بران سان که رستغش فرموده بود
 همه انده و درد او سود گشت
 بسد شاهزاده به بالا بلند
 ز شاهان برافراخت فرخ کلاه
 که آن پادشاهی به بهمن رسد
 ترا کرد باید به بهمن نگاه
 بجا آمد و گشت با آبروی
 کسی نامه تو برو بر نخواند
 بسان درختی به باغ بهشت
 گسارنده درد اسفندیار
 بفرمود فرخنده جاماسپ را
 یکی سوی گردنکش رزمجوی
 که ما از تو شادیم و روشنروان
 به دانش ز جاماسپ نامیترست
 سزدگر فرستی کنون باز جای
 که نامه بخوانی به زابل ممان
 برآرای کار و درنگی مساز
 بسد شادمان مرد دانش پذیر
 ز خفتان و از خنجر آبگون
 ز گویال و از خنجر هندوان
 همان عنبر و گوهر و سیم و زر
 پرستار و از کودک نارسید
 ز یاقوت با رنگ زرین دو جام
 برنده به گنجور او بر شمرد
 پس او را فرستاد نزدیک شاه

چو گشتاسپ روی نبیره بدید
 شد از خونِ مژگان رُخس ناپدید
 بدو گفت اسفندیاری تو بس
 نمائی جز او را به گیتی به کس
 وُرا یافت روشندل و یادگیر
 وزان پس همی خواندش اردشیر
 گوی بود با زور و گسترده دست
 خردمند و دانا و یزدانپرست
 چو بر پای بودی سر انگشت او
 ز زانو فروتر بُدی مُشت او
 همی آزمودش به یک چند گاه
 همی کرد بالای او را نگاه
 به میدان و هنگام بزم و شکار
 گوی بود مانند اسفندیار
 ازو هیچ گشتاسپ نشکافتی
 به دیدار او بر به جان شیفی*
 همی گفت کاینم جهاندار داد
 غمی بودم از بهر تیمار داد
 بماناد تا جاودان بهمَنم
 چو گم شد سرافراز رویین تنم
 دلش باد شادان و تاجش بلند
 تنش دور از آسیب و جان از گزند
 همیشه دل از رنج پرداخته
 زمانه به فرمان او ساخته

داستان رستم و شغاد



آغاز داستان

از اسفندیار آمد این داستان
 بپایان شد از گفته راستان
 کنون گشتنِ رستم آریم پیش
 ز دفتر همیدون به گفتارِ خویش
 یکی پیر بُد نامش آزاده سَرو
 که با احمدِ سهل بودی به مرو
 کجا نامه خسروان داشتی
 تن و پیکر پهلوان داشتی
 دلی پر ز دانش سری پر سخن
 زبان پر ز گفتارهای کهن
 به سام نریمان کشیدی نژاد
 بسی داشتی رزم رستم به یاد
 بگویم کنون آنچه زو یافتیم
 سخن را یک اندر دگر بافتم
 اگر مانم اندر سپنجی سرای
 روان و خرد باشدم رهنمای

به گیتی بماند ز من داستان
 ابوالقاسم آن فرّ دیهیم و گاه
 ز فرّش جهان شد چو رومی پَرند
 به دانایی از نام گنج آکند
 ازو گوید آن کس که دارد خِرَد
 ز دادش جهان پُر شد از یادگار
 همان بارگاه و سپاه وُرا
 تُهی دستی و سال نیرو گرفت
 بنالم ز بخت بد و سال سخت
 بدان دادگر شهریارِ زمین
 جز آنها که بد دین و بدگوهرند
 در کین و دستِ بدی را ببست
 وُگر چند بیشی ز پیشی کند
 از اندازه روز بر نگذرد
 که تا هست مردم، نگردد نهان
 بزرگان و جنگی سوارانِ پیش*
 گذشته بسی کارهای کهن
 همان رهنمونی به دیگر سرای
 همین روز را سودمند آیدش
 همان مونس روزگارش بود
 که دینار یابم من از شهریار
 ز گنج شهنشاه گردنکشان
 فروزنده سهلِ ماهان به مَرُو

سرآرم من این نامه باستان
 به نام جهاندار محمود شاه
 خداوند ایران و توران و هند
 به بخشش همه گنج بپراکند
 بزرگست و چون سالیان بگذرد
 ز رزم و ز بخشش ز بزم و شکار
 خُنک آن که بیند کلاه وُرا
 دو گوش و دو پای من آهو گرفت
 بیستم بدین گونه بدخواه بخت
 شب و روز خوانم همی آفرین
 همه شهر با من بدین یاوَرند
 که تا او به بختِ کیی برنشست
 بیچاند آن را که بیشی کند
 ببخشاید آن را که دارد خِرَد
 ازو یادگاری کنم در جهان
 بدین نامه شهریارانِ پیش*
 همه بزم و رزم است و رای و سخن
 همان دانش و دین و پرهیز و رای
 ز چیزی گزپشان پسند آیدش
 ازپن برتر آن یادگارش بود
 همین چشم دارم بدین یادگار
 که از من پس از مرگ باشد نشان
 کنون باز گردم به گفتارِ سَرُو



رفتن رستم به کابل از بهر برادرش شغاد

- ۲۱۰۰ هـنرمند و گوینده و یادگیر
نوازنده‌ای رود سازنده‌ای
که از ماه پیدا نبود اندکی
و زو شاد شد دوده نامدار
ز کشمیر و کابل گزیده سران
- ۲۱۰۵ برفتند با زیج هندی به دست
که آرد بدین کودک خوبچهر
همی این بدان آن بدین بنگرید
که ای از بلند اختران یادگار
ندارد بدین کودک خرد مهر
- ۲۱۱۰ به گاه دلیری و گردی رسد
شکست اندر آرد بدین پیشگاه
همان شهر ایران برآید به جوش
وزان پس نماند به گیتی بسی
ز دادار گیتی همی بُرد نام
- ۲۱۱۵ تو داری سپهر روان را بپای
نماینده رای و راهم تویی
همه نیکویی باد ما را گمان
و را نام کردش سپهبد شغاد
دلارام و گوینده و یادگیر
- ۲۱۲۰ بر شاه کابل فرستاد زال
سواری دلاور به گرز و کمند
همی تاج و تخت کیان را سزید
- چنین گوید آن پیر دانش پذیر
که در پرده بُد زال را بنده‌ای
کنیزک پسر زاد روزی یکی
به بالا و دیدار سام سوار
ستاره شناسان و کُنداوران
- ز دانش پژوه و ز یزدانپرست
گرفتند یکسر شمار سپهر
ستاره شمرکان شگفتی بدید
بگفتند با زال سام سوار
گرفتیم و جستیم راز سپهر
- چو این خوبچهره به مردی رسد
کُند تخمه سام نیرم تباه
همه سیستان زو شود پر خروش
شود تلخ ازو روز* بر هر کسی
غمی گشت ازان کار دستان سام
- به یزدان چنین گفت کای رهنمای
به هر کار پشت و پناهم تویی
سپهر آفریدی و اختر همان
بجز کام و آرام و خوبی مباد
همی داشت مادر چو شد سیر شیر
- بدان گه که کودک برافراخت یال
جوان شد به بالای سرو بلند
سپهدار کابل بدو بنگرید

ز گیتی به دیدار او بود شاد
 ز گنج بزرگ آنچه بُد در خورَش
 ۲۱۲۵ همی داشتش چون یکی تازه سبب
 بزرگانِ ایران و هندوستان
 چنان بُد که هر ساله یک چرمِ گاو
 در اندیشهٔ مهتر* کابلی
 نگیرد ز کارِ دَرَم نیز یاد
 ۲۱۳۰ چو هنگامِ باژ آمد آن بستَدند
 دُرُم شد ز کارِ برادر شَغاد
 چُنین گفت با شاهِ کابل نِهان
 برادر که او را ز من شرم نیست
 چه مهتر برادر چه بیگانه‌ای
 ۲۱۳۵ بسازیم و او را به دام آوریم
 به گفتار هر دو برابر شدند
 نگر تا چه گفته‌ست مردِ خِرَد
 شبی تا برآمد ز کوه آفتاب
 که ما نام او از جهان گم کنیم
 ۲۱۴۰ چُنین گفت با شاهِ کابل شَغاد
 یکی سور کن مهتران را بخوان
 به می خوردن اندر مرا سرد گوی
 ز خواری شوم سوي زابلستان
 چه پیشِ برادر چه پیشِ پدر
 ۲۱۴۵ بر آشوبد او را سر از بهرِ من
 تو نخچیرگاهی نگه کن به راه
 بر اندازهٔ رستم و رَخش ساز

بدو داد دختر ز بهرِ نژاد
 فرستاد با نامور دخترش
 گز اختر نبودى برو بر نهیب
 ز رستم زدندی همه داستان
 ز کابل همی خواستی باژ و ساو
 چنان شد گزو رستم زابلی
 ازان پس که داماد او شد شَغاد
 همه شهر کابل به هم بر زدند
 نکرد آن سخن پیشِ کس نیز یاد
 که من سیر گشتم ز کارِ جهان
 مرا سوي او راه آزم نیست
 چه فرزانه مردی چه دیوانه‌ای
 به گیتی بدین کار نام آوریم
 به اندیشه از ماه برتر شدند
 که هر کس که بد کرد کیفر بَرَد
 دو تن را سر اندر نیامد به خواب
 دل و دیدهٔ زال پُر نم کنیم
 که گر زین سخن داد خواهیم داد
 می و رود و رامشگران را بخوان
 میانِ سخن ناجوانمرد گوی
 بنالَم ز سالارِ کابلستان
 تُرا ناسزا خوانم و بد گوهر
 بیاید بدین نامور شهرِ من
 بکن چاهِ چندی به نخچیرگاه
 به بُن درنشان تیغهای دراز

- همان نیزه و حربۀ آبگون
اگر صد گنی چاه بهتر ز پنج
بجای آر صد مردِ نیرنگ ساز
سرِ چاه را سخت کن زان سپس
بشد شاه و رای از مَنش دور کرد
مِهان و کِهان را ز کابل بخواند
چو نان خورده بُد مجلس آراستند
چو سر پُر شد از بادۀ خسروی
چنین گفت با شاهِ کابل که من
برادر چو رستم چو دستان پدر
ازو شاهِ کابل برآشت و گفت
تو از تُخمۀ سامِ نَیرَم نه‌ای
نکرده‌ست یاد از تو دستانِ سام
تو از چاکری کمتری بر دَرش
ز گفتار او تنگدل شد شغاد
همی رفت با کابلی چند مرد
بیامد به درگاهِ فرخ پدر
همان گه که رویِ پسر دید زال
بپرسید بسیار و بنواختش
ز دیدار او شاد شد پهلوان
چنین گفت کز تُخمۀ سام شیر
چگونه است کارِ تو با کابلی
چنین داد پاسخ به رستم شغاد
ازو نیکویی بُد مرا پیش ازین
کنون من خورَد جنگ سازد همی
- ۲۱۵۰
سِنان از بر و دسته زیر اندرون
چو خواهی که آسوده گردی ز رنج
بکن چاه و بر ماه نگشای راز
مگوی این سخن نیز با هیچکس
به گفتارِ آن بیخرد سور کرد
بخوانِ پسندیده شان بر نشاند
می و رود و رامِگران خواستند
شغاد اندر آشت از بدخویی
۲۱۵۵
همی سرفرازم برین انجمن
ازین نامورتر که دارد گهر
که چندی چه دارم سخن در نهفت
برادر نه‌ای خویش رستم نه‌ای
۲۱۶۰
برادر ز تو کئی بُرد نیز نام
برادر نخواند ترا مادرش
برآشت و سر سویی زابل نهاد
دلی پر ز کین لب پُر از باد سرد
دلش پر ز چاره پر از کینه سر
چنان بُرُز* و بالا و آن فرّو یال
۲۱۶۵
همان گه بر پیلتن تاخست
چو دیدش خردمند و روشنروان
نزاید مگر زورمند و دلیر
چه گوید وی از رستم زابلی
۲۱۷۰
که از شاهِ کابل مکن نیز یاد
چو دیدی مرا خواندی آفرین
سر از هر کسی برفرازد همی

همان گوهَرِ بَد پدیدار کرد
 که با سیستان ما نداریم تاو
 نه زوِ مردی و گوهَرِ من کَمست
 وُگر هستی او خود نیززد بچیز
 ز کابل برفتم دو رخساره زرد
 که هرگز نماند سخن در نهفت
 که مَه کشورش باد و مَه افسرش
 بَر و بَر دل و دوده پیچان کنم
 به خاک اندر آرم سَرِ بختِ او
 سپرده بَدو جایگاهِ بلند
 کسی را که زیبا بُد اندر نبرد
 ز زابل به کابل نشین کنند
 دل پهلوان گشته پرداخته
 که با شاه کابل مکن رزم یاد
 به کابل نیابد کس آرام و خواب
 وگر تو بجنبی که سازد درنگ؟
 وزین رفتنم سويِ درمان شده شت
 ز کابل گزیده فراوان سران
 مرا خود به کابل نباید سپاه
 پیاده همان نیز صد نامدار
 مرا بر سرِ انجمن خوار کرد
 به من گفت تا چند ازین باژ و ساو
 ازین پس نگویم که او رستمست
 نه فرزندِ زالی مرا گفت نیز
 ازان مهتران شد دلم پر ز درد
 چو بشنید رستم بر آشفت و گفت
 ازو نیز مَنَدیش* و از کشورش
 من او را بدین گفته بیجان کنم
 نشانم تُرا شاد بر تختِ او
 همی داشتش روزِ چند از جَمند
 ز لشکر گزین کرد شایسته مرد
 بفرمود تا سازِ رفتن کنند
 چو شد کارِ لشکر همه ساخته
 بیامد برِ مردِ جنگی شَغاد
 که گر نامِ تو بَر نویسم بر آب
 که یازد که پیش تو آید به جنگ
 بر آنم که او خود پشیمان شده شت
 بیارَد کنون پیشِ خواهشگران
 چُنین گفت رستم که اینست راه
 زَواره بس و نامور صد سوار



چاه کندن شاه کابل در شکارگاه و افتادن رستم
 و زَواره در آن

بَد اختر چو از شهرِ کابل برفت
 بدان دشتِ نخچیر شد شاه تَفَت
 بُرد از میانِ سپه چاهکن
 کجا نام بردند ازان انجمن

- ۴۱۹۵ همه چاه کنندند در زیر راه
همان تیغ و ژوپین و شمشیر کین
که مردم ندیدی نه چشم ستور
سواری برافکند پویان شغاد
تو پیش آی ازان کرده زنهار خواه
زبان پر ز نوش و روان پر ز زهر
۴۲۰۰ پیاده شد از اسپ کورا بدید
برهنه شد و دست بر سر گرفت
بزاری ز مزگان همی خون کشید
همی کرد پوزش ز کار شغاد
۴۲۰۵ نمود اندران بیهشی سرکشی
کنی تازه آیین و راه مرا
سری پر ز کینه دلی پُر ز رای
بیفزود ازان پایگاه وُرا
به زین برنشست و بیامد ز جای
ز سبزه زمینش دل آرائی بود
۴۲۱۰ بشادی نهادند هر جائی رخت
بیاراست خرّم یکی جشنگاه
مهان را به تختِ مهی بر نشاند
که چون رأیت آید به نخچیرگاه
۴۲۱۵ به هر جای نخچیر گردد گروه
کسی را که باشد تکاور ستور
ازان دشتِ خرّم نشاید گذشت
ازان دشتِ پر آب و آهو و گور
بپیچد دلش کژ گردد گمان
سراسر همه دشتِ نخچیرگاه
زده حربه هار اُبن اندر زمین
به چاره سر چاه را کرد کور
چو رستم دَمان سر به رفتن نهاد
که آمدگو پیلتن بی سپاه
سپهدارِ کابل بیامد ز شهر
چو چشمش به روی تهمتن رسید
ز سر شاره هندوی برگرفت
همان موزه از پای بیرون کشید
دو رُخ را به خاکِ سیه برنهاد
که گر مست شد بنده از بیهشی
سزد گر ببخشی گناه مرا
همی رفت پیشش برهنه دو پای
بببخشید رستم گناه وُرا
بفرمود تا سر بپوشید و پای
بر شهر کابل یکی جائی بود
بدو اندرون آب و چندی درخت
بسی خوردنیا بیاورد شاه
می آورد و رامشگران را بخواند
وزان پس به رستم چنین گفت شاه
یکی جای دارم که بر دشت و کوه
همه کوه غرّمست همه دشت گور
به چنگ آیدش گور و آهو به دشت
ز گفتار او رستم آمد به شور
به چیزی که آید کسی را زمان

۲۲۲۰ چُنینست کارِ جهانِ جهان
 به دریا نهنگ و به هامون پلنگ
 همان پشه و مور در چنگِ مرگ
 بفرمود تا رَخش را زین کنند
 کمانِ کیانی به ترکش نهاد
 ۲۲۲۵ زوَارِه همی راند با پیلتن
 به نخچیر لشکر پراکنده شد
 زوَارِه ی تهمتن بران راه بود
 همی رَخش ازین خاکِ نو یافت بوی
 همی جست و ترسان شد از بویِ خاک
 ۲۲۳۰ بزد گام رَخش تگاور به راه
 دلِ رستم از رَخش شد پُر ستیز
 یکی تازیانه برآورد نرم
 چو او تنگ شد در میان دو چاه
 دو پایش فرو شد به یک چاهسار
 ۲۲۳۵ بُن چاه پُر حربه و تیغ تیز
 بدرید پهلویِ رَخش سترگ
 بِمردی تنِ خویش را برکشید



کشتن رستم شغاد را و مردن

چو با خستگی چشمها بر گشاد
 بدانست کنان چاره و راهِ اوست
 ۲۲۴۰ بدو گفت کایِ مردِ بدبختِ شوم
 پشیمانی آید تُرا زین سخن
 بدید آن بداندیش رویِ شغاد
 شغادِ فرینده بدخواه اوست
 ز کار تو ویران شد آباد بوم
 بیچی ازین بد نگردی کهن

رستم، شغاد

چُنین پاسخ آورد ناکس شَغاد
 توچندین چه یازی به خون ریختن
 گه آمد که بر تو سر آید زمان
 همان گه سپهدارِ کابل ز راه
 گو پیلتن را چُنان خسته دید
 بدو گفت کای نامدارِ سپاه
 شوم زود و چندی پز شک آورم
 مگر خستگیهاست گردد دُرُست
 تهمتن چُنین داد پاسخ بدوی
 سرآمد مرا روزگار پز شک
 فراوان بمانی سر آید زمان
 نه من بیش دارم ز جمشید فرّ
 نه از آفریدون و از کیقباد
 گلوی سیاوش به خنجر بُرید
 همه شهریارانِ ایران بُدند
 برفتند و ما دیرتر مانده ایم
 فرامرز پورِ جهانبین من
 چُنین گفت پس با شَغاد پلید
 ز ترکش، برآور کمانِ مرا
 به زه کن بِنه پیش من با دو تیر
 ببیند مرا زو گزند آیدم
 ندرّد مگر زنده شیری تنم
 شَغاد آمد آن چرخ را برکشید
 بخندید و پیش تهمتن نهاد
 تهمتن به سختی کمان برگرفت

که گردون گردان تُرا داد داد
 به ایران و تاراج و آویختن
 شوی کُشته در دستِ آهَرَمَنان
 ز دشت اندر آمد به نخچیرگاه ۲۲۴۵
 همه خستگیهاش نابسته دید
 چه بودّت بدین دشتِ نخچیرگاه
 ز دردِ تو خونین سرشک آورم
 نباید مرا رُخ به خوناب شست
 که ای مردِ بدگوهر چاره جوی ۲۲۵۰
 تو بر من میالای خونین سرشک
 کسی زنده برنگذرد زاسمان
 که بُبرید پیور میانش به از
 بزرگانِ شاهانِ فرّخ نژاد
 گروی زِرِه چون زمانش رسید ۲۲۵۵
 به رزم اندرون نرّه شیران بُدند
 چو شیرِ ژیان بر گذر مانده ایم
 بیاید بخواهد ز تو کینِ من
 که اکنون که بر من چُنین بد رسید
 بکار آور آن ترجمانِ مرا ۲۲۶۰
 نباید که از شیرِ نخچیرگیر
 کمانی بوّد سودمند آیدم
 زمانی بوّد تن به خاک افکنم
 به زه کرد و یک بارش اندر کشید
 به مرگِ برادرِ همی بود شاد ۲۲۶۵
 بدان خستگی پیچش اندر گرفت

بیامد سپر کرد بر خود درخت
 برو برگزیده بسی روزگار
 نهان بُد پشش مردِ ناپاکرای
 چنان خسته از تیر بگشاد شست
 به هنگام رفتن دلش بر فروخت
 تهمتن برو درد کوتاه کرد
 که بودم همه ساله یزدانشناس
 برین کین من ناگذشته دو شب
 ازین بی وفا خواستم کین خویش
 برو زار گریان شدند انجمن
 سواری نماند از بزرگان و خُرد

برادر ز تیرش بترسید سخت
 درختی بُد اندر بر او چنار
 میانش تھی بود و برگش بجای
 ۲۲۷۰ چو رستم چنان دید بفراخت دست
 درخت و برادر به هم بریدوخت
 شغاد از پس زخم او آه کرد
 چنین گفت رستم ز یزدان سپاس
 کزان پس که جانم رسیده به لب
 ۲۲۷۵ مرا زور دادی که از مرگ پیش
 بگفت این و جانم بیامد ز تن
 زواره به چاهی دگر در پُرد



آگاهی یافتن زال از کشته شدن رستم و آوردن فرامرز
 تابوت پدر و به دخمه نهادن

گهی شد پیاده گهی برنشست
 که پیل ژیان گشت با خاک جفت
 سواری نجست از بد بدگمان
 ز بدخواه و از شاه کابلستان
 همی کرد روی و بر خویش چاک
 نخواهم که پوشد تنم جز کفن
 زواره که بُد نامبردار شیر
 بکند از بُن این خسروانی درخت
 همی کین سگالده بدن مرز و بوم؟
 که یازد شنید این از آموزگار؟
 ز گفتارِ روباه گردد هلاک؟

ازان نامداران سواری بجست
 چو آمد سوی زابلستان بگفت
 ۲۲۸۰ زواره همان و سپاهش همان
 خروشی برآمد ز زابلستان
 همی ریخت زال از بر پال خاک
 همی گفت زار ای پیل پیلتن
 گو سرفراز ازدهای دلیر
 ۲۲۸۵ شغاد آن بنفرین شوریده بخت
 که داند که با پیل، روباه شوم
 که دارد به یاد این چنین روزگار
 که شیری چو رستم ازان تیره خاک

رستم، فرامرز

چرا پیش ازیشان نمردم بزار؟
 چرا بپایدم زندگانی و کام
 گوا، شیرگیرا، یلا، مهترا
 همان گه فرامرز را با سپاه
 تن گشته از چاه باز آورد
 فرامرز چون پیش کابل رسید
 گریزان همه شهر ویران شده
 بیامد بدان دشت نخچیرگاه
 بفرمود پس تا نهادند تخت
 گشاد آن میان بستن پهلوی
 نخستین بشُستند در آب گرم
 همه عنبر و زعفران سوختند
 همی ریخت بر تازکش بر گلاب
 به دیبا تنش بر بیاراستند
 کفن دوز بر وی ببارید خون
 نبد جای تن را همی بر دو تخت
 یکی نفز تابوت کردند ساج
 همه درزها را گرفته به قیر
 ز چاهی برادرش را بر کشید
 بشُستند و گردش ز دیبا کفن
 برفتند بیدار دل در گران
 ز بر مُشک و کافور و روشن گلاب
 وزان پس تن رخس را بر کشید
 دو روز اندرین کار شد روزگار
 ز کابلستان تا به زابلستان

چرا مانده‌ام در جهان یادگار؟
 چرا بایدم خورد آرام و نام؟
 دلاور جهانگیر کُنداورا
 فرستاد تارزم جوید ز شاه
 جهان را بزاری نیاز آورد
 به شهر اندرون نامداری ندید
 ز سوگ جهانگیر بریان شده
 به جایی کجاکنده بودند چاه
 نهادند بر تخت زیبا درخت
 بر آهیخت زو جامه خسروی
 بر و یال و ریش و تنش نرم نرم
 بر و خستگیاها همی دوختند
 بگسترد بر تنش کافور ناب
 وزان پس گل و مُشک و می خواستند
 بشانه زد آن ریش کافور گون
 تنی بود اگر سایه گستر درخت
 بر و میخ زرین و پیکر ز عاج
 بر آلوده بر قیر مُشک و عبیر
 همی دوخت جایی کجا خسته دید
 بجُستند جایی بُن نارون
 بُریدند زو تخته‌های گران
 چنان هم همی ریخت بر جای خواب
 بُشست و بر و جامه ها گسترد
 تن رخس بر پیل کردند بار
 زمین شد بکردار غلغلستان

زن و مرد بود ایستاده پِیای
 ۲۲۱۵ دو تابوت بر دست بگذاشتند
 به دو روز و یک شب به زابل رسید
 زمانه شد از درد او پر خروش
 کسی نیز نشنید آواز کس
 به باغ اندرون دخمه‌ای ساختند
 ۲۲۲۰ برابر نهادند زرّین دو تخت
 هران کس که بود از پرستندگان
 همه مُشک با گل پیامیختند
 همی گفت هر کس که ای نامدار
 ۲۲۲۵ نگیری همی جائی هنگامِ بزم
 نبخشی همی گنجِ دینار نیز
 کنون شاد باشی به خرّم بهشت
 در دخمه بستند و گشتند باز
 چه جویی همی زین سرای سپنج
 بریزی به خاک ار همه آهنی
 ۲۲۳۰ تو تا زنده‌ای سوی نیکی گرای

تنی را بُد بر زمین نیز جای
 ز انبوه چون باد پنداشتند
 کُشش بر زمین بر نهاده ندید
 تو گفتی که هامون درآمد به جوش
 همه مرزها مویه دیدند و بس
 سرش را به اُتر اندر افراختند
 بدان خوابگه شد گویِ نیکبخت
 از آزاد و از پاکدل بندگان
 به پای گویِ پیلتن ریختند
 چرا خواستی مُشک و عنبر نثار
 نپوشی همی بَبُر هنگامِ رزم
 همانا که شد پیش تو خوار چیز
 که یزدانت از داد و مردی سرشت
 شد آن نامور گُرد گردنفر از
 که آغاز گنجست و فرجام رنج
 اگر دین پرستی گر آهزمنی
 مگر کام یابی به دیگر سرای



لشکر کشیدن فرامرز به کینِ رستم
 و کشتنِ او شاه کابل را

فرامرز چون سوگ رستم بداشت
 در خانه پیلتن باز کرد
 سپه را ز همه سوی هامون گذاشت
 سپه را ز گنج پدر ساز کرد
 هم از کوس روین و هندی درای
 سحرگه خروش آمد از کَرَنای

رستم، فرامرز

که خورشید گشت از جهان ناپدید
 ۲۳۲۵ ازان نامدارانِ زابلستان
 زمين آهنين شد هوا لاژورد
 بشد روشنايى ز خورشيد و ماه
 جهان شد پر آوازِ پر خاشجوى
 به بيشه درون شير گم کرد راه
 ۲۳۲۶ زمين ز آسمان هيچ پيدا نبود
 دو ديده نَبَر داشت از روى شاه
 بى آرام شد مردمِ جنگجوى
 بزد خويشتن تيز بر قلبگاه
 سپهدارِ کابل گرفتار شد
 ۲۳۲۷ دليرن ايران به کردارِ گرگ
 پس لشکر اندر همى تاختند
 هم از پُرمَنِش نامدارانِ سِند
 پراگنده شد سِند* و هِنْدی تباه
 زن و کودکی خُرد بگذاشتند
 ۲۳۲۸ فکنده به صندوقِ پيل اندرون
 به جايي کجاکنده بودند چاه
 ز خويشان او نيز چل بت پرست
 چنان گُاشتخوانِ وي آمد پديد
 تَنش پر ز خاک و دهان پر ز خون
 ۲۳۲۹ وزان جايگه رفت سوي شَغاد
 شَغاد و چنار و زمين را بسوخت
 همه خاکِ او سويِ دستان کشيد
 به کابل يکي مرد را شاه کرد

سپاهی ز زابل به کابل کشيد
 چو آگاه شد شاه کابلستان
 سپاه پراگنده را گرد کرد
 پذيره فرامرز شد با سپاه
 سپه را چو روى اندر آمد به روى
 از انبوه اسپان و گُرد سپاه
 برآمد يکي باد و ابرى کبود
 بيامد فرامرز پيشِ سپاه
 چو برخاست آوازِ کوس از دوروى
 فرامرز با خوار مایه سپاه
 ز گُرد سواران جهان تار شد
 پراگنده گشت آن سپاه بزرگ
 ز هر سو بریشان کمين ساختند
 بکُشتند چندان ز گُردان هِنْد
 که گِل شد همه خاکِ آوردگاه
 دل از مرز و از خانه برداشتند
 تَن مِهتر کابلی پر ز خون
 بياورد او را به نخچيرگاه
 همی بُرد بدخواه را بسته دست
 ز پشتِ* سپهد زهى برکشيد
 به چاه اندر آويختش سرنگون
 چهل خويش وي را به آتش نهاد
 بکردارِ کوه آتشی بر فروخت
 چو لشکر سوي زابلستان کشيد
 چو روز جفا پيشه کوتاه کرد

ازان دودمان کس به کابل نماند
 ۲۳۶۰ ز کابل بیامد پر از داغ و درد
 که منشور تیغ ورا بر نخواند
 شده روز روشن بر و لاژورد
 یکی را بُد جامه بر تن دُرست
 به پیش فرامرز باز آمدند
 دریده بر و با گداز آمدند



بیهوش گشتن رودابه از سوگ رستم

به یک سال در سیستان سوگ بود
 چُنین گفت رودابه روزی به زال
 ۲۳۶۵ همانا که تا هست گیتی فروز
 بدو گفت زال ای زن کم خِرَد
 برآشت رودابه سوگند خورد
 روانم روانِ گو پیلتن
 ز خوردن به یک هفته تن باز داشت
 ۲۳۷۰ ز ناخوردنش چشم تاریک شد
 ز هر سو که رفتی پرستنده چند
 سر هفته را زو خِرَد دور شد
 بیامد به مطبخ به هنگام خواب
 بزد دست و بگرفت پیچان سرش
 ۲۳۷۵ پرستنده از دست رودابه مار
 کشیدش ازان جای ناپاک دست
 بجایی که بودیش پَنشاختند
 همی خورد هر چیز تا گشت سیر
 بخفت و برآسود از اندوه و رنج
 ۲۳۸۰ خورش خواست کَر خواب برخواست نیز

همه جامه هاشان سیاه و کبود
 که از سوگ و دردِ تهمتن بنال
 ازین تیره تر کس ندیده شت روز
 غم ناچریدن برین بگذرد
 که هرگز* نیابد تنم خواب و خورد*
 مگر باز یابد بدان انجمن
 که با جانِ رستم به دل راز داشت
 دل پهلوانیش باریک شد
 همی رفت با او ز بیم گزند
 ز دیوانگی ماتمش سور شد
 یکی مرده ماری بدید اندر آب
 برآن بُد که از مار سازد خورش
 ربود و گرفتش سر اندر کنار
 بردش به ایوان به جای نشست
 ببرند خوان و خورش ساختند
 فگنند پس جامه نرم زیر
 ز تیمار مرگ و ز اندوه گنج
 ببرند هرگونه بسیار چیز

چو باز آمدش هوش با زال گفت
همان کس که او را خور و خواب نیست
برفت او و ما از پس او رویم
به درویش داد آنچه بودش نهان
که ای برتر از نام و از جایگاه
بدان گیتیش جای ده در بهشت
که گفتار تو با خرد بود جفت
غم مرگ با جشن و سورش یکیست
به داد جهان آفرین بگرویم
همی گفت با کردگار جهان
روان تهمتن بشوی از گناه
برش ده ز تخمی که ایدر بکشت



سپردن گشتاسپ شاهی به بهمن و مردن

چو شد روزگار تهمتن پسر
چو گشتاسپ را تیره شد روی بخت
بدو گفت گز کار اسفندیار
که روزی نبُد زندگانیم خوش
پس از من کنون شاه بهمن بود
میپچید سرها ز فرمان اوی
یکایک بُویدش نماینده راه
بدو داد پس گنجها را کلید
بدو گفت کار من اندر گذشت
نشستم به شاهی صد و بیست سال
تو اکنون همی کوش و با داد باش
خردمند را شاد و نزدیک دار
همه راستی کن که از راستی
سپردم ترا تخت و دیهیم و گنج
بگفت این و شد روزگارش پسر
به پیش آورم داستان دگر
بیاورد جاماسپ را پیش تخت
چنان داغدل گشتم از روزگار
دُرُم بودم از اختر کینه کش
همان رازدارش بشوتن بود
مگیرید دوری ز پیمان اوی
که او یست زیبای تخت و کلاه
یکی بادِ سرد از جگر برکشید
هم از تارکم آب برتر گذشت
ندیدم به گیتی کسی را همال
چو داد آوری از غم آزاد باش
جهان بر بداندیش تاریک دار
بپیچد سر کژی و کاستی
ازان پس که بُردم بسی درد و رنج
زمان گذشته نیامد به بر

یکی دخمه کردند از شیز و عاج
 همین بودش از گنج و از رنج بهر
 اگر بودن اینست شادی چراست؟
 بخور هر چه ورزی و بد را مکوش
 گذر کرد همراه و ما مانده ایم
 به منزل رسید آن که پوینده بود
 نگیرد تُرا دست جز نیکویی
 کنون رنج در کار بهمن برم*
 بیاویختند از بر گاه تاج
 بدید از پسِ نوش و تریاک زهر
 شد از مرگ درویش با شاه راست
 به مرد خردمند بسپار گوش
 ز کار گذشته بسی خوانده ایم
 بهی یافت آن کس که جوینده بود
 چو از پیر دانا سخن بشنوی
 خرد پیش دانا بشوئن برم*



فهرست دفتر سوم



پادشاهی کیخسرو

۶۴۱	داستان کاموس کشانی
۶۴۱	آغاز داستان
۶۴۲	خوار کردن خسرو توس را
۶۴۴	آمرزش خسرو ایرانیان را
۶۴۵	فرستادن خسرو توس را به توران
۶۴۶	پیغام پیران به لشکر ایران
۶۴۷	سپاه فرستادن افراسیاب به نزدیک پیران
۶۴۹	کشتن توس ارژنگ را
۶۵۰	جنگ هومان با توس
۶۵۳	جنگ دوم ایرانیان و تورانیان
۶۵۶	جادویی کردن تورانیان بر سپاه ایران

- ۶۵۹ رفتن ایرانیان به کوه هماون
- ۶۶۰ گرد کردن توراه سپاه کوه هماون را
- ۶۶۴ آمدن پیران از پی ایرانیان به کوه هماون
- ۶۶۵ شبیخون کردن ایرانیان
- ۶۶۸ آگاهی یافتن کیخسرو از کار سپاه
- ۶۷۱ به زن خواستن فریبرز فرنگیس مادر کیخسرو را
- ۶۷۴ دیدن توس سیاوش را به خواب
- ۶۷۶ فرستادن افراسیاب خاقان و کاموس را به یاری پیران
- ۶۷۸ آمدن خاقان چین به هماون
- ۶۷۹ رای زدن ایرانیان از کار خود
- ۶۸۰ آگاهی یافتن گودرز از آمدن رستم
- ۶۸۳ رفتن خاقان چین به دیدن لشکر ایران
- ۶۸۶ رسیدن فریبرز به کوه هماون
- ۶۸۷ رای زدن پیران با خاقان چین
- ۶۹۰ رزم کردن گیو و توس با کاموس
- ۶۹۲ رسیدن رستم نزدیک ایرانیان
- ۶۹۵ لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان
- ۶۹۹ رزم رستم با اشکبوس
- ۷۰۱ پرسیدن پیران از آمدن رستم
- ۷۰۴ لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان
- ۷۰۵ کشته شدن الوا به دست کاموس
- ۷۰۶ کشته شدن کاموس به دست رستم
- داستان رستم با خاقان چین
- ۷۰۹ خبر یافتن خاقان از کشته شدن کاموس
- ۷۱۰ رزم چنگش با رستم

۷۱۲	فرستادن خاقان هومان را نزد رستم
۷۱۵	رای زدن پیران با هومان و خاقان
۷۱۶	آمدن پیران نزد رستم
۷۲۰	رای زدن تورانیان از جنگ ایرانیان
۷۲۴	سخن گفتن رستم با لشکر خویش
۷۲۷	لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان
۷۲۸	سرزنش کردن رستم با پیران
۷۳۰	آغاز رزم
۷۳۱	رزم شنکل با رستم و گریختن شنکل
۷۳۳	رزم رستم با ساوه
۷۳۵	کشتن رستم گهارگهانی را
۷۳۷	گرفتار شدن خاقان
۷۴۰	شکسته شدن سپاه تورانیان
۷۴۱	خواسته بخش کردن رستم
۷۴۵	نامه نوشتن رستم به کیخسرو
۷۴۷	پاسخ نامه رستم از کیخسرو
۷۴۹	آگاهی یافتن افراسیاب از کار لشکر
۷۵۰	جنگ رستم با کافور مردم خوار
۷۵۵	آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن رستم
۷۵۹	نامه افراسیاب به پولادوند
۷۶۲	رزم پولادوند با گیو و توس
۷۶۴	رزم رستم با پولادوند
۷۶۶	کشتی گرفتن رستم و پولادوند
۷۶۹	گریختن افراسیاب از رستم
۷۷۰	بازگشتن رستم به درگاه شاه

- ۷۷۲ بازگشتن رستم به سیستان
داستان جنگ رستم با اکوان دیو
- ۷۷۴ آغاز داستان
- ۷۷۴ خواستن خسرو رستم را برای جنگ اکوان دیو
- ۷۷۶ جستن رستم دیو را
- ۷۷۷ افگندن اکوان دیو رستم را به دریا
آمدن افراسیاب به دیدار اسپان خویش و کشتن رستم
- ۷۸۰ اکوان دیو را
- ۷۸۲ بازگشتن رستم به ایران زمین
داستان بیژن و منیژه
- ۷۸۵ آغاز داستان
- ۷۸۶ دادخواهی ارمانیان از خسرو
- ۷۸۹ رفتن بیژن به جنگ گرازان
- ۷۹۱ فریب دادن گرگین بیژن را
- ۷۹۳ رفتن بیژن به دیدن منیژه دختر افراسیاب
- ۷۹۵ آمدن بیژن به خیمه منیژه
- ۷۹۶ بردن منیژه بیژن را به کاخ خود
- ۷۹۷ بردن گرسیوز بیژن را پیش افراسیاب
- ۸۰۱ جان بیژن خواستن پیران از افراسیاب
- ۸۰۴ به زندان افگندن افراسیاب بیژن را
- ۸۰۵ باز رفتن گرگین به ایران زمین و دروغ گفتن در کار بیژن
- ۸۰۹ آوردن گیو گرگین را به نزد خسرو
- ۸۱۱ دیدن کیخسرو بیژن را در جام گیتی نمای
- ۸۱۳ نامه نوشتن خسرو به رستم
- ۸۱۴ بردن گیو نامه کیخسرو را به نزد رستم

- ۸۱۷ بزم ساختن رستم از بهر گیو
 ۸۱۸ آمدن رستم نزد خسرو
 ۸۲۱ بزم کردن کیخسرو با پهلوانان
 ۸۲۲ خواست کردن رستم گرگین را از شاه
 ۸۲۴ آراستن رستم لشکر خویش را
 ۸۲۵ رفتن رستم به شهر ختن به نزد پیران
 ۸۲۸ آمدن منیژه به پیش رستم
 ۸۳۰ آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم
 ۸۳۳ بر آوردن رستم بیژن را از چاه
 ۸۳۶ شبیخون کردن رستم به ایوان افراسیاب
 ۸۳۷ آمدن افراسیاب به جنگ رستم
 ۸۳۹ شگفت یافتن افراسیاب از ایرانیان
 ۸۴۰ باز آمدن رستم پیش کیخسرو
 ۸۴۲ جشن آراستن خسرو

داستان دوازده رخ

- ۸۴۵ آغاز داستان
 ۸۴۵ در خواندن افراسیاب سپاه را
 ۸۴۷ فرستادن کیخسرو گودرز را به جنگ تورانیان
 ۸۵۳ پیام بردن گیو از گودرز نزد پیران
 ۸۵۳ رفتن گیو به ویسه گرد به نزدیک پیران
 ۸۵۵ صف کشیدن هردو لشکر
 ۸۵۹ رفتن بیژن به نزد گیو و رزم خواستن
 ۸۶۱ دستور نبرد خواستن هومان از پیران
 ۸۶۳ رزم خواستن هومان از رهام
 ۸۶۵ رزم خواستن هومان از فریرز

- ۸۶۶ رزم خواستن هومان از گودرز
 ۸۷۰ آگاه شدن بیژن از کردار هومان
 ۸۷۳ دادن گیو زره سیاوش را به بیژن
 ۸۷۶ آمدن هومان به جنگ بیژن
 ۸۷۸ کشته شدن هومان به دست بیژن
 ۸۸۳ شبیخون کردن نستیه و کشته شدن او
 ۸۸۴ یاری خواستن گودرز از خسرو
 ۸۸۶ پاسخ نامه گودرز از خسرو
 ۸۸۹ لشکر آراستن خسرو
 ۸۹۱ نامه نوشتن پیران به گودرز و آشتی خواستن
 ۸۹۵ پاسخ نامه پیران از گودرز
 ۹۰۲ یاری خواستن پیران از افراسیاب
 ۹۰۴ پاسخ پیغام پیران از افراسیاب
 ۹۰۷ رزم ایرانیان و تورانیان به انبوه
 ۹۰۹ رزم گیو و پیران و فروماندن اسپ گیو
 ۹۱۲ پیمان کردن گودرز و پیران به جنگ یازده رخ
 ۹۱۸ سخن کردن پیران با نامداران خویش
 ۹۱۹ نامزد کردن گودرز و پیران گوان را برای جنگ
 ۹۲۲ رزم کردن فریبرز با کلبداد
 ۹۲۳ رزم گیو با گروهی زره
 ۹۲۴ رزم گرازه با سیامک
 ۹۲۴ رزم فروهل با زنگله
 ۹۲۵ رزم رهام با بارمان
 ۹۲۵ رزم بیژن با رویین
 ۹۲۶ رزم هجیر با سپهرم

۹۲۸	رزم زنگه شاوران با اوخاست
۹۲۸	رزم گرگین با اندریمان
۹۲۸	رزم برته با کهرم
۹۲۹	رزم گودرز با پیران
۹۳۱	بازآمدن گودرز به نزد گوان ایران
۹۳۴	زاری کردن لهاک و فرشیدورد بر پیران
۹۳۷	راه توران گرفتن لهاک و فرشیدورد
۹۳۸	رفتن گستهه از پس لهاک و فرشیدورد
۹۴۰	رفتن بیژن از پس گستهه
۹۴۲	کشته شدن لهاک و فرشیدورد به دست گستهه
۹۴۴	دیدن بیژن گستهه را به مرغزار
	دخمه کردن کیخسرو بر پیران و سران توران و کشتن
۹۴۶	گروی زره را
۹۴۹	زنهار خواستن تورانیان از کیخسرو
۹۵۱	بازآمدن بیژن با گستهه



فهرست دفتر چهارم



	جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب
۹۵۷	اندر ستایش سلطان محمود
۹۶۱	لشکر آراستن کیخسرو با افراسیاب
	آگاه شدن افراسیاب از کشته شدن پیران و لشکر
۹۶۶	آراستن کیخسرو
۹۷۱	آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن افراسیاب به جنگ او
۹۷۳	آمدن پشنگ نزدیک پدر افراسیاب
۹۷۵	پیغام فرستادن افراسیاب به نزدیک کیخسرو
۹۷۸	پاسخ فرستادن کیخسرو به افراسیاب
۹۸۱	پاسخ فرستادن کیخسرو افراسیاب را
۹۸۲	رزم کیخسرو با شیده پسر افراسیاب
۹۸۶	کشته شدن شیده بر دست خسرو

- ۹۸۸ رزم دو لشکر به انبوه
 ۹۹۳ هزیمت شدن افراسیاب
 ۹۹۴ فتح نامه نوشتن کیخسرو به کاووس
 ۹۹۵ رسیدن افراسیاب به گنگ دژ
 ۹۹۶ گذشتن خسرو به جیحون
 ۹۹۸ رزم کردن کیخسرو بار دیگر با افراسیاب
 ۱۰۰۰ پناه گرفتن افراسیاب در گنگ بهشت
 ۱۰۰۳ نامه افراسیاب نزدیک فغفور چین
 ۱۰۰۴ آمدن کیخسرو به پیش گنگ دژ
 ۱۰۰۶ آمدن جهن به پیغام افراسیاب
 ۱۰۰۹ پاسخ دادن کیخسرو جهن را
 ۱۰۱۲ رزم کیخسرو با افراسیاب و گرفته شدن گنگ دژ
 ۱۰۱۵ گریختن افراسیاب از گنگ
 ۱۰۱۶ زنهار دادن خسرو خویشان افراسیاب
 ۱۰۱۹ پند دادن کیخسرو ایرانیان را
 ۱۰۲۰ نامه خسرو به کاووس به نوید فیروزی
 ۱۰۲۱ آگاهی یافتن خسرو از رفتن افراسیاب با لشکر فغفور
 ۱۰۲۳ نامه افراسیاب به کیخسرو
 ۱۰۲۵ جنگ ایرانیان با تورانیان
 ۱۰۲۶ شبیخون کردن افراسیاب به کیخسرو و شکست یافتن
 ۱۰۲۹ رسول فرستادن خاقان چین نزد کیخسرو
 ۱۰۳۰ برگزشتن افراسیاب از آب زره
 ۱۰۳۲ فرستادن کیخسرو بندیان را با گنج نزد کاووس
 ۱۰۳۵ پاسخ نامه خسرو از کاووس شاه
 ۱۰۳۷ پیغام فرستادن کیخسرو نزدیک فغفور چین و ...

- ۱۰۳۹ رزم کیخسرو با شاه مکران و کشته شدن شاه مکران
- ۱۰۴۱ درگذشتن کیخسرو از آب زره
- ۱۰۴۳ رسیدن کیخسرو به گنگ دژ
- ۱۰۴۵ بازگشتن خسرو از گنگ دژ به سوی سیاوش گرد
- ۱۰۴۸ بازگشتن کیخسرو از توران به ایران زمین
- ۱۰۵۰ بازآمدن کیخسرو به نزد نیا
- ۱۰۵۲ گرفتار شدن افراسیاب بر دست هوم از نژاد فریدون
- ۱۰۵۴ گریختن افراسیاب از دست هوم
- ۱۰۵۶ آمدن کاووس و خسرو نزدیک هوم
- ۱۰۵۸ گرفتار شدن افراسیاب بار دوم و کشته شدن او و گرسیوز
- ۱۰۶۰ بازآمدن کاووس و خسرو به پارس
- ۱۰۶۱ مردن کیکاووس
- ۱۰۶۲ ناامیدگشتن کیخسرو از جهان
- ۱۰۶۴ پژوهش کردن بزرگان از بار بستن کیخسرو
- ۱۰۶۶ خواندن ایرانیان زال و رستم را
- ۱۰۶۸ در خواب دیدن کیخسرو سروش را
- ۱۰۶۹ اندرز کردن زال کیخسرو را
- ۱۰۷۱ پاسخ دادن کیخسرو زال را
- ۱۰۷۳ نکوهش کردن زال کیخسرو را
- ۱۰۷۴ پاسخ دادن کیخسرو و پوزش کردن زال
- ۱۰۷۶ اندرز کردن کیخسرو به ایرانیان
- ۱۰۷۹ وصیت کردن خسرو گودرز را
- ۱۰۸۰ خواستن زال منشور از خسرو برای رستم
- ۱۰۸۱ منشور دادن کیخسرو گیو را
- ۱۰۸۲ منشور دادن کیخسرو توس را

- ۱۰۸۳ دادن کیخسرو پادشاهی را به لهراسپ
 ۱۰۸۵ پدرود کردن کیخسرو به کنیزکان خود
 ۱۰۸۷ رفتن کیخسرو به کوه و ناپدید شدن در برف
 ۱۰۸۹ غرقه شدن پهلوانان در میان برف
 ۱۰۹۱ آگه شدن لهراسپ از ناپدید شدن کیخسرو

پادشاهی لهراسپ

- ۱۰۹۴ آتشگاه ساختن لهراسپ به بلخ
 ۱۰۹۵ رفتن گشتاسپ از پیش لهراسپ به خشم
 ۱۰۹۷ باز آمدن گشتاسپ با زریر
 ۱۰۹۹ رفتن گشتاسپ به سوی روم
 ۱۱۰۰ رسیدن گشتاسپ به روم
 ۱۱۰۲ بردن دهقانی گشتاسپ را در خانه خویش
 ۱۱۰۳ داستان کتابون دختر قیصر
 ۱۱۰۵ دادن قیصر کتابون گشتاسپ را
 ۱۱۰۷ خواستن میرین دختر دیگر را از قیصر
 ۱۱۱۰ کشتن گشتاسپ گرگ را
 ۱۱۱۴ به زن خواستن اهرن دختر سوم شاه را
 کشتن گشتاسپ ازدها را و دادن قیصر دختر خود را به
 ۱۱۱۷ اهرن
 ۱۱۲۰ هنر نمودن گشتاسپ در میدان
 ۱۱۲۲ نامه قیصر به الیاس و باز خواستن ازو
 ۱۱۲۴ رزم گشتاسپ با الیاس و کشته شدن الیاس
 ۱۱۲۶ باز ایران خواستن قیصر از لهراسپ
 ۱۱۲۸ بردن زریر پیغام لهراسپ به قیصر

باز رفتن گشتاسپ با زریر به ایران زمین و دادن لهراسپ

۱۱۳۰

تخت ایران او را

بادشاهی گشتاسپ

۱۱۳۴

به خواب دیدن فردوسی دقیقی را

۱۱۳۴

به بلخ رفتن لهراسپ و بر تخت نشستن گشتاسپ

۱۱۳۶

پیدا شدن زردشت و پذیرفتن گشتاسپ دین او را

۱۱۳۸

نپذیرفتن گشتاسپ باژ ایران ارجاسپ را

۱۱۳۹

نامه نوشتن ارجاسپ گشتاسپ را

۱۱۴۱

پیمبران فرستادن ارجاسپ گشتاسپ را

۱۱۴۳

پاسخ دادن زریر ارجاسپ را

۱۱۴۴

بازگشتن فرستادگان ارجاسپ با پاسخ گشتاسپ

۱۱۴۶

گرد آوردن گشتاسپ لشکر خود

۱۱۴۸

گفتن جاماسپ انجام رزم با گشتاسپ

۱۱۵۳

لشکرها آراستن گشتاسپ و ارجاسپ

۱۱۵۴

آغاز رزم ایرانیان و تورانیان

۱۱۵۶

کشته شدن گرامی پور جاماسپ

۱۱۵۸

کشته شدن زریر برادر گشتاسپ

۱۱۵۹

کشته شدن زریر از دست بیدرفش

۱۱۶۱

آگاهی یافتن اسفندیار از کشته شدن زریر

۱۱۶۲

رفتن اسفندیار به جنگ ارجاسپ

۱۱۶۴

کشتن نستور و اسفندیار بیدرفش را

۱۱۶۵

گریختن ارجاسپ از کارزار

۱۱۶۶

بخشایش یافتن ترکان از اسفندیار

۱۱۶۸

باز آمدن گشتاسپ به بلخ

فرستادن گشتاسپ اسفندیار را به همه کشور و دین بهی گرفتن

- ۱۱۶۹ ایشان از او
۱۱۷۱ بدگویی کردن گرزم از اسفندیار
۱۱۷۳ آمدن جاماسپ نزد اسفندیار
۱۱۷۴ بند کردن گشتاسپ اسفندیار را
۱۱۷۶ رفتن گشتاسپ به سیستان و لشکر آراستن ارجاسپ بار دیگر
۱۱۷۸ نکوهش کردن فردوسی مر دقیقی را
۱۱۷۹ آمدن لشکر ارجاسپ به بلخ و کشتن لهراسپ
آگاه شدن گشتاسپ از کشته شدن لهراسپ و لشکر کشیدن

- ۱۱۸۲ سوی بلخ
۱۱۸۴ هزیمت شن گشتاسپ از ارجاسپ
۱۱۸۶ رفتن جاماسپ به دیدن اسفندیار
۱۱۸۹ دیدن اسفندیار برادر خود فرشیدورد را
۱۱۹۲ رسیدن اسفندیار بر کوه به نزد گشتاسپ

داستان هفت خوان

- ۱۱۹۹ ستایش پادشاه محمود
۱۲۰۰ خوان اول کشتن اسفندیار دو گرگ را
۱۲۰۳ خوان دوم کشتن اسفندیار شیران را
۱۲۰۴ خوان سوم کشتن اسفندیار اژدها را
۱۲۰۶ خوان چهارم کشتن اسفندیار زن جادو را
۱۲۰۹ خوان پنجم کشتن اسفندیار سیمرغ را
۱۲۱۱ خوان ششم گذشتن اسفندیار از برف
۱۲۱۵ خوان هفتم گذشتن اسفندیار از رود و کشتن گرگسار را
۱۲۱۸ رفتن اسفندیار به رویین دژ به جامه بازارگان
۱۲۲۱ شناختن خواهران اسفندیار را

- ۱۲۲۳ حمله کردن پشتون به رویین دژ
- ۱۲۲۵ کشتن اسفندیار ارجاسپ را
- ۱۲۲۷ کشتن اسفندیار کهرم را
- ۱۲۳۰ نامه نوشتن اسفندیار به گشتاسپ و پاسخ او
- ۱۲۳۲ بازگشتن اسفندیار نزد گشتاسپ
- ۱۲۳۵ داستان رزم اسفندیار با رستم
- ۱۲۳۸ خواستن اسفندیار پادشاهی را از پدر
- ۱۲۴۰ پاسخ دادن گشتاسپ پسر را
- ۱۲۴۲ پند دادن کتابون اسفندیار را
- ۱۲۴۳ لشکر آوردن اسفندیار به زابل
- ۱۲۴۴ فرستادن اسفندیار بهمن را به نزد رستم
- ۱۲۴۷ رسیدن بهمن به نزد زال
- ۱۲۴۸ پیغام دادن بهمن رستم را
- ۱۲۵۱ پاسخ دادن رستم بهمن را
- ۱۲۵۳ بازگشتن بهمن
- ۱۲۵۵ رسیدن رستم و اسفندیار با یکدیگر
- ۱۲۵۸ نخواندن اسفندیار رستم را به مهمانی
- ۱۲۵۹ پوزش کردن اسفندیار از ناخواندن رستم به مهمانی
- ۱۲۶۱ نکوهش کردن اسفندیار نژاد رستم را
- ۱۲۶۴ ستایش کردن اسفندیار نژاد خویش را
- ۱۲۶۵ ستایش کردن رستم پهلوانی خود را
- ۱۲۶۸ می خوردن رستم با اسفندیار
- ۱۲۷۲ بازگشتن رستم به ایوان خود
- ۱۲۷۴ پند دادن زال رستم را
- ۱۲۷۷ جنگ رستم با اسفندیار

- ۱۲۸۰ کشته شدن پسران اسفندیار از دست زواره و فرامرز
 ۱۲۸۲ گریختن رستم بالای کوه
 ۱۲۸۶ رای زدن رستم با خویشان
 ۱۲۸۷ چاره ساختن سیمرغ رستم را
 ۱۲۹۰ بازگشتن رستم به جنگ اسفندیار
 ۱۲۹۳ تیر انداختن رستم اسفندیار را به چشم
 ۱۲۹۶ اندرز کردن اسفندیار رستم را
 ۱۲۹۹ آوردن پشوتن تابوت اسفندیار را نزد گشتاسپ
 ۱۳۰۲ بازفرستادن رستم بهمن را به ایران

داستان رستم و شغاد

- ۱۳۰۵ آغاز داستان
 ۱۳۰۷ رفتن رستم به کابل از بهر برادرش شغاد
 ۱۳۱۰ چاه کندن شاه کابل در شکارگاه و فتادن رستم و ...
 ۱۳۱۲ کشتن رستم شغاد را و مردن
 آگاهی یافتن زال از کشته شدن رستم و آوردن فرامرز
 ۱۳۱۴ تابوت پدر را و به دخمه نهادن
 ۱۳۱۶ لشکر کشیدن فرامرز به کین رستم و ...
 ۱۳۱۸ بیهوش گشتن رودابه از سوگ رستم
 ۱۳۱۹ سپردن گشتاسپ شاهی را به بهمن و مردن

